



کتاب اول

سال ۳۵۲ قبل از میلاد

نمی‌زنم. پدر.»

فیلیپ غرید: «اودم باهات خداحافظی کنم و بهت بگم پسر خوبی باش
درس‌ها رو خوب یاد بگیر.»

کودک پرسید: «تو پیروز می‌شی؟»

شاه زانو زد تا رو در روی پسرش قرار بگیرد. گفت: «پیروزی یا مرگ.
پسر.» به نظر می‌رسید آرام گرفته است، گرچه حالت صورتش عبوس باقی
ماند. «کسانی هستن که فکر می‌کنن من نمی‌تونم پیروز بشم. پادشون می‌آد
آخرین باری که با آنومارکوس روبرو شدم شکست خوردم. اما...» صدایش را
به اندازه‌ی نجوا پایین آورد، «وقتی موقع محاصره‌ی میتون نیزه توی چشمم
فرو رفت، اونا می‌گفتن من می‌میرم. وقتی توی تبس شدیداً تب کردم همه
قسم می‌خوردن قلبم از ضربان افتاد. اما من مقدونی هستم، الکساندر و به این
راحتی‌ها نمی‌میرم.»

کودک گفت: «من نمی‌خوام تو بمیری. دوست دارم.»

چهره‌ی فیلیپ فقط برای یک لحظه نرم شد، بازوانش، انگار به قصد در
آغوش گرفتن پسرش، بالا آمد. اما آن لحظه سپری شد و پادشاه ایستاد.
گفت: «پسر خوبی باش. من... به فکرت هستم.»

صدای خنده‌ی بچه‌ها افکار الکساندر را به زمان حال برگرداند. در آن
سوی دیوارهای باغ می‌توانست سر و صدای بازی بچه‌های قصر را بشنود.
آهی کشید و در عجب ماند آن‌ها به چه بازی‌ای مشغولند. شاید بازی شکار
لاک‌پشت، یا تماس هکات، گه‌گاه از پنجره‌ی اتاقش آن‌ها را تماشا می‌کرد.
یکی از بچه‌ها به عنوان هکات، الهه‌ی مرگ، انتخاب می‌شد و دیگران را تعقیب
می‌کرد، باید مخفی‌گاهشان را پیدا می‌کرد، به آن‌ها دست می‌زد و برده‌ی خود
می‌کرد. بازی آنقدر ادامه می‌یافت تا تمام بچه‌ها پیدا شده و برده‌ی مرگ
می‌شدند.

الکساندر زیر آفتاب به خود لرزید. هیچ کس از او نمی‌خواست در آن
بازی شرکت کند. به دستان کوچکش نگاه کرد.

او نمی‌خواست آن سگ بمیرد؛ عاشق آن توله بود. و چه سخت تلاش
کرده بود، همیشه تمرکز می‌کرد، به طوری که هر زمان که می‌خواست آن را



پِیلا، مقدونیه، تابستان

کودک مو طلایی مطابق معمول تنهانشسته بود و فکر می‌کرد. آیا پدرش
در آن روز خواهد مرد یا خیر. کمی دورتر در آن سوی باغ، پرستارش با دو
نگهبانی که در طی روز مأمور محافظت از او بودند صحبت می‌کرد. سربازان، با
چهره‌هایی عبوس، به او نگاه نمی‌کردند و اگر نزدیکشان می‌شد با نگرانی این پا
و آن پا می‌شدند.

الکساندر به این واکنش عادت داشت. حتی در چهار سالگی هم آن را
درک می‌کرد.

با اندوه زیاد آن روز سه هفته قبل را به یاد آورد. وقتی پدرش ملبس به
جامه‌ی رزم با جوشنی که زیر نور آفتاب برق می‌زد، در میان همین باغ گام بر
می‌داشت. زره او چنان زیبا بود که الکساندر بی‌اختیار دست پیش برد تا بر
صفحه‌های آهنی درخشان، یا حاشیه‌ی طلا و شش شیر طلایی روی سینه‌اش
دست بکشد. اما به محض این که دستش جلو رفت، فیلیپ به سرعت خود را
عقب کشید.

با لحنی تند گفت: «به من دست نزن. پسر.»

شاهزاده به صورت پدرش نگاه کرد. به ریش سیاه او. به چشم راست
نابینایش که در زیر ابرویی که به طرزی وحشیانه اثر زخم بر خود داشت، مثل
سنگ زردرنگ اُپال به نظر می‌رسید. به زمزمه گفت: «من به تو صدمه

نوازش کند ذهنش آرام بود. اما یک روز سگ بازیگوش به او پرید و به زمینش انداخت. در آن لحظه دست الکساندر جلو آمد و به نرمی برگردن او ضربه زد. سگ بی‌درنگ نقش زمین شد. چشمانش خیره ماند و پاهایش به هم پیچید. حیوان به فاصله‌ی چند ثانیه مُرد. اما بدتر از همه، در عرض چند دقیقه متلاشی شد و بوی تعفن باغ را پُر کرد.

کودک می‌خواست بگوید: «تقصیر من نبود.» اما می‌دانست که تقصیر او بوده است. می‌دانست که نفرین شده است.

پرنده‌گان در میان درختان بلند آوازشان را شروع کردند و الکساندر با نگاهی به آن‌ها لبخند زد. چشمان سبزش را بست و اجازه داد آواز برنده در وجودش جریان یابد. ذهنش را پر کند و با افکار خودش درآمیزد. آنگاه آواها معنا یافتند و او رمزشان را گشود. کلامی وجود نداشت. بلکه احساسات بود. ترس‌ها، خشم‌های کوچک، پرنده‌ها همدار خود را به یکدیگر فریاد می‌زدند.

الکساندر سرش را بالا برد و آواز خواند: «درخت من! درخت من! دور شو! دور شو! درخت من! درخت من! اگه بمونی تو را خواهم کشت.»

پرستارش به جایی که او نشسته بود نزدیک شد اما، مثل همیشه، دور از دسترس الکساندر ایستاد و عبوسانه گفت: «بچه‌ها نباید آواز کستن بخون!» الکساندر به او گفت: «این آوازی که پرنده‌ها می‌خون.»

«حالا باید بیای توی خونه. آفتاب خیلی داغه.»

الکساندر مشاجره کرد: «ولی بچه‌ها هنوز دارن پشت دیوار بازی می‌کنن. من دوست دارم اینجا بشینم.»

پرستار با تغییر گفت: «تو همون کاری رو می‌کنی که بهت گفتم. شاهزاده‌ی جوون!»

چشمان الکساندر از خشم شعله کشید و تقریباً می‌توانست صدای سیاه را از درونش بشنود که زمزمه می‌کرد: «بهش صدمه بزن! اونو بکش!» آب دهانش را سخت فرو داد و طغیان خشمش را خاموش کرد.

به آرامی گفت: «الان می‌آم.» از جایش بلند شد و به سمت او رفت. اما پرستار به سرعت خود را کنار کشید تا الکساندر از کنارش بگذرد، سپس به

آهستگی او را تا اتاقش دنبال کرد. الکساندر آنقدر منتظر شد تا پرستار برود. سپس به راهرو خزید و به اقامتگاه مادرش دوید. در را باز کرد و نگاهی به داخل انداخت.

المیاس تنها بود و وقتی او وارد شد لبخند زد و بازوانش را برایش گشود. الکساندر جلو دوید و او را در آغوش گرفت و صورتش را به سینه‌ی نرمش فشرد. می‌دانست هرگز کسی به زیبایی مادرش وجود ندارد و محکم به او چسبید.

المیاس گفت: «تو خیلی داغی!» موهای طلایی‌اش را عقب زد و پیشانی‌اش را نوازش کرد. جامی آب سرد برایش ریخت و به دست او داد و هنگامی که فیلیپ حریصانه آب را می‌نوشید تماشایش کرد.

پرسید: «امروز درس‌هات خوب پیشرفت؟»

«امروز درس نداشتم. مادر. استاگرا مریضه. راستی اگه من یک اسب داشتم، اونم می‌مرد؟»

الکساندر رنج درون چشمان او را دید. المیاس پسرش را به خود فشرد و آرام بر پشتش دست کشید. «تو دیو نیستی، الکساندر. موهبت‌های بزرگی داری. مرد بزرگی خواهی شد.»

«ولی اسبه می‌مرد؟»

المیاس تأیید کرد: «فکر می‌کنم شاید می‌مرد. ولی وقتی بزرگتر شدی، یاد می‌گیری چطور... این موهبت رو کنترل کنی. صبور باش.»

«من نمی‌خوام چیزی رو بکشم. دیروز کاری کردم که یک پرنده بیاد و توی دستم بشینه. مدت زیادی کف دستم نشست و بعدشم پرواز کرد. اون نمرد. واقعاً می‌گم.»

«وقتی بدرت برگرده به پیلا، همگی می‌ریم دریا و قایق سواری می‌کنیم. می‌دونم خیلی خوشت می‌آد. نسیم خنکه و می‌تونیم شنا کنیم.»

الکساندر پرسید: «اون برمی‌گرده؟ بعضی‌ها می‌گن توی جنگ با فوجیان می‌میره. می‌گن شانشش از بین رفته و خدایان ترکش کردن.»

المیاس گفت: «هیس! گفتن این حرف‌ها عاقلانه نیست. فیلیپ جنگجوی بزرگیه - به علاوه، پارمنیون رو داره.»

پسرک گفت: «فوجیان قبلاً شکستش دادن - دو سال قبل. دو هزار مقدونی کشته شدن. حالا آنتی‌ها به سواحل ماحمله می‌کنن و تریس برعلیه مابلند شده.»

المیاس سرش را به تأیید تکان داد و آه کشید. «تو زیادی می‌سنوی. الکساندر.»

«من نمی‌خوام اون بمیره... با وجود این که دوستم نداره.»

المیاس شانه‌های پسرک را در دست گرفت. سخت تکانش داد و گفت: «تو نباید این حرفو بزنی! هیچوقت! هیچوقت! فیلیپ دوست داره. تو پسرش هستی. وارثنی.»

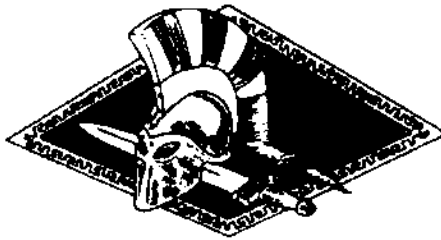
اشک در چشمان الکساندر جمع شد و گفت: «داری دردم می‌آری.» المیاس او را در آغوش گرفت و گفت: «متأسفم. خیلی چیزها هست که دلم می‌خواست می‌تونستم بهت بگم: برات توضیح بدم. ولی تو خیلی کوچکی.» الکساندر به او اطمینان داد: «ولی من درک می‌کنم.»

«می‌دونم. برای همین که نمی‌تونم بهت بگم.»

آن‌ها مدتی در سکوت نشستند. الکساندر، در آغوش مادرش گرم و خواب‌آلود، گفت: «الان می‌تونم اونارو ببینم. یک دشت پر از گل‌های زرد و بنفش. و پدر با زره طلایی‌اش اونجاست. کنار یک نریان خاکستری ایستاده. آجیا. دشمن رو هم می‌بینم. اوه، مادر، اونا هزاران نفر هستن. می‌تونم سپرهاشونو ببینم. نگاه کن! اون نشان اسپارته، و جغد آتن و... اون یکی رو نمی‌شناسم. ولی می‌تونم نشان‌های فرای و گرتوس رو ببینم... چقدر زیاد. پدر چطوری می‌تونه همه‌ی اونارو شکست بده؟»

المیاس زمزمه کرد: «نمی‌دونم. حالا چه اتفاقی داره می‌افته؟»

کودک گفت: «جنگ شروع می‌شه.»



دشت گروکوس، تابستان

فیلیپ مقدونی جای زخم بالای چشم راستش را که کور شده بود مالش داد و به صفوف جنگی فوجیان در فاصله‌ی نیم مایلی خیره شد. بیش از بیست هزار پیاده نظام متمرکز بودند و پشت سر آن‌ها متمایل به راست سپاه اصلی هزار سواره نظام استقرار داشتند و نگاهش را به سمت صفوف مقدونی برگرداند. جایی که پانزده هزار سرباز پیاده در مرکز تشکل یافته بودند و سه هزار سواره در دو جناح راست و چپ قرار داشتند.

همه جا گل رویده بود، تعدادی بنفش و زرد، بقیه سفید و صورتی، و در آن لحظه برای پادشاه قابل تصور نبود که طی چند دقیقه صدها - شاید هزارها - نفر از مردان در آن جا جان می‌باختند و خونشان زمین را می‌خیساند. با افسوس ناگهانی احساس کرد که این عمل جنایتی در مورد خدایان زیبایی خواهد بود که این گل‌ها به زودی زیر علف‌های رنگ پریده‌ی دشت کروسیان له شده و مدفون خواهند شد. به خودش گفت: «احمق نشو! خودت این جبهه رو انتخاب کردی.» آن جا مسطح بود و به سواره نظام و نیزه‌داران تسالی، بهترین سربازان سواره‌ی یونان، به فرماندهی فیلیپ امکان

حرکت می‌داد.

دو روز قبل طی حمله‌ای برف آسا در عرض رودخانه‌ی کم عمق پنیوس، قشون مقدونی مدافعین شهری بندری پاگاسایی را غافلگیر کرده بودند. شهر طی چند ساعت سقوط کرد. تا غروب هنگام مقدونی‌ها که در استحکامات مستقر بودند، ناوگانی از کشتی‌های جنگی آتن را دیده بودند که با آرامش تمام در خلیج پیش می‌آمدند. اما با تصرف پاگاسایی کشتی‌ها جایی برای پهلو گرفتن نداشتند و سربازان سوار بر آن‌ها مغلوب آرمان دشمن شدند. نزدیکترین خلیج کم عمق سفری یک روزه و چهار روز پیاده‌روی را می‌طلبید و تا زمانی که سربازان آتنی به ساحل می‌رسیدند جنگ به پایان رسیده بود.

اکنون که پشت سرشان از حمله‌ی آتنی‌ها مصون بود، فیلیپ از جنگ پیش رو احساس اعتماد به نفس بیشتری داشت. این بار آنومارکوس جایی برای پنهان ساختن متجنیق‌های غول‌پیکر خود نداشت: کوه‌های بر درخت آنجا نبود تا او بتواند از آسمان مرگ نازل کند. نه، این جنگی تن به تن بود، سیاه در مقابل سیاه. فیلیپ هنوز با وحشتی بیمارگونه به خاطر می‌آورد که چگونه تخته سنگ‌های بزرگ بر سر مقدونی‌ها می‌بارید. هنوز می‌توانست فریاد هولناک افراد له شده و رو به مرگ را بشنود.

اما امروز فرق می‌کرد. امروز آن‌ها از شانس برابر برخوردار بودند.

و او پارمنیون را داشت...

فیلیپ نگاهی به سمت چپ خود انداخت، مرد اسپارتی را دید که در طول جناح اسب می‌راند. با سوارها حرف می‌زند. جوان‌ترها را آرام می‌کند و روحیه‌ی کهنه سربازان را بالا می‌برد.

خشمی لحظه‌ای وجود فیلیپ را فرا گرفت. پارمنیون هفت سال پیش به کمک مقدونیه آمده بود. زمانی که قلمرو از هر طرف تحت محاصره‌ی دشمنان قرار داشت. آن زمان مهارت‌های رزم‌آرایی او حیاتی بود و سیاه بی‌تجربه‌ی فیلیپ را تعلیم داده بود. آن‌ها را از روستایی و کشاورزی به هراس‌انگیزترین قشون جنگنده در دنیای متمدن تبدیل کرده بود.

فیلیپ در دلش گفت: «آن زمان تو رو دوست داشتم» روزهای سرمست کننده‌ی پیروزی بر ایلیریایی‌ها در غرب و پایونیان در شمال را به یاد آورد. با

رشد مقدونیه شهرها یکی پس از دیگری سقوط می‌کردند. اما این پیروزی‌ها همیشه به پارمنیون تعلق داشت. به رزم‌آرا، مردی که نقشه‌های جنگی‌اش مدت یک چهارم قرن پیروزی به همراه آورده بود. در تبس، فریگیه، کاپادوکیه و مصر.

فیلیپ دستش را سایبان چشم سالم خود کرد و کوشید مرکز سپاه فوجیان را ببیند. جایی که آنومارکوس می‌بایست در کنار محافظینش ایستاده باشد. اما فاصله زیاد بود و خورشید بر زره‌های سینه، سپرها و کلاهخودهای بسیار می‌تابید و تشخیص دشمن را غیر ممکن می‌ساخت.

زیرلب گفت: «حاضرم هر چیزی بدم که گردنت زیر تیغ من قرار بگیره.»
سلحشور بادشاه، آتالوس، برسید: «چیزی گفتین. قربان؟» فیلیپ به مرد سنگدل کنار خود نگاه کرد.

«آره - ولی با خودم حرف می‌زدم. وقتش رسیده، دستور بیستروی بده!»
فیلیپ به سمت نریان خاکستری گام برداشت، یال آن را گرفت و بر بستش سوار شد. نریان شبیه کشید و روی دو پا بلند شد. اما ران‌های نیرومند فیلیپ زیر شکمش قفل شد. پادشاه با صدایی نرم گفت: «آروم باش!»
سربازی جوان جلو دوید و کلاهخود آهنی و تاجدار فیلیپ را آورد. کلاهخود به قدری صیقل خورده بود که مثل نقره می‌درخشید. پادشاه آن را در میان دستانش گرفت و به صورت جلا خورده‌ی الهه آتنا که پیشانی آن را تزیین می‌کرد خیره شد. گفت: «امروز با من باش، بانو.» و کلاهخود را روی سرش قرار داد. مردی دیگر سیرگرد فیلیپ را بالا گرفت و پادشاه بازوی چپش را از میان بند جرمی گذراند و آن را روی ساعدش جای داد.

چهار هنگ اول، شامل یازده هزار جنگجو، حرکت آهسته‌ی خود را به طرف دشمن آغاز کردند.

فیلیپ به طرف چپ نگاه انداخت، جایی که پارمنیون با دو هزار سواره نظام و دو هنگ ذخیره منتظر ایستاده بود. مرد اسپارتی برای پادشاهش دست تکان داد. سپس نگاهش را به سمت جبهه برگرداند.

قلب فیلیپ اکنون به شدت در سینه می‌کوفت. هنوز می‌توانست طعم تلخ شکست را هنگام آخرین رو در رویی با آنومارکوس احساس کند. روزی

همچون امروز بود - آفتاب درخشان، آسمانی بدون ابر - وقتی سپاه مقدونی به طرف دشمن پیشروی کرده بود. با این تفاوت که آن روز در هر دو طرفشان کوه‌های بلند سر به فلک کشیده بود و آن‌ها منجنيق‌هایی را میان کوه‌ها پنهان کرده بودند که تخته سنگ‌های بزرگ بر سر مقدونی‌ها می‌ریخت. تشکل آن‌ها را در هم می‌شکست. استخوان‌ها را له می‌کرد و جان‌ها را نابود می‌ساخت. آنگاه سواره نظام دشمن حمله کرده و مقدونی‌ها از میان نبرد گریخته بودند.

فیلیپ تا پایان عمر آن روز را به خاطر می‌سپرد. مدت شش سال شکست‌ناپذیر به نظر رسیده بود. پیروزی پشت پیروزی به دست می‌آمد، انگار خدایان چنین مقدر کرده بودند. و یک ساعت وحشتناک همه چیز را تغییر داده بود. تا شب هنگام انتظام مقدونی دوباره برقرار شده و سپاه برای جنگ و عقب‌نشینی تشکل گرفت. اما فیلیپ برای اولین بار در زندگی‌اش شکست خورده بود.

چیزی که حتی بیشتر از شکست آزارش می‌داد، این بود که پارمنیون در آن نبرد حاضر نبود. او سپاهی را به شمال غربی فرماندهی کرده بود تا شورش ایلیریایی‌ها را فرو بنشانند.

پادشاه مدت شش سال مجبور شده بود پیروزی‌هایش را با زرنال خود شریک باشد. اما آن یک شکست به او - و فقط به خود او - تعلق داشت. اکنون فیلیپ خاطرات را از ذهنش دور ساخت و برای آنالوس فریاد کشید. «کمانگیرهای کرتی رو بفرست جلوا!» سلحشور پادشاه اسبش را چهار نعل به جایی هدایت کرد که پانصد کمانگیر منتظر دستور بودند. کرتی‌ها، مسلح به زره‌های سینه‌ی چرمی و سبک، دویدند تا پشت هنگ‌های پیشرو صفی تشکیل دهند.

در دویست قدمی سمت راست فیلیپ، ژنرال دوم آنتی پاتر با هزار سواره نظام منتظر بود. فیلیپ دهانه‌ی اسبش را کشید و به طرف خط مقدم راند تا کنار او مستقر شود. وقتی نزدیک شد اسب سواران که اکثرشان نجبای مقدونی بودند هورا کشیدند و فیلیپ با تکان دست پاداششان داد. شمشیرش را کشید و سواره نظام را با قدم‌های آهسته به جلو هدایت کرد.

سپس به سمت راست پیاده نظام پیشرونده‌ی مقدونی تغییر جهت داد. آنتی پاتر به سواره نظام فوجیان اشاره کرد و فریاد کشید: «حالا اونا می‌آنا!» سواران دشمن با نیزه‌های هدف گرفته به آن‌ها حمله‌ور شدند. فیلیپ نعره کشید: «مقدونی‌ها!» و نریانش را به چهار نعل واداشت. با یورش رعدآسای مقدونی‌ها تمام ترس‌هایش ناپدید شد.

چشمان آبی کم‌رنگ پارمنیون تنگ شد و جبهه‌ی نبرد را از نظر گذراند. می‌توانست فیلیپ و سواره نظام همراهش را ببیند که اکنون از طرف راست به دشمن نزدیک می‌شدند و پیاده نظام مقدونی در کنار آن‌ها با سپرهای قفل شده و نیزه‌های هجده‌پایی و آهنین خود که به سمت صفوف دشمن هدف گرفته شده بود حمله‌ور شده بودند و کمانگیران کرتی در پشت سرشان بارانی از تیر را به مرکز سپاه دشمن روانه می‌کردند.

همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت. با این وجود مرد اسپارتنی ناآرام و بی‌قرار بود.

پادشاه فرماندهی کل تمام نیروهای مقدونی بود، با این همه فیلیپ همیشه اصرار داشت همراه افرادش به جنگ برود. آن‌ها را در صفوف مقدم رهبری کند و دوشادوش آن‌ها جانش را به خطر بیندازد. پارمنیون می‌دانست که شجاعت او، هم برکت و هم لعنت محسوب می‌شود. مقدونی‌ها وقتی پادشاه را در میان خود داشتند سخت‌تر می‌جنگیدند. اما اگر فیلیپ زمین می‌خورد، وحشت سریع‌تر از آتش تابستانی بر علوفه‌ی خشک گسترش می‌یافت.

با حضور فیلیپ در قلب میدان، پارمنیون مطابق معمول تصدی استراتژی جنگ را به عهده داشت. مراقب نشانه‌ای از ضعف یا تغییری در سرنوشت جنگ بود.

پشت سرش سواره نظام تسالی دستورانش را انتظار می‌کشیدند و در مقابلش هنگ پنجم پیاده نظام آرام ایستاده بودند و نبرد را نظاره می‌کردند. پارمنیون کلاهخودش را از سر برداشت و انگشتانش را میان موهای کوتاه قهوه‌ای و خیس از عرق خود کشید. فقط یک فکر ذهنش را اشغال کرده بود. نقشه‌ی فوجیان چیست؟

آنو مارکوس یک زنرال معمولی به حساب نمی‌آمد. در طی دو سال گذشته، پس از در دست گرفتن ارتش فوجیان، سپاهیانستان را با مهارتی تمام عیار در اطراف یونان مرکزی فرماندهی کرده و شهرهای کلیدی را به تصرف در آورده بود و قلعه‌ی اورکومینوس از بوتیا را غارت کرده بود. او رهبری غریزی و حيله‌گر بود و مورد احترام تمام کسانی که خدمتس را می‌کردند. اما از نظر پارمنیون مهم‌تر از همه، استراتژی او بود که همیشه بر حمله تکیه داشت. با این حال، امروز هنگ‌های پیاده نظام او به حالت دفاعی مستقر شده بودند و فقط سواره نظامش به نرمی پیش می‌آمدند.

مشکلی وجود داشت. پارمنیون می‌توانست آن را احساس کند. دستش را سایبان چشم کرد و یکبار دیگر میدان جنگ را از نظر گذراند. دشت کروکوس، به جز ردیفی از تپه‌های کوتاه در دور دست راست و درختستانی کوچک در نیم مایلی چپ، عملاً صاف و هموار بود. اکنون که پاگاسایی تصرف شده بود، خطری از پشت تهدیدشان نمی‌کرد. دوباره اندیشید، بنابراین نقشه‌ی جنگی فوجیان چیست؟

هنگامی که فریاد جنگ مقدونی‌ها به هوا رفت، افکار پارمنیون از هم گسیخت، فشون شروع به دویدن کرد و نیزه‌های بلند درختان بر صفوف فوجیان فرود آمد. حالا جیغ زخمی‌ها و جنگجویان در حال مرگ از وراى برخورد سپرها به طور محو شنیده می‌شد. پارمنیون به طرف سوار کنار خود برگشت، جوانی خوش قیافه پوشیده در کلاهخودی با تاج سرخ.

«نیکانور، پنج جوخه با خودت بردار و به طرف جنگل برو. کمی عقب‌تر از درخت‌ها توقف کن و دیده‌بان‌هایت رو بفرست جلو. اگه چیزی ندیدی دوباره برگرد و منتظر علامت من بشو. در غیر این صورت، جلوی هر نیروی متخاصمی که اونجا بودن بگیر و نذار به آنا مارکوس ملحق بشن. متوجه شدی؟»

نیکانور ادای احترام کرد و گفت: «بله، قربان.» پارمنیون منتظر شد تا پانصد سرباز به طرف جنگل بتازند، سپس نگاهش را به سمت تپه‌ها برگرداند.

پیش‌بینی تشکل مقدونی‌ها دشوار نبود - پیاده نظام در وسط، سواره نظام مستقر در هر دو جناح. آنو مارکوس حتماً این را می‌دانست.

پیاده نظام اکنون به یکدیگر قفل شده بودند، مقدونی‌ها تشکلی بسته به

عمق شانزده ردیف و پهنای صد و پنجاه سپر داشتند. هنگ اول - محافظین پادشاه - به فرماندهی تئوپارلیس به صفوف فوجیان نفوذ کرده بودند.

پارمنیون زیر لب گفت: «خیلی جلو ترین! تغییر موضع بدین و منتظر حمایت بشین!» استقرار تنگاتنگ چهار هنگ اهمیتی حیاتی داشت؛ اگر از هم جدا می‌شدند، تعداد بیشتر دشمن می‌توانست آن‌ها را در محاصره قرار دهد. اما هنگامی که مرد اسپارتی محافظین پادشاه را دید که در طرف چپ محکم ایستاده‌اند و هنگ سمت راست پیشروی می‌کند، نیمی می‌چرخد و فوجیان را به عقب می‌راند، نفسی به آسودگی کشید. هنگ دوم تقریباً به آن‌ها پیوسته بود. پارمنیون تمرکز خود را به هنگ سوم برگرداند. آن‌ها تحت فشار شدیدی قرار داشتند و حرکتشان کند شده بود و خط جنگنده به آهستگی به عقب بر می‌گشت.

پارمنیون فریاد کشید: «کانیوس!» جنگجویی چهارشانه در مرکز سپاه ذخیره سرش را بالا آورد و ادای احترام کرد. «از هنگ سوم پشتیبانی کنین!» هنگ دو هزار و پانصد نفره‌ی پنجم حرکت کردند. آن‌ها نمی‌دویدند، بلکه تشکل خود را حفظ کرده بودند و به آهستگی عرض میدان را می‌پیمودند. پارمنیون اندیشید: «آفرین. جنگجویان خوب!»

با تشدید احساسات توسط ترس و هیجان، برای یک فرمانده بسیار آسان بود که افرادش را به سمت حمله‌ای زود هنگام هدایت کند یا برای رسیدن به جبهه آن‌ها را بدواند. کانیوس افسری استوار بود و تحت فشار، آرام و خونسرد. می‌دانست افرادش، با زره و سلاح‌های سنگین، هنگام جنگ به تمام نیروی خود نیاز دارند و نه قبل از آن.

سپاه مقدونی در سمت چپ ناگهان شکم داد و در هم شکست. پارمنیون هنگامی که هنگ دشمن را دید که با سپرهای قفل شده در مرکز میدان آزاد شدند ناسازی داد. نیازی نداشت نشان روی سپرهای دشمن را ببیند تا بداند از کدام شهر آمده‌اند؛ آن‌ها اسپارتی بودند. جنگجویانی بی‌نظیر و مورد وحشت تمام دنیا. هنگ سوم در مقابل آن‌ها عقب نشستند و اسپارتی‌ها جلو آمدند تا محافظین را احاطه کنند.

اما کانیوس و هنگ پنجم تقریباً به آن‌ها رسیده بودند. آن‌ها حمله‌ور

شدند. ناگهان اسپارتی‌های غافلگیر شده عقب نشستند و مقدونی‌ها تشکل خود را تجدید کردند. پارمنیون که از گذشتن خطر فوری رضایت خاطر پیدا کرده بود، نریان سیاهش را چرخاند، به طرف راست یورتمه رفت و جنگجویان تسالی پشت سرش به راه افتادند.

پادشاه و محافظینش درگیر نبردی مرگبار با سواره نظام فوجیان بودند. اما پارمنیون می‌توانست ببیند که مقدونی‌ها به آرامی دشمن را عقب می‌رانند. نگاهی به چپ انداخت و نیکانور و پانصد سربازش را دید که نزدیک جنگل متوقف شدند و دیده‌وران میان درختان رانند.

از سمت راست خود سواری را فراخواند و او را با دستورات جدید نزد نیکانور فرستاد. در صورتی که جنگل خالی بود، او باید توجهش را به تپه‌ها معطوف می‌کرد.

اگر آنومارکوس نقشه‌ی غافلگیرانه‌ای داشت، پس بایستی از آن سو می‌آمد. نگاهش را به مرکز میدان انداخت و کالینوس را دید که همراه هنگ پنجم جلوی پیشروی اسپارتی‌ها را گرفته است و می‌جنگد تا به تتوپارلیس و محافظین بپیوندد. هنگ سوم با هنگ چهارم ادغام شده بود و یکبار دیگر به صفوف فوجیان حمله‌ور شده بودند.

اکنون پارمنیون دو گزینه پیش رو داشت. می‌توانست به کمک پادشاه برود، یا سپاهش را برگرداند و از چپ به دشمن یورش ببرد. پاشنه‌هایش را به شکم نریان فشرد و کنار جناح راست راند. سوارکاری خود را از صحنه‌ی نبرد جدا کرد و به طرف پارمنیون تاخت؛ او چند زخم سطحی روی بازوانش داشت و یک بریدگی روی گونه‌ی راستش دیده می‌شد.

«پادشاه دستور دادن شما جناح راست رو پشتیبانی کنین. دشمن تقریباً شکست خورده.»

مرد اسپارتی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و به سمت برین، شاهزاده‌ی عقاب تشکل تسالی چرخید. «پونصد نفر بردار و قبل از این که به فیلیپ ملحق بشی به راست تغییر جهت بده.»

برین سرش را تکان داد، دستوراتش را فریاد زد و مردانش پشت سر او در طول میدان نبرد به تاخت حرکت کردند. پیام آور مجروح خود را به

پارمنیون نزدیک‌تر کرد. زیرلب گفت: «پادشاه دستور دادن تمام نیروی ذخیره وارد جنگ بشن.»

پارمنیون گفت: «کارتو خوب انجام دادی، مرد جوان. حالا به اردوگاه برگرد و بذار جراح به اون زخم‌ها رسیدگی کنه. اونا عمیق نیستن، اما داری خون زیادی از دست می‌دی.»
«ولی، قربان...»

پارمنیون از او رو گرداند و گفت: «همون چیزی رو که بهت گفتم انجام بده.» به محض این که پیک دور شد، یک افسر تسالی دیگر اسبش را کنار زئرال هدایت کرد. پرسید: «ما چکار باید بکنیم. قربان؟»

پارمنیون پاسخ داد: «منتظر می‌شیم.»



فیلیپ مقدونی، در حالی که از شمشیرش خون می‌چکید، سر اسبش را برگرداند و نظری کوتاه به عقب انداخت. برین و پانصد جنگجوی تسالی او به راست چرخیده و به جناحین فوجیان یورش برده بودند. اما پارمنیون هنوز منتظر بود. فیلیپ لعنتی فرستاد. یکی از سواران فوجیا خود را از میان صف بیرونی مقدونی‌ها بیرون کشید و با نیزه‌ای هدف گرفته به او حمله‌ور شد. فیلیپ خود را به چپ کشید و سرنیزه‌ی آهنی به پهلوی راست نریان فرو رفت. حیوان از شدت درد روی دو پایش بلند شد، فیلیپ در حالی که هنوز به پشت آن چسبیده بود، با شمشیرش ضربه‌ای معکوس بر حریف وارد کرد که به زیر کلاهخود خمیده‌ی مرد وارد شد و گلویش را شکافت. اسب فیلیپ که از درد دیوانه شده بود دوباره رم کرد، سپس به زمین افتاد. پادشاه از روی حیوان پایین جهید، اما سم اسب بر رانش خورد و به زمینش انداخت.

فوجیان که شاهد زمین افتادن پادشاه بودند، ضدحمله‌ای را ترتیب دادند. فیلیپ غلت زد و روی پاهایش بلند شد، سپرش را کناری انداخت و به طرف سوار اول دوید. نیزه‌ی دشمن فرود آمد و روی زره سینه‌ی پادشاه کمانه کرد. فیلیپ از جا جهید، نیزه‌دار را از روی اسب پایین کشید و دو ضربه بر شکم و کشاله‌ی رانش وارد کرد. مرد رو به مرگ را رها کرد و به سمت اسب او دوید، یالش را چسبید و بر پشتش پرید. اما اکنون جنگجویان فوجیا احاطه‌اش کرده

بودند.

ضربه‌ی یک نیزه شکافی عمیق بران راست او انداخت و تیغ یک شمشیر از روی محافظ میج او کمانه کرد و بازوی چپش را برید. پادشاه ضربه‌ی شمشیری را دفع کرد و شمشیر خودش را میان دنده‌های مرد فرو برد. برین، آتالوس و تعدادی از سواران به فوجیان حمله آوردند و آن‌ها را از اطراف پادشاه دور ساختند.

سواره نظام دشمن از هم گسسته بود و اکنون مقدونی‌ها پیش می‌رفتند تا پیاده نظام آن‌ها را درگیر کنند. در وقفه‌ای کوتاه، فیلیپ دشمن خود، آنومارکوس، را دید که وسط سربازان پیاده ایستاده است و آن‌ها را به پیشروی ترغیب می‌کند. فیلیپ با صدایی که بر فراز چکاچاک شمشیر شنیده شد، فریاد زد: «به طرف من!» مقدونی‌ها دورش گرد آمدند و پادشاه با لگدی اسبش را به تاخت واداشت و به صف اول سپرها حمله برد.

صف فوجیان روی خود خم شدند و تقریباً از هم گسیختند. اما آنومارکوس هنگ دوم را به جلو فراخواند تا مانع حمله شوند و فیلیپ مجبور به عقب نشینی شد. نیزه‌ای بر اسبش فرود آمد و قلبش را سوراخ کرد. حیوان فرو نشست، اما یکبار دیگر فیلیپ پایین جهید.

نعره کشید: «تو کجایی، پارمنیون؟»

ژنرال اسپارتی می‌توانست اضطراب فزاینده را در وجود مردان پشت سرش احساس کند. آن‌ها، مانند تمام جنگجویان، می‌دانستند که تعادل جنگ می‌تواند در عرض چند لحظه به هم بریزد. این یکی در آستانه‌ی لغزش قرار داشت. اگر سواره نظام فیلیپ به عقب رانده می‌شد، آنومارکوس می‌توانست از نیروی قدرتمندتر پیاده نظامش برای درهم شکستن خط میانه‌ی مقدونی‌ها استفاده کند و هنوز به پیروزی دست یابد.

پارمنیون نگاهی به چپ انداخت. یک نیروی پیاده‌ی پنهان در جنگل یورش آورده بودند. اما نیکانور و پانصد سربازش آن‌ها را درگیر ساخته بودند. تخمین تعداد مردانی که با نیکانور به نبرد برخاسته بودند از این فاصله غیرممکن بود و ژنرال اسپارتی دویست نفر دیگر به کمک آن‌ها فرستاد.

یکی از مردان تسالی او به ردیف تپه‌ها در طرف راست اشاره کرد و فریاد زد: «نگاه کنین!»

صدها سواره نظام روی قله‌ها ظاهر شده بودند. فیلیپ و محافظینش اکنون میان بتک و سندان گیر افتاده بودند. فوجیان حمله کردند...

بازوی پارمنیون بالا رفت و فریاد کشید: «به نام مقدونیه به پیش!» شمشیرش را کشید. لگدی به اسبش زد و به تاخت رو به سوی جناح فوجیان گذاشت. پشت سر او هشتصد تسالی باقیمانده شمشیرهای خمیده‌ی خود را کشیدند. فریاد جنگ سر دادند و با تمام نیرو پشت سرش حرکت کردند. دو سپاه در دامنه‌ی تپه، بالاتر از هجوم جنگجویانی که برای حفظ مرکز سپاه می‌جنگیدند با یکدیگر برخورد کردند.

آنومارکوس که دید راه بر سواره نظامش بسته شده است، دستورات جدیدی برای مردانش صادر کرد. که شجاعانه می‌کوشیدند دیواری از سپر در اطراف او تشکیل دهند. اما مقدونی‌ها اکنون از سه طرف فشار آورده بودند: تتوپارلیس و محافظین از جلو؛ کانئوس و هنگ پنجم که از سمت چپ اسپارتی‌ها را به عقب می‌رانند؛ و پادشاه که راهی خونین از طرف راست را می‌گشود و پیش می‌آمد.

همه جا بدن‌هایی بر زمین افتاده بود که زیر پای جنگجویان زره‌پوش له می‌شدند و دیگر یک غنچه گل نیز در میدان متلاطم جنگ دیده نمی‌شد.

اما زمان زیادی می‌گذشت که فیلیپ دیگر به زیبایی گل‌ها نمی‌اندیشید. سوار بر اسب سوم خود، به دشواری راهش را از میان سپرهای فوجیان می‌گشود. شمشیرش را بر صورت یک جنگجو فرود آورد و او را دید که زیر سم اسب‌های مقدونی‌ها ناپدید شد. اکنون آنومارکوس نزدیک بود و رهبر فوجیان نیزه‌ای پرتاب کرد که از بالای سر فیلیپ پرواز کرد.

ناگهان جنگجویان فوجیا که شکست را نزدیک می‌دیدند، از هم گسستند و از هر سو پا به فرار گذاشتند. آنومارکوس، که رویاهایش برای پیروزی از میان رفته بود، شمشیرش را کشید و منتظر مرگ شد. تتوپارلیس و محافظین آخرین صف دفاعی را در هم کوبیدند و به محض این که آنومارکوس برگشت

تا با این حمله روبرو شود. نیزه‌های بلند از دامن چرمی‌اش رد شد باسنش را درید و شریان بزرگ کشاله‌ی رانش را شکافت. واحدهای مزدوران و قشون‌های آتن، کرتوس و اسپارت که شاهد مرگ رهبر فوجیان و فرار وحشتزده‌ی سپاهیان‌شان بودند، یک عقب‌نشینی جنگی را در دشت کروکوس آغاز کردند.

فیلیپ جلوی دشمن مرده از اسب به زیر آمد. سر آنومارکوس را با یک ضربه از بدنش جدا کرد و به سر نیزه‌های بلند زد. سپس نیزه را بالا برد تا تمام مردان آن را ببینند.

جنگ به پایان رسیده بود، پیروزی از آن فیلیپ بود. خستگی مفرط وجود فیلیپ را فراگرفت. استخوان‌هایش درد می‌کرد، بازوی راستش به شدت می‌سوخت. نیزه را رها ساخت. کلاهخود را از سرش بیرون کشید. روی زمین ولو شد و به اطراف جبهه‌ی نبرد خیره ماند. صدها مرد و تعداد زیادی اسب مرده بر زمین افتاده بودند و همچنان که سواره‌نظام مقدونی سربازان گریزان فوجیا را شکار می‌کردند، بر تعدادشان افزوده می‌شد. پارمنیون به سمت جایی که فیلیپ نشسته بود، راند. از اسب به زیر آمد و مقابل پادشاه تعظیم کرد.

به نرمی گفت: «پیروزی بزرگی است، قربان.»

فیلیپ با چشم سالمش به چهره‌ی مرد اسپارتی نگاه کرد و گفت: «آره، درسته. چرا وقتی دنبال فرستادم نیومدی؟»

مردان دیگر - آنالوس، برین، نیکانور و چند افسر - در آن نزدیکی بودند و به مرد اسپارتی نگاه کردند و منتظر جوابش ماندند. «شما از من خواستین جنگ رو زیر نظر داشته باشم، قربان. من فکر می‌کردم آنومارکوس مردانی رو به صورت ذخیره نگه داشته - که واقعاً هم همین‌طور بود.»

فیلیپ از جایش برخاست و غرید: «لعنت به تو! وقتی پادشاه دستوری می‌ده، اون دستور باید اطاعت بشه! این حقیقت ساده رو می‌فهمی؟»

پارمنیون که چشمان کم‌رنگش برق می‌زد پاسخ داد: «کاملاً می‌فهمم.» نیکانور گفت: «قربان، اگه پارمنیون زودتر به کمک شما می‌اومد، به دام می‌افتادین.»

فیلیپ غرید: «ساکت شوا!» یک بار دیگر به سمت پارمنیون برگشت. «من

اجازه نمی‌دم مردی که گوش به فرمان من نیست بهم خدمت کنه.» پارمنیون به سردی گفت: «این مشکل به سادگی قابل حل است، قربان.» یک بار دیگر تعظیم کرد، برگشت. دهانه‌ی تریانش را گرفت و از میدان نبرد بیرون رفت.



خشم فیلیپ در طی بعدازظهر طولانی فروکش نکرد. جراحاتش، گرچه سطحی، اما دردناک بودند و خلقتش تنگ و سیاه. می‌دانست نسبت به پارمنیون رفتاری غیرمنصفانه داشته است. با این وجود، به طرزی غریب این آگاهی فقط بر آزرده‌گی‌اش می‌افزود. حق همیشه با آن مرد بود. زخم‌های پادشاه با باندهای خیسانده در شراب بسته شد و به رغم اعتراضات جراح تاس، برینوس، فیلیپ بر جا به جایی تمام مجروحان مقدونی به بیمارستانی صحرایی در خارج از شهر نظارت کرد و سپس به قصر اشغال شده در مرکز شهر متروک برگشت. از آنجا اعدام ششصد زندانی دستگیر شده توسط سواره‌نظام را تماشا کرد. کشتار روحیه‌اش را بالا برد. آنومارکوس دشمن قدرتمندی بود. نقطه اتکایی برای تمام کسانی که از مقدونیه هراس داشتند. بدون او اکنون جاده‌های دسترسی به یونان مرکزی باز بودند.

غروب هنگام فیلیپ به اندرون رفت. اتفاقی بزرگ با نه نیمکت، دیوارها پوشیده از نگاره‌هایی اثر هنرمند تیبسی، ناتلیس؛ اکثر آن‌ها مناظر شکار بودند. سوارانی که چندین شیر را تعقیب می‌کردند، اما فیلیپ تحت تأثیر اثر هنری و رنگ‌های درخشان مورد استفاده قرار گرفت. نقاش آشکارا مردی بود که شکار را می‌فهمید. اسب‌هایش واقعی بودند، شیرها لاغر و مرگبار، حالت شکارچیان هم شجاعت و هم ترس را منعکس می‌کرد. فیلیپ تصمیم گرفت پس از خاتمه‌ی این لشکرکشی دنبال آن هنرمند بفرستد. چنین صحنه‌هایی به قصر پیلا زیبایی و ابهت می‌بخشید.

افسران فیلیپ یکی بعد از دیگری وارد شدند و میزان تلفات خود را گزارش کردند. تنوبارلیس، فرمانده‌ی گارد، صد و ده کشته و هفتاد مجروح داده بود. آنتی‌پاتر هشتاد و چهار کشته را در میان سواره‌نظام محافظ گزارش

کرد. مقدونی‌ها در مجموع سیصد و هفت کشته و دویست و بیست و هفت مجروح داشتند.

فوجیان عملاً نابود شده بودند. دو هزار نفر در جبهه به قتل رسیدند و دست کم هزار نفر دیگر در حین فرار که بیهوده تلاش می‌کردند از ساحل بگریزند و به طرف کشتی‌های جنگی آنتی شنا کنند غرق شدند.

این خبر آخری فیلیپ را بسیار مشعوف کرد. بدن قدرتمندش را روی نیمکت پوشیده در ابریشم کش آورد و ششمین جام شرابش را سر کشید. احساس می‌کرد فشار عصبی‌اش کاهش می‌یابد. نگاهی به افسران‌ش انداخت و زیر لب خندید. نشست، جامش را از کوزه‌ای طلایی دوباره پر کرد و گفت: «روز خوبی بود، دوستان من.» اما آن‌ها عبوس و گرفته بودند و کسی با او همراهی نکرد. «چه تون شده؟ پیروزی رو این طوری جشن می‌گیرین؟»

تئوپارلیس ایستاد و با حالتی معذب تعظیم کرد. او مردی قوی هیکل با ریش سیاه و چشمانی تیره بود.

با صدایی بم و لهجی اهلای کوهستان‌های شمالی گفت: «اگه اجازه بدین، قربان، مایلیم از افرادم دیدن کنم.»

فیلیپ پاسخ داد: «البته.» نیکانور بعد از او برخاست. سپس کانئوس و آنتی پاتر. طی چند دقیقه فقط آتالوس باقی‌مانده بود.

پادشاه چشم کورش را مالش داد و پرسید: «اونا چه مرگشون شده؟» آتالوس پیش از پاسخ جرعه‌ای از شرابش نوشید، گلویش را صاف کرد، سپس چشمان سردش را به فیلیپ دوخت. به او گفت: «اونا می‌خوان پارمنیون رو قبل از ترک پاگاسایی ببینن.»

فیلیپ جامش را زمین گذاشت و به کوسن‌های نیمکت تکیه داد. گفت: «رفتار خیلی خشنی باهاش داشتم.»

آتالوس گفت: «به هیچوجه، قربان. شما دستوری صادر کردین و اطاعت نشد. حالا شاید مجبور بشین دستور دیگه‌ای بدین.»

فیلیپ به سلحشورش نگاه کرد و آهی کشید. به نرمی گفت: «ای، آتالوس. آدمکش همیشه آدمکش می‌مونه. تو فکر می‌کنی من باید از مردی که تمام این سال‌ها مقدونیه رو در امنیت نگه داشته، بترسم؟»

آتالوس لبخند زد و دندان‌هایش را که به سنگ قبر می‌مانست به نمایش گذاشت. به زمزمه گفت: «این تصمیم توست. فیلیپ.» چشم پادشاه، همچنان به سلحشورش خیره ماند. اولین ملاقاتش با او را در نوزده سال پیش به خاطر آورد. وقتی آتالوس جیره‌خوار عموی فیلیپ، شاه بظلمیوس بود. این آدمکش - به هر دلیل - در آن زمان جان فیلیپ را نجات داده و از آن زمان به بعد وفادارانه به او خدمت کرده بود. اما او مردی سرد، تنها و بدون دوست به شمار می‌رفت.

فیلیپ گفت: «اما من دستور قتل پارمنیون رو صادر نمی‌کنم. برو و ازش بخواه بیاد پیش من.»
«فکر می‌کنی می‌آد؟»

فیلیپ شانه‌هایش را بالا انداخت. «در هر صورت ازش سؤال کن.» آتالوس ایستاد و تعظیم کرد و فیلیپ را با کوزه‌ی شراب تنها گذاشت. پادشاه پشت پنجره رفت. از آنجا می‌توانست دوازده کشتی جنگی آنتی را با بدنه‌های صیقل خورده‌شان که هنوز در خلیج لنگر انداخته بودند ببیند. کشتی‌های زیبا و خوش ترکیب و با این حال مرگبار در نبرد، یا سه ردیف پاروزن برای این که آن‌ها را با سرعت اسب‌های پر قدرت به حرکت در آورند و دماغه‌های برنزی را چنان بر کشتی‌های دیگر بکوبند که الوارهایش را تکه تکه کنند.

فیلیپ اندیشید: «منم یک روز ناوگانی خواهم داشت که با اونا برابری کنه.» چشم کورش ذق ذق کرد و از پشت پنجره برگشت و باز هم جامی دیگر ریخت. خود را روی نیمکت انداخت، به آهستگی نوشید و منتظر فرمانده اول خود شد.

با صدایی بلند پرسید: «آیا این فقط حسادت است، پارمنیون. یک روزی دوست داشتم. ولی اون موقع جووتر بودم و تو مثل رب‌النوع جنگ بودی - پر قدرت و شکست‌ناپذیر. ولی الان؟» صدای پا شنید. از جایش برخاست و وسط اتاق به انتظار ایستاد.

پارمنیون و به دنبالش آتالوس وارد شدند. فیلیپ به طرف آدمکش رفت و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. گفت: «مارو تنها بذار، دوست من.»

آتالوس با چشمانی سرد گفت: «هرطور شما دستور بدین. قربان.»
به محض بسته شدن در فیلیپ برگشت. پارمنیون به خشکی ایستاده بود. زره‌اش را در آورده بود. نیمتنه‌ی آبی کمرنگی بدن لاغرش را می‌پوشاند. یک ردای سواری خاکستری روی شانه‌هایش آویزان بود. فیلیپ به چشمان آبی اسپارتی بلند قد نگاه کرد.

«چطوری که این قدر جوون به نظر می‌رسی. پارمنیون؟ شبیه مردی هستی که زیر سی سال داره. ولی باید چند... پنجاه ساله باشی؟»

«چهل و هشت. قربان.»

«غذای مخصوصی می‌خوری؟»

«شما می‌خواستین منو ببینین. قربان؟»

پادشاه لبخندی اجباری زد و گفت: «از دست من عصبانی هستی. آره؟ خوب. می‌تونم اینو بفهمم. بیا با هم شراب بنوشیم.» برای لحظه‌ای به نظر رسید مرد اسپارتی امتناع خواهد کرد، اما بعد کوزه را برداشت و جامی پر کرد.
«حالا بشین و با من حرف بزن.»

«می‌خوان چی بگم. قربان؟ شما دوتا دستور به من دادین. با اطاعت از هر کدام، مجبور بودم از اون یکی دیگه سربیزی کنم. وقتی شما می‌جنگین. من هستم که سپاه رو رهبری می‌کنم. شما خودتون این دستور رو صادر کردین. گفتین، هر عملی رو که ضروری دونستی انجام بده. حالا از من چی می‌خوان. فیلیپ؟ راه درازی تا پیلا در بیش دارم.»

فیلیپ گفت: «نمی‌خوام دوستی تو رو از دست بدم. ولی کارو برام سخت می‌کنی. من شتابزده حرف زدم. این غرور اسپارتی تو رو راضی می‌کنه؟»

پارمنیون آه کشید و فشار عصبی‌اش کاهش یافت. گفت: «تو هیچوقت دوستی منو از دست نمی‌دی. فیلیپ. اما این دو سال گذشته چیزی بین ما تغییر کرده. من چکار کردم که باعث رنجش تو شده؟»

پادشاه بر ریش سیاهش دست کشید. پرسید: «چند تا پیروزی به من تعلق داده؟»

«نمی‌فهمم. همه‌اش مال شماست.»

فیلیپ سرش را به تأیید تکان داد. «ولی توی اسپارت همه می‌گن. یک

خائن اسپارتی مقدونیه رو به عظمت رسونده. توی آتن گفته می‌شه. فیلیپ بدون پارمنیون کجا بود؟ بگو من کجا بودم؟»

پارمنیون به پادشاه چشم دوخت و گفت: «که این طور. در این مورد کاری از دست من بر نمی‌آد. فیلیپ. چهار سال قبل اسب تو توی المپیک پیروز شد. تو سوارش نبودی. با این وجود هنوز اسب تو بود و از این پیروزی احساس غرور کردی. من یک رزم آرا هستم — این شغل من و زندگی منه. تو پادشاه هستی — یک پادشاه جنگجو. نبرد شاه. سربازها سخت‌تر می‌جنگن. چون تو در کنارشون هستی. دوست دارن. کی می‌تونه بگه چند تا جنگ می‌تونست بدون تو به شکست منتهی بشه؟»

فیلیپ یادآوری کرد. «اما تنها جنگی که من تنهایی رهبری‌اش کردم به شکست منتهی شد.»

پارمنیون به او اطمینان داد: «و همین طور می‌شد. چه من اونجا بودم. چه نبودم. دیده و ران تو به خودشون غره شده بودن. اون طوری که باید و شاید کوه‌هارو جستجو نکردن. ولی موضوع فقط این نیست. مگه نه؟»

پادشاه به طرف پنجره برگشت. یک بار دیگر به کشتی‌های جنگی در دوردست خیره شد. برای مدتی طولانی ساکت ماند، سرانجام صحبت کرد.
با صدایی کوتاه گفت: «پسرم به تو علاقه داره. پرستارش می‌گه، گاهی اوقات توی کابوس‌هاش اسم تو رو صدا می‌زنه. بعد همه چیز رو به راه می‌شه. شنیدم تو می‌تونی بغلش کنی. بدون این که دردی احساس کنی. این حقیقت داره؟»

مرد اسپارتی به زمزمه گفت: «بله.»

«روح اون بچه تسخیر شده است. پارمنیون. یا اینکه یا این که الکساندر شیطان. من نمی‌تونم لمسش کنم — سعی خودمو کردم: مثل زغال داغ می‌مونه که پوستم رو می‌سوزونه. چطوره که تو می‌تونی بغلش کنی؟»
«نمی‌دونم.»

پادشاه خنده‌ی خشکی کرد. سپس برگشت تا روبروی ژنرالش قرار بگیرد.
«تمام جنگ‌های من به خاطر اون بوده. قلمرویی می‌خواستم که اون بهش افتخار کنه. اینو... با تمام وجودم می‌خواستم. زمانی رو که رفتیم ساموتراک

یادت می‌آد؟ آره؟ اون موقع من بیشتر از زندگی‌ام عاشق المیاس بودم. حالا نمی‌تونیم مدت بیست ضربان قلب بدون بحث و جدل با هم توی یک اتاق بشینیم. و به من نگاه کن. وقتی با هم ملاقات کردیم من یونزده ساله بودم و تو یک جنگجوی بالغ. حدوداً... بیست و نه ساله؟ حالا ریش من خاکستری شده. صورتم پر از جای زخم. چشمم یک کره‌ی پر از چرک و دردناک. و به خاطر چی. پارمنیون؟»

پارمنیون از جا برخاست و گفت: «تو مقدونیه رو قوی کردی. فیلیپ. و تمام رویاهات باید قابل دسترسی باشن. بیشتر از این چی می‌خوای؟»

«یسری می‌خوام که بتونم در آغوشش بگیرم. یسری که بتونم سواری بهش یاد بدم، بدون این که بترسم اسبه سرنگون می‌شه و می‌میره و جلوی چشمم فاسد می‌شه. از اون شبی که توی ساموتراک به وجودش آوردم چیزی یادم نمی‌آد. گاهی اوقات فکر می‌کنم اون اصلاً پسر من نیست.»

رنگ از صورت پارمنیون رخت بر بست، اما فیلیپ به او نگاه نمی‌کرد. پارمنیون وحشت را از صدایش دور ساخت و گفت: «البته که یسر دوست غیر از تو کی می‌تونه پدرش باشه؟»

«شیطانی که از دوزخ فرستاده شده بود. به زودی دوباره ازدواج می‌کنم؛ روزی وارثی خواهم داشت. می‌دونی. می‌گن وقتی الکساندر به دنیا اومد اولین صدایی که از خودش در آورد غرش بود. مثل یک حیوون. نزدیک بود قابله اونو بندازه زمین. همین‌طور شنیدم وقتی برای اولین بار چشماشو باز کرد، اونو مثل شکاف بودن، مثل ببرهای مصری. حقیقت ماجرا رو نمی‌دونم. فقط می‌دونم که پسره رو دوست دارم... و با این حال نمی‌تونم لمسش کنم. این حرف‌ها کافیه. بگو ببینم، هنوز با هم دوستیم؟»

«من همیشه دوست تو خواهم بود. فیلیپ. قسم می‌خورم.»

پادشاه دستور داد: «پس بهتره بنوشیم و از روزهای بهتر حرف بزنیم.»



پشت در آتالوس احساس کرد خشمش اوج می‌گیرد. به آرامی طول راهروی روشن از نور مشعل را پیمود و قدم به میان شب گذاشت. نسیم خنک فقط شعله‌های نفرتش را بیشتر دامن زد.

چطور فیلیپ نمی‌توانست ببیند که مرد اسپارتی چه خطری پدید می‌آورد؟ آتالوس سینه‌اش را صاف کرد و تف انداخت. اما دهانش هنوز طعم صفرا می‌داد.

پارمنیون. همیشه پارمنیون. افسرها تحسینش می‌کردند. سربازان احساس توام با ترس و احترام نسبت به او داشتند. «نمی‌تونی ببینی چه اتفاقی داره می‌افته. فیلیپ؟ داری قلمرو پادشاهی‌ات رو به این مزدور بیگانه می‌بازی. آتالوس زیر سایه‌ی معبدی سر به فلک کشیده ایستاد و برگشت. فکر کرد. می‌تونم همین جا منتظر شوم. انگشتانش دور قبضه‌ی خنجرش حلقه شد. می‌تونم این تیغه را در پشتش فرو کنم. آن را بچرخانم و قلبش را بشکافم.

اما اگر فیلیپ می‌فهمید... خودش را آرام ساخت، صبور باش. آن بی پدر متکبر با مفاهیم نادرست خود از صداقت و شرافت راه سقوط خودش را هموار خواهد کرد. هیچ پادشاهی صداقت نمی‌خواهد. اوه، همه درباره‌اش حرف می‌زنند! می‌گویند: «افراد صادق رو به من معرفی کنین. ما به غلام حلقه به گوش نیازی نداریم.» چرند و پرندا چیزی که آن‌ها می‌خواهند تحسین و اطاعت است. نه. پارمنیون جان سالم به در نخواهد برد!

و هنگامی که آن روز مبارک فرا برسد و پارمنیون از چشم بیفتد، فیلیپ رو به آتالوس خواهد کرد، اول برای این که از شر آن اسپارتی نفرت‌انگیز خلاصش کند و بعد او را به سمت ژنرال اول مقدونیه منصوب کند.

رزم آرا؟ چه مشکل بزرگی در پیروزی در جنگ‌ها وجود داشت؟ حمله‌ای رعدآسا به دشمن، نابود ساختن قلب لشگر و کشتن پادشاه یا فرمانده. اما پارمنیون همه‌ی آن‌ها را فریب داده بود، کاری کرده بود که باور کنند رازی حیرت‌انگیز وجود دارد. و چرا؟ چون بزدل بود. همیشه می‌خواست خود را از نبرد واقعی و صدمه دور نگه دارد. هیچکدام قدرت دید نداشتند. احق‌های کورا!

آتالوس دشته‌اش را کشید. از درخشش نفرهای مهتاب بر روی تیغه‌اش لذت برد. زیر لب گفت: «یک روز، این تو را خواهد کشت، اسپارتی.»

مرد زیر لب گفت: «متأسفم، بانو.» درای دستش را تکان داد و به سمت او لبخند زد.

«منو ببخش، لارتس، خیلی خسته‌ام.»

مرد با صدایی گرفته پرسید: «از کجا اسمم رو می‌دونین؟» آنگاه درای خندید.

«من کورها رو شفا می‌دم و کسی موهیتم رو مورد سؤال قرار نمی‌ده. چلاق‌ها راه می‌رن و مردم می‌گن، اوه، ولی اون یک شفاگره. اما وقتی موضوعی به این سادگی مثل گفتن یک اسم ناشنیده به میون می‌آد، همه وحشت می‌کنن. تو منو لمس کردی، لارتس. و با لمس کردن من همه‌ی رازهایت رو افشا کردی. ولی نترس، تو مرد خوبی هستی. دخترت رو اسب لگد زده، درسته؟»

«بله، بانو.»

«ضربه به استخوان‌های پشتش آسیب زده بود. من درد رو کشیدم و فردا، بعد از این که استراحت کردم، درمانش می‌کنم. می‌تونی امشب اینجا بمونی، مستخدمینم برات غذا می‌آرن.»

او گفت: «متشکرم، من پول دارم...» درای با تکان دستش او را ساکت کرد و با گام‌هایی استوار دور شد. با نزدیک شدن او دو مستخدمه درهای اتاق محراب را باز کردند، سومی توی راهرو بازویش را گرفت و شفاگر کور را به اتاقش برد.

درون اتاق، درای آب خنک نوشید و روی تشک باریکش دراز کشید. این همه بیمار، این همه مجروح... هر روز صف پشت معبد درازتر می‌شد. گاهی اوقات زد و خورد در می‌گرفت، و بسیاری از آن‌هایی که سرانجام به او می‌رسیدند، مجبور بودند برای رسیدن به اتاق محراب رشوه دهند. در طی چند سال گذشته، درای چندین بار کوشیده بود شفاگری را کنار بگذارد. اما، حتی با قدرت‌هایش، نمی‌توانست با طبیعت انسانی بجنگد. مردم پشت دیوارهای معبد نیازی داشتند که فقط او می‌توانست اجابت کند. و هر جا نیازی وجود داشت، سودی هم به دست می‌آمد. اکنون مزدوری یونانی به نام پالاس سی نفر را در آن سوی معبد مستقر کرده بود. و او صف‌ها را مرتب می‌کرد، به



معبد، آسیای صغیر، تابستان

وقتی آخرین بیمار را به شفاخانه آوردند، درای خسته بود، تقریباً در مرز از پای افتادن.

دو مرد کودک را روی تختخواب قربانگاه گذاشتند و گامی عقب گذاشتند و از سر احترام چشمانشان را از چهره‌ی شفاگر نابینا به زیر انداختند. درای نفسی عمیق کشید، خودش را آرام کرد. سپس دستانش را بر پیشانی کودک گذاشت، روحش در جریان خون دخترک شناور شد. با آن به حرکت در آمد، ضربان قلب را، ضعیف و لرزان، احساس کرد.

جراحی در بیخ مهره‌ها بود. ستون مهره‌ها شکسته، اعصاب له شده و ماهیچه‌ها تحلیل رفته بود.

درای با دقت و احتیاط تمام استخوان را بهبود بخشید. چسبندگی را کاهش داد، فشار روی نقاط متورم عصبی را کاهش داد و خون را در بافت‌های آسیب دیده جاری ساخت.

کاهنه دوباره روحش را به بدن خود برگرداند، آهی کشید و تلوتلو خورد. بلافاصله مردی جلو جهید تا کمکش کند، دستش بازوی او را لمس کرد.

درای خودش را کنار کشید و با تغییر گفت: «راحتم بذار!»

متقاضیان فیش پذیرش می فروخت و به آن اغتشاش نوعی نظم و ترتیب می بخشید. درای که نمی توانست به طور کامل مانع کار او شود، دستور داده بود هر روز در مقابل ده نفر ثروتمند، پنج فقیر را نیز نزد او بفرستد. پالاس در روز اول سعی کرده بود به او حقه بزند و درای هیچ کس را نپذیرفته بود. اکنون این روش مؤثر واقع شده بود. پالاس کارگر، مستخدمه، آشپز و باغبان استخدام کرده بود تا به نیازهای درای رسیدگی کنند. اما حتی این کار او را می رنجاند. چرا که می دانست پالاس فقط برای سودجویی می خواهد تمام وقت او به شفاگری اختصاص یابد و خود را گرفتار کارهایی بی فایده مثل باغبانی، که بسیار دوست می داشت، و آشپزی و نظافت نکند. و با این وجود، به رغم انگیزه هایش با این روش می توانست بیماران بیشتری را درمان کند. با خود اندیشید. آیا باید سپاسگزار او باشم؟ نه، حرص و آز انگیزه ی او بود. طلا و ثروت.

درای تمامی افکار او را از ذهنش عقب راند. چشمان کورش را بست و از بدنش آزاد شد. با پرواز روحش آزادی را یافت؛ در این شکل از خوشحالی ناپایدار و فارغ البال حتی لذت هم وجود داشت. مادامی که بدنش استراحت می کرد، بر روی خلیج ترمایک پرواز کرد، بر فراز جزایر سه شاخه ی چالکید و کوهستان پیریان به سوی تسالی، روح معشوق دوران جوانی اش او را به آنجا فرا می خواند.

دریافت دوره ای بس طولانی بوده است. از زمانی که او و پارمنیون در خانه ی تابستانی زینوفون با هم بودند، غرق در شور و حرارت جوانی، سی سال می گذشت.

او را در شهر اشغال شده ی پاگاسایی یافت که از قصر دور می شد. گام هایش ناستوار بود و درای متوجه شد مشروب نوشیده است. اما بیش از این، اندوهی را در وجودش احساس کرد. زمانی درای باور داشت که آن ها زندگی شان را با هم خواهند گذراند، زنجیر شده در عشق و احساسی که تماماً جسمی نبود. نه تماماً...؟ گرمای لبخند و عشق درون چشمانش را به یاد آورد... نو میدی در روحش زمزمه کرد.

او اکنون کاهنه ای میانسال در معبدی دور افتاده بود. پارمنیون ژنالی در

قشون پیروزمند مقدونیه، بدتر از همه، او گمان داشت درای در این سی سال گذشته مرده است.

غم و اندوه بر نو میدی اش اضافه شد، اما آن را یس راند، به او نزدیکتر شد و گرمای روحش را احساس کرد.

به او گفت: «همیشه دوستت داشتم، هیچ چیز تغییری در این احساس ایجاد نکرد. و تا زمانی که زنده ام مراقب تو خواهم بود.»

اما پارمنیون نمی توانست صدای او را بشنود. نسیمی سرد روحش را لمس کرد و درای با وحشتی ناگهانی دریافت که تنها نیست. به سوی آسمان اوج گرفت و بر بدن روحش جوشنی از نور پوشاند. شمشیری از آتش سفید در دستش می سوخت.

فرمان داد: «خودتو نشون بده!» هیبت یک مرد نزدیک او تجسم یافت. بلند قد بود، با موهای خاکستری کوتاه شده و ریشی که به سبک پارسی فر خورده بود، لبخند زد و دست هایش را از هم گشود. گفت: «من هستم، ارسطو.»

درای پرسید: «چرا جاسوسی منو می کنی؟»

«به معبد اومدم تا تو رو ببینم. اما یک مزدور پول پرست از اونجا محافظت می کرد و اجازه نداد وارد بشم... باید با هم حرف بزنیم.»

«چه حرفی باقی مونده؟ بچه متولد شده، روح آشوب توی وجودشه و تمام آینده ها نشون می دن، زجر و عذاب برای دنیا می آره. امیدوار بودم بتونم کمکش کنم، کمکش کنم تا انسانیتش رو به دست بیاره. ولی نمی تونم. رب النوع تاریکی از من قویتره.»

ارسطو سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد. «این طور نیست. دلایل تو خدشه داره، درای. حالا، چطوری می تونم پیام و تو رو ببینم؟»

درای آه کشید. «یک در کوچک وسط دیوار غربی قرار داره. نیمه شب اونجا باش؛ دروازه رو برات باز می کنم، حالا برو و منو آروم بذار.»

ارسطو پاسخ داد: «هر چی تو بخوای.» و ناپدید شد.

درای، بار دیگر تنها، پارمنیون را تا بیمارستان صحرایی دنبال کرد، او را تماشا کرد که میان مردان مجروح راه می رفت و درباره ی جراحت هایشان با جراح ریزنقش، برینوس صحبت می کرد. اما نتوانست آرامشی را که جستجو

می‌کرد بیابد و دوباره در آسمان شب به پرواز در آمد و زیر ستارگان معلق ماند.

از زمانی که این جادوگر، که خود را ارسطو می‌نامید، به معبد آمده بود چهار سال می‌گذشت. دیدار با او به فاجعه منجر شد. او و درای به همراه هم روح پارمنیون را به سرداب‌های عالم اموات فرستاده بودند تا روح الکساندر زاده نشده را نجات بدهد. اما تمام تلاش‌هایشان بیهوده بود. روح آشوب با روح کودک در آمیخته بود و نزدیک‌ترین دوست درای - جنگجو لوسیون اصلاح شده - توسط شیاطینی که برای نابودی او آمده بودند تکه تکه شده بود.

به معبد برگشت، از تخت‌خواب برخاست و خودش را با آب سرد شستشو داد و برگ‌های معطر را به بدنش مالید. به چشمان روحش اجازه نداد بدن رو به پیری‌اش را نگاه کنند، نمی‌توانست خود را این چنین ببیند - موهای خاکستری، اندام لاغر و تحلیل رفته، سینه‌های افتاده، جامه‌ای بلند به رنگ سبز سیر پوشید و کنار پنجره نشست و منتظر نیمه شب شد. بیرون از معبد جابه‌جا آتش اردوگاه‌ها می‌سوخت. تعدادی از متقاضیان برای دیدن شفاگر نیمی از سال را منتظر می‌شدند. بسیاری از آن‌ها پیش از استفاده از بلیط خود جان می‌باختند. یکبار، پیش از آمدن پالاس، درای کوشیده بود میان بیماران راه برود و هر چند بیماری را که می‌توانست درمان کند. اما جمعیت به طرفش هجوم برده و او را نقش زمین کرده بودند و فقط دوست و مستخدمش، لوسیون توانسته بود با چماق آن‌ها را عقب براند و او را نجات دهد. درای هنوز برای لوسیون عزاداری می‌کرد، جنگجویی که به خاطر حفاظت از بدن بی‌دفاع او در مقابل شیاطینی که برای نابودی‌اش فرستاده بودند، مرده بود.

چهره‌اش را مجسم کرد - موهای بلند نقره‌ای که پشت گردنش می‌بست، راه رفتن مغرورانه با بلخند آماده.

به زمزمه گفت: «دلم برات تنگ شده.»

درست قبل از نیمه شب، با راهنمایی دیدگان روحش، به طرف دروازه‌ی غربی خزید و قفل را عقب کشید. ارسطو وارد شد. درای دروازه را بست و او را به اتاقش برد، جایی که جادوگر کمی آب برای خودش ریخت و روی تخت‌خواب باریک نشست. پرسید: «اشکالی نداره یک فانوس روشن کنم؟»

«کورها نیازی به فانوس ندارن. ولی یکی برات می‌آرم.»

«به خودت زحمت نده بانو.» جامی نقره را برداشت و آن را بالا گرفت. فلز درهم پیچیده و به شکل لوله‌ای در آمد، شعله‌ای از میان آن جرقه زد و بزرگتر شد و اتاق را روشن کرد. گفت: «سلامت به نظر نمی‌رسی، درای. کارهایت بیش از حد خسته‌ات کرده.»

درای با سردی گفت: «دلیل آمدنت رو بگو.»

او پاسخ داد: «نه، اول باید درباره‌ی آینده‌های پیشمار حرف بزنیم. تا حالا به فکر رسیدن به سفرهای ما در میان زمان، تضادهایی وجود داره؟»
«اگه منظورت اینه که آینده‌هایی که می‌بینم می‌تونن تغییر کنن، البته که به ذهنم رسیده.»

او لبخند زد و سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «ولی اونا تغییر می‌کنن؟ سؤال اینجاست.»

«البته که تغییر می‌کنن. یادم می‌آد تامیس پیر به من می‌گفت، مرگ خودش رو در آینده‌های زیادی دیده. توی یکی از اونا از اسب زمین افتاد، در حالی که از اسب سواری نفرت داشت.»

ارسطو گفت: «نقطه نظر من دقیقاً همینیه. حالا، بذار توضیح بدم: تامیس خودشو دید که از اسب زمین می‌افته. ولی این‌طوری نمرد. بنابراین - کی از اسب زمین افتاد؟»

درای روی صندلی کوسن‌داری نشست. با چشم روحش به صورت جادوگر خیره شد. پاسخ داد: «تامیس. اما آینده‌ها توسط حوادثی در گذشته تغییر پیدا کردن.»

ارسطو گفت: «ولی تضاد در همین جا قرار داره. ما اینجا درباره‌ی تصاویر الهامی حرف نمی‌زنیم، درای. تو و من - و روزی تامیس - می‌تونیم به آینده‌های زیادی سفر کنیم و اونا رو ببینیم. چیزی که می‌بینیم داره اتفاق می‌افته... یک جایی. همه‌ی آینده‌ها واقعی هستن.»

درای مسخره کرد: «چطور همه‌ی اونا می‌تونن واقعی باشن؟ تامیس فقط یک بار مرد - همون‌طور که من فقط یکبار می‌میرم.»

«من تمام جواب‌ها رو ندارم، عزیز من. اما اینو می‌دونم: دنیاها ی زیادی

وجود دارن. هزاران هزار. همگی هم سنخ دنیای ما. شاید هر زمان که انسان تصمیمی می‌گیره، یک دنیای جدید خلق می‌کنه. من نمی‌دونم. چیزی که می‌دونم اینه که احمقانه است که تمام این دنیاها متفاوت رو بررسی کنیم و به خاطر اعمالی که در اون‌ها اتفاق افتاده خودمونو تحقیر کنیم. من هم دیدم که الکساندر دنیا رو با خون و آشوب پایین می‌کشه. دیدم که فیلیب رو می‌کشه و سلطنت رو در دست می‌گیره. دیدمش که در کودکی از بیماری طاعون، حمله‌ی سگ، چاقوی یک آدمکش می‌میره. ولی نمی‌بینی که هیچکدوم از اینا اهمیتی نداره؟ هیچکدوم از آینده‌ها متعلق به ما نیست. اونا فقط بزواک هستن، بازتاب، نشانه‌هایی از آنچه که می‌تواند باشد.»

درای ساکت بود و به کلمات او می‌اندیشید. «مفهوم جالبی است. درباره‌اش فکر می‌کنم. حالا، دلیل بازدیدت؟»

ارسطو روی تختخواب دراز کشید. چشمانش سایه‌های رقصان روی سقف را تماشا می‌کرد. «دلیل - مطابق معمول - به پسرک نوی دنیا مربوط می‌شه. من و تو پارمنیون رو به عالم مردگان بردیم، جایی که روح کودک با روح آشوب درهم آمیخت. ما اینو شکست تلقی کردیم. اما ممکنه چنین نباشه.»

درای پوزخند زد: «یک جور پیروزی عجیب و غریب. پسرک شرارت بزرگی در وجودش داره. هر روز با سرعتی سریع‌تر از هر سرطان در درونش رشد می‌کنه و قدرت مبارزه با اونو نداره.»

ارسطو یادآوری کرد: «اونقدر قدرت داشت که بتونه نوی عالم زیرین مانع نابودی پارمنیون بشه؛ ولی بهتره مشاجره نکنیم؛ در عوض به راه‌های کمک به اون بچه فکر کنیم.»

درای سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «خیلی وقت پیش یاد گرفتم که تلاش برای تغییر آینده کار احمقانه‌ای است. اگه چیزی رو که الان می‌دونم، اون موقع می‌دونستم، حالا شاهزاده‌ای شیطانی توی دنیا نبود.»

ارسطو به نرمی گفت: «من فکر می‌کنم که می‌بود، بانو. ولی مهم نیست. اون بچه با بسیاری از کودکانی که هر روز پیش تو می‌آرن تفاوتی نداره - فقط این که جسمش ناقص نیست. بلکه روحش در عذابه. هیچکدوم از ما قدرت نداریم اونو بیرون بندازیم. اما همراه هم - و با کمک خود پسرک - هنوز هم

شاید بتونیم رب‌النوع تاریکی رو به دنیای اموات برگردونیم.»

آنگاه درای خندید. خنده‌ای پر از تلخی. «من جراحات رو درمان می‌کنم. جادوگر. برای جنگ با کادمیلوس مجهز نیستم. آرزویش رو هم ندارم.»

«پس چه آرزویی داری، بانو؟»

«آرزو دارم که راحتم بذارن.»

ارسطو از جایش بلند شد و غرید: «نه! من چنین چیزی رو از یک زن اسپارتی نمی‌پذیرم! چه بلایی سر تو اومده. درای؟ تو بره‌ای نیستی که منتظر سلاخی باشی. تو از نژاد جنگجویانی. توی ساموتراک با بانوی سیاه جنگیدی. روحیه‌ات کجا رفته؟»

درای آه کشید. به زمزمه گفت: «تو قصد داری منو عصبانی کنی. موفق نمی‌شی. به من نگاه کن. ارسطو. من دارم پیر می‌شم. اینجا زندگی می‌کنم و بیماران رو شفا می‌دم. تا موقعی که بمیرم این کارو انجام می‌دم. روزگاری رویایی در سر داشتم. دیگه ندارم. حالا برو و منو راحت بذار.»

ارسطو با صدایی اغواگر گفت: «من می‌تونم جوانی‌ات رو برگردونم.» چشمانش از وعده و وعید می‌درخشید.

درای لحظه‌ای ساکت ایستاد و بدون هیچ حالتی او را تماشا کرد. سرانجام گفت: «پس این تو بودی. وقتی سرطان پارمنیون رو درمان می‌کردم، دیدم که جلوی چشم‌هام جوون می‌شه. فکر می‌کردم به خاطر شفای منه.»

«تو هم می‌تونی جوون بشی. می‌تونی رویایت رو دوباره پیدا کنی.»

درای گفت: «تو یک جادوگری - و در عین حال یک احمق.» صدایش یکنواخت بود. لحنش خسته. «پارمنیون ازدواج کرده؛ سه فرزند داره. حالا دیگه جایی برای من وجود نداره. شاید ما بتونیم در آینده مداخله کنیم - اما گذشته به آهن تبدیل شده.»

ارسطو ایستاد و به سمت در رفت. آنجا برگشت، انگار می‌خواست سخنی بگوید. اما سرش را تکان داد و در میان راهروی تاریک معبد به راه افتاد.

درای آنقدر گوش فرا داد تا صدای پایش محو شد، سپس روی تختخواب فرو افتاد، وعده‌ی ارسطو در ذهنش طنین انداخت. «می‌تونم دوباره جوانی‌ات رو برگردونم.»

می‌دانست که او اشتباه می‌کند. اوه. می‌توانست جادویش را روی بدن او بکار ببندد، عضلاتش را قدرت بخشد، پوستش را سفت کند. اما جوانی وضعیتی ذهنی بود. هیچ کس، خدا یا انسان، نمی‌توانست معصومیتش را به او باز گرداند. لذت کشف، زیبایی اولین عشق، بدون آن، بدنی زیبا و قوی چه ارزشی داشت؟

هجوم اشک را احساس کرد و دوباره پارمنیون جوان را دید که کنار مهاجمینی که او را دزدیده بودند ایستاده است؛ یکبار دیگر اولین لحظه‌ی با هم بودن را در ذهنش مرور کرد... نجوا کرد: «دوستت دارم.» و گریست.

پیش از این که تجمل خواب را به خود اجازه دهد، اثر سه جادوی محافظ بر روی دیوارها، در و پنجره‌ی اتاقش را دنبال کرد. آن‌ها نمی‌توانستند مانع ساحره‌ای با قدرت‌های آیدا شوند، اما هر اختلالی بر روی جادوها درای را به موقع بیدار می‌کرد تا از خودش محافظت کند.

از زمان آخرین حمله تقریباً پنج سال می‌گذشت، زمانی که لوسیون در دفاع از او در مقابل شیاطینی که آیدا فرستاده بود، جان خود را از دست داد. از آن موقع به بعد خبر چندانی از آیدا نشنیده بود. بانوی سیاه قصر خود را در ساموتراک ترک کرد. و به سرزمین اصلی بازگشته بود — طبق شایعات، به حاشیه‌ی شمالی امپراتوری پارس سفر کرده و منتظر بود الکساندر به سن قانونی برسد. درای به خود لرزید.

فرزند آشوب، به زودی به نابود کننده‌ای تبدیل می‌شد که زمین به ندرت نظیر آن را دیده بود.

افکارش به پارمنیون برگشت و به رختخواب رفت. ملاقه‌ای نازک از کتان سفید روی خودش کشید. شب گرم و ساکن بود، نفس کوچک نسیم از میان پنجره‌ی باز به درون می‌آمد. در حالی که پناهگاه خواب را جستجو می‌کرد، پارمنیون را آن طور که سال‌ها قبل بود در ذهن مجسم کرد، جوان عبوس، مورد نفرت همزمانش، که عشق را در آرامش تپه‌های المپیا یافته بود. درای لحظه به لحظه از آن پنج روز مسرت کننده‌ی با هم بودن لذت برد.

خاطراتش را پیش از آن روز وحشتناک، وقتی پدرش او را از خانه بیرون کشید و با سرافکنده‌گی به اسارت برگرداند، متوقف کرد. به آرامی، با خواب آلودگی، به رویای جدیدی کشیده شد، جایی که حیوانات عجیب، نیمه اسب و نیمه انسان، میان گذرگاه‌های جنگل می‌دویدند و حوریان جنگلی، زیبا و فریبنده، کنار نهرهای درخشان نشسته بودند. اینجا صلح و آرامش بود. اینجا لذت و سرمستی بود.

اما رویا پیش رفت و درای سپاهی پیش رونده را دید، شهرهای شعله‌ور، هزاران کشته، جنگجویان زره و رداهای سیاه برتن داشتند و سپرهای مدور با نشان بزرگ طلوع خورشید حمل می‌کردند.

در مرکز سیاه جنگجویی ملبس به جوشن سیاه با حاشیه‌های طلایی اسب می‌راند. ریش سیاه داشت و خوش سیما بود و درای بی‌درنگ او را شناخت. با این حال چیزی در وجود او عجیب بود، متفاوت. خود را به او نزدیکتر کرد و دید که چشم راستش از طلای ذوب شده است و نفس سیاه روحش را احساس کرد که همچون یخ و آتش برای سوزاندن و انجماد به سمت او دمیده می‌شود.

خودش را جمع کرد و کوشید بگریزد، آرامش جنگل سحرآمیز را جستجو کرد. جایی که قنطورس‌ها می‌خرامیدند. اما نمی‌توانست فرار کند و تصویر دیگر در مقابل چشم روحش جریان یافت.

قصری را دید، تاریک و پر از سایه، و کودکی که در اتاقی کوچک گریه می‌کرد. پادشاه آنجا رفت. درای کوشید گوش‌ها و چشم‌هایش را بر روی آن صحنه ببندد. فایده‌ای نداشت. مرد به کودک گریان نزدیک شد و در دستش خنجری بلند و خمیده داشت.

کودک التماس کرد: «پدر، خواهش می‌کنم!»

به محض این که خنجر در سینه‌ی کودک فرو رفت، درای جیغ کشید. صحنه لرزید و او پادشاه را دید که اتاق را ترک می‌کند. از دهان و ریشش خون می‌چکید.

او از کاهنی با سر تراشیده که بیرون در منتظر بود، پرسید: «حالا من فنانا پذیر هستم؟»

مرد تعظیم کرد. پلک‌های افتاده‌اش باعث می‌شد که به چشمان پادشاه نگاه نکند. «شما شاید بیست سال به عمرتون اضافه کرده باشین. قربان. اما این کودکِ طلایی نبود.»

پادشاه، در حالی که خون از دهانش بیرون می‌زد و ردای کم‌رنگ کاهن را لکه‌دار می‌کرد، غرید: «بس پیداش کنین!»

زنجیر نامرئی که ردای را به آن صحنه بسته بود، رها شد. شفاگر فرار کرد و در اتاق تاریک از خواب بیدار شد.

ارسطو با صدایی نرم پرسید: «دیدی؟»

درای پاسخ داد: «پس کار تو بود؟» نشست و از روی میز کنار تخت‌خوابش جامی آب برداشت.

ارسطو تصدیق کرد. «من تو رو اونجا فرستادم، اما چیزی که دیدی واقعی بود. آشوب توی دنیاها ی گوناگون جنبه‌های زیادی داره. درای و همین الان دیدی که توی یونان یک پادشاه شیطان صفت هست.»

«چرا اون صحنه رو به من نشون دادی؟ چه مقصودی توی این کار نهفته است؟»

ارسطو برخاست و به طرف پنجره رفت. به دریای روشن از نور مهتاب خیره شد. «اون پادشاه رو شناختی؟»

«البته.»

«اون همه‌ی بچه‌هاش رو به قتل رسونده تا به فناپذیری دست پیدا کنه. حالا دنبال کودکی از اسطوره‌هاست، اسکندر.»

«این چه ربطی به من داره؟ حرفتو سریع بگو، جادوگر. چون خسته‌ام.»

«افسونی رو که تو توی دنیا دیدی داره محو می‌شه، قنطورس‌ها و بقیه‌ی موجودات زیبایی همراه باهاش می‌میرن. اونا اعتقاد دارن که کودکی خواهد آمد، یک کودک طلایی، و همه‌ی اونا رو نجات خواهد داد. پادشاه دنبال اون کودک طلایی است؛ اون بر این باوره که با خوردن قلب اون بچه به فناپذیری دست پیدا می‌کنه. شاید حق داشته باشه.» ارسطو شانه‌هایش را بالا انداخت.

«برای بسط زندگی راه‌های زیادی وجود داره. هر چند، مسئله این هم نیست. کاهن‌های پادشاه می‌تونن دروازه‌های کوچکی بین دنیاها ایجاد کنن. و حالا

دنبال اون پسر خاص می‌گردن. اونا فکر می‌کنن پیداش کردن.»

درای زیر لب گفت: «الکساندر؟ اونا می‌خوان الکساندر رو بگیرن؟»

«سعی خودشونو می‌کنن.»

«و اونو از دنیای ما می‌برن؟ مطمئناً این خیلی خوبه.»

ارسطو چشمانش را تنگ کرد. «تو فکر می‌کنی خیلی خوبه که قلب یک بچه‌ی دیگه از سینه‌اش بیرون کشیده بشه؟»

درای به زمزمه گفت: «فکر نمی‌کنم از تو خوشم بیاد. تو این کارو برای منشاء نمی‌کنی. یا حتی برای جنگ با روح آشوب.»

ارسطو تصدیق کرد: «نه، این فقط به خاطر خودمه. زندگی من به خطر افتاده. به من کمک می‌کنی؟»

درای پاسخ داد: «درباره‌اش فکر می‌کنم. حالا برو و راحتم بذار.»

اضطراب و ترسش را احساس کند. به آهستگی دست چپش را جلو برد تا پشت سهره را نوازش کند.

ناگهان احساس کرد قدرت کشته به وجودش هجوم می آورد. ضربان قلبش تندتر شد، بازویش به لرزه افتاد. آن را عقب نگه داشت و نومیدانه با صدای بلند شروع به شمارش کرد. اما هنگامی که به عدد هفت رسید جریان وحشتناک مرگ را در بازویش احساس کرد.

فرمان داد: «پرواز کن!» سهره در هوا اوج گرفت.

الکساندر خود را روی چمن انداخت، شهوت کشتن به همان سرعتی که آمده بود از میان رفت. زیر لب گفت: «تسلیم نمی شوم. تا ده می رسم - و بعد بیست. و یک روز برای همیشه جلوش رو می گیرم.»

صدای سیاه قلبش را شنید: هرگز، هرگز نمی تونی منو شکست بدی. تو به من تعلق داری، حالا و همیشه.

الکساندر سرش را به نشانه ای انکار تکان داد و ایستاد. به سختی کوشید صدا را خفه کند و آن را عمیق و عمیق تر در وجودش فرو ببرد. خورشید به سمت کوه های دور دست غروب می کرد و پسرک به طرف سایه های دیوار غربی حرکت کرد. از آنجا می توانست نگهبانان دروازه ها را ببیند. زره های براق و کلاهخودهای برنزی شان را که مثل طلا می درخشید. مردان بلند قامت با چشمانی عبوس، مغرور و خشمگین. زیرا پادشاه به جنگ رفته بود و آن ها را پشت سر باقی گذاشته بود.

نگهبانان خبردار ایستادند و نیزه های خود را عمودی بالا بردند. هنگامی که آن ها به شخصی در پشت دروازه ها سلام نظامی دادند، هیجان وجود پسرک را فرا گرفت. الکساندر در طول گذرگاه شروع به دویدن کرد.

فریاد زد: «پارمنیون!» صدای زیر و بلندش آرامش پرندگان میان درختان را به هم ریخت. «پارمنیون!»



ژنرال سلام نگهبانان را پاسخ داد و قدم به میان باغ گذاشت. با دیدن پسرک چهارساله که با بازوان گشوده به طرفش می دوید لبخند زد. مرد اسپارتی زانو زد و پسر بچه خود را میان بازوانش انداخت.



پِلا، مقدونیه، تابستان

الکساندر دستش را بالا برد و به آسمان آبی و پرنده های خاکستری که روی پائین ترین شاخه های درختی سرو نشسته بود خیره شد. پرنده های کوچک پرهایش را پف داد، سرش را به یک سو خم کرد و کودک مو طلایی را تماشا کرد.

پسرک زمزمه کرد: «بیا پیش من!» پرنده در طول شاخه جست و خیز کرد. سپس به هوا پرید و روی سر کودک شیرجه رفت. الکساندر مثل مجسمه ای بی حرکت، با تمرکزی شدید، منتظر شد. با چشمان بسته می توانست پرواز او را بر روی دیوار باغ دنبال کند. پرنده به طرف قصر چرخ زد. پایین آمد و به دست پیش آمده نزدیک تر شد. سهره دوباره از کنارش پرواز کرد. اما سومین بار پنجه های کوچکش انگشت اشاره ای الکساندر را یافت. پسرک چشمانش را باز کرد و به آن موجود کوچک نگریست. با صدایی پر مهر پرسید: «پس حالا یا هم دوستیم؟» پرنده یک بار دیگر سرش را خم کرد و الکساندر می توانست

«پیروز شدیم، مگه نه، پارمنیون؟ فوجیان رو نابود کردیم!»

«کاملاً درسته. شاهزاده‌ی جوون، حالا مراقب باش زره من تحت رو خراش نده.» بازوان پسرک را از دور گردنش باز کرد و بندهای چرمی روی محافظ گوش‌های کلاهخودش را شل کرد. آن را از سرش برداشت و روی چمن گذاشت. الکساندر کنار کلاهخود نشست و انگشتان کوچکش را بر موی اسب روی تاج آن کشید.

«پدر مثل شیر جنگید، می‌دونم، تماشا می‌کردم، اون به جناح دشمن حمله کرد و سه تا اسبش کشته شدن. بعدش سر خائن رو قطع کرد، آنومارکوس.» «آره، همه‌ی این کارها رو کرد. ولی وقتی برگرده خونه خودش برات تعریف می‌کنه.»

الکساندر سرش را تکان داد و به نرمی گفت: «نه، برام تعریف نمی‌کنه. اون زیاد با من حرف نمی‌زنه. منو دوست نداره. چون من همه چیزو می‌کشم.» پارمنیون پسرک را به طرف خود کشید و موهایش را به هم ریخت. «اون دوست داره، الکساندر، بهت قول می‌دم، اما اگه دلت می‌خواد من ماجراهای نبرد رو برات می‌گم.»

«من از ماجراهای خبر دارم، راست می‌گم، ولی پدر باید مواظب بریدگی‌های روی گردنش باشه. با چشم کورش لازمه سرش رو بیشتر از یک جنگجوی معمولی بچرخونه و این کار رگ‌های گردنش رو لخت می‌ذاره. باید بده براش یک یقه بسازن، از جرم و برنز.»

پارمنیون سرش را به تأیید تکان داد. «تو خیلی عاقلی، بیا، بهتره بریم تو، من راه درازی اومدم و تشنه‌ام، آفتاب هم خیلی داغه.» «می‌تونم روی شونه‌هات بشینم؟ می‌تونم؟»

مرد اسپارتی به نرمی ایستاد، بازوهای شاهزاده را گرفت و او را بالا برد. پسرک از شدت هیجان جیغ کشید و روی دوش پارمنیون نشست. پارمنیون خم شد و کلاهخودش را برداشت و به سمت قصر برگشت. نگهبانان یک بار دیگر ادای احترام کردند و خدمه‌های شاهزاده زانو زدند. الکساندر فریاد زد: «احساس می‌کنم پادشاه شدم، از همه‌ی مردها بلندترم!»

المپاس به باغ آمد، مستخدمه‌ها به دنبالش. مرد اسپارتی با دیدن او

نفسی عمیق کشید. با گیسوان سرخ و مجعد و چشمان سبز، تصویر زنده‌ی درای را می‌مانست که سال‌ها قبل آنقدر دوستش می‌داشت. ملکه به جامه‌ای از ابریشم آسیایی به رنگ سبز دریا ملیس بود که سنجاقی طلا به شکل خورشید آن را روی سرشانه نگه می‌داشت. هنگامی که مرد اسپارتی و پسرش را دید با صدای بلند خندید. پارمنیون تعظیم کرد و الکساندر با وحشتی ساختگی جیغ کشید.

«سلام بر تو، بانو، یسرت رو آوردم.»

المپاس قدم پیش گذاشت و گونه‌ی پارمنیون را بوسید. به او گفت: «میهمان همیشه عزیز!» به سمت مستخدمینش برگشت و دستور داد برای میهمانش نوشیدنی و میوه بیاورند، سپس او را به اقامتگاهش برد. همه جا پرده‌های نفیس ابریشمی، کاناپه‌های سوزن دوزی شده و صندلی‌های کوسن‌دار قرار داشت و دیوارها با صحنه‌هایی از اشعار هومر نقاشی شده بود. پارمنیون الکساندر را از روی شانه‌هایش برداشت و روی نیمکتی گذاشت، اما پسرک پایین آمد و دست زنرال را گرفت.

«نگاه کن، مادر، می‌تونم دست پارمنیون رو بگیرم، هیچ دردی نداره، مگه نه، پارمنیون؟»

او پاسخ داد: «نه، دردی ندارم.»

«اون زندگی پدر رو نجات داد، اونا نتونستن بهت کلک بزنن، مگه نه، پارمنیون؟»

مرد اسپارتی تصدیق کرد: «نه.»

دو مستخدمه به پارمنیون کمک کردند تا زره سینه‌اش را در آورد و سومی جامی نوشیدنی آمیخته با آب سرد برایش آورد. دختری دیگر با کاسه‌ای میوه وارد شد و بیش از آن که تعظیم کند و از اتاق بیرون بدود، آن را جلوی او گذاشت.

مرد اسپارتی منتظر شد تا مستخدمه‌ها مرخص شوند، سپس جامش را برای ملکه بالا برد. گفت: «هر سال که می‌گذره زیباتر می‌شی.»

المپاس سرش را تکان داد: «تعارف قشنگیه، دوست من، ولی بهتره از موضوعات جدی‌تر حرف بزنیم، تو از چشم فیلیپ افتادی؟»

پارمنیون گفت: «پادشاه می‌گه این طور نیست.»

«ولی این جواب من نشد.»

«نه.»

الکساندر به نرمی گفت: «به تو حسودی می‌کنه.»

چشمان ملکه از تعجب گشاد شد. با لحنی سرزنش بار گفت: «تو نباید درباره‌ی مسایلی حرف بزنی که چیزی ازشون نمی‌فهمی. تو بچه‌تر از اون هستی که بدونی شاه چه فکری توی سرش داره.» الکساندر نگاه خیره‌اش را پاسخ داد. اما چیزی نگفت و ملکه نگاهش را به سوی ژنرال برگرداند. «تو که ما رو ترک نمی‌کنی، درسته؟»

پارمنیون سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «کجا می‌تونم برم. بانو؟ خونواده‌ی من اینجا هستن. پاییز رو توی املاکم می‌گذرونم؛ موتاک می‌گه کارهای زیادی اونجا داریم.»

المپاس در حالی که صدایش را عادی نگه داشته بود، پرسید: «فائیدرا چگونه؟ اونو دیدی؟»

پارمنیون شانه‌هایش را بالا انداخت. «هنوز نه. وقتی می‌رفتم حالش خوب بود. زایمان هکتور سخت بود و مدتی احساس ضعف می‌کرد.»

«بقیه‌ی پسرها چطورن؟»

آنگاه مرد اسپارتی زیر لب خندید. «فیلوتاس همیشه خودشو توی دردسر می‌اندازه. ولی مادرش لوسش می‌کنه و توی همه چیز بهش میدون می‌ده. نیچی آروم‌تره؛ فقط دو سالشه، اما همیشه فیلو رو دنبال می‌کنه. اونو می‌پرسته.»

المپاس گفت: «فائیدرا خیلی خوش شانسه. باید خیلی خوشحال باشه.»

پارمنیون نوشیدنی‌اش را سر کشید و برخاست. گفت: «باید برم خونه.»

الکساندر فریاد زد: «نه! نه! تو بهم قول دادی داستان‌های جنگ رو تعریف کنی.»

ملکه گفت: «آدم باید همیشه به وعده‌اش وفا کنه.»

ژنرال تصدیق کرد: «واقعاً همین طوره. خوب، شاهزاده‌ی جوون. سؤالاتو

پیرس.»

«تلفات مقدونی‌ها چقدر بود؟»

پارمنیون به جلو خم شد و موهای طلایی پسرک را به هم زد. «سؤالاهات مثل تیر به طرف هدف به پرواز در می‌آد. الکساندر. ما بیشتر از سیصد نفر از دست دادیم. با حدود دویست مجروح بد حال.»

پسرک گفت: «ما باید جراح‌های بیشتری داشته باشیم. تعداد مرده‌ها نباید از زخمی‌ها بیشتر باشه.»

مرد اسپارتی گفت: «بیشتر افراد کشته شده از زخمی‌های اول جنگ بودن. اونا در طی جنگ از شدت خونریزی مردن - قبل از این که جراح بتونه بهشون برسه. ولی تو درست می‌گی. ما به پزشک‌های بیشتری نیاز داریم. در این مورد با پدرت صحبت می‌کنم.»

الکساندر قول داد: «وقتی من پادشاه شدم، این قدر تلفات نخواهیم داشت. تو ژنرال من می‌شی، پارمنیون؟»

«ممکنه تا اون موقع یک کم پیر باشم. شاهزاده‌ی عزیزم. پدر تو هنوز جوونه - و یک جنگجوی قدرتمند.»

پسرک وعده داد: «اما من قدرتمندتر می‌شم.»

هنگامی که پارمنیون به طرف املاک وسیع خود در دشت اماتیان می‌راند، ملاقاتش با ملکه و پسرش او را بر آشفته بود. پسرک، همان طور که همه می‌دانستند، تسخیر شده بود و پارمنیون با غرور و ترس نبرد پنج سال قبل را برای روح کودک در میان دره‌ی عالم اموات به یاد می‌آورد.

آنگاه زمان معجزه بود. پارمنیون، در حال مرگ از سرطان مغز، به حالت اغما فرو رفته بود - چشمانش را بر روی دنیای کابوسی، خاکستری، بی‌روح، درهم پیچیده و سرد و متروک گشوده بود. آنجا جادوگر، ارسطو، را ملاقات کرده بود و همراه هم با ساحره‌ی مُرده، تامیس، تلاش کرده بودند روح الکساندر تولد نیافته را نجات دهند.

کودک، که نطفه‌اش در جزیره‌ی اسرارآمیز ساموتراک بسته شد، قرار بود مظلوفی انسانی برای رب‌النوع تاریکی، کادمیلوس، باشد و آشوب و وحشت به دنیا بیاورد. در دره‌ی نفرین شده پیروزی کوچکی به دست آمد. روح

کودک توسط شیطان نابود نشد، بلکه با آن در آمیخت. نور و تاریکی در جنگی دائمی.

پارمنیون اندیشید: الکساندر بیچاره، کودکی باهوش، زیبا و حساس، با این حال میزبان روح آشوب.

«تو ژنرال من می‌شی، پارمیون؟»

پارمنیون آرزو داشت که بگوید: «بله، شاهزاده‌ی عزیزم، من سپاه تو را در سراسر جهان هدایت خواهم کرد.»

اما اگر رب‌النوع تاریکی پیروز می‌شد، چی؟ اگر شاهزاده‌ی زیبایی به شاهزاده‌ی شیاطین تبدیل می‌شد؟

نریان گهر آخرین تپه‌ی پیش از املاکش را دور زد، پارمنیون افسارش را کشید و نشست و به خانه‌اش خیره شد. سنگ‌های سفید عمارت بزرگ زیر نور آفتاب می‌درخشید، درختان سرو همچون نگهبانانی در اطرافش ایستاده بودند. در سمت چپ خانه‌های کوچک‌تر مستخدمین و کارگران مزارع قرار داشت و در طرف راست، اصطبل‌ها، چراگاه‌های محصور و مراتعی برای منزل دادن به گله‌های رو به رشد اسبان جنگی پارمنیون.

ژنرال دستش را سایبان چشمانش کرد و به زمین‌های خانه‌ی بزرگ خیره شد. فائیدرا همراه فیلو و نیچی کنار فواره نشسته بود و هکتور کوچک را در آغوش داشت. قلب پارمنیون فرو ریخت. اسبش را به سوی شرق چرخاند و راه سراشیب را پی گرفت. عمارت بزرگ را دور زد و به سمت اصطبل‌ها راند.

موتاک روی علوفه‌ها نشسته بود، گردن بلند مادیان را نوازش می‌کرد و کلمات آرامش بخش در گوشش نجوا می‌کرد. حیوان غرید و تقلا کرد از جایش بلند شود. موتاک با او برخاست.

دستیارش، کرونی، مردی لاغر اندام و اهل تسالی که عقب‌تر ایستاده و منتظر بود به تولد کره کمک کند، گفت: «هنوز حرکتی نیست.»

موتاک برای مادیان زمزمه کرد: «دختر خوب، از عهده‌اش بر می‌آی. این که دفعه‌ی اولت نیست، ها، لارینا؟ تا حالا سه تا نریان خوب به دنیا آوردی.» صورت و گردن مادیان را نوازش کرد، دستش را بر پشت حیوان کشید و کنار

دستیارش رفت.

چند ساعت بود که مادیان درد می‌کشید و اکنون از شدت خستگی از رمق افتاده بود. پیرمرد تبسی می‌دانست که تأخیری چنین طولانی برای زایمان غیرطبیعی است. بیشتر مادیان‌ها کره‌های خود را به سرعت و بدون مشکل به دنیا می‌آوردند.

لارینا در گذشته همیشه زایمانی سریع داشت و کره‌هایش قوی بودند. اما این بار او را با نریان تریسی، تیتان، جفت کرده بودند، حیوانی عظیم به قد بیشتر از هفده وجب.

مادیان یک بار دیگر ناله کرد و دراز کشید. موتاک کرونی را کنار زد، به نرمی دستش را درون او فرو برد و دنبال کیسه‌ی آب گشت.

کرونی به زمزمه گفت: «مراقب باش، آقا.» موتاک غرید و ناسزایی به او داد و مرد زیر لب خندید و سرش را تکان داد.

«آره، داره می‌آد، می‌تونم پاهاشو احساس کنم.»

کرونی با نگرانی پرسید: «پاهای جلویی یا عقبی؟» هر دو مرد می‌دانستند که تولدی با یا احتمالاً به مرگ کره منتهی می‌شود.

«نمی‌تونم بفهمم، ولی داره حرکت می‌کنه، صبر کن! می‌تونم سرش رو احساس کنم. یا خدایان، خیلی بزرگه.» موتاک دستش را بیرون کشید، ایستاد و کش و قوسی به خودش داد. طی دو سال گذشته ستون مهره‌هایش مدام خشک می‌شد و شانه‌هایش رماتیسمی و دردناک بود. یک کم روغن بیار، کرونی. می‌ترسم کره اونو زخمی و پاره کنه.»

مردک اهل تسالی به سمت خانه‌ی اصلی دوید و چند دقیقه‌ی بعد با یک لگن روغن حیوانی بازگشت، روغنی که بیشتر برای سم اسب‌ها استفاده می‌شد تا مانع ترک خوردگی و شکستن شود. موتاک لگن را گرفت و آن را بو کشید.

غرید: «این به درد نمی‌خوره، تقریباً فاسد شده، کمی روغن زیتون بیار — و عجله کن!»

«چشم، آقا.»

او با کوزه‌ای بزرگ برگشت. موتاک دستش را در آن فرو برد و بدن مادیان و سر و سینه‌های کره را چرب کرد. مادیان یک بار دیگر زور زد و کیسه‌ی

آب نزدیک‌تر آمد.

موتاک گفت: «آفرین، دختر خوبم. یک کم دیگه مونده.»

دو مرد مدتی کنار مادیان منتظر ایستادند تا کیسه‌ی جنین ظاهر شد. رنگ پریده و نیمه شفاف. پاهای جلویی کره از میان غشاء قابل دیدن بود.

کرونی پرسید: «باید کمکش کنم. آقا؟»

«هنوز نه. بهش زمان بده. خودش تجربه داره.»

مادیان نالید و کیسه جلوتر آمد - سپس همانجا ایستاد. خون تازه روی آن فواره زد و روی علوفه ریخت. مادیان اکنون به شدت عرق می‌ریخت و رنج می‌کشید. موتاک پشت او رفت و پاهای جلویی کره را گرفت و به آرامی به سمت خودش کشید. هر لحظه امکان ترکیدن کیسه وجود داشت و بسیار حیاتی بود که سر کره بیرون بیاید. در غیر این صورت خفه می‌شد. همچنان که موتاک به نرمی کره را بیرون می‌کشید. کرونی کنار سر مادیان رفت و با او شروع به صحبت کرد. صدایش نرم، کوتاه و پر مهر بود.

با فشاری انقباضی کیسه آزاد شد و روی علف‌ها افتاد. موتاک غشاء را از اطراف دهان و بینی کره کنار زد و بدنش را با علوفه‌ی تازه پاک کرد. نوزاد نر بود و سیاه شبق‌گون، تصویر کامل پدرش تا نقش ستاره‌ی سفید روی پیشانی. سرش را بالا آورد و به شدت لرزید.

کرونی با شادمانی گفت: «آره، یک پسر داری، لارینا! اسبی درخور پادشاهان. ببین چقدر بزرگه! تا حالا کره‌ای به این بزرگی ندیده بودم.»

طی چند دقیقه کره کوشید بایستد و موتاک کمکش کرد و آن را به طرف مادیان برد. لارینا، گرچه خسته، اما او هم از جایش برخاست و نوزاد بعد از چند تلاش ناموفق نوک پستان را یافت و شیر خوردن را آغاز کرد.

موتاک مادیان را نوازش کرد، زیر آفتاب رفت و دستان و بازوانش را در سطلی آب شست. آفتاب بالا بود و او کلاهش را برداشت و پوست حساس سر تاسش را پوشاند.

خسته بود، اما با دنیا احساس آرامش می‌کرد. کمک به زایمان حیوانات همیشه این احساس را در او به وجود می‌آورد - زیبایی تولد، حرکت رو به جلوی زندگی.

کرونی کنارش آمد. «مادیان خون زیادی از دست داده، ممکنه بمیره.»

موتاک به مرد ریزنقش نگاه کرد و نگرانی را در چشمانش دید. «پهلوش بمون. اگه تا دو ساعت دیگه بازم خونریزی داشت، منو صدا کن. توی چراگاه غربی بیدام می‌کنی.»

کرونی جواب داد: «چشم. آقا.» او به تپه‌ها چشم دوخت. «نگاه کن، ارباب برگشته خونه.»

موتاک سرش را بالا برد و سوار را دید. هنوز دورتر از آن بود که پیرمرد تبسی بتواند او را تشخیص دهد. اما آن نریان اسب دوم پارمنیون بود. نریانی کهر و پر روحیه با صورت سفید.

موتاک آه کشید و سرش را تکان داد. اندوهگین اندیشید: «اول باید می‌رفتی خونه، پارمنیون.»

موتاک جامی نوشیدنی برای پارمنیون ریخت و گفت: «یک پیروزی دیگه واسه‌ی شیر مقدونیه.»

ژنرال بدن باریکش را روی نیمکت کش آورد و گفت: «آره. اوضاع اینجا چطوره؟»

«با اسب‌ها؟ بیست و شش کره. آخرینش یک زیبای واقعیه. کره‌ی لارینا و نریان تریسی. سیاه خالص، پارمنیون. و چه هیکلی! می‌خوای ببینیش؟»

«حالا نه. دوست من. خسته‌ام.»

تبسی چهارشانه جلوی دوستش نشست، جام خود را پر کرد و محتویاتش را جرعه جرعه نوشید. «چرا نرفتی خونه؟»

«می‌رم. اول می‌خواستم مزارع رو ببینم.»

موتاک با تندگی گفت: «من صبح تا شب به اندازه‌ی کافی پهن اسب پاک می‌کنم. دیگه لازم نیست اونو توی خونه‌ام بیاری.»

پارمنیون بند پوتین‌های سواری‌اش را شل کرد و آن‌ها را بیرون آورد. «چقدر کج خلقی، دوست من! شاید به خاطر لذت دیدار تو باشه. چه فرقی می‌کنه، موتاک؟ اینجا املاک منه و هر جا که بخوام می‌رم. من خسته‌ام. پس

اعتراض داری شب اینجا بمونم؟»

«خودت می‌دونی که این طور نیست. ولی تو زن و بچه‌هایی داری که منتظرت هستن - و تخت‌خوابی بسیار راحت‌تر و نرم‌تر از هر چی که من دارم.» مرد اسپارتی گفت: «از نظر من راحتی بیشتر به روح مربوطه تا نرمی رختخواب. من اینجا راحت‌م. این روزها خیلی عصبی شدم. موتاک، چه‌ات شده؟»

مرد تبسی بر خشمش سرپوش گذاشت و جواب داد: «پیری. پیرم. ولی اگه دلت نمی‌خواد باهام حرف بزنی. اصرار نمی‌کنم. امتب می‌بینمت.» همچنان که موتاک از خانه دور می‌شد و به سمت چراگاه غربی از تپه‌ی بلند بالا می‌رفت، احساس می‌کرد خشمش بیشتر می‌جوشد. بیش از سی سال هم در مقام مستخدم و هم دوست به یارمنیون خدمت کرده بود. اما در این پنج سال گذشته مرد اسپارتی فاصله‌اش را بیشتر کرده و تودارتر شده بود. هنگام ازدواج با فائیدرا به او هشدار داده بود. به رغم اسپارتان همیشه جوان، دختر بچه‌ای هفده ساله برایش بیش از حد کوچک بود، و حالتی در او وجود داشت... سردی خاصی که از چشمانش منعکس می‌شد. موتاک با احساسی زاده‌ی دورانیشی، دل‌داده‌ی تبسی یارمنیون را به یاد آورد - کاهنه‌ی سابق. تیتس. به راستی که زنی بود! قوی، با اعتماد به نفس. مهربان! اما او نیز مانند الیای عزیز خودش مرده بود.

بالای تاج تپه ایستاد، کارگران را تماشا کرد که چراگاه اول را از پهن پاک می‌کردند. این وظیفه‌ای نبود که کارگران تسالی او از آن لذت ببرند. اما به کنترل کرم‌هایی که اسب‌ها را مورد هجوم قرار می‌دادند، کمک می‌کرد. اسب‌ها هنگام چرا تخم حشرات را می‌خوردند. این‌ها در شکم رشد می‌کردند و تخم‌های جدید از بدن حیوانات دفع می‌شد. پس از مدتی تمام چراگاه آلوده می‌گشت و در میان کره‌های جوان باعث بیماری‌های خطرناک و حتی مرگ می‌شد.

موتاک دو سال قبل این را از یک بازرگان پارسی اسب یاد گرفته بود و از آن زمان به بعد به کارگزارانش دستور داده بود مراتع را هر روز پاک کنند. در وهله‌ی اول متقاعد کردن کارگران تسالی دشوار بود. آن اسب‌سواران بی‌نظیر مایل نبودند چنین کارهای حقیرانه‌ای را انجام دهند. اما هنگامی که

بیماری‌های انگلی کاهش یافت و کره‌ها قوی‌تر شدند. ایلیاتی‌ها با تمام وجود آن را پذیرفتند. این کار به طرز غریبی موتاک را در میان آن‌ها محبوب‌تر کرد. برای آن‌ها قابل قبول نبود برای مردی کار کنند که به ندرت سوار بر اسب می‌شد و هر زمان که این کار را می‌کرد هیچ یک از مهارت‌هایی را که برای این مردم چنین ارزشمند بود از خود نشان نمی‌داد. اما هنر موتاک در تعلیم و پرورش. التیام زخم‌ها و درمان بیماری‌ها بود. موتاک به خاطر این مهارت‌ها به تدریج احترامی در میان این سوارکاران کسب کرد. آن‌ها حتی به طبیعت آتشین او نیز با دیده محبت می‌نگریستند.

موتاک به طرف میدان تعلیم رفت، جایی که اسب‌های جوان نشانه‌های ظریف سوارکار را فرا می‌گرفتند. چرخش به چپ و راست، حمله به جلو. تغییر جهت ناگهانی و ایست کامل برای این که به سوار امکان پرتاب تیر بدهند. این کاری بود که افراد به آن عشق می‌ورزیدند. شب‌ها دور آتش می‌نشستند و درباره‌ی قابلیت‌های هر اسب بحث می‌کردند و تا پاسی از شب به این مجادلات ادامه می‌دادند.

هنگامی که موتاک به میدان نزدیک شد کار تعلیم رو به اتمام بود. اورسین جوان مادیانی دو ساله را به طرف موانع می‌برد. موتاک به تیرک حصار تکیه داد و تماشا کرد. اورسین، حتی در میان تسالی‌ها، استعدادی استثنایی داشت. مادیان را از روی هر مانع رد می‌کرد و او را به نرمی می‌چرخاند تا با مانع بعدی روبرو شود. با دیدن موتاک برایش دست تکان داد و از پشت مادیان پایین پرید.

«سلام، آقا، می‌خوانی سوار بشینی؟»

«امروز نه. پسر. پیشرفت‌شون چطوره؟»

جوانک به طرف حصار دوید، چهار دست و پا از آن بالا رفت و به طرف دیگر آمد. پسرک روی زمین ناشی و دست و پا چلفتی بود. باید شش نریان رو آخته کنیم. آقا، اونا زیادی چموش هستن.»

«اسم‌هاشونو به کرونی بگو. چراگاه جدید کی آماده می‌شه؟»

«فردا. کرونی می‌گه ارباب برگشته. رفتار نریان توی جبهه چطور بوده؟»

«فرصت نکردم ازش پرسم. ولی می‌پرسم. تا چند روز دیگه یک تاجر

پارسی می‌آد این طرف‌ها. پنج تا نریان می‌خواد - بهترین‌هایی که داریم. قراره بیاد خونه‌ی من. اما شک ندارم اول میاد اینجا تا اسب‌ها رو ببینه. حواست باشه. نمی‌خوام گله‌ی جدید تریسی رو ببینه. بنابراین بیرش به مزارع بالا.»

«چشم، آقا. اما تیتان چی؟ حتی منم خوشحال می‌شم رفتنش رو ببینم.»

موتاک گفت: «اون می‌مونه. ارباب پارمنیون دوستش داره.»

«اون اسب شیطان، فکر کنم. باعث مرگ سوارش بشه.»

«ارباب پارمنیون راه و روش اسب‌ها رو بلده.»

«آره، دوست دارم ببینم سوار تیتان می‌شه. سخت زمین می‌خوره.»

موتاک تأیید کرد. «شاید. اما وقتی روزش رسید، عاقلانه‌تره که یک شرط دیگه ببندی. حالا کارت رو تموم کن - و یادت باشه درباره‌ی اون پارسی چی گفتیم.»

پارمنیون کمی از خود بیخود بود و برای اولین بار طی ماه‌ها احساس آرامش می‌کرد. درهای بزرگ اندرون رو به سوی شمال باز بودند و نسیمی ملایم از میان برده‌ها به درون می‌وزید و اتاق را به طرزی دل‌چسب خنک نگه می‌داشت. اتاق بزرگی نبود، فقط سه نیمکت داشت و دیوارها از هرگونه نقاشی یا تزئینی خالی بودند. موتاک دوست داشت ساده زندگی کند و هیچوقت میهمانی نداشت، با این وجود گرمایی در آن خانه بود که پارمنیون، همیشه دور از خانه، برایش دلتنگ می‌شد.

مرد اسپارتی به ناگاه پرسید: «تو خوشبختی؟»

موتاک سؤال او را با پرسشی متقابل جواب داد: «با من حرف می‌زنی یا با خودت؟»

«یا خدایان. امشب خیلی تند و تیز شدی. با تو حرف می‌زدم.»

«به اندازه‌ی کافی خوشحالم. این زندگیه، پارمنیون. رشد چیزها رو تماشا می‌کنم، جو و غلات، اسب‌ها و گله. احساس می‌کنم قسمتی از زمین هستم. آره، راضی هستم.»

پارمنیون با حالتی گرفته سرش را تکان داد. «باید احساس خوبی باشه.»

خنده‌ای کرد و نشست. «هنوز دلت برای پارس و قصر تنگه؟»

«نه. خونه‌ی من اینجاست.» مرد تبسی به جلو خم شد و شانه‌ی پارمنیون را گرفت. «یک عمره که ما با هم دوستیم. پارمنیون. نمی‌تونی به من بگی چه مشکلی داری؟»

پارمنیون بازوی دوستش را گرفت. «چون دوست هستیم نمی‌تونم بهت بگم. پنج سال قبل یک غده‌ی سرطانی توی مغزم داشتم. اون بهبود پیدا کرد. ولی حالا یک جور سرطان دیگه توی قلبم دارم - نگرانی را در چهره‌ی مرد تبسی دید و به سرعت گفت: «نه، نه سرطان واقعی. دوست من، اما جرأت ندارم درباره‌اش حرف بزنم - حتی با تو - چون بار سنگینی روی قلبت می‌ذاره. به من اعتماد کن. موتاک. تو عزیزترین دوست من هستی و حاضرم به خاطر تو بمیرم. ولی ازم نخواه تو رو با... غم و اندوهم شریک کنم.»

موتاک لحظه‌ای ساکت شد. سپس جام‌هایشان را پر کرد. لبخندی زورکی بر لب آورد و گفت: «پس بذار مست کنیم و حرف‌های بی‌ربط بزنیم.»

«این خیلی خوبه. فردا چه کارهایی داری؟»

«دو اسب لنگ دارم که می‌خوام ببرمشون به دریاچه. شنا به تقویت عضلات کمک می‌کنه. بعد از اون با یک پارسی به اسم پارزالامیس اسب معامله می‌کنم.»

مرد اسپارتی گفت: «ظهر کنار دریاچه می‌بینمت.»

دو مرد در میان شب قدم زدند و موتاک دید که در اصطبل زایمان فانوسی روشن است. زیرلب لعنت فرستاد و به آن سو رفت. پارمنیون او را دنبال کرد. توی اصطبل کرونی، اورسین و سه تسالی دیگر در اطراف جسد مادیان، لارینا، نشسته بودند. کره‌ی سرپا سیاه کنار مادر مرده‌اش دراز کشیده بود.

موتاک با عصبانیت فریاد زد: «چرا منو صدا نزدین؟» کرونی ایستاد و تا کمر خم شد.

«خونریزی قطع شد. آقا. اون همین چند دقیقه پیش از پا در اومد.»

«باید برای کره یک مادیان شیرده دیگه پیدا کنیم.»

اورسین به او گفت: «تریاس رفته یکی بیاره، آقا.»

موتاک از کنار پسرک مو مشکلی رد شد، کنار مادیان زانو زد و دست

بزرگش را روی گردن او گذاشت. گفت: «دختر خوبی بودی. لارینا، بهترین مادیان.»

کرونی جلو آمد و گفت: «این نفرین تیتان است. اون یک اسب شیطانی است و پسرش هم مثل خودش می‌شه.»
پارمنیون با لحنی تند گفت: «مزخرفه! فردا تیتان رو به میدان سواری بیار. من رامش می‌کنم.»

کرونی با دلخوری گفت: «چشم، ارباب. هر چی شما دستور بدین.»
پارمنیون برگشت و از اصطیل بیرون رفت. موتاک خود را به او رساند و بازویش را چسبید. زمزمه کرد: «نباید اون حرفو می‌زدی. تسالی‌ها اسب‌شناس هستن. اون حیوان دیوانه است – همین طور تو، اگه سعی کنی سوارش بشی.»

پارمنیون غرید: «کاری رو گفتم که انجام می‌دم. تا حالا اسبی ندیدم که نتونم سوارش بشم.»

موتاک با دلخوری گفت: «امیدوارم فردا هم بتونی همینو بگی.»

هنگامی که پارمنیون از میان درختستان سرو به سمت درهای اصلی می‌راند، عمارت بزرگ در سکوت فرو رفته بود. نوری از میان پنجره‌ها به بیرون نمی‌تابید، با این حال هنگامی که جلوی خانه رسید، مستخدم شخصی‌اش، پریس، جلو دوید تا افسار مادیان را بگیرد.

پارمنیون بر زمین جهید، لبخندی زد و گفت: «از دیدنت خوشحالم، پریس. هیچی از چشم تو مخفی نمی‌مونه؟»

مستخدم تعظیم کرد. «امروز بعد از ظهر شما رو بالای تپه دیدم، ارباب. منتظر تون بودم. توی اندرون گوشت سرد و پنیر براتون گذاشتم. همین طور مقداری انار. اسیا امروز بعد از ظهر کیک درست کرده. اگه بخواین می‌گم براتون بیارن.»

«متشکرم. بازوت چگونه؟»

پریس بازوی راست قطع شده‌اش را که روکشی چرمی داشت بالا آورد. داره خوب می‌شه. ارباب. دیگه درد زیادی نداره. ولی مثل اینه که درد از

انگشت‌هام داره می‌آد بیرون – انگار هنوز اونجا هستن. اما – همون طور که گفتین – دست چپم داره راه می‌افته.»

پارمنیون دستش را به شانه‌ی مرد زد: «توی دشت کروکوس جاییت خالی بود. زیاد احساس امنیت نمی‌کردم.»

پریس سرش را تکان داد. چشمان سیاهش زیر نور مهتاب برق می‌زد. «دلم می‌خواست اونجا بودم، ارباب.» سپس لبخند زد و به شکم بزرگش نگاه کرد. «اما اگه هر دو دستم رو هم می‌داشتم، فکر نمی‌کنم هیچ اسبی می‌تونست وزنم رو تحمل کنه.»

ژنرال گفت: «زیادی کیک‌های اسیا رو خوردی. ممنونم که منتظرم موندی.»

صورت فربه پریس سرخ شد و تعظیم کرد: «کاری نکردم، ارباب.»
پارمنیون به خانه رفت. توی اندرون در عقب خانه دو فانوس روشن بود و نوری ملایم در اتاق پخش می‌کرد. اتاق بزرگی بود. به شکل L با بیست نیمکت و سی صندلی. زمانی که پارمنیون میهمان داشت تمام اتاق مورد استفاده قرار می‌گرفت، اما اکنون فانوس‌ها فقط شاه‌نشین را روشن کرده بودند که کنار در بزرگ غربی و مشرف بر باغ‌ها بود. ژنرال به ایوان رفت، بوی پیچ امین‌الدوله را که روی دیوارها رویده بود به سینه کشید. خانه آرام بود و فقط در چنین زمان‌هایی از بودن در اینجا لذت می‌برد. از این فکر احساس افسردگی به او دست داد.

صدایی از پشت سرش شنید و برگشت، انتظار داشت پریس معلول را ببیند.

فائیدرا گفت: «به خونه خوش اومدی، همسرم.» پارمنیون به خشکی تعظیم کرد. همسرش جامه‌ی آبی درخشانی به تن داشت که به اندام کشیده‌اش چسبیده بود. گیسوان طلایی خود را از صورتش عقب کشیده بود و با نواری نقره‌ای بصورت دم اسبی بسته بود که تا کمر باریکش می‌رسید. پارمنیون به چشمان سرد آبی او نگاه کرد و بدنش منقبض شد.

به او گفت: «مدت زیادی اینجا نمی‌مونم، بانو.»

«امیدوارم اونقدر بمونی که پسرت رو ببینی.»

پارمنیون او را اصلاح کرد: «پسرها».

فائیدرا با صورتی بی‌حالت گفت: «واسه‌ی من فقط یک پسر وجود دارد. فیلوتاس - که مرد بزرگی می‌شه: برجسته‌تر از همه».

پارمنیون غرید: «این حرفو زن. این حقیقت نداره: شنیدی چی گفتم؟»
آنگاه او خندید. صدایش سرد و تکان دهنده بود. «وقتی خودمو تسلیم تو کردم قدرت‌هام رو از دست دادم. ژنرال. ولی وقتی برای اولین بار به من دست زدی. تصویری که برام ظاهر شد هرگز فراموش نمی‌کنم. فرزند ارشد تو بر دنیا حکومت خواهد کرد. اینو می‌دونم. و اون پسر. فیلوتاس است».

پارمنیون احساس کرد دهانش خشک می‌شود. سرانجام گفت: «تو خیلی احمقی. زن. احمقی که چنین چیزی رو باور کردی و احمق‌تر که با صدای بلند بر زبونس می‌آری. به این فکر کن: اگه فیلیپ یا المپاس چیزی از این رویای تو بشنون، به فکر این نمی‌افتن که دستور قتل اون بچه رو صادر کن؟»

رنگ از صورت فائیدرا برید. زیرلب گفت: «چطوری ممکنه بشنون؟»
پارمنیون پرسید: «الان کی داره به این حرف‌ها گوش می‌ده؟ از کجا می‌دونی کدوم مستخدم ممکنه توی باغ راه بره یا در گوش رس باشه؟»
«تو فقط سعی داری منو بترسونی».

«کاملاً درسته. فائیدرا. چون اونا نه تنها بچه رو می‌کشن، بلکه مادر. برادرها و پدرش رو هم از بین می‌برن. و کی می‌تونه سرزنشتون کنه؟»
فائیدرا گفت: «تو ازش مراقبت می‌کنی. تو شیر مقدونیه هستی. قویترین مرد در تمام قلمرو».

پارمنیون با صدای خسته گفت: «برو بخواب. زن».

«به من ملحق نمی‌شی. شوهر».

پارمنیون می‌خواست بگوید نه. اما همیشه حضور او عقلش را می‌ربود.
«چرا، می‌آم.» لبخند فائیدرا پیروزمندانه بود و پارمنیون رویش را از آن برگرداند. و به صدای نرم یاهای او هنگامی که اتاق را ترک می‌کرد، گوش فرا داد. با قلبی سنگین مدتی در سکوت نشست، سپس برخاست و به اتاق خواب فرزندانش در طبقه‌ی بالا رفت. هکتور توی گهواره‌ی خود به پهلوی خوابیده بود و شست کوچکش را می‌مکید. نیچی مطابق معمول به تختخواب فیلو خزیده

بود و هر دو با بازوان قفل شده در خواب بودند.

پارمنیون به پسر بزرگش خیره شد. با خود فکر کرد: «اون می‌خواد از تو چی بسازه؟»

او می‌دانست - سال‌ها بود که می‌دانست - که فائیدرا با انزجار به او می‌نگرد. این آگاهی رنجش می‌داد. اما بزرگ‌ترین درد دروغی بود که آن‌ها را به هم پیوند می‌داد. فائیدرا پیستگو بود و آینده‌ای طلایی را دیده بود. اما آن را به غلط تعبیر کرده بود. پارمنیون نمی‌توانست اشتباهش را به او بگوید. یا حتی کنارش بگذارد؛ زیرا فائیدرا در انتقام جویی خود قادر بود موجب صدمه‌های بی‌حساب شود. او نزدیکترین دوست المپاس بود. که از قدرت‌های زمان دوشیزگی‌اش آگاهی داشت. اگر نزد ملکه می‌رفت و رویایش را برای او باز می‌گفت... پارمنیون فوران وحشت را در درونش احساس کرد. نه، این راز به هر قیمتی باید محفوظ می‌ماند. پاسخ نهایی کشتن فائیدرا بود و او دست به این عمل نمی‌زد. نمی‌توانست چنین کاری بکند.

در حالی که سر پسرش را نوازش می‌کرد به نجوا گفت: «اوه، فیلو. امیدوارم اونقدر قوی باشی که بتونی جاه‌طلبی‌های مادرت رو تحمل کنی.» پسرک جابه‌جا شد و در خواب ناله کرد.

و پارمنیون از اتاق بیرون رفت. هوس او را به سوی زنی می‌کشاند که مورد نفرتش بود.



پارمنیون ساعتی پیش از طلوع بیدار شد. به آهستگی از تختخواب بزرگ پایین آمد. مراقب بود فائیدرا را بیدار نکند. از روی قالیچه‌هایی که بر زمین چوبی گسترده بود پاورچین گذاشت. در اقامتگاه خودش، با آب سرد حمام گرفت و بعد بر پوست بازوها و سینه‌اش روغن مالید، سپس آن را با کاردی از جنس عاج پاک کرد.

نیمته‌ای ساده پوشید و به باغ رفت. پرنده‌ها هنوز میان درختان در خواب بودند و هیچ صدایی سکوت زیبای پیش از سپیده را در هم نمی‌شکست. آسمان خاکستری تیره با رگه‌هایی از ابر بود. اما در مشرق، با نزدیک‌تر شدن آبولو و ارابه‌ی آتیشینش، آسمان رنگی روشن‌تر داشت. پارمنیون نفسی عمیق

کشید. ریه‌هایش را پر کرد. آنگاه به نرمی عضلات ران‌ها و ساق‌هایش را کشش داد.

دروازه‌ها را باز گذاشت و بیرون از قصر شروع به دویدن کرد. بیش از این که به تاج اولین تپه برسد. ماهیچه‌هایش هنوز خشک بود و ساق‌هایش می‌سوخت. طی ماه‌های جنگ با فوجیان دویدن غیر ممکن بود و اکنون بدنش به تلخی اعتراض می‌کرد. به ناراحتی اش واقعی نگذاشت و بر سرعت قدم‌هایش افزود. همچنان که مایل‌ها از زیر گام‌هایش پرواز می‌کردند عرق روی صورتش می‌درخشید.

هرگز معجزه‌ی شفای خود را درک نکرده بود. کشیدگی پوست. قدرت جوانی که یک بار دیگر در بدنش جریان یافته بود، اما نیازی نداشت درکش کند تا بتواند از آن لذت ببرد. هرگز فعالیت را نیافته بود که با لذت دویدن های مداوم برابری کند. آمیزه‌ی کامل میان ذهن و بدن. رهایی از رنج و کینه. پاکسازی روح. وقتی می‌دوید ذهنش آزاد می‌شد و می‌توانست به مشکلاتش بیندیشد. به راحتی راه حل‌هایی پیدا کند که هنوز هم باعث حیرتش می‌شد. امروز نریان تریسی، تیتان، ذهنش را اشغال کرده بود. بسیار گران برایش تمام شده بود و با این حال - با معیارهای پارسی - ارزان به شمار می‌رفت. اصل و نسبش باور نکردنی بود. پدرش ارزشمندترین نریان پارس بود و مادرش سریع‌ترین مادایانی که تا آن زمان توانسته بود برنده‌ی المپیک شود. دو رأس از برادرانش در ازای مبلغی چنان زیاد به فروش رفته بودند که تنها از عهده‌ی ثروتمندترین پادشاهان بر می‌آمد. با این حال پارمنیون فقط به مبلغ دو هزار دراخما آن را خریداری کرده بود.

از آن زمان به بعد، آن نریان دو اسب را کشته و یکی از مهترهایش را ناقص کرده بود. اکنون در چراگاهی که حصارهایش به ارتفاع مردی بلند قد بود، جدا از گله‌ی اصلی نگهداری می‌شد.

پارمنیون می‌دانست خودستایی‌اش در مورد این که می‌تواند سوار او شود چقدر احمقانه بوده است، اما تمام روش‌های دیگر با شکست مواجه شده بود. مردم تسالی اعتقاد نداشتند به شیوه‌ی تریسی‌ها. اسب خود را رام کنند. بارهای سنگین رویش بگذارند و آنقدر او را بدوانند تا از خستگی از یای در

باید و بعد سوار کاری بر پشتش بنشانند. آن‌ها می‌گفتند. این روش روحیه‌ی اسب را در هم می‌شکند. از نظر آن‌ها ایجاد پیوند میان اسب و سوارکار همیشه اهمیتی بسیار داشت. اما این پیوند برای اسب جنگی و سوارش حیاتی بود. اگر اعتماد به وجود می‌آمد، بیشتر اسب‌ها با میل و رغبت به سوارکار اجازه می‌دادند بر پشتشان سوار شود.

در مورد تیتان چنین نبود. به سه مربی صدمه زده بود، یا گازشان گرفته و یا لگدشان زده بود. اما در موقعیت آخر یک تسالی جوان را زمین انداخته و بعد چنان بر پشت و پاهایش لگد کوفته بود که او از کمر به پایین هیچ حسی نداشت و اکنون در خوابگاه عمومی به رختخواب افتاده و زمین گیر شده بود. طبق گفته‌ی برینوس، آن جوان به زودی می‌مرد.

پارمنیون در میان ردیف تپه‌ها می‌دوید و افکارش بر روز پیش رو متمرکز بود. تک سواران تسالی اعتقاد داشتند که روح تیتان توسط شیطان تسخیر شده است. شاید چنین بود. اما پارمنیون تردید داشت. وحشی، بله؛ رام نشده، قطعاً. اما تسخیر شده؟ برای یک دیو به دام افتادن در وجود اسبی محصور چه فایده‌ای داشت؟ خیر، باید توضیح بهتری وجود می‌داشت - حتی اگر هنوز آن را کشف نکرده بود.

آنقدر دوید تا این که طلوع رگه‌های سرخی در آسمان افکند، سپس ایستاد تا شکوه ناپایدار تلالو الماس ستارگان را در آسمان تماشا کند که به آرامی محو می‌شدند تا این که تنها ستاره‌ی شمالی باقی ماند، کوچک و گستاخ در برابر ورود خورشید. سپس آن نیز رفت.

نسیم بالای تپه‌ها خنک بود و بدن خیس از عرق پارمنیون لرزید. چشمانش را تنگ کرد تا به زمین‌هایی که اکنون به او تعلق داشتند نگاه کند، صدها هکتار از دشت اِماتیان، چمنزار، جنگل، تپه و رودخانه. هیچ کس نمی‌توانست تمام آن را از یک نقطه ببیند. اما از فراز این تپه به هفت چراگاهی که اسبانش در آن‌ها می‌چرخیدند نگاه کرد. ششصد اسب در اینجا نگهداری می‌شد و آن سوی تپه‌های شرقی گله‌های گاو و بز، پنج دهکده، دو شهر و جنگلی کوچک قرار داشت که الوارهایی خوب تولید می‌کردند و کشتی سازان رودز و کرت مشتاقانه مایل به خریدشان بودند.

به یاد روزهای فقر در اسپارت افتاد. هنگامی که نیمتنه‌اش ژنده بود و صندل‌هایش به نازکی کاغذ پوستی. با صدای بلند گفت: «حالا تو مرد ثروتمندی هستی.» چرخید و به عمارت بزرگ با بیست اتاق میهمان و ستون‌های بلندش خیره شد. از اینجا می‌توانست مجسمه‌هایی را که باغ‌ها را تزیین کرده بودند و ده‌ها ساختمان کوچک‌تر مستخدمین و برده‌ها را ببیند. خودش را نکوهش کرد، یک مرد باید از داشتن تمام این‌ها خوشحال باشد، اما این فکر قلبش را سنگین کرد.

دویدن را از سر گرفت و رو به سوی اصطبل‌ها و چراگاه‌ها گذاشت. چشمانش تپه‌ها را کاوید و هیکل عظیم‌الجثه‌ی تیتان را تنها در چراگاه خود یافت. اسب نیز می‌دوید. اما ایستاد تا او را تماشا کند. همچنان که در امتداد حصار می‌دوید از نگاه کینه‌توزانه‌ی تیتان مغز سرش سوزن سوزن شد. قلمرو نریان بزرگ نبود. حدود هشتاد قدم طول و پنجاه قدم عرض داشت، حصار با الوارهای قطور بسیار محکم ساخته شده بود. هیچ اسبی قادر نبود از روی چنین مانعی بپرد. با این حال وقتی تیتان به طرفش یورتمه رفت، پارمنیون بی‌اختیار به سمت راست حرکت کرد تا میان خودش و حصار فاصله بیندازد. این ترس لحظه‌ای خشمش را به جوش آورد و مصمم شد بر آن حیوان غول پیکر غلبه پیدا کند.

موتاک را دید که با کرونی ریزنقش و اُرسین جوان کنار دروازه‌ی آن طرف صحبت می‌کند و بیست کارگرد اهل تسالی جمع شده بودند تا مسابقه را تماشا کنند. یکی از آن‌ها از دیرک دروازه بالا رفت، اما تیتان در طول چراگاه خود چهار نعل تاخت و پاهای پستی‌اش را بالا برد تا بر او ضربه بزند که او خودش را از عقب به زمین انداخت و باعث خنده و تفریح رفقاییش شد.

موتاک به پارمنیون گفت: «برای این سواری روز خوبی نیست. دیشب بارون اومده و زمین نرمه.»

پارمنیون لبخند زد. پیرمرد تبسی می‌کوشید راهی آسان برای عقب نشینی او پیدا کند. گفت: «فقط یک نم زده. بیا، بهتره روزمون رو شروع کنیم. کدوم یک از شما مردای شجاع حاضره حیوون رو طناب پیچ کنه؟»

موتاک سرش را تکان داد. نگرانی‌اش آشکار بود. «بسیار خوب، پسرای

من. یک کم از مهارت‌های تسالی خودتون رو نشون بدین!»

چند تن از مردان طناب‌های بلند کلاف شده آوردند. اکنون تفریحی دیده نمی‌شد - چهره‌هایشان گرفته بود و چشمانشان سخت. دو مرد در حاشیه‌ی حصار به طرف راست دویدند. کلاف‌هایشان را تکان می‌دادند و تیتان را صدا می‌کردند که به سمت آن‌ها حمله‌ور شود. با ضربه‌ی او دیرک‌ها لرزیدند. اورسین و کرونی، بی‌آن که حیوان خشمگین آن‌ها را ببیند از دیرک بالا رفتند و میان چراگاه پریدند. بی‌سر و صدا پشت نریان سیاه رفتند. ناگهان حیوان چرخید و به سمت اورسین یورش برد. طناب کرونی روی سر بزرگ نریان افتاد و هنگامی که پاهایش را بلند کرد تا به جوان لگد بزند برگردنش سفت شد. تیتان گزش طناب را روی گردنش احساس کرد و برگشت تا به کرونی حمله کند. اکنون اورسین بود که حلقه‌ای روی سر و گردن نریان انداخت و آن را محکم کشید. بلافاصله مردان دیگر، آماده‌ی کمک، از روی حصار پائین پریدند، اما تیتان کاملاً بی‌حرکت ایستاد، جنه‌ی عظیمش به شدت می‌لرزید. هنگامی که پارمنیون میان چراگاه پرید، حیوان سربزرگش را برگرداند و چشمان بدخواهش را به پارمنیون دوخت.

پارمنیون با هجوم ترس، اندیشید: «او می‌داند. منتظر من است!» پارمنیون به طرف اسب رفت، تمام مدت خود را در میدان دید او نگه می‌داشت، تا این که کنار سر و گردنش رسید. محتاطانه به سمت طناب بالایی دست برد، آن را شل کرد و از سر حیوان بیرون آورد.

نچوا کرد: «آروم، پسر. اربابت باهات صحبت می‌کنه. آروم باش، پسر.» نریان، همچون مجسمه‌ای سیاه، هنوز منتظر بود. پارمنیون انگشتانش را زیر طناب دوم برد، آن را در طول گردن سُر داد، از روی گوش‌ها و بینی بلندش پایین کشید، منتظر بود با دندان‌هایی که می‌توانست انگشتانش را قطع کند، حمله کند.

چنین نشد.

پهلوه‌ای لرزان را نوازش کرد، یال سیاه را در چنگ گرفت و به نرمی پشت نریان پرید.

به محض این که تیتان وزن مرد اسپارتی را احساس کرد روی دو پا بلند

شد. اما پارمنیون ران‌هایش را دور بدن اسب قفل کرده و جایگاهش را حفظ کرد. تیتان به هوا پرید، با نیرویی خرد کننده روی چهار سم خود فرود آمد. سرش را پایین برد و سوارش را جلو کشید. سپس جفتک انداخت. اما پارمنیون برای این حرکت او آماده بود، خودش را عقب کشید و تعادلش را حفظ کرد.

نریان سیاه به تاخت در آمد، سپس، از فرط استیصال و برای این که شکنجه‌گرش را به زیر اندازد و له کند روی پشت خود را به زمین انداخت. به محض این که نریان غلت زد، پارمنیون از روی شکم و سم‌هایی که در هوا تکان تکان می‌خورد پائین جهید و هنگامی که اسب روی پاهایش بلند می‌شد دوباره روی پشتش پرید. صدای تشویق کارگران به هوا رفت.

نریان غول پیکر در اطراف چراگاه چهار نعل حرکت کرد، می‌چرخید، می‌جهید، جفتک می‌انداخت و روی دو پا بلند می‌شد، اما نمی‌توانست مرد نفرت‌انگیز روی پشتش را به زمین بیندازد.

سرانجام تیتان به سمت حصار یورش برد. مرد اسپارتی این حرکت را پیش‌بینی نکرده بود و به طور غریزی قصد نریان را دریافت. او به طرف دیرک‌ها می‌تاخت و بعد به پهلوی می‌چرخید تا خود را به الوارها بکوبد و استخوان پای پارمنیون را خرد کند و او را تا آخر عمر معلول بگذارد. پارمنیون فقط یک امید داشت - پائین بجهد - اما با این کار نریان به طرفش برمی‌گشت.

اورسین که خطر را دریافته بود، از حصار بالا رفت و به چراگاه پرید، با تمام قدرت فریاد کشید و طنابش را در اطراف سر او تکان داد. این حرکت نریان را بریشان کرد، ناگهان تغییر جهت داد و دریافت با سر به سمت دیرک‌ها می‌تازد.

همچنان که تیتان به سمت دیوار چوبی می‌تاخت، پارمنیون اندیشید: «یا زئوس مقدس، او هر دومان را به کشتن خواهد داد.»

اما در لحظه‌ی آخر تیتان عضلاتش را منقبض کرد و به آسمان پرید، به آسانی از روی حصار پرید و چهار نعل میان تپه‌ها تاخت. گله‌ی اسبانی که آنجا می‌چریدند در مقابلش پراکنده شدند. پارمنیون هرگز چنین سرعتی را

نشناخته بود. باد توی گوش‌هایش جیغ می‌کشید، زمین مثل چیزی سبز و نامشخص زیر پایش حرکت می‌کرد.

فریاد کشید: «برگرد، خوشگل من! برگرد و قدرتت رو به من نشون بده.» انگار نریان حرفش را فهمیده باشد چرخ‌های بزرگ زد و به طرف چراگاه تاخت. موتاک و کرونی دروازه را باز می‌کردند، اما تیتان یک بار دیگر لجوجانه تغییر جهت داد و مستقیم به سمت بلندترین نقطه‌ی دروازه تاخت.

مرد اسپارتی دعا کرد: «یا هرای مقدس، با من باش!» چرا که اینجا بلندترین دیرک حصار هفت پا ارتفاع داشت. نریان قدم‌هایش را آهسته کرد. عضلاتش را به هم پیچاند و جهید. سم‌های عقبی او با چوب برخورد کرد.

به محض این که تیتان فرود آمد، پارمنیون پای راستش را چرخاند و روی زمین پرید. نریان بی‌درنگ سمت او چرخید، روی دو پا بلند شد و سم‌هایش را پرتاب کرد. مرد اسپارتی غلت زد و شروع به دویدن کرد، میان دیرک‌های حصار شیرجه زد و با سر روی گودالی گل‌آلود زمین خورد. هنگامی که پارمنیون تلوتلوخوران از جا برخاست کارگران تسالی به قهقهه خندیدند.

مرد اسپارتی با خنده گفت: «فکر می‌کنم هنوز یک کم مونده تا رام بشه. ولی عجب اسبی!»

کرونی فریاد کشید: «مراقب باشین!» تیتان یک بار دیگر به طرف حصار یورش برد و بی آن که از سرعتش بکاهد از روی آن پرید. پارمنیون از سر راهش کنار جهید، اما نریان چرخید و دنبال او گشت. هنگامی که کرونی با طنابش جلو دوید، تیتان او را دید و به طرفش تغییر جهت داد، شانه‌ی قدرتمندش را به مرد کوچک اندام کوبید و او را به زمین انداخت. پیش از این که کسی بتواند حرکت کند، تیتان بالای سر کرونی پاهایش را بالا برد و سم‌های جلویی‌اش را بر صورت او فرود آورد. جمجمه له شد، خون و مغز و استخوان به شکلی تهوع‌آور به هر سو پاشید. اورسین به هر ترتیب طنابی روی سر نریان انداخت، اما او دوبار دیگر سم‌هایش را بر بدن لمس روی علف‌ها کوفت. سپس احساس کرد گره روی گردنش سفت می‌شود و سرش را به شدت عقب کشید و تعادل اورسین را به هم زد. پسرک را نادیده گرفت و به طرف پارمنیون حمله‌ور شد. مرد اسپارتی خودش را به سمت چپ انداخت،

تیتان، انگار این حرکت را پیش‌بینی کرده باشد، روی دو پا بلند شد، سم‌های خون آلودش روی زمین برگشت. پارمنیون دوباره شیرجه زد. این بار به راست، پشتش به دیرک حصار خورد. تیتان بالای سرش بود.

ناگهان گردن نریان به عقب برگشت، تیری از جمجمه‌اش بیرون زده بود. پارمنیون فریاد کشید، «نه! نه!» اما تیر دوم در پهلوی تیتان فرو رفت و قلبش را درید. نریان روی زانوهایش فرود آمد، سپس به پهلوی بر زمین افتاد. پارمنیون روی پاهای لرزان‌ش بلند شد، به هیکل غول پیکر نگاه کرد، سپس برگشت و موتاک را دید که کمان را کنار گذاشت.

مرد تبسی به نرمی گفت: «اون شیطان بود. شک ندارم.»

پارمنیون با صدایی سرد و خشمگین گفت: «من می‌تونستم رامش کنم» اورسین جوان مداخله کرد: «شما رو می‌کشت، ارباب. مثل عموی من، کرونی. ولی شما اونو روندین و خیلی عالی.»

پارمنیون زیرلب گفت: «اسبی مثل این دیگه پیدا نمی‌شه.»

اورسین گفت: «کره‌اش هست. از پدرش بزرگتر می‌شه.»

حرکتی کنار چشم بی‌جان تیتان توجه پارمنیون را جلب کرد. کرم‌های درشت و سفید از زیر پلک بیرون می‌خزیدند و مثل اشک‌هایی نفرت‌انگیز روی صورت اسب سر می‌خوردند.

پارمنیون گفت: «شیاطین شما اینجا هستن. حتماً مغزش از اینا می‌جوشید و دیوانه‌اش کرده بود!»

اما کارگران اهل تسالی دیگر در گوش رس نبودند. آن‌ها دور جسد دوستشان کرونی جمع شده بودند، او را بلند کرده و به طرف خانه‌ی بزرگ می‌رفتند.



مرگ نریان روحیه‌ی پارمنیون را خراب کرده بود. هرگز اسبی اصیل‌تر از این ندیده بود، چنین سرکش و جسور. اما بدتر از آن، کشتن تیتان او را به فکر کودک انداخت، الکساندر.

اینجا موجود زیبای دیگری وجود داشت، تسخیر شده توسط شیطان. باهوش — شاید استثنایی — و با این وجود نفرین شده با نیرویی پنهانی و

بداندیش. تصویری وحشتناک در ذهنش شکل گرفت: پسرک مرده بر زمین افتاده بود و کرم‌های چاق و بی‌رنگ از میان چشمان بی‌جان‌ش بیرون می‌خزیدند.

این افکار را از ذهنش دور ساخت. دوش به دوش کارگران مشغول کار شد. به آن‌ها کمک می‌کرد بر گردن اسب‌های جوان طناب ببندازند و آن‌ها را با نیازهای انسان آشنا کنند.

نزدیک ظهر کنار دریاچه رفت، جایی که موتاک اسب‌های لنگ یا مجروح را ورزش می‌داد. مردان با الوار یک کلک ساخته بودند که وسط دریاچه لنگر انداخته بود. اسب را میان آب می‌بردند و حیوان پشت قایقی که او را می‌کشید شنا می‌کرد تا این که به کلک می‌رسیدند. آنجا طناب را به طرف موتاک می‌انداختند و او حیوان را تشویق می‌کرد در اطراف کلک شنا کند. این ورزش قدرت و تحمل حیوان را زیاد می‌کرد، بی آن که فشاری بر روی عضلات مجروح یا رباط‌ها وارد آورد. موتاک، با کلاه نمدی بزرگی که سر تاسش را می‌پوشاند، پیرامون کلک راه می‌رفت و مادیان کهری را که در آب تقلا می‌کرد هدایت می‌کرد.

پارمنیون نیمه‌نشسته‌اش را در آورد و خود را به آب سرد زد، به آهستگی سمت کلک شنا می‌کرد، بازوانش با ضربه‌هایی بلند و نرم بر آب ضربه می‌زد. خنکای دریاچه نشاط‌آور بود. اما افکار وحشت‌آور در ذهنش می‌جوشید: کرم‌ها و چشم‌ها، زیبایی و فساد.

خودش را از کلک بالا کشید و زیر آفتاب نشست، نسیم خنک را روی بدن خیس خود احساس می‌کرد. موتاک قایق را صدا زد و طناب را به طرف قایقران پرتاب کرد.

فریاد کشید: «برای امروز کافیه.» قایقران سرش را تکان داد و مادیان را به زمین خشک برد. پیرمرد تبسی کنار پارمنیون نشست و کوزه‌ای آب تعارفش کرد.

پارمنیون گفت: «اون کلاه خیلی مسخره است.»

موتاک خندید و کلاه شل و آویخته را از روی سرش برداشت. عرق را از روی لبه‌اش پاک کرد و گنبد تاس سرش را یک بار دیگر با آن پوشاند. گفت:

«کلاه راحتی.»

پارمنیون آه کشید. گفت: «چه حیف که باید می‌مرد.»

موتاک پرسید: «اسب یا مرد؟»

پارمنیون لبخندی اندوهبار بر لب آورد. «درباره‌ی اسب حرف می‌زدیم. گرچه، حق با توست. باید به مرد فکر می‌کردم. ولی تیتان حتماً خیلی درد داشته؛ اون کرم‌ها داشتن مغزش رو می‌خوردن. خیلی برام ناراحت کننده بود که چنین حیوان با عظمتی توسط اون موجودات پست و کثیف این طور تحقیر بشه.»

موتاک گفت: «اون فقط یک اسب بود. ولی من دلم برای کورنی تنگ می‌شه. اون توی تسالی خانواده داشت. چقدر پول باید براشون بفرستیم؟»
«هر چقدر که فکر می‌کنی لازمه. کارگران چه جوری با مرگ اون مواجه شدن؟»

موتاک پاسخ داد: «کورنی مرد محبوبی بود، ولی اونا مردای سختی هستن. سواریات اونا رو تحت تأثیر قرار داده.» ناگهان خندید. «قسم به هرکول که منم تحت تأثیر قرار گرفتم!»

پارمنیون با لحنی غمگین گفت: «دیگه هرگز اسبی مثل اون نخواهم دید.»
«فکر می‌کنم شاید ببینی. گره رونوشت پدرشه. و اسب بزرگی خواهد شد، یک سر داره اندازه‌ی گاوانر.»

«دیشب توی اصطبل دیدمش - کنار مادر مرده‌اش. واسه‌ی پسر تیتان طالع خوبی نیست - اولین کارش توی زندگی کشتن مادرش بوده.»

موتاک با لحنی سرزنش بار گفت: «حالا مثل مردم تسالی حرف می‌زنی.»
جرعه‌ی بزرگی نوشید و به ساعدهای قدرتمندش تکیه داد. «بین تو و فیلیپ چه مشکلی پیش اومده؟»

پارمنیون شانه‌هایش را بالا انداخت. «اون پادشاهیه که دنبال عظمت می‌گرده و دوست نداره کسی رو باهاش شریک کنه. نمی‌تونم بگم واسه‌ی این کار سرزنشش می‌کنم. به علاوه آنالوس متملق رو داره که توی گوشش زهر بریزه.»

موتاک به تأیید سرش را تکان داد. «هیچوقت از اون مرد خوشم نمی‌اومد.

ولی خوب. هیچوقت فیلیپ رو هم دوست نداشتم. حالا چکار می‌کنی؟»
مرد اسپارتنی لبخند زد. «جنگ‌های فیلیپ رو رهبری می‌کنم. تا این که تصمیم بگیره دیگه نیازی به من نداره. بعدش می‌آم اینجا و کنار پسرهام پیر می‌شم.»

موتاک غرید و ناسزایی داد. «اگه چنین چیزی رو باور داشته باشی احمقی - که می‌دونم احمق نیستی. اگه فیلیپ رو ترک کنی، همه‌ی شهرهای یونان برای به خدمت گرفتن با هم رقابت می‌کنن. هنوز یک فصل نگذشته فرماندهی سپاهی رو به عهده می‌گیری. و از اونجایی که فقط یک دشمن قوی وجود داره، اون سیاه بر علیه فیلیپ می‌جنگه. نه، پارمنیون، وقتی فیلیپ تصمیم بگیره دیگه نیازی به تو نداره، آنالوس حکم مرخصیات رو می‌آره - با یک کارد کشنده.»

چشمان آبی کمرنگ پارمنیون سخت شد. «باید خیلی مهارت داشته باشه.»

موتاک هشدار داد: «مهارت داره.»

پارمنیون از جایش برخاست و غرید: «این گفتگو خیلی دلتنگ کننده است.»

موتاک اصرار ورزید: «پادشاه برای رژه‌ی پیروزی دعوت کرده؟»

«نه، ولی می‌دونه از این مراسم خوشم نمی‌آد.»

موتاک که متقاعد نشده بود، گفت: «شاید، خوب، جنگ بعدی با کجا خواهد بود؟ به شهرهای چالکید حمله می‌برین یا از طریق بوتیا به آتن می‌رین و اونجا رو غارت می‌کنین؟»

پارمنیون نگاهش را به سمت کوه‌های شرقی برگرداند و پاسخ داد: «به تصمیم پادشاه بستگی داره.»

موتاک با صدایی آهسته گفت: «پس تریس خواهد بود.»

«تو زیادی می‌بینی، دوست من. سپاس به خدایان که لاف‌زن زبونت بسته است.»

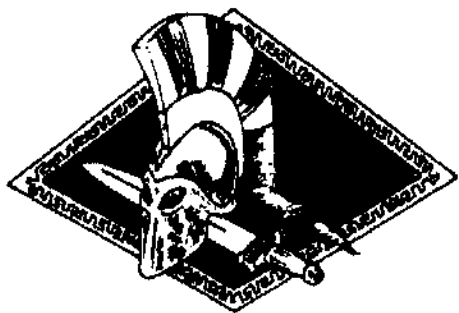
«جاه‌طلبی اون کی تموم می‌شه؟»

«نمی‌دونم. مهمتر این که خودش هم نمی‌دونه. فیلیپ همون مردی نیست

که یک موقع می‌شناختمش، موتاک؛ تسخیر شده است. بعد از نبرد کروکوس دستور داد صدها جنگجوی فوجیاریو اعدام کنن و می‌گن تمام مدت تماشا می‌کرد و می‌خندید. در عین حال، قبل از این که مقدونیه رو ترک کنیم شاهد بودم چطوری چند مورد رو توی دادگاه قضاوت کرد. می‌دونستم توی اون روز خاص قصد داره بره شکار و امیدوار بود جلسه‌ی دادگاه اوایل بعد از ظهر تموم بشه. بالاخره پایان دادرسی رو اعلام کرد و به متقاضیان گفت یک روز دیگه بیان. ولی همون وقتی که از روی صندلی قضاوت بلند می‌شد، پیرزنی جلو اومد و عدالت خواهی کرد. فیلیپ برگشت و گفت: «وقت ندارم، زن.» پیرزن مدتی همان جا ایستاد، سپس فریاد کشید: «پس واسه‌ی پادشاهی هم وقت نداری!» همه‌ی آدمایی که اونجا بودن نفسشون رو توی سینه حبس کردن. اون زن اعدام می‌شد؟ یا شلاق می‌خورد؟ یا به زندان می‌افتاد؟ می‌دونی فیلیپ چکار کرد؟ برنامه شکار رو به هم زد و بقیه‌ی روز رو به عرض حال اون گوش کرد و حتی به نفعش رأی داد.

موتاک ایستاد و به قایقران اشاره کرد برای بردنشان بیاید. «من نگفتم اون مرد بزرگی نیست، پارمنیون. فقط یادآوری کردم که ازش خوشم نمی‌آد و بهش اعتماد ندارم. تو هم نباید بهش اعتماد کنی. یک روزی دستور مرگت رو صادر می‌کنه. حسادت ترس رو پرورش می‌ده و ترس به نفرت منتهی می‌شه.»

پارمنیون با پریشانی گفت: «هیچ کس تا ابد زنده نمی‌مونه.»



پایلا، مقدونیه، پاییز

فیلیپ گفت: «من جلوی محافظین راه می‌رم. می‌خوام ملتم منو ببینن.» آتالوس با تندی گفت: «دیوانگیه! دیگه چی می‌تونم به تو بگم؟ آدمکش‌ها توی پایلا ول می‌گردن، فقط منتظر فرصتی هستن تا بتونن به تو نزدیک بشن. چرا این قدر لجاجت می‌کنی؟»

فیلیپ با عصبانیت غرید: «چون پادشاه هستم!» آتالوس روی نیمکت عقب نشست و با ترش رویی به پادشاهش خیره شد. سرانجام پرسید: «تو فکر می‌کنی یک رب‌التوع هستی؟ که آه‌ن سرد نمی‌تونه به بدنت نفوذ کنه، نمی‌تونه قلبت رو بشکافه؟»

فیلیپ لبخند زد و آرام شد. «توهمی ندارم، آتالوس. چطور می‌تونم داشته باشم؟ بر جای زخم بالای چشم کور خود دست کشید و اضافه کرد: «اما اگه نتونم توی خیابون‌های پایتخت خودم راه برم، اونوقت دشمنام واقعاً پیروز شدن. تو اونجا هستی. مطمئنم از من محافظت می‌کنی.»

آتالوس به چهره‌ی پادشاه نگاه کرد، سازشی در آن ندید و اولین باری را

که در نوزده سال قبل همدیگر را دیده بودند به خاطر آورد. آن زمان پادشاه فقط یک پسر بچه بود. پسری وحشت زده و منتظر تیغ آدمکش. با این وجود همین درخشش سوزان در چشمانش دیده می‌شد. عمویش شاه بظلمیوس تلاش کرد به آرامی او را مسموم کند، اما پسرک زرنگی کرد، برادرش پردیکاس را نجات داد و بظلمیوس را در رختخوابش به قتل رساند. این دستاورد او در سیزده سالگی بود. اکنون در سی و دو سالگی، فیلیپ مقدونیه‌ای متحد درست کرده بود، ملتی که ترس و وحشت بر می‌انگیخت.

اما آتالوس می‌دانست چنین غروری دو لبه دارد. می‌توانست بزرگی و عظمت یا گوری زود هنگام به ارمغان بیاورد. جاسوسان مقدونیه در شهرهای چالکید و آلینتوس گزارش کرده بودند که گروهی آدمکش نخبه استخدام شده‌اند تا به تهدید فیلیپ مقدونی خاتمه بدهند. ذهنی نابغه مورد نیاز نبود تا دریابد آن‌ها در جشن شکرگزاری ضربه خود را وارد خواهند کرد، زمانی که پادشاه ملبس به فقط یک نیمتنه و ردا و غیر مسلح در میان جمعیت تا معبد زئوس راه خواهد پیمود.

آتالوس اصرار ورزید: «به الکساندر فکر کن! اگر تو کشته بشی، خطر بزرگی اونیو تهدید می‌کنه. تو وارث دیگه‌ای نداری، که به معنای اینه که نجبا برای جانشینی تو با هم جنگ می‌کنن. الکساندر کشته می‌شه.»

فیلیپ فقط برای یک لحظه متزلزل شد، به ریش سیاهش دست کشید و از پنجره‌ی بزرگ بیرون را نگاه کرد، اما وقتی رو برگرداند آتالوس دریافت که محکوم به شکست است. «من در بین ملت‌م راه می‌رم. حالا، به اندازه‌ی کافی گل توی جاده پخش شده؟»

آتالوس با خستگی پاسخ داد: «بله، قربان.»
«می‌خوام اونا رو جلوی پاهام بریزن. حالت خوبی داره؛ سفرا رو تحت تأثیر قرار می‌ده. اونا باید ببینن که مقدونیه با منه.»
«مقدونیه با توست — فرقی نمی‌کنه زیر پایت گل بریزن یا نریزن.»

«بله، بله، اما این باید دیده بشه. آتنی‌ها هر روز مشکل بیشتری درست می‌کنن. اونقدر پول ندارن که خودشونو آماده‌ی جنگ کنن، ولی به سختی روی

آلتیان کار می‌کنن. دلم نمی‌خواد — هنوز — با اتحاد چالکید وارد جنگ بشم. حالا، چطوری به نظر می‌آم؟»

آتالوس خشم خود را فرو خورد و به پادشاه نگاه کرد. او با قد متوسط، چهارشانه و نیرومند بود، موها و ریش فر خورده‌اش مثل پوست پلنگ می‌درخشید، خال‌های زرد درون چشم سبز سالمش توسط تاجی از برگ‌های طلایی غار برجستگی بیشتری می‌یافت. جامه‌اش به رنگ آبی تاپستان بود. ردایش سیاه شب.

«با شکوه به نظر می‌رسی — پادشاه اسطوره‌ای. بهتره امیدوار باشیم تا آخر روز به همین خوبی باشی.»

فیلیپ زیر لب خندید: «همیشه عبوس و ترشرو، آتالوس. من تو رو ثروتمند نکردم؟ حتی حالا هم راضی نیستی؟»
«وقتی راضی می‌شم که روز به آخر برسه.»

فیلیپ گفت: «توی حیاط می‌بینمت. یادت باشه، بیشتر از ده محافظ پشتم راه نرن.»

فیلیپ، اکنون تنها، پشت میز بزرگ برگشت و نقشه‌ی پوست بز را روی آن پهن کرد. شهرهای بزرگ، مثل آتن، اسپارت و تبس مدت‌ها برای حکومت بر یونان جنگیده بودند؛ دشمن آن‌ها جنگ‌هایی خونین یکی پس از دیگری برافروخته بود. آتن علیه اسپارت، اسپارت علیه تبس، تبس علیه آتن، و تمام ایالت‌های کوچک به درون آن‌ها کشیده می‌شدند و بخت و اقبال خود را جابه‌جا می‌کردند.

مقدونیه به طور مخفیانه و در زمان‌های مختلف تحت تسلط هر سه‌ی آن‌ها قرار داشت.

فیلیپ می‌دانست که این جنگ‌های پایان‌ناپذیر خود را تداوم می‌بخشیدند، چرا که صدها شهر و شهرستان یونان شمالی به اربابان گوناگون باج و خراج می‌پرداختند. هر اختلافی در میان این شهرها، قدرت‌های بزرگ را وارد میدان می‌کرد. فقط در مقدونیه، هنگامی که فیلیپ به سلطنت رسید، بیش از بیست شهر به اصطلاح مستقل وجود داشت که به تاج و تخت اعلام وفاداری نمی‌کردند. در عوض با اسپارت، آتن یا تبس هم پیمان بودند و هر شهری به

سپاه کوچک یا نیروی شبه نظامی خود می‌بالید. بسیاری از آن‌ها شهرهای ساحلی بودند بدین معنا که برای سپاه مهاجم، در هنگام پهلو گرفتن کشتی‌هایشان تأمین امنیت می‌کردند.

فیلیپ در طی هفت سال سلطنت خود این دژهای نظامی را گرفته بود - گه گاه با حمله‌ی نظامی، مثل متون، جایی که مردمش را به بردگی فروخت - اما اغلب با اعمال فشار، رشوه یا به سادگی آمیزه‌ای از هر سه، که مردم آن را سیاست می‌خواندند.

نقشه اساساً بسیار ساده بود: حذف تمام تهدیدات از درون قلمرو توسط جنگ یا نیرنگ.

او معاهده‌ای زودهنگام با آتن بسته بود که او را قادر می‌ساخت روی نابودی دشمنانش در غرب و شمال تمرکز کند. اکنون با شکست سپاه فوجیان ارتباط محکمی با تسالی ایجاد کرده بود که یونان مرکزی را از بین می‌برد.

اما ابرهای توفانرا هنوز جمع می‌شدند. ارتش فیلیپ به مرز شرقی شهر مستقل آمفی پولیس هجوم برده بود - شهری که آتن به آن چشم طمع بسته بود. حمله‌ی ضربتی بدون انتقاد انجام نگرفته بود، یکی از منتقدین پارمنیون بود.

ژنرال یادآوری کرد: «تو به آتن قول دادی اجازه می‌دی اونا بر شهر حکومت کنن.»

«این طور نیست. بهشون گفتم، اون شهر رو به عنوان یکی از توابع مقدونیه نمی‌بینم. بین این دو تفاوت وجود داره.»

پارمنیون پاسخ داد: «یک تفاوت کوچیک. کاری کردی که باور کنن کنترل شهر به اونا واگذار شده. این یعنی جنگ با آتن. ما برای این جنگ آماده‌ایم؟» «این یک خطر کوچیکه، دوست من. آتنی‌ها اونقدر ثروتمند نیستن که بتونن از این فاصله به یک جنگ کامل تن در بدن. به علاوه، من نمی‌تونم اجازه بدم آمفی پولیس پایگاه مخفی آتنی‌ها باشه.»

آنگاه پارمنیون خندید. «کس دیگه‌ای اینجا نیست. فیلیپ، لازم نیست این لحن حق به جانب رو به صدات بدی. آمفی پولیس ثروتمنده؛ مسیرهای بازرگانی تریس و تمام ثروت‌های رودخانه‌ی استریمون رو تحت کنترل داره.

خزانه‌ی تو داره خالی می‌شه و به سپاه باید پول پرداخت بشه.»

فیلیپ نیز خندید. «موضوع همینه. در ضمن، سپاه هنوز به اندازه‌ی کافی بزرگ نیست. می‌خوام ده هزار نفر دیگه برام تعلیم بدی.»

لبخند از صورت مرد اسپارتی محو شد. «الان برای امنیت قلمرو بیشتر از اندازه سرباز داری. خطر از کجاست؟ تریس تقسیم شده، سه پادشاه بین خودشون جنگ دارن؛ پایونیان نابود شدن و ایلیریایی‌ها دیگه هیچوقت عظمت سابق خودشونو به دست نمی‌آرن. تو داری برای کشورگشایی سپاه درست می‌کنی - نه دفاع. این چیه که تو می‌خوای، فیلیپ؟»

«من ده هزار سرباز دیگه می‌خوام. و قبل از این که یک سؤال دیگه پرسی، دوست اسپارتی من، تو نبودی که توصیه می‌کردی نقشه‌هامو مخفیانه‌تر نگهدارم؟ بسیار خوب، دارم به توصیه‌ی تو عمل می‌کنم. هیچکس جز فیلیپ نخواهد دونست. همین طور رزم‌آرای من نبود که درباره‌ی طبیعت امپراتوری برام موعظه می‌کرد؟ اون می‌گفت، ما تا وقتی قوی می‌مونیم که رشد می‌کنیم.» پارمنیون تأیید کرد: «واقعاً اینو گفت، ولی در مورد تمام استراتژی‌ها مقیاسی وجود داره. برای سبایان باید آذوقه تهیه بشه، خطوط ارتباطی باید باز و سریع باشه. بزرگ‌ترین امتیاز شما بر آتن اینه که دستوراتون بلافاصله اطاعت می‌شه، در حالی که آتنی‌ها باید انجمن تشکیل بدن و روزها، گاهی اوقات هفته‌ها بحث کنن. و بر خلاف پارسی‌ها ما برای داشتن امپراتوری آماده نیستیم.»

«پس باید یاد بگیریم، پارمنیون، چون دوران مقدونیه نزدیک شده.»

اکنون فیلیپ به نقشه نگاه می‌کرد، ذهن تیز او نواحی بزرگ‌ترین خطرها را می‌سنجید. حق با پارمنیون بود. اشغال آمفی پولیس و دیگر دژهای مستقل در دل همسایگانش ایجاد ترس کرده بود، بنابراین سخت مشغول مزدور گیری بودند، سرباز پیاده‌از تبس، نیزه‌انداز از تریس، کمانگیر از کرت.

و آتن، در دوردست جنوب اعلام جنگ کرده بود، به تمام شهرها و قلمروهای شمالی نماینده می‌فرستاد و آن‌ها را ترغیب می‌کرد در برابر مقدونی‌های متجاوز بایستند. اکنون که فوجیان نابود شده بودند بازی پیچیده شده بود، زیرا اکنون هیچ دشمن واحدی وجود نداشت که جرأت کند سرش را از سنگر بالا

بیاورد و هیچ نبرد واحدی نمی‌توانست مشکل فیلیپ را حل کند.

دشمنانش منتظر نشانه‌ای از ضعف می‌شدند - سپس همراه با هم ضرب‌ه‌ی خود را از شرق، غرب و جنوب وارد می‌کردند. اگر او بر علیه هر دشمنی حرکت می‌کرد، دیگران از پشت بر سرش می‌ریختند و جنگی در دو جبهه یا بیشتر را موجب می‌شدند.

بزرگ‌ترین و نزدیک‌ترین خطر در مشرق و از سوی آلینتوس بود، رهبر شهرهای متحد چالکید. فیلیپ با انگشت سرزمین‌های سه شاخه‌ای شکل چالکید را دنبال کرد. آن‌ها می‌توانستند روی هم بیست هزار پیاده نظام، مسلح به نیزه، شمشیر و سپر، بیش از سه هزار سواره نظام و شاید هفت تا هشت هزار نیزه‌انداز جمع کنند. جنگی با آلینتوس هزینه‌بر و خطرناک بود. پیروز میدان - هر که بود - چنان ضعیف می‌شد که به دست مهاجم بعدی سقوط می‌کرد. به همین علت آلتیان بر آدمکش‌هایی که به پیلا فرستاده بودند تکیه داشتند.

پادشاه صدای قدم‌های محافظینی که به محوطه‌ی زیر پنجره‌ی او می‌آمدند شنید. به خودش هشدار داد: «امروز با احتیاط راه برو، فیلیپ.»



آتالوس ده عضو گارد سلطنتی را گرد آورد، زره‌های سینه‌ی برنزی و کلاهخودها، غلاف‌های شمشیر و ساق پوش‌هایشان را بررسی کرد. آن‌ها مثل طلای صیقل خورده می‌درخشیدند. پشت صف رفت و به رداهای سیاهشان نگاه انداخت. اثری از خاک یا لکه دیده نمی‌شد. راضی شده، برگشت تا مقابل آن‌ها بایستد.

به آهستگی گفت: «حواستون جمع باشه که پادشاه همیشه در خطر قرار دارن. همیشه مهم نیست که در قلب مملکت راه برن. فرقی نمی‌کنه که مردم دوستشون داشته باشن. ایشون دشمن دارن. موقعی که پشتشون راه می‌رین، چشمتون به جمعیت باشه. به پادشاه نگاه نکنین. مراقب هر حرکت ناگهانی باشین. متوجه شدین؟» آن‌ها به تأیید سر تکان دادند.

مردی از طرف راست او پرسید: «می‌تونم صحبت کنم، قربان.»

«البته.»

«شما کلی حرف می‌زنین یا امروز تهدید خاصی وجود داره؟»

آتالوس با دقت به او نگاه کرد. کوشید اسمش را به خاطر بیاورد. «همون طور که گفتم پادشاه همیشه توی خطر هستن. ولی این سؤال خوبه. گوش به زنگ باشین.»

به جای خود در وسط محافظین بازگشت و منتظر پادشاه شد. راهشان از خیابان الکساندروس و بازار می‌گذشت و تا معبد زئوس ادامه می‌یافت. مسیری نه بیشتر از هزار قدم، بلکه کمتر بود، اما جمعیت فشار می‌آورد. آتالوس سربازانی در طول مسیر رژه مستقر کرده بود. اما عقب نگه‌داشتن هزاران شهروند آن‌ها را تحت فشار قرار می‌داد. فیلیپ محبوبیت زیادی داشت که در چنین روزی می‌توانست خطرات زیادی در بر داشته باشه. زیرا مردم هیچ‌انزده می‌شدند و بر صف باریک سربازان فشار می‌آوردند تا او را لمس کنند. عرق توی چشمان آتالوس چکید. او که یک آدمکش حرفه‌ای و تعلیم دیده بود، می‌دانست کشتن یک مرد چقدر آسان است، فرقی نمی‌کرد چگونه محافظت می‌شود. در زمانی بسیار کوتاه فیلیپ فقط پنج قدم با جمعیت فاصله می‌داشت. خیزشی ناگهانی، درخشش یک کارد، فوران خون سلطنتی... برای صدمین بار مسیر را محسوس کرد، ساختمان‌های گچ کاری شده و کوچه‌های باریک.

دوباره از خودش پرسید: «اگر تو بودی کجا اقدام به سوءقصد می‌کردی؟ نه در شروع راهپیمایی، زمانی که محافظین در اوج هشیاری بودند، بلکه در انتها. نه نزدیک معبد، جایی که فضای باز مانع فرار آدمکش‌ها می‌شد. نه. حمله نزدیک بازار، با کوچه‌های بسیار آن، انجام می‌گرفت. دویست قدم وحشت محض منتظر آن‌ها بود.

لعنت بر تو فیلیپ!

پادشاه از قصر بیرون آمد. ده محافظ به نشانه‌ی سلام نظامی مشت خود را بر سینه‌هایشان کوبیدند. آتالوس، با ذهنی پر مشغله، با تأخیر ادای احترام کرد. فیلیپ به مردی که آتالوس تلاش کرده بود نامش را به خاطر بیاورد لبخند زد و گفت: «می‌بینمت، کوئینوس. همین طور تو، دیرون. فکر می‌کردم به قدر کافی هم‌نشینی با منو تحمل کردین.» فیلیپ با تک تک مردان خوش و

بش کرد. آتالوس همیشه حیرت می‌کرد که شاه چطور همیشه اسامی تمام مردان تحت فرماندهی‌اش را به خاطر می‌سپارد. کوئینوس - حالا آتالوس او را به یاد آورد. پارمنیون بی پدر به او ترفیع داده بود تا در دشت کروکوس هنگ ذخیره را فرماندهی کند.

پادشاه پرسید: «آماده هستیم؟»

آتالوس پاسخ داد: «بله، قربان.»

دو سرباز دروازه را باز کردند. فیلیپ از محوطه‌ی قصر بیرون رفت و با غرشی رعدآسا از سوی شهروندان مورد استقبال قرار گرفت. آتالوس خود را نزدیک او نگه داشته بود. عرق چشمانش را پاک کرد و جمعیت را از زیر نظر گذارند. اینجا صدها نفر در دو سوی خیابان منتظر بودند. همچنان که پادشاه برای مردمش دست تکان می‌داد، گل‌های گوناگون از هر سو می‌بارید. در تقاطع خیابان رژه‌روندگان اصلی منتظر بودند: سوارانی از تسالی، سفرای تبس، کُرنتوس، فرای، الینتوس و تریس. پشت سرشان شعبده‌بازان و آکروبات‌ها، دلقک‌های درباری و بازیگران با نقاب‌های درخشان برنزی می‌آمدند. در آخر دو گاونر سفید با حلقه‌های گل برای آخرین بار به سوی قربانگاه زئوس هدایت می‌شدند.

فیلیپ جلوی صف رفت و راهپیمایی خود را در طول خیابان الکساندروس آغاز کرد.

آتالوس، دست بر قبضه‌ی شمشیر، جمعیت را دید که به جلو هجوم می‌آوردند و صفوف باریک سربازان در دو طرف خیابان می‌کوشند راه را باز نگه دارند. فیلیپ به راهش ادامه داد، دست تکان می‌داد و لبخند می‌زد. پسرکی کوچک از طرف چپ خیزی زد و به طرف پادشاه دوید. شمشیر آتالوس تا نیمه بیرون کشیده شد. هنگامی که فیلیپ کودک را در آغوش گرفت و ایستاد تا اناری از او بگیرد، آن را سر جایش برگرداند.

فیلیپ از او پرسید: «مادرت کجاست؟» بچه به طرف راست اشاره کرد و پادشاه او را برگرداند و به دست زنی در میان جمعیت سپرد.

آتالوس لعنت فرستاد. فقط یک ضربه و همه چیز به پایان می‌رسید...

اما فیلیپ به وسط خیابان برگشت و در رأس رژه به راهش ادامه داد.

هنگامی که به بازار نزدیک می‌شدند، نگاه آتالوس چپ و راست روی جمعیت می‌گشت. صورت‌ها را تماشا می‌کرد. مراقب نشانه‌ای از تنش بود. هنوز گل می‌بارید. خیابان با رنگ‌های بیشمار فرش شده بود. ناگهان جمعیت دوباره هجوم آوردند. سه مرد خود را آزاد کردند و به طرف شاه دویدند.

کاردها زیر نور آفتاب درخشیدند و آتالوس جلو جهید.

خنجری بلند در پهلوی شاه فرو رفت.

آتالوس جیغ کشید: «نه!» فیلیپ تلوتلو خورد، با دست ردایش را کنار زد و شمشیری پنهان شده را بیرون کشید. تیغ بر گردن آدمکش اولی فرود آمد. کارد دوم به سمت گلوی پادشاه نشانه رفت. اما فیلیپ از آن گریز زد، ضربه‌ای متقابل فرستاد که بازوی مرد را از آرنج تا شانه چاک داد. آتالوس مرد سوم را که می‌کوشید از پشت به فیلیپ چاقو بزند، از پای در آورد.

اکنون جمعیت جیغ می‌کشیدند. به محض این که فیلیپ به آدمکش زخمی نزدیک شد، او خود را روی زانوهای زمین انداخت.

التماس کرد: «از جونم بگذرین. همه چیزو می‌گم!»

پادشاه گفت: «چیز با ارزشی نداری که بگی.» شمشیرش در سینه‌ی او فرو رفت.

آتالوس فریاد کشید: «یک جراح بیارین!» کنار فیلیپ رفت و بازویش را گرفت.

پادشاه دستور او را لغو کرد: «نه! لازم نیست.»

«ولی من دیدم که به شما چاقو زد.»

فیلیپ دستش را مشت کرد و به نیمتنه‌اش کوفت. صدایی فلز گونه شنیده شد. گفت: «زیر این زره سینه بوشیدم. ممکنه بی پروا باشم. آتالوس، ولی احمق نیستم.» فریاد کشید: «رژه رو ادامه می‌دیم.»

کمی دیرتر در آن شب، همچنان که پادشاه در اقامتگاهش استراحت می‌کرد و هر چه بیشتر می‌نوشت، آتالوس سؤالی را از او پرسید که تمام روز ذهنش را اشغال کرده بود.

«چرا آخرین آدمکش رو کشتی؟ اون می‌تونست اسم آدم‌هایی رو که

استخدامش کرده بودن فاش کنه.»

«چیزی به دست نمی‌اومد. هر دو می‌دونیم که اونا از طرف آلینتوس اومده بودن. اگه این خبر پخش می‌شد من چاره‌ای نداشتم جز این که با چالکیدیان وارد جنگ بشم؛ مردم چنین چیزی رو مطالبه می‌کردن. ولی روز خوبی بود. مگه نه؟ یک روز خوب برای زنده بودن؟»

آتالوس با تغییر گفت: «من که اصلاً ارزش لذت نبردم. اونجا ده سال پیر شدم.»

فیلیپ خندید. «تمام زندگی یک بازیه، دوست من. ما نمی‌تونیم پنهان بشیم. خدایان به اراده‌ی خودشون از ما استفاده می‌کنن. بعد دورمون می‌اندازن. امروز مردم پادشاهشون رو دیدن؛ رژه‌ی اونو دیدن، جنگ و پیروزی‌اش رو تماشا کردن. غرورشون تقویت شد. بنابراین، اولنتیان فقط به نهضت من کمک کردن. ازشون سپاسگزارم - همین طور از تو برای این که از پشتم محافظت کردی. من به تو اعتماد دارم. آتالوس، و بهت علاقه‌مندم. به من احساس آرامش می‌دی - و امنیت. روز اولی که همدیگه رو توی تبس ملاقات کردیم یادت هست؟ وقتی کاردم رو روی سینه‌ام گذاشتم و ازت خواستم اونو به قلبم فرو کنی؟»

آتالوس پاسخ داد: «کی می‌تونه فراموشش کنه؟» شاهزاده جوان که می‌ترسید آتالوس را برای کشتنش فرستاده باشند، در کوچه‌ای باریک جایی که شاهی وجود نداشت، این فرصت را در اختیارش قرار داد. و آتالوس وسوسه شده بود. آن زمان در خدمت شاه بطلمیوس بود و فیلیپ فقط پسر بچه‌ای که شاه مرگش را طلب می‌کرد. با این حال ضربه را وارد نکرده بود... و هنوز نمی‌دانست چرا.

فیلیپ پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»

آتالوس افکارش را به زمان حال برگرداند. «داشتم به اون روز فکر می‌کردم و به سفر برگشت به مقدونیه. چرا به من اعتماد داری، فیلیپ؟ من خودمو می‌شناسم، و تمام نقص‌هام رو. اگه من بودم اعتماد نمی‌کردم - تو چرا؟»

لبخند از صورت پادشاه محو شد، به جلو خم شد و شانه‌ی آتالوس را گرفت. توصیه کرد: «سؤال نکن. ارزش لذت ببرد. افراد زیادی نمی‌تونن اعتماد

پادشاه. یا دوستی‌اش رو به دست بیارن. تو هر دو رو داری. دلیلش مهم نیست. شاید کیفیتی توی وجود تو می‌بینم که خودت هنوز پیداش نکردی. اما اگه در محاصره‌ی دشمن قرار بگیرم، تو اولین مردی هستی که می‌خوام در کنارم باشی. بذار همین کافی باشه.» پادشاه جامش را سر کشید و آن را دوباره پر کرد. ایستاد - تلو تلو خورد - و به طرف پنجره رفت و به مغرب خیره شد. آتالوس آه کشید. خسته از تنش‌های آن روز. اجازه مرخصی خواست و به آهستگی به اتاق‌های خودش در سربازخانه‌ی جدید برگشت. مستخدمینش فانوس‌هایی در اندرون و اتاق خواب روشن کرده بودند. آتالوس بندهای زره سینه‌اش را باز کرد، آن را از تن در آورد و روی نیمکتی ولو شد.

زیر لب گفت: «تو احمقی که به من اعتماد می‌کنی، فیلیپ.»

خسته‌تر از آن بود که از پله‌ها بالا رود، بنابراین همانجا دراز کشید و به خواب رفت.



«گله‌ی فوق‌العاده‌ایه، موتاک عزیز من. چطوریه که یک تبسی چنین استعدادی برای پرورش اسب پیدا می‌کنه؟» مرد پارسی به ریش طلایی‌اش دست کشید و روی صندلی‌اش عقب نشست.

«من گوش می‌دم و یاد می‌گیرم، جناب پارزالامیس. نوشیدنی باب میل‌تون هست؟»

مرد پارسی لیخندی نازک تحویل داد، مادر چشمان روشن او اثری از شادمانی نبود. «البته - مال کشور منه و حدس می‌زنم ده ساله باشه. درست می‌گم؟»

«البته. اگه درست نمی‌گفتین باعث تعجب بود.»

پارزالامیس گفت: «لطف داری.» از جایش برخاست و به طرف در باز اتاق رفت، ایستاد و به تپه‌های غربی خیره شد. موتاک روی نیمکت خود باقی‌ماند، اما نگاهش مرد پارسی ابریشمین پوش را دنبال کرد. فکر کرد، عجب لباس‌هایی! فایده‌ی این تجمل چه بود؟ پارزالامیس شلواری گشاد از ابریشم آبی با حاشیه‌ای از مفتول‌های نقره و مرواریدهای کوچک به تن داشت. پیراهنش نیز ابریشمی بود، اما به رنگ خامه‌ی تازه، روی سینه و پشتش نقش سر شیردال، نیمه عقاب و نیمه شیر، با نخ طلا برودری دوزی شده بود. ردا

نداشت، اما کت ضخیمش که با نخ پشمی برودری دوزی شده بود با بی دقتی روی نیمکت افتاده بود. نگاه موتاک به سمت پوتین‌های او پایین رفت. آن‌ها از پوستی درست شده بودند که هرگز ندیده بود، فلس دار و ناهموار، با این وجود با چنان درخششی که او را وسوسه می‌کرد خم شود و آن را لمس کند.

پارزالامیس چرخید و به طرف صندلی‌اش برگشت. بوی عطر خوش پارسی به مشام موتاک خورد و زیر لب خندید. حالت میهمان پارسی او سخت شد و پرسید: «چی خنده داره؟»

موتاک به سرعت گفت: «خنده دار نه، شرم آور. با وجود این که از دیدنت خیلی خوشحالم، اما شکوه و جلال تو باعث می‌شه این خونه مثل خوک دونی به نظر برسه. یک دفعه تمام ترک‌های دیوار رو می‌بینم و متوجه می‌شم قاپ در تاب برداشته.»

مرد پارسی آرام گرفت. «مرد زرنگی هستی، تبسی. زبونت سریع‌تر از یوزپلنگ حرکت می‌کنه. خوب، من اسبهای تو رو خریدم و حالا بهتره به مسائل مهمتر بپردازیم. نقشه‌های فیلیپ چیه؟»

موتاک پاهایش را از روی نیمکت پایین انداخت و جامش را دوباره پر کرد. «پارمنیون منو مطمئن کرده اون هنوز داره در مقابل دشمناش به مرزها امنیت می‌ده. پادشاه کبیر دلیلی برای ترس ندارن.»

پارزالامیس با تندی گفت: «پادشاه کبیر از چیزی نمی‌ترسن. فقط می‌خوان از برنامه‌ی شاهان باج گزار خودشون اطلاع داشته باشن.»

موتاک پرسید: «باج گزار؟ تا اونجایی که من می‌دونم فیلیپ باج و خراجی به شوش نمی‌فرسته.»

«این مسئله اهمیتی نداره. تمام مقدونیه بخشی از امپراتوری پادشاه کبیره. در واقع، می‌شه اینو دربارهی تمام یونان هم گفت. آتن، اسپارت و تبس همگی حاکمیت پارس رو پذیرفتن.»

موتاک در حالی که کلماتش را با دقت انتخاب می‌کرد، گفت: «اگه مقدونیه واقعاً باج گزار باشه، پس خیلی عجیبه که فوجیان طلای پارسی به ارتش خودشون پرداخت کردن، وقتی همه می‌دونستن اون ارتش بر علیه فیلیپ به جنگ خواهد رفت.»

پارزالامیس جواب داد: «به هیچوجه. ژنرال آنومارکوس رفت شوش. جلوی پادشاه کبیر زانو زد و اعلام وفاداری کرد. برای این کارش پاداش گرفت. و بهتره فراموش نکنیم فیلیپ بود که به جنگ فوجیان رفت و نه برعکس. به علاوه، از این برنامه‌ی امنیت بخشیدن به مرزها اصلاً خوشم نمی‌آد. کی می‌خواد تموم بشه؟ فیلیپ کنترل ایلیریا و پایونیا رو در دست داره. حالا هم که مردم تسالی اونو پادشاه خودشون کردن. هر فصل مرزهایش وسیع‌تر می‌شه. بعدش چی؟ چالکید؟ تریس؟ آسیا؟»

موتاک گفت: «آسیا نه. پارمنیون می‌گه چالکید فعلاً در امنیت قرار داره. بنابراین باید تریس باشه.»

پارزالامیس غرید: «اون چی می‌خواد؟ یک مرد چند سرزمین رو می‌تونه اداره کنه؟»

«از طرف مستخدم پادشاه کبیر سؤال جالبیه.»

«پادشاه کبیر تبرک شده است. نباید ایشونو با یک جنگجوی بربر مقایسه کرد. تو می‌گی، تریس؟ بسیار خوب، این خبر رو به شوش می‌رسونم.» پارزالامیس به عقب تکیه داد و به سقف کوتاه خیره شد. «حالا از پسر پادشاه برام بگو.» سؤال با لحنی بسیار خونسرد پرسیده شد و موتاک به آن اجازه داد کمی در هوا معلق بماند.

مرد تبسی پاسخ داد: «شنیدم بچه‌ی خیلی باهوشیه. هنوز چهار سالش نشده می‌تونه بخونه و بنویسه و حتی با بزرگ‌ترهانش مباحثه کنه.»

پارزالامیس گفت: «ولی تسخیر شده است.» موتاک می‌توانست حالت عصبی صدای او را احساس کند.

«تو یک بچه‌ی چهار ساله رو به عنوان یک تهدید می‌بینی؟»

«بله - البته نه برای پارس، که ورای ترسه، ولی برای ثبات یونان. تو سال‌های زیادی توی پارس زندگی کردی و بدون شک مذهب حقیقی رو درک می‌کنی. اون طور که زرتشت به ما گفته، در یک طرف روشنایی قرار داره، که ریشه‌ی تمام زندگی است، و در طرف دیگه تاریکی، که هیچ چیز در اون رشد نمی‌کنه. ریش سفیده‌های ما اعتقاد دارن این بچه فرزند تاریکی است. اینو شنیده بودی؟»

موتاک زیر نگاه خیره‌ی مرد پارسی با حالتی معذب جابه‌جا شد و تأیید کرد: «آره. بعضی‌ها می‌گن اون شیطان. پارمنیون چنین اعتقادی نداره.»
«تو چی؟»

«من فقط یک بار اون بچه رو دیدم. ولی آره. می‌تونم باور کنم. وقتی به یک نریان نزدیک شد، دستمو روی شونه‌اش گذاشتم. تماسش منو سوزوند. چند هفته‌ای احساسش می‌کردم.»

پارزالامیس به زمزمه گفت: «اون نباید زنده بمونه.»

موتاک پاسخ داد: «من نمی‌خوام نقشی توی این کار داشته باشم.» ایستاد و به طرف در رفت. قدم بیرون گذاشت و در تاریک روشن غروب به اطرافش نگاه کرد. کسی در اطراف دیده نمی‌شد و دوباره به اتاق برگشت. نور کم می‌شد و موتاک سه فانوس روشن کرد. «کشتن اون بچه دیوونگیه. کسی جلودار خشم فیلیپ نخواهد شد.»

«درسته. ولی باید در نظر بگیریم، اون خشم رو به کدوم طرف می‌شه سوق داد. توی آتن خطیب دموستین با جوش و خروش زیادی علیه فیلیپ نطق می‌کنه. اگه آدمکش جیره‌خوار آتن باشه، اونوقت فیلیپ به جنوب یورش می‌بره. درسته؟»

مرد تبسی تأیید کرد: «هیچی نمی‌تونه جلوش رو بگیره.»

«و همه خوب می‌دونن که یونان مرکزی گورستان جاه‌طلبی است. تمام ژنرال‌های بزرگ اونجا سقوط کردن.»

«این کار چطور انجام می‌شه؟»

«کار همین حالا هم در دست اقدامه. یک برده‌ی اهل متون به اسم لولون بچه رو می‌کشه؛ دو آتنی که در خدمت ما هستن برای این کار بهش پول دادن. البته، اون زنده دستگیر می‌شه و اعتراف می‌کنه طبق دستور دموستین استخدام شده، چون خودش این طور فکر می‌کنه.»

«چرا اینا رو به من می‌گی؟»

«اون دو آتنی قراره از پیلا فرار کنن و به شمال بیان. تو برای چند هفته اونا رو پنهان می‌کنی. بعدش می‌تونن برن به آلینتوس.»
موتاک به او گفت: «تقاضای خیلی بزرگی داری؟»

«موافقم، موتاک عزیز من، ولی خوب - همون طور که می‌دونی - پول خیلی خوبی هم می‌دیم.»



پارمنیون در شاه‌نشین غربی اندرونش نشسته بود و به زنبور عسلی که روی یک رز زرد می‌نشست چشم دوخته بود. هنگامی که زنبور در جستجوی گرده خود را به درون غنچه‌کشاند، گل اندکی خم شد.

پرسید: «همه‌اش همین بود؟»

موتاک جواب داد: «همین کافی نیست.»

پارمنیون آه کشید، ایستاد و پشتش را کش آورد. داخل کردن موتاک در سیستم جاسوسی پارسی سه سال به طول انجامیده بود و سرانجام این تلاش به بار می‌نشست. در وهله‌ی اول آن‌ها محتاط بودند، چرا که می‌دانستند او دوست پارمنیون است. سپس، هنگامی که صحت اطلاعات او به اثبات رسید، اعتمادشان بیشتر جلب شد. اما ارائه‌ی این راز بزرگ به بررسی جدی نیاز داشت. «دستور می‌دم مستخدمین تحت نظر قرار بگیرن و توی باغ زیر پنجره‌ی الکساندر محافظین بیشتری می‌ذارم.»
موتاک گفت: «ولی تو باید به پادشاه بگی.»

«نه، این کار عاقلانه نیست. پارسی‌ها وحشت زیادی دارن که بالاخره یک روز فیلیپ به آسیا لشکرگشی کنه. این فکر اونارو عجول و بی‌احتیاط کرده. حمله به فیلیپ توی جشن - آلتیان هرگز دست به کاری این طور نسنجیده نمی‌زنن. نه، اونا پارسی بودن، و من فکر نمی‌کنم گفتنش به فیلیپ عاقلانه باشه. در ضمن نمی‌خوام پارزالامیس بفهمه تو خائنی.»

مرد تبسی پرسید: «چرا این مسئله این قدر اهمیت داره؟»

پارمنیون خنده‌ای نیشی کرد. «نمی‌خوام تو رو با یک چاقو توی دنده‌هات پیدا کنم. و هیچ شکی ندارم که پارس یک روز دشمن ما خواهد بود. اونجا ثروتمندترین قلمرو در تمام دنیا است - و فیلیپ بی‌پروا خرج می‌کنه. به رغم معادن و شهرهایی که ما گرفتیم مقدونیه هنوز اونقدر ثروتمند نیست که بتونه از عهده‌ی مخارج ارتش بر بیاد. نه، پارس جایزه‌ی نهایی محسوب می‌شه، بنابراین حفظ رابطه با پارزالامیس از اهمیت حیاتی برخورداره. ولی شاهزاده

رو چطور نجات بدیم - بدون این که تو رو به خطر بندازیم؟»

موتاک پیشنهاد کرد: «مستخدم میتونی می‌تونه دچار حادثه بشه - گردنش بشکنه؟»

پارمنیون سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «نه، خیلی واضح. به علاوه، آنتی‌ها - که اسمشون رو نمی‌دونیم - یک نفر دیگه رو استخدام می‌کنن. مشکل بزرگیه. ولی درباره‌اش فکر می‌کنم.»

موتاک گفت: «اون اشاره‌ای نکرد لولون کی دست به کار می‌شه. ممکنه همین امشب باشه.»

پارمنیون گفت: «آره.» صدایش را یکنواخت نگه داشت، اجازه نداد اثری از نگرانی احساسانش را لو دهد. «فردا به طرف پیلا حرکت می‌کنم. حالا، بگو ببینم کره‌ی تیتان چطوره؟»

«از یک مادیان شیرده به خوبی شیر می‌خوره. اون قویه. جون سالم به در می‌بره.»

«خوبه. حالا باید برگردی خونه و استراحت کنی. من باید فکر کنم.»
موتاک ایستاد. «این بازی داره پیچیده‌تر می‌شه، دوست من. من باهاش راحت نیستم.»

«منم همین طور. ولی قلمروهای پادشاهی در معرض خطر قرار دارن. هیچ چیز ساده نیست.»

پس از رفتن موتاک، پارمنیون در باغ قدم زد و کنار فواره‌ای مرمری ایستاد. سه مجسمه در وسط قرار داشتند و آفرودیت، الهه‌ی عشق، آتنا، ایزد بانوی جنگ و خرد و هرا، ملکه‌ی خدایان را نشان می‌دادند. در میان آن‌ها جوانی زیبارو ایستاده بود و سببی در دست داشت.

«قلمروهای پادشاهی در معرض خطر قرار دارن و هیچ چیز ساده نیست.»
آن جوان پاریس بود، شاهزاده‌ای از تروا، و سه الهه از او می‌خواستند سبب طلایی را به زیباترین‌شان اهدا کند، پارمنیون به صورت سنگی جوان نگاه کرد، کوشید احساساتی را که مجسمه‌ساز با چنان ظرافتی حک کرده بود، بخواند.
او حالتی گم‌گشته را نشان می‌داد. اگر سبب را به هر یک از آنان می‌داد،

دیگران از او متنفر می‌شدند و تا مرگش را شاهد نمی‌شدند دست از کار نمی‌شستند.

پاریس سبب را به آفرودیت تقدیم کرده بود و پاداشش این بود که زیباترین زن دنیا عاشقش شود. سعادتش کامل بود. اما آن زن هلن بود. همسر مینه‌لوس، پادشاه اسپارت. و آتنا که با هرا هم پیمان شده بود، توطئه چیدند برای انتقام جویی سپاهی یونانی را بسیج کنند. پاریس شکست شهر خود و قتل اعضای خانواده‌اش را دید و خودش هنگام سوختن تروا با ضربات چاقو کشته شد.

پارمنیون اندیشید، پسر احمق. او باید زیبایی را نادیده می‌گرفت و سبب را به قدرتمندترین آن‌ها می‌داد. پاریس چطور گمان می‌کرد که عشق به تنهایی می‌تواند او را نجات دهد؟ چنین افکاری را از ذهنش دور ساخت و تا غروب هنگام کنار فواره باقی ماند و روی مشکلی که پارزالامیس مطرح کرده بود، تمرکز کرد.

مستخدمین برایش غذا و نوشیدنی آوردند که دست نزده روی نیمکت باقی گذاشت، جایی که در سایه سار درختی پر گل نشسته بود. با گذشت ساعت‌ها به هیچ راه حلی نزدیک نشده بود و این مسئله او را به وحشت انداخته بود.

به خودش گفت، ذهنت را رها کن. به روزهایت با زینوفون فکر کن و توصیه‌هایی که ژنرال آنتی چنان آزادانه در اختیارت می‌گذاشت.

زینوفون گفته بود: «اگه مشکلی با یورش مستقیم قابل حل نباشه، پس به جناح حمله کن.» پارمنیون به این خاطره لبخند زد.

اندیشید، بسیار خوب. بذار تمام چیزهایی رو که می‌دونیم بررسی کنیم. پارسی‌ها تصمیم دارن الکساندر رو بکشن. برای موتاک دو دلیل آوردن. اول، پیشگوی اونا اعتقاد داره الکساندر تسخیر شده است. دوم، اگه در قتل بچه پای آتن به میون کشیده بشه، فیلیپ رو برای انتقام راه می‌اندازه. از خودش پرسید، چه حقایقی رو در اختیار دارم.
اسم آدمکش.

پارمنیون راست نشست. چرا پارزالامیس اسم او را افشا کرده بود؟ چرا

فقط به موتاک گفته بود مستخدمی تطمیع شده است؟ به این ترتیب امنیت بیشتری می‌داشت. شاید یک اشتباه؟ نه. پارزالامیس زیرک‌تر از آن بود که قربانی زبان لقی شود. به ناگاه باسرخس به طرز منجمد کننده‌ای آشکار شد. آن‌ها هنوز موتاک را امتحان می‌کردند. پارزالامیس نیازی به مخفیگاه برای آتشی‌ها نداشت. چیزی که می‌خواست بفهمد این بود که آیا بهترین جاسوس مقدونی او قابل اعتماد است یا خیر. با این حال، مطرح کردن برنامه‌ی سوء قصد به راستی خطرناک بود، زیرا اگر خبر به فیلیپ می‌رسید، مطمئناً به جنگ پارس می‌رفت.

بنابراین، پارزالامیس به طور قطع اقداماتی انجام داده بود تا از رسیدن خبر به شاه مقدونی ممانعت شود.

انگار خورشید از میان ابرهای ذهن آشفته‌ی پارمنیون به درون تابید. موتاک حتماً... باید تعقیب شده باشد. هنگامی که او را می‌دیدند که به طرف خانه‌ی پارمنیون می‌دود، می‌فهمیدند آن‌ها را لو داده است.

اسپارتی غیرمسلح از جا جهید. اکنون پارزالامیس فقط یک راه چاره داشت. حذف خطر. کشتن موتاک و مردی که راز را برایش باز گفته بود.

زیرلب ناسزایی داد و سمت خانه دوید.

هیئت از زیر سایه بیرون پرید، مهتاب روی تیغه‌ی خنجر افرشته درخشید. پارمنیون جا خالی داد و مشت چپش را بر صورت مرد کوفت و تعادلش را به هم زد. مهاجم دوم او را از پشت گرفت، اما پارمنیون روی یک زانو خود را زمین انداخت. بازوی آدمکش را گرفت و او را روی ریفش پرتاب کرد. مرد سوم با شمشیری کوتاه در دستش به طرف او دوید. پارمنیون از جا جهید و خود را به سمت چپ انداخت، تیغ از کنار باسنش گذشت. مشتش را بر چانه‌ی آدمکش فرود آورد و گیجش کرد. دو نفر دیگر تعادل خود را باز یافته بودند و پیش می‌آمدند. پارمنیون عقب عقب رفت. آن‌ها به طرفش یورش آوردند. مرد اسپارتی با فریادی وحشیانه بالا جهید و با پاهایش میان آن‌ها فرود آمد و یکی از مهاجمین را از جای کند. شمشیر زخمی سطحی روی رانش ایجاد کرد، خنجر سرش را شکافت. پارمنیون به سمت چپ غلت زد. تیغ شمشیر به سنگفرش خورد و بارانی از جرقه به هوا فرستاد. پای راست

پارمنیون بالا آمد و شمشیرزن را بر زمین انداخت. دستش به سنگی بزرگ برخورد و آن را به صورت مهاجم بعدی پرتاب کرد. خون از بینی له شده‌ی مرد بیرون جهید و او ناله‌اش را فریاد زد و کاردش را زمین انداخت. پارمنیون روی آن شیرجه زد و سر پا شد.

شمشیرزن ضربه‌ای وحشیانه به سر او حواله کرد. پارمنیون یک بار دیگر جا خالی داد، سپس قدم جلو گذاشت و کارد را در شکم مرد فرو کرد و تا ریه‌هایش بالا کشید. به محض این که آدمکش جیغ کشید و زمین افتاد، رفقایش برگشتند تا بگیرزند.

دست پارمنیون بالا رفت، خنجر خونین در هوا به پرواز در آمد و پشت یکی از آدمکش‌ها فرو رفت. مرد سکندری خورد، اما به دویدن ادامه داد. مرد اسپارتی شمشیر افتاده بر زمین را قاپید و به تعقیب پرداخت. جنگجویان فراری به طرف دروازه‌ی غربی دویدند. جایی که اسب‌هایشان را بسته بودند. مرد اول روی اسبش جهید، اما همکار زخمی‌اش با خونی که از پشتش می‌ریخت قدرت سوار شدن را نیافت. التماس کرد: «کمکم کن، دانیس!» ریفش او را نادیده گرفت و با لگد اسبش را به چهار نعل واداشت.

پارمنیون از دروازه بیرون دوید و شمشیرش را برگردن مهاجم زخمی فرود آورد. افسار اسب آدمکش را چسبید، بر پشت حیوان جهید و به تعقیب مرد سوم پرداخت.

سوار فراری شروع خوبی داشت، اما سوارکار نبود و پارمنیون مدام نزدیک‌تر می‌شد. اسبش، یک نریان سمند با پشت فرورفته، از کیفیت بالایی برخوردار نبود، اما بنیه‌ی خوبی داشت و پارمنیون به آهستگی فاصله را نزدیک‌تر کرد. هنگامی که اسب به سمت غرب و به بالای تپه می‌تاخت، مهاجم ریشو و لاغر اندام از روی شانه با نگرانی نگاهی به عقب انداخت. ناگهان اسب آدمکش سکندری رفت و سوارش را پرت کرد. مرد سخت بر زمین خورد، اما بر پا جهید و شروع به دویدن کرد. پارمنیون کنار مرد راند، طرف پهن شمشیر را بر جمجمه‌ی او کوفت و نقش زمینش کرد.

پارمنیون افسار نریان را کشید و پایین پرید. آدمکش خود را عقب کشید. مرد اسپارتی گفت: «زود حرف بزن. زندگی‌ات به این بستگی دارد.»

چهره‌ی مرد سخت شد. «چیزی بهت نمی‌گم. اسپارتنی کثیف.»

پارمنیون گفت: «عاقلانه نبود.» شمشیر را توی شکم مرد فرو کرد. جنگجو بی صدا مرد و با صورت روی علف‌ها افتاد. پارمنیون دوباره سوار اسب شد و نریان را چهار نعل تازاند. از کنار چراگاه‌ها و اصطبل‌ها گذشت و بیرون از خانه‌ی موتاک روی زمین جهید.

مرد تبسی به استقبالش بیرون آمد. چهره‌اش خاکستری بود و دشنه‌ای از شانه‌اش بیرون زده بود. موتاک غرید: «فکر می‌کنم باید ارتباط با پارزالامیس رو فراموش کنی.»

پارمنیون به درون خانه رفت. جایی که مرد پارسی روی زمین افتاده و سرش در زاویه‌ای غیرممکن چرخیده بود.

موتاک گفت: «اون منتظرم بود، ولی توقع نداشت یک پیرمرد این قدر قوی باشه. و مثل خیلی آدمای از این قماش می‌خواست قبل از جنگیدن حرف بزنه، منو بترسونه، شاید مجبورم کنه التماسش کنم. از ملاقات من و تو خبر داشت: به من گفت، خائن. فکر می‌کنم از دو دوزه بازی کردن من حسابی عصبانی بود.»

پارمنیون گفت: «باید اون چاقو رو بیرون بکشیم.»

«فرصت نیست، دوست من. قبل از این که بجنگیم پارزالامیس منو ریشخند کرد و گفت سوءقصد الکساندر قراره امشب انجام بشه. بیسوس رو بردار - سریع‌ترین اسبیه که داریم.»

پارمنیون به سمت اصطبل دوید. اما حتی هنگامی که نریان می‌ناخت و از ساختمان‌ها دور می‌شد، ترسی منجمد کننده بر وجود مرد اسپارتنی چنگ انداخته بود.

هیچ راهی وجود نداشت که او به موقع به پایتخت برسد...



روایه‌ای الکساندر مشوش بود. کوهستانی تاریک را می‌دید و یک قربانگاه سنگی که در اطرافش کاهن‌های سیاه پوش ورد می‌خواندند، اسمی را صدامی زدند، احضار می‌کردند...
اسکندر! اسکندر

صداهایشان صغیر مانند بود، مثل زوزه‌ی بادهای توفانی در میان شاخه‌های زمستان. کشتی وحشتناک را در سینه‌اش احساس می‌کرد. ترس در وجودش پیچید.

با خود گفت: «مراد صدامی زنند.» و چشمانش روی کاردهای تیزی که در دست داشتند و جوی‌های خون حک شده بر روی قربانگاه می‌خکوب شد. هیبتی جلو آمد، مهتاب روی صورتش درخشید. الکساندر می‌خواست جیغ بکشد، چون آن مرد پدرش بود، فیلیپ، ملبس به زره‌ای جنگی که الکساندر هرگز آن را ندیده بود.

پادشاه پرسید: «خوب؟ بچه کجاست؟»

کاهن ارشد پاسخ داد: «می‌آد، قربان. به شما قول می‌دم.»
پادشاه برگشت و الکساندر چشم کور او را دید که دیگر مثل سنگ آپال نبود و اکنون همچون طلای ناب می‌درخشید و به نظر می‌رسید با آتشی زرد می‌سوزد.

پادشاه مستقیم به الکساندر اشاره کرد و فریاد کشید: «می بینمش! ولی خیلی ضعیف و بی حاله!»

کاهن ورد خود را آغاز کرد: «بیا پیش ما، اسکندر!»

کشش شدیدتر شد.

کودک جیغ کشید: «نه!»

و الکساندر در رختخوابش از خواب پرید. بدنش می لرزید. بدن کوچکش غرق در عرق بود.



لولون توی باغ‌های سلطنتی خزید، تمام مدت زیر سایه‌های درختان حرکت می کرد، مدام مراقب نگهبانان بود. دستش را بر روی خنجر آویزان از کمرش گذاشت. از سردی قبضه آرامش یافت.

به خودش یادآوری کرد، روح آن بچه تسخیر شده است. به کشتن بچه‌ای واقعی نمی مانست. نه مانند بلایی که مقدونی‌ها در متون بر سر دو پسرش آوردند. زمانی که سپاهیان از میان دیوار شکاف خورده سرازیر شدند و هر کسی را که سر راهشان بود قلع و قمع کردند. مزدوران محافظ دیوارها، در کنار شبه نظامیان شهر، اول از همه جان خود را از دست دادند، اما بعد نوبت به شهروندان رسید — هنگام گریز به قتل می رسیدند، به زنان تعرض می شد و بچه‌ها قصابی می شدند.

نجات یافتگان را گله‌وار در میدان اصلی جمع کردند. لولون کوشیده بود از همسرش، کاسا و پسرانش محافظت کند. اما در مقابل مردان مسلح چه کاری از دستش بر می آمد، آن‌ها کاسا و زن‌های دیگر را کشان کشان دور کردند، بچه‌ها را کشتند و کوهی از جسدهای کوچکشان ساختند. سپس مردان را به شمال بردند و زنان را به شرق، جایی که کشتی‌ها منتظر بودند تا آن‌ها را به بازارهای برده فروشان آسیا ببرند.

شهر به کلی منهدم شد و هر زن و مرد نجات یافته‌ای را به بردگی فروختند.

لولون وزن قلب شکسته‌اش را احساس کرد و روی زمین نرم نشست، اشک در چشمانش جمع شد. او هیچوقت ثروتمند نبود. صندل سازی که به

سختی گذران می کرد و اغلب خودش گرسنه می ماند تا کاسا و بچه‌ها بتوانند غذایی بخورند. اما مقدونی‌ها با منجنیق‌های خود آمده بودند، با نیزه و شمشیر. در دل حاکم جبار جایی برای شهری مستقل در میان مقدونیه وجود نداشت. اوه، نه! یا زانوانت را خم کن و یا بمیر.

لولون با خود اندیشید، کاش به من فرصتی داده بودند تا زانوانم را خم کنم. اما اکنون — سیاس به آتنی‌ها — مجال یافته بود تا قساوت آن ستمگر را با خون تلافی کند. ضربه‌ای آسان با کارد و شاهزاده‌ی شیطانی می‌مُرد. آنگاه فیلیپ درد و رنج داغ فرزند را می‌فهمید.

دهان لولون خشک بود و نسیم خنک شب بدنش را به لرزه انداخت. اول او را به پلاگونیا برده بودند، جایی که بردگان جدید را وادار می‌ساختند تا در طول مرز ایلیریا استحکاماتی بسازند. لولون مدت یک سال در معادن سنگ جان کنده بود. شب‌هایش را به درست کردن صندل برای دیگر بردگان می‌گذراند، تا این که افسری مقدونی کاردستی او را مشاهده کرد. پس از آن، از نیروی کار جدایش کردند و منزلگاهی بهتر، پتوهای گرم و غذایی خوب به او دادند. و او برای سربازان صندل، پوتین و کفش می‌دوخت.

در متون کارش قابل قبول به شمار می‌رفت، اما در میان مقدونی‌های بربر یک هنرمند واقعی بود. در حقیقت استعدادش شکوفا شده بود، بنابراین او را با سودی سرشار به خانه‌ی آتالوس، سلحشور پادشاه فروختند.

آن زمان بود که آتنی‌ها به او نزدیک شدند. روزی در بازار راه می‌رفت، چرم و پوست سفارش داده و برای نوشیدنی خنکی ایستاده بود.

صدایی گفت: «مطمئنم تو رو می‌شناسم، دوست من.» و لولون برگشت. گوینده مردی کوتاه قد و چهارشانه بود، تاس و بدون ریش. لولون او را به یاد نمی‌آورد، اما نگاهی به صندل‌های مرد انداخت. آن‌ها را می‌شناخت؛ دو سال قبل درستشان کرده بود — یک ماه پیش از هجوم مقدونی‌ها.

بی‌حوصله پاسخ داد: «آره، تو رو می‌شناسم.»

همچنان که هفته‌ها می‌گذشت آن مرد، گورینوس، را بیشتر می‌دید. اوایل از روزهای بهتر حرف می‌زدند، اما بعد به خشم خود میدان داد و از نفرتش سخن گفت. گورینوس شنونده‌ی خوبی بود و به دوست او تبدیل شد.

یک روز صبح، هنگامی که همدیگر را در بازار دیدند، گورینوس مردی دیگر را به او معرفی کرد و آن‌ها لولون را به خانه‌ای کوچک پشت میدان اصلی بردند. در آن جا توطئه چیده شد. گورینوس گفته بود، فرزند شیطان را بکش، بعد با ما به آتن بیا.

در وهله‌ی اول امتناع کرده بود، اما آن‌ها به تلخی احساساتش خوراک رساندند. به او یادآوری کردند چطور مقدونی‌ها کودکان متون را می‌کشتند. میج پای کوچک‌ترها را می‌گرفتند و مغزشان را به دیوار می‌کوبیدند.

لولون فریاد کشید: «آره! آره! انتقامم رو می‌گیرم!» اکنون زیر درختان قوز کرده بود و به پنجره‌ی الکساندر نگاه می‌کرد. خود را از زیر سایه بیرون کشید و به طرف دیوار دوید. قلبش به شدت می‌تپید. از میان دری کناری به درون راهرو خزید و محتاطانه در تاریکی حرکت کرد، از پله‌ها بالا رفت، هر چند پله یک بار می‌ایستاد و گوش‌هایش را تیز می‌کرد. آنتی‌ها به او اطمینان داده بودند که نگیانی پشت اتاق الکساندر نیست، اما دو جنگجو در انتهای راهرو مستقر بودند.

بالای پله‌ها رسید و نظری سریع انداخت. سربازان بیست قدم دورتر بودند و با صدای خفه گفتگو می‌کردند، زمزمه‌هایشان به گوش آدمکش منتظر می‌رسید. درباره‌ی مسابقه‌ی اسبدوانی آینده حرف می‌زدند. هیچ کدام به سمت لولون نگاه نمی‌کرد. به سرعت راهرو را پیمود و پشتش را به در اتاق الکساندر فشرده. به آهستگی خنجرش را کشید.



الکساندر پاهایش را از تخت‌خواب آویزان کرد و روی زمین پرید، کابوس هنوز در ذهنش زنده بود، موهای طلایی‌اش خیس از عرق. مهتاب از پنجره‌ی اتاقش بدرون می‌تابید و سقف را با نوری سفید و پریده رنگ شستشو می‌داد. هنوز می‌توانست صداها را، چون پژواکی نجواگر، در ذهنش بشنود.

«اسکندر! اسکندر! بیا پیش ما!»

الکساندر زیر لب گفت: «نه.» وسط قالیچه‌ی پوست بز نشست و دستانش را روی گوش‌ها گذاشت. «نه، نمی‌آم! شما رویا هستید. واقعی نیستین!» قالیچه گرم بود و رویش دراز کشید، به سقف روشن از نور ماه خیره شده.

چیزی در اتاق درست نبود. نگاهی به اطرافش انداخت، رویا را فراموش کرد. اما چیزی جابه‌جا نشده بود. سربازان اسباب بازی و منجیق کوچکش هنوز کف اتاق پخش بودند. کتاب‌ها و نقاشی‌هایش روی میز کوچک قرار داشتند. الکساندر ایستاد و به طرف پنجره گام برداشت. از نیمکت پشت آن بالا رفت تا بتواند باغ را تماشا کند. روی لبه‌ی پنجره خم شد و نگاهش را به پایین انداخت... به ماه.

باغ‌ها ناپدید شده بودند و ستارگان در تمامی اطراف قصر می‌درخشیدند، بالا و پایین، چپ و راست. در دوردست‌ها کوهی وجود نداشت. نه دشت و نه تپه، نه دره و نه جنگل. فقط تاریکی آسمانی بلعنده.

ترس پسرک به فراموشی سپرده شد، در حیرت این معجزه غرق شده بود. معمولاً شب‌ها از خواب بیدار نمی‌شد. شاید همیشه همین طور بود، اما کسی به خود زحمت نداده بود این را به او بگوید. ماه منظره‌ای باور نکردنی داشت، دیگر صفحه‌ای نقره‌ای نبود، بلکه به سپری ضربه خورده و سوراخ سوراخ می‌مانست که جنگ‌های بسیار به خود دیده است. الکساندر می‌توانست جای تیرها و سنگ‌ها را روی آن ببیند. قر شدگی‌ها و شکاف‌ها.

ستارگان نیز متفاوت بودند، کاملاً گرد، مثل سنگ‌های قلاب سنگ، درخشان، تپنده. حرکتی در دوردست دید، نوری چشمک زن، یک ازدها با دُمی آتشین... سپس ناپدید شد. پشت سرش در باز شد، اما او به غیر از زیبایی این شب با عظمت به هیچ چیز آگاه نبود.



لولون پسرک را پشت پنجره دید. به نرمی در را بست، آب دهانش را سخت فرو داد و جلوتر رفت. پایش را روی سربازی چوبی گذاشت که با صدایی بلند شکست. شاهزاده رویش را برگرداند.

گفت: «نگاه کن، قشنگ نیست؟ همه جا پر از ستاره است.»

لولون خنجرش را کشید، اما پسرچه به طرف پنجره برگشته بود و روی خلاء خم شده بود.

فقط یک ضربه و کار تمام می‌شد. لولون خود را منقبض کرد، نوک خنجر را به پشت کودک هدف گرفت. او از پسر کوچک لولون چندان بزرگتر نبود...

به خودش هشدار داد. این طوری فکر نکن. به انتقام فکر کن! به دردی که در دل آن ستمگر ایجاد می‌کنی!

ناگهان الکساندر فریاد کشید، به جلو افتاد و دستش از لبه‌ی پنجره رها شد. دست لولون بدون فکر جلو کشیده شد. پای شاهزاده را گرفت و او را بالا کشید. دردی وحشتناک و جانکاه در وجود برده پیچید و تلوتلو خورد. سینه‌اش را چسبید. درد به صورت گُرهای سوزان در قلبش در آمد و روی زانوان به زمین افتاد و نفسش بند آمد.

الکساندر ضجه زد، «متأسفم! متأسفم!» ستاره‌ها فراموش شدند. بدن لولون به لرزه افتاد، سپس با صورت نقش بر زمین شد. شاهزاده فریاد کشید «الان کمک می‌آرم.» به طرف در دوید و آن را باز کرد. اما راهرویی وجود نداشت، نه دیواری، نه پرده‌های آشنا. در روی طاق شب باز شد، گسترده، تاریک، فریبنده و وسوسه‌انگیز. پسرک در یک قدمی ژرفنا قرار داشت، تعادلش را از دست می‌داد. با آخرین فریاد نومیدانه فرو افتاد... میان ستارگان معلق شد.

همچنان که وسط آسمان به سرعت پایین می‌افتاد، صداهایی غرش مانند در گوشش پیچید و فریاد پیروزمندانه‌ی کاهن را شنید. «داره می‌آد! کودک طلایی داره می‌آد!»

الکساندر جیغ کشید و دوباره صورت مردی را دید که شبیه پدرش بود - خنده‌ای بدخواهانه روی صورت ریش‌دار او نقش بسته بود، چشم طلایی‌اش مثل گُرهای از آتش می‌درخشید.



معبد، آسیای صغیر

قلب مرد ضعیف بود، دریچه‌ها سفت و غیر قابل انعطاف. ریه‌هایش اکنون بزرگ شده و قفسه‌ی سینه‌اش را تغییر شکل داده بود. فقط می‌توانست چند قدم بردارد، سپس از پای می‌افتاد. درای کنار رختخوابش نشست، دستش را روی سینه‌ی او گذاشت و به چشمان خسته‌اش نگاه کرد. بالحنی غمگین گفت: «نمی‌تونم کاری برات بکنم.» نور امید از چشمان او محو شد.

با صدایی ضعیف التماس کرد: «فقط... چند روز دیگه... به من بده.» درای دستش را گرفت و گفت: «حتی اینو نمی‌تونم بدم.» همسر او کنار تختخواب به گریه افتاد. مرد زیر لب گفت: «پس... این قدر... زود...؟»

درای سرش را تکان داد و سر او دوباره روی بالش افتاد. زن گریان خود را جلوی شفاگر به زمین انداخت و التماس کرد: «خواهش می‌کنم کمکش کن!»

مرد روی تختخواب ناگهان منقبض شد و صورتش به کبودی گرایید. دهانش را باز کرد، اما صدایی بیرون نیامد، فقط آهی بلند و شکسته. زن جیغ

کشید: «نه! نه!»

درای از جایش بلند شد و به آهستگی از اتاق محراب بیرون رفت. مستخدمینی را که برای کمک به او جلو دویده بودند با حرکت دستش کنار زد. راهروها سرد بودند و همچنان که به طرف اتاقش می‌رفت به لرزه افتاده بود. ارسطو سر راهش آمد. گفت: «اونو بردن.»

درای چشمانش را بست. «خیلی خسته‌ام. فایده‌ای برات ندارم. از اینجا برو.» از کنارش گذشت و بدن خسته‌اش را به زفتن واداشت. پشت سرش ارسطو دستش را در جیب خود فرو برد و سنگی طلایی بیرون آورد.

درای به راهش ادامه داد. ذهنش درگیر بازرگانی بود که نتوانسته بود از مرگش جلوگیری کند. نفسی عمیق کشید. هوا فرح‌بخش و نشاط‌آور بود. همچنان که خستگی‌اش محو می‌شد، با خود اندیشید، چه عجیب! سال‌ها بود که چنین حالتی را تجربه نکرده بود و به یاد آورد آب دریا چه خنک بود، چگونه در ساحل می‌دوید و خود را به آب زلال می‌زد و گرمای آفتاب را روی پشتش احساس می‌کرد.

ناگهان خندید. از زمانی که معبد را ترک کرده و در گذرگاه صخره‌ای قدم زده بود مدت‌ها می‌گذشت. چقدر گرسنه بود. به شدت!

در اتاقش را باز کرد و سمت پنجره رفت. به دریا خیره شد و فکر کرد، هوا چه صاف است. مرغان سفید نوروزی صخره‌ها را دور می‌زدند و او می‌توانست تک تک پرنده‌هایی را که چرخ می‌زدند و شیرجه می‌رفتند ببیند. حتی خطوط ابرها مشخص بود. سپس متوجه شد از چشم‌های روحش استفاده نمی‌کند. ناپیایی‌اش از میان رفته بود. سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش نگاه کرد. پوست صاف و بدون چروک بود. خشم در وجودش شعله کشید و چرخید تا با جادوگر، که در سکوت میان درگاه ایستاده بود، روبرو شود.

فریاد کشید: «چطور جرأت می‌کنی؟ چطور جرأت می‌کنی این کارو با من انجام بدی؟»

ارسطو وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. گفت: «بهت احتیاج دارم. در ضمن چه چیز وحشتناکی توی جوان شدن وجود داره، درای؟ تو از چی

می‌ترسی؟»

درای غرید: «من از چیزی نمی‌ترسم! به جز از دردهایی که نمی‌تونم درمانشون کنم. مردی رو که آوردنش توی معبد. دیدی؟ اون یک شاهزاده بود؛ مهربون و دلسوز. اما قلبش فاسد شده بود. اونقدر که قدرت نداشتم شفايش بدم. این چیزیه که ازش می‌ترسم — اونقدر زنده بمونم که هزار نفر دیگه مثل اونو ببینم. تو فکر می‌کنی من می‌خوام دوباره جوون بشم؟ چرا؟ به چه هدفی؟ هر چیزی که آرزویش رو داشتم از من دریغ شده. چرا بخوام زندگی طولانی‌تری داشته باشم؟»

ارسطو جلو آمد، اندوه در چهره‌اش منعکس بود.

«اگه دلت می‌خواد بدنت رو به... شکوه قبلی‌اش بر می‌گردونم. ولی اول دست منو می‌گیری؟ به پارمنیون کمک می‌کنی؟»

درای به طرف آینه رفت و به بازتاب جوانی‌اش خیره شد. آهی عمیق کشید و سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. «می‌رم. ولی اول باید صورتم رو تغییر بدی. اون نباید منو بشناسه — می‌فهمی؟»

ارسطو قول داد: «هر طور که تو بخوای.»



پارمنیون که می‌کوشید خشمش را فرو بنشانند، گفت: «اعدام نگهبان‌ها کار نسنجیده‌ای بود.»

آتالوس به او پوزخند زد: «تو بودی چکار می‌کردی، اسپارتی؟ بهشون ترفیع می‌دادی؟»

پارمنیون نگاهش را از او برگرداند و روی شاه تمرکز کرد که روی تخت سلطنت قوز کرده بود. صورتش از خستگی خاکستری. چشمانش بی‌حالت. از دو روز قبل که شاهزاده ناپدید شده بود، فیلیپ نخواستیده بود. سه هزار نگهبان تمام شهر را زیر و رو کردند و هر خانه، اتاق زیر شیروانی و سردایی را گشتند. سواران به حاشیه‌ی شهر تاختند و از هر کسی که با یک یا چند بچه سفر می‌کرد خبر گرفتند.

اما نشانی از الکساندر وجود نداشت.

پارمنیون گفت: «قربان؟»

پادشاه سرش را بالا آورد: «چی شده؟»

«نگهبان‌هایی که اعدام شدند چیزی نگفتن؟»

فیلیپ شانه‌هایش را بالا انداخت: «چرند و پرند حرف می‌زدن. داستان‌های جعلی و باورنکردنی سر هم می‌کردند. حتی همه‌اش رو یادم نیست. چیزی درباره‌ی ستاره‌ها... بهش بگو. آتالوس.»

«چه فایده‌ای داره، قربان؟ ما رو به پیدا کردن شاهزاده نزدیک‌تر نمی‌کنه. اونو یک جایی نگهداشتن تا فذیه بگیرن، بالاخره کسی با ما تماس می‌گیره.»

فیلیپ گفت: «در هر صورت بهش بگو.»

«گفتن راهرو ناپدید شد و باد شدیدی اونا رو از جا کند. تنها چیزی که می‌تونستن ببینن ستاره بود و صدای فریاد شاهزاده رو شنیدن، انگار از یک فاصله‌ی دور. هر دو قسم می‌خوردن؛ حرف‌های احمقانه.»

پارمنیون با لحنی ملایم گفت: «شاید این طور باشه، آتالوس. ولی اگه پای جون تو در میون بود، چنین داستان مسخره‌ای رو سر هم می‌کردی؟»

«البته که نه. تو فکر می‌کنی اونا حقیقت رو می‌گفتن؟» آتالوس پوزخندی زد و سرش را تکان داد.

«من نمی‌دونم حقیقت چیه... هنوز نه. اما نگهبانان دروازه می‌گن کسی از کنارشون رد نشده. محافظین دیوارهای بیرونی صدای جیغ و فریادی رو گزارش نکردن. با این وجود شاهزاده گم شده. جسد رو شناسایی کردن؟» آتالوس پاسخ داد: «نه، اون فاسد شده و تقریباً چیزی ازش باقی نمونده.»

«برده‌های خونه رو بررسی کردن، ببینن کسی گمشده یا نه؟»

فیلیپ پرسید: «چی باعث شده فکر کنی اون برده بوده؟»

«فقط نیمتنه‌اش باقی مونده. پارچه‌اش رنگ و رو رفته و ارزان قیمته — حتی مستخدمین لباس‌های بهتری می‌پوشن.»

پادشاه گفت: «نکته‌ی خوبیّه. درباره‌اش تحقیق کن.» به محض این که جنگجو خواست حرفی بزند، اضافه کرد: «همین حالا!» آتالوس با صورتی سرخ شده تعظیم کرد و از اتاق بارگاه بیرون رفت.

فیلیپ به پارمنیون گفت: «باید پیداش کنیم. باید.»

«پیداش می‌کنیم، قربان. فکر نمی‌کنم شاهزاده مرده باشه. اگه هدف این

بوده، بدنش تا حالا پیدا می‌شد.»

فیلیپ سرش را بالا آورد. تک چشم سبزش با توری وحشیانه درخشید. «وقتی مسئولان این کارو پیداکنم، طوری عذاب می‌کشن که تا حالا کسی اون طور عذاب نکشیده، اونا رو می‌کشم — و خونواده‌هاشونو، شهرشون رو نابود می‌کنم. مردم تا هزار سال درباره‌اش حرف می‌زنن — قسم می‌خورم.» پارمنیون گفت: «بذار اول پیداش کنیم.»

به نظر نمی‌رسید پادشاه صدای او را شنیده باشد. چشم کورش را مالش داد و از روی تخت برخاست، مشت‌هایش را گره کرده بود و بند انگشتانش سفید شده بود. غریب: «چطوری ممکنه چنین اتفاقی بیفته؟ برای من؟ برای فیلیپ؟» پارمنیون ساکت بود و آرزو می‌کرد این خشم، که بوی خون می‌داد، بگذرد. فیلیپ در این حالت همیشه غیرقابل پیش بینی بود. مرد اسپارتنی چیزی درباره‌ی پارزالامیس پارسی به او نگفته بود و موتاک را به رازداری سوگند داده بود. فرقی نمی‌کرد فیلیپ چه اعتقادی داشته باشد، پارمنیون می‌دانست مقدونیه هنوز آماده‌ی جنگ با امپراتوری پارس نیست. جسد پارزالامیس را در املاک پارمنیون دفن کرده بودند و مادامی که امکان مخفی نگه‌داشتن قتل سه آدمکش وجود نداشت، کسی نمی‌دانست از کجا آمده‌اند یا چه کسی آن‌ها را فرستاده است.

هنگامی که پارمنیون در سکوت به پادشاه نگاه می‌کرد، زخم روی رانش خارید و او بدون فکر از روی باند کتانی آن را خاراند. فیلیپ این حرکت را دید و لبخند زد.

فشار عصبی‌اش کاهش یافت و گفت: «خوب از عهده برآمدی، اسپارتنی. کشتن سه نفر کار ساده‌ای نیست. چند دفعه بهت گفتم توی املاکت محافظ بذار؟»

«خیلی، قربان، از حالا به بعد به توصیه‌ی شما عمل می‌کنم.»

فیلیپ دوباره خود را روی اریکه رها کرد. «از خدایان سپاسگزارم که المپاس اینجا نیست. و به زئوس دعا می‌کنم قبل از این که خبر به اپیوس

برسه، الکساندر رو پیدا کنیم. اون مثل هاری^۱ برمی‌گرده و قلبمو با دست‌های خالی از سینه بیرون می‌کشه.»

پارمنیون با اطمینانی که خود احساس نمی‌کرد، قول داد: «پیداش می‌کنیم.» فیلیپ گفت: «نباید نگران‌ها رو می‌کشتم. کار احمقانه‌ای بود. فکر می‌کنی جادوگری توی این کار دخیل بوده؟»

پارمنیون پاسخ داد: «مسایل زیادی هست که ما نمی‌دونیم. مرد توی اتاق کی بود؟ چرا با خودش خنجر داشت؟ مأموریتش کشتن شاهزاده بود؟ در این صورت، آیا تنها بوده؟ نگران‌ها... منظورشون از ستاره‌ها چی بود؟ منطقی توی این حرف‌ها وجود نداره، اگه بچه کشته شده بود جسدش رو پیدا می‌کردیم. ولی چرا باید می‌بردنش؟ فدیة؟ کی می‌تونه زنده بمونه و چنین ثروتی رو خرج کنه؟ حالا بذار فرض کنیم اُلیتیان مسئول این کار بودن. اونا احمق نیستن. می‌دونن سیاه مقدونیه با آتش و شمشیر روی سرشون می‌ریزه؛ توی چالکید سیل خون راه می‌افته.»

فیلیپ غرید: «آتن. اونا برای رنجوندن من دست به هر کاری می‌زنن. آتن...» پارمنیون دوباره درخشش خشم را در چشم او دید و به سرعت صحبت کرد.

به نرمی گفت: «فکر نمی‌کنم. دموستین درباره‌ی ستمگری و اعمال به اصطلاح شیطانی تو زیاد حرف می‌زنه. کلمات نرمش خیلی از شهرهای کوچکتر رو اغفال کرده. اگه به عنوان یک بچه‌کش شناخته بشه، چطوری به نظر می‌آد؟ نه، اگه آتن آدمکش بفرسته قربانی‌شون تو هستی، نه الکساندر. وقتی کاهنه رو دیدی، اون چی گفت؟»

پادشاه خرناس کشید: «پوف. پیرزن احمق! توی اتاق پسره راه می‌رفت و وانمود می‌کرد با ارواح حرف می‌زنه. ولی آخرش هیچی نداشت به من بگه.» «ولی چی گفت؟»

«گفت روح بچه توی مقدونیه نیست. همین طور توی عالم اموات. حالا تو به من بگو. چطور ممکنه این حقیقت داشته باشه. هنوز نصف روز از گم

شدنش نگذشته بود. حتی اگه عقاب اونو برده بود، هنوز توی مقدونیه بود. عجوزه‌ی دیوانه! ولی بهت بگم. حسابی ترسیده بود. وقتی وارد اتاق الکساندر شد به شدت می‌لرزید.»

پارمنیون به او اندرز داد: «باید استراحت کنی. برو به رختخواب. دنبال یکی از زن‌هایت بفرست.»

«این آخرین چیزیه که بهش احتیاج دارم. دوست من. اونا به سختی می‌تونن خوشحالی‌شون رو پنهان کنن. پسر وارث من گمشده - شاید مرده باشه. تنها چیزی که اونا بهش فکر می‌کنن اینه که یکی دیگه برام درست کنن. نه، تا وقتی حقیقت آشکار نشده نمی‌تونم استراحت کنم.»

آنالوس وارد اتاق بارگاه شد و تعظیم کرد. در حالی که رنگش خاکستری شده بود، گفت: «یک برده گم شده، قربان. اسمش لولون است؛ کفاشه، اهل متون.»

پارمنیون حالتش را یکنواخت نگه داشت و پرسید: «ازش چی می‌دونیم؟» «من چند ماه پیش اونو از فرماندهی پلاگونی خریدم. کارگر خوبی بود. بقیه‌ی برده‌ها می‌گن مرد آروم و توداری بود. چیز بیشتری نمی‌دونم.»

فیلیپ غرید: «توی اتاق پسر من چکار می‌کرد؟ حتماً دلیلی داشته.» «به ملیسا - یکی از کنیزهای من - گفته بود توی متون خانواده‌ای داشته. بچه‌هاش رو کشته بودن و زنشو ازش جدا کرده بودن. فکر می‌کنم می‌خواسته انتقام بگیره.»

فیلیپ از جایش پرید. «حتماً همدست داشته - وگرنه پسره کجاست؟ چند متونی دیگه توی این قصر آوردی؟»

«هیچی، قربان. به علاوه، نمی‌دونستم اون اهل متونه. قسم می‌خورم!» پارمنیون گفت: «آنالوس گناهی نداره، قربان. ما به شهرهای زیادی حمله کردیم و مملکت پر از برده است. برای همینه که قیمت هر مرد چهل دراخما است، در حالی که سه سال قبل هر برده دویست دراخما می‌ارزید. تقریباً هر برده‌ای توی پیلا دلیلی برای نفرت از شما داره.»

فیلیپ با تندگی گفت: «من اهمیتی به نفرت اونا نمی‌دم. ولی تو درست می‌گی، پارمنیون. آنالوس تقصیری نداره.» به طرف سلحشورش برگشت و با



امپراتوری مکدون

الکساندر چشمانش را باز کرد و به خود لرزید، گِل سرد را زیر بدن خیس از باران خود احساس کرد. او جیغ زنان و گمشده در میان آسمان پر ستاره افتاده بود و همچنان که نور تند و هزاران هزار رنگ در مقابل چشمانش می‌درخشید، بی‌هوش شده بود. اکنون رنگی وجود نداشت، فقط سرمایی که استخوان‌ها را منجمد می‌کرد و تاریکی شبی کوهستانی.

می‌خواست از جایش برخیزد که صداهایی شنید و به طور غریزی چمباتمه زد، به ردیف درختان شب‌زده، جایی که صداها می‌آمد، خیره شد. «قسم می‌خورم، قربان، بچه اینجاست. افسون اونو گرفت و به این تپه‌ها کشوند. به شما هشدار دادم که ممکنه دقیقاً توی این نقطه نیفته. اما باید همین طرف‌ها در فاصله‌ی صد قدمی باشه.»

«پیداش کن — وگرنه قلیتو جلوی جاگوارها می‌اندازم.»

الکساندر دوباره لرزید — گرچه این بار نه از سرما. صدای دوم شبیه صدای پدرش بود، اما بم‌تر و سردتر. هنوز نمی‌توانست گوینده را ببیند، اما می‌دانست

ملایمت روی شانه‌ی او زد. «منو ببخش، دوست من.»

آتالوس تعظیم کرد و گفت: «چیزی برای بخشیدن وجود نداره، قربان.» کمی بعد، هنگامی که پارمنیون در یکی از چهل اتاق میهمان نشسته بود، آتالوس به سراغش آمد. پرسید: «چرا از من طرفداری کردی. من دوست نیستم — دلم هم نمی‌خواد باشم.»

پارمنیون به او نگاه کرد. درون چشمان سرد، در خطوط منقبض صورت کشیده و چاک دهان بدون لبش اضطراب و نگرانی دید. گفت: «مسئله‌ی دوستی در میون نیست، آتالوس، فقط حقیقت. حالا، از هم صحبتی با تو لذت نمی‌برم، اگه حرف دیگه‌ای نداری، لطف کن و منو تنها بذار.»

اما آتالوس اتاق را ترک نکرد، جلو آمد، روی یکی از صندلی‌های پشت بلند نشست و جامی نوشیدنی رقیق شده برای خودش ریخت. جرعه‌ای نوشید و گفت: «خوشمزه است. فکر می‌کنی داستانی ستاره‌ها مهمه؟»

مرد اسپارتی گفت: «نمی‌دونم، ولی قصد دارم بفهمم.»

«و چطوری می‌خوای موفق بشی؟»

«وقتی برای اولین بار به مقدونیه می‌اومدم با یک جادوگر ملاقات کردم — مردی با قدرت زیاد. دنبالش می‌گردم. اگه جادوگری در کار بوده باشه، اون می‌دونه — همین طور متبعش رو.»

«حالا از کجا می‌خوای این مرد جادوگر رو پیدا کنی؟»

پارمنیون جواب داد: «روی یک تخته سنگ نشسته.»

نزدیک تر می آیند. بوته‌هایی در آن نزدیکی بود و پسرک خودش را به میان آن‌ها کشید و بدن برهنه‌اش را دولا کرد.

درخشش نور مشعل‌های بسیار میان درختان سوسو می‌زد و الکساندر مرد چشم طلایی را دید که به طرف دامنه‌ی کوه می‌رود. کشیش سیاه پوش دنبال او حرکت می‌کرد. پشت سرش جنگجویان بسیاری پدیدار شدند، مشعل‌ها را بالا گرفته بودند، با نیزه‌های بلند سرخس‌ها را کنار می‌زدند و زیر بوته‌ها را جستجو می‌کردند.

خاک پوشیده از برگ زیر تن پسرک نرم و مرطوب بود و او انگشتانش را در آن فرو برد. به پشت دراز کشید و خاک و برگ‌های پوسیده را روی پاها و سینه‌اش ریخت. می‌توانست حشرات ریزی را که وحشتزده روی پوستش می‌خزیدند احساس کند و یک کرم نرم روی پای چپش لغزید. ناراحتی‌اش را نادیده گرفت، به صورت و موهایش گِل مالید و با قلبی که به شدت در سینه‌اش می‌کوفت، منتظر جستجوگران شد.

پادشاه فریاد کشید: «هزار دراخما برای مردی که بتونه پیداش کنه!»
مردان مشعل‌های خود را به نشانه‌ی احترام بالا بردند و فریاد کشیدند: «هورا!»

الکساندر از جایی که دراز کشیده بود می‌توانست پاها و ران‌های جستجوگرانی که نزدیکش می‌شدند، ببیند. پا برهنه بودند، اما ساق‌هایشان با ساق‌پوش‌های برنزی، که نگاره‌های ظریفی را نشان می‌داد، پوشیده بود. ولی هر کدام را که می‌دید تصویری مرکزی داشتند، نقش تصنعی خورشید. این نشان کودک را حیرت‌زده کرد. چرا که نقش خورشید نماد مقدونیه بود و با این حال زره مردان نه مقدونی بود و نه فریگی — زره سینه پر زرق و برق‌تر بود، کلاهخودها با بال کلاغ تزئین شده بودند و نه با موی اسب که سربازان پدرش به آن می‌بالیدند.

الکساندر، حتی در میان وحشت، گیج شده بود. چنین سربازانی را تا به حال ندیده بود، نه در زندگی، نه در نقاشی‌ها یا دیوارنگاره‌ها.

رعدی بزرگ به غرش در آمد، آذرخش بر آسمان چنگال کشید.
نوک نیزه‌ای میان بوته‌ی بالای سرش فرو رفت، شاخه‌ها از هم جدا شدند.

سپس نیزه عقب رفت و مرد به کاوش خود ادامه داد.

الکساندر همان جا که بود باقی ماند تا این که صداهای اطرافش دور شد. با قطع شدن باران. سرانجام بدن یخ‌زده‌اش را حرکت داد، از پناه بوته بیرون خزید و در دامنه‌ی کوه ایستاد.

سرش را بالا برد و به ستارگان که اکنون در آسمان صاف می‌درخشیدند، نگاه کرد — با وحشتی زیاد دریافت که آن‌ها را نمی‌شناسد. کمانگیر کجا بود و گرگ بزرگ، نیزه‌دار و مام زمین؟ به دنبال ستاره‌ی شمالی آسمان را جستجو کرد. هیچ چیز آشنا نبود.

تعقیب کنندگان پشت سر او به پایین کوه رفته بودند و پسرک تصمیم گرفت مسیر مخالف را پی بگیرد.

درختان در هاله‌ای از تاریکی پوشیده شده بودند، اما الکساندر ترسش را فرو داد و پیش رفت، عمیق‌تر و عمیق‌تر در میان جنگل. پس از مدتی قربانگاه رویایش را دید، متروک و سرد در میان فضایی کوچک با ستون‌های سنگی شکسته در اطرافش. در اینجا بود که آن‌ها می‌کوشیدند احضارش کنند.

فضای باز خالی بود، اما زیر درخت بلوطی تناور هنوز آتش کوچکی کورسو می‌زد. الکساندر به طرفش دوید، زانو زد و آنقدر بر آن دمید تا شعله‌ها به زندگی بازگشتند. دنبال چوب خشک گشت، اما چیزی نیافت، کنار آتش رو به خاموشی نشست و دست‌های لرزان‌ش را جلوی آن گرفت.

زیر لب گفت: «اینجا کجاست؟ چطوری می‌تونم برگردم خونه؟» چشمانش پر از اشک شد و شروع وحشت را احساس کرد. گفت: «گریه نمی‌کنم، من پسر یک پادشاه هستم.»

سر شاخه‌های خیس را جمع کرد و در لبه‌ی آتش زیر خاکسترهای داغ گذاشت تا خشک شوند، سپس برخاست و محوطه را گشت. برای آتش به سوخت نیاز داشت؛ بدون آن در این سرما می‌مرد. در اطراف محراب چیزی نیافت و کمی در جنگل جلو رفت. اینجا تاریکی عمیق‌تر بود، شاخه‌های درختان مانند گنبدی عظیم در هم پیچیده بودند. اما زمین زیر پایش خشک‌تر بود و الکساندر مقداری شاخه‌ی شکسته یافت که در میان بازوانش جمع کرد و به طرف آتش برگشت.

صبورانه روی شعله‌های کوچک کار کرد. مراقب بود آن را خاموش نکند. شاخه‌های نازک به انگشت‌های رقصان آتش افزود تا این که سرانجام بدن لرزانش به تدریج گرما را احساس کرد.

سه بار به قلب جنگل بازگشت و چوب جمع کرد. توده‌ای ساخت که امیدوار بود تا صبح دوام بیاورد. در سفر چهارم گمان کرد در تاریکی صدایی می‌شنود و مکث کرد. در وهله‌ی اول سکوت بود، سپس صدای پای دزدانه را شنید که ترس را در وجودش دواند. چوب‌ها را انداخت و سمت آتش خود دوید، عرض فضای باز را به سرعت پیمود و کنار شعله‌ها قوز کرد، شاخه‌ای مشتعل را به چنگ گرفت و بالای سرش برد.

از میان جنگل گله‌ای گرگ خاکستری بیرون آمدند و او را دوره کردند - چشم‌های زرد می‌درخشیدند، نیش‌ها عریان بودند. حیوانات غول پیکری بودند، حتی بلندتر از سگ‌های جنگی پدرش و او به جز شاخه‌ی سوزان اسلحه‌ای نداشت.

می‌توانست گرسنگی‌شان را به صورت امواجی در ذهنش احساس کند. از آتش می‌ترسیدند، اما شکم‌های گرسنه به آن‌ها شهامت می‌بخشید.

الکساندر بسیار بی‌حرکت ایستاد و چشمانش را بست، از موهبتش استفاده کرد، میان غبارِ گرسنگی و خشم خزید و رهبرشان را یافت. روح آتشین او را لمس کرد و با خاطراتش درهم آمیخت. پسرک تولدی را در یک غار تاریک دید، توله‌ی کوچکی که با خواهران و برادرانش گلاویز می‌شد، همراه با رشدش جنگ‌های تلخ‌تر - زخم و درد، شکارهای طولانی، پیروزی‌ها.

سرانجام الکساندر چشمانش را گشود. به گرگ غول‌پیکر و خاکستری گفت: «من و تو یکی هستیم.» حیوان گردنش را برافراشت و به طرفش جلو آمد. الکساندر شاخه را به آتش برگرداند و منتظر ماند. گرگ نزدیک‌تر می‌شد، آرواره‌اش با صورت او در یک سطح قرار داشت. الکساندر به آهستگی دست پیش برد و سرِ خاکستری و پشم ژولیده‌ی گردنش را نوازش کرد. گرگ‌های دیگر، حیرت‌زده، با بی‌قراری در اطراف فضای باز به حرکت در آمدند.

پسرک ذهنش را دوباره رها ساخت، دامنه‌ی کوه و جنگل پشت آن را

گشت، تا این که بالاخره ضربان قلبی دیگر را احساس کرد - ماده‌گوزنی خفته. الکساندر آن تصویر را با گرگ رهبر شریک شد و به سمت جنوب اشاره کرد. گرگ پیشرو و به دنبالش تمام گله دور شدند. الکساندر کنار آتش ولو شد - خسته، وحشتزده و با این وجود سرشار از خوشی.

با صدایی بلند گفت: «من پسر یک پادشاه هستم و بر ترسم غلبه کردم.» صدایی از پشت سرش گفت: «کارت عالی بود.» الکساندر حرکتی نکرد. مرد جلوی دید او آمد، کنار آتش چمباتمه زد و گفت: «از من ترس، پسر. من دشمن نیستم.» تازه وارد بلند قد نبود، موی خاکستری کوتاه داشت و ریشش فر ریز خورده بود. دامن رزمی چرم به تن داشت و کمانی روی شانه‌ی پهنش آویزان بود. یک اسب به فضای باز آمد؛ زین و افسار نداشت، اما به مرد نزدیک شد و به پشتش پوزه زد. او بینی نریان را نوازش کرد و به زمزمه گفت: «آروم باش کامال. گرگ‌ها رفتن. شاهزاده‌ی جوان اونا رو دنبال یک گوزن فرستاد.»

الکساندر پرسید: «چرا من حضورت رو احساس نکردم؟ و چرا گرگ‌ها به بوی تو جلب نشدن؟»

«هر دو جواب یکی است: من نمی‌خواستم پیدا بشم.»

«پس تو جادوگری؟»

مرد گفت: «من چیزهای زیادی هستم، اما به رغم تمام محسنانم یک عیب دارم: ذاتاً کنجکاو هستم و این موقعیت فعلی حسابی منو وسوسه کرد. چند سالت، پسر؟»

«چهار.»

مرد سرش را به تأیید تکان داد. «گرسنه‌ای؟»

الکساندر تأیید کرد. «آره، ولی نمی‌بینم غذایی داشته باشی.»

تازه وارد خندید و دستش را در کیسه‌ای چرمی که به کمرش آویزان کرده بود، فرو برد. کیسه کوچک بود، با این وجود، مرد به طرز غیرممکنی یک نیمتنه‌ی پشمی از آن بیرون آورد و به طرف پسرک انداخت. گفت: «چیزی که تو می‌بینی همیشه حقیقت کامل نیست. نیمتنه رو بپوش.»

الکساندر ایستاد، جامه را روی سرش کشید و به تن کرد. کاملاً اندازه‌اش

بود. جنس آن نرم و گرم. حاشیه‌اش چرمی. وقتی دوباره نشست غریبه سیخی آهنی را روی شعله‌ها می‌چرخاند و توی آن گوشت جرجز می‌کرد.
مرد گفت: «من چیرون هستم. به جنگل من خوش اومدی.»
پسرک پاسخ داد: «من الکساندر هستم.» بوی گوشت کبابی حس‌هایش را پر کرده بود.

«همین طور پسر یک پادشاه. کدوم پادشاه. الکساندر؟»

«پدر من فیلیپ است. پادشاه مقدونیه.»

چیرون گفت: «عالیه. خوب، چطوری اومدی اینجا؟»

شاهزاده رویایش را برای او تعریف کرد، از شب ستارگان، به دنبالش سقوط به میان تاریکی. همچنان که پسرک حرف می‌زد، چیرون ساکت نشسته بود، سپس درباره‌ی مقدونیه و پیلا از او سؤال کرد.

الکساندر حیرت‌زده گفت: «ولی تو مطمئناً درباره‌ی پدرم شنیدی. اون بزرگ‌ترین پادشاه در تمام یونانه.»

«یونان؟ چه جالب، بهتره غذا بخوریم.» چیرون گوشت را از سیخ بیرون کشید، آن را تکه کرد و قطعه‌ای به او داد. الکساندر با احتیاط آن را گرفت، انتظار داشت چربی داغ انگشتانش را بسوزاند، اما گرچه غذا به خوبی پخته بود، اما فقط گرم بود و او به سرعت آن را بلعید.
گوشت را تمام کرد و پرسید: «منو پیش پدرم می‌بری؟ پاداش خوبی بهت می‌ده.»

«متأسفانه، پسر، چیزی که تو می‌خواهی حتی از قدرت من هم خارجه.»

«چرا؟ تو اسب داری، نباید خیلی از خونه دور باشم.»

«از این دورتر نمی‌شه. اینجا یونان نیست، سرزمینیه به اسم آچیا. و قدرت در دست فیلیپوس قرار داره، ارباب مکدون - دیو شاه. اون بود که روی این تپه ایستاده بود، کاهن‌هایش تو رو صدا می‌زدن. اونه که حتی حالا دنبالت می‌گرده. گرچه قدرت من موقتاً جلوی جادوی چشم طلایی‌اش رو سد کرده، اما نه، الکساندر، من نمی‌تونم تو رو به خونه برگردونم.»

پسرک زیرلب گفت: «پس من گم شدم. دیگه پدرم رو نمی‌بینم.»

چیرون اندرز داد: «بهتره به این زودی نتیجه‌گیری نکنیم.» اما چشمان

خاکستری‌اش از نگاه الکساندر اجتناب می‌کرد.

«چرا این... فیلیپوس منو می‌خواه؟»

چیرون پاسخ داد: «من... مطمئن نیستم.»

الکساندر به تندى به او نگاه کرد. «فکر می‌کنم می‌دونى... ولی حقیقت رو به من نمی‌گی.»

«درست می‌گی، شاهزاده‌ی جوون. فعلاً بهتره درباره‌اش صحبت نکنیم. حالا می‌خواهیم و فردا تو رو می‌برم به خونه‌ام. اونجا می‌تونیم فکر کنیم و نقشه بکشیم.»

کودک به چشمان خاکستری مرد نگاه کرد، نمی‌دانست می‌تواند به او اعتماد کند یا خیر، همچنین نمی‌دانست در رابطه با او چه تصمیمی باید بگیرد. چیرون به او غذا و لباس داده بود، صدمه‌ای به او نزده بود، اما این به تنهایی نقشه‌های بلند مدت او را بازتاب نمی‌داد. آتش گرم بود و الکساندر کنارش دراز کشید تا فکر کند...

و به خواب رفت.

مرد دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و به نرمی تکانش داد. الکساندر بیدار شد و کمی طول کشید تا دریابد قدرت‌گشوده‌اش، که به شدت از آن می‌ترسید، اثری بر جادوگر مو خاکستری نگذاشته است.

چیرون گفت: «باید از اینجا بریم - و خیلی سریع. مکدونی‌ها برگشتن.»

الکساندر خواب‌آلود پرسید: «از کجا می‌دونى؟»

جادوگر پاسخ داد، «کامال مواظب ما بود. حالا گوش کن به من، این خیلی مهمه. تو به زودی دوست دیگه‌ای رو ملاقات می‌کنی. از دیدنش تعجب می‌کنی، ولی بهش اعتماد کن. باید. بهش بگو چیرون خواسته اون برگرده خونه. بگو مکدونی‌ها دارن می‌رسن و باید فرار کنه - نباید باهاشون بجنگه. فهمیدی؟»

پسرک وحشت‌زده پرسید: «تو کجا می‌ری؟»

چیرون پاسخ داد: «هیچ جا.» کمان و ترکش خود را به شاهزاده داد. «نگاه کن و یاد بگیر.» به سرعت از جایش بلند شد. به طرف نریان دوید و چرخید تا روبروی پسرک قرار بگیرد. سر بزرگ نریان روی شانه‌ی مرد قرار گرفت و

هر دو مثل مجسمه بی حرکت ایستادند. الکساندر چشم‌هایش را بر هم زد و به نظرش رسید غباری گرم روی مرد و اسب به رقص در آمد. شکم چیرون متورم شد، سرش کلفت‌تر و ریشش تیره‌تر. ماهیچه‌های بزرگ روی سینه‌اش بیج و تاب خورد و ران‌هایش کش آمد و در هم پیچید، پاهایش کوچک شد و به شکل سم در آمد.

الکساندر مات و مبهوت و با دهان باز اسب و مرد را دید که یکی شدند. سر نریان ناپدید شده بود. حالا بدن مرد از روی شانه‌های نریان به عقب کشیده می‌شد. قنطورس سم‌های جلویی خود را بر زمین کوفت و روی دو پا بلند شد، سپس با دیدن پسرک یورتمه جلو آمد.

صدایی عمیق، مثل رعدی دوردست، گفت: «تو کی هستی؟» الکساندر ایستاد و به صورت از شکل افتاده نگاه کرد. هیچ چیز از چیرون باقی نمانده بود. چشم‌ها از هم دور و قهوه‌ای بودند، دهان پُر، ریش صاف و خرمایی رنگ. پسر گفت: «من الکساندر هستم - و پیغامی از چیرون برات دارم.»

«تو خیلی کوچکی، منم گرسنه‌ام.»

«چیرون هشدار داد که مکدونی‌ها دارن نزدیک می‌شن.»
قنطورس سرش را عقب کشید و فریادی بلند سر داد، آمیزه‌ای از خشم و نفرت. کمان را در دست الکساندر دید و دستش را جلو آورد.
«اونو بده من. مکدونی‌ها رو می‌کشم.»

«در ضمن چیرون این رو هم گفت که باید بری خونه. بهت احتیاج داره. تو نباید با مکدونی‌ها بجنگی.»

قنطورس نزدیک‌تر آمد، بدنش را آنقدر پایین آورد تا بتواند به چشمان شاهزاده نگاه کند. «تو دوست چیرون هستی؟»
«بله.»

«پس نمی‌کشمت. حالا کمان رو بده به من و اونوقت بر می‌گردم خونه.»
پسرک تیر و کمان را به او داد و بی‌درنگ به دروغ گفت: «چیرون گفت منو با خودت ببری.»

قنطورس سرش را تکان داد: «می‌تونی سوار من بشی، آدمیزاد، ولی اگه بیفتی کامیرون برات نمی‌ایسته.»

الکساندر را بلند کرد و روی پشتش نشاند و از فضای باز یورتمه بیرون رفت. پسرک سر خورد و نزدیک بود بیفتد. کامیرون فریاد زد: «یالم رو بگیر.» الکساندر سرش را بالا آورد. موی بلند از مهره‌ی گردن قنطورس بیرون آمد و پسرک با دو دست آن را چسبید. او شروع به تاخت کرد و چهار نعل از ردیف درختان خارج شد.

درست جلوی آن‌ها حدود پنجاه سوار کار ییش می‌رفتند. کامیرون سم‌های جلویی خود را در گل فرو کرد و یک مرتبه ایستاد و نزدیک بود شاهزاده را از جا بکند. سوارکاران آن‌ها را دیدند و به صورت دایره‌ای وسیع پراکنده شدند تا آن‌ها را به دام بیندازند. کامیرون تیری در کمان خود گذاشت. گفت: «مکدونی‌ها رو می‌کشم.»

الکساندر فریاد کشید: «نه! خونه. برو خونه. چیرون بهت احتیاج داره.»
قنطورس غرید و از جا جهید. تیری از بالای سر او هوا را شکافت. کامیرون با همان سرعتی که می‌دوید تیر خودش را رها کرد؛ تیر به سینه‌ی جنگجو فرو رفت و او را به زمین انداخت. تیرهای بیشتری به سویشان به پرواز در آمد و یکی از آن‌ها در ماهیچه‌های کفل کامیرون فرو رفت. او از درد و خشم فریاد کشید، اما به دویدن ادامه داد. آن‌ها تقریباً محاصره شده بودند و حس ناامیدی وجود الکساندر را پر کرد. درست هنگامی که به نظر می‌رسید قنطورس گرفتار خواهد شد، ناگهان به سمت راست تغییر جهت داد و تیری به سوی سوارکار دوم رها کرد. مرد روی زمین افتاد و برای لحظه‌ای کوتاه به نظر رسید شکافی در صف مکدونی‌ها ایجاد شده است. کامیرون به سرعت باد از میان آن رد شد و سم‌هایش رعدآسا بر دشت فرود آمد و سوارکاران به دنبال آن‌ها سرازیر شدند.

قنطورس بر سرعتش افزود. قهقهه‌ی خنده‌اش به گوش جنگجویان رسید که ناسزاهای خود را تثارش کردند.

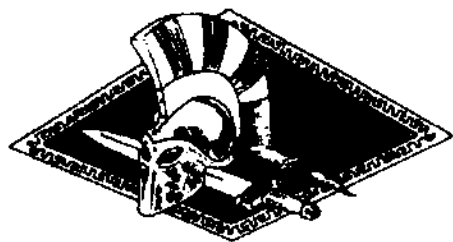
کامیرون فریاد کشید: «گولشون زدم. من از همه زرنگ‌ترم.»
الکساندر به یال او چسبید و گفت: «آره، خیلی زرنگی. تا خونه چقدر راه مونده؟»

قنطورس گفت: «اگه بخوای پیاده بری، خیلی زیاد. ولی واسه‌ی کامیرون

خیلی دور نیست. تو واقعاً دوست چIRON هستی؟»

«آره، بهت که گفتم.»

قنطورس به او گفت: «بهتره راست گفته باشی. اگه چIRON اونجا نباشه — می‌کشمتم آدمیزاد. و فردا می‌خورمت.»



مرز تریس، مقدونیه

پارمنیون افسار اسبش را کشید و چرخید تا به طرف رودخانه‌ی دور دست آکسیوس در آن سوی تپه‌ها نگاه کند. دیگر سوارکار را نمی‌دید، اما بدون ذره‌ای تردید می‌دانست که هنوز تعقیب می‌شود. این مسئله مرد اسپارتی را آزار می‌داد، اما هنوز نگران نبود.

در اولین روز حرکت از پیلا او را دید، لکه‌ای در دور دست افق، مسیرش را تغییر داد و پیش از این که دوباره به راه اصلی برگردد، به سمت شمال شرقی پیچید. پارمنیون آنگاه از بالای تپه‌ای جنگلی سوار را تماشا کرد که او نیز تغییر جهت داد.

فاصله بیشتر از آن بود که بتواند او را شناسایی کند. تنها چیزی که می‌توانست ببیند کلاهخود و زره‌سینه‌ی جلا خورده‌ی مرد بود و آسی‌ی بلند و ابلق را می‌راند. مرد اسپارتی به راهش ادامه داد، اکنون نگران و بیمناک بود، زیرا به تریس نزدیک می‌شد و مایل نبود با مرزبانان مواجه شود. زمین با رشته‌ای چین خوردگی در مقابلش گسترده بود، آب‌کند و گودال،

جنگل‌های تُنک و مواج. نهرهای کم عمق زیر نور آفتاب می‌درخشیدند. نوزادان رودخانه‌ی بزرگ نستوس که روی زمین جاری شده بودند تا در شمال جزیره‌ی تاسوس به دریا پیوندند.

پارمنیون نریانش را به درختستانی کوچک هدایت کرد و کنار یک نهر پیاده شد. نریان با گوش‌های راست شده به آرامی ایستاد. منحنیش از بوی شیرین آب کوهستان می‌لرزید. پارمنیون زمین پوست شیر را از پشت اسب برداشت و تنش را با مشت‌های علق خشک مالش داد. موتاک او را ترغیب کرده بود که نریان بسوس را بردارد، اما مرد اسپارتنی در عوض اسب کهر اخته را انتخاب کرده بود. حیوان پاهای محکم و روحیه‌ای قابل اعتماد داشت، خیلی سریع نبود، اما بنیه‌اش قوی و خوب بود. پارمنیون صورت اسبش را نوازش کرد و او را به سمت آب برد. لازم نبود به حیوان پابند بزنند، بنابراین به طرف تخته سنگی رفت، نشست و به زمزمه‌ی آب و آواز پرندگان روی درختان گوش فرا داد.

شش سال قبل این مسیر را به سوی غرب و مقدونیه طی کرده بود و جادوگر، ارسطو، را دیده بود.

ارسطو به او گفته بود: «هر وقت به من احتیاج داشتی دنبالم بیا.» پارمنیون اندیشید، خوب، چه احتیاجی از این بزرگ‌تر. پارمنیون بند کلاه خود چرمی‌اش را باز کرد و آن را از سر برداشت. انگشتانش را میان موهای خیس از عرق خود فرو کرد. به رغم زمستان پیش رو هوا همچنان گرم و خشک باقی مانده بود و او می‌توانست زیر زره سینه چرمی عرقی را که بر پشتش پایین می‌چکید احساس کند.

فائیدرا نمی‌توانست بفهمد چرا او خودش را به شکل مزدوری فقیر در آورده است. بدتر از آن، آشکارا از پارمنیون پرسید اصلاً چرا باید به چنین جستجویی مبادرت کند.

او زمزمه کرد: «توی مقدونیه تو قدرت واقعی هستی. می‌تونی سلطنت رو تصاحب کنی. ارتش تو رو دنبال می‌کنه - و بعد فیلو آینده‌ای رو که خدایان برایش مقدر کردن خواهد داشت. چرا باید برات مهم باشه چه اتفاقی برای اون بچه‌ی شیطانی می‌افته؟»

پارمنیون پاسخش را نداد. زمین را روی اسب انداخت و بدون نگاهی به عقب از عمارت بزرگ بیرون راند.

دهکده‌های میان املاکش را دور زد و اولین توقفش توی شهری کوچک در سایه‌سار کوهستان کروسیا بود. از آنجا آذوقه، گوشت خشک شده، میوه و برای اسب یونجه خرید. شهر رو به گسترش بود - ساختمان‌های جدید در حاشیه‌ی شهر ساخته می‌شد، شاهدی بر ثروت روزافزون مقدونیه. بسیاری از ساکنین جدید مزدورانی بودند که با مزد خود از لشگرکشی‌های فیلیپ زمین می‌خریدند. دیگران سربازان معلولی که به خاطر خدمت به پادشاه مستمری خوبی می‌گرفتند. شهر از کار و فعالیت می‌جوشید و پارمنیون با خوشحالی از آنجا خارج شد و رو به سوی پناه و امنیت خارج از شهر گذاشت.

اکنون، همچنان که کنار نهر نشسته بود، مشکلات روبرویش را بررسی می‌کرد. به هیچوجه نمی‌دانست الکساندر را کجا برده‌اند - یا چرا - و امیدش فقط به جادوگری بود که فقط یک بار او را دیده بود. اگر پارسی‌ها الکساندر را از مقدونیه بیرون برده بودند، چه؟ فرض کنیم او را در شوش گروگان گرفته بودند؟ چطور کسی می‌توانست امید نجاتش را داشته باشد؟ و اگر نجات می‌یافت، فیلیپ که تشنه‌ی انتقام بود، سپاهش را به قلب امپراتوری پارس هدایت نمی‌کرد؟

این افکار تیره مثل شاپرک‌های پریشان در ذهنش بال بال می‌زدند. پارمنیون با عصبانیت آن‌ها را کنار زد و به یاد پند زینوفون افتاد:

«وقتی ازت خواستن یک کوه رو جابه‌جا کنی، به اندازه‌اش نگاه نکن. فقط اولین سنگ رو حرکت بده.»

سنگ اول یافتن ارسطو بود.

پارمنیون اسب را رها کرد تا استراحت کند و خود بر تاج تپه رفت و مسیر عقب را نگاه کرد، دنبال سواری بود که تعقیبش می‌کرد. اما یک میه گرم روی زمین می‌لرزید و نتوانست نشانی از حرکت ببیند.

تا غروب راند، سپس در حفره‌ای میان کوه اتراق کرد، جلوی یک تخته سنگ آتش کوچکی افروخت و از بازتاب گرما لذت برد. فردا به گذرگاهی می‌رسید که برای اولین بار جادوگر را در آنجا ملاقات کرده بود. در حالی که

دعا می‌کرد ارسطو آنجا باشد، به خوابی ناآرام فرو رفت.

دو ساعت قبل از سپیده به دامنه‌ی کوهستان کرکاین رسید. نسیم در اینجا خنک‌تر بود و هنگامی که اسب اخته را ترغیب می‌کرد شیب خزه گرفته را به سمت گذرگاه بالا برود، ردای سیاهش را محکم‌تر دور خود پیچید. به محض این که شیب را دور زد، چهار سوار را دید که راه باریک را بسته‌اند. پشت سرشان دو اسب دیگر بود. پارمنیون نگاهی سریع به صخره‌های سمت چپ انداخت، جایی که دو کمانگیر با تیرهای آماده منتظر بودند.

جنگجویی سیه چرده سوار بر نریانی سیاه و قوی گفت: «واسه سواری روز خوبیه.» مرد پاشنه‌هایش را به سینه‌ی اسبش فشرد و جلو راند. او صورتی لاغر داشت و ریش سیاه پریش او نمی‌توانست آبله‌ی روی گونه‌هایش را بپوشاند. چشمانش سیاه و گود رفته بود. رفقاییش عقب ایستادند و دست بر شمشیر در سکوت منتظر شدند.

پارمنیون تأنید کرد: «واقعاً همین طوره. از من چی می‌خواین؟»

«تو وارد سرزمین تریس شدی، مقدونی، و ما عوارض راه می‌خوایم. لطف کن و محتویات اون کیسه رو بده به ما.» پارمنیون گفت: «اولاً من مقدونی نیستم و دوم، هوش خیلی زیاد نمی‌خواد که بفهمین یک مزدور وقتی داره می‌ره طرف پارس سکه‌ای نداره، فقط وقتی برمی‌گرده.»

مرد لبخندی زد و پاسخ داد: «آهان، باشه. ولی اسب خوبی داری، همین جواب می‌ده.»

ناگهان جنگجو منقبض شد. پارمنیون بلافاصله به اسبش لگد زد و او را به تاخت واداشت. دو تیر در جایی که مرد اسپارتنی ایستاده بود هوا را شکافت. شانه‌ی اسب محکم به نریان برخورد کرد که وحشیانه جفتک انداخت و سوارش را به زمین پرتاب کرد. پارمنیون شمشیرش را کشید و به سمت مردان باقیمانده یورش برد، اما آن‌ها در مقابلش پراکنده شدند و بعد دوباره گرد آمدند تا به تعقیبش بپردازند.

گذرگاه به طرف راست می‌پیچید. پارمنیون دور از چشم تعقیب کنندگان افسار اسبش را کشید و حیوان را به طرف راه آمده برگرداند. راهزنان این

حرکت را بیش‌بینی نکرده بودند.

هنگامی که پیچ را دور زدند و انتظار داشتند شکارشان در حال فرار باشد، خود را با یک حمله روبرو دیدند.

اسب اخته بی‌باکانه خود را میانشان پرتاب کرد. پارمنیون تیغ خود را برگردن یکی از سواران فرود آورد و او را که خون از گلویش فواره می‌زد زمین انداخت. اسب روی دو پا بلند شد و بر مرد دوم لگدی حواله کرد. اسب او سکندری خورد و افتاد.

رهبر سیه چرده فریاد جنگ برکشید و به طرف مرد اسپارتنی حمله‌ور شد. اما پارمنیون ضربه‌ی وحشیانه‌ی او را سد کرد. ضربه‌ای متقابل وارد آورد. پوست صورت مرد را شکافت و چشم راستش را بیرون کشید.

دزدان دیگر خود را کنار کشیدند، پارمنیون از اسب به زیر آمد و به رهبر زمین افتاده نزدیک شد. مرد تقلا می‌کرد از جا برخیزد، دستش را روی چشم نابود شده‌اش فشرده بود و مذبوحانه می‌کوشید جلوی خونریزی را بگیرد.

فریاد کشید: «ای بی‌پدرا! شمشیرش را بالا برد و به طرف پارمنیون دوید. مرد اسپارتنی خود را کنار کشید و تیغش کشاله‌ی ران مرد را درید و او با فریادی از درد به زمین افتاد. پارمنیون شمشیرش را در گلوئی مرد فرو برد. سپس از روی جسد رد شد تا افسار اسبش را بگیرد.

صدایی آشنا گفت: «کار تمیزی بود!» پارمنیون زیر لب لعنت فرستاد.

«اینجا چی می‌خوای، آتالوس؟»

سلحشور پادشاه نزدیک پارمنیون به نرمی از نریان ابلق خود پایین جهید. «از دیدن من خوشحال نیستی؟ خوب، فکر می‌کنم قابل درک باشه. ولی تو با داستان جادوگران و تخته سنگ‌ها منو وسوسه کردی؛ فکر کردم شاید ملاقات با اون مرد جالب باشه.»

پارمنیون سرش را تکان داد: «ترجیح می‌دم با یک مار سمی بخوابم تا توی جاده باعث سرگرمی تو باشم. برگرد به پیلا.»

آتالوس به این توهین لبخند زد، اما درون چشمان سردش کینه و بدخواهی دیده می‌شد. «همه تو رو به عنوان مردی می‌شناسن که خوب فکر می‌کنه، اسپارتنی. در این زمینه برات احترام قائلم. ولی الان درست فکر نمی‌کنی. فرض

کنیم این... ساحر... بتونه تو رو به طرف بچه راهنمایی کنه. فکر می‌کنی بتونی تنهایی نجاتش بدی؟ شاید از من خوشتر نیاد، پارمنیون، ولی نمی‌تونم انکار کنی که من بهترین شمشیرزن مقدونیه هستم.»

پارمنیون با خشونت گفت: «مسئله این نیست.»

«پس چیه؟»

مرد اسپارتی پاسخ داد: «من نمی‌تونم به تو اعتماد کنم.»

«همه‌اش همین؟ یا خدایان، مرد، انتظار داری من چکار کنم - وقتی خوابیدی گلویت رو ببرم؟»

«شاید. ولی موقعیتش رو پیدا نمی‌کنی، چون من تنها سفر می‌کنم.»

صدای سومی گفت: «فکر نمی‌کنم این کار عاقلانه باشه.» هر دو مرد چرخیدند و مردی موخاکستری را دیدند که چهارزانو روی تخته سنگی صاف نشسته بود.

آنالوس شمشیرش را از نیام بیرون کشید و گفت: «تو خیلی بی‌صدا حرکت می‌کنی.»

«همین طوره، آنالوس جوان حالا شمشیرت رو کنار بذار - نسبت به مردی که ازت طرفداری می‌کنه رفتار جالبی نیست.» ارسطو به پارمنیون نگاه کرد. «فکر می‌کنم شاید بفهمی که سلحشور پادشاه می‌تونه توی این مأموریت کمکت باشه. و باور کن، برای برگردوندن شاهزاده نیاز به کمک داری.»

پارمنیون پرسید: «اونو کجا بردن؟»

جادوگر گفت: «توی یک سرزمین نفرین شده.» از روی سنگ پایین پرید، به طرف صخره‌ای بلند رفت و ناپدید شد. پارمنیون آنالوس را نادیده گرفت، افسار اسب را کشید و ارسطو را دنبال کرد. همانند قبل، دیوار ظاهراً سخت صخره‌ای چندان مقاوم‌تر از مه نبود و مرد و اسب خود را در غاری سرد یافتند. جایی که استالاکتیک‌های بزرگ مثل دندان‌های ازدها از سقف گنبدی شکل آویزان بود. اسب این مکان سرد و مرطوب را دوست نداشت و بدنش به لرزه افتاد. پارمنیون گردن حیوان را نوازش کرد و کلماتی آرامش بخش در گوشش نجوا کرد. آنالوس از میان دیوار پشت سرش وارد شد.

پارمنیون پرسید: «به اندازه‌ی کافی ندیدی که سرگرم بشی؟»

شمشیرزن جواب داد: «تقریباً. اون کجا رفت؟»

پارمنیون به شعاع باریکی از نور طلایی آفتاب در دوردست اشاره کرد و دو مرد به طرف آن رفتند و سرانجام از دهانه‌ی گشاد غاری بیرون آمدند که بر دشتی سرسبز مشرف بود. در ته سرایشی خانه‌ای با دیوارهای سفید شده قرار داشت که کنار نه‌ری کوهستانی ساخته شده بود. دو جنگجو بر اسب‌های خود سوار شدند و به سمت خانه راندند، جایی که ارسطو کنار میزی مملو از غذا و نوشیدنی منتظرشان بود.

بعد از صرف غذا ارسطو گفت: «حالا برگردیم سر موضوع سفر شما. بچه، الکساندر، دیگه توی این دنیا نیست.»

آنالوس غرید: «منظورت اینه که مرده؟ من باور نمی‌کنم.»

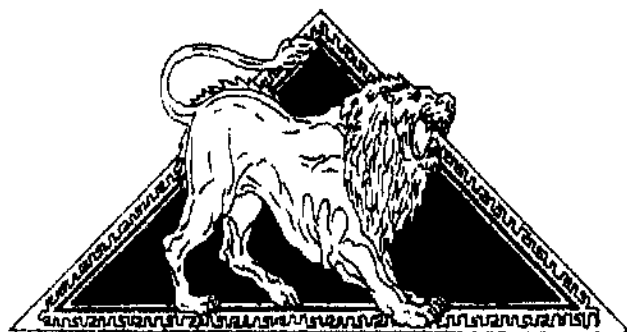
ارسطو صبورانه گفت: «نمرده. اونو از یک معبر ورودی به دنیایی موازی بردن - واسه‌ی همین نگهبان‌ها گزارش کردن توی راهرو ستاره دیدن. برای نجات الکساندر شما باید به اون دنیا سفر کنین. من می‌تونم راه رو نشونتون بدم.»

آنالوس از پشت میز بلند شد و گفت: «اینا مزخرفه.» از مرد اسپارتی پرسید: «تو می‌خواهی همین جا بشینی و به این اراجیف گوش بدی؟» پارمنیون به او گفت: «قبل از این که قضاوت کنی به اطرافت نگاه کن. کوه‌هایی که از وسطشون رد شدیم کجا هستن؟ رودخانه‌ی نستوس کجاست؟ نمی‌تونم ببینی که ما همین الان هم توی یک دنیای دیگه هستیم؟»

آنالوس چرخید تا به افق ناآشنا نگاه کند. غرید: «این یک جور حقه است.» پارمنیون او را نادیده گرفت و به طرف ارسطو برگشت. «اونو چرا بچه رو بردن؟»

ارسطو به جلو خم شد، آرنج‌هایش را روی میز بزرگ تکیه داد. «اونجا یک پادشاه هست، یک مرد جن‌زده. دنبال فناپذیری می‌گرده. برای به دست آوردن اون باید قلب یک قربانی ویژه رو بخوره. کاهنین دربارهی یک پسر طلایی بهش گفتن... یک بچه‌ی خاص.»

مرد اسپارتی پرسید: «این دنیا - مثل دنیای خود ماست؟ می‌تونیم راهمون رو توی اون پیدا کنیم؟»



کتاب دوم

سال ۳۵۲ قبل از میلاد

جادوگر به او گفت: «نمی‌تونم جواب کاملی بهت بدم. شباهت‌های بزرگی وجود داره و تفاوت‌های زیاد. اونجا قنطورس زندگی می‌کنه و موجوداتی که فقط در افسانه‌ها می‌تونن بشنوی - گرگ آدم‌نما و هاری. گورگون^۱ و جانوران تاریکی. اونجا یک دنیای جادویی است، دوست من. و با این وجود یونانه.»

«این پادشاهی که ازش حرف زدی - اسم داره؟»

«فیلیپوس، پادشاه مکدون. و قبل از این که پرسی، آره، همون فیلیپ است.

تصویر مردی که بهش خدمت می‌کنی.»

آتالوس پوزخندی زد: «حرف‌های احمقانه! چرا می‌شینی و به این مزخرفات گوش می‌دی؟»

پارمنیون به سردی گفت: «همون طور که قبلاً بهت گفتم، خیلی خوشحال می‌شم که برگردی پیلا. و اما من، می‌رم به یونان دیگه و شاهزاده رو پیدا می‌کنم. تو با من می‌آی، ارسطو؟»

جادوگر سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و رویش را برگرداند. «نمی‌تونم... هنوز نه. با تمام علاقه‌ای که دارم.»

آتالوس مسخره کرد: «برات خیلی خطرناکه، ساحر؟»

ارسطو بدون اثری از بغض و کینه گفت: «واقعاً همین طوره. ولی هر وقت بتونم می‌آم تا تو رو برگردونم خونه. اگه زنده بمونی.»

۱. Gorgon - (افسانه‌ی یونان) سه زن که موهای سرشان مار بود و هر کس به آن‌ها نگاه می‌کرد سنگ می‌شد. م

سرعت به طرف درختان چهار نعل می‌تاخت، نزدیک بود پسرک را ببندازد. هنگامی که به جنگل نزدیک شدند، چهار قنطورس به استقبالشان آمدند. همگی از کامیرون کوچک‌تر بودند و تنها دو نفرشان ریش داشتند. مسلح به کمان، صفی تشکیل دادند و منتظر شدند. کامیرون مقابلشان ایستاد. سرکرده‌ی آنها، که ریشی سفید و بدنی طلایی داشت، پرسید: «اینجا چی می‌خوای، مطرود؟»

کامیرون با دو دلی گفت: «می‌رم به غار چیرون. مکدونی‌ها تعقیبمون می‌کنن.»

دیگری گفت: «تو اینجا پذیرفته نیستی. برامون مشکل درست می‌کنی.» کامیرون اعتراض کرد. «چیرون به من دستور داده. باید اطاعت کنم.» قنطورس سوم خرناسی کشید: «چاپلوس! اون آدمیزاد چه ارزشی برات داره؟ برده‌اش هستی؟»

کامیرون گفت: «من برده‌ی هیچ آدمیزادی نیستم.» صدایش کلفت‌تر شده بود، الکساندر می‌توانست منقبض شدن عضلاتش را احساس کند. پسرک خودش را عقب کشید، دستش را بالا برد و توجه تازه واردین را به خود جلب کرد.

پرسید: «شما حاضرین یکی از هم نژادهای خودتونو به دشمن تسلیم کنین؟»

سرکرده‌ی ریش سفید با لحنی تند گفت: «وقتی حرف بزنی که ازت سؤال بشه، آدمیزاد!»

الکساندر پاسخ داد: «نه، جواب سؤالم رو بده — شایدم بزدلی و شرمندگی باعث می‌شه سکوت کنی؟»

جوانی فریاد کشید: «بذار بکشمش. پدر!» تیری در کمانش گذاشت.

ریش سفید فریاد کشید: «نه! بذارین رد بشن!»

«ولی، پدر...»

«گفتم، بذار رد بشن.» قنطورس‌ها کنار رفتند و کامیرون میان جنگل تاخت.

در اینجا انسان‌های اسب‌نمای بیشتری وجود داشتند و همگی به کمان مسلح



جنگل‌های المپوس

هنگامی که کامیرون از شیب کوهستان بالا می‌رفت، تعقیب‌کنندگان مکدونی چندان عقب‌تر نبودند. الکساندر به قله‌های پوشیده از برف نگاه کرد و لرزید.

صدا زد: «چقدر بالاتر باید بریم؟»

قنطورس پاسخ داد: «تا غارهای چیرون. روی بام دنیا.»

الکساندر نگاهی به عقب انداخت. مکدونی‌ها اکنون به قدر کافی نزدیک بودند تا او بتواند نشان خورشید را روی زره‌های سپاهشان ببیند و نوک نیزه‌هایشان زیر نور آفتاب می‌درخشید. کامیرون چهار نعل به راهش ادامه داد. خستگی‌ناپذیر به نظر می‌رسید و پسرک محکم به یال خرمایی رنگش چسبیده بود.

الکساندر فریاد کشید: «چقدر جلوتر؟»

کامیرون مکث کرد و جنگلی را که مثل مه‌ای سبز به کناره‌ی کوه چسبیده بود نشان داد. «اونجا! مکدونی‌ها تا اونجا دنبالمون نمی‌کنن. اگه بیان می‌میرن.» ماهیچه‌های ران‌های عقبی خود را منقبض کرد و جلو جهید، همچنان که با تمام

بودند. الکساندر برگشت و مکدونی‌ها را دید که به زحمت خود را از شیب کوه بالا می‌کشند و هنگامی که اولین باران تیر بر سرشان فرود آمد، صدای جیغ‌هایشان را شنید.

اما هنگامی که بیشتر در عمق جنگل فرو رفتند صدای نبرد محو شد. همچنان که پیش می‌رفتند کامیرون ساکت بود. اما الکساندر می‌توانست چاه عمیق اندوهش را احساس کند. چیزی به فکرش نمی‌رسید که به زبان بیاورد و یکبار دیگر روی پشت پهن قنطورس آرام گرفت. سرانجام به فضایی باز و دهانه‌ی یک غار رسیدند. کامیرون داخل شد و الکساندر را زمین گذاشت.

با چشمانی متفکر و خشمگین گفت: «نشانی از چیرون نیست.»
الکساندر به حیوان نزدیک شد و پرسید: «می‌تونم ازت تشکر کنم. تو جون منو نجات دادی و خیلی با شهامت بودی.»
کامیرون گفت: «من از همه‌ی اونا شجاع‌ترم.» دستانش را بالا برد، ماهیچه‌های بازوانش را منقبض کرد و افزود: «و قوی‌تر.»
پسرک تأیید کرد. «واقعاً همین طوره. تا حالا کسی رو قوی‌تر از تو ندیدم.»
قنطورس سرش را چرخاند. «چیرون کجاست، پسر؟ تو گفتی اینجاست.»
الکساندر به آهستگی گفت: «نه، گفتم اون ازت خواست بیای اینجا - تا منو به امنیت برسونی. به من گفت می‌تونم بهت اعتماد کنم. از شجاعتت برام حرف زد.»

کامیرون دستش را روی زخم سطحی پهلویش گذاشت و به ناگاه گفت: «درد دارم.» خون اطراف زخم هم اکنون لخته می‌شد، اما روی پای جلویی ریخته بود و موهایش را گوریده کرده بود.

پسرک پیشنهاد کرد: «اگه اینجا آب باشه، برات تمیزش می‌کنم.»
«چرا چیرون اینجا نیست؟ چرا هیچوقت اینجا نیست؟ من بهش احتیاج دارم.» ناگهان لحن صدایش غمزده شد و حالتی از هراس داشت. نعره کشید: «چیرون! صدایش در غار پیچید. «چیرون!»

الکساندر قول داد: «اون می‌آد. ولی تو باید استراحت کنی. حتی کسی به

قدرت تو بعد از چنین تاختی باید خسته باشه.»

«من خسته نیستم. ولی گشتم.» چشمان تیره‌اش را به کودک دوخت.
الکساندر مصرانه از او خواست: «درباره‌ی خودت به من بگو. تا حالا قنطورس ندیده بودم. گرچه داستان‌هایی درباره‌شون شنیده بودم.»
کامیرون با تغییر گفت: «نمی‌خوام حرف بزنم. می‌خوام غذا بخورم.» برگشت و به حالت یورتمه از غار بیرون رفت. الکساندر روی تخته سنگی نشست. او نیز گرسنه و خسته بود، اما تا وقتی کامیرون غیرقابل پیش‌بینی در آن نزدیکی بود، جرأت خوابیدن نداشت. پس از مدتی تصمیم گرفت غار را جستجو و کاوش کند. عمیق نبود. اما تاقچه‌هایی داشت که به نظر می‌رسید ساخته‌ی دست انسان باشد. قدم به میان اولی گذاشت و متوجه شد سایه رنگ دیوار دست راست از سنگ‌های خاکستری اطرافش اندکی متفاوت است. دست دراز کرد و کوشید سنگ آن را لمس کند - اما دید که دستش از میان آن گذشت. جلو رفت و از میان دیوار گذشت، خود را درون اتاقی بسیار زیبا یافت. پرده‌ها ابریشمی، دیوارها نقاشی شده، صحنه‌های ظریف داستان‌های هومر، اسب جویی پشت دروازه‌ی تروا، کشتن ادیسه کنار جزیره‌ی حوریان دریایی، ساحره‌ی سایرسی که مردان را به خوک تبدیل می‌کرد.

الکساندر پشت پنجره رفت و به اقیانوس پر تلاؤ خیره شد. از آنجا می‌توانست ببیند که ساختمان از مرمر سفید ساخته شده و ستون‌های بسیار آن را نگه داشته است. از قصر پدرش در پیلا بزرگ‌تر بود و بی‌نهایت زیباتر. به آهستگی از اتاقی به اتاق دیگر رفت. کتابخانه‌های زیادی آنجا بود، صدها تومار روی قفسه‌ها قرار داشت و اتاق پر از نقاشی و مجسمه بود. در اتاقی دیگر طرح‌هایی از حیوانات را یافت، پرنده، شیر و موجوداتی با شکل‌های عجیب و غریب، برخی با گردن‌هایی دو برابر طول بدنشان و جانورانی که بینی‌شان تا روی زمین آویزان شده بود. سرانجام آشپزخانه‌ها را یافت. در اینجا گوشت‌های بریان شده در عسل از قلاب‌هایی آویزان بود و بشکه‌های پر از سیب، کیسه‌های زردآلو، هلو، گلای و میوه‌های خشک شده‌ی دیگری که الکساندر هرگز ندیده بود. پشت میز بزرگ نشست و همه‌ی آن‌ها را امتحان

کرد. سپس به یاد قنطورس افتاد. یک سینی نقره‌ای پیدا کرد و آن را با همه نوع میوه و گوشت انباشت. سینی را به اتاق اولی برد و از میان دیوار خیالی وارد غار شد.

کامیرون فریاد کشید: «کجا بودی؟ همه جا دنبالت گشتم.»
الکساندر به قنطورس نزدیک شد. سینی را به او داد و گفت: «داشتم برات غذا می‌آوردم.» کامیرون بدون کلامی حرف آن را گرفت. غذاها را، گوشت و میوه با هم، درون دهان غار ماندش می‌گذاشت. سرانجام آروغی زد و سینی را کناری انداخت.

گفت: «بهتر شد. حالا چیرون رو می‌خوام.»
الکساندر به سرعت موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید: «چرا بقیه‌ی قنطورس‌ها تو رو دوست ندارند؟»

کامیرون روی زمین غار چهار زانو نشست و جشمان سیاهش را به پسر مو طلایی دوخت. «کی می‌گه منو دوست ندارن؟ کی اینو به تو گفت؟»
«کسی به من نگفت. وقتی از جنگل بیرون می‌اومدن خودم دیدم.»
قنطورس گفت: «من از اونا قویترم. بهشون احتیاج ندارم. به هیچکس احتیاج ندارم.»

الکساندر به او گفت: «من دوست تو هستم.»
کامیرون غرید: «من به دوست احتیاج ندارم. اصلاً!»
«ولی احساس تنهایی نمی‌کنی؟»

قنطورس تأیید کرد. «نه... چرا. گاهی اوقات. فقط اگه می‌تونستم چیزهایی رو به خاطر بیارم. اون موقعی که تو رو پیدا کردم، چرا توی جنگل بودم؟ یادم نمی‌آد اونجا رفته باشم. گاهی اوقات خیلی گیج می‌شم. قبلاً اینجوری نبودم. می‌دونم. خوب، فکر می‌کنم این جور نبودم. خیلی خسته‌ام.»
الکساندر گفت: «یک کم بخواب. وقتی استراحت کردی حالت بهتر می‌شه.»

قنطورس زمزمه کرد: «آره. خواب.» ناگهان سرش را بالا آورد. «اگه فردا صبح چیرون اینجا نباشه، تو رو می‌کشم.»

الکساندر گفت: «فردا درباره‌اش صحبت می‌کنیم.»

کامیرون به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد و سرش روی سینه افتاد. طی چند لحظه نفس‌هایش عمیق شد. الکساندر آرام نشست و قنطورس را تماشا کرد. احساس کرد تنهایی او به آهستگی فروکش می‌کند. یک بار دیگر مه در اطراف حیوان شکل گرفت و لرزید، تغییر یافت، تا این که شکل انسانی چیرون، خوابیده در کنار اسبش کامل، پدیدار شد.

الکساندر کنار جادوگر رفت، به نرمی دست بر شانه‌اش گذاشت. چیرون بیدار شد و خمیازه کشید.

گفت: «کارت عالی بود، پسر. می‌دونم کار خطرناکی کردم که تو رو با... اون تنها گذاشتم. ولی خیلی ماهرانه از عهده‌ی اوضاع بر اومدی.»
شاهزاده پرسید: «اون کیه؟»

«مثل همه‌ی قنطورس‌ها، اون آمیزه‌ای از اسب و انسانه: بخشی من، بخشی کامل. قبلاً می‌تونستم کنترلش کنم. حالا قویتر شده و به ندرت اجازه‌ی زندگی بهش می‌دم. ولی مجبور بودم دست به خطر بزنم. چون کامل به تنهایی نمی‌تونست ما رو حمل کنه و از دست مکدونی‌ها نجات بده.»
«بقیه‌ی قنطورس‌ها بهش می‌گفتن، مطرود. ارزش متنفرن.»

«خوب، این داستان دیگه‌ای داره. وقتی برای اولین بار افسون ادغام رو امتحان کردم، کنترل کامیرون رو از دست دادم و به تاخت رفت دهکده‌ی اونا.» چیرون لبخند زد و سرش را تکان داد. «من زمان تغییر رو مورد توجه قرار نداده بودم. کامل توی فصل جفت‌گیری بود و به شدت به یک مادبان جوان نیاز داشت. کامیرون، با شور و حرارتی تقریباً بجگانه، سعی کرد توجه چند تا از ماده‌های دهکده رو به خودش جلب کنه. قنطورس‌های نر از این حرکات ناراحت شدن و تا توی جنگل دنبالش کردن.»

پسر بچه گفت: «می‌فهمم.»

«واقعاً؟ برای سنات پسر بچه‌ی جالبی هستی.»

«ولی به من بگو چرا کامیرون دنبالت می‌گرده. شما نمی‌تونین همدیگر رو... ملاقات کرده باشین. چطور حتی اسمتو می‌دونه؟»

«سؤال خوبیه، الکساندر. ذهن تیزی داری. کامال منو می‌شناسه و به رسم خودش برام احترام قائله. وقتی عمل ادغام صورت می‌گیره، نتیجه‌اش موجودیه به اسم کامیرون. که هر دوی ماست و در ضمن هیچکدوم از ما نیست. قسمت بزرگ‌تر، که کامال باشه. دوست داره دوباره به اربابش پیونده. با این وجود، کامیرون موجود جالبیه. درست مثل اسب، هم به راحتی می‌ترسه. در عین حال می‌تونه شجاعت زیادی از خودش نشون بده.»

چIRON برخاست و پسرک را از میان دیوار تاقچه به قصر پشت آن برد. «اینجا مدتی جامون امنه. ولی حتی قدرت‌های من هم نمی‌تونه برای مدتی طولانی جلوی فیلیپوس دوام بیاره.»

«چرا منو می‌خواد، چIRON؟»

«اون قدرت‌های یک رب النوع رو داره، ولی فانی است. آرزو داره تا ابد زندگی کنه. تا اینجا شش فرزند داشته و همه‌شونو برای اهریمن، خدای تاریکی، قربانی کرده. ولی هنوز فناپذیر نیست. تصور می‌کنم کاهنیش تو رو پیدا کردن و قراره هفتمین قربانی باشی. دلیلش رو می‌بینم. تو بچه‌ای استثنایی هستی، الکساندر، قدرت سیاه درونت رو احساس می‌کنم. فیلیپوس می‌خواد خودشو با اون قدرت تقویت کنه.»

پسرک گفت: «می‌تونه اونو داشته باشه. برای من چیزی جز نفرین نبوده. به من بگو، چطوره که می‌تونم تو رو لمس کنم و با این وجود دردی احساس نکنی؟»

«جوابش ساده نیست، شاهزاده‌ی جوان. قدرتی که تو دارا هستی — یا تسخیرت کرده — به قدرت فیلیپوس شباهت داره. با این حال، متفاوت هستن. ویژه و فردی. شیطان وجود تو، تو رو می‌خواد، اما نیاز داره که زنده باشی. بنابراین وقتی من نزدیکت باشم به خواب می‌ره، چون می‌دونه من تنها امید نجات تو هستم.»

«تو طوری از قدرت‌های من حرف می‌زنی، انگار خود من نیست.»
جادوگر گفت: «همین طوره. اون شیطان. یک شیطان قدرتمند. اسمی هم داره. کادمیلوس. و می‌خواد تو رو تحت تسلط خودش در بیاره.»

الکساندر ناگهان احساس کرد دهانش خشک شده است و دستانش به لرزه افتاد. «اگه اون پیروز بشه چه اتفاقی برای من می‌افته؟»

«تو هم مثل فیلیپوس می‌شی. ولی این کوهی است که باید یک روز دیگه ازش بالا ببری. تو شجاعت زیادی داری، الکساندر. و یک روح سرکش. شاید بتونی عقب نگاهش داری. من به هر صورتی که بتونم بهت کمک می‌کنم.»
«چرا؟»

«سؤال خوبیه، پسر، و جوابتو می‌دم.» جادوگر آه کشید. «سالیان قبل — به حساب تو — بیست سال یا بیشتر — من دستور داشتم به یک بچه‌ی دیگه رو تعلیم بدم. اونم روحش تسخیر شده بود. هر چی می‌تونستم بهش یاد دادم، اما کافی نبود. اون شد دیو شاه. حالا نوبت توست.»

الکساندر یادآوری کرد. «ولی تو در مورد فیلیپوس شکست خوردی.»
چIRON به او گفت: «تو قوی‌تری. حالا اینو به من بگو، آدم زیرک و باهوشی توی دنیای تو پیدا می‌شه که دنبالت بیاد؟»
الکساندر سرش را به تأیید تکان داد. «پارمنیون. اون دنبالم می‌آد. پارمنیون بزرگ‌ترین ژنرال و بهترین جنگجو توی مقدونیه است.»
چIRON گفت: «منتظرش هستم.»

شده بودند. تعدادی افتاده و بقیه ترک خورده و شکافته بودند. پارمنیون وسط دایره‌ی سنگی رفت. جایی که قربانگاهی روی قطعه سنگ‌های مرمر قراردادشت. انگشتانش را روی مجراهای خونین کشید و به طرف ارسطو برگشت.

«مردم آکادی. اونا توی تاریخ گم شدن... رفتن. اعمالشون مثل غبار به دست بادهای زمان سپرده شده.»

آتالوس به خود لرزید. «از اینجا خوشم نمی‌آد. جادوگر. چرا اینجا هستیم؟»

«اینجا دروازه‌ی ورود به یونان دیگه است. دو تایی همین جا کنار قربانگاه بمونین. من افسون‌گشایش رو آماده می‌کنم.»

ارسطو پشت دایره سنگی رفت. چهار زانو روی علف‌ها نشست. دست‌هایش را روی سینه گذاشت و چشمانش را بست.

آتالوس با لبخندی اجباری گفت: «چه بهانه‌ای می‌خوای بیاری، وقتی هیچ دروازه‌ای باز نشد؟» پارمنیون به چشمان آبی سرد شمشیرزن نگاه کرد و ترس را دید.

به نرمی گفت: «حالا وقت خوبیه که اسبت رو از این دایره بیرون ببری.»
«فکر می‌کنی من ترسیدم؟»

پارمنیون پرسید: «چرا نباید بترسی. من که می‌ترسم.»

آتالوس آرام گرفت. «یک اسپارتنی وحشت زده؟ خوب قایمش می‌کنی، پارمنیون، چند وقته...» نور در اطراف دایره‌ی سنگی شعله کشید، اسب‌ها روی دو پا بلند شدند و شیهه کشیدند. جنگجویان جنگ خود را بر افسار حیوان‌ها محکم کردند و کلمات آرامش بخش در گوششان گفتند. نور جای خود را به تاریکی مطلق داد. به طوری که هر دو جنگجو کور شدند. پارمنیون پلک‌هایش را بر هم زد و به آسمان خیره شد. به تدریج چشمانش به شب عادت کرد و ستارگانی را دید که در بلندای آسمان می‌درخشیدند.

با صدایی کوتاه گفت: «فکر می‌کنم رسیدیم.»

آتالوس اسبش را پا بند زد و به حاشیه‌ی دایره رفت. به کوه‌ها و دره‌های



دایره‌ی سنگی، زمان نامعلوم

ارسطو دو جنگجوی مقدونی را به جنگلی عمیق که زیرزمینی به نظر می‌رسید، هدایت کرد. درختان غول پیکر در اینجا روییده بودند. با تنه‌هایی ده برابر قطورتر از بلوط‌های مقدونیه، شاخه‌هایشان به هم تنیده و آسمان را به طور کامل سد کرده بودند. زمین تا میج یا پوشیده از گیاهان پوشیده بود و جنگجویان اسب‌های خود را دنبالشان می‌کشیدند، زیرا می‌ترسیدند سم آن‌ها در چاله‌ای پنهان یا ریشه‌ای پوشیده از برگ گیر کند و پایشان بشکند.

هیچ پرنده‌ای در جنگل آواز نمی‌خواند و هوا، بدون اثری از نسیم، سرد بود. سه نفری در سکوت پیش می‌رفتند، تا این که سرانجام به زمینی باز رسیدند. آتالوس، به محض این که نور آفتاب پوستش را لمس کرد، نفسی عمیق کشید، سپس به ستون‌های عظیم سنگی اطرافش خیره شد. آن‌ها استوانه‌ای شکل نبودند و همچنین از قطعه‌های سنگی ساخته نشده بودند، بلکه از سنگ خارای یک تکه، به بلندای سه برابر مردی بلندقد، به طور ناصاف و نامنظم تراشیده

جنوب نگاه کرد. گفت: «این مکان رو می‌شناسم. اونجا رو نگاه کن. المپیا نیست؟» به سمت شمال چرخید و به نوار نقره‌ای رودخانه‌ای بزرگ اشاره کرد. «و اونجا، هالیا کمون. اینجا یک دنیای دیگه نیست، پارمنیون!»

«مرد اسپارتی یادآوری کرد. «اون گفت اینجا مثل یونانه.»

«من هنوز باور نمی‌کنم.»

پارمنیون سرش را تکان داد و پرسید: «چی قانعت می‌کنه؟ تو از وسط یک کوه سنگی گذشتی و طی یک ضربان قلب از ظهر به نصفه شب اومدی. ولی هنوز فکر می‌کنی همه‌اش حقه بازیه.»

آتالوس غرید: «خواهیم دید.» به طرف اسب خود بازگشت و پابندش را باز کرد. «بهتره یک جایی برای اتراق پیدا کنیم. اینجا واسه‌ی درست کردن آتش خیلی بازه.» شمشیر زن سوار بر اسب شد، از دایره بیرون رفت و به سمت جنگل جنوبی راند.

به محض این که مرد اسپارتی خواست آتالوس را دنبال کند، صدای ارسطو در ذهنش زمزمه کرد، طنین‌انداز و دوردست. جادوگر گفت: «چیزهای زیادی هست که کاش می‌تونستم بهت بگم، دوست من. ولی نمی‌تونم. حضورت در این دنیا از اهمیتی حیاتی برخورداره - نه فقط برای نجات شاهزاده. با اطمینان فقط می‌تونم دو راهنمایی به تو بکنم: اول، باید یادت باشه که دشمنان دشمن تو می‌تونن دوستت باشن؛ و دوم، راهت رو به طرف اسپارتا پی بگیر. مثل چراغی دریایی توی یک کشتی توفان زده بهش نگاه کن. اسپارتا کلید معما است!»

صدای محو گشت و پارمنیون سوار بر اسبش شد و آتالوس را دنبال کرد. دو سوار کنار نهری کوچک که در میان جنگل پیچ و تاب می‌خورد اردو زدند. اسب‌ها را بستند، در سکوت نشستند و از گرمای آتش لذت بردند. پارمنیون روی زمین دراز کشید و چشمانش را بست، ذهنش روی مشکل پیش رو کار می‌کرد. چطور یک کودک را در سرزمینی بیگانه پیدا کند.

ارسطو فقط می‌دانست که پسرک به دست مکدونی‌ها نیفتاده است. به نوعی گریخته بود. با این وجود جادوگر، به رغم مهارت‌هایش، نمی‌توانست

جای او را پیدا کند. تنها چیزی که می‌دانست این بود که الکساندر نزدیک المپیوس ظاهر شده است و مکدونی‌ها هنوز دنبال او می‌گردند.

پارمنیون خود را در ردایش پیچید و خوابید.

طی شب از خواب بیدار شد و زمزمه‌ی خنده‌ای را که در جنگل طنین می‌انداخت، شنید. نشست و به آتالوس نگاه کرد، اما شمشیرزن کنار آتش خاموش در خواب بود. از جا برخاست و کوشید محل صدا را پیدا کند. کمی دورتر سوسوی نوری را دید، اما درختان و بوته‌ها مانع می‌شدند طبیعت منشاء آن را تشخیص دهد. به سمت آتالوس رفت و ضربه‌ای بر بازویش زد. شمشیرزن بی‌درنگ بیدار شد و شمشیر در دست از جا جهید. پارمنیون با اشاره او را به سکوت دعوت کرد، نور را نشان داد و بی‌صدا به طرفش به راه افتاد. آتالوس، هنوز با شمشیر کشیده، او را دنبال می‌کرد.

سرانجام به فضایی مدور رسیدند، جایی که در حلقه‌هایی آهنی و متصل به درختان مشعل‌هایی قرار داده بودند. گروهی زن جوان ملبس به جامه‌های رنگارنگ به شکل دایره نشسته بودند و از جام‌های طلایی می‌نوشیدند.

یکی از زنان ایستاد و نامی را صدا زد. موجودی کوچک با کوزه‌ای نوشیدنی بی‌درنگ جلو دوید و جام او را پر کرد. پارمنیون احساس کرد آتالوس در کنارش منقبض شد، چرا که آن موجود یک ساتیر^۱ بود. نه چندان بزرگ‌تر از یک بچه - گوش‌های تیز، بدن بدون مو، پاهای بز و سم شکافته داشت.

پارمنیون بازوی آتالوس را لمس کرد و عقب رفت و دو مرد به اردوگاه خود بازگشتند.

آتالوس پرسید: «فکر می‌کنی اونا حوری بودن؟»

پارمنیون شانه‌هایش را بالا انداخت و اعتراف کرد: «نمی‌دونم. وقتی کوچک بودم به افسانه و اسطوره خیلی علاقه نداشتم. حالا فکر می‌کنم کاش کمی دقیق‌تر اونا رو مطالعه می‌کردم.»

ناگهان صدای خنده‌ی دور دست محو شد و جیغ جایش را گرفت، بلند و

^۱Satyr (افسانه یونان) نیمه خدای جنگلی یا روستایی که یونانیان او را با گوش و ده بز مجسم می‌ساخته‌اند. م

منجمد کننده. دو مرد شمشیرهایشان را کشیدند و دوباره میان درختان دویدند. پارمنیون زودتر به فضای باز رسید.

مردان مسلح همه جا بودند. تعدادی از زنان گریخته بودند، اما دست کم چها زن روی زمین افتاده و جنگجویان ردپوش در اطرافشان زانو زده بودند. دختری پا به فرار گذاشت و دو سرباز به تعقیبش پرداختند. پارمنیون جلو جهید، شمشیرش را برگردن مرد اول فرود آورد، سپس ضربه‌ی وحشیانه‌ی دومی را سد کرد. خودش را جلو انداخت، شانه‌اش را به آدمکش کوفت و او را به زمین پرتاب کرد.

جنگجویان دیگر با شنیدن چکاچاک شمشیرها زنان را رها کردند و حمله‌ور شدند. حداقل ده نفر بودند و پارمنیون خود را عقب کشید.

سربازی با ریش سیاه پرسید: «شما دیگه کی هستین؟» با شمشیر کشیده به سمت پارمنیون قدم پیش گذاشت.

مرد اسپارتی جواب داد: «من اسم مرگ تو هستم.»

مرد خنده‌ای عبوسانه کرد. «یک نیمه خدا هستی، ها؟» شاید هرکول دوباره زنده شده؟ فکر می‌کنی می‌تونی ده تا مکدونی رو بکشی؟»

هنگامی که سربازان نیم دایره‌ای در اطرافش تشکیل دادند، او گفت: «شاید نه، ولی با تو شروع می‌کنم.»

مرد دستور داد: «بکشینش.»

در آن لحظه آتالوس پشت حلقه ظاهر شد و خنجرش را در پشت یکی از آن‌ها فرو کرد و ضربه‌ای شکافنده به صورت دومی فرستاد. به محض این که سربازان چرخیدند تا با این تهدید جدید روبرو شوند، پارمنیون جلو جهید. رهبر ریش سیاه از جلوی ضربه‌ی اول او گریز زد، اما دومی در دامن چرمی او فرو رفت و شاهرگ کشاله‌ی رانش را قطع کرد.

آتالوس دچار مشکل شده بود، نومیدانه با چهار مهاجم می‌جنگید، سه نفر باقیمانده به سمت پارمنیون چرخیدند. مرد اسپارتی یک بار دیگر عقب کشید، سپس به جلو و طرف چپ جهید، جنگجو را درگیر کرد و شمشیرش را به سوی گردن او برد؛ او جا خالی داد و پارمنیون تعادلش را تقریباً از دست داد.

سربازی به طرفش دوید. پارمنیون روی یک زانو نشست و شمشیرش را بر شکم او فرو کرد و آن را بیرون کشید. دو نفر دیگر جلو آمدند.

آتالوس فریاد کشید: «به من کمک کن. پارمنیون» مرد اسپارتی به سمت چپ شیرجه زد، روی پاهایش غلتید و به آن سوی فضای باز دوید. آتالوس یک سرباز را کشته بود و دیگری را مجروح کرده بود، اما اکنون پشت به یک درخت بلوط می‌جنگید و از صورت و بازویش خون می‌ریخت.

پارمنیون برای منحرف کردن مهاجمین فریاد زد: «الان می‌آم!» وقتی یکی از آن‌ها رویش را برگرداند، تیغ آتالوس گردنش را درید. آتالوس شانه‌اش را به جنگجوی مقابلش کوبید، سرش را در برابر ضربه‌ی وحشیانه یک شمشیر دزدید که کلاهخود را از سرش انداخت.

پارمنیون کنار او رسید و دو مقدونی پشت به پشت با چهار جنگجوی باقیمانده روبرو شدند.

غرضی کر کننده از میان درختان شنیده شد و مکدونی‌ها وحشترده پا به فرار گذاشتند.

آتالوس گفت: «یا زئوس! صدا خیلی نزدیک بود.»

پارمنیون زمزمه کرد: «هنوز تموم نشده.»

سه مرد غول پیکر از میان درختان بیرون آمدند، قد هر کدام بلندتر از هفت پا بود. یکی کله‌ی گاو نر داشت و تبری عظیم و دو لبه حمل می‌کرد. صورت دومی تقریباً انسانی بود، به جز این که تک چشمی با دو مردمک در وسط پیشانی داشت؛ این یکی چماقی در دست داشت که میخ‌های آهنی تا نیمه در آن کوبیده شده بود. سومی کله‌ی شیر داشت و غیر مسلح بود، اما دستانش به چنگال‌هایی به درازای خنجر منتهی می‌شد. پشت سرشان زن‌ها دور هم جمع شده بودند، هنوز در چشمانشان ترس دیده می‌شد.

پارمنیون دستور داد: «شمشیرت رو غلاف کن.»

«حتماً دیوونه شدی!»

«همون کاری رو که گفتم بکن — فوراً! اونا برای محافظت از زن‌ها اینجا

اومدن. شاید بتونیم باهاشون حرف بزنیم.»

همچنان که موجودات اهریمنی جلو می آمدند. آتالوس زیر لب گفت: «دلت خوش باشه، اسپارتی!» اما شمشیرش را به غلاف برگرداند و دو مرد جلوی هیولاهای پیش رونده ایستادند. گول یک چشم نزدیک تر آمد و چماق میخ دار خود را بالا برد.

با صدایی گلوپی پرسید: «شما... مکدونی ها رو... کشتین. چرا؟» کلماتش مثل ضربات طبل از دهان غار مانند او بیرون می آمد.

پارمنیون پاسخ داد: «اونا به زن ها حمله کرده بودن. ما به کمکشون اومدیم.»

هیولا دوباره پرسید: «چرا؟» و پارمنیون به چماقی که بالای سرش معلق بود نگاه کرد.

پارمنیون چشمانش را از آن سلاح هولناک برگرفت و گفت: «مکدونی ها دشمن ما هستن.»

گول یک چشم پاسخ داد: «همه ی... آدمیزادها... دشمن... ما... هستن.» در طرف راست هیولای کله شیر کنار یک سرباز مرده چمباتمه زد، بازویش را کند و شروع به جویدن آن کرد. اما در تمام مدت چشمان زردش روی پارمنیون میخکوب ماند.

از طرف چپ مینوتور نزدیک شد، کله ی شاخدارش را پایین انداخت تا بتواند به صورت مرد اسپارتی نگاه کند. به زمزمه گفت: «به من بگو، جنگجو، چرا نباید شما رو بکشیم» پارمنیون غرق در حیرت شد، چرا که صدایش پر مهر و لحنش بدون خطا بود.

پارمنیون پاسخ داد: «اول تو به من بگو، چرا باید ما رو بکشین؟» مینوتور روی زمین نشست، به اسپارتی اشاره کرد به او پیوندد. «نژاد شما همه جا ما رو نابود می کنن. هیچ سرزمینی نیست - به جز یکی - حالا توی جنگل ها قایم می شیم. به زودی اثری از نژادهای کهن باقی نمی مونه؛ پسران و دختران غول ها برای همیشه از بین می رن. چرا باید بکشمتم؟ چون حتی اگه خودت خوب و دلاور باشی، پسرانت و پسران پسرانت، پسران من و پسران پسران من رو شکار می کنن. این جواب کافیه؟»

پارمنیون تأیید کرد. «جواب خوبیه. ولی یک اشکال داره. اگه تو منو بکشی، اونوقت پسرهای من برای نفرت از تو دلیل پیدا می کنن، همین به تنهایی پیش بینی تو رو به حقیقت تبدیل می کنه. ولی اگه با هم دوست بشیم، اونوقت پسرهای من نسبت به تو شناخت پیدا می کنن و با دیدی محبت آمیز بهت نگاه می کنن.»

مینوتور پرسید: «این حرف از کی تا حالا حقیقت داشته؟»

«نمی دونم. من فقط می تونم از طرف خودم حرف بزنم. ولی به نظر من اگه یک عمل نجات به اعدای شتابزده منتهی بشه، اونوقت شما فرق چندانی با مکدونی ها ندارین. مطمئناً پسران غول ها قدردانی بیشتری از خودشون نشون می دن.»

«تو خوب حرف می زنی. و از نبود ترس توی چشمت خوشم می آد. به علاوه خوب هم می جنگی. اسم من برونس است. اینا برادرام هستن. استروپس و آرگس.»

«من پارمنیون هستم. اینم... هم قطار من، آتالوس است.»

برونس گفت: «شما رو نمی کشیم. این دفعه نه. هدیه ی ما زندگی شماست. اما اگه یک دفعه ی دیگه قدم به جنگل ما بذارین جونتون رو از دست می دین.» مینوتور از جایش برخاست و به راه افتاد.

پارمنیون صدا زد: «وایسا! ما دنبال بچه ای از سرزمین خودمون هستیم که شاه مکدون اونو دزدیده. می تونی به ما کمک کنی؟»

مینوتور سر بزرگ گاوی خود را چرخاند. «مکدونی ها دو روز پیش یک قنطورس رو تعقیب می کردن. شنیدم اون یک بچه ی مو طلایی رو با خودش می برده. اونا به طرف جنوب و جنگل قنطورس ها می رفتن. تنها چیزی که می دونم همینه. ورود به اون جنگل برای انسان ها ممنوعه، به جز برای چیرون. آدم های اسب نما اجازه عبور به شما نمی دن. باهاتون حرف هم نمی زنن. یا یک تیر به قلب یا به چشم ازتون استقبال می شه. هشیار باشین!»



مشت آتالوس بر چانه ی پارمنیون فرود آمد و او را چرخ زنان به زمین

انداخت. مرد اسپارتی سخت زمین خورد. سپس به پشت غلت زد و به مقدونی خشمگین خیره شد که با مشت‌های گره کرده بالای سرش ایستاده بود و هنوز از بریدگی سطحی روی گونه‌اش خون بیرون می‌زد.

آتالوس غرید: «بی پدر بدبخت! چه فکری توی سرت داشتی؟ ده مرد! به نام هرکول! الان باید مرده بودیم.»

پارمنیون نشست و چانه‌اش را مالید، سپس از جایش برخاست و اعتراف کرد: «فکرم درست کار نمی‌کرد.»

آتالوس پوزخند زد: «عالیه! ولی من نمی‌خوام روی سنگ قبرم بنویسن: آتالوس مرد چون فکر رزم آرا درست کار نمی‌کرد.»

مرد اسپارتی قول داد: «دیگه اتفاق نمی‌افته.» اما شمشیرزن آرام نمی‌شد. «می‌خوام بدونم چرا این دفعه اتفاق افتاد. می‌خوام بدونم چرا ژنرال اول مقدونیه به کمک زن‌هایی شتافت که نمی‌شناختشون. تو توی متون بودی. آمفی پولیس و ده‌ها شهر دیگه. وقتی سپاه غارتشون می‌کرد. ندیدم توی خیابون‌ها بدوی و از زن‌ها و بچه‌ها محافظت کنی. اینجا چی فرق کرده؟»

مرد اسپارتی پاسخ داد: «هیچی. ولی تو اشتباه می‌کنی. وقتی تعرض و کشتار نوی اون شهرها صورت می‌گرفت من هیچوقت حاضر نبودم. حمله‌هارو من سازمان می‌دادم. اما وقتی دیوار می‌شکست کارم تموم شده بود. نمی‌خوام به خاطر وحشیگری‌هایی که بعدش اتفاق می‌افتاد از مسئولیت شونه خالی کنم. اما اون جنایات هیچوقت به نام من انجام نشد و هرگز نقشی در اونا نداشتم. اما عمل امروز من، قبول می‌کنم که ناموجه بود. ما اینجا بیم تا الکساندر رو نجات بدیم - و من این کارو به خطر انداختم. ولی گفتم دیگه تکرار نمی‌شه. حرف دیگه‌ای نمی‌تونم بزنم.»

«خوب، من می‌تونم - اگه یک دفعه‌ی دیگه تصمیم گرفتی نقش یک احمق احساساتی رو بازی کنی، از من انتظار نداشته باش کنارت بایستم.»

حالت پارمنیون سخت شد، چشم در چشم شمشیرزن دوخت و گفت: «از اول هم چنین انتظاری نداشتم. و اینو بدون. آتالوس - اگه یک بار دیگه دست روی من بلند کنی، می‌کشم.»

شمشیرزن پاسخ داد: «خواب دیدی خیر باشه. اون روز هرگز نمی‌رسه که تو بتونی توی شمشیربازی یا نیزه شکستم بدی.»

پارمنیون می‌خواست جوابش را بدهد که چند تن از زن‌ها به سویشان آمدند. اولین نفر در مقابل جنگجویان تعظیم کرد. سپس با لبخندی شرمگین سرش را بالا آورد. او باریک اندام و مو طلایی بود، با چشمانی بنفش رنگ و چهره‌ای با زیبایی بی‌نظیر.

با صدایی شیرین و آهنگین گفت: «به خاطر کمکتون از شما ممنونیم. آقایون.»

آتالوس گفت: «کمال خوشوقتی بود. کدوم مرد واقعی غیر از این رفتار می‌کرد؟»

زن گفت: «تو صدمه دیدی.» جلو رفت و صورت او را لمس کرد. «باید اجازه بدی به زخم‌ها رسیدگی کنیم. ما گیاهان و گردهای شفابخش داریم.» زن‌ها بی‌توجه به پارمنیون دور آتالوس جمع شدند، او را به سمت درختی افتاده بردند و کنارش نشستند. دختری جوان با لباس آبی درخشان روی پای شمشیرزن نشست، برگ‌ی سبز و پهن را برداشت و روی جراحت گونه‌ی او گذاشت. وقتی برگ را برداشت زخم ناپدید شده بود و پوست صاف و سالم به نظر می‌رسید. زنی دیگر همین روند را با زخم روی ساعد آتالوس تکرار کرد. تاثیر از حاشیه‌ی درختان دوباره ظاهر شد و جست و خیزکنان سمت پارمنیون آمد و جامی شربت به پارمنیون داد. اسپارتان از او تشکر کرد، نشست تا نوشیدنی‌اش را بپاشد. تاثیر با نگرانی لبخندی زد و دور شد.

تلاش برای نجات زنان تمام چیزهایی بود که آتالوس به طور ضمنی گفته بود: احساساتی، احمقانه، و با توجه به احتمالات، انتخاری. همچنان که پارمنیون دور از گروه نشسته بود روحیه‌ای پایین داشت، ذهنش را به عقب برگرداند و لذت آرامی را که هنگام تماشای زنان احساس کرده بود به یاد آورد و هنگامی که صدای جیغ و فریادشان را شنید. خشمی انفجاری در وجودش دوید. تصاویر، مثل پنجره‌ای که در گوشه‌ی روحش باز شود، در ذهنش پدیدار شدند و دوباره کودکان متون را دید که مثل تپه‌ی هولناک مردگان با بی‌دقتی

روی هم تلنبار می‌شدند.

شهر برای نابودی آماده می‌شد و پارمنیون درمیان آن راند و بر تخریب آن نظارت کرد. در میدان بازار اصلی ایستاد، جایی که ارابه‌های جمع‌آوری اجساد عبور می‌کردند.

نیکانور کنارش می‌راند. پارمنیون به طرف جنگجوی مو بور برگشت و سؤالی ساده پرسید: «چرا؟»

نیکانور با تعجب پرسید: «چرا چی؟»

«بچه‌ها، چرا اونا رو می‌کشن؟»

نیکانور شانه‌هایش را بالا انداخت. «زن‌ها رو می‌فرستن به بازار برده فروشان آسیا، مرد‌ها رو به پلاگونیا برای ساختن استحکامات جدید. بچه‌های کوچیک قیمتی ندارن.»

ژنرال زیر لب گفت: «جواب من همینه، قیمتی ندارن؟»

جنگجو پاسخ داد: «چه جواب دیگه‌ای می‌شه داد؟»

پارمنیون بدون نگاهی به عقب از شهر بیرون راند، مصمم بود دیگر هرگز شاهد پیامد چنین پیروزی‌هایی نباشد. اکنون، اینجا در این جنگل سحرآمیز، درک این مطلب که او بزدلی بیش نیست مثل ضربه‌ای تهوع آور بر سرش فرود آمد. به عنوان یک ژنرال وقایعی را به حرکت در می‌آورد که به وحشت منتهی می‌شد و باور کرده بود با چشم بستن بر روی آن ستمگری‌ها از گناه آن آزاد است.

نوشیدنی‌اش را جرعه جرعه نوشید و دریافت بار اندوهش سنگین‌تر از آن است که قابل تحمل باشد و اشک روی گونه‌هایش جاری شد. احساس کرد تمام ارزش‌هایی که برای خودش قایل بود از وجودش کشیده می‌شود.

نمی‌دانست چه وقت به خواب رفت، اما توی تخت‌خوابی نرم، دیوارهایی از تاک‌های به هم بافته و سقفی از برگ از خواب بیدار شد.

استراحت کرده و رها از اندوه، با قلبی سبک لحافش را کنار زد و پاهایش را از تخت‌خواب پایین انداخت. زمین فرشی از خزه داشت و زیر پاهایش نرم و فتری بود. دری در میان پیچک‌های مو دیده نمی‌شد و او جلو رفت، دستش را

به دیوار آویزان فشرد و برگ‌ها را کنار زد. نور آفتاب به درون تابید و چشمانش را تقریباً کور ساخت. پارمنیون قدم به فضایی باز گذاشت که درختان بلوط اطرافش را احاطه کرده بودند. لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد تا چشمانش به نور عادت کند، صدای ریزش آب را شنید، برگشت و آبشاری را دید که روی مرمر سفید می‌ریخت و حوضچه‌ای عمیق را پر می‌کرد، دور آن گروهی زن نشسته بودند. دیگران میان آب زلال بلوری شنا می‌کردند، به هم آب می‌پاشیدند و رنگین کمان‌های کوچک در میان قطرات آب شکل می‌گرفت.

هنگامی که پارمنیون به طرف زن‌ها حرکت کرد، هیبتی بلند از سمت راستش حرکت کرد و او مینوتور بروتس را دید. موجود با ناشیگری تعظیم کرد. کله‌ی گاوی او پایین افتاد و بالا رفت.

گفت: «به خونه‌ی من خوش اومدی.»

«من چطوری اومدم اینجا؟»

«من آوردمت.»

«چرا؟»

«تو اون شربت رو نوشیدی، آدمیزاد. باعث شد بخوابی و خواب ببینی. بعد مکدونی‌های دیگه‌ای از راه رسیدن و بانو از من خواست بیارمت اینجا.»

«آتالوس کجاست؟»

«رفیقت هنوز خوابه و فعلاً بیدار نمی‌شه. بیا، بانو منتظره.»

مینوتور جلو رفت، از کنار آبشار گذشت، میان جنگل به راست پیچید و سرانجام به دیواری دیگر از درختان تاک رسید. دو زن کنار آن ایستاده بودند، تاک‌ها را کنار زدند تا مینوتور بگذرد، پارمنیون او را دنبال کرد و خود را در تالاری طبیعی یافت، با ستون‌هایی از درختان بلند سرو و سقفی از گل. همه جور پرنده‌ای در اینجا پرواز می‌کردند، چرخ می‌زدند و روی گل‌های هزار رنگ شیرجه می‌رفتند.

حوضچه‌های بسیاری میان تالار بود، احاطه شده در میان تخته سنگ‌های مرمر سفید که گل‌های سرخ و صورتی از آن‌ها رویده بود. در اطراف حوض‌ها

پیاده‌روهایی از سنگ زرد ساخته بودند که دور تا دور تالار خزه گرفته می‌پیچید و همگی به یک شاه نشین ختم می‌شد.

برونتس بدون توجه به زنان و سائیرهایی که لب آب نشسته بودند پیش رفت تا این که جلوی تخت رسید. برادرانش استروپس و آرگس آنجا نشسته بودند، اما پارمنیون به سختی نظری به آن‌ها افکند؛ چشمانش بر روی زنی بود که روی اریکه‌ی حکاکی شده از قطعه مرمری عظیم و درخشان نشسته بود. گیسوانش سفید بود. اما نه به رنگ خسته و بی‌حالت موی کهنسالان، بیشتر به سفیدی بکر و مغرور برف‌های کوهستان می‌مانست. چشمانش خاکستری بود، صورتش بی‌نشان از گذر عمر، صاف و بی‌چروک. اما نه جوان، بدنش لاغر و پسرانه می‌نمود.

پارمنیون تا کمر تعظیم کرد. زن از روی اریکه برخاست و از سکو پایین آمد. بازوی مرد اسپارتنی را گرفت و او را به عمق تالار برد، سپس از میان تاک‌ها گذشت و قدم به دره‌ای در میان تپه‌های شسته در آفتاب گذاشت. هنگامی که زن زیر سایه سار درختی بلوط نشست، پارمنیون از او پرسید: «شما کی هستین، بانو؟»

او پاسخ داد: «مردم اسم‌های زیادی روی من گذاشتن. فکر می‌کنم بیشتر از ستاره‌ها. ولی تو می‌تونی منو بانو صدا بزنی. از آهنگش روی زبون تو خوشم می‌آد. حالا کنار من بشین. پارمنیون، و از پسر الکساندر برام بگو.» لحظه‌ای سپری شد، پیش از این که پارمنیون دریابد او چه گفته است و وحشتی سرد درون روحش زمزمه کرد.

کنار آن زن روی علف‌ها نشست و گفت: «الکساندر پسر پادشاه منه. فیلیپوس اونو دزدیده. من اینجا اومدم تا اونو... به پدرش برگردونم.»

زن لبخند زد، اما چشمان هشیارش را به پارمنیون دوخت. «اون فرزند توست، طی شب اسرار به وجود اومد. این سرافکندگی رو - همراه با گناهان و نومیدهای زیاد دیگه - به دوش می‌کشی. من تو رو می‌شناسم، مرد، افکار و ترس‌هایت رو می‌دونم. می‌تونی آزادانه صحبت کنی.»

پارمنیون رویش را برگرداند. «متأسفم که همه این‌ها رو دیدین، بانو. باعث

تأثر منه که... تاریکی‌هایم رو... به این مکان زیبا آوردم.»

زن انگشتانش را بر صورت او گذاشت، پوستش را نوازش کرد. «خودتو نگران چنین شرمندگی‌هایی نکن - فقط گناهانت بود که بعد از خوردن شربت من زنده نگهت داشت. چون فقط انسان‌های خوب گناه رو می‌شناسن و تو شرور نیستی، پارمنیون. توی قلبت محبت داری و توی روحت بزرگی - که خیلی بیشتر از چیزیه که می‌شه درباره‌ی رفیقت گفت. فقط گذاشتم زنده بمونه، چون تو بهش احتیاج داری. ولی تا موقعی که اینجا رو ترک کنین اون می‌خوابه و هرگز سرزمین منو نمی‌بینه.» به نرمی از جایش برخاست و به قله‌ی تپه‌ای رفت. ایستاد و به کوه‌های دوردست خیره شد. پارمنیون به دنبال او بالا رفت و همچنان که علائم مرزی را نشان می‌داد به سخنانش گوش سپرد. «اونجا، در دوردست غرب، کوه پندوس قرار داره، و اونجا، اون طرف دشت به طرف جنوب، رودخانه‌ی پنیوس. تو این مکان‌ها رو می‌شناسی، چون توی دنیای خودت هم وجود دارن. ولی کمی جلوتر در جنوب شهرهایی هستن که نخواهی شناخت: کادموس، توسپایی، لیونیدا. جامعه‌ای که بر علیه فیلیپوس می‌جنگن - و به زودی سقوط می‌کنن. آتن در طی بهار نابود شد. به زودی فقط یک شهر ایالتی در مقابل حاکم ستمگر می‌ایسته؛ اسپارتا. وقتی الکساندر رو پیدا کردی بیرش اونجا.»

جنگجو گفت: «اول باید پیداش کنم.»

«اون پیش جادوگر، چایرون، است و فعلاً جایش امنه. ولی به زودی فیلیپوس پیداش می‌کنه و جنگل قنطورس‌ها مانعی برای مکدونی‌ها نیست.»

به طرف پارمنیون چرخید و بازویش را گرفت، صدایش ملایم و اندوهگین بود. «می‌تونستم در این کاوش کمکت کنم. دیگه نه. ما مردم سحرآمیز هستیم و یواش یواش می‌میریم. جادوی ما از بین می‌ره، افسون ما در مقابل شمشیرهای براق مکدونی‌ها محو می‌شه. تو رو دعا می‌کنم، پارمنیون. چیز دیگه‌ای نمی‌تونم بهت بدم.»

«همین کافیه، بانو. هدیه‌ای که لایقش نیستم.» دست او را گرفت و بوسید.

«ولی حتی چرا اینو به من می‌دین؟»

«هنوز ممکنه علائق ما مشترک باشه. همون طور که گفتم، افسون داره محو می‌شه. ولی افسانه‌ای داریم که همه‌ی ما می‌دونیم. این که یک کودک طلایی میون ما می‌آد و سرزمین یک بار دیگه خواهد درخشید. تو فکر می‌کنی الکساندر همون کودک طلایی است؟»

«من چطور بدونم؟»

«واقعاً چطور؟ زمانی می‌تونستم آینده رو ببینم - نه خیلی دور، ولی به اندازه‌ای که بتونم از ملتم مراقبت کنم. حالا فقط گذشته رو می‌بینم و شکوه گمشده رو. و شاید منم به اسطوره‌های احمقانه چسبیدم. حالا بخواب - و شاداب بیدار شو!»

پارمنیون در اردوگاه، پیچیده در ردای خود از خواب بیدار شد، اسب‌ها کنار نهر می‌چریدند. آن سوی آتش خاموش آتالوس هنوز در خواب بود، نشانی از زخم روی صورت و بازویش دیده نمی‌شد.

پارمنیون ایستاد و قدم زنان به طرف فضای باز میان جنگل رفت. جسدی آنجا نیفتاده بود، اما خون خشکیده هنوز زمین را لکه‌دار کرده بود. به اردوگاه برگشت و آتالوس را بیدار کرد.

شمشیرزن گفت: «خواب عجیبی دیدم. دیدم یک که عده حوری رو نجات دادیم. یک مینوتور اونجا بود و... و... لعنتی داره یادم می‌ره.» آتالوس غلتید و بلند شد، خاک و خاشاک را از روی ردایش پاک کرد. گفت: «متنفرم وقتی خوابم رو فراموش می‌کنم. ولی حوری‌ها رو یادم می‌آد - زنان فوق‌العاده‌ای بودن - خوشگلی شون قابل توصیف نبود. تو چی؟ چطوری خوابیدی؟»

مرد اسپارتی پاسخ داد: «بدون رویا.»



درای، پارمنیون و آتالوس را تماشا کرد که به غرب راندند. سپس از میان سایه‌های درختان به اردوگاه قدم گذاشت. موهایش دیگر نه سرخ آتشین، بلکه قهوه‌ای سوخته و کوتاه بود. صورتش چهارگوش‌تر، بینی‌اش بلند، چشمانش که روزی به رنگ سبز دریا بود، اکنون زیر ابروان پر پشت فندقی می‌نمود.

هنگامی که پس از رفتن مقدونی‌ها، میان دایره‌ی سنگی ایستاده بودند، ارسطو به او گفت: «مطمئناً حالا دیگه زیبا نیستی.»

درای با صدایی بم و تقریباً گرفته گفت: «نیازی به زیبایی ندارم.» او به موقع قدم به معبر ورودی گذاشت تا رفتن پارمنیون و آتالوس به جنگل را ببیند و آن را دنبال کرد و کمی دورتر از اردوگاه آن‌ها نشست. در وهله‌ی اول قصد داشت همان شب خود را نشان دهد، اما با توانایی‌های خود روح هر دو مرد را حس کرد و ترس‌هایشان را شناخت. آن‌ها با هم ناراحت و معذب بودند. پارمنیون به جنگجوی مقدونی سرد چشم بی‌اعتماد بود و آتالوس به مردی که او را یک اسپارتی متکبر می‌دانست علاقه‌ای نداشت. درای دریافت آن‌ها به زمان نیاز دارند، بنابراین ردایش را دور خود پیچید و خوابید.

از صدای خنده بیدار شد و دو مرد مقدونی را دید که میان بوته‌ها می‌خزند. روحش را به پرواز در آورد و صحنه را از بالا نظاره‌گر شد. اولین کسی بود که جنگجویان مکدونی سیاه پوش را دید که از میان درختان به طرف زن‌ها می‌رفتند.

وقتی صدای اولین جیغ را شنید به سرعت سمت پارمنیون پرواز کرد. احساسات مرد اسپارتی در غلیان بودند. نیمی از وجودش مشتاق بود آن زن‌ها را نجات دهد، اما آرزوی قوی‌ترش به او می‌گفت در امنیت بماند و به الکساندر ببیندیشد. درای به طور غریزی از قدرتش استفاده کرد، وجود او را از عزمی جدید پر ساخت. حتی در همان هنگام می‌دانست کارش اشتباه بوده است. یک در برابر ده به معنای مرگ مردی بود که دوستش می‌داشت. روحش را به آتالوس منتقل کرد و به سرعت قصد او را خواند. راهی وجود نداشت که او به کمک پارمنیون برود. ذهنش در یک فکر واحد قفل شده بود: از خودت محافظت کن! درای که وسیله‌ای نداشت بر روی او کار کند، ترس‌های او را عمیق‌تر کرد. اگر پارمنیون می‌مرد، آتالوس برای همیشه در این دنیا به دام می‌افتاد، تمام ثروتش چیزی به حساب نمی‌آمد. دیگر هرگز قصرها و معشوقه‌هایش را نمی‌دید. زندگی‌اش را به عنوان سربازی مزدور در

دنایی که به او تعلق نداشت می‌گذراند. هنگامی که شمشیرش را کشید و به کمک پارمنیون شتافت خشمش بی‌نهایت و فراگیر بود.

دو جنگجو با شکوه تمام جنگیدند، اما دل درای از آن کشتار به هم می‌خورد و هنگامی که نبرد به پایان رسید، با احساسی از شرم به بدنش بازگشت.

مرگ‌ها روی وجدانش سنگینی می‌کردند. او وقایع را دستکاری کرده بود و این کار با همه‌ی اعتقاداتش مغایرت داشت. تا دیر وقت شب کوشید به اعمالش شکلی منطقی بخشد. مکدونی‌ها قصد تعرض و کشتار داشتند. اگر او مداخله نکرده بود زن‌ها مورد آزار قرار می‌گرفتند و به قتل می‌رسیدند. به خودش گفت: «اما مرگ آن‌ها تقصیر تو نبود.» اکنون خون مکدونی‌ها دستان او را آلوده کرده بود.

از خودش پرسید، چکار می‌توانستم بکنم؟ هر عمل یا بی‌عملی که انتخاب می‌کرد به فاجعه منتهی می‌شد، چون فرصتی نداشت که بر تمام مکدونی‌ها نفوذ کند. با خود فکر کرد، اما بر آن‌ها تأثیر گذاشتی. واکنش‌هایشان را کند کردی. به پارمنیون و آتالوس برتری بخشیدی.

شفاگر، پر از تردید، به خواب رفت و رویای قنطورس‌ها و دیو شاه را دید. در میان رویایش با تماس دستی از خواب بیدار شد و زنی سپید موی را دید که روی درختی افتاده نشسته است. پشت سرش مینوتوری که در فضای باز دیده بود، ایستاده بود. ماه بر فراز آسمان می‌درخشید و پرتو نور زن را شستشو می‌داد و او را تقریباً اثری می‌نمایاند.

زن گفت: «کارت عالی بود، ساحره. فرزندان منو نجات دادی.»

درای به او گفت: «مداخله‌ی من کار درستی نبود.»

«چرند نگو. عمل تو نه تنها مردم من، بلکه مردهایی رو که تعقیب می‌کنی نجات داد. اگه اونا کاری غیر از این می‌کردن، اونوقت بروتنس و برادرش توی خواب اونا رو می‌کشتن.»

درای پرسید: «چرا؟ اونا چه صدمه‌ای به تو زده بودن؟»

زن پاسخ داد: «اونا آدمیزاد هستن. همین کافیه.»

«از من چی می‌خواهی؟»

«خون تو به سحر و افسون تعلق داره. برای همین دارای قدرت هستی. پارمنیون هم مرد قدرته. شما توی این دنیا غریبه هستین و من باید بدونم برای کار خیر اینجا اومدین یا برای شر.»

درای پاسخ داد: «من هیچوقت آگاهانه به نهضت آشوب کمک نمی‌کنم. ولی به‌این معنا نیست که همیشه کارهام درسته. من سال‌ها با روح آشوب جنگیدم، می‌خواستم از به دنیا اومدن اون جلوگیری کنم. ولی مسئول تولدش بودم.»

«می‌دونم. پارمنیون اسکندر رو به وجود آورد و حالا دیو شاه دنبال اون می‌گرده.» زن مدتی ساکت شد، افکارش به دوردست‌ها رفت. سپس نگاهش را یک بار دیگر به طرف شفاگر برگرداند. «افسون داره می‌میره. می‌تونی برای نجاتش کمک کنی؟»

«نه.»

زن به تأیید سر تکان داد. «منم نمی‌تونم. ولی اگه اون بچه واقعاً اسکندر باشه...» آه کشید. «من راه چاره‌ای ندارم.» رویش را به مینوتور برگرداند و دست باریکش را روی شانه‌ی عریض او گذاشت. «باهاش برو، بروتنس، و هر جا که می‌تونی کمکش کن. اگه بچه اسکندر نبود، برگرد پیش من. اگه بود، هر کاری که لازمه انجام بده تا به دروازه برسونیش.»

او پاسخ داد: «چشم، مادر.»

مهتاب محو شد و همراه با آن زن مو سپید، اما مینوتور باقی ماند. درای روح خود را به سمت او فرستاد - ولی با دیواری نامرئی روبرو شد.

بروتنس با صدایی بسیار شیرین به او گفت: «نیازی نداری افکار منو بخونی. از طرف من خطری متوجه تو نیست.»

درای پرسید: «چطور ممکنه خطری وجود نداشته باشه، وقتی این قدر نفرت هست؟»

او پاسخی نداد.

ساخته شده. و ریه‌هاشون خیلی بزرگه. نمی‌دونم بدن قنطورس‌ها چطوری عمل می‌کنه. دو جفت ریه داره؟ علف می‌خورن؟ و اگه این طوره، چطوری از عهده‌اش بر می‌آن، چون گردنشون که مثل اسب خم نمی‌شه؟»

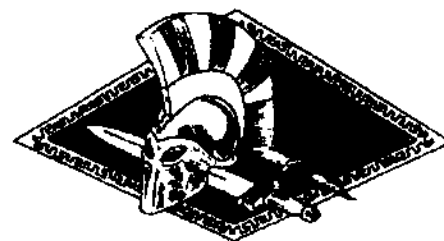
چیزون زیر لب خندید. «سؤالای خوبیه، الکساندر. فکرِت خوب کار می‌کنه. تو منو با کامال دیدی. در مورد قنطورس‌های واقعی هم همین طوره. اونا مثل زن و مرد زندگی می‌کنن، ولی پیوند خاصی با اسب‌هاشون پیدا کردن. توی ساعات روز با هم پیوند می‌خورن، ولی شب‌ها از هم جدا می‌شن.»

«اگه اسبی بمیره، چی می‌شه؟ قنطورس می‌تونه یکی دیگه پیدا کنه؟»
«نه. اگه اسبی بمیره، اون مرد - یا زن - طی یک روز، گاهی اوقات دو روز از دنیا می‌ره.»

الکساندر پرسید: «اگه کامال بمیره، برای تو هم این اتفاق می‌افته؟»
«نه، چون من قنطورس واقعی نیستم. ادغام ما زاینده‌ی جادوی بیرونی است. برای همین که کامیرون این قدر احساس تنهایی می‌کنه. می‌تونیم بگیریم گمگشته است.»

چیزون قطعه‌ای نان شیرین به پسرک داد و مدتی هر دو در سکوت به خوردن مشغول شدند. سپس الکساندر دوباره صحبت کرد. پرسید: «همه‌ی اینا کی شروع شد؟»

جادوگر پاسخ داد: «عجب سؤال بزرگی. من کی هستم که بتونم جواب بدم؟ روزی دنیا مالا مال از جادوی طبیعی بود، توی هر سنگ و جویبار، هر درخت و تپه. هزاران سال قبل نژادی از انسان این جادو رو مهار کردن. اونا مثل خدایان روی زمین می‌تاختند - در واقع رب‌النوع بودن، چون تقریباً فناناپذیر شدن. اونا باهوش، خلاق و کنجکاو بودن. و بچه‌هاشون غول بودن، اگه می‌خواستن می‌تونستن هیولا باشن، یا شاعر. بعدش دوره‌ی اعجاز فرا رسید، ولی توصیف اونا خیلی سخته - به خصوص برای یک بچه‌ی چهار ساله، هر چند به باهوشی الکساندر باشه. فکر می‌کنم توی دربار خودتون دیدی چطور مردان و زنان لباس‌هایی با رنگ‌های متفاوت و طرح و شکل‌های مختلف می‌پوشن. خوب، در دنیای باستان غول‌ها ردهای متفاوت زندگی



جنگل قنطورس‌ها

الکساندر زیر آفتابی گرم در دهانه‌ی غار بر بلندای کوه نشسته بود، به بام جنگل و دشت‌های پشت آن نگاه می‌کرد. به رغم ترس‌هایش در جنگل قنطورس‌ها به طرز فوق‌العاده‌ی احساس رهایی می‌کرد. اینجا می‌توانست بدون کشتن لمس کند و بدون رویا بخوابد. دیروز پرنده‌ای خاکستری - نقره‌ای کف دستش نشست، گرم در امنیت دوستی او، و حتی یک بار قدرت کشتن او را تهدید به پرواز نکرد. الکساندر این شکل از برکت را هرگز تجربه نکرده بود. برای خانه، مادر و پدرش، دلتنگ بود، اما این لذت تازه یافته از شدت دلتنگی‌اش می‌کاست.

چیزون در فضای باز قدم می‌زد. گفت: «روز خوبیه، شاهزاده‌ی جوان.»
«آره. خیلی زیباست. از قنطورس‌ها برام بگو.»

جادوگر پرسید: «دوست داری چی بدونی؟»

«اونا چطوری زنده می‌مونن؟ یک چیزایی از اسب‌ها می‌دونم، و مقداری که باید بخورن و بنوشن. گلو و شکمشون برای هضم علف و مقدار زیادی آب

تنشون می‌کردن. بعضی‌ها دلشون می‌خواست برنده باشن. بال در بیارن و توی آسمون پرواز کنن. عده‌ای آرزو داشتن در عمق دریاها شنا کنن. همه جور حیوانات دورگه روی زمین به وجود اومد.» جیرون ساکت شد، چشمانش را بر گذشته‌ها متمرکز کرد.

الکساندر نجوا کرد: «بعد چه اتفاقی افتاد؟»

«چیزی که همیشه اتفاق می‌افته، پسر. جنگ بزرگی در گرفت، دوره‌ی حیرت‌انگیزی از ستمگری و قتل عام. مقدار خیلی زیادی از جادوی دنیا توی این جنگ مصرف شد. به اطرافت نگاه کن و درخت‌ها رو ببین. غیرممکن به نظر می‌رسه که همه‌ی اونا قطع بشن. ولی اگه انسان روی چیزی تمرکز کنه اونو به دست می‌آره، فرقی نمی‌کنه چقدر ویرانگر باشه. چیزی که می‌خوام بگم اینه که همه‌ی چیزها تمام شدنی هستن - حتی جادو. جنگ قرن‌ها ادامه پیدا کرد و حالا فقط مقدار کمی قدرت واقعی باقی مونده. این جنگل یکی از اوناست، ولی اونجا توی دنیای جدید انسان سنگ‌ها خالی هستن، نه‌رها و تپه‌ها فاقد جادو. بنابراین بچه‌های غول‌ها - به هر حال اونایی که جون سالم به در برده بودن - به این چند محدوده‌ی کوچیک سحرآمیز کشیده می‌شن و با زنجیرهای محکم‌تر از مرگ بهشون می‌چسبن.»

الکساندر گفت: «این طور که تو حرف می‌زنی همه چیز خیلی غمگین به نظر می‌رسه. جادو دیگه بر نمی‌گرده؟»

«شاید، یک روز، مثل یک گل شکفته تخم افشانی کنه و دوباره رشد کنه. ولی شک دارم.» جیرون آه کشید. «و حتی اگه چنین اتفاقی بیفته، انسان فاسدش می‌کنه. این روش همه‌ی چیزهاست، نه، بهتره که محو بشه.»

«ولی اگه چنین اتفاقی بیفته، همه‌ی قنطورس‌ها باهاش نمی‌میرن؟»

«البته که می‌میرن، و همراه با اونا پری‌های دریایی، ساتیرها، غول‌های یک چشم و حوری‌های جنگلی. البته همین طور جاگوارها، گورگون‌ها، مارهای نُه سر و مرغان مرگ. چون همه‌ی موجودات جادویی آروم و مهربون نیستن.» جیرون از جایش برخاست و گفت: «تعریف از دنیای من واسه‌ی یک روز کافیه. تو از دنیایت برام بگو.»

آن‌ها مدتی صحبت کردند، اما الکساندر حرف‌های جالبی برای او نداشت و دریافت جادوگر به تدریج پریشان می‌شود. سرانجام پسرک پرسید: «چی؟ دانش کم من باعث ناراحتی‌ات شده؟»

جیرون پاسخ داد: «اوف، ربطی به تو نداره، پسر.» برخاست و از کوه سرازیر شد. الکساندر دنبالش دوید و دست او را گرفت.

شاهزاده التماس کرد: «به من بگو چی شده.» جیرون ایستاد و جلوی پسرک زانو زد، حالتش نرم شد.

«من یک رویا دارم، الکساندر. امیدوارم برای دنبال کردنش به من کمک کنی. ولی تو خیلی کوچیکی و چیز زیادی نمی‌دونی. تقصیر تو نیست، واقعاً می‌گم، نمی‌تونم تصور کنم هر بچه‌ی چهار ساله‌ی دیگه‌ای این قدر زیاد بدونه.»

«تو دنبال چی هستی؟»

جیرون با لحنی غمگین گفت: «یک دنیای بدون شرارت، همین طور بقیه‌ی غیر ممکن‌ها. حالا توی غار منتظرم بمون. نیاز دارم که قدم بزنم. فکر کنم و نقشه بکشم.»

الکساندر او را نگاه کرد که از کوه پایین رفت و در میان درختان ناپدید شد، سپس به دهانه‌ی غار برگشت، مدتی نشست و از آفتاب لذت برد.

سرانجام گرسنگی وادارش ساخت از میان دیوار خیالی بگذرد. به قصر پشت آن رفت و راهش را به آشپزخانه گشود و کیک عسلی و میوه خورد. هیچ مستخدمی ندیده بود، با این وجود هر روز غذای فراوانی آنجا می‌یافت. کنجکاو شد و در جستجوی نشانی از زندگی به محوطه‌ی قصر رفت. اما به جز جای پای خودش اثری در خاک نرم دیده نمی‌شد، بنابراین به قصر برگشت و بی‌هدف از اتاقی به اتاق دیگر رفت، بی‌کس و تنها.

مدتی به تومارها و کتاب‌های یکی از بسیار کتابخانه‌ها نگاه کرد. اما از آن جا که همگی با نمادهای خاصی که قادر به خواندنشان نبود نوشته شده بودند، توجه‌اش را چندان بر نمی‌انگیختند. سرانجام به اتاق کوچکی رو به مغرب رسید، جایی که میزی گرد را یافت که با پارچه‌ای مخملی پوشیده شده بود. در

وهله‌ی اول گمان کرد میز از طلای خالص ساخته شده است. اما با بررسی شش پایه‌ی تزئین شده‌ی آن دریافت که چوب کنده کاری شده و با برگ‌های ضخیم طلایی زر اندود شده است. روی یک صندلی رفت. پارچه مخملی را کنار زد و به سطح سیاه شقی گون آن خیره شد. چنان تیره بود که هیچ نوری را منعکس نمی‌کرد و به نظرش رسید به چاهی بزرگ خیره شده است. محتاطانه میز را لمس کرد - و بی‌درنگ دستش را پس کشید. زیرا موج‌های سیاه بر سطح میز پدید آمد و تا پیرامون برجسته‌ی آن گسترش یافت. مسحور شده، دوباره آن را لمس کرد. از برف سردتر بود، با این حال به طرز غریبی آرامش بخش.

سطح میز روشن و آبی رنگ شد. سپس ابری روی آن به حرکت در آمد. الکساندر با صدای بلند خندید. فریاد کشید: «اونجا باید پرنده هم باشه.» گوش به فرمان آرزویش. صحنه جلو رفت و او قوهایی را دید که به شکلی منظم در آسمان پرواز می‌کردند. فریاد زد: «فوق‌العاده است! حالا زمین کجاست؟» تصویر باری دیگر جابه‌جا شد و سر پسرک گیج رفت، به طوری که کناره‌های میز را چسبید تا تعادلش را حفظ کند. اما اکنون، انگار از ارتفاعی بلند، جنگل را دید، درختان مثل دودی سبز به کوه چسبیده بودند. فرمان داد: «چپرون رو نشونم بده!»

هیبتی جان گرفت. جادوگر بود که کنار نهری نشسته بود و سنگ به آن می‌انداخت. حالتش آندوهگین بود و الکساندر به خاطر فضولی در خلوت چپرون نیش گناه را احساس کرد.

میز به آینه‌ای تاریک تبدیل شد و او سپاهی را دید که جلوی شهری آتش گرفته اردو زده‌اند، چادرهای سیاه توسط شعله‌های دوردست برجسته می‌نمودند. تصویر روی چادری عظیم در مرکز اردوگاه ثابت شد و به درون آن رفت، جایی که پادشاه روی اریکه‌ای سیاه از آبنوس حکاکی شده نشسته بود.

اطراف او و در زیر پایش کاهنین او با ردهای سیاه زانو زده بودند. یکی از آن‌ها مشغول صحبت بود، اما پسرک نمی‌توانست چیزی بشنود. اشکال رنگ

پریده در لبه‌ی آینه حرکت می‌کردند و همچنان که موجودات کابوسی جلو می‌خزیدند تا دور شاه را بگیرند. الکساندر تماس یخزده‌ی وحشت را احساس کرد. پوستشان سفید ماهی گون بود، چشمانشان سیاه و خمار، سرشان تاس، از وسط جمجمه استخوان‌های تیز بیرون زده بود. بال‌های فلس دار از شانه‌ها روئیده بود و دست‌هایشان جنگال‌هایی قلاب مانند داشت.

پسرک فرمان داد: «نزدیک‌تر!»

صورتی شبح گون آینه را پر کرد و الکساندر می‌توانست دندان‌هایی نوک تیز و فاسد و سبز را با لته‌های بنفش در درون دهانی بدون لب ببیند. ناگهان سر جانور برگشت - چشمان سیاه درخشان با مردمک اریب به کودک خیره شد. الکساندر به زمزمه گفت: «اون نمی‌تونه منو ببینه.»

آینه به طرف بیرون منفجر شد و جنگالی بیرون آمد، به نیمته‌ی پسرک جنگ انداخت و پوست زیر آن را خراش داد. شاهزاده دریافت به میان آینه کشیده می‌شود و جیغ کشید، دستانش به بازوی فلس دار ناخن می‌کشید. قدرت گشوده با چنان نیرویی از انگشتان الکساندر بیرون زد که بازویی که او را چسبیده بود، بی‌درنگ به خاکستر تبدیل شد.

الکساندر خود را عقب انداخت و روی زمین پهن شد، دست جنگال دار هنوز به نیمته‌اش چسبیده بود. آن را جدا کرد و به کناری پرتاب کرد، سپس به سرعت پوشش مخمل را برداشت و روی میز آینه‌ای انداخت. در همین هنگام صدایی مثل یک ناله‌ی کوتاه شنید که به شکل جمله‌ای وحشتناک شکل گرفت.

صدای فیلیپوس آمد: «می‌دونم تو کجا هستی، بچه، راه فراری نداری.»



الکساندر به سرعت از اتاق بیرون دوید، پایش به سنگفرش گرفت و زمین افتاد، زانویش خراشیده شد. اکنون که درد تازه ترس‌هایش را رها کرده بود، اشکش سرازیر شد. ذهنش فریاد کشید: «اونا دنبالم می‌آن.» با قلبی که به شدت در سینه می‌کوفت، از پله‌ها بالا دوید، تا این که سرانجام از دهانه‌ی غار بیرون رفت و قدم به میان آفتاب گذاشت.

آسمان‌ها را به دنبال نشانی از موجودات فلس‌دار گشت و روی تخته سنگی ولو شد، تمام بدنش بی‌اختیار رعشه گرفته بود.

قنطورسی که کمان و ترکش در دست داشت از میان ردیف درختان یورتمه بیرون آمد، او را دید و از کناره‌ی کوه بالا رفت. او رهبر ریش سفید و پاکوتاه بود. جلوی کودک ایستاد.

پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟» به جلو خم شد و با شست خود گونه‌ی الکساندر را لمس کرد و اشکس را زدود.

الکساندر در حالی که تلاش می‌کرد وحشتش را فرو بنشانند، گفت: «دشمنام دارن دنبال می‌آن.»

«اون مطرودی که تو رو آورد اینجا، کجاست؟»

«رفته. حالا من با چیرون هستم.»

قنطورس با چشمانی متفکر، سرش را به تأیید تکان داد. «این دشمنایی که ازشون حرف می‌زنی، بچه، آدمیزاد هستن یا از دنیای افسون.»

«اونا بال و فلس دارن. انسان نیستن.»

قنطورس غرید: «جاگوار، دستشون مرصه، نفسشون طاعونه. چرا دیو شاه دنبالت می‌گرده؟»

پسرک جواب داد: «می‌خواد منو بکشه. می‌خواد تا ابد زندگی کنه.» اکنون لرزش بدنش بیشتر شده و صورتش را عرق پوشانده بود. احساس سرگیجه و تهوع داشت.

قنطورس پرسید: «پس تو اسکندر هستی؟» صدایش از فاصله‌ای دور پژواک می‌یافت، انگار از سرداب‌های زمان می‌آمد.

الکساندر پاسخ داد: «این اسمیه... که اونا... صدام می‌زنن.» دنیا چرخ خورد و او روی غلف‌های نرم افتاد. غلف زیر گونه‌اش خنک بود، اما سینه‌اش می‌سوخت و غباری در ذهنش می‌پیچید.



کیتین کمان و ترکش خود را زمین انداخت. پاهای جلویی‌اش را خم کرد و خم شد و بچه را در میان بازوهایش بلند کرد. پسر کوچک از تب می‌سوخت.

قنطورس نیمتنه‌ی پاره‌ی پسرک را کنار زد و با دیدن اثر جنگال‌ها بر بدن نحیفش لعنت فرستاد. هم اکنون از زخم‌ها چرک بیرون می‌زد و پوست اطرافشان چروک خورده و ناسالم بود. سلاح‌هایش را همانجا که بود رها کرد و چهار نعل از کوه سرازیر شد و از گذرگاهی باریک در میان درختان خود را به نه‌ری کم عمق زد.

دو قنطورس دیگر کنارش تاخت می‌زدند.

یکی از آن‌ها پرسید: «چرا این بچه رو بغل کردی؟»

کیتین جواب داد: «اون اسکندره و داره می‌میره!» بی آن که منتظر پاسخی شود به دویدن ادامه داد، ریه‌هایش از این تاخت بی‌وقفه می‌سوخت و به شدت نفس نفس می‌زد. در اعماق جنگل یکسره می‌تاخت، تا این که حدود غروب به دهکده‌ای در ساحل رودخانه‌ای عریض رسید. خانه‌های اینجا بدون پنجره و گرد کامل، با درگاه‌های بزرگ و دهان گشوده از نی و چوب ساخته شده بود. پشت خانه‌ها چراگاه و تپه‌های بدون درخت قرار داشت و هم اکنون اسب‌ها به چرا مشغول بودند و مرده‌های هم پیوند آن‌ها دور آتش نشسته بودند. کیتین نیاز جدا شدن را احساس کرد. اما به خودش هشدار داد. «قالب را حفظ کن، اسکندر بهت نیاز داره!»

مقابل خانه‌ی گردی که از دیگر خانه‌ها جدا مانده بود توقف کرد و نامی را صدا زد. اما پاسخی نیامد و او منتظر ایستاد، چرا که می‌دانست او درون خانه است. با این وجود نمی‌خواست - در واقع نمی‌توانست - در این وقت روز مزاحم آن زن شود و با وحشتی عمیق احساس می‌کرد زندگی آن بچه مثل گذر آب از میان شن زوال می‌یابد.

سرانجام اسبی پیر از میان درگاه بزرگ قدم بیرون گذاشت، سرش را به عقب پرتاب کرد و به سمت تپه‌ها یورتمه رفت.

قنطورس صدا زد: «گایا، بیا بیرون. بهت احتیاج دارم.»

پیرزن عصا به دست لنگ لنگان در درگاه ظاهر شد و گفت: «من خسته‌ام.»

کیتین بچه را جلو برد و گفت: «این اسکندره. یک جاگوار زخمی‌اش کرده.»

پیرزن سرش را به نوک عصایش تکیه داد و زیر لب پرسید: «چرا حالا، وقتی این قدر ضعیفم؟» لحظه‌ای ساکت شد، سپس نفسی عمیق کشید و خودش را راست کرد. «بیارش تو، کیتین. هر کاری بتونم براش می‌کنم.»
فقطورس از کنار او گذشت. وارد خانه شد و پسر بیهوش را روی تشکی باریک خواباند. لب‌ها و پلک‌های الکساندر اکنون کبود شده بودند و به سختی نفس می‌کشید.

کیتین اصرار ورزید: «باید نجاتش بدی! باید!»
زن گفت: «ساکت شو، ایله و به خلوت خونه‌ات برو، پهلوهات دارن می‌لرزن و وقت نیازت رسیده. حالا برو، پیش از این که جلوی جمع خودتو سرافکنده کنی.»
کیتین از خانه‌ی او خارج شد و پیرزن را کنار کودک رو به مرگ تنها گذاشت.

گایا دست اسکندر را گرفت و تب سوزان او را احساس کرد. به زمزمه گفت: «تو باید بیست سال قبل اینجا می‌اومدی، وقتی قدرت‌های من در اوج بودن. حالا من پیر و بی‌استفاده شدم. اسبم داره می‌میره و این زمستون رو به آخر نمی‌رسونه. می‌خوای برات چکار کنم، اسکندر... اگه واقعاً اسکندر باشی؟»
پسرک تکان خورد و در هذیان خود ناله کرد. «پار... منیون!»

گایا با لحنی آرامش بخش گفت: «هیس، بچه جون.» نیمتنه‌ی او را باز کرد و دست استخوانی و پر چین و چروکش را روی زخم‌های چرکین گذاشت. گرما دستش را سوزاند و دهانش را جمع کرد. با صدایی تلخ و گزنده گفت: «اگر دنیای افسون چنین موجودی رو به وجود می‌آورد...» دستش به تدریج روشن شد، استخوان‌هایش مثل سایه‌هایی سیاه از زیر پوست آشکار بود، انگار فانوسی زیر کف دستش پنهان کرده باشند. دود چرخ زنان از سینه‌ی کودک بیرون آمد و میان انگشتان بازمانده‌ی او پیچید و زخم‌ها جوش خوردند. چرک روی پوست سینه‌اش تراوش کرد. دود، سیاه و چرخان، همچون یک گوی فشرده بالای سر الکساندر معلق ماند. پیرزن غرید: «دور شو!» گوی منفجر شد و بویی وحشتناکی و متعفن خانه‌ی گرد را پر کرد. الکساندر ناله کرد، اما

رنگ به گونه‌های رنگ پریده‌اش برگشت و او آه کشید.
گایا ایستاد، سکندری خورد و عصایش را برداشت. پیرمردی خمیده به آرامی وارد اتاق شد.

با صدایی کوتاه که از میان دندان‌های فاسد بیرون می‌آمد پرسید: «زنده می‌مونه؟»

«آره، زنده می‌مونه، کیاریس. به موقع آوردیش. از کجا می‌تونی مطمئن باشی که اون اسکندره؟»

پیرمرد آهسته به طرف یک صندلی در نزدیکی منقلی مشتعل رفت. نشست و دستش را جلوی آتش گرفت. «خودش گفت. و اون ظالم دنبالش می‌گرده. گایا، می‌خواد بچه رو بکشه و فناپذیر بشه، غیر از اسکندر کی می‌تونه باشه؟»

«می‌تونه بچه‌ی یک آدمیزاد باشه - فقط همین. حاکم ستمگر مصون از خطا نیست؛ قبلاً هم اشتباه کرده.»

«نه این دفعه. می‌تونم احساسش کنم.»

گایا با تغییر گفت: «لابد توی استخوان‌هات. قسم می‌خورم منطق اسبت از تو بیشتره. جاگوارها روی اون نشون گذاشتن؛ معنی‌اش ایله که می‌دونن کجاست. چقدر طول می‌کشه تا بال‌هاشون بالای این جنگل به پرواز در بیاد؟ هاه؟ چقدر؟»

«ولی اگه این بچه اسکندر باشه باید ازش مراقبت کنیم. اون تنها امید ماست، گایا.»

پیرزن خرناس کشید: «امید؟ رویا؟ اونا مثل دود توی باد می‌مونن. یک موقعی من رویای اسکندر رو دیدم. ولی دیگه نه. حالا منتظرم اسبم بمیره و این دنیای خون و درد رو ترک کنم. به این پسر نگاه کن! چند سالشه؟ چهار، پنج؟ فکر می‌کنی اون ما رو از خطر نجات می‌ده؟ دهنش بوی شیر می‌ده!»

کیاریس سرش را تکان داد. موهای تُتک و سفیدش مثل غبار روی صورتش شناور شد. «زمانی تو ایمان داشتی. ولی حالا پیر شدی و ایمانت از بین رفته. خوب، منم پیرم، اما هنوز امید دارم. اسکندر ما رو نجات می‌ده.

دنیای سحر و افسون رو حفظ می‌کنه. مطمئنم!»

«اگه دوست داری، به این مزخرفات بجسب - ولی فردا با کمان و نیزه‌ات آماده باش. چون جاگوارها می‌آن. و بعد از اونا مکدوننی‌ها. حماقت تو باعث نابودی همه‌ی ما می‌شه.»

کیاریس تقلاکنان از جا برخاست. «بهتره بمیریم تا بدون امید زندگی کنیم. گایا. من پسرهایی دارم. و پسران پسرانم. می‌خوام اونا بازگشت افسون رو ببینن. با جاگوارها می‌جنگم: اونا نمی‌تونن بچه رو بیرن.»

گایا با طعنه گفت: «یک آینه پیدا کن، پیرمرد احمق. یک موقعی کلمات کیاریس - کیتین مثل رعد توی دنیا طنین می‌انداخت. حالا به سختی می‌تونی بدون عصا بایستی. حتی وقتی ادغام می‌شی نمی‌تونی راه زیادی رو بدوی.»

کیاریس به او گفت: «برات متأسفم.» به طرف تختخواب رفت و دستش را روی پیشانی کودک خفته گذاشت. نجوا کرد. «خوب بخوابی، اسکندر.»

گایا توصیه کرد: «اونو به فیلیپوس بفروش. این یعنی خردمندی واقعی.» او پاسخ داد: «توی ناامیدی خردی وجود نداره.»



پارمنیون و آتالوس در جنگل راندند و به طرف دشت روخانه‌ی درخشان پنیوس تغییر جهت دادند. ابرها در آسمان جمع می‌شدند، عظیم و غلطان، وعده توفان می‌دادند، اما باد هنوز گرم بود و باران نگرفته بود. آتالوس اسبش را کنار پارمنیون راند.

«کجا می‌ریم، رزم آرا؟»

مرد اسپارتی پاسخ داد: «به طرف دشت و جنگل اون طرف.» به تپه‌های غربی اشاره کرد که ردیف درختان مثل تاج کلاخودی عظیم روی آن‌ها را پوشانده بود.

اولین قطرات باران فرو ریختند، سپس صدای رعد برخاست. اسب آتالوس روی دو پا بلند شد و نزدیک بود مرد مقدونی را به زمین بیندازد. آذرخش بر پهنه‌ی آسمان پنجه کشید و رگبار آغاز شد. اسب‌ها اکنون با سرهای فرو افتاده راه می‌رفتند، سواران خیس آب بودند و گفتگو غیر ممکن

بود.

آتالوس نگاهی به طرف چپ انداخت و جسدی را دید که روی علف‌ها افتاده و گوشتی به پاهایش نمانده بود. آن طرف‌تر یکی دیگر و یکی دیگر. آتالوس به سمت راست چرخید، روی بازوی پارمنیون زد و به اجساد اشاره کرد. مرد اسپارتی سرش را تکان داد. اما چیزی نگفت. آن‌ها بیشتر طول صبح را از میان میدان جنگ متروک گذشتند و سرانجام باران قطع شد و خورشید از میان ابرهای شکسته نور تاباند.

آتالوس برگشت تا نگاهی دیگر بر دشت بیندازد. گفت: «هزاران نفر بودن، حتی اسلحه‌هاشون رو نبرده بودن.»

پارمنیون افسار اسبش را کشید، به ردیفی از تپه‌های کوتاه اشاره کرد و گفت: «حدس می‌زنم نبرد اصلی اونجا اتفاق افتاده. اما - با توجه به نوع دسته‌بندی اجساد - جناح چپ فرو پاشیده و قشون شکست خورده به طرف غرب فرار کردن. سواره نظام بهشون حمله کرده، و اونا سعی کردن مقاومت کنن. اسیری گرفته نشده و همه رو تا آخرین نفر قتل عام کردن.»

آتالوس گفت: «دنیایی که با مال ما چندان تفاوتی نداره.» لیخندی اجباری بر لب آورد، که به سرعت محو شد.

مرد اسپارتی زیرلب گفت: «اشتباه می‌کنی. این جنگیه که تا حالا نظیرش رو ندیدم.» چشمان آبی کمرنگش را روی جبهه چرخاند. «این فقط فتح و کشور گشایی نیست؛ قصابیه. آرزو ندارم بخشی از این درگیری باشم.»

آتالوس از اسب به زیر آمد و به طرف یکی از اجساد رفت، زانو زد تا سپر جنگجوی مرده را بردارد. سپر چوبی بود، رنگ آبی خورده و با برنز تقویت شده بود. در مرکز آن نقش دو مار توی مشت یک مرد حک شده بود. آتالوس سپر را به پارمنیون داد و پرسید: «تا حالا چیزی شبیه این دیده بودی؟»

«نه. ظاهراً هرکول رو نشون می‌ده که توی گهواره‌اش مارها رو کشت. شاید کار تپسی‌ها باشه؛ سپر اونا نقش چماق هرکول رو داره.»

آتالوس گفت: «چیزی نمی‌بینم که بتونم تشخیص بدم.» پایش را زیر بدن

جسد فرو کرد و آن را به پشت برگرداند. کلاهخودی قر شده را برداشت و آن را در دستش چرخاند. کلاهخود چرمی بود و با ورقه‌ای نازک که برنز براق به نظر می‌رسید پوشانده شده بود. تاج یا پتر، همین‌طور زبانه‌ای برای محافظت از صورت نداشت. تنها دو بال کلاغ با قالب‌گیری ناشیانه که به طرزی سست به محافظ شقیقه‌ها پرچ شده بود و قطعه‌ای فلز باریک که به شکل عمودی از پیشانی پایین می‌آمد. آتالوس گفت: «ساخت بدی داره و این بال‌ها به هیچ دردی نمی‌خوره. به محافظ بینی نگاه کن. اونقدر باریکه که نمی‌تونه از صورت محافظت کنه. یک کلاهخود بی‌فایده - که فکر می‌کنم صاحبش هم به این نتیجه رسیده.»

آتالوس کلاهخود را روی زمین انداخت و دوباره سوار بر اسب شد. گفت: «این اجساد هفته‌ها، شاید ماه‌ها اینجا بودن. چرا لختشون نکردن؟»

پارمنیون گفت: «شاید کسی زنده نمونده که لختشون کنه.»

سایه‌های سیاه روی علف‌ها به حرکت در آمدند. پارمنیون سرش را بالا برد و موجودات رنگ پریده‌ای را دید که بر فراز آسمان پرواز می‌کنند و رو به سوی غرب دارند. بال‌های بزرگشان به آهستگی به هم می‌خورد. به رغم ارتفاع زیاد و درخشش خورشید در هیبت نیمه انسانی آن‌ها تردیدی وجود نداشت.

آتالوس زیر لب گفت: «یا خدایان...؟»

دسته دیگری از جانوران که از شمال می‌آمدند به آن‌ها پیوستند. پارمنیون دستش را سایبان چشم کرد و هیولاهای بیشتری را دید که از جنوب و غرب به حرکت در آمده‌اند. گفت: «از همه طرف دارن می‌آن.»

«انگار به طرف جنگل پرواز می‌کنن. بهت بگم، پارمنیون، از این دنیا اصلاً خوشم نمی‌آد.»

اسپارتان تصدیق کرد. «منم همین‌طور» با لگد اسبش را به چهار نعل واداشت. آتالوس می‌خواست دنبالش کند که جسد دیگری نظرش را جلب کرد. کمانگیری که به پشت افتاده بود و کلاغ‌ها صورتش را خورده بودند. مرد مقدونی از اسب پیاده شد و ترکش چوبی و کمان کوتاه و خمیده‌ی او را که از

جنس شاخ بود. برداشت. بند ترکش را روی شانه‌اش انداخت. سوار شد و دنبال مرد اسپارتی حرکت کرد.

داشتن کمائی در دست احساس خوبی به او می‌داد. اسلحه‌ی خوبی بود. مرگی خاموش. با خطری اندک برای قاتل. پشت مرد اسپارتی را می‌دید و آتالوس مجسم کرد تیری در مغز پارمنیون فرو رود. اندیشید. نه. به هیچوجه او را این چنین نمی‌کشم. می‌خواهم حالت صورتش را ببینم. می‌خواهم محو شدن غرور و تکبر را تماشا کنم.

به خودش وعده داد. و خواهم دید. بعد از یافتن پسرک - و بازگشت به خانه.

چIRON کنار نهر قدم می‌زد. افکارش تیره و گرفته بود. افسون دنیا به سرعت محو می‌شد. اکنون کمتر از صد منطقه در تمام کره‌ی زمین وجود داشت که جادوی بنیادین از صخره و درخت بیرون می‌آمد. فقط هفت ناحیه در آچیا باقی مانده بود.

کنار نهر زانو زد. دستش را کاسه کرد و آب نوشید. فیلپوس کودکی باهوش، مستعد و در یادگیری سریع بود و در خندیدن سریع‌تر. اما شیطان وجودش، روح آشوب، سرانجام بر او غلبه کرده و تمام خصلت‌های انسانی را از میان برده بود، تمام دانشش را از مهربانی و زیبایی.

غم و اندوه چون باری وحشتناک بر وجودش سنگینی کرد. شانه‌هایش پایین افتاد و چشمانش را به سوی آسمان بالا برد. به نرمی گفت: «شاید وقت مردن رسیده، شاید من زیادی زندگی کردم.» برخاست. به طرف کوه خود رفت و سربالایی طولانی به سمت غار را آغاز کرد.

کامال را دید که در آن نزدیکی می‌جرد و برایش دست تکان داد. اما اسب او را ندید. هنگامی که چIRON به غار رسید پاهایش درد می‌کرد و ایستاد تا لحظه‌ای استراحت کند. سنگ شفا بخش را از کیسه‌ی آویزان از کمرش برداشت و در دست گرفت.

نیرو به پاهایش بازگشت و یک بار دیگر اشتیاق برای این که اجازه دهد

جادو در خونس جریان بیاید و تمامی قدرت جوانی اش را باز گرداند. اما سنگی که روزی طلایی بود، اکنون بیشتر جادویش را از دست داده بود و او جرأت نمی کرد تمامش را مصرف کند. آن را دوباره در کیسه اش انداخت، وارد غار شد و در جستجوی الکساندر به قصر رفت.

پسرک هیچ کجا دیده نمی شد. در وهله ی اول چیرون مضطرب نشد. قصر بزرگ بود و اتاق های بسیار داشت؛ تمام بچه ها کشف کردن را دوست داشتند و در بسیاری از اتاق ها اجناسی وجود داشت که کودکی مثل الکساندر را مجذوب می کرد. اما با گذشت زمان نگرانی چیرون بیشتر شد. مطمئناً پسرک عاقل تر از آن بود که در جنگل پرتاب شود.

سپس به اتاق میز آینه ای قدم گذاشت و دست قطع شده را روی زمین سرد مرمی دید، جنگال ها خونین بودند.

گفت: «نه! نه!» به طرف میز رفت و دید روکش را با عجله رویش انداخته اند. چیرون با دستانی لرزان آن را برداشت و دریافت به چادر فیلیپوس نگاه می کند. پادشاه روی اریکه ای آبنوسی نشسته بود. سرش را بالا آورد، چشم طلایی اش در مقابل نور آتش می درخشید.

پادشاه گفت: «اوه، تو برگشتی، دوست من. حال و روزت چگونه؟»

چیرون پاسخ داد: «با کمال تأسف باید بگویم، بهتر از توست.»

«چطور چنین چیزی ممکنه؟ من مکدون هستم و قشونم بر هر چیزی که

سر راهم بایسته غلبه می کنه. مهمتر از اون، من روپین تن هستم.»

«تو وحشی و بی رحم هستی، فیلیپوس. از پسری که من می شناختم چیزی باقی نمونه.»

قهقهه ی پادشاه اتاق را پر کرد. «مزخرف نگو، چیرون. من همون هستم. ولی در مقام یک مرد، لازمه آدم خصوصیات بچگانه رو کنار بذاره. من با پادشاهان قبل از خودم چه فرقی دارم؟»

«من باهات بحث نمی کنم. تو دیگه انسان نیستی. مدت ها است که روحت مرده؛ تو دلاورانه با تاریکی جنگیدی، ولی شکست خوردی. دلم برات می سوزه.»

پادشاه گفت: «دل سوزی رو برای خودت نگهدار، چیرون.» اثری از خشم در صدایش نبود. «حرفت نایجاست. من شکست نخوردم - بر روح آشوب غلبه کردم و حالا اون به من خدمت می کنه. ولی تو چیزی داری که من می خوام. خودت بهم می دی - یا باید به زور ازت بگیرم؟»

چیرون سرش را به نشانه ی نفی تکان داد. «باید ازم بگیری... اگه بتونی. ولی فایده ای برات نداره. اون بچه فناپذیری رو برات نمی آره. برای این که اسکندر نیست؛ پسر پادشاهیه توی یک سرزمین دیگه.»

فیلیپوس ایستاد. «اگه کودک طلایی نبود، اونوقت به جستجویم ادامه می دم. من چیزی رو که طلب می کنم به دست می آرم، چیرون. این سرنوشت منه.» چیرون گفت: «حرف دیگه ای باقی نمونه. برو!» دستش را روی سطح میز کشید و آینه، فقط برای یک لحظه، لرزید و تار شد. سپس چهره ی فیلیپوس برگشت.

پادشاه زیر لب غرید: «می بینی، حتی دیگه قدرت نداری تصویر منو کنار بزنی. پسره رو برام بفرست - وگرنه خونت روی سنگ قربانگاه من ریخته می شه. می دونی که می تونم این کارو بکنم، چیرون. قرن ها زندگی تو از بین می ره و دیگه نخواهی بود. این تو رو می ترسونه، مگه نه؟ می تونم اینو توی چشمات ببینم. بچه رو برام بیار و زنده می مونی. در برابرم ایستادگی کن و کاری می کنم مرگت به اندازه ی زندگی ات طول بکشه.»

آینه تاریک شد. چیرون رویش را پوشاند و از اتاق بیرون رفت، از پله ها بالا دوید و به سرعت از غار خارج شد.

سپس کمان و ترکش کیتین را دید که روی زمین افتاده است و صدای برهم خوردن بال هایی را از آسمان بالای سرش شنید.



کیتین زیر نور آفتاب در فضای باز چهار نعل می تاخت. تیری به قلب پرنده ی مرگ در بالای سرش پرتاب کرد، بال های پرنده فرو افتاد و خودش روی علف ها پهن شد. تیری سیاه از کنار سر کیتین رد شد و قنطورس چرخید تا دومین تیر خود را به طرف شکم مهاجم رها کند.

هفت قنطورس و بیشتر از سی مرغ مرگ مرده بر زمین افتاده بودند، اما آن‌ها هنوز می‌آمدند - بال‌های بزرگشان به هم می‌خورد. تیرهای مرگبارشان هوا را می‌شکافت.

کیتین فریاد کشید: «برگردین زیر درخت‌ها! اونا نمی‌تونن اونجا پرواز کنن!» چندین قنطورس به طرف جنگل تاختند. اما در میان سم‌های کوبنده، ضربات بال‌ها و جیغ مجروحان بقیه افراد صدایش را نشنیدند و به جنگ ادامه دادند. مرغی از آسمان بر پشت کیتین شیرجه زد، چنگال‌های تیز شانه‌های قنطورس را درید. پیرمرد از درد و خشم نعره کشید. جفتک زد و جانور را به هوا پرتاب کرد. پرنده بال‌هایش را گستراند و از سقوطش جلوگیری کرد. کیتین جلو جهید، با دستان بزرگش گردن استخوانی جانور را چسبید و وحشیانه آن را چرخاند و استخوان‌های توخالی آن را شکست.

تیری در پشت کیتین فرو رفت، زهر همچون اسید در خون او جاری شد. عظمت مرگ قنطورس را بر انگیخت. چرخید و برگشت و به طرف کلبه‌ی گایا تاخت. توی درگاه شیرجه زد، از روی جسد تیرخورده‌ی شفاگر پیر رد شد و کودک هنوز خوابیده را در بغل گرفت. پاهایش لرزید و نزدیک بود سقوط کند، اما به همت اراده، در حالی که کودک را در امنیت آغوش خود داشت، دوباره بیرون دوید و به طرف درختان تاخت. دو تیر دیگر به او خورد، یکی کنار مهره‌هایش فرو رفت و دیگری از پاهای عقبی‌اش کمانه کرد. آنگاه از حمله کنندگانش دور شد و به گذرگاه کوهستانی رسید.

پرنده‌گان خود را بر فراز درختان بالا کشیدند، اما به راحتی نمی‌توانستند او را تعقیب کنند، زیرا شاخه‌ها مثل سایبانی درهم بافته شده بودند. تعدادی از جانوران تا پایین پرواز کردند، اما رویش گیاهی ضخیم بود و شاخه‌های آویزان مانع حرکتشان می‌شد.

کیتین به دویدن ادامه داد، زهر در بدنش پخش می‌شد. دوباره سکندری خورد و نزدیک بود زمین بخورد، اما قدرت و شجاعت باقیمانده‌اش را جمع کرد و با نیروی رویا خودش را زنده نگه داشت.

اسکندر! باید پسرک را نجات می‌داد. افسون باید حفظ می‌شد.

در عمق جنگل بیشتر فرو رفت، یک غار. درختی تو خالی - هر جایی که بتواند کودک را پنهان کند، جستجو می‌کرد. اما چشمانش تار شده بود و غباری خاکستری در سرش چرخ می‌زد. افکار در ذهنش جست و خیز می‌کردند. خاطرات قدیمی، صحنه‌های موفقیت و وقایع فاجعه‌آمیز. نبرد با بوآس دوباره در خاطرش شکل گرفت، سفر طولانی به کادموس، ازدواجش با الن، تولد اولین فرزندش...

پسرک در میان بازوانش بیدار شد و تقلا کرد.

با صدایی جویده جویده به او گفت: «چیزی نیست، اسکندر. من نجات می‌دم.»

الکساندر گفت: «چونه‌ات خونی شده، روی ریش می‌ریزه، تو زخمی شدی.»

«همه چی... درست... می‌شه.»

قنطورس قدم‌هایش را آهسته کرد. پاهای جلویی‌اش تاب نیاورد و زمین خورد، الکساندر از میان بازوانش غلتید و به پشت افتاد و نفسش حبس شد. پرنده‌ای با بازوان گسترده از میان شاخه‌های بلند شیرجه زد، طنابی از دستانش آویزان بود. پسرک کوشید فرار کند، اما هنوز نفس نداشت و حلقه بر شانه‌هایش افتاد و سفت شد. الکساندر همچنان که به هوا کشیده می‌شد جیغ کشید.

تیری به پهلوی جانور پرنده خورد. طناب را رها کرد و کوشید بگریزد، اما بال‌هایش به شاخه‌ای گرفت و پیش از این که فرو بیفتد در هوا معلق زد. دو سوار به تاخت ظاهر شدند و الکساندر سرش را بالا آورد.

فریاد زد: «پارمنیون!» مرد اسپارتی روی زمین جهید و شمشیرش را کشید. تیری سیاه به طرفش آمد، اما تیغه‌ی شمشیر او کنارش زد. تیری دیگر در آسمان به پرواز در آمد و فریاد درد پرنده‌ای معلق به هوا رفت. پارمنیون پسرک را بغل گرفت و به طرف اسپس دوید.

الکساندر فریاد کشید: «نه! نباید بریم! دوستم صدمه دیده!»

آتالوس به او گفت: «دوستت مرده، پسر.» تیر دیگری در کمانش گذاشت

و پرسید: «حالا کجا بریم، رزم آرا؟ می‌تونم صدای بقیه‌شونو بشنوم.»

الکساندر به آن‌ها گفت: «بریم به غار.»

پارمنیون پرسید: «کدوم طرف؟» پسرک را روی اسب گذاشت و خودش پشت او سوار شد.

الکساندر به شکافی در میان درختان اشاره کرد و گفت: «اونجا کنار کوه!»

آتالوس پرسید: «می‌تونیم از اونا جلو بزنیم؟»

پارمنیون جواب داد: «شک دارم. ولی باید سعی کنیم.»

مقدونی‌ها اسب‌هایشان را به دویدن ترغیب کردند و از گذرگاه باریک به سمت کوهستان تاختند.

الکساندر فریاد کشید: «اون بالا!» پارمنیون سرش را بالا برد. دهانه‌ی سیاه غار کمتر از دویست قدم با آن‌ها فاصله داشت. به عقب نگاه کرد و جانوران را دید که به سرعت نزدیک می‌شوند. آن‌ها نمی‌توانستند به موقع به غار برسند. آتالوس جلوتر بود؛ اسب نیرومندش با بار کمتر به سمت پناهگاه امن غار می‌تاخت. تیری سیاه به پشت نریان فرو رفت. حیوان چند لحظه‌ای به دویدن ادامه داد، سپس پاهایش تاب نیاورد و آتالوس روی زمین پرتاب شد. شمشیرزن به سختی زمین خورد، اما روی زانوانش غلت زد. هنوز کمان را در دست داشت، ولی نوکش شکسته بود. آن را کنار انداخت و شمشیرش را کشید.

پارمنیون کنار او پایین جهید، بر کفل اسب کوفت و او را به طرف غار راند. اسب با باری سبک‌تر به تاخت رفت و الکساندر به یالش چسبید.

ناگهان تیر آذرخش در میان دسته‌ی موجودات معلق برق زد، بیش از بیست حیوان را کشت و بقیه را پراکنده کرد. پارمنیون در میان آن وقفه فرصت فرار را دید. فریاد کشید: «بدو!» خودش برگشت و از کوه بالا دوید.

مردی مو خاکستری سر راهشان ظاهر شد، اما نگاهی به آن‌ها نینداخت. در عوض دست‌هایش را بالا برد و به آسمان اشاره کرد. نوری سفید و کور کننده از انگشتانش ساطع شد و بوی گوشت سوخته و فریاد مرگ جانوران فضا را پر کرد.

مقدونی‌ها بدون نگاهی به عقب خود را به غار انداختند. جایی که الکساندر منتظر بود. پسرک دستور داد: «دنبالم بیاین!» آن‌ها را از میان دیوار خیالی به قصر برد.

پارمنیون پرسید: «اون موجودات می‌تونن تا اینجا دنبالمون کنن؟»

پسرک جواب داد: «چیزون می‌گه هیچ دشمنی نمی‌تونه از اون دیوار رد بشه.»

پارمنیون گفت: «خواهیم دید.» شمشیرش را کشید و آتالوس کنارش ایستاد.

چیزون ظاهر شد، لیخندی زد و گفت: «باید ازتون تشکر کنم.»

پارمنیون پاسخ داد: «واسه‌ی همین ما رو اینجا فرستادی! خوشحالم که دوباره می‌بینمت، ارسطو.»

جادوگر به آن‌ها گفت: «متأسفانه اشتباهی شده. من شما رو نمی‌شناسم.» آتالوس زیرلب غرید: «این دیگه چه جور بازیه؟» جلو رفت و شمشیرش را روی شانه‌ی چیزون گذاشت، نوک تیغ زیر گلوی او بود. «تو ما رو فرستادی توی این دنیای دیوانه و حالا می‌گی غریبه هستیم؟ شوخی نکن. جادوگر! من حوصله‌اش رو ندارم.»

پارمنیون گفت: «صبرکن!» جلو رفت و شمشیر آتالوس را بلند کرد. «اسمت چیه، دوست من؟»

جادوگر به او گفت: «چیزون هستم. اسم ارسطو رو نشنیدم. ولی این خیلی جالبه. من — به شکل دیگه‌ای — توی دنیای شما زندگی می‌کنم. و در حیرتم، توی چند دنیای دیگه؟»

آتالوس غرید: «حرفشو باور می‌کنی؟ ما داریم می‌بینیم اون کیه!»

پارمنیون گفت: «نه. خوب نگاه کن. اون چهارشونه‌تره و ارسطو یک اثر زخم کوچیک روی شقیقه‌ی راستش داره. به غیر از این، اونا می‌تونن دو قلو باشن. ولی قبل از این که وارد بحث بشیم بذار ببینیم اینجا چقدر امنیت داریم. اون موجودات می‌تونن وارد بشن؟»

جادوگر پاسخ داد: «نه بلافاصله. ولی دشمن متحدان زیادی داره و قدرت

من مثل سابق نیست.»

پارمنیون پشت پنجره رفت و به اقیانوس درخشان چشم دوخت. «ما هنوز توی دنیای تو هستیم. جادوگر، یا این بازم یکی دیگه است؟»
«همونه - فقط توی یک مکان دیگه قرار داره. هفت مرکز قدرت توی آجیا وجود داره. من می‌تونم بین اونا سفر کنم. این قصر کنار خلیج مالین قرار گرفته.»

پارمنیون به زمزمه گفت: «مالین؟ شاید. مالیا. گذرگاهی در نزدیکی اون هست. با اسمی شبیه ترمویله؟»

«دقیقاً همونه. دو روز سواری به طرف جنوب.»

«پس تیس نزدیک‌ترین شهر بزرگ به اونجاست.»

جادوگر به او گفت: «شهری به این اسم وجود نداره.»

«بانوی سفید درباره‌ی شهری به اسم کادموس حرف زد.»

آتالوس پرسید: «کدوم بانوی سفید؟» اما دو مرد دیگر او را نادیده گرفتند. چایرون تأیید کرد. «آره، کادموس اونجا قرار داره، قوی‌ترین شهر آجیای مرکزی، ولی مکدونی‌ها اونو محاصره کردن. شهر نمی‌تونه در برابر فیلپیوس مقاومت کنه. نقشه‌ی تو چیه؟»

پارمنیون گفت: «ما باید به اسپارت برسیم.»

آتالوس پرسید: «چرا اونجا؟ و این بانو کیه؟ کسی به من می‌گه اینجا چه خبره؟»

چایرون دستش را روی شانه‌ی شمشیرزن گذاشت و گفت: «سؤال خوبی، دوست من. بهتره بریم توی آشپزخونه تا براتون غذا آماده کنم، بعد می‌تونیم بشینیم و حرف بزیم. اینجا چیزای زیادی هست که منم نمی‌فهمم.»

کمی بعد، هنگامی که در فضای باز نشسته بودند، پارمنیون ملاقاتش با بانوی جنگل و توصیه‌ی او را تعریف کرد. «رویا نبود. ما با مکدونی‌ها جنگیدیم و بعد تحت تأثیر دارو بیهوش شدیم. نمی‌دونم اون بانو کی بود، اما رفتار خوبی با من داشت و اعتقاد دارم نصیحتش صادقانه بود.»

آتالوس با تغییر گفت: «من که نمی‌دونم، چون اونقدر ادب نداشت که منو

بیدار کنه. چرا تو. اسپارتنی؟ فکر کرده بود من نوکرت هستم؟»

«نمی‌تونم سؤال تو رو جواب بدم. اونجا فضایی جادویی و زیبا بود. فکر نمی‌کنم علاقه‌ای به حضور مردها داشتن. ولی ما حوری‌های جنگلی رو نجات دادیم و بنابراین، فکر می‌کنم، قدردانی‌شون رو به دست آوردیم.»

«چقدر خوب قدردانی کردن، گذاشتن من همین‌طور روی زمین سرد بخوابم. خوب، نفرین بر اون‌ها! اهمیتی بهشون نمی‌دم. همین‌طور به هیچ کدوم از این هیولاهای از شکل افتاده‌ی اینجا.» رویش را به طرف جادوگر کرد و گفت: «فقط یک سؤال دارم. چطوری می‌تونیم برگردیم خونه.»

چایرون دستانش را از هم باز کرد. «من نمی‌دونم.»

آتالوس با خشونت پرسید: «کسی اینجا پیدا می‌شه که چیزی بدونه؟» از جایش برخاست، به باغ رفت و از پله‌ها به طرف ساحل گسترده پایین رفت. چایرون گفت: «دوستت وحشت کرده. نمی‌تونم سرزنشش کنم.»

پارمنیون به تأیید سرش را تکان داد. «اون توی مقدونیه مرد قدرتمندیه و نیاز داره بر محیط خودش تسلط داشته باشه. اینجا مثل برگی توی توفان می‌مونه.»

«احساس می‌کنم شما با هم دوست نیستین. چرا توی این مأموریت تو رو همراهی می‌کنه؟»

پارمنیون گفت: «اون دلائل خودشو داره. اول از همه این که نمی‌خواد من به تنهایی الکساندر رو نجات بدم. می‌خواد در شکوهش با من شریک باشه و برای این هدف حاضره جونش رو به خطر بندازه.»

«تو چی، پارمنیون؟ تو هم می‌ترسی؟»

«البته. این دنیا برام غریبه است؛ من جایی در اون ندارم. ولی من مرد امیدواری هستم. الکساندر رو پیدا کردم و در حال حاضر در امنیت قرار داریم. همین کافیه.»

الکساندر میان آفتاب آمد و روی پای پارمنیون نشست. «می‌دونستم تو می‌آی، پارمنیون. بهت نگفتم، چایرون؟»

«چرا گفتی، شاهزاده‌ی جوان. تو آدم‌ها رو خوب می‌شناسی.»

«چرا آتالوس اینجاست؟ دوستش ندارم.»

پارمنیون گفت: «اومده به تو کمک کنه. حالا، چرا نمی‌ری توی ساحل تا باهاش دوست بشی؟»
«مجبورم؟»

«اون مورد اعتمادترین جنگجوی پدرته و فلیپ به راحتی به کسی اعتماد نمی‌کنه. برو باهاش حرف بزن. بعدش قضاوت کن.»
«تو فقط می‌خوای از شر من خلاص بشی تا بتونی با چیرون صحبت کنی.»
پارمنیون با لبخندی بزرگ تأیید کرد. «دقیقاً همینه.»
پسرک گفت: «پس باشه.» از روی پای او پایین آمد و دور شد.
چیرون گفت: «بچه‌ی خوبیه و تو رو با تمام وجود دوست داره.»
پارمنیون نظریه‌ی او را نادیده گرفت، ایستاد و پشتش را کش داد.
«اطلاعاتی درباره‌ی این دنیا به من بده، جادوگر. دلم نمی‌خواد خیلی احساس غریبی کنم.»

«دوست داری چی بدونی؟»

«موازنه‌ی قدرت. از فلیپیوس شروع کن. اون کی به سلطنت رسید - و چطور؟»

چیرون جامی نوشیدنی برای خودش ریخت و پیش از این که پاسخ دهد جرعه‌ای نوشید. «اون ده سال قبل برادرش پردیکاس رو کشت و سلطنت رو غصب کرد. بعد سپاهیان‌ش رو به ایلیریا و شمال رهبری کرد. شهرهاشون رو گرفت و معادن‌شون رو دزدید. آتن اعلام جنگ کرد، همین طور شهرهای سه شاخه...»

«سه شاخه؟»

«سرزمین‌های هالکیدایک؟»

«اوه، بله، چالکید. ادامه بده.»

«فلیپیوس سه سال پیش قشون‌های سه شاخه رو شکست داد، بعد بر

تریس غلبه کرد.»

«امپراتوری پارس چی شد؟»

چیرون زیرلب خندید و پرسید: «کدوم امپراتوری؟ اون بربرهای خشن چطوری می‌تونستن امپراتوری داشته باشن؟»
پارمنیون به عقب تکیه داد. «پس کی بر سرزمین‌های آسیا حکومت می‌کنه؟»

«هیچ کس. اون جا یک سرزمین وحشیه که قبایل صحرانشین توی اون زندگی می‌کنن و طی جنگ‌های بی‌معنی همدیگه رو می‌کشن. کنار ساحل شهرهای یونانی قرار دارن که روزی توسط آتن یا اسپارت اداره می‌شدن. ولی... امپراتوری نبودن. توی دنیای شما چنین جایی وجود داره؟»
پارمنیون به او گفت: «آره، بزرگ‌ترین امپراتوری که دنیا تا به حال به خودش دیده، پادشاه کبیر از مرز تریس تا لیه‌ی دنیا حکومت می‌کنه. حتی یونان... یا به قول شما، آچیا در مقابلش سر تعظیم فرود می‌آرن. ولی تو داشتی درباره‌ی تصرف تریس می‌گفتی.»

چیرون به تصدیق سر تکان داد. «قشون مکدوننی مثل یک جنگل شعله‌ور توی منطقه حرکت می‌کردن، همه چیز رو به نابودی می‌کشوند، هر دهکده، هر شهر. کل جمعیت یا به قتل رسیدن یا به بردگی فروخته شدن. اونوقت پارسال، فلیپیوس به جنوب و تسالونیکا پیشروی کرد. جنگ در نزدیکی اینجا، در مقابل نیروهای متحد کادموس و آتن به وقوع پیوست. اونا به طور کامل داغون شدن. بعد پادشاه کادموس رو دور زد و به آتن حمله کرد، آکروبولیس رو سوزوند و همه‌ی شهروندها رو کشت، به جز اونایی که به دریا فرار کردن. حالا کادموس با خشم اون روبروست. مدت زیادی دوام نمی‌آره. بعد از اون نوبت به اسپارت می‌رسه.»

پارمنیون پرسید: «چرا فلیپیوس تا این حد شکست ناپذیره؟ مطمئناً می‌شه شکستش داد؟»

چیرون سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «وقتی بچه بود... مثل آشیل قبل از خودش، توی رودخونه‌ی استیکس^۱ غوطه‌ورش کردن. اون نسبت به

۱. Stix - (افسانه‌ی یونان) رودخانه‌ی عالم اسفل که مردگان برای رسیدن به عالم اموات باید

هر زخمی مصونیت داره. بر خلاف آشیل مادرش فراموش نکرد پاشنه‌اش رو بیوشونه. هیچ تیری بر بدنش نمی‌شینه و هیچ شمشیری بهش زخم نمی‌زنه. بعد وقتی بیست سالش شد و تازه تاجگذاری کرده بود، از یک ساحر پر قدرت خواست یک چشم طلایی براش درست کنه. چشمی با قدرت دید کامل که بهش توانایی می‌داد قلب مردم رو بخونه. ساحر اونو براش ساخت، بعد فیلیپوس چشم راست خودشو از کاسه در آورد و چشم جادویی رو جاش گذاشت. هیچ کس نمی‌تونه بهتر از اون بجنگه یا فکر کنه. اون از قبل همه‌ی نقشه‌های دشمن رو می‌دونه.»

«بر سر این ساحر قدرتمند چی اومد؟ شاید اون راهی برای نابود کردن خلقتش بلد باشه.»

«نه، دوست من. اون ساحر من هستم و به هیچوجه نمی‌تونم کمکت کنم.»



آتالوس توی ساحل نشسته بود، گرمای آفتاب را روی صورتش احساس می‌کرد، اما حتی حرارت آن به داغی خشمش نبود. همین که مجبور شده بود با این اسب‌بارتی نفرت‌انگیز همسفر شود به اندازه‌ی کافی بد بود، اما انتظار داشت برای نجات شاهزاده به تریس یا چالکید براند، نه به این مکان هولناکی بی‌قواره و جنون‌آمیز.

موجودات پرنده را مجسم کرد و به خود لرزید. چطور یک جنگجو می‌توانست امید نبرد با چنین هیولاهایی را داشته باشد؟

بند زره سینه‌اش را باز کرد، جامه‌هایش را کناری گذاشت و خود را به آب زد، از خنکای ناگهانی بر روی بدنش لذت برد. به جلو شیرجه زد و زیر آب رفت، با ضربه‌های نرم و بلند شنا کرد و از ساحل دور شد. ماهی‌های کوچک و شفاف در گله‌های درخشان کنارش شنا می‌کردند و او دستانش را به هم زد و آب پاشید و به محض این که آن‌ها از همه سو پراکنده شدند، خندید. دست کم این حقیقتی بود که آن را می‌شناخت و این احساس وجودش را

غرق لذت کرد.

سرانجام از دریا خسته شد و به سمت ساحل شنا کرد، از آب بیرون آمد و روی ماسه‌های نرم سرش را تکان داد تا آب موهای بلندش را بگیرد.

الکساندر کنار زره‌اش منتظر بود. به او گفت: «خیلی خوب شنا می‌کنی.» آتالوس دشنامی را فرو خورد. از پسرک خوشش نمی‌آمد. یک شیطان که به سختی انسان شمرده می‌شد و می‌توانست با تماس دستش آدم بکشد. شمشیرزن سرش را تکان داد، روی سنگی نشست و منتظر شد آفتاب پوستش را خشک کند.

شاهزاده سرش را به یک سو کج کرد و با حالتی معصوم و آرامش بخش پرسید: «تو می‌ترسی؟»

آتالوس پاسخ داد: «من از هیچی نمی‌ترسم، شاهزاده‌ی عزیزم، و هر مردی که غیر از این بگه باید جواب شمشیرم رو بده.»

پسرک با حالتی جدی سرش را تکان داد. «تو خیلی شجاعی که واسه‌ی پیدا کردن من تا اینجا اومدی. می‌دونم پدرم پاداش خوبی بهت می‌ده.»

آتالوس خندید. «من سه تا ملک دارم و ثروتی که فرصت نمی‌کنم توی یک زندگی خرجش کنم. من نیازی به پاداش ندارم، شاهزاده الکساندر. اما حاضرم فدی‌ی یک پادشاه رو بپردازم تا دوباره مقدونیه رو ببینم.»

«می‌بینیم. پارمنیون یک راهی پیدا می‌کنه.»

آتالوس لبش را گاز گرفت تا پاسخی دندان شکن ندهد. سرانجام گفت: «خیلی خوبه آدم به قهرمانانش ایمان داشته باشه.»

«از اون خوش نمی‌آد، درسته؟»

«من از هیچ مردی خوشم نمی‌آد - به جز فیلیپ. تو هم زیادی می‌بینی. بهت هشدار می‌دم، الکساندر، چنین موهبت‌هایی می‌تونه دو لبه داشته باشه.» شاهزاده اخطار داد: «هیچ وقت بر ضدش کاری نکن، تو رو می‌کشه، آتالوس.»

شمشیرزن پاسخی نداد، اما با حسی واقعی لبخند زد. الکساندر لحظه‌ای در سکوت ایستاد، سپس به چشمان مرد مقدونی نگاه کرد. «می‌دونم تو به بهترین

شمشیرزن کشور شهرت داری. همین طور مورد اعتمادترین... آدمکش پدرم هستی. ولی اینو بدون، اگه پارمنیون در شرایطی اسرارآمیز بمیره، من سراغ تو می‌آم. و تو هم خیلی زود بعد از اون می‌میری.»

آتالوس آهی کشید. «من به این دنیای عجیب و غریب وارد نشدم تا تهدیدهای تو رو بشنوم. پسر. برای نجات اومدم. مجبور نیستی منو دوست داشته باشی - دلیلی هم نداره. من مرد دوست داشتنی‌ای نیستم. اما - اگه روزی دلیلی برای نبرد با پارمنیون داشته باشم - تهدیدهای تو نظرم رو تغییر نمی‌ده. من مرد خودم هستم و راه خودم رو می‌رم. اینو فراموش نکن.»

الکساندر گفت: «هیچ کدوم فراموش نمی‌کنیم.»

شمشیرزن تصدیق کرد. «حقیقتی نوی این حرفت هست.»



چيرون گفت: «سعی نکن راهی برای شکست فیلیپوس پیدا کنی. غیرممکنه.»

همچنان که دو مرد در محوطه‌ی قصر زیر ته مانده‌ی نور آفتاب قدم می‌زدند، پارمنیون گفت: «هیچی غیر ممکن نیست.»

چيرون ادامه داد: «متوجه منظور من نشدی. موضوع مهم‌تر از این هاست. چرا فکر می‌کنی چنین موجود قدرتمندی بخواد توی پوسته‌ی ضعیف بدن یک انسان منزل کنه - حتی اگه اون پادشاه باشه؟»

پارمنیون کنار نهر ایستاد و روی نیمکتی چوبی نشست. گفت: «تو به من بگو.»

چيرون خود را روی چمن کش و قوس داد و آه کشید. «این مسئله‌ی ساده‌ای نیست. روح آشوب شکل طبیعی نداره. اون... فقط یک روحه، ظاهراً هم فناپذیره و هم ابدی. بنابراین سؤال اینجاست که چطوری زندگی می‌کنه. منظورم رو می‌فهمی؟»

«نه هنوز. جادوگر، ولی من همیشه تشنه‌ی فراگیری هستم.»

«پس بذار آهسته جلو بریم. بزرگ‌ترین و مهم‌ترین لحظه‌ی زندگی تو

چیّه؟»

پارمنیون ناگهان با حالتی معذب پرسید: «این چه ربطی به موضوع داره؟» چيرون اصرار ورزید: «یک کم تحمل کن. جنگجو.»

پارمنیون نفسی عمیق کشید. «سال‌ها قبل - مثل یک عمر می‌مونه - من عاشق یک زن جوون شدم. اون باعث شد آفتاب روشن‌تر بدرخشه. به من زندگی بخشید.»

«چه اتفاقی براش افتاد؟»

حالت مرد اسپارتنی سخت شد، چشمان آبی‌اش با نوری سرد درخشید. «اونو از من جدا کردن و کشتن. حالا حرفتو بزن، چون صبرم داره تموم می‌شه.»

چيرون گفت: «حرف من دقیقاً همینه.» از جایش برخاست و کنار مرد اسپارتنی نشست. «می‌خوام فکر کنی در اون لحظه‌ای که عشقت رو مجسم کردی و روزهایی رو که با هم گذروندین چه احساسی داشتی، و بعد وقتی به تلخی و ناکامی رسیدی اون افکار چطور تغییر کرد. ممکنه روح آشوب فناپذیر و ابدی به نظر برسه، ولی این حقیقت کامل نیست. اون نیاز داره که تغذیه بشه. من نمی‌دونم درد و رنج و نفرت اونو به وجود آورده یا خودش پدر و مادر تمام تلخی‌هاست. به نوعی می‌شه گفت اهمیتی نداره. اما اون برای زنده‌موندن به آشوب و هرج و مرج نیاز داره. توی بدن فیلیپوس دنیا رو در می‌نورده و دریایی از نفرت به وجود می‌آره. هر برده، هر بیوه، هر بچه‌ی یتیم شده، نفرت رو می‌شناسه؛ اونا تشنه انتقام هستن. سال‌ها بعد از خاک شدن فیلیپوس، مکدونی‌ها مورد نفرت هستن. متوجه هستی؟ اون شکست نمی‌خوره، چون حتی با نابود کردن فیلیپوس تو فقط به تغذیه‌ی روحی که تسخیرش کرده ادامه می‌دی.»

«پس پیشنهاد تو چیه؟ که متواضعانه جلوی این جبار دراز بکشیم و زندگی‌هامون رو با دعا و لبخند تقدیمش کنیم؟»

چيرون به سادگی گفت: «آره، چون اونوقت توسط نیروی بزرگتری با آشوب مقابله می‌کنیم - عشق. ولی چنین چیزی هرگز اتفاق نمی‌افته. هنوز مردی به این بزرگ منشی ندیدم که وحشیگری رو با بخشش جواب بده،

نفرت رو با عشق. در بهترین حالت، کاری که می‌تونیم انجام بدیم اینه که بدون نفرت باهاش بجنگیم»

ناگهان پارمنیون پرسید: «چرا اون چشم رو برای فیلیپوس درست کردی؟»

«امید عبثی داشتم که شاید برای دیدن خودش از اون استفاده کنه. روح واقعی درونش رو ببینه. این کارو نکرد. این همیشه مشکل من بوده، پارمنیون، چون همیشه تلاش می‌کنم خوبی درون هر مرد رو ببینم و امید داشته باشم که پیروز می‌شه. ولی چنین چیزی به ندرت اتفاق می‌افته. یک مرد قوی دوست داره حکومت کنه؛ این در طبیعت اوست. و برای حکومت کردن نیاز داره بر دیگران غلبه کنه.» چپرون آه کشید. «تمام قهرمانان ما مردان خشونت هستن، این طور نیست؟ من اسم چنین قهرمان‌هایی رو در دنیای شما نمی‌دونم. ولی داستان همینه.»

پارمنیون تأیید کرد. «درسته. آشیل، هرکول، آگاممنون، ادیسه. همه مردان شمشیر بودن. ولی مطمئناً اگه مردهای شرور دست به شمشیر و نیزه ببرد، اونوقت مردان خوب هم برای نبرد با اونا باید همین کارو انجام بدن.»

چپرون با تغییر گفت: «کاش همه چیز این قدر ساده بود، اما خیر و شر به راحتی قابل تشخیص نیستن. خوب همیشه زره طلایی نمی‌پوشه، همین طور شر لباس سیاه به تن نمی‌کنه. کی می‌تونه بگه شر کجا قرار داره؟ تو توی دنیای خودت یک ژنرال هستی. تا حالا شهری رو غارت کردی؟ زن‌ها و بچه‌ها رو کشتی؟»

پارمنیون با حالتی معذب پاسخ داد: «آره.»

«و تو به سپاه خوب خدمت می‌کردی؟»

مرد اسپارتنی سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «نقطه نظرت رو فهمیدم.

تو مرد خوبی هستی، چپرون. با ما به اسپارت می‌آی؟»

جادوگر با لحنی غمگین گفت: «دیگه کجا می‌تونم برم؟» از جایش برخاست، انگار می‌خواست برود، اما برگشت و گفت: «ما اینجا یک افسانه داریم — یک افسانه‌ی خوب. اون می‌گه یک روز سحر و افسون بر می‌گرده، و

کودکی مو طلایی از نژاد خدایان اونو برای ما برمی‌گردونه. اون صلح و هارمونی رو دوباره به وجود می‌آره و دنیا دوباره می‌درخشه. این ایده‌ی زیبایی نیست؟»

پارمنیون با لحنی ملایم توصیه کرد. «بهبش امیدوار باش.»

«هستم. امید داشتم الکساندر همون کودک طلایی باشه. ولی اونم توسط آشوب نفرین شده است. چند تا دنیای دیگه وجود داره. پارمنیون؟ آیا توی همه‌ی اونا شکلی از رب النوع تاریکی کمین کرده؟»

مرد اسپارتنی گفت: «هرگز تسلیم ناامیدی نشو. به این فکر کن: اگه تو درست بگی، اونوقت شاید توی بیشتر اون دنیاها کودک طلایی همین حالا اومده باشه.»

چپرون تأیید کرد: «فکر خوبیه. حالا باید مدتی تو رو ترک کنم. فعلاً اینجا در امنیت هستین. اما مراقب دریا باشین. فیلیپوس از تمام قدرتش استفاده می‌کنه تا جای الکساندر رو پیدا کنه.»

«تو کجا می‌ری؟»

«به جنگل برمی‌گردم. اونا به من احتیاج دارن.»



پارمنیون دریافت خلق و خوی جادوگر مسری است و خود روحیه‌ی بالایی ندارد، روی صخره‌های مشرف بر دریا قدم می‌زد. در آن زیر می‌توانست آتالوس و الکساندر را ببیند که غرق گفتگو هستند و مدتی ایستاد تا تماشایشان کند.

ناگهان اندیشید، پسر من، و اندوه چون ضربه‌ای سخت بر وجودش فرود آمد. فیلوئاس، نیچی و هکتور پسران او بودند، با این حال احساساتش نسبت به آن‌ها دو وجه داشت. اما این پسر — این کودک طلایی — برایش همه چیز بود. به خود یادآوری کرد، پشیمانی سودی ندارد، اما این کلمات، گرچه حقیقت، آرامشی به همراه نداشت. چرا که این ندامت در تالار شخصی شرمندگی‌اش به زیستن ادامه می‌داد. در شب ازدواج توی جزیره‌ی ساموتراک، هنگامی که فیلیپ انتظار عروسیش را می‌کشید، پارمنیون به او

خیانت کرده بود. هیچ کلمه‌ی دیگری برای توصیف آن موقعیت مناسب‌تر از این نبود. در حالی که پادشاه بیهوش و از خود بیخود دراز کشیده بود، پارمنیون کلاهخود سنتی تمام رخ را بر سر گذاشت و ردای کادمیلوس را بر تن کرد و به اتاق روشن از نور مشعل رفت. جایی که المپاس به انتظار نشسته بود. پارمنیون بود که روی تختخواب رفت...

با یادآوری آن شب با صدای بلند گفت: «بس کن!» این نوعی خیانت دو سویه بود و حتی حالا نمی‌توانست آن را درک کند. باور داشت که غرور و احساس نیرومند شرافت هرگز او را به سوی خیانت به یک دوست سوق نخواهد داد. اما چنین کرده بود. ولی بدتر از آن، چیزی که به عذابش ادامه می‌داد، این بود که حتی اکنون، وقتی ذهنش از شرم و سرافکنندگی به چرخش می‌افتاد، بدنش از آن خاطره غرق شادی و لذت می‌شد.

به همین دلیل بود که خشم فیلیپ و طعنه‌های گه‌گاه او را تحمل می‌کرد. احساس گناه او را با زنجیرهایی محکم‌تر از عشق به شاه مقدونی متصل کرده بود. انگار با خدمت وفادارانه به فیلیپ می‌توانست نوعی توازن ایجاد کند و احساس شرم را بزداید.

المپاس با درای شباهت بسیار داشت، باریک اندام و زیبا، موهای سرخ طلایی‌اش در زیر نور مشعل می‌درخشید. او تلاش کرده بود کلاهخود را بردارد، شکایت داشت که فلز سرد صورتش را آزار می‌دهد، اما پارمنیون دستانش را نگه داشت و التماس‌هایش را نادیده گرفت. المپاس نیمه‌ی اول شب را در جنگل اسرار گذرانده و دود مقدس را به سینه کشیده بود. مردمک چشمانش به شدت گشاد شده بود و مادامی که پارمنیون در کنارش بود، بیهوش شده بود، اما این هم مانع او نشد.

وقتی به اتاق فیلیپ خزید، احساس گناه به سراغش آمد، جایی که پادشاه به خوابی مستانه فرو رفته بود. پارمنیون کلاهخود را از سرش برداشت و به مردی که سوگند خورده بود وفادارانه خدمتش را کند خیره شد و آنگاه نیش تیز افسوس را احساس کرد. کلاهخود و ردا را به پادشاه بیهوش پوشاند، او را به اتاق خواب برد و کنار المپاس خواباند.

هنگامی که به اتاق خودش بازگشت کوشید اعمالش را توجیه کند. لیدی آیدا، که میهمان قصرش بودند، به فیلیپ گفته بود اگر ازدواج را در طی زمانی که او ساعت مقدس می‌نامید به وصال نرساند، عقد باطل خواهد شد. فیلیپ به این گفته خندیده بود. او هرگز در مقابل زنی زیبا کمبودی نداشت و از آن تهدید نگرانی به دلش راه نداد. با این حال، تمام آن شب طولانی را انتظار کشید و به رغم هشدارهای پارمنیون، پشت سر هم جام‌های نوشیدنی قوی ساموتراک را نوشید. ظرفیت فیلیپ برای نوشیدن افسانه‌ای بود و پارمنیون هنوز در حیرت بود چگونه پادشاه به این سرعت و در آن شب خاص تحت تأثیر آن از پای در آمد.

در وهله‌ی اول پارمنیون نومیدانه تلاش کرد او را بیدار کند، اما بعد به اتاق خواب المپاس نگاه کرد. کوشید به خودش بقبولاند که به فیلیپ فکر می‌کرده است و به غرور لطمه خورده‌اش، هنگامی که تمام ساموتراک از شکست او در شب ازدواج آگاه می‌شدند. اما این یک دروغ بود. آن بهانه بعداً به فکرش رسید، هنگامی که دراز کشیده بود و طلوع آفتاب را تماشا می‌کرد.

اکنون با غذایی دائمی، همچون خنجری دو لبه، زندگی می‌کرد. اول از همه می‌ترسید حقیقت آشکار شود و دوم، مجبور بود پسرش را ببیند که توسط مردی دیگر بزرگ می‌شود و دم نزند.

آتالوس آهسته کنار مرد اسپارتی رفت و گفت: «امیدوارم به نقشه‌ای فکر کنی که ما رو به خونه برگردونه.»

پارمنیون اعتراف کرد: «نه، فکرم جای دیگه‌ای بود. از شنا لذت بردی؟»
«یک کم خنک شدم. جادوگر کجاست؟»

«زود بر می‌گرده. رفت ببینه قنطورس‌ها احتیاجی بهش نداشته باشن.»
الکساندر جلوی چشم ظاهر شد، پلکان گذرگاه صخره‌ای برایش بسیار بلند بودند. به محض این که پارمنیون را دید برایش دست تکان داد، کنارش رفت و در نزدیکی‌اش نشست. مرد اسپارتی ناخودآگاه دستش را دور پسرک انداخت. آتالوس چیزی نگفت، اما پارمنیون نگاهش را احساس کرد.
پارمنیون به تندى گفت: «باید اول به خلیج گرتوس بریم و بعد به طرف

اسبارت حرکت کنیم. فقط باید امیدوار باشیم ارسطو راهی پیدا کند که به ما برسه.»

آتالوس پوزخند زد: «امید؟ من چیزی قویتر می‌خوام. ولی چرا اسبارت؟ چرا به دایره‌ی سنگی برنگردیم و منتظر نشیم؟ اون ما رو اونجا فرستاد. مطمئناً انتظار داره همونجا هم ما رو ببینه.»

پارمنیون سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «دشمن همه جا هست - و اونا با جادوگری جای الکساندر رو پیدا کردن. ما نمی‌تونیم به تنهایی در مقابلشون امید به نجات داشته باشیم. اسبارت مقاومت کرده. اونجا امنیت داریم. و ارسطو یک جادوگره؛ ما رو پیدا می‌کنه.»

آتالوس بحث کرد: «من که قانع نشدم. چرا همین جا منتظر نشیم؟»
«کاش می‌تونستیم، ولی چیرون اعتقاد داره حتی اینجا امنیت نداریم. پادشاه به همه جا دسترسی داره و قدرتش خیلی زیاده. از این که تصمیم گرفتی منو همراهی کنی متأسفی؟»

آتالوس زیر لب خندید: «همون وقتی که از دایره‌ی سنگی بیرون اومدیم متأسف شدم. ولی تا آخر راه ادامه می‌دم، اسبارتی.»
«شک نداشتم.»

الکساندر فریاد زد: «نگاه کنین! یک کشتی!» به جایی که یک کشتی جنگی در دریا ظاهر شده بود اشاره کرد. بادبان سیاهش جمع بود، سه ردیف پارویش بالا می‌رفت و در دریای آبی درخشان فرود می‌آمد. دماغه به آهستگی برگشت تا این که کشتی رو به سوی ساحل گذاشت.
آنقدر نزدیک شد که آن‌ها می‌توانستند به وضوح حدود یک صد مرد مسلح را بر روی عرشه‌ی آن ببینند.

هنگامی که کشتی لنگر انداخت و جنگجویان خود را به ساحل می‌رساندند، آتالوس پرسید: «فکر می‌کنی دوست هستن؟»

الکساندر گفت: «اونا مکدونی هستن و دنبال من اومدن.»

آتالوس به نرمی گفت: «پس بعضی‌هاشون می‌میرن.»



پارمنیون دستور داد: «بر می‌گردیم توی قصر.» الکساندر را بغل کرد و از روی صخره‌ها پایین رفت. مکدونی‌ها صعود طولانی خود را از گذرگاه صخره‌ای آغاز کردند. آفتاب روی نيزه‌ها و شمشیرهایشان می‌درخشید.

پارمنیون به سمت آشپزخانه دوید. جایی که زره سینه، کلاهخود و شمشیرش را گذاشته بود. آن‌ها را پوشید، الکساندر را در آغوش گرفت و به سرعت به طرف پلکان وسیع دوید، پله‌ها را دو تا یکی می‌پیمود.

هنگامی که به دیوار خیالی رسیدند، آتالوس پرسید: «اگه اون موجودات پرنده هنوز اون طرف باشن چی؟»

پارمنیون زیر لب گفت: «اونوقت می‌میریم.» شمشیرش را کشید و وارد غار چیرون شد. آنجا خالی بود. الکساندر را روی زمین گذاشت. به طرف دهانه‌ی غار رفت و دامنه‌ی کوه را نگاه کرد. نریان خاکستری مُرده همانجا افتاده بود، کلاغ‌های سیاه دورش جیغ و داد می‌کردند. پشت نریان لاشه‌ی بیش از سی مرغ مرگ افتاده بود، اما کلاغ‌ها از آن‌ها اجتناب می‌کردند. از اسب پارمنیون هیچ نشانی دیده نمی‌شد.

آتالوس گفت: «توی جنگل امنیت بیشتری داریم.» پارمنیون سرش را تکان داد و سه نفری از کوه پایین آمدند و بدون هیچ حادثه‌ای به پناه درختان رسیدند.

جنگل به طرزی غیرطبیعی ساکت بود. آواز هیچ پرنده‌ای به هوا شیرینی نمی‌بخشید و اثری از نسیم سایبان شاخه‌های بالای سر را نمی‌جنباند. سکوت هر دو جنگجو را معذب کرده بود، اما الکساندر خوشحال بود که کنار قهرمانش راه می‌رود و دست پارمنیون را گرفته بود. آن‌ها بیشتر در عمق جنگل فرو رفتند، مسیر باریک حیوانات جنگلی را دنبال می‌کردند که می‌پیچید، بالا می‌رفت و پایین می‌آمد تا این که به نهری کم عمق رسید، جایی که آب خنک کوهستان روی سنگ‌های سفید جریان پیدا کرده بود.

آتالوس با صدایی آهسته پرسید: «ازش رد بشیم - یا دنبالش کنیم؟» پیش از این که پارمنیون بتواند پاسخ دهد، صدای حرکتی را از مسیر جلو شنیدند، شکستن چوب‌های خشک در زیر پا. سپس صداهایی به گوش رسید

که توسط رویش گیاهی خفه می‌شد.

پارمنیون بچه را بغل کرد و به طرف بوته‌ها عقب رفت، آتالوس در کنارش بود. اما پیش از این که جایی برای پنهان شدن بیابند، جنگجویی با کلاهخود بال‌دار در آن سوی نهر ظاهر شد.

نعره کشید: «بچه اینجا است!»

بیشتر از بیست سرباز سیاه پوش با نیزه و شمشیر جلو دویدند و به او ملحق شدند. شمشیر آتالوس زوزه کشید و از غلاف بیرون آمد.

پارمنیون چرخید. پشت سرشان راه‌گذری باریک بود. در طرفین آن بوته‌های در هم فشرده‌ی خاربن وجود داشت. مرد اسپارتی از جایی که ایستاده بود نمی‌توانست انتهای کوره‌راه را ببیند. اما با نگاهی به پایین اثر سم‌های شکافته‌ی آهو را دید که به سمت شیب منتهی می‌شد.

مکدونی‌ها از وسط آب هجوم آوردند. فریاد پیروزی‌شان در جنگل طنین می‌انداخت.

پارمنیون الکساندر را محکم به سینه‌اش چسباند، فریاد زد: «بدو!» و خود به سمت گذرگاه دوید. همچنان که جلو می‌رفت خار در ساق‌ها و ران‌هایش فرو می‌رفت و دوبار هنگامی که خاک خشک زیر پاهایش جابه‌جا می‌شد نزدیک بود سکندری بخورد. شیب تند بود و مسیر بر پیچ و خم، اما سرانجام به مسیری وسیع‌تر رسید که با درختان تنومند بلوط حاشیه گرفته شده بود. از روی شانه نگاهی به عقب انداخت و آتالوس را دید که حدود ده قدم عقب‌تر است و مکدونی‌ها به او نزدیک می‌شوند. سربازی مکث کرد تا نیزه‌اش را پرتاب کند.

پارمنیون فریاد کشید: «مواظب باش!» و آتالوس ناگهان به چپ پیچید، اسلحه از کنارش گذشت و جلوی شمشیرزن در زمین فرو رفت. آتالوس همچنان که می‌دوید نیزه را چسبید و از زمین بیرون کشید. به ناگاه برگشت و نیزه را به طرف پرتاب کننده‌اش فرستاد. سرباز خودش را روی زمین انداخت، نیزه در گلولی مرد پشت سر او فرو رفت.

آتالوس روی پاشنه چرخید و پارمنیون را دنبال کرد. مرد اسپارتی به

دویدن ادامه داد. همیشه راه‌های باریک را بر می‌گزید تا دشمن در صفی یک نفره پشت سرشان قرار گیرد و همچنان که می‌دوید خشمش افزون می‌شد. در اینجا برای پیروزی هیچ تدبیر جنگی‌ای وجود نداشت، نقشه‌ای پیچیده که جهت جنگ را تغییر دهد. آن‌ها، با تعداد کمتر، در میان جنگلی ناشناخته توسط دشمنی خونخوار تعقیب می‌شدند. تنها راه باقیمانده فرار بود. اما به کجا؟ تا جایی که پارمنیون می‌دانست رو به سوی سپاهی بزرگتر و خطری جدی‌تر داشتند.

احساسی تحقیرآمیز و خشم برانگیز بود. مرد اسپارتی در تمام زندگی خود با افکاری منظم‌تر و نقشه‌های بهتر توانسته بود از دست دشمنانش جان سالم به در برد. او رزم آرا بود، ژنرال برجسته. با این وجود اینجا تا حد شکاری وحشتزده افت کرده بود و برای نجات زندگی‌اش می‌گریخت.

آنگاه دریافت، نه، وحشتزده نبود. هرگز!

در جوانی دونده مسابقات دو استقامت بود، بهترین و سریع‌ترین دونده در اسپارت و تیس. و اکنون - حتی با وجود وزن بچه - می‌دانست که می‌تواند تمام مکدونی‌ها را پشت سر بگذارد. اما مشکل اینجا بود که به کجا باید می‌دوید. نگاهی به آسمان کرد، کوشید موقعیتش در جنگل را تشخیص دهد. غار باید در سمت چپ می‌بود. ولی بازگشت به آنجا چه فایده‌ای داشت؟ آن‌ها می‌توانستند از دیوار بگذرند و از دست تعقیب کنندگان فعلی خود بگریزند، ولی توسط سربازانی که قصر را جستجو می‌کردند دستگیر می‌شدند. نه، غار پاسخ او نبود.

درختی سر راهش بر زمین افتاده بود و او به راحتی از رویش پرید. کمی جلوتر گذرگاه دو شاخه می‌شد، یکی بالا می‌رفت و دیگری به دره‌ای باریک و سایه سار سرازیر می‌شد. نیزه‌ای از کنارش گذشت. پارمنیون به راست پیچید و به سمت دره دوید.

سه سرباز حدود سی قدم جلوتر سر راهش سبز شدند. پارمنیون لعنت فرستاد، به چپ چرخید و از روی بوته‌ای کوتاه پرید، از شیبی تند بالا رفت و به فضایی باز و مدور وارد شد که درختان سرو احاطه‌اش کرده بودند. آتالوس

کنارش رسید، صورتش سرخ شده بود و عرق روی پوستش می‌درخشید.

گفت: «من... بیشتر از این... نمی‌تونم بدم.»

پارمنیون نادیده‌اش گرفت. به سمت درختی نزدیک رفت و الکساندر را روی پایین‌ترین شاخه گذاشت. به او دستور داد: «برو بالا و خودتو بین شاخه‌ها قایم کن. از زمین دیده نمی‌شی.» پسرک بدن کوچکش را میان سوزن‌های کاج بالا کشید، قوز کرد و از جلوی دید پنهان شد.

پارمنیون شمشیرش را کشید و به طرف لبه‌ی سرایشی رفت و منتظر شد. اولین جنگجوی مکدونی بالا رسید و با فرود ضربه‌ی شمشیر پارمنیون بر گردنش جیغ کشید. سرباز وسط هم‌زمانش پرتاب شد.

سه جنگجوی دیگر از طرف چپ قدم به فضای باز گذاشتند و آتالوس برای مقابله با آن‌ها جلو دوید، ضربه‌ی شمشیری را دفع کرد و برگردانی وارد کرد که گلولی مرد را با فواره‌ای از خون سرخ درید.

اما آنگاه بدنه‌ی اصلی دشمن ظاهر شدند و دو مقدونی را احاطه کردند. پارمنیون خود را عقب کشید و آتالوس به او پیوست. نیزه‌ی سربازان مکدونی به شکل دیواری آهنی و نوک تیز در اطرافشان بسته شد.

آتالوس به زمزمه گفت: «باید نصیحتت رو گوش می‌کردم.»

جنگجویی سیه چرده با چشمان سیاه و صورتی آبله رو پرسید: «بچه کجاست؟»

آتالوس خندید: «باور کردنی نیست که چیزی به این زشتی بتونه قدرت تکلم رو یاد بگیره.»

مرد دوباره پرسید: «بچه کجاست؟» نوک نیزه‌ها نزدیک‌تر آمد.

تیری در جمجمه‌ی یکی از نیزه‌اندازان فرو رفت و او با صورت بر زمین افتاد. سپس یکی دیگر جیغ کشید، یک تیر رانش را سوراخ کرده بود.

پارمنیون فریاد زد: «بخواب رو زمین!» بازوی آتالوس را چسبید و او را انداخت. از همه طرف تیرها در فضای باز زوزه می‌کشیدند. یک سرباز مُرده با دو تیر در پشت و یکی توی چشمش روی پارمنیون افتاد. همه جا سربازان کشته می‌شدند. چند تن کوشیدند به طرف گذرگاه فرار کنند، اما هیبت

غول‌پیکر مینوتور بروتس ظاهر شد و تبر دو لبه‌ی خود را چپ و راست بر زره و کلاهخود آن‌ها وارد کرد.

دو جنگجو توانستند از کنارش بگذرند و در سرایشی ناپدید شدند، اما فریادهایشان به گوش رسید و پارمنیون برادران مینوتور — استروپس، باکله‌ی شیر و آرگس، غول یک چشم را دید که از میان درختان بیرون آمدند.

سکوتی هولناک در فضا حاکم شد. پارمنیون خود را از زیر جسدی که رویش افتاده بود بیرون کشید. ایستاد و شمشیرش را غلاف کرد. جسد همه جا افتاده بود. قنطورس‌ها با کمان و ترکش از میان درختان پدیدار شدند، چهره‌هایشان عبوس بود، چشمانشان آتشین.

هنگامی که بروتس نزدیک شد، پارمنیون به او گفت: «خوشحالم دوباره می‌بینمت.» او سرب بزرگ گاوی‌اش را تکان داد.

مینوتور گفت: «خیلی خوب می‌دوی.» از کنار او گذشت و به سمت درخت سروی رفت که الکساندر میانش پنهان شده بود. تبرش را انداخت و دستانش را بالا برد. گفت: «بیا بغلم، اسکندرا!»

الکساندر خود را از میان شاخه‌ها بیرون کشید و میان بازوان مینوتور برید. جانور زیر لب پرسید: «تو واقعاً اسکندر هستی؟»

پسرک جواب داد: «منو این طور صدا می‌زنن.»

«و می‌تونی دروازه‌ی بزرگ رو باز کنی؟»

الکساندر درحالی‌که کلماتش را با دقت انتخاب می‌کرد، گفت: «باید ببینیم.» بروتس در حالی که پسر بچه را در آغوش داشت به جایی که پارمنیون و آتالوس منتظر بودند برگشت.

«قنطورس‌ها خبر آوردن که اسکندر اومده. بانو از ما خواست مراقبش باشیم. برای این کار، اگه لازم باشه، از جونمون می‌گذریم. ولی شاید این کافی نباشه. تعداد مکدونی‌ها خیلی زیاده و ما چند نفر بیشتر نیستیم.»

پارمنیون گفت: «ما باید بریم اسپارت. اونجا بچه در امانه.»

بروتس گفت: «می‌گن پادشاه اسپارت مرد بزرگيه. مردم دنیای افسون رو شکار نمی‌کنه. در ضمن دروازه‌ی بزرگ نزدیک اونجاست. آره، ما با شما به

اسپارت می‌آییم.»

پارمنیون سرش را به تأیید تکان داد، سپس نگاهش را به روی قنطورس‌ها چرخاند. پرسید: «چند نفر با ما هستن؟»

«این بیست نفر تنها قنطورس‌های نجات یافته هستن.»

«پس کی توی جنگل نگهبانی می‌ده؟»

بروتس گفت: «هیچ کس.»

مرد اسپارتی طول فضای باز را پیمود، از روی اجساد رد شد، تا این که جلوی یک قنطورس جوان ایستاد، موجودی با سینه‌ی پهن و مو و ریش بلوطی رنگ. پرسید: «اینجا کی فرمانده است؟»

«من کیویس هستم، پسر کیتین - کیاریس. کسی فرمانده نیست.»

«خوب، کیویس، من سرپرست و محافظ اسکندر هستم، بنابراین فرماندهی

می‌کنم و انتظار اطاعت دارم.»

صورت کیویس سرخ شد و گفت: «ما تحت فرمان یک آدمیزاد قرار نمی‌گیریم.»

پارمنیون به نرمی گفت: «پس ما رو ترک کنین، ما سعی می‌کنیم به تنهایی اسکندر رو نجات بدیم.»

قنطورس سم‌های جلویی خود را بر زمین کوفت، غرشی کوتاه از گلویش بیرون آمد. پارمنیون منتظر ایستاد و چشم از او برداشت. کیویس گفت: «ما باید مطمئن باشیم اسکندر زنده می‌مونه. نمی‌تونیم بریم.»

پارمنیون به او گفت: «پس از من اطاعت می‌کنین! پنج تا از... رفقاییت رو بفرست نگهبانی بدن. دیگه نباید توسط دشمن غافلگیر بشیم.»

کیویس، با صدایی که انگار کلمات گلویش را می‌خراشند، گفت: «هر چی تو بگی.»

پارمنیون رویش را از قنطورس برگرداند و چپرون را دید که با احتیاط در فضای باز راه می‌رود و از لکه‌های خون روی زمین اجتناب می‌کند. جادوگر بازوی پارمنیون را گرفت و او را جایی دور از بقیه برد.

به زمزمه گفت: «این کار اشتباهه. اون بچه اسکندر نیست. من می‌دونم؛ تو

هم می‌دونی.»

پارمنیون آه کشید. «چیزی که من می‌دونم، جادوگر، اینه که برای نجات الکساندر ما باید به اسپارت برسیم. من از هر کمکی که بتونم پیدا کنم، استفاده می‌کنم.»

«ولی این موجودات... امیدهاشون چی می‌شه؟ متوجه نیستی، اسکندر همه چیز اوناست؟ وعده‌ای است که زنده نگهشون می‌داده، کسی که افسون رو به دنیا بر می‌گردونه و به حکومت انسان خاتمه می‌ده.»

مرد اسپارتی پرسید: «این دروازه‌ی بزرگ چیه؟»

«به فاصله‌ی یک روز سواری تا جنوب اسپارت جنگلی وجود داره. اونجا، روی یک تپه، دو ستون عظیم هست که توسط یک سنگ سر در بزرگ به هم متصل شدن. اون دروازه‌ی خروجی است.»

«به کجا؟»

چپرون پاسخ داد: «به هیچ جا. اما توی افسانه اومده که اسکندر بازش می‌کنه. به اندازه‌ی بلندترین درخت قد می‌کشه و هر یک از دست‌هاشو روی یکی از ستون‌ها می‌ذاره. فقط اون موقع است که افسون بر می‌گرده و دنیا رو شستشو می‌ده. ولی الکساندر نمی‌تونه این کارو انجام بده؛ چون کودک طلایی نیست.»

«تو می‌خوای من چکار کنم، جادوگر؟ تنها خدمت گزارانی رو که توی این دنیای غریب شما دارم از دست بدم؟ الکساندر رو به مرگ محکوم کنم؟ نه، این کارو نمی‌کنم. اونا انتخاب خودشونو کردن. من مجبور شون نکردم.»

چپرون گفت: «تو نمی‌تونی از این استدلال استفاده کنی. خودت می‌دونی که اونا اشتباه می‌کنن، ولی می‌ذاری توی اشتباهشون بمونن، چون منظور تو رو برآورده می‌کنه. کاری که تو می‌کنی، با احتساب تمام احتمالات، همه‌ی اونا رو محکوم به مرگ می‌کنه.»

بروتس به آرامی جلو آمد و به آن‌ها پیوست، پرسید: «مشکلی پیش اومده، چپرون؟»

جادوگر از پارمنیون سؤال کرد: «مشکلی هست؟»

مرد اسپارتی چشمان آبی و سردش را به او دوخت و پاسخ داد: «نه، فردا اسکندر رو به طرف سرنوشتش می‌بریم.» سپس برگشت و آن زن را دید.



هنگامی که مرد اسپارتی برگشت، درای نفس عمیقی کشید. احساس کرد پاهایش استخوانی ندارد و دستانش به لرزه افتاد. اندیشید، چنین نزدیک، آن‌ها در جزیره‌ی ساموتراک با هم صحبت کرده بودند، اما آن زمان درای باشلق و روبند داشت و ذهنش به کار پیش رو معطوف بود. اما اکنون، هنگامی که او به آرامی به طرفش می‌آمد، احساس کرد دوباره شانزده ساله است - نگاه گرم و شیرینی نفسش را به یاد آورد.

پارمنیون پرسید: «تو منو می‌شناسی، بانو؟ این صدای مرد جوانی نبود که او دوستش می‌داشت، با این وجود لرزه‌ای بر اندامش انداخت. روحش به پرواز در آمد، ذهن پارمنیون لمس کرد، بر احساساتی که در وجودش می‌جوشید واقف شد: کنجکاوی، همدلی و - گرچه اکنون زنی نه چندان زیبا و به یاد ماندنی بود - شور و اشتیاق. بی‌درنگ خود را از ذهن او بیرون کشید. درای چشمان فندقی‌اش را به او دوخت و با صدایی محکم گفت: «تو رو می‌شناسم.»

پارمنیون لحظه‌ای ایستاد. خاموش. مردد. بروتس به طرف آن‌ها آمد و گفت: «اون دوست ایزد بانوست، مادر من. از دنیای افسونه.» پارمنیون سرش را تکان داد، اما چشمانش همچنان به زن مو سیاه خیره مانده بود. رویش را به بروتس برگرداند و گفت: «ما باید از این محل دور بشیم. تو این جنگل‌ها رو می‌شناسی. کجا می‌تونیم بریم؟»

درای به تندی گفت: «جواب نده. ما تحت نظر هستیم.» دست بزرگ بروتس دور دسته‌ی تبری که به کمرش آویزان بود قفل شد و پارمنیون چرخید تا اطراف فضای باز را به دقت نگاه کند. درای به آن‌ها گفت:

«کسی اینجا نیست. از راه دور مراقبمون هستن.»

مینوتور پرسید: «کی؟»

«یکی از کاهنین فیلیپوس.»

«می‌تونی ما رو پوشش بدی؟ مادرم می‌گه ساحره هستی.»

«شاید.» درای روی علف‌ها نشست و چشمانش را بست، روحش آزاد شد و به پرواز در آمد. نیزه‌ای از نور به طرفش پرتاب شد. دستش بالا رفت و نیزه به هزاران جرقه تقسیم شد و مثل کرم شب تاب در اطرافش شناور ماند. کاهن سر تراشیده در مقابلش پرواز کرد و گفت: «تو می‌میری.»

درای پاسخ داد: «همه‌ی ما یک روز می‌میریم.» دستش را بالا برد و کرم‌های شب تاب به سمت کاهن بازگشتند، به هم پیوستند و روبانی را شکل دادند که دور سر و صورت او پیچید و چشمانش را کور کرد. درای گفت: «برگرد پیش اربابت.» کاهن ناپدید شد.

درای چشمانش را باز کرد و ایستاد. به بروتس گفت: «اون رفته، حالا می‌تونی آزادانه حرف بزنی.»

«فقط از دو راه می‌تونیم به اسپارت برسیم، جنوب شرقی از طریق پله‌پونس و کورینتوس، یا شمال غربی به طرف دریا، اونجا سوار کشتی بشیم و خلیج گیتیوم رو دور بزیم.»

پارمنیون پرسید: «از طرف غرب چی؟ نمی‌تونیم از کوهستان پیندوس عبور کنیم و خودمونو به خلیج برسونیم؟»

بروتس گفت: «نه، اون راه به مرگ منتهی می‌شه. تو نمی‌تونی از جنگل گورگون بگذری. فلس بال‌ها اونجا زندگی می‌کنن. همین طور خود گورگون. اون کثیف‌ترین جانوره و قلبش رو فساد گرفته. می‌تونم از شرارتش حرف بزیم، ولی قسم می‌خورم زبونم سیاه می‌شه و روحت از چیزهایی که می‌شنوی چروک می‌خوره. همون بهتر که به جای انتخاب اون مسیر همین حالا زهر بخوریم.»

مرد اسپارتی دستور داد: «در هر صورت برام بگو.»

«چرا؟ رفتن از اون راه به هیچوجه عملی نیست.»

درای گفت: «چون اون رزم آرا است و نیاز داره که بدون.»

برونتس آه کشید. «جنگل به طرف جنوب و خلیج کورینتوس کشیده شده. یک جنگل وسیع، عمیق و بکر. اما هر تپه و دره، هر فضای تاریک، پر از موجودات دنیای آشوبه.»

درای به مرد اسپارتی نگاه کرد. حالتش جدی و غیرقابل خواندن بود و این بار او سعی نکرد افکارش را بخواند. ناگهان پارمنیون پرسید: «تو چی می‌تونی به ما بگی، بانو؟»

درای به او گفت: «تمام نیروهای مکدون دور تو رو گرفتن. اونا از شمال، جنوب و مشرق می‌آن. جانورانی توی آسمون دارن... فلس بال؛ و سرباز، همین طور موجوداتی که مثل انسان روی زمین راه می‌رن.»

«می‌تونیم اونا رو دور بزنیم؟»

درای شانه‌هایش را بالا انداخت. «نه با بیست قنطورس. اونا دنبال بچه هستن. فیلیپوس باهاشون پیوند داره. هر مسیری رو که دنبال کنیم خطر رو به طرفمون می‌کشونه. من قدرت دارم برای مدت کمی خودمون رو از دیو سیاه حفاظت کنم. اما نه برای مدتی طولانی، پارمنیون. اون زیادی برای من قویه.»

«بنابراین به طرف مغرب رانده می‌شیم. چه بخوایم و چه نخوایم؟»

درای تأیید کرد. «بله.»

«درباره‌اش فکر می‌کنم. اما بهتره اول جایی رو برای گذروندن شب پیدا

کنیم.»



کوهستان پندوس

برونتس به طرف مجموعه‌ای غارهای کم عمق پیش افتاد. پارمنیون الکساندر، چIRON و آتالوس را توی یکی از آن‌ها ترک کرد و خود و برادرانش در غاری نزدیک پناه گرفتند، زین مو سیاه کنار آن‌ها ماند. قنطورس‌ها غروب هنگام دور شدند و با تاریکی شب به شکل انسان بازگشتند. آن‌ها همچنین تصمیم گرفتند توی غاری جداگانه کمی به سمت شمال اتراق کنند.

هنگامی که آتالوس کنار دیوار انتهایی آتش می‌افروخت، چIRON ساکت بود و پارمنیون بیرون رفت تا اطمینان حاصل کند درخشش آتش بیرون از ورودی غار انعکاس نمی‌یابد.

الکساندر، پیچیده در ردای پارمنیون، کنار آتش کوچک آرام به خواب رفت و مرد اسپارتی تنها جلوی دهانه‌ی غار نشست و ستارگان را تماشا کرد. آتالوس کنار او رفت، نشست و به دیوار تکیه داد. پرسید: «نقشه می‌کشی؟»

«نه. به دوران جوانی‌ام فکر می‌کردم.»

«امیدوارم به هدر رفته باشه.»

پارمنیون آه کشید و گفت: «واقعاً همین طوره.» آسمان شب صاف بود. ماه می درخشید و نوری نقره‌ای به درختان می تاباند. یک گورکن در فضای باز جابه‌جا شد، سپس زیر بوته‌ها دوید.

آتالوس گفت: «شنیدم توی اسپارت قهرمان بودی و جایزه‌های زیادی گرفتی، چرا اونجا رو ترک کردی؟»

پارمنیون سرش را تکان داد. «این داستان‌ها از کجا شروع شده؟ قهرمان؟ من یک دورگه بودم. مورد نفرت، کتک می‌خوردم و اسباب خنده بودم. تنها چیزی که از اسپارت با خودم برداشتم اثر کوفتگی‌ها بود و نفرتی که تمام وجودم رو می‌خورد و آخرش هم خودمو شکست داد. تا حالا عاشق بودی، آتالوس؟»

مرد مقدونی به ناگاه معذب شد و گفت: «نه.»

«من بودم... یک بار و برای همون عشق قانون شکنی کردم. با دختری ازدواج نکرده از یک خانواده‌ی معتبر همبستر شدم. اون به خاطر این کار جونشو از دست داد و من یک مرد خوب و شرافتمند رو کشتم. بدتر، باعث شکست شهر خودم شدم و به همراهش مرگ تنها دوستی که در زندگی شناخته بودم، اسمش هرمیاس بود و توی لوکترا کشته شد، کنار پادشاهی که می‌پرستید می‌جنگید.»

آتالوس به نرمی گفت: «همه‌ی آدم‌ها می‌میرن. ولی منو تعجب زده می‌کنی، اسپارتی. فکر می‌کردم تو یک ژنرال بی‌رحم و خونسرد هستی، جنگجویی که توی هیچ جنگی شکست نخورده. فکر می‌کردم نظر کرده هستی، زندگی‌ات تبرک شده است.»

پارمنیون لبخند زد. «معمولاً زندگی بقیه‌ی آدم‌ها این طوری به نظر می‌رسه. یک تاجر ثروتمند توی تبس بود. همه با حسرت نگاهش می‌کردن، به شانس و اقبالش لعنت می‌فرستادن، به انگشترهای طلایی که دستش می‌کرد و خونه‌ی بزرگی که بالای تبه، دور از بوی گند شهر ساخته بود حسودی می‌کردن. ولی نمی‌دونستن یک وقتی برده بوده، توی معدن کار

می‌کرده؛ ده سال جون کنده تا تونسته آزادی‌اش رو بخره. و بعد پنج سال دیگه، برای این که پولی جمع کنه، که همه‌اش رو توی یک تجارت مخاطره‌آمیز قمار کرده و این جوری تونسته پولدار بشه. به من غبطه نخور، آتالوس.»

شمشیرزن گفت: «من نگفتم بهت غبطه می‌خورم.» ناگهان خندید. «اما گمان می‌کنم همین طور باشه. من هیچوقت نمی‌تونم تو رو دوست داشته باشم، پارمنیون، اما بهت احترام می‌ذارم. حالا دیگه تعارف کافیه. چطوری می‌خوایم به اسپارت برسیم؟»

پارمنیون از جایش برخاست، پشتش را کش و قوس داد. «به غرب سفر می‌کنیم، از کوه‌های پیندوس می‌گذریم، بعد راهمون رو به طرف خلیج پی می‌گیریم. تمام مدت از زمین‌های مرتفع و جنگل‌ها ادامه مسیر می‌دیم.»

«تو داری از یک سفر چند هفته‌ای حرف می‌زنی. من نمی‌خوام بدبین باشم، ولی تو فکر می‌کنی یک گروه بزرگ، شامل سه هیولا و بیست قنطورس، می‌تونن بدون جلب نظر تمام طول یونان - حتی این یونان - رو طی کنن؟» پارمنیون گفت: «توی این دنیا وجود قنطورس غیر عادی نیست، ولی ما اکثر اوقات شب‌ها سفر می‌کنیم، وقتی اونا شکل انسان ظاهر می‌شن. در مورد بروتئس و برادرهایش باهات موافقم. ولی قدرت اونا فوق‌العاده است و اگه توی راه با مشکلی برخورد کنیم، وجودشون می‌تونه خیلی با ارزش باشه.»

«بدون شک تو انتظار مشکل هم داری؟»

«آره. ما یک مشکل بزرگ داریم که هیچ فکر و نقشه‌ای نمی‌تونه بهش غلبه کنه. فیلیپوس برای پیدا کردن جای الکساندر در یک دنیای دیگه از سحر و جادو استفاده کرده. بنابراین احتمال این که بتونه اونو توی این دنیا پیدا کنه خیلی زیاده. هر کجا که بریم - هر چقدر که خوب خودمونو پنهان کنیم - دشمن همیشه نزدیکه.»

آتالوس گفت: «مثل مگس به طرف تاپاله‌ی گاو کشیده می‌شن؟»

مرد اسپارتی تأیید کرد. «توصیف انزجار آوریه. گرچه، به حقیقت خیلی نزدیکه. اما این کاهنه ادعا می‌کنه می‌تونه مدتی از ما محافظت کنه.»

«بنابراین نقشه‌ی تو مستلزم اینه که یک سیاه کوچک متشکل از موجودات نیمه انسان رو از سرزمینی جنگ زده رد کنی و به مقصدی برسونی که شاید اونجا مورد استقبال قرار بگیریم و شاید نگیریم، به این امید که ارسطو قدرت لازمه برای پیدا کردن ما رو داشته باشه و برمون گردونه به خونه؟»

«به طور اختصار، بله. تو نقشه‌ی بهتری داری؟»

آتالوس گفت: «باید اعتراف کنم هیچ نقشه‌ی درخشان و زیرکانه‌ای به ذهنم نمی‌رسه، اما چیز دیگه‌ای هست که نگرانم می‌کنه، یعنی الکساندر همون اسکندری است که این... موجودات... منتظرش بودن؟»

«نه.»

«پس وقتی اونا بفهمن، چه اتفاقی می‌افته؟ احتمالاً خیلی عصبانی می‌شن.»

پارمنیون گفت: «شاید، اما این مشکل یک روز دیگه است.»

آتالوس غرید: «یک گرفتاری دیگه که باید چشم انتظارش بود. اینو بهت بگم، اسپارتنی - زندگی در کنار تو هیچوقت کسالت آور نیست.»



نزدیک طلوع خورشید، هنگامی که پارمنیون غرق در فکر نشسته بود، هیبت هیولای برونتنس را دید که از میان درختان دامنه‌ی کوه بیرون می‌آید. جانور جلو آمد، سپس روی زانوانش به زمین افتاد. نوری رنگ پریده و شبح‌وار در اطرافش لرزید و پارمنیون وحشتزده دید که سر عظیم گاو ناپدید شد و چهره‌ی مردی جوان را به جا گذاشت، پوست روشن با موهایی به رنگ برنز جلا خورده.

مرد جوان سرش را بالا آورد، پارمنیون را دید و سر جایش خشک شد، چند لحظه‌ای همان‌طور باقی ماند، سپس پشت به مرد اسپارتنی کرد و نشست.

پارمنیون زیر نور مهتاب از سرازیری پایین رفت و کنار مینوتور قبلی نشست.

برونتس گفت: «تماشای افسون تغییر کار مؤدبانه‌ای نیست. ولی خوب، تو مال این دنیا نیستی و نمی‌شه ازت انتظار داشت آداب و رسوم ما رو درک

کنی.»

«چرا تو نیاز داری به شکل دیگه‌ای در بیایی؟»

«چرات شما انسان‌ها نیاز به خوردن و نفس کشیدن دارین؟ من جوابشو نمی‌دونم. فقط می‌دونم چی هست و چی ضروریه. بدون تغییر من می‌میرم. و همین‌طور که سحر و جادو روز به روز کمتر می‌شه، تغییر هم دشوارتر می‌شه و با درد بیشتری توأمه. این چیزیه که اسکندر اصلاحش می‌کنه؛ اون سحر و جادو رو بر می‌گردونه.»

پارمنیون یادآوری کرد. «مگه این که فیلیپوس به چنگش بیاره.»

«دقیقاً. چطوری می‌خوای فرارش بدی؟»

«با سفر از میون جنگل گورگون.»

«پس همه می‌میریم.»

«حالا نوبت توست که به من اعتماد کنی، برونتنس. من مردی نیستم که بتونم اسرار شما رو درک کنم، یا قدرت سحر و جادو رو، اما روش‌های جنگی و طبیعت دشمن رو می‌شناسم.»

«گورگون تو رو می‌کشه، پارمنیون. اون، حتی بیشتر از من، از انسان‌ها متنفره.»

رزم آرا پاسخ داد. «منم روی همین حساب می‌کنم. ما ضرب‌المثلی داریم. برونتنس: دشمن دشمن من باید دوست من باشه.»

«گورگون دوستی نداره. نه حالا... نه هیچ وقت.»

پارمنیون به نرمی پرسید: «اونو می‌شناسی؟»

«دلم نمی‌خواد راجع بهش حرف بزنم.»



درای بیدار دراز کشیده بود، روحش در آسمان شب به پرواز در آمده بود، نشانه‌ای از مراقبین پنهانی را جستجو می‌کرد. اما کسی نبود و همین نگرانش می‌کرد. آیا به معنای این بود که آن‌ها از قدرت‌های او می‌ترسیدند، یا به نوعی توانسته بودند راهی برای خنثی کردن آن پیدا کنند و هم اکنون غارها را زیر نظر داشتند؟ این افکار آرام بخش نبود.

به خودش گفت، تو به خواب نیاز داری، جابه‌جا شد و ردای حنایی رنگی را که ارسطو به او داده بود رویش کشید. ردا از پشم ضخیم بود، شب‌ها گرم و در حرارت روز، خنک. خودش را زیر آن جمع کرد، اما خواب به سراغش نمی‌آمد.

نمی‌دانست از این دنیای غریب و تازه چه انتظاری داشته باشد و خود را برای وقایع غیر مترقبه آماده کرده بود. اما چیرون او را غافلگیر کرده بود. او تقریباً دو قلو ی ارسطو بود. درای به نرمی روحش را رها ساخته بود تا خاطرات او را لمس کند، اما چیرون همان لحظه آگاه شده بود. او افکارش را پنهان نکرد، بلکه با لبخندی ذهنی پذیرای درای شد.

او ارسطو نبود، هیچ خاطره‌ای از مقدونیه نداشت، یا از یونانی که خود می‌شناخت. با این وجود تالارهای ذهنش وسیع بودند، پر از ملت‌های ناپدید شده، دنیاهای تغییر یافته، او در آکادی و آتلانتیس راه رفته بود، در شکل‌های گوناگون - جنگجو و ساحر، نیمه خدا و شیطان، و توسط جادوی همان سنگ‌های طلایی ارسطو فناپذیر شده بود.

چیرون پرسید: «حالا راضی شدی؟» و درای به ناگاه به زمان حال برگشت.

گفت: «بله.» این اتفاق کمی جلوتر در همان روز روی داده بود، وقتی که بروتس و برادران کریه او با قنطورس‌ها ملاقات کرده و برای نجات جان دو مقدونی نقشه کشیده بودند. بروتس که دیده‌بانی می‌کرد، تعقیب‌کنندگان را دیده بود و جایی را که این تعقیب می‌بایست پایان پذیرد، کاملاً به درستی، ارزیابی کرده بود. با این وجود خطری بسیار نزدیک بود که تمام بدن درای را به لرزه انداخته بود.

هنگامی که آن‌ها از صحنه‌ی نبرد دور می‌شدند و به طرف غارها می‌رفتند، چیرون از او پرسید: «تو اهل کجا هستی، عزیز من؟»

«من یک کاهنه هستم - شفاگر. دوستی از من خواست پیام اینجا به کمک پارمنیون.»

«این دوست... شبیه منه؟»

«خیلی زیاد.»

«عجیبه. نمی‌دونم در تاریخ زندگی‌مون چقدر شریک هستیم؟ دوست دارم ملاقاتش کنم. اون تا اینجا دنبال تو می‌آد؟»

«فکر نمی‌کنم. یک چیزی اینجا هست که به شدت اونو می‌ترسونه.»

چیرون خندید. «اینجا چیزهایی هست که منم به شدت می‌ترسونه. خیلی وقته پارمنیون رو می‌شناسی؟»

درای با صداقت پاسخ داد: «همدیگه رو ملاقات کردیم - اما برای مدت کوتاهی.»

«باعث تعجبه. متوجه شدم که نگاهت هیچوقت از اون دور نیست. یعنی فقط به این دلیل که اون یک جنگجوی خوش قیافه است؟»

درای با لحنی جدی به او گفت: «بعضی موضوع‌ها هست که باید ازشون اجتناب کنیم.»

«هر چی تو بخوای.» آنگاه او را ترک کرد تا در عقب گروه به بروتس بپیوندد.

آن شب درای خوابی نامنظم داشت و سپیده دم بیدار شد. الکساندر کنار دهانه‌ی غار ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. با دیدن او لبخند زد، جلو آمد و کنارش نشست. «صبح بخیر.»

«صبح بخیر، شاهزاده‌ی جوون. زود بیدار شدی.»

«آره، من به خواب زیادی احتیاج ندارم. اسمت چیه؟»

«می‌تونی تینا صدام بزنی.»

«ولی این اسمت نیست، مگه نه؟»

«من نگفتم که هست. فقط گفتم می‌تونی منو به این اسم صدا بزنی.»

«پس تو هم باید منو اسکندر صدا بزنی.»

«باشه... اسکندر. تو می‌ترسی؟»

الکساندر با خنده‌ای بزرگ پاسخ داد. «نه. پارمنیون اینجا است. جنگجویی

بزرگتر از اون توی یونان پیدا نمی‌شه - در ضمن بهترین ژنرال هم هست.»

«خیلی بهش ایمان داری، اسکندر. حتماً خیلی تحسینش می‌کنی.»

«بعد از پدرم اونو از همه بیشتر دوست دارم. تو اهل کجایی؟»

«من شفاگرم. توی یک معبد، اونور دریا، نزدیک ویرانه‌های تروا زندگی می‌کنم.»

«تو همیشه شفاگر بودی؟»

«نه. زمانی فقط یک دختر معمولی بودم که آرزو داشتم با مردی که عاشقش بودم ازدواج کنم. ولی این طور نشد.»

«چرا؟» چنان خلوصی در این سؤال نهفته بود که درای خندید و دستش را پیش برد تا موهای او را به هم بریزد. به محض این که خواست او را لمس کند دردی سوزان در کف دستش احساس کرد و به سرعت خود را پس کشید. صورت الکساندر در هم رفت. «بیخشید. مدت زیادی که این اتفاق نیفتاده بود؛ فکر می‌کردم آزاد شدم.»

درای خود را سخت کرد و دستش را دوباره پیش برد و طره‌ای طلایی را از روی چشمان سبز او کنار زد. درد یکبار دیگر لمسش کرد، اما او حالتی نشان نداد. به الکساندر اطمینان داد: «فقط یک انقباض بود.» اما پسرک سرش را تکان داد.

«تو خیلی مهربونی، اما خواهش می‌کنم به من دست نزن. نمی‌خوام درد تو رو ببینم.»

سایه‌ای تاریک روی دهانه غار افتاد و پارمنیون وارد شد. کنار شاهزاده زانو زد و گفت: «پس تو اینجا. عجله کن. باید آماده‌ی رفتن بشیم.»

الکساندر گفت: «اسم این تینا است. خیلی مهربونه.» سپس جست و خیزکنان از غار بیرون رفت و درای به چشمان پارمنیون نگریست.

«راحت رو انتخاب کردی، رزم آرا؟»

«آره.» کنار درای نشست. «تو مطمئنی همدیگه رو تا حالا ندیدیم، بانو؟»

درای پرسید: «چی باعث شده این فکر و بکنی؟»

«نمی‌دونم. قیافه‌ات برام آشنا نیست، اما احساس می‌کنم می‌شناسمت.»

درای اعتراف کرد. «همدیگه رو دیدیم. توی جزیره‌ی ساموتراک.»

پارمنیون زیر لب گفت: «تو، تو باشلق و روبنده داشتی؛ فکر می‌کردم عزادار

هستی.»

«بودم. و هستم.» به نرمی از جایش برخاست. «حالا، تو گفتی باید برای رفتن آماده بشیم.»

پارمنیون نیز ایستاد و گفت: «بله، البته. می‌دونی نقشه دارم کجا برم؟»

«به جنگل گورگون.»

آنگاه پارمنیون لبخند زد و صورتش حالتی بیگانه پیدا کرد. درای خود را وادار ساخت رویش را برگرداند. او گفت: «راه دیگه‌ای نیست.»

«می‌دونم. نقشه‌ات چیه؟»

«ما تا حاشیه‌ی جنگل می‌ریم. برونس می‌گه سه روز راه داریم. من بقیه رو همونجا می‌ذارم و می‌رم پیش گورگون.»

«چرا باید دست به چنین خطری بزنی؟ چی می‌تونی به دست بیاری؟»

لبخند پارمنیون محو شد. «ما نمی‌تونیم از مسیر دیگه‌ای بریم. در فضای باز گیر می‌افتیم. جایی برای قایم شدن یا فرار کردن نداریم. جنگل به ما پناه می‌ده و فرصتی که بتونیم به خلیج برسیم.»

«برونس می‌گه شیطانی که اونجاست از مکدونی‌ها بدتره.»

«آره. منم حرفشو باور می‌کنم.»

«پس چطوری می‌خوای باهاشون معامله کنی؟ چی می‌تونی پیشنهاد بدی؟»

«روای اسکندر، برای این که دروازه‌ی عظیم رو باز کنه و جادو رو برگردونه. چه شرور و چه غیر شرور، اونا هنوز موجودات دنیای جادو هستن.»

درای گفت: «من باهات می‌آم.»

«نیازی نیست تو خودتو به خطر بندازی. خودم می‌تونم با ارباب جنگل مذاکره کنم.»

«با این وجود، همراهت می‌آم. من توانایی‌های زیادی دارم، پارمنیون. ممکنه مفید واقع بشن.»

«شک ندارم.»



گروه مدت دو روز پیشروی کردند. رو به سوی غرب از کوه بالا می‌رفتند و گذرگاه بلندی را که به سمت جنگل گورگون می‌پیچید و با اقیانوسی از درختان در زیر پایشان گسترده می‌شد، جستجو می‌کردند. صبح روز سوم، هنگامی که از توفانی ناگهانی زیر صخره‌ای بزرگ و پیش آمده پناه گرفته بودند، صدای پای اسبی را در گذرگاه شنیدند. آتالوس و پارمنیون شمشیرهایشان را کشیدند و قدم به میان توفان گذاشتند. برونس و چIRON آن‌ها را دنبال کردند.

نریانی یورتمه کنار در جاده ظاهر شد. سر بزرگش را بالا برد و با دیدن چIRON شیهه کشید. چIRON فریاد زد: «کامال!» جلو دوید و گردن اسب را نوازش کرد. «از دیدنت خوشحالم، پسر.»

یال حیوان را گرفت و بر پشتش سوار شد. توفان آرام گرفت و جادوگر کامال را کنار پارمنیون راند. به او گفت: «من جلو می‌رم. قبل از تاریکی پیداتون می‌کنم.»

پارمنیون به او هشدار داد: «مراقب باش، جادوگر. اگه فلس‌دارها برگردن به تو و افسونت احتیاج داریم.»

توفان از بالای سرشان گذشت. ابرها از هم گسستند و به خورشید اجازه دادند نور خود را بر کوهستان بتابد. گروه به راهش ادامه داد، قنطورس‌ها جلو می‌راندند. پارمنیون عقب دوید. دستش را سایبان کرد و مسیر پشت را از نظر گذراند.

آتالوس به او پیوست و پرسید: «چیزی می‌بینی؟»

«مطمئن نیستم. اون طرفو نگاه کن. پشت درخت‌های کاج. بین صخره‌ها یک شکاف هست. فکر می‌کنم یک مرد رو دیدم که میون اونا حرکت می‌کرد.»

«من که چیزی نمی‌بینم. بهتره به راهمون ادامه بدیم.»

پارمنیون بازوی آتالوس را چسبید و او را پایین کشید. «صبر کن! حالا نگاه کن!» یک ردیف جنگجو، چندین مایل به طرف غرب، از سرایشی پایین می‌آمدند و نور آفتاب روی کلاهخودها و نوک نیزه‌هایشان می‌درخشید. بالای سر آن‌ها یک فلس بال چرخ می‌زد. آتالوس زیر لب پرسید: «چند نفرن؟»

«بیشتر از پنجاه نفر. خوشبختانه پیاده هستن و معنی‌اش اینه که نمی‌تونن

قبل از تاریکی به ما برسن. با این حال باید عجله کنیم.»

«چرا؟ ردیابی ما توی جنگل کار سخته.»

پارمنیون گفت: «اول از همه، باید برای ورود به جنگل اجازه بگیریم.»
«از کی؟»

پارمنیون از لبه‌ی پرتگاه کنار آمد و در گذرگاه شروع به دویدن کرد. «از هیولا‌هایی که اونجا زندگی می‌کنن.»

آتالوس دنبال او دوید و فریاد زد: «هیولا؟ تو چیزی راجع به هیولا نگفتی.»

پارمنیون قدم‌هایش را آهسته کرد و خندید. «دوست دارم تو رو غافلگیر کنم، آتالوس.» لبخندش محو شد و شانه‌ی مرد دیگر را گرفت. «شاید من برنگشتم. در این صورت هر کاری که می‌تونی بکن تا الکساندر رو به اسپارت برسونی.»

«من باهات می‌آم. به همراهی با تو عادت کردم.»

«نه. اگه هر دو بمیریم چه امیدی واسه‌ی پسرک باقی می‌مونه؟ تو باید کنارش بمونی.»

هنگامی که مسافران به پای کوه رسیدند غروب شده بود. قنطورس‌ها دور شدند تا جای خلوت خود را بیابند و برونس، استروپس و آرگس در وسط حلقه‌ای از سنگ‌های سفید آتش افروختند. آتالوس و الکساندر کنار شعله‌ها نشستند تا استراحت کنند و شفاگر تینا از اردوگاه بیرون رفت و کنار مرد اسپارتی که جنگل را زیر نظر داشت، ایستاد.

او پرسید: «کی می‌خوای وارد بشی؟»

پارمنیون گفت: «ترجیح می‌دم صبح زود برم، اما مکدونی‌ها دارن نزدیک می‌شن و ممکنه اون قدر وقت نداشته باشیم. این چIRON کدوم جهنم دره‌ایه؟»

تینا توصیه کرد: «بهتره قبل از تاریک شدن هوا وارد جنگل بشیم.»

پارمنیون به تأیید سرش را تکان داد. «پس الان حرکت می‌کنیم.» به طرف سنگ‌ها رفت و نقشه‌اش را برای دیگران باز گفت.

برونتس غرید. «تو دیوونه‌ای. فکر می‌کردم متوجه حماقتت می‌شی. درک نمی‌کنی؟ گورگون می‌کشتت - اگر هم نکشه، جای تو به فیلیپوس لو می‌ده.»
 «شاید حق با تو باشه، دوست من، ولی حق انتخاب ما محدوده. اگه تا سحر برنگشتم باید هر طور که می‌تونین خودتونو به خلیج برسونین.»

او بی آن که کلامی دیگر بگوید روی پاشنه‌هایش چرخید و به سمت دیوار تاریک درختان به راه افتاد.

تینا کنار او آمد. پارمنیون با صدایی آهسته پرسید: «ما رو زیر نظر دارن؟»

«آره. چند تا جانور بین درخت‌ها تماشامون می‌کنن. فکر کشتار نوی سرشونه.»

پارمنیون منقبض شد. قدم‌هایش را کند کرد و دست به شمشیرش برد. تینا به زمزمه گفت: «می‌تونیم برگردیم.»

پارمنیون به نرمی پرسید: «می‌تونی افکار این موجودات رو بخونی؟»
 «آره، می‌تونم.»

«می‌تونی باهاشون حرف بزنی؟»

«نه، ولی می‌تونم روی افکارشون تأثیر بذارم. می‌خوای اونا چکار کنن؟»
 «منو بیرن پیش لرد گورگون.»

«خیلی خوب. تا بیست بشمار بعد اسمشو صدا بزنی. این به من فرصت می‌ده روی اونا کار کنم.»

درای چند نفس عمیق کشید، خودش را آرام کرد، سپس روحش را میان درختان فرستاد. اولین موجودی را که لمس کرد - نیمی خزنده، نیمی گربه‌سان - باعث شد خودش را جمع کند. او به خون فکر می‌کرد و دریدن گوشت و پوست. ذکاوت چندان در آنجا نیافت و جلوتر رفت، سرانجام به فلس بالی رسید که روی بلندترین شاخه‌های درختی بلوط نشسته بود و چشمان بی‌رنگش را به دو آدمیزاد دوخته بود. او نیز فکر کشتار را در سر می‌پروراند، اما درای کنجکاویش را نیز احساس کرد.

پارمنیون فریاد کشید: «گورگون! من می‌خوام با لرد گورگون حرف بزنم!»

فلس بال منقبض شد، مطمئن نبود چه باید انجام دهد. صدای درای در اعماق ذهن او زمزمه کرد. افکاری را از ضمیر ناخودآگاه او بیرون کشید. «باید اونا رو پیش لرد ببرم. در غیر این صورت عصبانی می‌شه. اگه نبرمشون منو می‌کشه. یکی از این جونورها بهش می‌گه اون مرد صداس زده. منو به خاطرش سرزنش می‌کنه.»

فلس بال پرواز کرد، در هوا چرخ زد و حدود بیست قدم جلوتر از دو آدمیزاد روی زمین فرود آمد.

درای چشمانش را باز کرد و بی‌اختیار دست پارمنیون را گرفت.

فلس بال نزدیکتر آمد، پاهای چنگال‌دار او روی زمین صاف ناراحت بود. «تو می‌خوای ارباب رو ببینی؟»

پارمنیون پاسخ داد: «بله.»

«از طرف فیلیپوس اومدی؟»

«من فقط با لرد گورگون صحبت می‌کنم.»

«تو رو می‌برم پیش اون، آدمیزاد.»

فلس بال چرخید و به طرزی ناهنجار به طرف درختان حرکت کرد. پاهای سه بند او باعث می‌شد خمیده راه برود. چند بار لغزید، اما بال‌هایش بیرون زد و تعادلش را حفظ کرد.

پارمنیون، در حالی که هنوز دست درای را گرفته بود، جانور را دنبال می‌کرد. زیر لب پرسید: «بقیه چی فکر می‌کنن؟»

«یکی از اونا نقشه داره وقتی به سایه‌های درخت‌ها رسیدی پیره روی سرت. حواست جمع باشه! ولی نکشش. بسپارش به من!»

پارمنیون دست او را رها کرد و دست به قبضه‌ی شمشیر به راهش ادامه داد. عرق صورتش را پوشانده بود و قلبش به شدت می‌کوفت. با این حال تمام افکارش به ترس معطوف نبود. تماس دست آن زن مثل آتشی بود که در خونس حرکت می‌کرد و او را بالا می‌برد. درختان نزدیکتر شدند، تاریک و رعب‌انگیز، هیچ صدایی از جنگل بر نمی‌خواست، نه آواز پرنده، نه حتی وراچی خفاش‌ها.



تپه‌های آرکادیا

در دوردست جنوب، آن سوی خلیج کورینتوس، بر فراز تپه‌های کوتاه آرکادیا، نوری درخشان برای چند لحظه روی گورهای مرمرین قهرمانان تابید. همچون یک ماه دوم درخشید و سپس خاموش شد.

پسرکی چوپان نور را دید و در شگفت ماند آیا خبر از توفان می‌دهد، اما گوسفندها و بزهایش آرام و بی‌دغدغه بودند و ابری در آسمان شب دیده نمی‌شد - ماه و ستارگان در آسمان می‌درخشیدند.

پسرک یکی دو لحظه‌ای به آن نور فکر کرد، سپس آن را از ذهنش دور ساخت و خود را در ردایش پیچید، نگاهش را به سمت گله برگرداند و اطراف چراگاه را به دنبال نشانه‌ای از گرگ یا شیر واری کرد.

اما فقط یک گرگ در آن نزدیکی بود و پسرک نمی‌دیدش، چرا که حیوان پشت گوری مرمرین میان تپه‌های نزدیک جا خوش کرده بود؛ و او نیز نور را دید. هنگامی که خیره کننده و ترسناک از اطرافش شعله کشید، تمام افکار گرسنگی از ذهنش بیرون رفت.

گرگ پیر بود، مطرود از گله. هرچند، روزی قدرتمند محسوب می‌شد، رهبری زیرک و مرگبار که وحشت می‌آفرید. اما در عمر طولانی‌اش هرگز چنین نوری در اطرافش ندیده بود که او را گیج و نامطمئن باقی گذاشت.

جانوری خرنده از روی شاخه‌ای جهید و پارمنیون خود را کنار کشید. اما حیوان روی زمین سقوط کرد و بدون حرکت دراز کشید. فلس بال مثل مار فش کرد و به دیگر جانوران هشدار داد. سپس با پاهای خشک شده کنار جانور بیهوش رفت. پرسید: «اون مرده؟»

درای پاسخ داد: «خوابیده.»
فلس بال کنار بدن حیوان زانو زد، چنگال‌هایش را در گردن او فرو کرد و با یک حرکت کله‌اش را کند. در حالی که چنگال‌های خونی‌اش را می‌لیسید غرید:
«حالا دیگه مرده.»

آن‌ها آهسته از میان درختان تاریک می‌گذشتند. درای می‌توانست صدای حیواناتی را که در دو طرفشان میان شاخه‌های بالای سر حرکت می‌کردند بشنود. اما خشونت بیشتری تهدیدشان نمی‌کرد.

درای زمزمه کرد: «یا هرای مقدس!»

«چی شده؟»

«از باب جنگل... گورگون. اونو لمس کردم. چه نفرتی!»

«نفرتش به طرف کی معطوفه؟»

«به همه.»

جاده پهن‌تر شد و فلس بال آن‌ها را به طرف یک فرورفتگی عظیم هدایت کرد، جایی که چندین آتش شعله‌ور بود و هیبتی هیولوار، نشسته بر تختی از جمجمه‌ها، منتظر بود. پوستی سبز تیره با خال‌های قهوه‌ای داشت، سرش عظیم، دهانش غار مانند با حاشیه‌ای از نیش‌های بلند. اما روی سرش به جای مو، مارهای زیادی وول می‌خوردند. پارمنیون جلو رفت و تعظیم کرد.

گفت: «مرگ بر دشمنان شما، قربان.»

بی حرکت دراز کشید، سر خاکستری اش را بالا آورد تا هوا را بیوید. اینجا چیزی بود که می شناخت و از آن می ترسید. بوی انسان. و در همان نزدیکی.

گرگ حرکتی نکرد. بو از طرف چپ می آمد و به آهستگی سرش را برگرداند، چشمان زرد نشانی از حرکت را می جستند.

مردی روی تخته سنگی مرمر دراز کشیده بود، بدنش زیر نور مهتاب رنگ بریده می نمود. او ناله ای کرد و تکان خورد. گرگ همین چند لحظه قبل روی آن سنگ بریده بود تا گله را از زیر نظر بگذراند و قربانی اش را انتخاب کند. آن زمان بوی انسانی را احساس نکرده بود. بالاین وجود او، دراز کشیده، آنجا بود.

گرگ با آگاهی از این که چه وقت باید محتاط باشد و کی شجاع، توانسته بود در تمام این سال ها جان سالم به در ببرد. انسانی که از هوا و در میانه ی نوری درخشان و غیرطبیعی ظاهر می شد، نمی توانست در دل حیوان پیر الهام بخش شجاعت باشد. و گرچه گرسنه، به سمت درختان شمالی به راه افتاد، به دور از بوی آدمیزاد.



هلم^۱ جابه جا شد. سنگ سرد و ناراحت بود و هنگامی که او از خواب بیدار می شد ناله می کرد، روی یک پهلوی غلت زد و ران های قدرتمندش را از کنار سنگ آویزان کرد. نشست، خمیازه کشید و خودش را کش آورد. شبی خنک بود، اما نه ناخوشایند و او گرگ را دید که به سمت درختان دامنه ی تپه می دود. هلم دست به شمشیرش برد و آنگاه دریافت برهنه و غیر مسلح است. با صدای بلند گفت: «این چه جاثیه؟ من چطور می توانم اینجا اومدم؟»

در آن چند لحظه اول نگرانی به دل راه نداد. او جنگجو بود - نیرومند و کارآزموده در جنگ های بسیار، مطمئن به قدرت خود. اما هنگامی که خاطراتش را جستجو کرد، ترسی قرین به وحشت در وجودش شعله کشید.

نمی دانست چطور به این مکان عجیب آمده است، اما بدتر از آن - بسیار بدتر، با شوکی که باعث شد قلبش وحشیانه به نیش در آید - متوجه شد که دالان های حافظه اش ساکت و متروکند. به زمزمه گفت: «من کی هستم؟»

هلم. تو هلم هستی.

«هلم کیه؟» دانستن این نام چندان آرامشی نداشت، زیرا هیچ خاطره ای از زمان های گذشته، با خود به همراه نیاورد. به دستانش نگاه کرد، دید که آن ها بزرگ و پینه بسته هستند، انگشتان کوتاه و قوی. ساعدهایش اثر زخم های بسیار را نشان می داد، برخی صاف و تعدادی دندان دانه. با این حال، این زخم ها چگونه بر او وارد شده بودند؟ رازی که نمی دانست.

به خودش هشدار داد، آرام باش. به اطراف این محل نگاه کن. آنگاه بود که دریافت در یک گورستان، پر از مجسمه های خاموش و گورهای مرمر، دراز کشیده است. وحشتش را فرونشاند و به نرمی از روی سنگ پایین جهید تا کنکاش کند. برخی از سنگ ها شکسته و فرو ریخته بودند. روی تعدادی دیگر علف روییده بود. اندیشید، پس کسی به این قبرستان رسیدگی نمی کند. بادی سرد روی سنگ ها وزید و او لرزید. از خود پرسید. لباس هایم کجاست؟ مطمئناً مثل یک برده ی کارگر همین طور برهنه به اینجا نیامده ام؟ نوری در سمت چپ سوسو زد، فقط برای یک لحظه فکر کرد جنگجویی آنجا ایستاده است و مهتاب روی کلاهخود تمام رخ برنزی و زره سینه ی طلایی اش می تابد. منقبض شد و دست هایش را مشت کرد؛ سپس دید که هیچ سرباز خاموشی آنجا نیست، فقط یک دست جامه ی رزم روی قابی چوبی.

محتاطانه به آن نزدیک شد، چشمانش را روی گورستان اطرافش چرخاند. کلاهخود به طرز زیبایی ساخته شده بود، به جز این که تاج یا پر نداشت. گردی آن صاف بود و جای هیچ پرچ یا چکش زره ساز را نشان نمی داد. محافظ صورت مثل اعضای چهره ی یک مرد شکل گرفته بود، ریش دار با چشمانی عبوس، ابروانی بلند و کمانی و دهانی که لبخندی وحشتناک بر آن نقش بسته بود. زره سینه نیز طرحی بی نظیر داشت، سرشانه ها از چرم تقویت شده با برنز، سینه اش به شکل سینه ی برجسته و عضلانی مردی نیرومند با

ماهپچه‌های پرورش یافته. زیر آن دامنی چرمی با حاشیه‌ی برنز آویزان بود و در پائین یک جفت بوتین سواری از جنس پوست آهو.

کنار آن‌ها شمشیری در غلاف قرار داشت. هلم دست پیش برد و اسلحه را کشید. ضربان قلبش آرام گرفت، اعتماد به نفسش بازگشت. تیغ از آهن صیقل خورده بود، دو لبه و تیز، تعادلش کامل. دریافت سلاح به او تعلق دارد. باید داشته باشد.

به سرعت لباس پوشید. زره سینه کاملاً اندازه‌اش بود. همین طور بوتین‌ها. دامن چرمی به خوبی روی کمرش نشست، غلاف شمشیر به راحتی درون قلاب برنزی روی پهلوی چپ او لغزید. سرانجام کلاهخود را برداشت و آن را روی موهای کوتاهش قرار داد. به محض این که کلاهخود روی سرش جای گرفت، دردی سوزان همچون آتش تفته در اعضای صورتش پیچید. جیغ کشید و کوشید کلاهخود را بردارد، اما فلز ذوب شده پوستش را خورد، در سوراخ‌های بینی و دهانش ریخت و خود را به استخوان‌های صورتش چسباند. درد فروکش کرد.

چشمانش را گشود و خود را دید که روی زانوانش به زمین افتاده است. از جایش برخاست و یک بار دیگر تلاش کرد کلاهخود را بردارد، اما تکان نمی‌خورد. نسیم در گورستان زمزمه کرد و هلم آن را روی صورتش احساس کرد، همین طور روی دستانش هنگامی که سعی داشت کلاهخود را شل کند. دست راستش را بالا آورد و دهان فلزی را لمس کرد. سرد بود و با این حال قابل انعطاف. انگشتانش را بیشتر فرو برد و زبانش را دست زد؛ آن نیز فلزی، اما نرم بود.

اکنون صورتی برنزی داشت؛ کلاهخود به پوستش چسبیده و قسمتی از وجود او شده بود.

با صدایی که در گوش‌هایش غریب بود، نعره کشید: «چه اتفاقی برای من افتاده؟»

صدای نرم پاسخ داد: «هیچ اتفاقی نیفتاده. تو فقط داری آماده‌ی انجام وظیفه‌ی پیش رو می‌شی.»

هلم چرخید، شمشیر در دستش درخشید. اما کسی آنجا دیده نمی‌شد. «تو کجا هستی؟»

صدا گفت: «همین طرف‌ها. وحشت نکن. من دوست هستم.»
«خودتو نشون بده، دوست.»

«نیازی نیست. تو می‌ون تپه‌های آرکادیا هستی. کاری که باید انجام بدی در شمال قرار داره، کنار خلیج کورینتوس.»

جنگجو فریاد کشید: «من برده‌ی تو نیستم.»

«تو نمی‌دونی چی هستی. تنها چیزی که می‌دونی، اسمیه که من بهت دادم.» صدا آرام و حتی دوستانه بود. «اما پاسخ همه پرسش‌هات در جلو قرار داره. تو باید کودک طلایی رو پیدا کنی.»
«و اگه نکنم؟»

پاسخی نیامد. «هنوز اینجایی؟ باهام حرف بزن. لعنت بر تو!»
اما گورستان ساکت بود.



آتالوس عقب نشست، شانه‌هایش را به سنگی تکیه داد و همنشین‌های خود را برانداز کرد. پرونتس روبرویش نشسته و چشمان بزرگ قهوه‌ای‌اش را به آتش دوخته بود. کنار او، آرگس شیر سر دراز کشیده بود، سر یال‌دار او به بازوی پُر ماهیچه‌اش تکیه داشت، چشمان زردش آتالوس را می‌پائید. غول یک چشم، استروپس، خواب بود و نفسش از میان نیش دندان‌ها زوزه می‌کشید. آتالوس نگاهش را به گذرگاه صخره‌ای برگرداند، جایی که یک قنطورس تنها به دنبال نشانه‌ای از مکدونی‌ها نگهبانی می‌داد. الکساندر در کنارش جابه‌جا شد و در خواب ناله کرد. آتالوس سرش را دوباره به طرف آرگس چرخاند؛ هیولا هنوز او را تماشا می‌کرد.

آتالوس پرسید: «تو مجبوری اونجا دراز بکشی و به من خیره بشی؟» دهان شیر باز شد، غرشی کوتاه از گلویش بیرون آمد.

پرونتس از کنار آتش سرش را بالا آورد. گفت: «اون از تو خوشش نمی‌آد.»

آتالوس پاسخی متقابل داد. «من خوابم رو به خاطرش حروم نمی‌کنم.» بروننس سؤال کرد. «این همه خشم تو از کجا می‌آد، آدمیزاد؟ توی وجودت احساسش می‌کنم - یک جور تلخی، شاید عجز؟»

آتالوس با تغییر گفت: «راحتم بذار، و مطمئن بشو اون برادر پشمالوی تو فاصله‌اش رو با من حفظ می‌کنه، وگرنه ممکنه با یک شمشیر مقدونی توی قلبش از خواب بیدار بشه.» سپس روی زمین دراز کشید و پشت به برادرها کرد.

تلخی؟ اوه بله، آتالوس می‌دانست دانه‌های آن کجا کاشته شده است. روزی که پدرش مادرش را کشت. مرگی آسان نبود، پسرک ساعت‌ها جیغ‌های مادرش را شنیده بود. آن زمان جوان بود، فقط دوازده سال داشت، اما بعد از آن روز دیگر هرگز جوان نبود. در چهارده سالگی با یک چاقوی تیز به اتاق خواب پدرش خزید، تیغ را ماهرانه به گلوئی او کشید و عقب ایستاد تا بیدار شدنش را هنگامی که خون در ریه‌هایش قل قل می‌کرد، تماشا کند. اوه، او دست و پا می‌زد، تقلا می‌کرد از جایش برخیزد، انگشتانش را روی گلویش می‌فشرد، انگار می‌خواست رگ‌های بریده شده را ببیند. تلخی؟ این موجودات از تلخی‌های او چه می‌دانستند؟

آتالوس که خواب به چشمانش راه نمی‌یافت از اردوگاه بیرون رفت. ماه بالا بود، نسیم شبانه سرد. سرش را بالا برد و به گذرگاه صخره‌ای نگاه انداخت. قنطورس هیچ کجا دیده نمی‌شد. اکنون با ناآرامی صخره‌های بلند را از نظر گذراند، هر نشانی از حرکت را جستجو می‌کرد.

به جز باد که علف‌های خشک دو طرف گذرگاه را به صدا در می‌آورد چیزی دیده نمی‌شد. با عجله به میان دایره‌ی سنگی برگشت، جایی که سه برادر خوابیده بودند. به آرامی شانه‌ی بروننس را تکان داد. مینوتور ناله‌ای کرد و سر بزرگش را بالا آورد. چی شده؟

آتالوس زمزمه کرد. «نگهبان رفته. برادران رو بیدار کن!» کنار الکساندر رفت، پسرک را بلند کرد و روی شانه‌اش انداخت و رو به سوی جنگل گذاشت. به محض این که به فضای باز رسید صدای جیغی را از سمت شمال

شنید. چند اسب از میان سنگ‌ها بیرون دویدند، اما تیر و نیزه آن‌ها را از پا انداخت. مردی جوان سوار بر اسبی سفید نزدیک بود از مهلکه بگریزد. اما یک فلس بال از میان آسمان شب شیرجه زد و تیری در گردن اسب فرو رفت. حیوان زمین افتاد و جوان را پرتاب کرد. او ایستاد، تلوتلو خورد و با تیری دیگر نقش بر زمین شد.

آتالوس شروع به دویدن کرد. الکساندر بیدار شد، اما جیغ و داد نکرد. دستانش را دور گردن آتالوس انداخت و محکم به او چسبید.

از پشت سر صدای پای اسبی آمد و آتالوس چرخید و شمشیرش را کشید. قنطورسی غول پیکر که کمانی خمیده در دست داشت به سویشان می‌تاخت.

الکساندر فریاد کشید: «کامیرون!» قنطورس قدم‌هایش را آهسته کرد. گفت: «مکدونی‌ها حمله کردن، تعدادشون خیلی زیاده. همه‌ی قنطورس‌ها مردن.»

آتالوس شمشیرش را غلاف کرد. یال کامیرون را گرفت و بر پشتش جهید. فرمان داد: «برو طرف درخت‌ها!» کامیرون به سرعت حرکت کرد. نزدیک بود مکدونی‌ها را بیندازد، اما بعد آن‌ها دور شدند. جنگجویان سیاه پوش از جنوب، شمال و شرق نزدیک می‌شدند. اما مسیر غرب، به طرف جنگل، هنوز باز بود. کامیرون فضای باز را به تاخت پشت سر می‌گذاشت. تیرها هوای اطرافش را می‌شکافتند.

یک فلس بال از آسمان فرود آمد. کامیرون جا خالی داد و هنگامی که تیری کنار پایش بر زمین فرو رفت، روی دو پا بلند شد. قنطورس تیری در کمان گذاشت و آن را در هوا رها کرد، تیر در پهلوی راست فلس بال فرو رفت و ریه‌هایش را درید. بال‌های جانور جمع شد و خودش بر زمین افتاد.

کامیرون چهار نعل مسیر درخت‌ها را پی گرفت و مکدونی‌ها را با فاصله‌ای زیاد پشت سر باقی گذاشت. جنگل آن‌ها را در خود گرفت، اما کامیرون هنوز می‌دوید، از روی سنگ‌ها و درختان افتاده می‌پرید و خود را به نهرها می‌زد، تا این که تپه‌ای را دور زد و به یک فرورفتگی کوچک در میان درختان بلند کاج

رسید. در اینجا از سرعتش کاست.

«اینجا جای خوبی نیست. جنگل گورگونه.»

آتالوس پایش را بلند کرد و روی زمین لغزید. گفت: «از جایی که بودیم امن تره.»

الکساندر را رها کرد. پسرک زمین افتاد. دست‌ها را روی شقیقه‌هایش فشرد.

آتالوس کنار او زانو زد و پرسید: «حالت خوب نیست؟» الکساندر سرش را بالا آورد و آتالوس دریافت به چشمانی زرد رنگ با مردمک‌های اریب خیره شده است.

صدایی از ته گلو گفت: «من خوبم.» آتالوس خود را پس کشید و الکساندر خندید، صدایش تو خالی و ظالمانه بود.

«از من نترس، آدمکش. تو همیشه به بهترین نحو به من خدمت کردی.» آتالوس چیزی نگفت. روی شقیقه‌های الکساندر پوست تیره بیرون زد، بزرگ و متورم شد، روی گوش‌ها و تا گردنش تاب خورد و به شکل دو شاخ قوچ در آمد، سیاه آبنوسی و درخشان زیر نور مهتاب. روح آشوب گفت: «از این محل خوشم می‌آد. با روحیه‌ام سازگاره.»

پارمنیون تعظیم کرد و گفت: «مرگ بر دشمنان شما، قربان.»

گورگون غرید: «تو دشمن هستی.» مرد اسپارتنی پشت صاف کرد و لبخند زد، به چشمان بی‌رنگ هیولای مقابلش نگاه کرد.

«به راستی که همین طوره — چون من آدمیزاد هستم. ولی می‌تونم تمام چیزهایی رو که آرزویش رو داری بهت بدم.»

«تو از چیزی که من آرزویش رو دارم هیچی نمی‌فهمی. ولی ادامه بده، چون سرگرم می‌کنی — همون طور که مرگ قریب‌الوقوع تو باعث سرگرمی‌ام می‌شه.»

پارمنیون به نرمی گفت: «در زمان‌های دور تو جنگجو بودی. یکی از فرزندان تیتان‌ها. توانایی داشتنی ظاهرهت رو تغییر بدی، پرواز کنی یا زیر

دریاها شنا کنی. اما وقتی جنگ بزرگ به پایان رسید به اینجا تبعید شدی، در آخرین شکلی که انتخاب کردی به دام افتادی. حالا در تمام دنیا سحر و جادو داره می‌میره. ولی تو نجات پیدا می‌کنی. گورگون: خودت اینو می‌دونی. هزار سال توی این مکان جادویی سیاه زندگی می‌کنی. اما یک روز حتی این جنگل هم به دست تیرانسان از بین می‌ره.»

گورگون از جایش پرید، مارهای موهایش فش فش کردند و خود را به این سو و آن سو کوبیدند. «تو اومدی اینجا که چیزهایی رو که خودم می‌دونم به من بگی؟ دیگه برام سرگرم کننده نیستی، آدمیزاد.»

پارمنیون به او گفت: «من اومدم تا رویاهات رو پاسخ بدم.»

«و رویای من چیه؟»

صدای تینا در ذهنش پیچید. «مراقب باش، پارمنیون. نمی‌تونم افکارش رو بخونم.»

پارمنیون گفت: «تو رویاهای زیادی داری. رویای انتقام رو توی سرت می‌پرورونی، به نفرت دامن می‌زنی. اما تنها یک رویا، بزرگ‌ترین آرزویت، اینه که جادو حفظ بشه و تو دوباره آزاد بشی.»

گورگون دوباره روی اریکه‌ی جمجمه‌ها نشست. دهان غار مانند‌اش به شکل لبخندی نفرت‌انگیز کشیده شد و پرسید: «و تو می‌تونی اینو به من بدی؟»

«اسکندر می‌تونه رویای زندگی رو برات بیاره.»

پادشاه لحظه‌ای ساکت شد، سپس با چشمانی که می‌درخشید، به جلو خم شد. «تو از پسری حرف می‌زنی که فیلیپوس دنبالشه. برای این بچه خیلی چیزها رو فدا کرده — زن‌های زیاد — نه بدقیافه مثل این زنی که همراه توست، بلکه زن‌های نرم و زیبا و شیرین. اون قول داده حکومت من بر این جنگل رو بپذیره. فکر می‌کنم پیشنهاد اونه که من قبول می‌کنم.»

پارمنیون پرسید: «چرا با چنین استیصالی این بچه رو می‌خواد؟»

«برای فناپذیری.»

«یک انسان فناپذیر؟ خواسته‌اش اینه؟ دیگه چی؟»

«دیگه چی باقی می‌مونه؟»

«مرگ جادو. بدون اسکندر تو هیچ امیدی نداری. همه شما ضعیف می‌شین و می‌میرین. هدف نهایی فیلیپوس همینه - باید همین باشه.»

«او اون بچه اسکندره؟»

پارمنیون پاسخ داد: «بله.»

«یعنی می‌تونه نفرین رو از روی من و افرادم برداره؟»

«می‌تونه.»

«باور نمی‌کنم. حالا وقت مردن تو رسیده، آدمیزاد.»

پارمنیون دستش را در اطراف فضای باز چرخاند و پرسید: «این تمام چیزیه که تو می‌خوای؟ یا شاید اونقدر مثل یک هیولای بدقواره زندگی کردی که دیگه یادت نمی‌آد زندگی کردن در مقام یک رب‌النوع چطوری؟ برات متأسفم.»

پادشاه غرید: «تأسفات رو برای خودت نگهدار و برای اون زن استخوانی کنار ت!»

ناگهان تینا با صدایی واضح پرسید: «اسمت چی بود؟»

«اسم من؟ من گورگون هستم.»

«قبلاً اسمت چی بود، توی روزهای روشن و طلایی؟»

«من... من... این چه ربطی به این حرف‌ها داره؟»

تینا جلو رفت تا مقابل او بایستد. پرسید: «نمی‌تونی به یاد بیاری؟»

او پاسخ داد: «یادم می‌آد. من دیونیوس^۱ بودم.» پادشاه خود را روی اریکه‌اش رها کرد، عضلات گرفته‌ی شانه‌هایش سفت شد. «به چیزی که گفتی بیشتر فکر می‌کنم. تو و این مرد می‌تونین امشب اینجا بمونین؛ تا وقتی حرف‌های شما رو بررسی می‌کنم در امنیت قرار دارین.»

تینا تعظیم کرد، کنار پارمنیون رفت و او را به حاشیه‌ی فضای باز برد.

۱. Dionius - (افسانه‌ی یونان) نام یکی از خدایان المپیا که خدای زراعت و سبزیجات محسوب می‌شده است. م

مرد اسپارتنی پرسید: «موضوع اسمش چی بود؟»

«ذهنش قوی‌تر از اون بود که بشه خوندش، اما وقتی تو درباره‌ی بازگشت سحر و افسون حرف می‌زدی یک تصویر مدام در افکارش جرقه می‌زد. تصویر مردی خوش قیافه با چشمان آبی. حدس زدم باید خودش باشه.»
پارمنیون دست او را گرفت و بوسید. گفت: «تو همراه خوبی هستی. عاقلی و حس ششم قوی داری.»

درای یا لبخندی گفت: «همین طور استخونی و بد قیافه.»

پارمنیون زمزمه کرد: «به هیچوجه. تو خوشگلی.»

درای دستش را پس کشید. «منو مسخره نکن، اسپارتنی.»

«من فقط حقیقت رو گفتم. زیبایی چیزی بیشتر از پوست و گوشت و استخونه. تو با شهامت و سرزنده هستی. اگه به حرف‌هام شک داری، پس ذهنم رو بخون.»

«نه. می‌دونم چی اونجاست.»

«پس چرا عصبانی هستی؟»

درای صورتش را از او برگرداند و گفت: «مدت‌ها پیش معشوقی داشتم. اون جوون بود، مثل خودم. زمان زیادی رو باهم نگذروندیم و سال‌های زیادیه که دلم براش تنگ شده.»
«چه اتفاقی افتاد؟»

«منو ازش جدا کردن، اون طرف دریا، توی یک معبد اسیرم کردن تا این که بالاخره قبول کردم کاهنه بشم.»

«و اون هیچ تلاشی نکرد تو رو پیدا کنه؟ پس عشقش نمی‌تونسته به بزرگی عشق تو باشه.»

«اون فکر می‌کرد من مُردم.»

پارمنیون گفت: «متأسفم.» یکبار دیگر دستش را گرفت. «زخم‌های تو رو می‌شناسم. منم اونا رو دارم.»

«ولی تو الان ازدواج کردی، سه تا بچه داری. مطمئناً عشق اولت رو فراموش کردی؟»

پارمنیون پاسخ داد: «هرگز.» صدایش چنان نرم بود که آن کلمه به آه می‌مانست.



جنگل گورگون

موجودات جنگل تا پاسی از شب دور آتش‌های اردوگاه نشستند. نه خنده‌ای بود و نه آوازی و همچنان که گورگون روی اریکه‌ی جمجمه‌هایش نشسته بود، آن‌ها نیز در سکوتی عبوسانه کنار هم کز کرده بودند. تینا خوابیده بود و سرش روی شانه‌ی پارمنیون قرار داشت، اما مرد اسپارتی بیدار ماند. سکوت غیر طبیعی بود؛ پارمنیون احساس می‌کرد موجودات منتظر چیزی هستند و با گذر ساعت‌ها منقبض و مراقب بیدار نشست.

نزدیک سحر جانوران برخاستند و در دو صف به سمت چپ و راست تخت سلطنت حرکت کردند. پارمنیون تینا را روی زمین خوابانده و ایستاد. بدنش خشک شده بود و ماهیچه‌های پشتش را کش و قوس داد. حالتی عصبی در فضا موج می‌زد، گورگون از جایش برخاست و به شرق خیره شد.

حدود ده جانور عجیب از میان درختان بیرون آمدند. یک زندانی را، دست بسته و طناب پیچ، با خود می‌کشیدند. بدن زندانی خونین بود و اثر زخم‌های بسیار داشت. پارمنیون زیر لب لعنت فرستاد.

زندانی برون‌تس بود.

اسیر کنندگان او، نیمی خزنده و نیمی گربه، با بدن‌های پوشیده از مو و صورت‌های فلس دار، برون‌تس را از میان صفوف منتظر گذراندند. کاردهای دندانه دندانه و شمشیر در هوا زوزه کشید.

پارمنیون فریاد زد: «صبر کنین!» با گام‌هایی بلند جلو رفت و بالای سر مینوتور ایستاد. برون‌تس سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد، از حالتش چیزی خوانده نمی‌شد. پارمنیون به تندی خنجرش را کشید و با تیغ تیز طناب‌های دست و پایش را برید. دستور داد: «سر جات بشین.» سپس بلند شد تا رو در روی پادشاه جنگل قرار بگیرد.

گفت: «این دوست و متحد منه — و تحت حفاظت من قرار داره.»

«حفاظت؟ انوقت کی از تو محافظت می‌کنه، آدمیزاد؟»

«شما، قربان. تا موقعی که تصمیم بگیرین.»

گورگون بالای سر مینوتور رفت و غرید: «خوب، حالا تو یک دوست آدمیزاد داری، برون‌تس. آخرینش رو یادت می‌آد؟ نمی‌خوای درس بگیری، ها؟» مینوتور چیزی نگفت، اما سرش را پایین انداخت و از نگاه گورگون اجتناب کرد. سپس صدایی از گلوئی شاه جنگل بیرون آمد که می‌توانست خنده باشد. به پارمنیون گفت: «برون‌تس توی کرت زندانی بود، پادشاه اونو توی یک هزارتو زیر شهر زندانی کرده بود و دل و روده‌ی خوک و گوشت فاسد بهش می‌داد بخوره. یک روز پادشاه یک قهرمان رو انداخت توی اون سیاهچال، ولی برون‌تس نکشتش، درست می‌گم، برادر؟ نه، باهاش دوست شد و دوتایی فرار کردن. فقط تعجب برون‌تس رو مجسم کن، وقتی که قهرمان برگشت خونه و از نبردش با مینوتور قسی القلب و آدم خور لاف سخن داد. اون شاه شد، برون‌تس؟ آره، فکر می‌کنم شد. و تمام روزهایش رو — مثل همه پادشاه‌ها — به شکار مردم دنیای افسون سپری کرد. آخه، پادشاه‌ها این طوری اسطوره‌هاشونو می‌سازن.»

برون‌تس گفت: «منو بکش، ولی تمنا می‌کنم منو با موعظه‌ها داغون نکن.» «آه، ولی چطوری می‌تونم تو رو بکشم، برون‌تس؟ تو زیر پرچم این آدمیزاد

هستی. عجب شانس خوبی داری.» ناگهان گورگون پایش را به چانه‌ی برون‌تس کوبید و او را به زمین پرتاب کرد.

پارمنیون پرسید: «به چند تا دشمن نیاز دارین، قربان؟»

«طاقتمو طاق نکن، آدمیزاد. اینجا قلمروی منه.»

«بحثی در این نیست، قربان. ولی وقتی دنیای افسون دوباره برگرده، برای تمام فرزندان تیتان بر می‌گرده. برای همه... به اضافه‌ی دوست من، برون‌تس.» «و اگه اونو بکشم؟»

«اونوقت باید منم بکشی. چون مطمئن باش باهات می‌جنگم.»

گورگون سرش را تکان داد، مارها بی اختیار راست شدند، سپس او کنار برون‌تس زانو زد. پرسید: «تو می‌گی چکار کنیم، برادر؟ یک آدمیزاد حاضره به خاطر تو بمیره. یعنی تا کجا سقوط کردیم که اونا به حال ما تأسف می‌خورن؟» به پارمنیون نگاه کرد و یک بار دیگر سرش را تکان داد. «تا سحرگاه جواب منو می‌گیری. تا اون موقع از لحظه‌ها لذت ببر.»

پارمنیون به طرف برون‌تس رفت، به او کمک کرد از زمین بلند شود. روی سینه و پشتش اثر زخم‌های سطحی دیده می‌شد و خونریزی زیادی داشت. پارمنیون همچنان که او را به جایی می‌برد که تینا خوابیده بود، پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

«مکدونی‌ها ما رو غافلگیر کردن. فنطورس‌ها کشته شدن — همین طور برادران من. من تونستم خودمو به جنگل برسونم، ولی اونجا اسیر شدم. همه چی از دست رفت، پارمنیون.»

«بچه چی شد؟»

«دوستت اونو از مهلکه به در برد — اما نمی‌دونم تونستن فرار کنن یا نه.» «به خاطر برادران متأسفم، دوست من. باید همه رو می‌آوردم توی جنگل و خطرش رو می‌پذیرفتم.»

«خودتو سرزنش نکن، رزم آرا. ممنونم که ازم حمایت کردی. متأسفانه این فقط یک کم مرگمون رو به تأخیر می‌اندازه. گورگون داره با ما بازی می‌کنه، اجازه می‌ده امیدوار بشیم. فردا صبح شرارت واقعی‌اش رو می‌بینیم.»

«اون تو رو برادر صدا زد.»

«نمی‌خوام درباره‌اش صحبت کنم. ترجیح می‌دم این چند ساعت آخر رو بخوابم. این طوری حسایی کفرش در می‌آد.» مینوتور روی علف‌ها نشست و سر بزرگش را زمین گذاشت.

پارمنیون پیشنهاد کرد. «من به زخم‌ها رسیدگی می‌کنم.»

«نیازی نیست. تا موقعی که وقت مرگمون برسه، خوشون جوش می‌خورن.» آنگاه برونتس چشمانش را بست.

پارمنیون دست بر شانه‌ی تینا گذاشت و او بی‌درنگ بیدار شد. «الکساندر یک جایی گم شده. می‌تونی پیداش کنی؟»

«من نمی‌تونم اینجا پرواز کنم. جادوی سیاه خیلی قویه. می‌خوای چکار کنی؟»

پارمنیون شانه‌هایش را بالا انداخت. «تا آخرین لحظه از هوشم استفاده می‌کنم، اگه موفق نشدم، قلب اون حروم‌زاده‌ی مار سر رو از سینه در می‌آرم و به افرادش دستور می‌دم تسلیم بشن.»

تینا لب‌خندی زد و گفت: «همین فکر و می‌کردم.»

«تعلیمات اسپارتی. هرگز شکست رو نپذیر.»

تینا گفت: «منم اسپارتی هستم. ما مردم خیلی احمقی هستیم.» هر دو خندیدند و پارمنیون دستش را دور شانه‌ی او انداخت.

لب‌خندش محو شد و توصیه کرد. «دوباره بخواب. وقت طلوع بیدارت می‌کنم.»

«اگه اعتراضی نداری، دوست دارم کنار تو بشینم. می‌تونی از زندگی‌ات برام بگی.»

«چیزی توی زندگی من وجود نداره که برای یک کاهنه جالب باشه؟»

«از عشق اولت برام بگو. چطوری با هم آشنا شدین. دوست دارم ماجراشو بشنوم.»

کودک شاخدار به مرکز فضای باز رفت و از میان چشمان مورب خود

تاریکی جنگل را نگاه کرد. صدا زد: «بیاین پیش من!» صدایش در میان درختان طنین افکند. جانوران، یک به یک جلو آمدند تا این که دایره‌ای بسیار بزرگ را در اطرافش شکل دادند. آتالوس نزدیک قنطورس، کامیرون، باقی ماند. او با حالتی عصبی پا بر زمین می‌کوفت و چشمان درشت قهوه‌ای‌اش آکنده از وحشت بود.

آتالوس گفت: «آروم باش.»

قنطورس به دروغ گفت: «من نمی‌ترسم.»

«پس بی حرکت بمون، لعنتی.»

«می‌خوام از اینجا برم. به طرف زمین باز می‌دوم. اینجا نمی‌تونم نفس بکشم. به چیرون احتیاج دارم. باید پیداش کنم.»

آتالوس فرمان داد: «صبر کن! کار نسنجیده‌ای انجام نده. اگر فرار کنی اونا می‌گیرنت. و مهمتر از اون، منم کشته می‌شم.»

موجودات بیشتر و بیشتری جلو آمدند و در سکوت جلوی الکساندر زانو زدند بوی تعفن آزار دهنده بود و آتالوس در آستانه‌ی خفگی قرار داشت. جانوری فلس‌دار از کنارش گذشت و پوست خشن‌اش به بازوی شمشیرزن کشیده شد. اما حیوانات توجه چندانی به او یا قنطورس نشان نمی‌دادند؛ چشمانشان روی کودک طلایی می‌خکوب شده بود.

الکساندر به طرف آتالوس برگشت. گفت: «منو بذار پشت قنطورس. شمشیرزن اطاعت کرد و کامیرون با ناآرامی این پا و آن پا شد. الکساندر با ملایمت روی شانه‌ی کامیرون زد و آتالوس دید که ناخن‌هایش اکنون سیاه و تیز هستند. روح آشوب به دستان خود خیره شد و گفت: «عجب بدن نحیفی، ولی رشد می‌کنه. راه بیفت، باید پارمنیون رو پیدا کنیم. به طرف جنوب برو، کامیرون.»

قنطورس گفت: «دلم نمی‌خواد تو رو سواری بدم. وجودت دردآور.»

«برای من مهم نیست چی دلت می‌خواد. ولی اگه دوست داری می‌تونم همین جا بمیری.»

دردی تازه در بدن قنطورس پیچید و او فریاد کشید. روح آشوب گفت:

«درد واقعی یعنی این! حالا حرکت کن - و آهسته. آتالوس، تو کنار من راه بیا. خدمتگزاران من می‌تونن بوی خون تو رو احساس کنن. گرسنه‌شون می‌کنه. نزدیک من حرکت کن.»

«چشم، شاهزاده‌ی عزیز. ولی کجا داریم می‌ریم؟»
«به جنگ و کشتار. جنگل نمی‌تونه دو تا پادشاه داشته باشه.»

خورشید به آرامی روی درختان بالا می‌آمد، اما پرنده‌ای آواز نمی‌خواند. جانوران گورگون در دو ردیف جلوی تخت سلطنت باقی مانده بودند، بی‌حرکت، بی‌صدا، در انتظار طلوع. پارمنیون ایستاد و خودش را کش و قوس داد. تبنا نیز برخاست. به محض این که اولین اشعه‌های خورشید برون‌تس را لمس کردند، ناله‌ای کرد و جابه‌جا شد. جراحاتش در طی شب التیام یافته بودند؛ اکنون فقط خون لخته شده روی بدن بزرگش دیده می‌شد.

برون‌تس گفت: «حالا باید منتظر لذت جویی‌های گورگون بشیم. اگه این زن رو الان بکشی خیلی بهش محبت کردی.»

پارمنیون به نرمی گفت: «نه. ما تا آخر به بازی ادامه می‌دیم.»
«هر جور دوست داری.»

سه نفری از میان صفوف منتظر گذشتند و مقابل اریکه ایستادند. سر بزرگ گورگون بالا آمد، چشمان کم رنگش با حالتی کینه‌توزانه و تهدیدآمیز به پارمنیون خیره شد.

«به حرف‌هاش فکر کردم، جنگجو. از نظر من قانع کننده نبودن.»

پارمنیون گفت: «طبیعیه. وقتی کسی برای مدتی چنین طولانی نفرین شده باشه، چسبیدن به رویا براش سخته. این همه نومی‌دی، این همه تلخی و نفرت. چرا باید بتونی به راحتی حرفمو باور کنی؟»

پادشاه گویی حرف‌های او را نشنیده باشد، ادامه داد: «قصد دارم تو رو بکشم. مطمئن باش مرگی طولانی در انتظارته.»

پارمنیون با لحنی آرام پرسید: «معنی‌اش اینه که پیشنهاد فیلیپوس رو می‌پذیری؟»

«آره. بچه رو پیدا می‌کنم و به پادشاه مکدوننی تحویل می‌دم.»

«در ازای چی؟ چند تا زن؟ حکومت بر جنگل؟ خودتو این قدر ارزون می‌فروشی؟ فیلیپوس چیزی به تو می‌ده که همین الان هم صاحبش هستی و اونوقت به عنوان هدیه نگاهش می‌کنی. مردم تو در اینجا چی می‌شن؟ چی به دست می‌آرن؟ تو داری شانس اونا رو برای رفع کردن نفرین ازشون می‌گیری. چیز دیگه‌ای براشون هست؟»

گورگون از روی تخت برخاست و نعره کشید: «اونا به من خدمت می‌کنن! کاری رو انجام می‌دن که من دستور می‌دم. تو فکر می‌کنی با این کلمات شیرین دلشون رو به دست آوردی؟ آره، ما نفرین شده هستیم، ولی اسکندری وجود نداره که نجاتمون بده. این یک رویاست، یک دروغ، توسط کسانی ساخته شده که شهامت ندارن بدون امید زندگی کنن. ولی تو می‌تونی هدفی رو تأمین کنی، آدمیزاد، جیغ‌هاش می‌تونه برای مدتی کوتاه ما رو سرگرم کنه.»

صفوف هیولاها شروع به حرکت کردند و دور آن سه تن حلقه زدند. برون‌تس غرشی کوتاه کرد و پارمنیون شمشیرش را کشید. درای بی‌حرکت ایستاد، نگاهش را به پادشاه جنگل دوخت، روحش را به سمت او فرستاد.

گفت: «زندگی بدون امید دلیرانه نیست.» صدایش بلند، واضح و بدون ترس بود. «بدترین شکل بزدلیه. به معنی اینه که تو دست از تلاش کشیدی. تو همیشه این طوری بودی. دیونیوس؟ یا این که زمانی رویاهات طلایی بودن و لذت عشق تمام روح تو رو پر کرده بود؟» درای از میان امواج تلخی و نفرت که از درون پادشاه جنگل بیرون می‌زد، به ناگاه تصویری کوتاه را دید - یک زن و مرد جوان، دست در دست کنار اقیانوس. سپس تصویر به طرزی وحشیانه پاره شد.

گورگون غرید: «من هیچوقت عشق رو نشناختم.»

«دروغ می‌گی! تو عاشق پرسی فونی^۱ بودی!»

گورگون پس رفت، انگار ضربه‌ای خورده است. سپس فریاد کشید، جیغش گوشخراش و منجمد کننده بود. آنگاه دروازه‌های حافظه‌ی گورگون باز شد و درای همه چیز را دید. زن جوان و زیبا و فرزند خوش سیمای تیتان - با هم قدم می‌زدند، می‌خندیدند، ناز می‌کشیدند و مهر می‌ورزیدند. آن‌ها را در حالت‌های گوناگون دید، مرغ دریایی، دلفین و حیوانات زیبای دیگری که نامشان را نمی‌دانست. اما پرسی فونی انسان بود و هنگامی که طاعون سیاه از طرف شمال وزید، تمامی افسون‌های تیتان نیز قادر نبود ساعات پایانی زندگی او را عقب بیندازد.

گورگون روی زمین افتاد، بر زمین مشتم می‌کوفت. هیولاهای جنگل عقب ایستاده بودند، خاموش و نامطمئن. گورگون به آهستگی برخاست، مارها سست و بی‌جان از جمجمه‌اش آویزان بودند. خنجرهای بلند، با لبه‌ی دندانه دندانه، از کمر بندش بیرون کشید و به طرف درای گام برداشت.

درای پرسید: «پرسی فونی از دیدن این صحنه لذت می‌بره؟»
گورگون آه کشید و کارد را انداخت. به زمزمه گفت: «بچه رو می‌بینم، اگه اسکندر باشه، کمکتون می‌کنم. اگه نباشه، جیغ‌هاتون تا ابدیت ادامه پیدا می‌کنه.»



پارمنیون لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد، نگاهش از روی زن بلندقد به هیولای مارسر می‌چرخید. سپس شمشیرش را غلاف کرد. صدای تینا در ذهنش نجوا کرد. «کاری نکن و چیزی نگو.»

گورگون روی خود را از صحنه برگرداند، به طرف اریکه‌اش برگشت، خود را روی آن انداخت و سرش را میان دستانش گرفت.

تینا دست بر بازوی پارمنیون گذاشت و به طرف سایه‌ی درختی که شب را زیرش گذرانده بودند به راه افتاد. مرد اسپارتنی دنبال او رفت. پرسید: «چی شده؟ اون دروغ می‌گه؟ واقعاً به ما کمک می‌کنه؟»

تینا زیر لب گفت: «گورگون باعث نگرانی نیست. شاهزاده شیطان یک سپاه جمع کرده. داره می‌آد این طرف، قصد داره پادشاه جنگل رو نابود کنه.»

پارمنیون پرسید: «کدوم شاهزاده شیطان؟ چی داری می‌گی؟»
«روح آشوب بر الکساندر مسلط شده. اون به یک موجود شاخدار تبدیل شده، چنگال و نیش در آورده. به خاطر این جنگله. پارمنیون، اینجا پر از جادوی سیاهه. اونا قدرتشو افزایش دادن. آتالوس همراهشه و یک قنطورس به اسم کامیرون. اما روح آشوب الان کنترل صدها حامی گورگون رو در دست گرفته.»

«من نمی‌فهمم. چطوری از این ماجرا خبردار شدی؟ تو گفتی نمی‌توننی روحت رو اینجا آزاد کنی.»

«هنوز می‌تونم روح کسانی رو که می‌شناسم لمس کنم، البته اگه خیلی دور نباشن. می‌تونم ترس‌ها و افکار آتالوس رو احساس کنم. اونا به زودی می‌رسن اینجا.»

«از کدوم مسیر می‌آن؟»

تینا به شکافی در میان درختان اشاره کرد و پاسخ داد: «از طرف شمال.»

«شیطان تسلط کامل روی بچه داره؟»

«آره.»

پارمنیون آه کشید، سپس زیر لب لعنت فرستاد. گفت: «من می‌رم به طرف اونا.»

«شاهزاده شیطان تو رو می‌کشه.»

پارمنیون با خستگی گفت: «چاره‌ی دیگه‌ای ندارم. یک فلس بال از روی درختان شیرجه زد و جلوی پادشاه جنگل فرود آمد. پارمنیون به طرف اریکه برگشت. گورگون به سخنان فلس بال گوش سپرد، سپس با چشمان خشمگین و مشتم‌های گره کرده از جایش برخاست.

غرید: «این بچه‌ی شما داره می‌آد به جنگ من!»

پارمنیون جواب داد: «باید انتظارشو می‌داشتین، سرور من. اون نمی‌دونه ما زندانی هستیم یا مهمان. من پیش اون می‌رم و خودشو تنها می‌آرم اینجا.»

پادشاه گفت: «این اسکندر چشم‌های گربه‌ای و شاخ داره. اسطوره‌ها چنین چیزی نمی‌گن.»

«اون می‌تونه تغییر شکل بده. همون طور که زمانی شما می‌تونستین، قربان. حالا دیگه می‌دونین که قدرت زیادی داره. بذارین برم پیش اون.»

گورگون سرش را به تأیید تکان داد، سپس دستش را مثل شمشیر بالا برد و به تینا و بروتنس اشاره کرد و غرید: «اونا می‌مونن و اگه دروغ گفته باشی زجر می‌کشن.»

پارمنیون تعظیم کرد. صدایش را یکنواخت نگه داشت و گفت: «هر چی شما امر بفرمائین.» مرد اسپارتی یک بار دیگر تعظیم کرد، سپس به سمت شمال چرخید و از فضای باز بیرون رفت. هنگامی که در پوشش درختان قرار گرفت، میان گذرگاه باریک، با گام‌هایی بلند، سبک و نرم شروع به دویدن کرد، ذهنش روی مشکل پیش رو متمرکز بود. چگونه می‌توانست با یک رب النوع معامله کند؟ از چه استدلال‌هایی باید استفاده می‌کرد؟

صدای تینا یک بار دیگر در مغزش زمزمه کرد. «حالا می‌تونم الکساندر رو احساس کنم. به طور کامل مغلوب نشده. یک چیز دیگه هم هست... شیطان و پسرک با هم پیوند خوردن. روح آشوب هنوز کامل نیست. اون هنوز... نمی‌دونم... مثل بچه است؟»

کلمات محو شدند و مرد اسپارتی به دویدن ادامه داد، از تپه‌ای بالا رفت و به گذرگاهی وسیع‌تر رسید. صدای تینا آمد. «کمی به طرف چپ! نه بیشتر از دویست قدم.»

پوشش گیاهی انبوه‌تر از آن بود که بتواند تغییر مسیر دهد، بنابراین پارمنیون از راهی که آمده بود کمی عقب‌تر دوید تا این که به گذرگاهی دیگر رسید. اکنون می‌توانست صدای آن‌ها را درست از سمت جلو بشنود. مرد اسپارتی قدم آهسته کرد و وسط گذرگاه منتظر شد. به رغم این که از دیدن شاهزاده شیطان که بر پشت آن قنطورس عظیم الجثه نشسته بود، هول زده شد، اما صورتش را بی حالت نگهداشت. چهره‌ی الکساندر اکنون به رنگ خاکستری رنگ باخته در آمده و شاخ‌های سیاه خالدار از شقیقه‌هایش بیرون زده بود. موهایش سفید می‌نمود، چشمان طلایی‌اش زیر ابروان پریشتم‌مورب بود، دهانی در هم پیچیده و گشاد با دندان‌های بلند و بیرون زده داشت. از آن

کودک زیبا چیزی باقی نمانده بود.

صدایی عمیق شنیده شد. «اوه، ژنرال من داره می‌آد! خوش اومدی، پارمنیون!»

بشت سر شاهزاده، سپاه هیولایی منتظر ایستادند و آتالوس کنار او بود، صورتش یک نقاب. حالتش غیر قابل خواندن.

پارمنیون به نرمی گفت: «این نه دنیای توست و نه زمان تو. پسر بچه رو به ما برگردون.»

روح آشوب پاسخ داد: «یا به من خدمت کن، یا بمیر!»

پارمنیون به او گفت: «نه، تو می‌میری. فکر می‌کنی این نمایش... قدرت... می‌تونه یک دنیا رو برات به ارمغان بیاره؟ گورگون با تو می‌جنگه، حتی اگه شکستش بدی چی به دست می‌آری؟ یک جنگل فلاکت بار توی دنیایی که یک روح دیگه بر اون حکومت می‌کنه. و اون روح سپاهی متشکل از هزاران هزار رو تحت اختیار داره. تو توی یک دنیای مردانه دست به بازی کودکانه‌ای زدی. حالا بچه رو به ما برگردون!»

شیطان رو به آتالوس کرد و فرمان داد: «اونو بکش!» آتالوس حرفی نزد، اما شمشیرش را کشید و به جایی رفت که پارمنیون منتظر بود. مرد مقدونی وقتی به آنجا رسید برگشت و مقابل شیطان ایستاد. شاهزاده فریاد کشید: «به من خیانت کردی! پس حالا هر دو می‌میرین!»

پارمنیون با صدایی بلند گفت: «صبر کن! دنیای تو خیلی دور از اینجااست، فقط من می‌تونم تو رو برگردونم. بدون من اینجا به دام می‌افتی، توی بدن یک بچه. چطوری می‌تونی جون سالم به در بیری؟»

شیطان پاسخ داد: «من یک قشون دارم.» اما با نگاهی به جانوران اطراف خود، صدایش لرزید.

پارمنیون گفت: «تو با اینا بر چیزی غلبه نمی‌کنی، حتی ممکنه نتونی پادشاه جنگل رو شکست بدی.»

«و اگه پسره رو به تو بدم؟»

«اونو به دنیای خودش بر می‌گردونم.»

شیطان با تمسخر پرسید: «چطوری؟ با اعتماد به گورگون؟ گورگون اونو... منو می‌کشه.»

«پس باید تصمیم بگیری - و خیلی سریع. شاید بتونی این جنگل رو به دست بیاری... یا شایدم یک دنیا رو. تصمیم بگیر. لعنتی!»

شیطان برای یک لحظه کاملاً بی حرکت نشست. چشمان مورر خود را به پارمنیون دوخت، سپس به نظر رسید که آرام شده است. گفت: «یک روز هر دوی شما رو می‌کشم.»

انگار صدایش از فاصله‌ای دور پژواک می‌یافت. شاخ‌ها به تدریج کوچک و جمع شدند. الکساندر فریادی کشید و از روی قنطورس به زمین افتاد. پارمنیون جلو دوید، پسرک را بلند کرد و موهای طلایی‌اش را کنار زد. اکنون، به جز تکه‌های قهوه‌ای رنگی که از روی پوست شقیقه‌ها محو می‌شد، نشانی از شیطان وجود نداشت. یک بار دیگر موهای او طلایی بود، صورتش زیبا.

بچه گریه کنان گفت: «نتونستم... جلوشو بگیرم... پارمنیون، سعی کردم!»
«تو به اندازه‌ی کافی کار کردی. باور کن! اجازه ندادی قدرت کاملشو به دست بیاره. همین گیجش کرد.»

آتالوس فریاد کشید: «مواظب باش، پارمنیون!» در اطراف مرد اسپارتی و پسر بچه تمام جانوران بر می‌خاستند، از چشم‌هایشان کینه و نفرت می‌بارید. بدون شیطانی که آن‌ها را تحت کنترل در بیاورد، فقط سه انسان و یک قنطورس را می‌دیدند، چهار دشمن برای کشتار.

پارمنیون از جا پرید، الکساندر را محکم به شانه‌اش چسباند. فریاد کشید:
«برین عقب!»

اما هیولاها توجهی نکردند. هنگامی که موجودی با کله‌ی سوسمار جلو جهید، شمشیر او کشیده شد و تیغش گلوی آن را درید و سرش را عقب انداخت.

ناگهان نعره‌ای وهم آلود هوا را پر کرد و جانوران همگی روی زانوهای بر زمین افتادند. پارمنیون برگشت و گورگون را دید که از میان درختان بیرون می‌آید، تینا و بروتس پشت سرش بودند.

جانوری شاخدار با هیكلی غول آسا، چماقی بزرگ را بالا برد و به طرف پادشاه جنگل دوید. چشمان گورگون درخشید. جانور تلوتلو خورد. بدنش چروکید و ماهیچه‌هایش تحلیل رفت. لاغر و لاغرتر شد تا این که سرانجام زمین افتاد، شکست و تکه تکه شد. بادی ضعیف وزید و در محلی که حیوان افتاده بود، ابری به هوا فرستاد. حتی استخوانی باقی نماند.

گورگون به طرف پارمنیون چرخید و فرمان داد: «بچه رو بیار پیش من!» هنگامی که مرد اسپارتی به طرف پادشاه می‌رفت، پاهایش می‌لرزید، اما شمشیرش را هنوز در دست داشت و آماده بود در صورت مشاهده‌ی هر نشانی از خیانت آن را در شکم پادشاه فرو کند.

در گوش الکساندر زمزمه کرد: «شجاع باش!» پسر سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. پارمنیون شاهزاده را روی زمین گذاشت و او به پادشاه جنگل نزدیک شد، به صورت سبز و مارهای ژولیده نگاه کرد.

گورگون گفت: «قدرت رو نشونم بده!»

الکساندر به او گفت: «بهت نشون می‌دم، ولی کنار دروازه‌ی بزرگ.»

«پس تو واقعاً اسکندر هستی.»

«الکساندر پاسخ داد: «هستم.»

شاهزاده سرش را به یک سو کج کرد و بی صدا ایستاد، چشمان سبزش را به مارهای جنیان دوخت. ناگهان پرسید: «اونا مارهای واقعی هستن؟»
گورگون گفت: «واقعیت به درک تو بستگی داره.» زانو زد و سرش را خم کرد. مارها راست شدند، فش فش کردند و زبان‌های دو شاخه‌شان از زیر نیش‌های تیز بیرون آمد.

پسرک خود را پس نکشید. گفت: «اونا زنده نیستن.»

گورگون یادآوری کرد: «اگه نیست بزمن، می‌میری.»

«این باعث نمی‌شه که واقعی باشن، چشماشون کوره. نمی‌تونن ببینن، احساسی ندارن. حرکت می‌کنن، چون تو دستور می‌دی.»

«بازوی من هم همین طوره - ولی این واقعیه.»

پسرک تأیید کرد. «دقیقاً. درست مثل مارها. ضمیمه‌ای از بدن تو، مثل دست‌ها و پاها. اونا فقط شکل مار به نظر می‌رسن.»

«تو از من نمی‌ترسی؟»

الکساندر به دروغ گفت: «من از هیچی نمی‌ترسم.» پشتش را صاف کرد و چانه‌اش را جسورانه بالا برد.

«ولی به نظرت زشت و هیولوار هستم.»

«فکر می‌کنم خیلی جالب و حیرت‌انگیز به نظر می‌رسی. چرا چنین قیافه‌ای رو انتخاب کردی؟»

صدایی شبیه به خنده از گلوئی پادشاه جنگل خارج شد. «انتخابش کردم تا توی دل دشمنان وحشت ایجاد کنم. همین طور هم شد. هنوزم همین طوره. ولی بعد جنگ شکست خورد و بازنده‌ها... تنبیه شدن. طلسمی روی ما افتاد و مجبورمون کرد شکل‌های خودمونو حفظ کنیم. تو، اسکندر، این طلسم رو باطل می‌کنی.»

پسرک پرسید: «تو شیطانی؟»

«البته. ما شکست خوردیم. بازنده‌ها همیشه شیطان هستن، چون فاتحین هستن که آوازه‌اشون به تاریخ تبدیل می‌شه. و با این هیبت‌هایی که داریم چه انتخاب دیگه‌ای برامون باقی می‌مونه؟ به فلس بال‌ها نگاه کن! تماس اونا یعنی مرگ، نفسشون طاعون. چه کار نیکی می‌تونن انجام بدن؟ فاتحین تلخی و نفرت رو توی قلب‌های ما باقی گذاشتن. ما رو شیطان نامیدن و به شیطان تبدیل‌مون کردن. حالا داریم انتظاراتشون رو برآورده می‌کنیم. حرفامو باور می‌کنی؟»

الکساندر پاسخ داد: «اگه اعتراف کنم که باور نکردم، خیلی بی‌ادبانه خواهد بود.»

پادشاه تأیید کرد: «درسته، اما من این بی‌ادبی رو به تو اجازه می‌دم.»

«پس باید بگم که با تو موافق نیستم. پارمنیون می‌گه هر انسانی حق انتخاب داره. اگه حرفی که تو می‌زنی حقیقت داشته باشه، پس تمام انسان‌های زشت شرور هستن و انسان‌های زیبا خوب و شایسته.»

مینوتور بروتس گفت: «خوب گفتی، پسر جان، برادر من این مطلب رو حذف کرد که اون - و متحدانش - جنگ رو شروع کردن و بر سر هزاران نفر مرگ و کشتار آوردن.»

گورگون بلند شد. مارها وول زدند و فیش کردند. «درست وقتی که به نظر می‌رسید می‌تونم یک گفتگوی درست و حسابی داشته باشم... اوه، ولش کن. نباید خاکسترهای تاریخ رو به هم بزنیم، بروتس. تا جایی که یادم می‌آد هزاران نفر در هر دو جبهه از بین رفتن، برادر برادر رو می‌کشت. بهتره با اومدن اسکندر تمومش کنیم.»

بروتس با لحنی غمگین گفت: «فکر نمی‌کنم تو هرگز تمومش کنی، دیونیوس. توی طبیعت تو نیست.»

«خواهیم دید، برادر. حال مادرمون چطوره؟ هنوزم برای من دلتنگی می‌کنه؟»

غرضی کوتاه از دهان بروتس بیرون آمد، مشت‌هایش گره شد، عضلات شانه‌هایش به شکل بندهای سفت بیرون زد. چشمانش مثل فانوس درخشید. زیرلب گفت: «حتی بهش فکر نکن.»

الکساندر التماس کرد. «خواهش می‌کنم جنگ نکنین.»

پارمنیون بین بروتس و پادشاه جنگل رفت و گفت: «کسی قصد جنگ نداره. حالا همه‌ی ما متحد هستیم، بر علیه یک دشمن واحد. درست نمی‌گم، بروتس؟»

مینوتور سرش را تکان داد و غرید: «متحد؟ چنین چیزی رو نمی‌تونم باور کنم.»

پارمنیون مشاجره کرد. «می‌تونی، چون باید باور کنی. این جنگی که ازش حرف می‌زنی هزاران سال قبل اتفاق افتاد. باید زمانی برسه که بشه کنارش گذاشت. بذار اون زمان حالا باشه. بذار اینجا و توی این جنگل اتفاق بیفته.»

بروتس فریاد زد: «تو اصلاً نمی‌دونی اون چکار کرده.»

«نه، نمی‌دونم. نیازی هم به دوستنش نیست. روش جنگ همینه، بدترین و بهترین خصلت‌های جنگجویان رو بیرون می‌آره. ولی جنگ تموم شده.»

برونتس گفت: «تا وقتی اون زنده است، هرگز تموم نمی‌شه.» برگشت و به سمت جنگل گام برداشت. الکساندر نگاهش را سمت شاه جنگل چرخاند و احساس کرد روی صورت درهم پیچیده، حالتی از نومیدی، شاید اندوه دیده است. سپس حالت عبوس و تفسخرآمیز بازگشت.

گورگون گفت: «مأموریت رو خوب شروع نکردی. اسکندر.»

پسرک جواب داد: «هیچ چیز باارزشی آسون به دست نمی‌آد.»

«تو بچه‌ی عاقلی هستی. تقریباً می‌تونستم دوستت داشته باشم - اگه یادم می‌اومد چنین احساساتی چه حالتی داره.»

الکساندر با لبخندی درخشان گفت: «می‌تونی به یاد بیاری. در ضمن منم دوستت دارم.»



الکساندر از کنار شاه جنگل دور شد و کامیرون را دید که از جانورانی که به فضای باز سرازیر می‌شدند، جدا ایستاده است. قنطورس به شدت می‌لرزید و سم به زمین می‌کوبید. شاهزاده به طرف او گام برداشت، اما کامیرون با دیدن او چند قدم عقب‌تر رفت.

قنطورس چشم‌های درشتش را به تندی بر هم زد و گفت: «تو به من صدمه می‌زنی.»

الکساندر دستش را جلو آورد و با لحنی تسلی بخش گفت: «اون من نبودم. به نظر تو شبیه من بود؟»

کامیرون جواب داد: «به جز شاخ‌هاش. از این مکان خوشم نمی‌آد؛ نمی‌خوام اینجا باشم.»

پسرک گفت: «خیلی زود از اینجا می‌ریم. می‌ذاری سوارت بشم؟»

«اونوقت کجا می‌ریم؟»

«چیز رو پیدا کنیم.»

قنطورس غرید: «من هیچوقت پیداش نمی‌کنم. اون منو طرد کرده. و من همیشه تنها می‌مونم.»

الکساندر قدم پیش گذاشت و دست کامیرون را گرفت. گفت: «نه، ما با هم

دوست هستیم. من و تو. تا وقتی که چیرون رو پیدا کنیم.»

قنطورس بدنش را به جلو خم کرد و به زمزمه گفت: «اینجا یک محل شیطانیه. همیشه هم همینطور بوده. اگه پشتم سوار بشی، مثل باد از اینجا دور می‌شم. می‌تونم تو رو به کوهستان‌های دور دست ببرم. اونا نمی‌تونن به ما برسن.»

الکساندر به او گفت: «شیطان همه جا هست، دوست من. اینجا امن‌تر هستیم تا توی کوهستان. به من اعتماد کن.» کامیرون چیزی نگفت، اما ترس هنوز در چشمانش بود و پهلوهایش می‌لرزید. ناگهان پسرک گفت: «تو خیلی قوی هستی. کامیرون. قوی‌ترین قنطورس. از چیزی نمی‌ترسی. تو سریع‌ترین شجاع‌ترین و بهترین جنگجو هستی.»

قنطورس به تأیید سر تکان داد. «آره، آره، همه‌ی این چیزا هستیم. هستیم! من جنگجوی بزرگی هستم، از چیزی نمی‌ترسم.»

«می‌دونم. ما با هم به طرف دریا می‌ریم و بعد هم به اسپارت. من سوارت می‌شم و تو از من مراقبت می‌کنی.»

«به طرف دریا، آره. چیرون هم اونجاست؟ نزدیک ماست؟»

«خیلی نزدیک. به من بگو، وقتی... دفعه‌ی آخر بیدار شدی، کجا بودی؟»

«توی جنگل. نزدیک کوهستان. صدای جیغ و داد شنیدم. مکدونی‌ها بودن که قنطورس‌ها رو می‌کشتن. اون موقع بود که تو رو دیدم.»

«وقتی بیدار شدی چیزی در اطرافت بود؟»

«فقط درخت و سنگ و... فکر می‌کنم، یک نهر. یادم نمی‌آد اونجا رفته باشم. این چیزها خیلی خوب یادم نمی‌مونه.»

«اولین دفعه‌ای که تو رو دیدم، یک کیسه‌ی چرمی به کمر بندت آویزان بود. توی اون یک سنگ طلایی داشتی. ولی حالا بیشت نیست.»

«کیسه؟ آره... داشتم. ولی جاش گذاشتم. صدای جیغ و فریاد منو ترسونده.

خیلی مهمه؟»

«نه، فقط می‌خواستم بدونم کجاست. به زودی از اینجا می‌ریم، ولی اول باید

با پارمنیون حرف بزنم.»

مرد اسپارتی غرق صحبت با کاهنه تینا و آتالوس بود، اما وقتی الکساندر به آن‌ها پیوست همگی ساکت شدند. پسر بچه گفت: «باید باهات حرف بزنم.» پارمنیون جواب داد: «البته.» زانو زد تا روبروی شاهزاده قرار بگیرد.

«درباره‌ی چیره‌ونه.»

«فکر می‌کنم اونو از دست دادیم.»

«نه. چایرون همین قنطورسه. کامیرون.» الکساندر به سرعت جریان اولین ملاقاتش با افسونگر و تبدیل شدنش به قنطورس را برای پارمنیون تعریف کرد. «ولی حالا کامیرون سنگ جادویی رو گم کرده. فکر نمی‌کنم دیگه بتونه تغییر کنه.»

پارمنیون گفت: «کار زیادی نمی‌تونیم براش بکنیم، به جز این که کنار خودمون نگهش داریم. ولی مهمتر از اون، حال خودت چطوره؟»

الکساندر به چشمان مرد اسپارتی نگاه کرد و متوجه نگرانی او شد. «خوبم. اون غافلگیرم کرد. جادوی این جنگل خیلی قویه - و خیلی سیاه.»

«چیزی از اونو به خطر می‌آری؟»

«همه‌اش رو. یک جور عجیبی خیلی آرامش بخش بود. می‌تونستم همه چیزو ببینم و با این حال اختیاری نداشتم. لازم نبود تصمیمی بگیرم. اون خیلی قویه. پارمنیون. وقتی با ذهنش حیوون‌ها رو لمس می‌کرد، احساسش کردم. بلافاصله اونو رو تحت اراده‌ی خودش در آورد.»

«هنوزم می‌تونی حضورش رو احساس کنی؟»

«نه. انگار خوابیده.»

«اگه یک بار دیگه سعی کنه تو رو... تحت تسلط خودش در بیاره، قدرت داری جلوشو بگیري؟»

«فکر می‌کنم. ولی از کجا می‌تونم بفهمم؟»

مرد اسپارتی توصیه کرد. «تمام سعی خودتو بکن و وقتی برگشت به من بگو.»

«باشه. حالا چه اتفاقی می‌افته؟»

«قراره پادشاه ما رو به طرف دریا هدایت کنه. وقتی رسیدیم، راهی پیدا

می‌کنیم که از خلیج کورینوس بگذریم. از اونجا به طرف جنوب حرکت می‌کنیم و از طریق آرکادیا می‌ریم به اسپارت. بعد از اون... نمی‌دونم.»

الکساندر به نرمی گفت: «من می‌تونم دروازه‌ی بزرگ رو باز کنم.»

مرد اسپارتی زمزمه کرد: «بهش فکر نکن. تو اون کسی نیستی که اونو فکر می‌کنی.»

پسرک پاسخ داد: «چرا، هستم. باور کن. پارمنیون. من اسکندرم.»



گروه کوچک، به سرپرستی گورگون، مدت سه روز از میان جنگل به سمت جنوب حرکت کردند، سه فلس بال در آسمان بالای درختان چرخ می‌زدند، شیرجه می‌رفتند و دنبال نشانه‌ای از تعقیب بودند. الکساندر کامیرون را می‌راند که از روز دوم به بعد روحیه‌اش بالا رفته بود.

کامیرون به شاهزاده گفت: «یادم مونده، فوق‌العاده است، خوابم برد و همون جا هم بیدار شدم.»

پسرک با پریشان خیالی جواب داد: «خیلی خوبه.»

پارمنیون اغلب کنار پادشاه جنگل راه می‌رفت، درای و آتالوس در عقب و پشت سر قنطورس و الکساندر بودند.

طی دو روز اول کاهنه چندان سخنی با شمشیرزن نمی‌گفت، در سکوت گام بر می‌داشت و شب‌هایش را به صحبت با پارمنیون می‌گذراند. اما صبح روز سوم آتالوس خود را از گروه عقب کشید و حدود سی قدم با آن‌ها فاصله گرفت.

درای گفت: «خیلی آهسته راه می‌ری.»

«می‌خوام باهات حرف بزنم.»

«چرا؟ من چه ارزشی برات دارم؟»

«من به نصیحت نیاز دارم.»

درای با دقت به او نگرست، روحش را لمس کرد و احساس کرد عقده‌های بزرگی در وجودش می‌جوشد. به سرعت خودش را بیرون کشید.

«چطوری می‌تونم بهت کمک کنم؟»

«تو پیشگو هستی. مگه نه؟»

«هستم.»

«و می‌تونی آینده رو ببینی؟»

«آینده‌های زیادی وجود دارن، آتالوس؛ اونا روز به روز تغییر می‌کنن. به من بگو چی اذیتت می‌کنه.»

«شیطان گفت، بالاخره هم من و هم پارمنیون رو می‌کشه. حقیقت رو می‌گفت؟»

درای به چهره‌ی پریشان شمشیرزن نگاه کرد. «اگه بگم درست می‌گفت چکار می‌کنی؟»

«نمی‌دونم. همه‌ی دشمنای شناخته شده‌ی من مُردن؛ این آگاهی احساس امنیت به من می‌ده. ولی اون پسر تنها دوستیه که در زندگی‌ام داشتم. من نمی‌تونم...» جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت. «آینده‌ام رو به من می‌گی؟»

«نه. عاقلانه نیست. تو نفرت و تلخی زیادی توی وجودت داری، آتالوس. وقایع گذشته‌ی زندگی روح تو رو از شکل انداخته. عشقت به فیلیپ تنها کیفیت خوبیه که داری.»

«می‌تونی بهم بگی این پسر خطری برام ایجاد می‌کنه یا نه؟»

درای فقط برای یک لحظه مکث کرد. دستور داد: «دستتو بده به من.»

آتالوس اطاعت کرد و دست چپش را پیش برد، دست راست او روی قبضه‌ی شمشیر قرار داشت. سیل احساسات در ذهن درای جریان یافت — قوی، خشن و تقریباً مقاومت‌ناپذیر.

مادر او را دید که به دست پدرش کشته شد، پدرش را دید که توسط آتالوس جوان به قتل رسید. سپس، در سال‌هایی که به دنبال آمد، مردی آکنده از نفرت را دید که ده‌ها نفر را با زهر، تیر یا شمشیر به کام مرگ فرستاد. سرانجام آهی کشید و دست او را رها کرد.

آتالوس پرسید: «خوب؟»

درای با صدایی کوتاه و لحنی اندوهگین گفت: «دشمنای زیادی داری. تقریباً تمام کسانی که تو رو می‌شناسن ازت متنفرن... باور کن، آدمکش. در

این لحظه شاهزاده کوچک‌ترین دشمن تو محسوب می‌شه.»

«ولی اون به دشمن تبدیل خواهد شد، مگه نه؟»

درای چشم در چشم او دوخت و پاسخ داد: «اگه زنده بمونه. اگه هر کدوم از ما زنده بمونیم.»

آتالوس گفت: «متشکرم.» از کنار او گذشت و به راهش ادامه داد.

آن شب، هنگامی که دیگران در خواب بودند، درای روی قله‌ی تپه‌ای کنار پارمنیون نشست و واقعه‌ای را که با آتالوس روی داده بود برایش تعریف کرد. او پرسید: «فکر می‌کنی تصمیم داره الکساندر رو بکشه؟»

«نه فوراً. ولی اون یک مرد غمگین و پریشونه. حُسن زیادی در وجودش نیست.»

«با دقت مراقبتش هستم. ولی اینو به من بگو، بانو، چرا ارسطو تو رو فرستاد؟»

«فکر می‌کرد می‌تونم کمکت کنم. این کارو نکردم؟»

«البته که کردی — ولی منظور من این نبود. چرا تو رو فرستاد؟ چرا یکی دیگه رو انتخاب نکرد؟»

درای معذب شد و جواب متقابل داد: «یعنی همراهی با من این قدر برات دردناکه؟»

«به هیچوجه. تو مثل نسیم خنک توی یک روز تابستون هستی. روح منو آرامش می‌دی. من رفتار درستی با زن‌ها ندارم. دست و پا چلفتی و بدخلق می‌شم.» زیر لب خندید. «روش‌های نژاد شما برام آشنا نیست.»

«طوری حرف می‌زنی انگار ما از یک گونه‌ی دیگه هستیم.»

پارمنیون اعتراف کرد. «بعضی وقتا فکر می‌کنم که هستین. وقتی خیلی جوون بودم، عادت داشتم دویدن درای رو تماشا کنم. بالای یک تپه قائم می‌شدم و دخترا رو موقع مسابقه نگاه می‌کردم. وقار و ملاحظه‌شون باعث می‌شد خودمو زمخت و بدقواره ببینم — با این وجود خاطرات درخشش خاصی دارن.»

درای به او گفت: «صحبت درباره‌ی خاطرات خوش خیلی خوبه. اونا تنها

چیزی هستن که زندگی رو لذت بخش می‌کنن. از خانواده‌ات برام تعریف کن.»

پارمنیون صورتش را برگرداند و با تغییر گفت: «فکر می‌کردم می‌خواهی خاطرات خوبو بشنوی.»

«زنتو دوست نداری؟»

او سرش را تکان داد و گفت: «فائیدرا رو دوست داشته باشم؟ اون فقط به خاطر یک هدف با من ازدواج کرد... و من نمی‌خوام درباره‌اش حرف بزنم.»

«پس حرفی نمی‌زنیم.»

ناگهان پارمنیون لبخندی کج بر دهان آورد. «چرا این سؤال رو پرسیدی؟ تو پیشگو هستی. تینا؛ خودت جوابشو می‌دونستی.» لبخند محو شد و حالتی سخت در چهره‌اش پدیدار گشت. «تو تمام اسرار منو می‌دونی؟»

فکر دروغ گفتن به سرعت از ذهن تینا گذشت، اما آن را کنار زد. به نرمی گفت: «آره.»

او سرش را تکان داد: «همین فکرو می‌کردم. پس می‌دونی چرا اون با من ازدواج کرد.»

«برای این که خودشو از شر موهبت پیشگویی خلاص کنه.»

پارمنیون با نگاهی که اکنون سرد بود به چشمان درای خیره شد. اصرار ورزید:

«و بقیه‌اش؟»

«چون دیده بود که تو صاحب یک خدا – شاه می‌شی که به دنیا حکومت می‌کنه. فائیدرا می‌خواست اون پسر مال خودش باشه.»

پارمنیون با لحنی اندوهناک گفت: «و حالا ذهن فیلوتاس بیچاره رو با فکر عظمت‌های آینده پر می‌کنه. توهم وحشتناکیه – و من هیچ کاری نمی‌تونم بکنم تا مانعش بشم. این بهائیه که باید برای... خیانتم پیردازم؟»

درای دست او را گرفت و گفت: «تو مرد بدی نیستی. نگذار یک اشتباه حس خود باوری‌ات رو مسموم کنه.»

«اگه اجازه می‌دادن من و درای ازدواج کنیم، همه چی می‌تونست خیلی

متفاوت باشه. تینا. شاید ثروتی وجود نمی‌داشت – ولی ما می‌تونستیم خونه و بچه داشته باشیم.»

پارمنیون از جا برخاست و از بالای نوک درختان روشن از مهتاب به آن سو خیره شد. «ولی فایده‌ای نداره آدم سعی کنه گذشته رو تغییر شکل بده. ما ازدواج نکردیم. اونا درای رو کشتن. و من پارمنیون شدم. مرگ ملت‌ها. می‌تونم با این نام زندگی کنم. باشو، بهتره برگردیم اردوگاه. شاید امشب بتونم بدون رویا بخوابم.»



تا روز پنجم سفرشان به سمت جنوب کند شده بود. شب گذشته فلس بال‌ها پرواز کرده و بازنگشته بودند و به نظر می‌رسید گورگون محتاط‌تر شده است. برای دیده‌بانی مرتب جلو می‌رفت و دیگران را پشت سر باقی می‌گذاشت. بروتنس در طی دو روز گذشته به طرزی غیر عادی ساکت شده بود. از دیگران فاصله می‌گرفت، جدا می‌نشست و سر بزرگش را در دست‌هایش می‌گرفت. آتالوس نیز بدخلق شده بود، چشمانش مدام به سمت الکساندر می‌چرخید.

پارمنیون به طرزی فزاینده احساس ناآرامی می‌کرد. جنگل در اینجا انبوه‌تر بود، نور اندکی از میان سایبان بلند شاخه‌های در هم تنیده به زیر می‌تابید و هوا آغشته از بوی پوشش گیاهی در حال فساد بود. اما فقط بوی تهوع‌آور و کمبود نور موجب بیقراری مرد اسپارتی نبود؛ در این مکان هاله‌ای شیطانی وجود داشت که وارد ذهن می‌شد و روح را با وحشت لمس می‌کرد. آن شب پارمنیون برای اولین بار آتش افروخت. آتالوس و تینا کنارش نشستند و شمشیرزن با حالتی عبوسانه به شعله‌های رقصان خیره شد. بروتنس کمی دورتر نشست و پشتش را به تنه‌ی بلوطی قطور تکیه داد، پارمنیون او را دنبال کرد.

مرد اسپارتی پرسید: «تو درد داری؟»

سر بروتنس بالا آمد. باریکه‌ای خون از بینی‌اش می‌چکید.

به زمزمه گفت: «من به... تغییر نیاز دارم. اما... اینجا... انجام نمی‌شه. اگه تا

دو روز دیگه از این جنگل بیرون نریم من می میرم.»

«تو می دونستی این اتفاق می افته؟»

«آره.»

«با این وجود با ما اومدی؟ من نمی دونم چی بگم. برونتس.»

مینوتور شانه اش را بالا انداخت. «فقط اسکندر مهمه؛ اون باید به دروازه ی بزرگ برسه. منو تنها بذار. دوست من. با این همه درد حرف زدن خیلی سخته.»

در آن لحظه گورگون برگشت و هیکل عظیمش را از میان بوته ها بیرون کشید. در میان فضای کوچک دوید و با لگدش خاک روی آتش پاشید و جرقه ها را پراکنده کرد که روی ردای تینا ریخت.

آتالوس با عصبانیت پرسید: «چکار داری می کنی؟»

گورگون گفت: «نباید آتیش روشن کنین!»

شمشیر زن پاسخ داد: «چرا؟ مگه اینجا جنگل تو نیست؟ از چی باید بترسیم؟» گورگون گفت: «از همه چی.» سپس به سمت پارمنیون گام برداشت. در حالی که چشمانش می درخشید، گفت: «مکدوننی ها وارد جنگل شدن. بیشتر از هزار تا جنگجو که به پنج گروه تقسیم شدن. دو گروه پشت سر ما هستن، دو تا طرف مشرق و یکی جلو.»

«می دونن ما کجا هستیم؟»

«فکر می کنم بدونن. خیلی از فلس بال ها منو ترک کردن و به اونا ملحق شدن. توی این جنگل وفاداری زیادی پیدا نمی شه، آدمیزاد. من حکومت می کنم. چون از همه قوی ترم. ولی فلس بال ها از فیلیپوس بیشتر می ترسن. بایدم بترسن. چون قدرتش از من بیشتره.»

«کی به دریا می رسیم؟»

«دو روز دیگه - اگه سریع حرکت کنیم. سه روز، اگه محتاط باشیم.»

پارمنیون سرش را به نشانه ی نفی تکان داد. «برونتس تا سه روز دیگه

دوام نمی آره.»

دهان گورگون به تقلیدی از لبخند کشیده شد، مارهای روی سرش با

نیش های برهنه راست شدند.

«این چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که اسکندر به دروازه برسه. که حالا جای تردید داره. این جنگل قلمرو من و مکان توانایی منه - با این وجود قدرتم داره تحلیل می ره. چون تمام مدت تلاش می کنم مانع بشم فیلیپوس جای ما رو پیدا کنه. این زن استخوانی هم به خاطر پوششی که به ما می ده داره از پا می افته. ولی داریم خسته می شیم. آدمیزاد. و وقتی جادوی ما کشیده بشه، دیگه توی این جنگل جایی برای پنهان شدن وجود نخواهد داشت. می فهمی؟ در این لحظه من و کاهنه، جنگل رو با یک مه شب گونه پوشوندیم و توی اون پنهان هستیم. ولی با هر ساعت که می گذره دیوشاه استحکامات دفاعی ما رو خراب می کنه. به زودی مثل یک باد شدید مه رو پراکنده می کنه و ما جلوی دید کامل چشم طلایی قرار می گیریم. من نمی تونم نگران مشکل جزئی زندگی برونتس باشم.»

گورگون دراز کشید و چشمانش را بست. به نرمی گفت: «دو ساعت استراحت می کنیم، بعد شبانه به راهمون ادامه می دیم.»

پارمنیون به طرف آتش خاموش برگشت، جایی که الکساندر به آرامی کنار قنطورس، کامیرون خوابیده بود. مرد اسپارتنی ردایش را در آورد و روی پسرک انداخت، سپس مکث کرد تا سر او را نوازش کند، آتالوس او را دید و چشمانش را تنگ کرد، اما هنگامی که پارمنیون به او پیوست بر احساساتش نقاب کشید. مرد مقدونی با دستش به گورگون اشاره کرد و پرسید: «چرا اون حیوان این قدر عصبیه؟»

«هزار جنگجوی مکدوننی وارد جنگل شدن.»

«فقط هزار نفر؟ مطمئناً اونا نمی تونن مشکلی واسه ی رزم آرا ایجاد کنن؟ این دفعه چکار می کنی؟ برای کمک پرنده ها رو از روی درخت ها احضار می کنی؟ شایدم خود درخت ها به دستور تو از ریشه در می آن و به راه می افتن؟»

پارمنیون یاد آوری کرد: «عصبانیت تو نابجا است، من دشمنت نیستم.»

«آه! پس حتماً دوستی؟ فکر جالبیه.»

پارمنیون برگشت و کاهنه را دید که هر دوی آن‌ها را نگاه می‌کند. صدایش در ذهن او زمزمه کرد:

«یکی از کاهن‌های فیلیپوس ما روزی بر نظر داره. اونا استحکامات دفاعی ما رو شکستن، اون به حرفات گوش می‌ده و به دیو شاه متقل می‌کنه.»

پارمنیون نشانه‌ای بروز نداد که حرف‌های او را شنیده است و به طرف آتالوس برگشت. «می‌دونم باور کردنش برات سخته. آتالوس، ولی دوباره می‌گم. من دشمن نیستم. و اینجا، توی این مکان وحشت، واقعاً دوستتم. ما دو روز اینجا می‌مونیم، بعد از طرف شرق به کوهستان بر می‌گردیم. وقتی از این جنگل بیرون بریم، ذهنت آروم‌تر می‌شه. این شیطان که داره روحت رو می‌جو. باور کن.»

آتالوس غرید: «چیزی که منو می‌جو به تو مربوط نمی‌شه.»

صدای تینا آمد. «اون رفته! گورگون ردش کرد.»

پارمنیون به طرف مرد مقدونی خم شد. «حالا خوب گوش بده. دور تا دور ما رو دشمن گرفته — اگه بخوایم نجات پیدا کنیم — باید همدل و هم توان باشیم. تو فکر می‌کنی من دشمن هستم؟ شاید هستم. اما اینجا باید به تو متکی باشم. تو هم باید به من اعتماد کنی. بدون این، امیدهامون — با تمام کوچکی — به هیچ ختم می‌شه. روح آشوب هر دوی ما رو تهدید کرد. ولی من تصمیم دارم کلماتش رو نادیده بگیرم. اون از آینده خبر نداره — و من همیشه ارباب سرنوشت خودم خواهم بود. همین طور تو — چون ما مردان قدرت هستیم. حالا... می‌تونم بهت اعتماد کنم؟»

«چرا می‌پرسی؟ حتی اگه چیزایی رو که دوست داری بشنوی بهت بگم. باورشون نمی‌کنی.»

«اشتباه می‌کنی، آتالوس. تو بگو و من باور می‌کنم.»

شمشیرزن لبخند زد. گفت: «پس می‌تونی به من اعتماد کنی. راضی شدی؟»

«آره. حالا می‌تونیم دو ساعت استراحت کنیم — و بعد به طرف غرب و جنوب راه می‌افتیم.»

«ولی تو گفتی...»

«نظرم عوض کردم.»

صدای تینا در ذهنش پیچید. «تونمی‌تونی به اون اعتماد کنی.» اما پارمنیون نادیده‌اش گرفت.

روی زمین سرد دراز کشید و چشمانش را بست. او گفته بود، در تمام اطرافشان دشمنان مرگبار کمین کرده‌اند و با هدایت نیروی پادشاه کینه توز مکدون از سه طرف جلو می‌آیند. اسپارتان به متحدانش اندیشید: یک مینوتور در حال مرگ، یک کاهنه، آدمکشی مشکل دار و یک پادشاه جنگل که غرق در شرارت و خوی شیطانی بود.

افکارش امید بخش نبود، رویاهایش پر از عذاب و شکنجه.



آتالوس با افکاری آشفته بیدار دراز کشیده بود. تهدید شیطان همواره آزارش می‌داد و ذهنش را با انگشتان آتشین می‌سوزاند. بیرون خزیدن از اردوگاه و کشیدن کارد بر گلولی پسرک بسیار آسان می‌نمود. آنگاه تهدید روح آشوب خنثی می‌شد. اما آن کودک پسر فیلیپ بود — تنها کسی که آتالوس رفاقتش را می‌طلبید.

به خودش گفت: «من نیازی به دوست ندارم. اما کلمات، بی‌معنی و غیر واقعی، در سرش طنین انداخت. زندگی بدون فیلیپ هیچ ارزشی نداشت. او خورشید بود، تنها گرمایی که شمشیرزن از دوران کودکی‌اش تا کنون شناخته بود.

نیازی نیست او بفهمد تو بچه را کشته‌ای. حالا این فکر وسوسه‌انگیز می‌نمود. می‌توانست لحظه‌ای پسرک را اغوا کند و از دیگران دور سازد و بعد در سکوت او را به قتل برساند. و در این روند دل فیلیپ را بشکند.

هنگامی که آتالوس به پهلوی غلتید تاریکی محو می‌شد و شعاع باریک مهتاب از میان درختان نفوذ می‌کرد. صدایی به گوشش رسید، صغیری نرم، مثل تکان دادن چوبی در هوا. آتالوس بالا را نگاه کرد و فلس بالی را دید که از روی شاخه‌های بالایی بلوطی بلند با حرکتی نرم به زیر پرواز می‌کند. هیولا به

سبکی فرود آمد و در سکوت به سمت الکساندر خفته حرکت کرد.

شمشیرزن از جایش تکان نخورد. فلس بال بال‌هایش را جمع کرد، روی کودک خم شد و دستش را به طرف او دراز کرد...

آتالوس شادمانه اندیشید، رهایی در همین جاست!

دستان جنگال‌دار جانور به سمت الکساندر پایین آمد. خنجر آتالوس به هوا پرتاب شد، زیر نور مهتاب درخشید و در پشت فلس بال فرو رفت. حیوان جیغی گوشخراش کشید. یکی از بال‌هایش باز شد، اما بال دیگرش با خنجر به پشتش میخ شده بود. گورگون از جا جهید و به طرف فلس بال دوید. جانور در حال مرگ سکندری خورد و با صورت بر زمین افتاد.

پارمنیون و دیگران از صدای جیغ‌های فلس بال از خواب پریدند و دور جسدش که هنوز پیچ و تاب می‌خورد، جمع شدند.

آتالوس از کنارشان گذشت و خنجرش را آزاد کرد.

گورگون به تندی گفت: «مراقب باش، خونس سمیه. فقط با یک تماس و می‌میری.»

آتالوس تیغ را در خاک فرو کرد و پیش از این که آن را به غلافش برگرداند با خزه‌ها تمیزش کرد.

گورگون فلس بال را به پشت برگرداند. گفت: «یکی از موجودات من بود. وقتشه که حرکت کنیم.»

الکساندر کنار آتالوس رفت، به چهره‌ی شمشیرزن نگاه کرد و گفت: «تو منو نجات دادی.»

«تعجب کردی، شاهزاده‌ی عزیزم؟»

پسرک پاسخ داد: «آره.»

آتالوس از پارمنیون پرسید: «تو چی؟»

مرد اسپارتی سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «چرا باید تعجب کنم؟ مگه به من قول ندادی؟»

آتالوس به نرمی گفت: «حرف‌هایی که از دهن بیرون می‌آد، مثل صداهای کوتاهی که توی هوا محو می‌شه. به قول‌ها ایمان نداشته باش.»

پارمنیون مخالفت کرد: «اگه حرفت حقیقت داشت، مداخله نمی‌کردی.» آتالوس پاسخی نداشت و برگشت، افکارش آکنده از احساس گناه و نفرت از خود بود. به خودش ناسزا داد. چطور می‌تونستی این قدر احمق باشی؟ به طرف رختخوابش رفت. ردایش را که به جای پتو از آن استفاده کرده بود برداشت، خاک را از رویش زدود و دوباره روی شانه انداخت و با سنجاقی ترکی که فیلیپ به او داده بود، آن را بست.

دیگران همگی آماده‌ی حرکت می‌شدند - به جز کاهنه که بی صدا زیر درخت بلوطی گسترده نشسته بود.

صدای گورگون سکوت را شکست. «نزدیک من حرکت کنین، چون جایی که می‌ریم خیلی تاریکه و پر از خطر.» اما تینا هنوز زیر درخت نشسته بود. آتالوس کنار او رفت.

گفت: «ما آماده‌ایم.»

تینا زمزمه کرد: «من با شما نمی‌آم.»

«تو نمی‌تونی اینجا بمونی.»

«مجبورم.»

پارمنیون به آن‌ها پیوست و کاهنه به او نگاه کرد. لبخندی اجباری بر لب آورد و گفت: «شما حرکت کنین، هر وقت تونستم بهتون ملحق می‌شم.»

پارمنیون کنار او زانو زد و پرسید: «چرا این کارو می‌کنی؟»

«باید باعث تأخیر مکدونی‌ها بشم - و دیو شاه رو فریب بدم.»

آتالوس پرسید: «چطوری؟»

درای به طرف اردوگاه اشاره کرد و گفت: «مثل اون!» آتالوس و پارمنیون چرخیدند... و خودشان را دیدند که به ظاهر کنار آتشی که اکنون به روشنی می‌سوخت هنوز در خواب هستند. در آن سوی فضای باز هیبت گورگون دیده می‌شد که کنار مینوتور برون‌تس دراز کشیده بود و الکساندر خود را به قنطورس خوابیده چسبانده بود. «باید به سرعت از اینجا برین - پیش از این که روح فیلیپوس برگردد.»

پارمنیون گفت: «نمی‌تونم تو رو توی خطر ول کنم.»

درای اصرار ورزید: «همه‌ی ما توی خطر هستیم. حالا برو!»

آتالوس می‌دید که پارمنیون حرف‌های دیگری هم دارد و بازویش را چسبید. «قرار بود دیگه دست به حماقت نزنی. یادته؟ پسره باید نجات پیدا کنه. حالا راه بیفت!» پارمنیون بازویش را آزاد کرد، اما رفت تا کنار گورگون بایستد.

پادشاه جنگل چند قدم آن سوتر به شکل خوابیده‌ی خود نگاه کرد و گفت: «اون قدرت زیادی داره.»

مرد اسپارتی پاسخی نداد و گورگون راه باریک به اعماق جنگل را پی گرفت؛ پارمنیون و برونس او را دنبال کردند، آتالوس در عقب گروه، درست پشت سر قنطورس و پسرک راه می‌رفت.

همان طور که گورگون گفته بود، مسیر تاریک بود و دو ساعت اول بسیار کند پیش می‌رفتند. سپس نور سپیده دم به تدریج از میان شاخه‌های در هم فرورفته رخنه کرد، گرچه آواز هیچ پرنده‌ای به صبح خیر مقدم نمی‌گفت و همه جا ساکت بود.

اما در میانه‌ی صبح گورگون در صدر صف کوچک، به ناگاه دستش را تکان داد و با وجود هیکل بزرگش، با سرعتی حیرت آور به میان بوته‌ها شیرجه زد. دیگران شتاب زده او را دنبال کردند، پارمنیون قنطورس کامیرون را چسبید و او را به کنار خود کشاند. برای یک لحظه صدای سم حیوانات هوا را به لرزه در آورد. مرد اسپارتی زیر لب گفت: «هیس!» از طرف شمال صدای مردان بسیاری شنیده می‌شد که بر پوشش گیاهی لگد می‌کوفتند. آتالوس خود را روی شکم زمین انداخت، میان بوته‌ها شکاف کوچکی باز کرد و گروهی سرباز را دید که حدود سی قدم دورتر از پشت درختان بیرون می‌آیند. آن‌ها در صفی یک نفره حرکت می‌کردند و نیزه‌هایشان را با بی‌خیالی روی شانه‌ها نگهداشته بودند.

پس از رفتن جنگجویان، گورگون از مخفیگاهش بیرون آمد و گروه یک بار دیگر به راه افتاد، این بار رو به شمال داشتند.

پارمنیون کنار آتالوس به عقب آمد. پرسید: «چند تا شمردی؟»

«هشتاد و پنج. تو چی؟»

«همون قدر. این یعنی تعداد بیشتری جلوی ما هستن.» پارمنیون نگاهی به عقب انداخت.

«امیدوارم بتونه از دستشون فرار کنه.»

آتالوس سرش را تکان داد، اما چیزی نگفت.

درای با افکاری اندوهناک زیر مهتاب نشسته بود. با اطمینانی آسوده می‌دانست که امشب آخرین شب زندگی اوست. برای دور نگه داشتن مکدونی‌ها از پارمنیون مجبور بود افسون را حفظ کند، اما با این کار باید در فضای باز باقی می‌ماند و جنگجویان دیو شاه را به سمت خود می‌کشاند.

شب خنک بود، تنه‌ی درختان نزدیک پوشیده در نوری نقره‌ای رنگ بودند. روپاهی در جستجوی لاشه‌ی فلس بال به فضای باز آمد. با دقت در اطراف لاشه چرخید و بعد بوی تعفن جانور مرده به مشامش خورد و عقب عقب به میان بوته‌ها برگشت.

درای نفسی عمیق کشید. سنگ طلایی در دستش گرم بود و نگاهی به آن انداخت، از زیبایی و قدرتش شگفت زده شد. ارسطو، هنگامی که در دایره‌ی سنگی ایستاده بودند، آن را به او داده بود.

«هر آرزویی که داشته باشی - اگه منطقی باشه - با این سنگ بر آورده می‌شه. سنگ رو به نون تبدیل می‌کنه، یا نون رو به سنگ. با دقت ازش استفاده کن.» سنگ چیزی غیر از قطعه‌ای طلا نبود و رگه‌های باریک شبق رنگ داشت. اما همچنان که درای افسون را سرچایش نگه داشته بود، خطوط سیاه ضخیم‌تر می‌شد و قدرت طلا تحلیل می‌رفت.

از افسونگر پرسیده بود: «اینو از کجا به دست آوردی؟»

او پاسخ داد: «از یک عصر دیگه، قبل از این که اقیانوس‌ها آتلانتیس رو

بیلعن و دنیا عوض بشه.»

درای دستش را دور سنگ مشت کرد و به آن سوی فضای باز و تصویر خفته‌ی پارمنیون نگاه انداخت. فکر حیرت‌انگیزی بود که این پنج روز در آچیا

زمان با هم بودن آن‌ها را دو برابر کرده است.

افکارش به سال‌ها قبل برگشت، چشم ذهنش باغ‌های خانه‌ی زینوفون در المپیا را به تصویر کشید، جایی که او و پارمنیون، بی‌توجه به خطر، از وجود هم لذت برده بودند. پنج روز، بلندترین و کوتاهترین پنج روز زندگی‌اش. بلندترین، زیرا تمام عمر با آن خاطرات زندگی می‌کرد و به هر لحظه‌اش چنگ می‌انداخت، و کوتاهترین، به خاطر وزن سال‌های خشک و بی‌باری که به دنبال آن آمد.

ساحره تامیس منشاء تمام دردهای درای بود، با این حال برایش غیرممکن بود که از او متنفر باشد. تمام افکار پیرزن را رویایی به تسخیر در آورده بود، تنها یک هدف بر ذهنش حکمروایی می‌کرد - از تولد رب النوع تاریکی جلوگیری کند. تامیس با سفر به آینده‌های بسیار، هویت تمام کسانی را که می‌توانستند مورد استفاده‌ی روح آشوب قرار بگیرند و پدر شیطان شوند، کشف کرده بود. چیزی که به آن نیاز داشت، مردی بود که بتواند به عنوان اسلحه‌ای در مقابل آن‌ها به کار آید - شمشیری از سوی منشاء.

برای دستیابی به خواسته‌اش موجب شده بود درای را از اسپارت ببرند و با دستان از پشت بسته، نزدیک سواحل تروا به دریا بیندازند. هنگامی که پارمنیون از سرنوشت درای آگاهی یافت، نفرتی هولناک در وجودش رها شد، تقدیریش را عوض کرد و او را در مسیر انتقام قرار داد. تامیس نقشه‌ی تمام این‌ها را کشیده بود تا پارمنیون به مردی تبدیل شود که او آرزویش را داشت. درای اندیشید، برایم خیلی بهتر بود که در دریا می‌مردم. ولی تامیس نجاتش داده بود. او را در معبد زندانی کرده و سرش را با دروغ‌ها و نیمه حقایق پر ساخته بود.

و به خاطر چی؟

پارمنیون تمام بدران احتمالی را کشت، به جز یکی. خودش.

درای با صدای بلند گفت: «دلم برای این زندگی تنگ نمی‌شه.»

ترس روحش را لمس کرد و به خود لرزید. با چشمان روحش بالا را نگریست و فیلیپوس را دید که بالای اردوگاه در هوا معلق است، چشم

طلایی‌اش به او خیره شده بود و افکار او را می‌کاوید. مادامی که نیروی چشم طلایی مثل نسیمی سرد سرد در ذهن درای زمزمه می‌کرد، او سرش را با خاطرات گذشته پر کرد و روی تمام ترس‌های زمان حال را پوشاند.

از فاصله‌ای دور صدای مردانی را شنید که دزدانه در جنگل می‌خزیدند و ترسش قوت گرفت. لبانش را لیسید، اما زبانش رطوبتی نداشت. قلبش به شدت در سینه می‌کوفت.

درست همان هنگام شادی و هیجان فیلیپوس را، که به کودک خوابیده خیره شده بود، احساس کرد. خشم در وجود درای شعله کشید و افسون را باطل کرد و با ناپدید شدن افراد، از هول و ناامیدی پادشاه غرق لذت شد. از بدنش جدا شد و رو در روی فیلیپوس قرار گرفت. گفت: «اونا از دست تو فرار کردن.»

پادشاه برای یک لحظه پاسخی نداد، سپس لبخندی روی صورت زیبا و ریش‌دار او ظاهر شد. «تو جادوگر زیرکی هستی. ولی هیچ کس نمی‌تونه برای مدتی طولانی از دست من فرار کنه. تو کی هستی؟»

درای جواب داد: «دشمن!»

«انسان با قدرت دشمنانش قضاوت می‌شه، درای. پسره کجاست؟»

چشم طلایی درخشید، اما درای به امنیت بدنش پناه برد، دستش را دور سنگ طلایی گره کرد و افکارش را پوشش داد.

صدای پادشاه را شنید: «امیدوارم آخرین ساعات باقی مونده از زندگیت دلیذیر باشه، می‌دونم افرادم حسایی لذت می‌برن.»

سربازان از زیر بوته‌های اطراف فضای باز بیرون آمدند. درای ایستاد و منتظر مرگ ماند، ذهنش ناگهان آرام شد.

دو مرد جلو دویدند و بازوانش را گرفتند، سومی جلو آمد و مقابلش ایستاد. دست راستش را روی گلوی درای گذاشت و انگشتانش را در گونه‌های او فرو برد. پرسید: «اونا کجان؟»

درای سرد و بی‌اعتنا گفت: «جایی که نمی‌تونین پیداشون کنین.» مرد چانه‌اش را رها کرد و با کف دستش سیلی وحشیانه‌ای به او زد که لبش را

شکافت.

به درای هشدار داد: «فکر می‌کنم برات بهتر باشه که بگی.»

«من حرفی ندارم به تو بزnm.»

جنگجو به آرامی خنجرش را کشید. در حالی که صورتش سرخ شده بود. با صدایی بم به او اطمینان داد: «تو هر چیزی رو که من بخوام بهم می‌گی. اگه حالا نگی - پس بعداً.» انگشتانش را در یقه‌ی پیراهن او قلاب کرد و خنجر پارچه را جر داد.

درای میل و عطشی را که در وجود مردان اطرافش زبانه می‌کشید احساس کرد. سپس سرباز کلامی مستهجن در گوشش گفت.

درای در تمام زندگی بزرگسالی‌اش همیشه راه منشاء را دنبال کرده بود. با اطمینانی راسخ می‌دانست که ترجیح می‌دهد بمیرد تا دستش را به خون بیالاید. اما در لحظه‌ای که آن مرد دهانش را گشود تمام تعلیماتش دود شد و به هوا رفت و سال‌ها زهد و عبادت و ایثار را به همراه برد. تنها چیزی که باقی ماند دختری از اسارت بود که در رگ‌هایش خون نژادی جنگجو جاری بود. سرش بالا آمد، به چشمان مرد مهاجم نگاه کرد. زیر لب گفت: «بمیرا!» چشمان مرد گشاد شد. سنگی درون مشت درای حرارت بیشتری یافت. ناگهان نفس فرمانده حبس شد و عقب عقب رفت، خون از چشم‌ها، گوش‌ها، بینی و دهانش بیرون می‌زد.

هنگامی که بدن بی‌جان افسر بر زمین افتاد، کسی فریاد کشید: «اون جادوگره!»

مردانی که درای را نگه داشته بودند جنگ خود را بر بازوانش محکم‌تر کردند. اما درای دستانش را بالا برد - آن‌ها به مارهای کبرا تبدیل شدند، زنده و خشمگین. سربازان عقب پریدند. او روی پاشنه‌اش چرخید و مارها را به طرف آن‌ها نشانه گرفت. آتش از دهان افعی‌ها بیرون زد و دو مرد را سرنگون ساخت.

سربازان باقیمانده سلاح‌های خود را کشیدند و به طرفش هجوم آوردند، درای یک بار دیگر برگشت. نوری خیره کننده سرتاسر فضای باز درخشید و

جنگجویان را کور ساخت، آن‌ها سکندری خوردند و زمین افتادند.

در هنگامه‌ای که به دنبال آمد درای از اردوگاه قدم بیرون گذاشت و وارد جنگل شد.

کاهنه در مسیر جنوب به راه افتاد و ردایش را دور بدن برهنه‌ی خود پیچاند. اینجا جنگل تُنک‌تر بود و ستارگان بر فراز درختان نور افشانی می‌کردند. آنگاه او شروع به دویدن کرد، گذرگاهی سرایش را پی گرفت، جایی که نه‌ری سیاه روی سنگ‌های تیره موج می‌زد.

از فاصله‌ای دور می‌توانست صدای فریاد سربازان پشت سرش را بشنود. ولی می‌دانست امشب او را نخواهد گرفت. آن‌ها در تاریکی کورمال کورمال حرکت می‌کردند و نمی‌دانستند او به کدام مسیر رفته است.

اما با آمدن روز اوضاع تغییر می‌کرد، آنگاه می‌توانستند فلس بال‌ها را به هوا بفرستند تا او را در روشنایی آفتاب شکار کنند. اما اکنون شب بود - و شب به او تعلق داشت!

او منتظر دشمن مانده بود، آن‌ها را فریب داده و دست کم یک نفر را کشته بود. لذتی وحشیانه در وجودش جوشید و همچنان که می‌دوید بدنش را از قدرت پر ساخت.

ناگهان قدم‌هایش سست شد و از سرعتش کاست.

من آدم کشتم!

لذت محو شد و احساس کرخت کننده‌ی وحشت جایش را گرفت. از خودش پرسید، تو به چی تبدیل شدی؟

نگاهی به درختان خاموش انداخت، روحش از بدطینتی جنگل منقلب شد. این مکان شیطانی او را لمس کرده بود و تمام اعتقاداتش، تمام سال‌های پارسایی‌اش را فرسوده بود.

درای خود را به زمین انداخت و طلب بخشایش کرد، افکارش را به خلاء و ماورای آن فرستاد. اما احساس کرد آن‌ها در میان فضایی خالی و گسترده پژواک می‌یابند، ظاهراً ناشنیده و مطمئناً بی‌پاسخ. با خستگی از جایش

برخاست و راهش را به جنوب ادامه داد. وعده‌ای به خودش داد و سوگند خورد تا روزی که زنده است به آن پایبند بماند. هرگز کسی را نکشد.

سومین روز پس از ترک کاهنه، پارمنیون بیدار شد و گورگون را دید که کنار بروتیس خوابیده زانو زده است. مینوتور تکان نمی‌خورد و گورگون دستش را به نرمی روی سینه‌ی او گذاشته بود. قلب پارمنیون فرو ریخت. طی دو روز گذشته مینوتور، بی صدا، با چشمان خسته و خون گرفته و پاهای سنگین تلوتلو خوران راه پیموده بود.

پارمنیون بعد از ظهر روز گذشته به او گفت: «می‌تونی از عهده‌اش بر بیایی.» اما بروتیس پاسخی نداد. سر بزرگ گاوی‌اش جلو افتاد، نگاهش به زمین زیر پا می‌خکوب شد. افراد پیش از موقع اردو زدند، زیرا بروتیس نمی‌توانست با سرعت آن‌ها همگام شود. پارمنیون برخاست و کنار گورگون رفت.

پرسید: «اون مرده؟»

گورگون پاسخ داد: «به زودی.» پارمنیون پهلوی مینوتور زانو زد، از هر دو سوراخ بینی او خون می‌چکید و به سختی نفسش در می‌آمد.

اسپارتان پرسید: «چکار می‌تونیم بکنیم؟»

گورگون غرید: «هیچی.»

«کی از جنگل بیرون می‌ریم؟»

«نه زودتر از یک روز دیگه.»

مرد اسپارتی پرسید: «از هیچ طرف؟»

گورگون سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «نه. می‌تونیم مستقیم به شرق بریم؛ بعد در حاشیه‌ی جنگل قرار می‌گیریم، ولی شاید تا دریا یک روز راه داشته باشیم. اونجا منطقه‌ی اتولیا است — نزدیک شهر کالیدون. ولی پادشاه اتولیا باج گزار فیلیپوسه و اون برای مراقبت از جنگل، سپاهی شامل بیشتر از سیصد نفر رو توی کالیدون مستقر کرده.»

«تو می‌تونی بروتیس رو حمل کنی؟»

دست بزرگ گورگون جلو آمد، انگشتانش دور ردای پارمنیون پیچید و مرد اسپارتی را جلو کشید. «تو دیوونه‌ای؟ من به خاطر این ماجراجویی تو از قلمرو پادشاهی‌ام دست کشیدم. خیلی از افرادم بر علیه من بلند شدن. و چرا؟ برای این که کودک طلایی رو به دروازه‌ی بزرگ برسونم.» با دستش به مینوتور رو به مرگ اشاره کرد و پرسید: «حالا تو می‌خوای همه چیزو به خاطر این به خطر بندازی؟»

پارمنیون با ملایمت گفت: «نه، همه چیزو به خطر نمی‌اندازم. کسانی که از جنگل مراقبت می‌کنن، نمی‌تونن همه جا باشن. یک چیز دیگه هم هست، گورگون، دوستی، وفاداری، بروتیس در این راه جون خودشو به خطر انداخته و چون منو نجات داده. من بهش مدیونم — و همیشه دینم رو ادا می‌کنم.»

«ها! اگه من اونجا افتاده بودم، چی؟ جونتو به خاطر منم به خطر می‌انداختی؟»

«بله.»

گورگون جنگش را سست کرد و لبخند زد، چشمان زردش می‌درخشید، چیزی از حالتش خوانده نمی‌شد. «باور می‌کنم، تو احمقی.... همون طور که بروتیس احمقه، ولی خوب، یک حماقت دیگه چه فرقی ایجاد می‌کنه؟ باشه، اگه این چیزیه که تو می‌خوای، می‌برمش زیر نور آفتاب.» پادشاه جنگل دستان بزرگش را زیر مینوتور برد، به راحتی بلندش کرد و او را روی شانه‌اش انداخت.

پارمنیون دیگران را بیدار کرد و آن‌ها گورگون را به سمت مشرق دنبال کردند. طی یک ساعت از انبوه درختان کاسته شد و از فاصله‌ای دور صدای آواز پرندگان به گوش رسید. سرانجام به حاشیه‌ی جنگل رسیدند و روی تپه‌ای مشرف بر شهر حصار کشیده بیرون آمدند.

گورگون مینوتور را روی علف‌ها خواباند و عقب رفت. پارمنیون کنار بروتیس نشست و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. زیر لب گفت: «می‌تونی صدامو بشنوی، دوست من؟»

ناله‌ای کوتاه از دهان برون‌تس بیرون آمد. اما چشمانش را باز نکرد. خون مثل اشک‌های سرخ روی گونه‌هایش می‌چکید.

«خیلی... دیر شده.»

«نه. تمام نیرویت رو به کار ببر. سعی کن.»

چشمان مینتور بسته شد و گورگون جلو آمد. «بیا کنار. اون به خلوت نیاز داره. خورشید تغذیه‌اش می‌کنه و هنوز کمی افسون اینجا باقی مونده. می‌تونم سوزشش رو توی پاهام احساس کنم.»

پارمنیون تا زیر سایه‌ی درختان عقب آمد و رویش را از بدن خوابیده بر علف برگرداند.

الکساندر دست پارمنیون را گرفت و پرسید: «زنده می‌مونه؟»

اسپارتان جواب داد: «اگه اراده کنه.»

کامیرون گفت: «خیلی گرسنه‌ام. می‌تونیم زودتر غذا بخوریم؟»

آتالوس با خشونت گفت: «همه گرسنه‌ایم. روده بزرگه داره روده کوچکه رو می‌خوره. بنابراین دست از گله و شکایت بردار!»

کامیرون اعلام کرد: «من یک چیزی شکار می‌کنم.» پیش از این که کسی بتواند صحبت کند قنطورس، کمان در دست، به تاخت از تپه سرازیر شد و رو به سوی جنوب شرقی گذاشت.

پارمنیون فریاد کشید: «برگرد!» اما کامیرون - در دید کامل نگهبانان روی دیوارهای کالیدون - به دویدن ادامه داد. طی چند دقیقه دروازه‌ها باز شدند و گروهی سوار کار به تعقیب قنطورس پرداختند.

آتالوس گفت: «لااقل از ما دور می‌شن.» پارمنیون چیزی نگفت. نگاهی به عقب انداخت و بدن برون‌تس را دید که با نور خیره‌کننده‌ی آفتاب حمام می‌کند و پوستش مثل طلا می‌درخشد. سرش به آرامی کوچک و کوچک‌تر شد، شاخ‌ها ناپدید شدند. بازوی راست برون‌تس پیچ خورد و او ناله کرد. نور محو شد. پارمنیون و گورگون کنار او رفتند؛ مینوتور یک بار دیگر به جوانی خوش قیافه، چشم آبی و مو طلایی تبدیل شده بود.

دست پارمنیون را گرفت و گفت: «متشکرم.»

مرد اسپارتی برون‌تس را بالا کشید و گفت: «از گورگون تشکر کن، اون تو رو اینجا آورد.»

برون‌تس یادآوری کرد: «شک ندارم که اون دلایل خودشو داره.» گورگون گفت: «با این همه سپاسگزاری منو شرمنده می‌کنی، برادر.» اکنون مارها روی مجسمه‌اش فیش می‌کردند و نیش‌هایشان را نشان می‌دادند. او به طرف پارمنیون چرخید. «حالا باید حرکت کنیم - البته مگر این که بخوای قنطورس رو نجات بدی. فقط دستور بده، ژنرال، و من شهر رو محاصره می‌کنم.»

پارمنیون لیخند زد. «نیازی به این کار نیست. راه بیفت!»

الکساندر زوزه کشید: «ولی ما نمی‌تونیم کامیرون رو ول کنیم.»

پارمنیون با لحنی غمگین گفت: «کمکی از دستمون ساخته نیست. شاهزاده‌ی عزیزم.»

سایه‌ای سیاه روی علف‌ها افتاد و گورگون سرش را بالا برد. بالای سرشان یک فلس بال چرخی زد و سپس به طرف شمال پرواز کرد.

گورگون گفت: «ما رو دیدن، حالا رسیدن به دریا یک مسابقه است.»



حرکت به جنوب غربی کند بود. در چند روز گذشته افراد فقط با توت ترش و قارچ‌های بدطعم گذران کرده بودند و آب شور مزه‌ی حوضچه‌های سیاه را نوشیده بودند. نیروی پارمنیون تحلیل می‌رفت و آتالوس دوبار کنار گذرگاه استفراف کرد. به نظر می‌رسید فقط گورگون سالم و خستگی‌ناپذیر باقی مانده است. الکساندر را روی شانه‌ها می‌گذاشت و در صدر گروه راه می‌رفت. غروب هنگام زیر تخته سنگی پیش آمده اردو زدند و گورگون اجازه داد آتش روشن کنند که روحیه‌ی مقدونی‌ها را بسیار بالا برد.

آتالوس پرسید: «بعد از این که از خلیج گذشتیم، چقدر طول می‌کشه به اسپارت برسیم؟»

پارمنیون پاسخ داد: «اگه اسب گیر بیاریم - سه روز دیگه.»

گورگون پرسید: «چرا اسپارت؟ چرا مستقیم به دروازه نریم؟»

مرد اسپارتی به او گفت: «امیدواریم دوستی رو اونجا ملاقات کنیم. افسونگری با قدرت زیاد.»

«امیدوارم — چون اسپارت نمی‌تونه واسه‌ی مدتی طولانی جلوی فیلیپوس بایسته. همون موقع که شما به جنگل اومدین، فلس بال‌هام می‌گفتن فیلیپوس به سمت جنوب حرکت کرده. کورینتوس با دیو شاه اعلام همبستگی کرده. کادموس شکست خورده و نابود شده. حالا فقط یک سپاه در مقابل فیلیپوس ایستاده. و اونا نمی‌تونن شکستش بدن. حتی ممکنه اسپارت پیش از عبور ما از خلیج سقوط کرده باشه.»

پارمنیون گفت: «اگه این موضوع ثابت بشه، اونوقت می‌ریم به سمت دروازه‌ی بزرگ. ولی فیلیپوس تا حالا با یک سپاه اسپارتی مواجه نشده و ممکنه تجربه‌ی سختی براش باشه.»

نزدیک نیمه شب، هنگامی که آتش به زغال تبدیل شده بود، پارمنیون از صدای حرکتی دزدانه از پشت بوته‌های سمت چپ، از خواب سبک خود بیدار شد. شمشیرش را کشید و آتالوس را بیدار کرد و دو مرد بی‌صدا از آتش دور شدند.

بوته‌ها از هم باز شد و کامیرون، در حالی که آهویی مرده روی شانه انداخته بود، یورتمه کنان به اردوگاه آمد. قنطورس مقدونی‌ها را دید و لبخندی بزرگ بر لب آورد. گفت: «من شکارچی بزرگی هستم، ببینن چی آوردم!»

گورگون به طرف شرق از اردوگاه خارج شد. آتالوس آهو را گرفت، پوستش را کند و با شمشیرش بهترین قسمت‌های گوشت را قطعه کرد. طی چند دقیقه بوی گوشت بریان روی آتشی تازه افروخته هوا را پر ساخت.

همچنان که چربی روی شعله‌ها می‌چکید، آتالوس گفت: «به زئوس قسم که تا حالا بویی بهتر از این به دماغم نخورده.»

الکساندر به قنطورس گفت: «تو فوق‌العاده‌ای، بهت افتخار می‌کنم. ولی اون مردایی که تعقیبت می‌کردن چی شدن؟»

قنطورس پاسخ داد: «هیچ کس سرعت کامیرون رو نداره. اونقدر دواندمشون تا اسب‌هاشون خیس عرق شدن، بعدش برگشتم طرف غرب.

کامیرون قدرتمنده. هیچ سواری نمی‌تونه بگیردش.»

گوشت سفت و ریش ریش بود، اما کسی اهمیت نمی‌داد. پارمنیون سومین سهم خود را خورد، چربی را از روی انگشتانش لیسید و احساس کرد قدرت به عضلاتش بر می‌گردد.

آتالوس با شکم سیر دراز کشید و گفت: «یادت هست توی مقدونیه اگه یک شکارچی گوشتی به این سفتی به ما می‌فروخت شلاقش می‌زدیم؟»

پارمنیون پاسخ داد: «آره، ولی این به نظرت عالی نبود؟»

شمشیرزن تأیید کرد. «نمی‌شه توصیفش کرد.»

گورگون از توی تاریکی بیرون آمد و غرید: «بایدم این طور باشه. قنطورس ردی پشت سرش گذاشته که حتی آدم کور هم می‌تونه دنبالش کنه. و دشمن به اندازه‌ی کافی نزدیک هست که بوی گوشت رو احساس کنه.» سپس الکساندر را روی شانه‌اش گذاشت و مسیر جنوب را پی گرفت.

کامیرون با حالتی عصبی پرسید: «کار اشتباهی کردم؟» پارمنیون روی شانه‌ی قنطورس زد.

گفت: «ما به غذا نیاز داشتیم. کارت خوب بود.»

کامیرون با اعتماد به نفس بیشتری گفت: «آره، کارم خوب بود، مگه نه؟» افراد با نیرویی تازه در میان شب راه می‌پیمودند و تا سحرگاه به آخرین ردیف تپه‌های قبل از خلیج کورینتوس رسیدند. اکنون تعقیب کنندگان بسیار نزدیک بودند و پارمنیون با نگاه کردن به عقب دوبار تابش مهتاب را روی زره و نوک نیزه‌های آن‌ها دیده بود.

هنگامی که از میان درختان بیرون آمدند، گورگون ریشه‌ی درختی بیرون زده را از جا کند و آن را بالای سر برد. مثل مجسمه ایستاد و با زبانی که برای مقدونی‌ها ناآشنا بود سرودی را آغاز کرد.

پارمنیون از بروتنس پرسید: «اون چکار می‌کنه؟»

مینوتور سابق گفت: «داره از شیاطین جنگل کمک می‌گیره.» به سمت قله‌ی تپه رفت تا به دریای روشن از طلوع نگاه کند.

سرانجام گورگون ورد خوانی را به پایان رساند و در حالی که ریشه را هنوز

در دست داشت از کنار برون تنس گذشت تا مسیر طولانی سرایشی به طرف ساحل را آغاز کند. دیگران دنبال او به راه افتادند. پایین رفتن برای کامیرون تقریباً غیرممکن بود و او لیز خورد، به برون تنس اصابت کرد و او را زمین انداخت. پارمنیون و آتالوس به دو طرف قنطورس رفتند، دستانش را گرفتند و حائل او شدند.

سرانجام به ساحل رسیدند. بالای تپه‌ها اولین دشمنان پدیدار گشتند.

آتالوس پرسید: «حالا چی؟ باید شنا کنیم؟»

گورگون گفت: «نه.» ریشه‌ی درخت را بالای سر برد. چشمانش را بست و یک بار دیگر سرودش را سر داد. پارمنیون نگاهی دوباره به بالای صخره انداخت. بیش از یک صد جنگجوی مکدونی به آهستگی از سرایش خطرناک پایین می‌آمدند.

دود از ریشه‌ی توی دست گورگون بیرون زد، روی دریا و میان موج‌ها حرکت کرد. آب سیاه شد و به جوشش در آمد، گازهای زردرنگ از سطح آب فوران کرد و آتش گرفت، سپس چیزی سیاه در میان امواج ظاهر گشت و یک کشتی کهنه با بدنه‌ای پوسیده و بادبانی پاره پاره، یکباره بر سطح آب شناور شد. کشتی به سمت ساحل آمد و پارمنیون آب دهانش را سخت فرو داد. اجساد اسکلتنی هنوز پشت پاروها نشسته بودند و بدن‌های فاسد شده‌شان روی عرشه‌ها افتاده بود. با نظری به پشت، مکدونی‌ها را دید که تقریباً به تیررس رسیده‌اند.

کشتی پهلو گرفت، تخته‌ای باریک از عرشه‌ی فوقانی به پایین لغزید و روی ماسه‌ها فرود آمد.

گورگون فریاد کشید: «اگه می‌خواین زنده بمونین، سوار شین!» و خودش الکساندر را روی عرشه برد. پارمنیون و آتالوس پشت سرش رفتند، سپس کامیرون با قدم‌های آهسته روی تخته پا گذاشت، سم‌هایش روی چوب باریک سُر می‌خورد.

کشتی دوباره بر امواج خلیج لغزید و مکدونی‌های وحشتزده را روی ساحل باقی گذاشت. چند تیر و نیزه به طرف کشتی پرتاب شد، اما اکثر جنگجویان

دشمن ایستاده بودند و ناپدید شدن کشتی مرگ در غبار خاکستری بر آمده از دریای تاریک را تماشا می‌کردند.



هنگامی که سربازان ظاهر شدند، دریای پشت تنه‌ی درختی بلوط تناور پنهان شد. دریا چنین نزدیک بود، با این وجود نمی‌توانست به آن دسترسی داشته باشد. صخره‌ها را از نظر گذراند، دنبال راهی می‌گشت که از کنار مکدونی‌ها بگذرد، اما سربازان پخش شده بودند و مسیرهای دیگری به سمت ساحل را جستجو می‌کردند.

چقدر آزارنده که تا اینجا خود را کشانده بود و اکنون راهی برای عبور نداشت. او توانسته بود از نگهبانان بسیاری که جنگل را جستجو می‌کردند گریز بزند و درست زمانی از جنگل بیرون آمده بود که پارمنیون و دیگران به ساحل رسیده بودند.

دری دوباره به جنگل خزید و به طرف غرب دوید تا این که با سربازان فاصله‌ی بسیار گرفت. سپس به دنبال راهی به ساحل روی ردیف صخره‌ها به راه افتاد، اما زمانی در گذشته‌ی نزدیک، دریا سرانجام به آخرین پی‌ریزی لبه‌ی صخره جنگ انداخته و قطعه‌ی بزرگی از آن را شکسته و به آب ریخته بود. هیچ گذرگاهی باقی نمانده بود. دریای قدم‌هایش را کند کرد، سپس نگاهی به پایین انداخت تا ببیند جای دستی پیدا می‌کند تا بتواند خود را به پایین برساند یا خیر. اما به نظر نمی‌رسید سنگی امن و محکم وجود داشته باشد.

صدای فریادی شنید: «جادوگر اونجاست!»

دری چرخید و سربازان بیشتری را دید که از میان درختان بیرون می‌آیند و پخش می‌شوند تا راه فرار او را سد کنند. به دریا نگاه کرد و امواج کف آلود را دید که بسیار پایین، بر تخته سنگ‌های نیمه بیرون زده کوبیده می‌شوند. نفسی عمیق کشید، ردایش را در آورد و برهنه بر اوج صخره ایستاد.

سپس خود را میان آن پرتگاه سرگیجه آور انداخت. بدنش قوس پیدا کرد، سپس فرود آمد. دستانش را از هم گشود تا تعادلش را حفظ کند و احساس کرد خارج از اختیار می‌چرخد و کوشید خودش را آرام کند و بدنش را به

حالت شیرجه در آورد. دریا و سنگ‌های تیز با سرعت به طرفش می‌آمدند و او مدتی که یک عمر به نظر رسید فرو می‌افتاد. در آخرین لحظه دستهایش را به هم رساند و شکافی در آب ایجاد کرد. نیروی برخورد تمام هوای ریه‌هایش را تخلیه کرد، اما به سنگ‌ها نخورد و زیر امواج فرو رفت و با قدرتی استخوان شکن به کف ماسه‌ای دریا اصابت کرد. در حالی که ریه‌هایش نزدیک به انفجار بود. پاهایش را زیر خود جمع کرد و لگدی زد تا به سطح برسد. به طرف نوری که روی آب بالای سرش چشمک می‌زد بالا و بالاتر آمد.

من می‌میرم! این فکر قدرت وحشت را به او بخشید و خودش را بالا کشید. هنگامی که به سطح رسید فقط فرصت یافت نفسی کوتاه بکشد، سپس موجی دیگر او را به صخره‌ای کوباند. این بار آرام‌تر بود و زیر آب شنا کرد، در میان خیزیابی بالا آمد و به بدن کوفته‌اش اجازه داد مدتی دور از امواج کوبنده به نرمی شناور بماند. نیزه‌ای در کنارش به آب فرو رفت و تیرهای دیگری به دنبالش روانه شد. زیر آب شیرجه زد و به طرف مه‌ای غلیظ و سفید در میان دریا که به نظر می‌رسید از زیر امواج تراوش می‌کند شنا کرد.

سپس کشتی مردگان را دید که بر روی آب می‌لغزد.

فریاد کشید: «پارمنیون! پارمنیون!»

مرد اسپارتی او را دید و کشتی شیخ مانند، به طرزی باور نکردنی، حرکتش را کند کرد و دماغه‌ی شکسته‌اش به سمت درای تغییر جهت داد. هنگامی که نزدیکش رسید، درای دست دراز کرد تا تیغه‌ی پارویی را بگیرد، اما پاره به دو نیم شد و او را زیر امواج فرستاد. سرش را از آب بالا آورد و پارمنیون را دید که از کناره‌ی کشتی پایین می‌آید. مرد اسپارتی پایش را به روزنه‌ی پارو گیر داد و بازویش را به طرف او کشید. درای میج او را چسبید و احساس کرد از دریا بیرون می‌آید. پایش را به دنبال جای پایی حرکت داد و پاشنه‌اش روی مجموعه‌ای پوسیده فرود آمد که شکست و به آب افتاد، اما آنگاه بالا و کنار پارمنیون رسید.

اسپارتان دستش را دور شانه‌ی کاهنه انداخت و او را به طرف خودش کشید و به نرمی پیشانی‌اش را بوسید.

گفت: «از دیدنت خوشحالم.»

درای خود را کنار کشید و گفت: «حالا دیگه زیادی منو می‌بینی.» از کنار بدنه خود را به عرشه رساند.

آتالوس ردایش را در آورد و آن را دور شانه‌های او پیچید. گفت: «خوش اومدی، بانو. مایه‌ی خوشوقتی که برگشتی.»

«متشکرم، آتالوس.» گرمای استقبال او درای را غافلگیر کرد و لبخندش را پاسخ داد. پارمنیون خود را از روی نرده بالا کشید و می‌خواست چیزی بگوید که صدای گورگون طنین انداخت.

«سمت چپ یک کشتی می‌بینم! رزم ناو!»

همگی به طرف نرده‌ی عرشه رفتند و به کشتی‌ای که نزدیک می‌شد خیره شدند. هنوز با آن‌ها فاصله داشت، اما هر سه ردیف پاروها به آرامی در آب فرو می‌رفتند و رزم ناو با سرعتی زیاد به سویشان حرکت می‌کرد.

آتالوس به درای گفت: «کشتی فوق‌العاده، دژکوب برنزی جلوی دماغه رو می‌بینی؟ می‌تونه بدتر از صخره‌ی آبی یک کشتی رو در هم بشکنه.»

پارمنیون از گورگون پرسید: «می‌تونیم از دستشون فرار کنیم؟»

پادشاه جنگل زیر لب خندید و به اجساد دور و برشان اشاره کرد. گفت: «ملوان‌های من روزهای بهتر از این رو هم به خودشون دیدن، حالا ببینیم چکار می‌کنیم.»

از زیر عرشه صدای ناله‌ای وحشتناک به گوش رسید و پاروها بالا رفتند و درون امواج فرود آمدند. آتالوس نگاهی به زیر انداخت و دستان اسکلتي را دید که چوب‌های پوسیده را چسبیده‌اند. کشتی سرعت گرفت - اما نه به اندازه‌ای که بتواند از رزم ناو بگریزد.

پارمنیون نعره کشید: «به طرف چپش تغییر جهت بده!»

جسد پشت سکان اهرم را به راست چرخاند و کشتی مرگ به چپ پیچید. رزم ناو مهاجم از کنارشان سر خورد، پارو زن‌ها نومیدانه پاروهایشان را به داخل کشیدند. بیشترشان سالم ماندند، اما کشتی مرگ به کمی بیشتر از بیست تایی آن‌ها برخورد کرد که مثل چوب شکستند.

تیرها از روی عرشه‌های ناو جنگی به پرواز در آمد. پارمنیون خود را روی درای انداخت و او را روی عرشه کشید. تیری از کلاهخود آتالوس کمانه کرد. سپس دو کشتی یک بار دیگر از هم فاصله گرفتند. مه در اطرافشان غلیظ‌تر شد و کشتی مرگ درون ابر شبخ‌گون لغزید. آن‌ها مدت یک ساعت یا بیشتر در سکوت پیش می‌رفتند و صدای فریاد دشمن را می‌شنیدند که در دریای مه گرفته جستجو می‌کردند. ابرهای بالای سرشان تیره شد، رعد بر روی خلیج غرید و جنگال آذرخش آسمان را شکافت.

رگبار آغاز شد - کشتی مرگ به لرزه افتاد و از سرعتش کاسته شد. گورگون اعتراف کرد: «جادوی من داره تموم می‌شه، به زودی کشتی می‌شکنه و غرق می‌شه - برای بار دوم.»

تنها یک مایل با خشکی فاصله داشتند، اما توفان برخلاف آن‌ها بود. مه در مقابل بادهای توفانرا پراکنده شد. به محض این که پارمنیون به عقب نگاه کرد، رزم ناو جلوی چشمش ظاهر شد.

آسمان یک بار دیگر برق زد و دژکوب برنزی روی دماغه‌ی ناو جنگی به سمت بدنه‌ی کشتی مرگ پیش آمد.



الکساندر پشت عرشه‌ی بادگیر قوز کرد و همچنان که کشتی مرگ در دریای متلاطم بالا و پایین می‌رفت به دیرک چوبی چسبید. از آنجا فقط زمانی می‌توانست ناو جنگی را ببیند که خیزابی بزرگ دماغه را بالا می‌برد. موجی سهمگین بر کشتی مرگ خورد و قسمتی از عرشه‌ی بالایی زیر وزن آب شکست. دست کامیرون از دیرک شکسته رها شد و به طرف دریای خروشان لغزید. الکساندر جیغ کشید، اما بر فراز غرش توفان کسی صدایش را نشنید. بروننس که کامیرون را در خطر می‌دید، خودش را روی عرشه‌ی خیس پرتاب کرد و دست قنطورس را چسبید. لحظه‌ای به نظر رسید که مینوتور سابق موفق شده است، اما کشتی غلتید و موجی دیگر آن‌ها را در خود پوشاند و از عرشه پایین کشید.

الکساندر به امید این که بتواند خود را در پاشنه‌ی کشتی به پارمنیون

برساند، کوشید از جایش برخیزد، اما لیز خورد و نزدیک بود چنگش از دیرک رها شود. تینا خود را به او رساند و محکم به خود چسباندش.

شاهزاده شیون کرد: «کامیرون رفت!» تینا سرش را تکان داد، اما چیزی نگفت. تکه‌ی دیگری از کشتی، نزدیک دماغه کنده شد و به دریا افتاد. الکساندر تلاش کرد با روح خود جای کامیرون را بیابد.

در وهله‌ی اول هیچ اتفاقی نیفتاد، اما بعد ذهنش از شیرین‌ترین موسیقی‌ای که تا آن زمان شنیده بود پُر شد. آهنگ، بلند و شادی‌بخش بود و باعث شد تمام افکار قنطورس را از ذهنش پاک کند. کشتی لرزید، چوب‌های پوسیده زیر تازیانه‌ی توفان به ناله در آمدند، اما الکساندر به جز آوازِ اثیری زیر دریا چیزی نمی‌شنید. آن را آزاد گذاشت تا بر افکارش شناور شود و منتظر بود موهبتش کلمات را تفسیر کند. اما این چیزی ورای قدرتش بود. کلامی وجود نداشت، فقط احساسات، غنی و رضایت‌بخش. کمی جلوتر منشاء آن را جستجو کرد، اما صدای آواز در یک هماهنگی غیرقابل تصور از تمام اطرافش می‌آمد. پیش از این هر زمان آواز پرندگان را از روی درختان می‌شنید، قادر بود با هر کدام از آن‌ها پیوند بیابد، زیرا فردی و جداگانه بودند. اما این موسیقی تفاوت داشت. آواز خوانان همدل و یگانه بودند.

کشتی مرگ از هم پاشید، آب از میان روزنه‌های پارو به درون سرازیر شد. عرشه از وسط شکست، دریا در اطراف کودک و کاهنه غرش کرد. دست‌های الکساندر از دیرک کشتی جدا شد.

تینا کوشید او را نگهدارد، اما کشتی غلتید و هر دو را به میان آب پرتاب کرد. الکساندر احساس کرد آب او را در خود می‌پوشاند، اما موسیقی هنوز در روحش جریان داشت.

همچنان که زیر امواج فرو می‌رفت، احساس کرد بدنی نرم و به طرز غریبی گرم در کنارش قرار دارد و او را بالا می‌برد. سرش از آب بیرون آمد و نفسی عمیق کشید، دست و پا زد و سعی کرد شناور بماند. هبیتی تیره و خاکستری که باله‌ای خمیده روی پشت داشت پهلوی او به سطح آمد. الکساندر با تمام قدرتش به باله چسبید. دلفین دمش را تکان داد و به سمت ساحل دور دست

شنا کرد، نوای آوازش ذهن کودک را پر ساخت و تمام ترس‌هایش را تسلی بخشید.



دژکوب رزم ناو به نخته‌های کشتی مرگ کوبیده شد و فشار ضربه پارمنیون را به زمین انداخت. در طول عرشه‌ی خیس از باران سر خورد و قطعه‌ای از نرده را چسبید و کوشید برخیزد. گورگون را دید که ریشه‌ی درخت را به هوا انداخت و باد تند آن را به عرشه‌ی رزم ناو پرتاب کرد. دو کشتی، اکنون قفل شده در یکدیگر، میان امواج غوطه می‌خوردند. پاروزنان ناو جنگی تلاش می‌کردند به عقب بارو بزنند تا خود را از کشتی محکوم به فنا دور سازند. اما جادویی که کشتی مرگ را شناور نگه داشته بود باطل شده بود و وزن کامل الوارهای اشباع شده از آب رزم ناو دشمن را به زیر می‌کشید. دماغه پایین رفته و پاشنه بالا کشیده شده بود.

کشتی مرگ غلتید و پارمنیون را به سمت دریا فرستاد، اما او با دست چپ همچنان به نرده چسبیده بود و می‌کوشید با دست راست بندهای زره سینه‌اش را باز کند. هرگز قادر نبود با آن وزن بر روی بدنش شنا کند. موجی بزرگ بر عرشه خورد و مرد اسپارتی را از لبه‌ی کشتی به دریا انداخت. کلاهخود از سرش جدا شد و زره سینه هنوز سر جایش قرار داشت. پارمنیون خودش را آرام کرد و خنجرش را کشید و آخرین بندها را پاره کرد. زره را از تنش در آورد و به سطح آمد و همزمان کشتی محکوم به نابودی را دید که زیر امواج ناپدید شد.

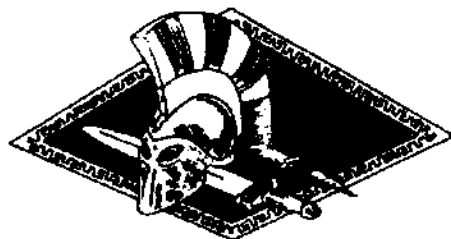
در طرف راستش، برای یک لحظه، آتالوس را دید که نومیدانه می‌کوشید سرش را بالای آب نگهدارد. پارمنیون خنجرش را انداخت و به سمت مرد مقدونی شنا کرد. آتالوس، هنوز ملبس به زره کامل، زیر امواج فرو رفت. پارمنیون شیرجه‌ای عمیق زد، پاهای قدرتمندش او را به طرف شمشیرزین در حال غرق شدن سوق داد.

هوا تاریک تاریک بود، اما آذرخشی در آسمان درخشید و پارمنیون فقط برای لحظه‌ای کوتاه مرد مقدونی را دید که هنوز تقلا می‌کند. محافظ شانه‌ی

آتالوس را چنگ زد و او را به سطح آب کشانند. هنگامی که سرش بیرون آمد ریه‌هایش در حال انفجار بود. آتالوس نیز بالا آمد. اما تقریباً بلافاصله زیر وزن زره‌اش فرو رفت. پارمنیون یک بار دیگر شیرجه زد و به دنبال خنجری که آتالوس به پهلوی چپش می‌بست به بدن او دست کشید. خنجر هنوز سر جایش بود. مرد اسپارتی آن را بیرون آورد و بر بندهای زره کشید. تیغ بسیار تیز بود و چرم خیس پاره شد. آتالوس سرش را پایین کشید و زره سینه را از تنش بیرون آورد. آزاد از وزن، به سطح آب آمد.

موجی بلند جنگجویان را بالا برد و پارمنیون خط دور دست ساحل را دید. مرد اسپارتی حرکاتش را کند کرد تا نیرویش را حفظ کند، راهش را به سمت ساحل کج کرد و اجازه داد جریان آب او را به امنیت برساند.

به دنبال آتالوس به پشت سرش نگاه نکرد، همچنین به ذهنش اجازه نداد به سرنوشت الکساندر و دیگران بیندیشد. یکه و تنها در برابر قدرت دریا و توفان افکارش را بر هدفی واحد متمرکز کرد. نجات.



صخره‌های آرگادیا

اِکتالیس جدا از افرادش زیر سنگی برآمده نشسته بود و باران را که از روی سنگ خاکستری مقابلش سرازیر می‌شد، تماشا می‌کرد. اینجا خشک‌تر بود، اما هر از گاه باد می‌وزید و پرده‌ی آب را روی ران‌های برهنه و زیر ساق پوش‌های برنزی‌اش می‌گستراند. عبوسانه به خلیج متلاطم نگاه انداخت و آرزو کرد کاش کنار همسر و پسرانش در کورینتوس می‌بود.

به طرف چپ نگاه کرد، جایی که ده مرد باقیمانده از گروهش درون غاری کم عمق پناه گرفته بودند، سپس سمت راستش را نگرست، پنج مکدوننی زیر باران نشسته بودند و دریا را نگاه می‌کردند.

اِکتالیس احساس کرد نفرت چون زرد آب در گلویش بالا می‌آید. بربرهای نفرت‌انگیز! نمی‌فهمید، چطور شهری با فرهنگ می‌توانست با دیوشاه پیمان اتحاد ببندد. اما پیمان بسته شده بود و او اکنون با سپاه شیطان همگام بود.

به خودش گفت، اگر مرد بودی، وقتی مشاورین این سؤال را در میدان شهر به رأی عمومی گذاشتند، با آن مخالفت می‌کردی. اما چنین نکردی... و زنده



کتاب دوم

سال ۳۵۲ قبل از میلاد

ماندی. بحث داغ شده بود. لمان، پارسیدان و آرداناس - همگی دوستانی خوب - دلاورانه سخن گفتند و معاهده را مردود شمردند. همه‌ی آن‌ها یک روز بعد از جلسه به قتل رسیدند. اکنون فیلیپوس فرمان می‌راند. باد سرد باران بیشتری روی ردای سفید و خیس اکتالیس ریخت و او به خود لرزید.

زرنالش به او گفته بود، «کودک طلایی رو پیدا کن، دستور پادشاهه.» اکتالیس می‌خواست بگوید، او پادشاه من نیست. اما چیزی نگفت. در عوض سلام نظامی داد، واحد صد نفری نظامی‌اش را گرد آورد و به سمت غرب رهسپار شد. نخست کاهنین ادعا کردند که پسرک در جنگل گورگون است. حالا پیامی رسیده بود که می‌گفت او سوار بر کشتی به سمت ساحل می‌آید. ده خلیج وجود داشت که در آن‌ها کشتی‌ها می‌توانستند نزدیک ساحل لنگر بیندازند و اکتالیس برای همه‌ی آن‌ها پست‌های نگهبانی گذاشت. سپس سر و کله‌ی پنج مکدونی پیدا شد - عبوس، بی‌رحم، مغرور و متکبر. اکتالیس از خودش پرسید: «اونا چی دارن که بهش افتخار کنن؟ ده سال پیش توی تپه‌های بومی خودشون با گوسفندها جفت‌گیری می‌کردن. نه فرهنگ دارن، نه تاریخ. ولی حالا بین مردم متمدن اسب می‌روتن، از بالا به پایین بهشون نگاه می‌کنن و مثل برده با اونا رفتار می‌کنن. گفته‌ی خودش را تصحیح کرد، مثل برده با ما رفتار می‌کنن.

اما دریافت، ما همین هستیم. برده‌ی رویاهای دیوانه‌ی بچه‌کش. قطعه‌ای آبی در آسمان شرق پدیدار شد، آفتاب روی تپه‌های دوردست تابید. اکتالیس، فقط برای یک لحظه، احساس کرد روحیه‌اش بهتر شد؛ سپس مکدونی‌ها را دید که از جا بلند شدند، یکی از آن‌ها به خط ساحل اشاره کرد. اکتالیس به آن سو نگاه انداخت و کودک کوچکی را دید که از آب بیرون می‌آید.

قلبش فرو ریخت. همه از سرنوشتی که برای پسرک در نظر گرفته شده بود آگاهی داشتند. قربانی شدن برای دیوشاه. باران قطع شد، ابرها کنار رفتند. اکتالیس به سمت افرادش برگشت. دو نفر

از آن‌ها را فرستاد تا سربازان را از خلیج‌های دیگر بیاورند و بعد به دنبال مکدونی‌ها که هم اکنون شمشیرهایشان را کشیده بودند. جنگجویانش را از گذرگاه صخره‌ای به ساحل برد. سپس منظره‌ای پدیدار شد که اکتالیس تا آخر عمر فراموش نمی‌کرد. یک دلفین شناکنان جلوی چشم ظاهر شد. زنی کنار آن به باله‌اش چسبیده بود. نزدیک ساحل آمد، اجازه داد زن جای پایش را بیابد و از میان امواج بگذرد.

مرد کنار اکتالیس به زمزمه گفت: «ستایش ترا، پوزیدون، ارباب اعماق.» بقیه‌ی کورینتیان نیز دست به دعا برداشتند: «لطف بی‌پایانت را شامل حال ما کن، خانواده‌ها و شهرمان را تبرک بخش.» ایزدبانو جلو آمد، کنار پسرک زانو زد و در آغوشش گرفت. مکدونی‌ها به ساحل رسیدند و به سمت او حرکت کردند.

اکتالیس فریاد زد: «ایست!» اما مکدونی‌ها توجهی نکردند و به دویدن ادامه دادند. یک جنگجوی مکدونی لاغر اندام شمشیرش را کشید و آماده نگهداشت تا در شکم زن فرو کند. اکتالیس خودش را روی او پرتاب کرد و به زمینش انداخت.

افسر مکدونی، جنگجویی بلند قد و چهار شانه با ریشی سه شاخه، غرید: «هیچ معلوم هست چکار داری می‌کنی؟»

«اون یکی از دختران پوزیدون است، کانوس. مگه ندیدی وسط امواج روی یک دلفین سوار بود؟»

کانوس سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «احمق! اون جادوگره، فقط همین. حالا کنار وایسا.»

اکتالیس شمشیر خودش را کشید و گفت: «نه! اون نباید صدمه ببینه. بچه رو بیرین، ولی اون زن نباید صدمه ببینه.»

چشمان سیاه کانوس درخشید و همچون مار فیش کرد: «اگه مقابل من بایستی، پس مقابل پادشاه ایستادی. و این یعنی خیانت.»

اکتالیس در حالی که بیهوده می‌کوشید بر ترس خود غلبه کند، پاسخ داد: «با این همه.»

کانوس وحشت را در چشمان او دید و به قهقهه خندید. صدای خنده‌اش سخت‌تر از ضربه‌ی شمشیر بر تن اکتالیس نشست و احساس کرد شهادت تازه یافته‌اش در مواجهه با آن ذوب می‌شود.

یکی از جنگجویان کورینتیان گفت: «فقط دستور بده، فرمانده و این سگ‌ها رو تکه تکه می‌کنیم.» اکتالیس متحیر شد. می‌دانست افرادش احترام زیادی برای او قائل نیستند - چرا که نه - زیرا او هرگز مرد عمل نبود. کانوس برگشت و به هشت جنگجوی کورینتوس خیره شد.

«خیال دارین جلوی منو بگیرین؟ فکر کردین پنج مکدونی نمی‌تونن همه‌ی شما رو بکشن؟ ولی به این فکر کنین، کثافت‌های بی‌ارزش. افکار من با کاهن اعظم پیوند داره و افکار اونم با پادشاه. هر چیزی که اینجا اتفاق بیفته، اونا ازش آگاهی دارن، و اگه توی این مسئله اصرار بورزین، اونوقت نه تنها شما، بلکه همه‌ی اعضای خانواده‌هاتونم می‌میرین. می‌فهمین؟»

کانوس دید که سربازان کورینتیان آرام گرفتند، دستانشان از روی قبضه‌های شمشیر پایین افتاد و به طرف زن برگشت. اما به محض این که به سمت او حرکت کرد، اکتالیس از جایش پرید و جلوی او ایستاد.

کانوس با شمشیرش حمله ور شد، اما اکتالیس گریز زد و ضربه‌ای متقابل بر صورت او وارد کرد. کانوس عقب پرید و شمشیر بدون این که آسیبی به او بزند هوا را شکافت. سپس جلو جهید، شمشیرش، در کشاله‌ی ران اکتالیس فرو رفت. مرد کورینتوسی می‌دانست که کارش ساخته است، اما با آخرین توان خود تیغش را برگردن کانوس فرود آورد و زیر خط آرواره را درید، از دهانش گذشت و توی مغز دفن شد. افسر مکدونی با صورت بر زمین افتاد و وزن بدنش باعث شد شمشیر از چنگ اکتالیس رها شود.

ایزدبانو کنارش آمد و شمشیر را از بدن او بیرون کشید. اما دید چشمان اکتالیس تار شد و روی الهه افتاد.

به زمزمه گفت: «من... من... خیلی متأسفم.»



درای مرد در حال مرگ را به پشت خواباند و مکدونی‌های دیگر را نادیده

گرفت، روحش در بدن اکتالیس جریان یافت. از میان شریان‌ها و وریدها جاری شد تا این که به زخم وحشتناکی رسید که زیر شکمش را دریده بود. با حداکثر سرعت روی شریان قطع شده‌ی کشاله‌ی ران شروع به کار کرد، آن را بست. توانایی التیام بخشی‌اش را ده برابر بالا برد. به طرف دیواره‌ی ماهیچه‌ها حرکت کرد. اول از شدت خونریزی کاست، سپس بافت‌ها را به شکل اولیه به هم پیوند داد. جنگجو دامن چرمی به تن داشت که مانع شده بود تیغه خیلی عمیق فرو برود. بدترین زخم به کشاله‌ی ران وارد آمده بود، اما با بستن آن اکتالیس به زندگی ادامه می‌داد.

درای به بدنش برگشت و چشمانش را باز کرد.

یک مکدونی بلند قد گفت: «زنه زنده می‌مونه، اما بچه مال ماست.» سربازی که در وهله‌ی اول به حمایت از اکتالیس برخاسته بود، گفت: «بردارین و ببرینش.»

صدایی دیگر، گرفته و فلز مانند، گفت: «بچه می‌مونه.» درای چرخید و جنگجویی را دید که پیش می‌آمد. کلاهخودی برنزی بر صورتش نقاب زده بود و زره‌اش زیر نور آفتاب می‌درخشید. به چابکی از روی ماسه‌ها جلو آمد و هنگامیکه نزدیک‌تر شد درای دید که برنز روی صورتش نقاب نیست، بلکه فلزی زنده است؛ پلک‌های برنزی روی چشمان برنزی، دهان و ریش برنزی. رهبر جدید مکدونی‌ها، جنگجویی دارای صورت کشیده به نام پلیوس، پرسید: «تو کی هستی؟»

«من هلم هستم و پسره مال منه.»

پلیوس فریاد کشید: «بگیریدش!» چهار جنگجو به طرف تازه وارد جهیدند، اما شمشیر هلم گلوی مرد اول را درید و بالا آمد تا ضربه‌ی وحشیانه‌ی دومی را دفع کند. هلم روی پاشنه‌اش چرخید، آرنجش را به صورت پلویس کوفت، بینی‌اش را شکست و او را سر راه چهار مهاجم پرتاب کرد.

شمشیر خونین بالا رفت و پایین آمد - و یک مکدونی دیگر کشته شد. هلم به طرف پلیوس جهید و او کوشید ضربه‌ی مرگبار را دفع کند؛ اما درد بینی شکسته‌اش او را نیمه کور کرده بود و شمشیر هلم در گلویش جای گرفت.

آخرین مکدونی خودش را روی هلم پرتاب کرد، اما تازه وارد جا خالی داد و هنگامی که او از کنارش سکندری می‌خورد، شمشیرش پس گردن مرد را چاک داد. سرباز با صورت روی ماسه‌ها افتاد و قلا کرد برخیزد. هلم ضربه‌ای دیگر وارد کرد و تیغ تقریباً سرش را برید.

هلم برگشت تا با جنگجویان کورینتوس روبرو شود و دوباره گفت: «پسره مال منه.»

در آن لحظه اکتالیس بیدار شد و چشمانش را به صورت درای دوخت. «من مُرده‌ام؟»

«نه. درمان شدی.»

«متشکرم، ایزدبانو.»

درای لبخندی زد و کمکش کرد تا بایستد. کورینتوسی‌ها جلو آمدند و گنج و حیرت‌زده از شفا یافتن فرماندهی خود، دورش جمع شدند.

درای به تازه وارد نگاه کرد. پرسید: «می‌خوای به بچه صدمه بزنی؟»

صدای فلزی گفت: «نه، بانو. ولی بهش احتیاج داریم.»

«برای چی؟»

«واسه‌ی این که منو از شر این کلاهخود نفرین شده نجات بده.»

«از کجا می‌دونی اون می‌تونه این کارو بکنه؟»

«به من گفتن پسره رو پیدا کنیم.»

«کی گفته؟»

هلم با خستگی پاسخ داد: «اصلاً چیز زیادی نمی‌دونم.»

درای توی ذهن مرد وارد شد و دریافت حقیقت را می‌گوید. قبل از بیدار شدن در روی سنگ قبرستان هیچ حافظه‌ای وجود نداشت، هیچ نشانی از هویت او دیده نمی‌شد.

کاهنه به بدنش بازگشت، سپس الکساندر را صدا زد و از او پرسید:

«می‌تونی به این مرد کمک کنی؟»

پسرک لحظه‌ای ساکت ماند، سپس زیر لب گفت: «الان وقتش نیست.»

اکتالیس ردای سفیدش را دور شانه‌های ایزدبانو انداخت و دو کورینتوسی دیگر سلاح‌های یک مرد مکدونی را باز کردند، نیمتنه‌اش را در آوردند و آن را به درای تقدیم کردند.

مردان ساکت و بهت زده بودند. آن‌ها دیده بودند که الهه‌ای از دریا برخاسته بود و فرماندهی مرده‌شان دوباره زنده شده بود. آنگاه کنار ایستاده بودند تا یک جنگجوی جادو زده مکدونی‌ها را قلع و قمع کند. دیگر هیچ چیز برایشان مثل قبل نمی‌شد و منتظر شدند تا اکتالیس صحبت کند.

اکتالیس آن‌ها را از جنگجو، الهه و کودک دور کرد و حدوده پنجاه قدم به سمت غرب کنار توده‌ای سنگ دور هم جمع شدند.

گفت: «همه‌تون معجزه رو دیدین. من احساس کردم که شمشیر توی شکم فرو رفت. ولی نگاه کنین، حالا هیچ زخمی وجود نداره. خودتون دیدین که دختر پوزیدون یک دلفین رو می‌روند. ولی این چیزها ما رو به کجا می‌رسونه، برادران من؟»

هیچ کس پاسخی نداد. هیچ کس نمی‌دانست. اکتالیس سرش را تکان داد. ترس آن‌ها را درک می‌کرد. رهبر مکدونی‌ها، کانوس، همه چیز را گفته بود. خیانت آن‌ها هم اینک آشکار بود و زندگی‌هایشان از دست رفته.

اکتالیس گفت: «اسپارتنی‌ها هنوز مقابل شاه ستمگر مقاومت می‌کنن. چه چاره‌ای داریم، به جز این که به اونا بپیوندیم؟ یا این که به نزدیک‌ترین بندر بریم و یک کشتی به مقصد اژه سوار بشیم و اونجا به عنوان سرباز مزدور ثبت نام کنیم؟»

سربازی جوان پرسید: «خانواده‌هامون چی می‌شن؟»

اکتالیس با لحنی غمگین گفت: «واقعاً چی می‌شن؟ هیچ امیدی به دیدنشون نداریم، مگه این که حاکم مستبد سقوط کنه.»

جنگجویی ریش دار و لاغر اندام که از همان اول از اکتالیس حمایت کرده بود، گفت: «ولی اسپارتنی‌ها نمی‌تونن پیروز بشن.»

«شاید دیروز با تو هم عقیده بودم، سامیس. اما امروز؟ امروز قدرت خدایان رو دیدم — و اونا با فیلیپوس نیستن. امروز من کشته شدم — ولی هنوز

زنده‌ام. من یک آدم جدید هستم، سامیس. دیگه هرگز جلوی شیطان تعظیم نمی‌کنم.»

سامیس پرسید: «بقیه چی؟ اونا این معجزات رو ندیدن. وقتی اومدن چطوری می‌تونیم قانعشون کنیم که دنبالمون بیان؟ اگه به ما پشت کنن چی، یا به پادشاه تحویلمون بدن؟»

اکتالیس سرش را به تأیید تکان داد. «درست می‌گی. ما باید اجساد رو پنهان کنیم و اونا رو به اردوگاه بفرستیم. هیچ کس دیگه‌ای نباید بدونه.»

ناگهان سامیس لبخند زد. گفت: «این دیوونگیه. ولی من کنارت می‌ایستم. از مکدونی‌های لعنتی متنفرم — همیشه متنفر بودم. اگه قراره توی جنگ بمیرم بهتره وقتی باشه که این کثافت‌ها رو به جهنم بفرستم.»

اکتالیس پرسید: «همه موافقن؟»

هفت جنگجوی دیگر یک صدا گفتند: «بله.»

«پس بهتره جسدها رو مخفی کنیم و برگردیم بالای صخره‌ها.»



پارمنیون خود را از میان امواج کف آلود بیرون کشید و روی ساحل فرو افتاد. موجی از رویش رد شد و او را عقب کشید، اما انگشتان پارمنیون در ماسه‌ها فرو رفت و با جریان معکوس جنگید. به زحمت خودش را سر پا کرد و تلوتلو خوران به سمت غاری کم عمق در میان صخره‌ها رفت. باران به بدن خسته‌اش شلاق می‌کوفت و باد در اطرافش زوزه می‌کشید. غار عمیق نبود، اما آنجا خشک بود و باد شدت کمتری داشت.

کف غار ولو شد، برگشت و به دریای توفان زده و متلاطم نگاه کرد، اما اثری از آتالوس دیده نمی‌شد.

از شدت باران کاسته شد، ابرها بالا رفتند. پرتو باریکی از نور آفتاب در شرق تابید و یک رنگین کمان مثل پلی بسیار بزرگ روی خلیج پدیدار شد. آنگاه به نظر رسید که ابرهای خاکستری از نور می‌گریزند و آسمان صاف و آبی شد. طی چند ضربه قلب چیزی جز خاطره از توفان باقی نماند، دریا روشن و آرام بود و ساحل و صخره‌ها زیر نور آفتاب استحمام می‌کردند.

پارمنیون ایستاد و به سمت خط ساحل حرکت کرد، چشمانش سرتاسر آب پُر تالاب را می‌گشت. چند جسد در ساحل افتاده بود و یکی از آن‌ها دمرو روی حوضچه‌ای کم عمق شناور بود. همگی ملوانان رزم ناو مکدونی بودند.

از خودش پرسید: «حالا چی، رزم آرا؟ چه نقشی فوق‌العاده‌ای می‌تونن طرح کنن؟»

صدایی از پشت سرش شنید و به طرف شمشیرش دست برد. اما غلاف خالی بود. با مشت‌های گره کرده چرخید و گورگون غول پیکر را دید که دستانش را به کمر زده و او را تماشا می‌کند.

هیولا با لحنی ملایم گفت: «وعده داده بودی که رویایم رو به من می‌دی، بنابراین بگو اسکندر کجاست؟»

پارمنیون به چشمان خشمگین او نگریست و پاسخ داد: «من زنده‌ام، تو زنده‌ای. اگر اسکندر زنده باشه، پس رویا هنوز زنده است. اگه نباشه، رویا هم از بین رفته!»

گورگون گفت: «نباید به حرفت گوش می‌کردم. باید همون اول می‌کشتمت.

شاید همین حالا این کارو بکنم. دست کم لذت کوچکی بهم می‌ده.»

پارمنیون به سرعت گفت: «نه، نمی‌ده. چون اونوقت واقعاً چیزی نداری. تو تصمیم خودتو گرفتی. چه خوب و چه بد، علیه فیلیپوس بلند شدی. برای تو راه بازگشتی وجود نداره. حالا خشمتم رو فرو بده و بذار دنبال بقیه بگردیم.»

«از من می‌خوای کف دریا رو بگردم؟ همین حالا خرچنگ‌ها روی اون بچه جشن گرفتن. اون اسکندر نبود.»

گورگون سر قاب گرفته در میان مارهایش را بالا آورد و غرشی کرکننده حاکی از خشم و عجز از حلقش بیرون دمید. پارمنیون خودش را منقبض کرد، منتظر شد تا هیولا به سوییخ حمله ور شود.

صدای برون‌تس گفت: «حالا می‌تونن روح حقیقی‌اش رو ببینی.» گورگون برگشت و مینوتور را دید که روی تخته سنگی نشسته است. جوان دیگر وجود نداشت، او یک بار دیگر به موجودی از دنیای افسون تبدیل شده بود، کوه پیکر و شاخدار.

گورگون غرید: «باید می‌دونستم که تو بر می‌گردی و دست از سرم بر نمی‌داری. برادر. چه کلام آرام بخشی برای من داری؟»

«حرفی ندارم که به تو بزنم. اما آدمیزاد درست می‌گه. تا وقتی از مرگ اسکندر مطمئن نشدیم باید ادامه بدیم. من این کارو می‌کنم - حتی اگه لازم باشه همراهی تو موجود کثیف رو تحمل می‌کنم.»

گورگون خندید. خلق و خوی نیک او به طرزی حیرت‌انگیز بازگشت. به پارمنیون رو کرد و گفت: «من ادامه می‌دم. ولی اینو بدون، آدمیزاد، اگه بچه مرده باشه، تو هم دنبالش می‌ری.»

پارمنیون چیزی نگفت، زیرا در آن لحظه صدای شیرین تینا در ذهنش پیچید:

«ما نجات پیدا کردیم، من و الکساندر. کمتر از یک ساعت راه تا سمت شرق شما هستیم. آتالوس توی خلیج طرف غرب از شدت خستگی به خواب رفته. نمی‌تونم قنطورس رو پیدا کنم.»

پارمنیون با صدای بلند گفت: «متشکرم.»

گورگون گفت: «چون به مرگ تهدیدت کردم ازم تشکر می‌کنی؟ چه مرد عجیبی هستی.»

پارمنیون گفت: «بچه زنده است. جستجو و تلاش ادامه داره.»

برونتس پرسید: «از کجا می‌دونی؟»

پارمنیون سؤال او را نادیده گرفت و گفت: «من خسته‌ام. ولی تو اگه هنوز چون داری، برونتس، ممنون می‌شم اگه به خلیج بعدی بری و آتالوس رو یاری پیش ما. اونجا داره استراحت می‌کنه.»

گورگون گفت: «ساحره، اون زنده است، مگه نه؟»

پارمنیون با لبخندی بزرگ گفت: «بله، زنده است.»

شاه جنگل پرسید: «اون معشوق توست؟»

«نه.»

«ولی دوست داشتی که باشه.»

پارمنیون از او دور شد، اما کلمات باقی ماندند. وقتی صدای تینا در ذهنش

زمزمه کرد. قلبش فرو ریخت و شدت احساسات غافلگیرش کرد. به خودش گفت، این افکار رو کنار بذار. اون یکی از کاهنه‌های آفرودیت نیست که خدمتش رو به بهای یک سکه بفروشه.

توی غار دراز کشید و خوابی شفافش را به خود اجازه داد. اما چهره‌ی تینا در ذهنش باقی ماند و افکارش از جنگ و افسون، طرح و نقشه‌های جنگی فاصله‌ی بسیار داشت.

خواب دید که در آرکادیا میان درختان بلوط دراز کشیده است و خورشید پشت کوه‌های دور دست غروب می‌کند. تینا در کنارش بود و خود غرق در آرامش. موهایش را نوازش داد و همچنان که عاشقانه نگاهش می‌کرد چهره لرزید و تغییر یافت و به درای مبدل شد.

آنگاه احساس گناه وجودش را لمس کرد و رویا محو شد.



درای نیز، ناآگاه از عذاب او، وقتی با روح جستجوگر خود پارمنیون را زنده یافت، هجوم لذت را احساس کرد. اکنون روحش بسیار بالاتر از سرزمین جنگ زده‌ی آچیا به پرواز در آمد و کناره‌ی خلیج را به طرف مشرق تا شهر دیوار دار کورینتوس پی گرفت.

روی زمین لشکریان حاکم مستبد را دید، سواره نظام مکدونی، کمانگیران مزدور از جزایر جنوب، جنگجویانی از ایلیریا و تریس؛ قشونی آماده‌ی قتل عام.

به جنوب پرواز کرد، در جستجوی سرزمین اسپارت این دنیای عجیب بر آمد. اما پیش از این که به آنجا برسد، سپاه دیگری را دید که برای رو در رویی با مکدونی‌ها رهسپار بودند. گرچه تعدادشان کمتر بود، اما مغرورانه رژه می‌رفتند و درای با موهبت خود ذهن آن‌ها را کاوید. آن‌ها جنگجویان کادموس بودند، شهرشان نابود شده، اما شهامتشان پایدار مانده بود.

سربازانی از آرگولیس و مِسینا و یاغیانی از آتن و یوبوتیا آن‌ها را همراهی می‌کردند. دنبال نیروی اسپارتی گشت و در کمال تعجب دید که فقط سیصد نفر از آن شهر هستند.

گیج و مبهوت همچنان رو به جنوب به حرکتش ادامه داد تا این که به دوقلوی شهر محل تولدش رسید.

چه بسیار به آن شباهت داشت - قصر گاوبها هنوز آنجا بود و مجسمه‌ی زئوس بر فراز آرکروپولیس - اما تعداد زیادی از خیابان‌ها تفاوت‌های ظریفی داشتند. خیابان عزیمت به تندیس آتنا نمی‌بالید، معبد آفرودیت در هیچ کجا دیده نمی‌شد؛ در عوض نزدیک دریاچه‌ی مقدس سربازخانه‌ای بر پا شده بود. گرچه آن جا خانه‌اش نبود، اما به اندازه‌ی کافی شباهت داشت تا نیش اندوه را در روحش احساس کند.

حضور دیگر را در نزدیکی‌اش احساس کرد، زره‌ای از نور سفید بر پیکر روحش پوشاند و سپری شعله‌ور در بازویش انداخت. هیبتی باشلق پوشیده با ردای سفید ظاهر شد، صورتش در سایه قرار داشت.

صدایی آشنا پرسید: «تو کی هستی؟»

درای زیر لب گفت: «تامیس؟ تویی؟»

زن پاسخ داد: «کی می‌تونه باشه که توی این ساعت از اسپارت محافظت کنه؟ ولی من اسم تو رو پرسیدم.»

«به من می‌گن تینا. دشمن نیستیم.»

«اینو می‌دونم، فرزند. بیا به خونه‌ی من.»

هیبت ردپوش به کره‌ای درخشان تبدیل شد و به سمت شهر پایین رفت. درای او را تا خانه‌ای کوچک در میان درختستانی سرو نزدیک دریاچه‌ی مقدس دنبال کرد. خانه فقط دو اتاق داشت، بدون تزئین. توی اتاق خواب کوچک پیرزنی روی تشک دراز کشیده بود، چشمان نابینایش باز بودند و اندام تحلیل رفته‌اش را تنها یک پتوی نازک می‌پوشاند.

او گفت: «می‌تونم حضورت رو احساس کنم.» صدایش همچون زمزمه‌ی نسیم در میان برگ‌های مرده محو و کوتاه بود. «منتظرت بودم.»

درای کلامی برای گفتن نمی‌یافت. این تامیسی نبود که او می‌شناخت، زنی که مداخله‌هایش تولد رب النوع را باعث شده بود. با این حال، حتی دیدار با دو قلوی او آمیزه‌ای از احساسات در وجود درای برانگیخت که فرو نشانند

آن را بس دشوار می‌یافت.

تامیس گفت: «با من حرف بزن. دخترم. اونقدر طولانی منتظرت بودم که اغلب در عجب می‌موندم. رویایم دروغ بوده یا نه.»

«چرا منتظر من بودی؟ چکار می‌تونم برات بکنم؟»

پیرزن لبخند زد. «فقط منشاء می‌تونه جواب این پرسش رو بده و من یکی از کوچکترین پیروان او هستم. ولی روح آشوب رو دیدم، صدای جیغ و ضجه‌ی افراد رو به مرگ رو شنیدم. به فریاد بیوه‌ها و یتیمان گوش دادم. سال‌های سخته، تینا. سال‌های سختی و تنهایی. حتی الان، با اومدن تو، تاریکی به طرف شهر من در حرکت.»

«می‌خوای من چکار کنم؟»

«اونم همراه تو هست؟»

«از کی حرف می‌زنی؟»

«همون کسی که باید باشه. رزم آرا.»

«بله، اون اینجاست.»

تامیس آه کشید و چشمان سفیدش را بست. «پادشاه اسپارت به طرف مرگ رهسپار شده. هیچی این واقعه رو عوض نمی‌کنه. اون مرد شریفیه، یک مرد خوب. توی تمام این سال‌های نومیدی بهش کمک کردم. ولی حتی حالا، سرنوشت بر علیه من کار می‌کنه. الان زمان جشن آپولو است، زمانی که کاهنین می‌گن هیچ سپاه اسپارتی نباید وارد جنگ بشه، بنابراین پادشاه فقط با محافظین شخصی خودش سپاه نور رو رهبری می‌کنه. و خواهد مرد.»

درای چیزی نگفت. اسپارت، حتی در دنیای خودش، به چنین حماقت‌هایی تن در داده بود. وقتی پادشاه پارس، خشایارشا، قشون خود را به یونان آورد، اسپارتی‌ها به خاطر جشن‌های مذهبی از رویارویی با او امتناع کردند. و بعد، ظاهراً مثل اکنون، پادشاه سیصد محافظ شخصی خود را هدایت کرده بود تا گذرگاه ترموپیل را ببندند. سیصد نفر در برابر یک چهارم میلیون. آن‌ها با شجاعت و دل‌آوری تا چند روز در مقابل قشون پارس مقاومت کرده بودند، اما سرانجام تک‌تک‌شان کشته شدند.

درای پرسید: «روایت چی بود؟»

«رزم آرا رو دیدم و کودک طلایی و سربازی با صورت برنزی. و همراه اون رویا یک رنگین کمان و فرار توفان. امیدوار بودم به معنای این باشه که رب النوع تاریکی مغلوب شده. ولی شاید این طور نیست. شاید امیدهام پوچ و واهی بوده.»

درای اعمال سیاه تامیس در دنیای یونان را به یاد آورد و پرسید: «تو سعی کردی از تولد سیاه جلوگیری کنی؟»

«درباره اش فکر کردم، اما احمقانه به نظر می‌رسید. اشتباه کردم؟»

درای گفت: «نه، عاقل بودی. خیلی عاقل. رزم آرا رو می‌آرم اینجا. ولی نمی‌دونم اون چی می‌تونه به دست بیاره.»

«خیلی زود می‌فهمی، فرزند. خیلی زود. دعا می‌کنم منشاء به تو برکت بده.»

درای گفت: «بهم برکت داده. از خیلی جهات.» اما از سوی پیشگوی نابینا جوابی وجود نداشت.



پارمنیون از خوابی ناآرام بیدار شد. ذهنش به خاطر مشکلات پیش رو می‌چرخید. به محض این که نشست سرش درد گرفت و نفسی عمیق به سینه کشید. الکساندر زنده بود و همین به تنهایی یک پیروزی محسوب می‌شد؛ اما رزم آرا می‌دانست که در جنگ، همچون زندگی، فقط پیروزی نهایی به حساب می‌آید. و تمام برتری‌ها به فیلیپوس تعلق داشت.

به خودش هشدار داد، هر قدم به نوبت. برون‌تس هنوز با آتالوس بازنگشته بود و گورگون در آن نزدیکی نشسته بود و به خلیج نگاه می‌کرد. پارمنیون به سطح صخره تکیه داد و افکارش را آرام کرد.

پارمنیون در تمام زندگی‌اش مجبور شده بود در مقابل مشکلات بجنگد. در اسپارت به عنوان دو رگه‌ای منقرض با نفرت هم‌ردیفانش جنگیده بود. در تبس، نقشه‌ی یک پیروزی بر علیه اربابان اسپارتی را به اجرا در آورده بود. اولین شکست عمده‌ی سپاه اسپارت. در پارس قشون حکمرانان کوچکتر را

فرماندهی کرده و همیشه جاده‌ی پیروزی را یافته بود. و در مقدونیه به شاهی جوان، احاطه شده توسط دشمنان، کمک کرده بود تا ملتی بسازد که در سرتاسر جهان رعب و وحشت ایجاد کند.

اما اینجا، در این سرزمین جادویی، او رزم آرا یا زرنال نبود. بیگانه‌ای بی‌سلاح در دنیایی بود که به سختی آن را درک می‌کرد. شباهت‌هایی وجود داشت. فیلیپوس پادشاه مکدونی بود و سپاهی داشت که می‌توانست هر مخالفی را سرکوب کند. اسپارت هنوز شهر قهرمانان محسوب می‌شد. اما در اینجا سحر و جادو حکم می‌راند؛ موجوداتی مثل گورگون، برون‌تس و کامیرون به عنوان بخشی طبیعی از زندگی پذیرفته می‌شدند. هیولاهایی بالدار در آسمان‌ها نگرهبانی می‌دادند و دیو شاه قادر بود قلب و مغز دشمنانش را بخواند.

پارمنیون از خود پرسید، چگونه می‌توانم شکستش دهم؟

چیرون می‌گفت، پادشاه در برابر تمام اسلحه‌های جنگی رویین تن است. بدنش نسبت به هر سمی مصونیت دارد. جادوگر به او گفته بود: «فقط یک بار شاهد زخمی شدنش بودم. بچه بود و با یک خنجر تیز بازی می‌کرد. خنجر انگشتانش را برید و خون بیرون زد. زخمش خیلی سریع خوب شد. مادرش جلوی من بهش پرخاش کرد، بعد کارد رو به من داد و گفت، زخمی‌اش کن. اولش امتناع کردم، ولی اون اصرار ورزید. بنابراین خنجر رو گرفتم و لبه‌اش رو خیلی آرام روی بازوی اون کشیدم، ولی هیچ اثری باقی نداشت.»

پارمنیون پرسید: «چرا دستش رو برید؟»

«سحر و جادو فیلیپوس رو در مقابل دشمنانش محافظت می‌کنه، اما خودش درون افسون قرار داره. اگه تصمیم بگیره، بدون شک می‌تونه خودشو بکشه.»

پارمنیون به این خاطره لبخند زد. تنها کاری که می‌بایست انجام دهد این بود که راهی برای شکست بزرگ‌ترین سپاه این دنیای عجیب بیابد، پادشاهی را فریب دهد که می‌توانست ذهنش را بخواند و سرانجام آن پادشاه را وادار سازد تا جان خودش را بگیرد.

گورگون پرسید: «چرا می خندی؟»

«چرا نخندم؟ آفتاب می درخشه.»

شاه جنگل گفت: «تو مرد عجیبی هستی. پارمنیون.» سر بزرگش را برگرداند و به امواج خیره شد. پارمنیون در سکوت نشست و به آن موجود نگاه کرد. پوست شانه‌های عریض گورگون اینجا زیر نور آفتاب کمرنگ‌تر به نظر می‌رسید. رنگ‌های خال خال جنگل، سبزینه و قهوه‌ای مایل به سرخ، جای خود را به سایه رنگ‌های علف تابستانی و چوب کاج صیقل خورده می‌داد. مارها سست و بی‌جان روی سرش آویزان بودند و چشمانش درخشش شیطانی خود را از دست داده بود.

مرد اسپارتنی پرسید: «به چی نگاه می‌کنی؟»

«من نگاه نمی‌کنم. دارم به خاطر می‌آرم. بیشتر از یک قرن که به دریا نگاه نکردم. زمانی من و پرسی فونی خونه‌ای توی جزیره‌ی آندروس داشتیم. اغلب به ساحل می‌آمدیم تا شنا کنیم و آفتاب بگیریم. خاطره‌اش خیلی وقته که مدفون شده. ولی اون یک زیبا روی واقعی بود، پوستش به سفیدی مرمر، حتی توی تابستون، چشماش مثل جواهر بود، ولی نه سرد و آبی بلکه گرم و سحرانگیز مثل آسمان میانه‌ی تابستون.» گورگون آه کشید، سپس خرناسی کوتاه از میان دهان از شکل افتاده‌اش خارج شد. «چرا این طوری حرف می‌زنی؟ ذهنم تحلیل رفته.»

پارمنیون با لحنی ملایم گفت: «تو زیادی توی جنگل بودی.»

«آره، درسته. پرسی فونی صدای قشنگی داشت. ما زیر سایبان می‌نشستیم و غروب آفتاب رو روی موج‌ها تماشا می‌کردیم و اون آواز می‌خوند. ولی من نمی‌تونم هیچ شعری رو به یاد بیارم. فقط خاطره‌اش، آرامش و لذت توی ذهنم باقی می‌مونه. اما اون موقع انسان بودم و مثل همه‌ی جوون‌ها متکبر. هرگز فکر نمی‌کردم زمانی برسه که اون در کنارم نباشه و خورشید رو با آوازش به خواب فرو نبره.»

«هیچکس نمی‌تونه اینو ازت بگیره. دوست من. هرگز.»

گورگون با تغییر گفت: «من دوستی ندارم، آدمیزاد.» سپس از جا جهید و

دور شد. پارمنیون چند لحظه‌ای آن موجود غول پیکر را تماشا کرد. سپس به دنبال او کنار آب رفت.

مرد اسپارتنی گفت: «من تظاهر نمی‌کنم که درد تو رو می‌فهمم و ساده‌لوحانه است که بگم همه‌ی ما زخم‌های خودمون رو داریم. ولی تمام سعی‌ام رو به کار می‌بندم تا به قولی که به تو دادم عمل کنم. اسکندر می‌گه اون شخص برگزیده است. من باور می‌کنم و حاضرم تمام زندگی‌ام رو به خطر بندازم که فرصت اثباتش رو داشته باشه. ولی این بزرگ‌ترین طلب ماست و متعلق به یک روز دیگه است. امروز ما گروه کوچکی هستیم که برای بقا می‌جنگیم و دوستی نباید دست کم گرفته بشه — حتی توسط یکی از فرزندان تیتان.»

گورگون غرید: «می‌خوای برام موعظه کنی؟»

«شاید. شاید سال‌هایی که توی لجن جنگل سیاه گذروندی روی فهم و ادراک تو تأثیر گذاشته.»

گورگون سرش را تکان داد و تأیید کرد. «شاید این طور باشه.» صدایش نشان نمی‌داد که متقاعد شده باشد. سپس لبخند زد. «شاید الان چیزی هستم که همیشه بودم، یک غول بی شاخ و دم و از شکل افتاده.»

«اگه این حقیقت داشت، پرسی فونی عاشقت می‌شد؟»

«تو درک نمی‌کنی، آدمیزاد. چطور می‌تونی؟ جنگ وحشتناک بود و ما همه دست به اعمالی زدیم که اگه بدونی روحت خاکستر می‌شه. از اون خاطرات هیچ گریزی نیست. برادرم برون‌تس درست می‌گه — تو نمی‌دونی من چکار کردم، چه شرارت‌های عظیمی به نام من روی صفحات تاریخ مهر خورده.»

پارمنیون پاسخ داد: «لازم هم نیست که بدونم. چون درست می‌گی، اونا نظرم رو نسبت به تو تغییر می‌دن. ولی اون به دیروز تعلق داره و هر چیزی که توی گذشته پنهان شده می‌تونه همون جا بمونه. امروز تو در کنار عدالت ایستادی و قصد داری مردم دنیای سحر و افسون رو نجات بدی. درسته، اگه موفق هم بشی، شرارت‌های گذشته‌ات پاک نمی‌شه، اما لااقل امیدی برای آینده بهت می‌ده.»

گورگون پرسید: «چطوری می‌تونیم موفق بشیم. وقتی همه‌ی نیروهای گورگون بر علیه ما بسیج شدن؟»

«ما درباره‌ی شکست دادن فیلیپوس توی جنگ حرف نمی‌زنیم. درباره‌ی باز کردن دروازه‌ی بزرگ صحبت می‌کنیم. اگه اسپارتی‌ها بتونن واسه‌ی مدت کوتاهی جلوی دیوشاه تاب بیارن و مقاومت کنن. ما می‌تونیم اسکندر رو به سرنوشتش برسونیم.»

گورگون آه کشید. «من با تو سفر نمی‌کنم. آدمیزاد. حالا که شما - فعلاً - در امنیت قرار دارین. من به جنگل بر می‌گردم تا حامیانی که برام باقی موندن جمع کنم و جلوی دروازه بیارم.»

«چطوری می‌تونی همه رو از روی دریا رد کنی؟»

«ما از طریق خلیج نمی‌آییم. از جاده‌های قدیمی بین آچیا و عالم اموات سفر می‌کنیم. هیچ انسانی نمی‌تونه از اونجا بگذره و دیوونه نشه. ولی... مردم من... می‌تونن از اونجا عبور کنن. من سهم خودمو انجام دادم. آدمیزاد. تو رو از روی دریا رد کردم و اینجا آوردم. حالا نوبت توست که اسکندر رو به دروازه برسونی.»

«ما یا موفق می‌شیم و یا می‌میریم. عالیجناب. این تنها کاریه که می‌تونیم انجام بدیم. ولی دست کم بذار مثل دو تا دوست از هم جدا بشیم.»

«چرا این مسئله این قدر برات مهمه؟»

پارمنیون دستش را جلو برد و پاسخ داد: «برای هر دوی ما مهمه.»

گورگون نگاهی به دست او انداخت، سپس به چشمان پارمنیون نگاه کرد. «قبلاً بهت گفتم، ولی تو مرد عجیبی هستی و من یادم نمی‌آد آخرین بار کی درباره‌ی دوستی حرف زدم.» بازویش بالا آمد، دست پارمنیون را گرفت و آن‌ها لحظه‌ای ساکت ایستادند.

سپس شاه جنگل خود را به آب زد و شروع به شنا کرد.

اواخر بعدازظهر بود که برون‌تس همراه آتالوس برگشت. صورت شمشیرزن کبود شده و چشم راستش متورم بود، زیرا موجی بزرگ او را به صخره‌ها کوبیده بود، اما شکایتی نداشت و کنار پارمنیون روی زمین ولو شد.

برون‌تس گفت: «نمی‌تونستم بیدارش کنم. ولی قبول نکرد سوار من بشه.»

پارمنیون شانه‌ی مرد مقدونی را گرفت و گفت: «خوشحالم که زنده می‌بینمت.»

آتالوس لبخند زد: «تو زندگی‌مو نجات دادی. فراموش نمی‌کنم. اگه زره به تنم می‌موند غرق می‌شدم. حالا چی؟»

«بقیه رو پیدا می‌کنیم و به طرف جنوب می‌ریم.»

«و بعد از اون؟»

«نمی‌دونم.»

آتالوس سرش را به تأیید تکان داد. «نه، البته که نه. فقط این که... خوب، من بهت عادت کردم، رزم آرا. و ایمانم به استعدادهای تو روز به روز بیشتر می‌شه.»

«دلیلش رو نمی‌فهمم. آخه من که نتونستم درخت‌ها رو از ریشه در بیارم و با خودمون همراه کنم.»

آتالوس خندید. «منو ببخش، اسپارتی، ولی اون جنگل نفرین شده داشت روحم رو می‌جوید. به تمام خدایان قسم، خوشحالم که زیر نور آفتاب برگشتم. برون‌تس می‌گه اسکندر نجات پیدا کرده؟»

پارمنیون جواب داد: «آره. و حالا وقتش رسیده پیدایش کنیم. ولی اول باید با برون‌تس حرف بزنم.» مرد اسپارتی برخاست و به طرف مینوتور رفت که روی تخته سنگی رو به دریا نشسته بود.

برون‌تس پرسید: «برادرم کجاست؟»

«رفته.»

برون‌تس سرش را تکان داد: «فکر می‌کردم ممکنه نا آخرش بمونه. ولی از چنین موجودی چه انتظاری داری؟»

«به من گفت بر می‌گرده تا افرازش رو جمع کنه و اونا رو بیاره جلوی دروازه‌ی بزرگ. فکر می‌کنم همین کارو بکنه.»

مینوتور سرش را بالا آورد و خندید. «نمی‌تونی بهش اعتماد کنی، پارمنیون. اون موجودی از دنیای تاریکیه.»

«خواهیم دید. ولی ما باید طوری به کارمون ادامه بدیم که انگار حرفشو باور کردیم.»

«چرا؟»

«چون اگر گورگون جانورهاشو به طرف جنوب هدایت کنه، احتمال داره مردم دنیای جادو فکر کنن می‌خواد بهشون حمله کنه.»

برونتس غرید: «که احتمالاً همین کارو هم می‌کنه.»

«به من گوش کن: نفرت رو کنار بذار. لازمه که تنهایی به جنگل اطراف دروازه‌ی بزرگ بری. می‌خوام راه رو برای گورگون آماده کنی.»
«هرگز! اون خائن و قاتله.»

«پس منم نمی‌ذارم اسکندر به سرنوشتش تحقق ببخشه.»

مینوتور با عصبانیت از جایش بلند شد. «تو جرأت می‌کنی منو تهدید کنی، آدمیزاد؟»

پارمنیون پاسخ داد: «آره. معلوم هست تو چشات شده؟ جنگ به پایان رسیده - و اون برادرته. بدون کمکش هیچ کدوم زنده نمی‌مونیم.»

«اون به خاطر مقاصد خودش به ما کمک کرد. اینو فراموش نکن!»

«و تو تفاوت داری؟ تهدید نکردی که منو می‌کشی؟ تو هم فقط به خاطر اسکندر اینجایی.»

«تو نمی‌فهمی! گورگون بچه‌های منو کشت و به مادرم... مادرمون... تعرض کرد. هیچ نقطه‌ی خوبی توی ذاتش وجود نداره. اون توی تاریکی به دنیا اومده و همونجا بزرگ شده. اونوقت تو از من می‌خوای راه رو براش هموار کنم؟ بهتره دنیای جادو بمیره تا موجودی مثل اون از بازگشتش سود ببره.»

پارمنیون زیر لب گفت: «تو به این حرف ایمان نداری. این صدای نفرتته. ما اینجا دوباره‌ی درد و غصه‌های تو حرف نمی‌زنیم. داریم آینده‌ی تمام مردم دنیای جادو رو مد نظر قرار می‌دیم. تو حق نداری در رابطه با اونا تصمیم بگیری. شما نژادی در حال مرگ هستین و تنها یک امید برای نجات دارین. اسکندر. حالا به جنگل برو و هر کاری که لازمه انجام بده.»

«اگه قبول نکنم، اسکندر رو ازمون دریغ می‌کنی؟»

پارمنیون اعتراف کرد: «نه. ازتون دریغ نمی‌کنم. اون صدای خشم من بود. کاری که گفتم انجام می‌دی؟»

برونتس قول داد: «راجع بهش فکر می‌کنم.» اما در حین صحبت صورتش را برگرداند و از نگاه کردن به چشمان پارمنیون اجتناب کرد.

«کاش می‌تونستم بهت بگم. ولی من چیزی از گذشته‌ام نمی‌دونم، به جز این که بهم گفته شده بچه رو پیدا کنم.»

«برای چه مقصودی؟»

«اونم نمی‌دونم - ولی به قصد صدمه زدن نیست.»

«اسم من پارمنیون است. اگه همراه ما می‌آیی باید از دستورات من اطاعت کنی. اگر با روحیه‌ات سازگار نیست، می‌تونی همین الان از اینجا بری.»

هلم به راحتی پاسخ داد: «قبول می‌کنم.»

مرد لبخند زد و سرش را تکان داد. سپس به طرف جنگجویان کورینتوسی برگشت و اکتالیس را خطاب قرار داد: «به خاطر کمک به این بچه ازت متشکرم، آقا. تو و افرادت خودتون رو توی خطر بزرگی انداختین و من به شجاعتتون آفرین می‌گم. می‌بینم برای همه‌ی ما به اندازه‌ی کافی اسب هست و فکر می‌کنم قبل از ادامه‌ی گفتگو عاقلانه‌تر باشه که به سمت جنوب راه بیفتیم. دشمن به سرعت نزدیک می‌شه.»

اکتالیس به تصدیق سر تکان داد و دستور سوار شدن داد. پارمنیون به طرف زن رفت و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت، اما هلم نمی‌توانست کلماتی را که میانشان رد و بدل می‌شد بشنود و به سوی اسب‌ها رفت. اسب‌های مقدونی کوچک‌تر از اسب‌های کورینتوسی بودند، اما قدرت زیادی داشتند و بیشتر از سرعت برای قدرت و استقامت پرورش می‌یافتند؛ هلم اسبی ابلق را انتخاب کرد، یالش را چسبید و به نرمی بر پشتش سوار شد.

پارمنیون گفت: «تو خیلی خوب اسب می‌شناسی. اون اسبیه که من هم انتخاب می‌کردم.»

گروه مدت دو ساعت در سکوت سواری کردند، از میان تپه‌های غلطان به جنوب و شرق تغییر مسیر می‌دادند، شهرها و دهکده‌های کوچک را دور می‌زدند و در حاشیه‌ی درختان پیش می‌رفتند.

سرانجام نزدیک غروب آفتاب در یک فرو رفتگی کم عمق اردو زدند. پارمنیون اکتالیس را نزد خود فراخواند. به او گفت: «ما به نگهداری احتیاج داریم، یکی روی اون تپه و دومی میون درخت‌ها به طرف شمال.»



دشت مانتینیا

هلم اول از همه دو مرد را دید که از جنگل بیرون می‌آیند و به سمت گروه منتظر رفت. همچنان که نزدیک می‌شدند براندازشان می‌کرد و دستش به نرمی روی قبضه‌ی شمشیر قرار داشت. نه جنگجوی کورینتیان همگی ایستادند، اما کودک طلایی نامی را فریاد زد و به سمت تازه واردین دوید.

اولین مرد خم شد، بچه را بلند کرد و در آغوش گرفت. هلم متوجه شد که او شمشیر ندارد، اما مثل یک جنگجو راه می‌رفت، چابک و بسیار موزون. مرد دوم چشمانی کمرنگ داشت، حرکاتش گربه مانند و مطمئن بود، مثل شیر یا گرگ.

مرد بلند قامت‌تر کودک را روی زمین گذاشت، موهایش را به هم زد، سپس چرخید تا به جنگجویان بنگرد و سرانجام به هلم رسید. با لحنی راحت پرسید: «تو کی هستی؟»

سؤالش را بدون نشانی از تکبر، ولی با اقتدار بسیار پرسید. هلم اندیشید، این مردی است که به فرمان دادن عادت دارد.

هنگامی که اکتالیس سلام نظامی داد و دور شد، هلم خندید، سلام او طبیعی به نظر می‌رسید و پارمنیون به عنوان حق خود آن را پذیرفت.

هلم گفت: «فکر می‌کنم تو به قشون بزرگ‌تر از این عادت داری.»
مرد پاسخ داد: «واقعاً همین طوره.» دستش روی قبضه‌ی شمشیری مکدونی که اکنون از کمرش آویزان بود، قرار داشت. «ولی این تنها چیزیه که داریم. می‌تونم شمشیرت رو ببینم؟»

هلم پاسخ داد: «البته.» تیغ را از غلافش بیرون کشید و آن را برگرداند و از طرف قبضه به پارمنیون داد.

«اسلحه‌ی خوبیه. چطوری به دستش آوردی؟»

«وقتی بیدار شدم نزدیک دستم بود، همراه با زره و کلاهخود.»

«چی باعث شد فکر کنی به تو تعلق داره؟»

«جوابی ندارم. من برهنه و تنها بودم... و این کاملاً اندازه‌ام بود که همون طور که می‌بینی روی صورتم ذوب شد.»

پارمنیون لحظه‌ای ساکت ماند. سپس گفت: «تو نگرانم می‌کنی، جنگجو. من از کجا بدونم فیلیپوس تو رو نفرستاده.» آنگاه هلم آگاه شد که شمشیرش در دست آن مرد قرار دارد.

هلم گفت: «تو نمی‌تونی بدونی، چون خودمم نمی‌دونم.»

«تو خوب می‌جنگی. با کشتن مکدونی‌ها من و آتالوس اسلحه به دست آوردیم و از این بابت ازت متشکرم. با چنین عملکردی احتمالش کمه که دشمن باشی. غیر محتمل، ولی نه غیر ممکن.»

«این حرفو می‌پذیرم، پارمنیون. ولی این ما رو به کجا می‌رسونه؟»
ژنرال پاسخ داد: «از هر نظر با خطری جدی مواجه هستیم.» شمشیر هلم را برگرداند و دور شد.

تا بعد از ظهر روز بعد گروه کوچک به زمین‌های مرتفع مشرف بر دشت مانتینیا رسیده بودند — محوطه‌ای وسیع و مسطح مابین کوه‌ها و در مرز قلمروی پادشاهی آگرولیس. در فاصله‌ای دور می‌توانستند دو قشون قدرتمند

را در مقابل یکدیگر ببینند. تینا از اسب به زیر آمد و روی تخته سنگی نشست، چشمانش را بست و روحش را بر فراز دو لشکر منتظر به پرواز در آورد.

چیزی را که دید تنش را به لرزه در آورد و به سرعت به بدنش بازگشت و هنگامی که بیدار می‌شد فریادی کشید.

پارمنیون از اسبش پایین آمد، کنار او زانو زد و شانه‌اش را گرفت.
تینا زمزمه کرد: «بقیه رو بفرست جنوب. بگو بعداً بهشون ملحق می‌شیم.»
«چرا.»

«به من اعتماد کن! تو به زودی راه متفاوتی رو در پیش می‌گیری و باید اونا رو روانه کنی. حالا زود باش، چون وقت زیادی نداریم.»

پارمنیون آتالوس را نزد خود صدا زد. «شما باید مدتی بدون من سفر کنین، دوست من. اگه لازم دیدی اسکندر رو به جنوب — به دروازه‌ی بزرگ برسون. هر وقت بتونم به شما ملحق می‌شم.»

آتالوس مشاجره کرد. «ما باید کنار هم بمونیم.»

«زمانی برای بحث کردن نداریم. تو باید از الکساندر محافظت کنی. برون‌تس جلو رفته تا راه رو آماده کنه و جای شما توی جنوب امنه. بیشتر از این نمی‌تونم چیزی بهت بگم، چون خودمم نمی‌دونم.»

آتالوس زیر لب لعنت فرستاد، سپس دوباره سوار شد. همچنان که گروه را به سمت جنوب هدایت می‌کرد، فریاد زد: «مواظب خودت باش، اسپارتی.»
پارمنیون به طرف کاهنه برگشت و گفت: «تمامش رو به من بگو.»

تینا توصیه کرد: «صبر کن. جنگ داره شروع می‌شه.»

رزم آرا توجهش را به دو قشون معطوف کرد. از این فاصله آن‌ها مثل سربازان کوچک حکاکی شده بودند، شبیه همان‌هایی که در اولین پیروزی‌اش با رقیب خود لیونیداس، سی و سه سال قبل در دنیایی دیگر استفاده کرده بود. آن‌ها همانند اسباب بازی‌هایی درخشان و براق به نظر می‌رسیدند که در میان دشت به این سو و آن سو حرکت می‌کردند. اما آن‌ها اسباب بازی نبودند. طی چند لحظه، مردان زنده و سالم از پای می‌آمدند، شمشیر و نیزه گوشت و

استخوان را می‌درید و می‌شکافت. لشگر مکدونی با ردهای سیاه و غلم سیاه در میان نسیم چرخ می‌خوردند و با اعتماد به نفس پیش می‌رفتند. سواره نظام از طرف چپ پخش می‌شدند تا دو جناح دشمن را احاطه کنند.

آنگاه جنگجویانی با ردای آبی و کلاهخودهای درخشان از مخفیگاه خود در پشت سنگ‌های سراشیب بیرون آمدند و دست به ضد حمله زدند. پارمنیون لبخندی بر لب آورد. یک استراتژی خوب از جانب پادشاه اسپارت. با دقت زیاد می‌توانست حکمران را ایستاده در وسط هنگ پیاده نظام اسپارتی تشخیص دهد، سیصد جنگجو در تشکیلی بسته به عمق شش صف و پهنای پنجاه سپر. این تشکل دفاعی محسوب می‌شد و با لشگریان مزدور در اطرافش، در مرکز میدان مستقر شده بود.

پارمنیون گفت: «اون می‌خواد مرکز رو محکم و استوار نگهداره. می‌بینی چطور اطراف اسپارتی‌ها جمع شدن!»

سواران هم پیمان بیشتری از راست به میدان تاختند، اما مکدونی‌ها صفوفشان را برگرداندند تا با آن حمله روبرو شوند. به نظر پارمنیون پدافند مکدونی حتی پیش از حمله دست به عمل زده بود و پارمنیون با افسردگی دریافت که فیلیپوس می‌تواند افکار دشمن را بخواند.

با این وجود حمله صورت گرفت و دشمن را عقب راند. صفوف مرکزی اسپارتان به جلو هجوم بردند و پادشاه که بر نریانی اصل و خاکستری سوار بود به عقب راند تا به سواره نظام ذخیره در سمت چپ ملحق شود. جنگ اکنون در اوج خود قرار داشت، توده‌ای عظیم و متلاطم از مردانی که برای تسلط بر میدان، به رقابت برخاسته بودند.

پارمنیون زیر لب گفت: «حالا! حالا حمله رو فرماندهی کن!» انگار پادشاه اسپارتی صدایش را شنیده باشد، اسب بزرگ خود را به چهارنعل واداشت و سواران، در حالی که آفتاب روی نوک نیزه‌هایشان می‌درخشید، پشت سرش به تاخت در آمدند.

اما در آن سوی میدان سواره نظام متحدین به ناگاه از هم گسستند و در میان صفوفشان وحشت افتاد. اسب‌هایشان را برگرداندند و به تاخت از میدان

گریختند. مکدونی‌ها به شکاف میانشان تقوذ کردند و پخش شدند تا مرکز لشگر آن‌ها را در محاصره بگیرند. دو هنگ مزدوران سرکوب شدند و آن‌ها پا به فرار گذاشتند و در جناح راست سیاه اسپارت شکافی باقی گذاشتند.

پارمنیون فریاد کشید: «یا ژئوس مقدس، نه! اون داشت پیروز می‌شد!» پادشاه اسپارت سواره نظامش را از حمله عقب کشید و از سر استیصال افرادش را به آن سوی میدان هدایت کرد تا شکاف را ببندد، اما پارمنیون می‌دانست که این عمل محکوم به نابودی است. وحشت مثل جنگلی آتش گرفته در میان سربازان متحدین گسترش می‌یافت و همه به جز اسپارتی‌ها سپرهایشان را زمین انداختند و پا به فرار گذاشتند.

لشگر اسپارت به شکل مربعی جنگنده تشکل یافت و به طرف گذرگاهی باریک در میان کوهستان عقب نشینی کرد. اما پادشاه آخرین حمله‌ی نومیدانه خود به مرکز دشمن را هدایت کرد و تا نزدیکی فیلیپوس پیش رفت. اکنون پارمنیون دیوشاه را دید که بر روی نریان غول پیکر خود به جلو می‌راند و راهش را به سوی دشمن خود باز می‌کند. نیزه‌ای در بدن اسب خاکستری فرو رفت و حیوان رم کرد و پادشاه اسپارت را، که می‌کوشید اسب دیوانه از درد را تحت کنترل در بیاورد، از صحنه نبرد دور ساخت.

اکنون پادشاه به طرف تینا و پارمنیون می‌ناخت و گروهی سوارکار سیاه پوش در تعقیبش بودند. او نگاهی به عقب انداخت، آن‌ها را دید و اسبش را به طرف شیبی سنگلاخ منحرف کرد و حیوان تفلان خود را تا لبه‌ی یک پرتگاه بالا کشید. جای دیگری برای رفتن وجود نداشت و شاه اسپارت از روی اسبش پایین پرید. اولین مکدونی بالا رسید و هنگامی که پادشاه به طرفش هجوم برد اسب او روی دو پا بلند شد و سوارش را زمین انداخت، اما بعد سربازان دیگر رسیدند. از روی اسب‌هایشان پایین جهیدند و به سمت جنگجوی تنها پیش رفتند.

قلب پارمنیون به خاطر آن مرد به درد آمد. او به پیروزی بسیار نزدیک بود، اما مردان بزدل و کم جرأت به او خیانت کردند. آرزو داشت به آنجا بتازد و دوش به دوش پادشاه بجنگد، اما دره میانشان فاصله افکنده بود و

پادشاه لحظاتی بیش با مرگ فاصله نداشت - مقابلش گروهی دشمن، پشتش مفاکی زرف. او شجاعانه و با مهارت زیاد جنگید. اما سرانجام شمشیری گلویش را شکافت، عقب عقب رفت و لبه‌ی پرتگاه تلوتلو خورد. به محض این که پادشاه به زیر افتاد پارمنیون فریادی از درد بر کشید. بدن برنز پوش جنگجو در هوا معلق زد و به کناره‌ی کوه کوبیده شد، سپس یک بار دیگر به هوا پرتاب شد و روی صخره‌های زیر فرود آمد.

پارمنیون ناله‌ای کرد و رویش را برگرداند. زیر لب گفت: «چقدر نزدیک - چقدر نزدیک به پیروزی!»

تینا گفت: «می‌دونم، حالا باید منتظر بشیم.»

«منتظر چی؟ به اندازه‌ی کافی دیدم.»

تینا به او گفت: «چیزای بیشتری هم هست، عزیز من.»

سربازان دشمن خود را از لبه‌ی پرتگاه عقب کشیدند، دنبال راهی می‌گشتند تا به جسد دست بیابند. اما شیب صخره بسیار تند بود و آن‌ها از اسب‌هایشان به زیر آمدند و از جلوی چشم ناپدید شدند.

تینا گفت: «حالا، قبل از این که اونا بتونن کوه رو دور بزنن ما باید خودمونو به جسد برسونیم.»

«چرا؟»

«فرصتی برای توضیح دادن نیست. به من اعتماد کن.» تینا اسبش را سوار شد و او را به قله‌ی تپه هدایت کرد و از شیب نرم به طرف بستر دره سرازیر شد. پارمنیون علاقه‌ای نداشت جسد داغان شده‌ی آن جنگجوی بزرگ را ببیند، اما در آن مسیر طولانی کاهنه را دنبال کرد و سرانجام به جسد غرق به خون رسیدند. تینا از اسب پیاده شد و به طرف جسد رفت، با ملایمت آن را به پشت برگرداند. کلاهخود پَر دار در آن نزدیکی افتاده و به زحمت خراشی برداشته بود. اما زره سینه در روی شانه شکافته بود و استخوانی بیرون زده دیده می‌شد.

صورت مرد به طرزی باورنکردنی دست نخورده باقی مانده بود، چشمان آبی‌اش بازمانده و به آسمان خیره شده بود. پارمنیون به طرف جسد رفت و

خشکش زد. قلبش به شدت می‌کوفت و پاهایش می‌لرزید.

تینا گفت: «متأسفم، ولی تو جلوی جسد پارمنیون، پادشاه اسپارت ایستادی.»

پارمنیون همچنان که به جسد خودش خیره مانده بود، کلامی از دهانش خارج نمی‌شد. او جادوی تینا را در جنگل دیده بود، هنگامی که تصویری خیالی از گروهشان را که هنوز کنار آتش اردوگاه خوابیده بودند، خلق کرد. اما آن افسون در نوع خود سرگرم کننده بود و ترس و وحشت افراد را از میان برده بود. اما این حقیقی می‌نمود. مرد مُرده‌ی زیرپایش دو قلو‌ی خودش بود و پارمنیون داغ آندوه را در قلبش احساس کرد. بدتر از آن، این فاجعه حس فناپذیری خودش را یادآوری می‌کرد. پارمنیونی که اینجا خوابیده بود، مردی بود که با رویاها، امیدها و بلند پروازی‌هایش زندگی می‌کرد. با این حال در اوج شکوفایی مُرده و بدنش داغان شده بود.

مرد اسپارتی نفسی عمیق و لرزان به سینه کشید.

تینا گفت: «باید از اینجا بیریش، قبل از این که مکدونی‌ها برس.»

پارمنیون که دوست نداشت همزاد خودش را لمس کند، پرسید: «چرا؟»

«چون اونا نباید بفهمن که شاه مرده. حالا بیا، اونو بذار روی اسبت.»

پارمنیون با دستانی لرزان جسد را بلند کرد، روی شانه‌اش گذاشت و به طرف اسب مکدونی برد، سپس آن را بر پشت حیوان انداخت. اسب خوش‌بنیه بود، با این حال نمی‌توانست آن دو وزن را تا مدتی طولانی تحمل کند. پارمنیون برگشت و تینا را دید که روی تخته سنگی نشسته است.

او دستور داد: «اسبم رو بردار و به جنگل برو. من تا غروب بهت می‌رسم.»

«تو نمی‌تونی اینجا بمونی. اونا می‌کشنت.»

«نه، منو نمی‌بینن. وقتی به جنگل رسیدی لباس‌های اونو در بیار و دفنش کن. بعد زره‌اش رو بپوش. حالا برو!» پارمنیون افسار را کشید و اسب اخته به

طرف غرب به راه افتاد. تینا فریاد زد: «صبر کن!» شمشیر و کلاهخود پادشاه را برداشت و به دست پارمنیون داد. «حالا حرکت کن - چون وقت تنگه.»

زمین سنگلاخ و ناهموار بود و سم‌های اسب اثری بر جای نمی‌گذاشت. پارمنیون هر از گاه برمی‌گشت و تینا را می‌دید که آرام نشسته است و انتظار مکدونی‌ها را می‌کشد. می‌کوشید به جسد نگاه نکند. اما چشمانش مرتب به طرف آن کشیده می‌شد. دیگر خونریزی نداشت، اما شکم شکافته شده بود و بوی تعفن می‌داد. پارمنیون اندیشید، هیچ منزلی در مرگ وجود ندارد. اسبش را به سمت ردیف درختان برد و وارد جنگل شد.

آنجا دستورات تینا را به اجرا گذاشت، لباس‌های جسد را در آورد، قبری کم عمق زیر خاک برگ کند و جنازه را درون آن غلتاند. جسد به پشت نوی قبر افتاد، دهانش باز مانده بود و چشمان مرده‌اش به مرد اسپارتی نگاه می‌کرد.

پارمنیون به پادشاه مرده گفت: «سکه‌ای برای قایقران ندارم، ولی تو مرد شجاعی بودی و فکر می‌کنم بدون اون هم راحت رو به الیزیم^۱ پیدا می‌کنی.» به سرعت خاک سیاه را روی بدن پادشاه ریخت، سپس با تنی لرزان روی زمین نشست.

پس از مدتی شمشیر پادشاه را برداشت و از این که دریافت همان شمشیری است که خودش بیشتر از سی سال پیش در اسپارت برنده شده بود، حیرت نکرد. همان شمشیر اسطوره‌ای لیونیداس، شمشیر شاه، بود، کاملاً استادانه ساخته شده و به طرز حیرت آوری تیز بود.

لیونیداس! نامی با شکوه از گذشته و با این حال اسم اولین دشمن پارمنیون، برادر درای، که پارمنیون به نامش کتک‌ها و طعنه‌ها، نفرت و خشونت سیاه را تحمل کرده بود.

آن دوره از زندگی اش در لوکرا پایان پذیرفت، هنگامی که نقشه‌ی جنگی پارمنیون صفوف اسپارتی را در هم کوبیده بود، پادشاهان را کشته و شهر تبس را از زیر سلطه‌ی استبدادی اسپارت آزاد کرده بود. پس از خاتمه‌ی نبرد، قدرت اسپارت در یونان نیز به پایان رسید.

پارمنیون روزی که شمشیر را به دست آورد خوب به خاطر داشت. مسابقه‌ی نهایی بازی ژنرال‌ها بود، جایی که مردان جوان اسپارتی مدل لشگریان حکاکی شده را در جنگی استراتژیک و تاکتیکی به کار می‌گرفتند. مسابقه در خانه‌ی زینوفون انجام می‌گرفت، ژنرال خیانت پیشه‌ی آتنی که دوست نزدیک پادشاه اسپارت، آگیسالیوس، شده بود.

آگیسالیوس که گمان می‌کرد برادرزاده‌اش لیونیداس برنده‌ی مسابقه خواهد شد، شمشیر لیونیداس را به عنوان جایزه اهدا کرد. اما لیونیداس پیروز نشد، در مقابل تمام همدیفان و پادشاه خود، توسط دورگه‌ی مورد نفرت به شدت تحقیر شد.

و شمشیر به پارمنیون رسید.

اما در لوکرا، پس از شکست اسپارت، لیونیداس بود که برای مذاکره در مورد باز پس‌گیری اجساد به اردوگاه آن‌ها آمد، و پارمنیون بود که او را به خدمت پذیرفت.

لیونیداس در شکست موقر و با متانت بود، قوی و مغرور - و پارمنیون در لحظه‌ای که خودش هرگز درک نمی‌کرد - شمشیر را به او داده و تا ابد به دشمنی‌شان پایان بخشیده بود.

با این حال، اکنون در جنگلی بیگانه نشسته بود و لنگه‌ی آن شمشیر را در دست داشت.

از خودش پرسید، حالا چی؟ اما پاسخش گریزناپذیر بود. پارمنیون پادشاه کشته شده، دشمن را پیروز و سپاهش را بدون فرمانده باقی گذاشته بود. دیو شاه پیروزمند بود.

درای پارمنیون را آنقدر نگاه کرد تا از جلوی چشم دور شد، سپس آرام گرفت، ذهنش را رها کرد و نیروهایش را فراخواند. سواران مکدونی را که در طلب جسد دشمن خود می‌آمدند، جستجو کرد.

هنوز نیم مایل فاصله داشتند و درای روی رهبرشان، تئوپارلیس، تمرکز

کرد - مردی هیکل‌مند و سیاه چشم، قوی و ترس، قلبش سیاه از خاطرات تلخ بردگی و شکنجه در سال‌های اولیه‌ی زندگی‌اش. درای در ضمیر ناخودآگاه اوشناور شد و به آهستگی آماده‌اش کرد. سپس به طرف دیگران رفت، تک به تک.

وقتی سرانجام چشمانش را باز کرد، آن‌ها به سمت صخره‌ها می‌ناختند، بخش می‌شدند و چشمانشان بین سنگ‌ها می‌گشت. افسار اسب‌ها را کشیدند، به زیر آمدند و جستجو را آغاز کردند.

درای نفسی عمیق کشید. کسی او را ندیده بود. اکنون ایستاد.

به نرمی گفت: «اون اینجا نیست.» نزدیک‌ترین مرد نفسش بند آمد و عقب عقب رفت. او زنی بلند قد و استخوانی با پیراهن بدقواره را نمی‌دید. هنگامی که قیافه‌ی زن شاهوار و جنگجو را جذب کرد، چشمانش از ترس و احترام گشاد شد. کلاهخودی مجلل روی سر داشت و زره‌ای طلایی بدنش را تزیین می‌کرد. یک جغد روی شانه‌اش نشسته بود، چشمان درخشانش زیر نور آفتاب پلک می‌زد.

بیست جنگجوی بی‌حرکت در مقابل آتنا، ایزد بانوی جنگ و خیزد ایستادند. او نیزه‌ای طلایی در دست داشت و آن را به سینه‌ی تئوپارلیس نشانه رفته بود. با صدایی که مقتدرانه طنین می‌افکند گفت: «پیش پادشاه خود برگردین و بهش بگین پارمنیون زنده است.»

تئوپارلیس اعتراض کرد: «اون همه‌ی ما رو می‌کشه، بانو، و داغ دروغگوی به ما می‌زنه.»

درای با ملایمت گفت: «شمشیرهانون رو بکشید، آنها چنین کردند. حالا به اونا نگاه کنین.»

شمشیرها در دست‌هایشان به مار تبدیل شده بودند و وول می‌خوردند. مردان با فریادی از هول و وحشت سلاح‌هایشان را به کناری پرتاب کردند... همه به جز تئوپارلیس. او با صورتی سفید و دستانی لرزان، گفت: «ولی اون هنوز شمشیره.»

تیغ سفت شد و مار ناپدید گشت. درای گفت: «کاملاً درسته. تو مرد

نیرومندی هستی. ولی خوب، هدف از جادو این نبود که به شما صدمه بزنه. برای این بود که به شما اجازه بده برگردین و پادشاهتون رو متقاعد کنین. مگر او با چشمش ذهن آدم‌ها رو نمی‌خونه؟ اون می‌فهمه که شما دروغ نمی‌گین.» او پرسید: «اون اسپارتنی چطوری تونسته بعد از چنین سقوطی زنده بمونه؟»

درای به مرد کنار تئوپارلیس اشاره کرد. دستور داد: «شمشیرت رو بردار. جنگجو اطاعت کرد. «تیغ رو به کف دستت بکش.»

مرد فریاد کشید: «نه!» اما شمشیر به خودی خود بالا آمد و دست چپش باز شد تا آن را دریافت کند. مرد دوباره فریاد زد: «نه!» ولی آهن نیزگوشش را پاره کرد و خون از زخم بیرون زد.

درای دستور داد: «دستتو بالا بگیر تا همه بتونن ببینن. این توهم نیست. تئوپارلیس. به خونت دست بزن.» مرد مکدونی اطاعت کرد. «واقعیه؟» «بله، بانو.»

«حالا تماشا کن... و یاد بگیر.»

درای چشمانش را بست. زخم سطحی و صاف بود و فقط به چند لحظه نیاز داشت تا به جوش خوردن بافت‌ها شتاب بخشد، التیامی که به ده روز زمان نیاز داشت در عرض همان تعداد ضربان قلب به وقوع پیوست. وقتی چشمانش را گشود مردان دور جنگجوی زخمی جمع شده بودند و به دست غرق به خونت نگاه می‌کردند.

درای گفت: «خون رو پاک کن.» مرد با استفاده از لبه‌ی ردای سیاهش اطاعت کرد. فقط اثر زخمی محو بر جای مانده بود.

درای به آن‌ها گفت: «حالا می‌دونین پادشاه چطور زنده موند. من شفایش دادم و اینو بهتون بگم، اون پادشاه محبوب خدایانه. دفعه بعد که ببینیدش روز مرگتون خواهد بود - اگر شاه چنین تصمیمی بگیره.»

تئوپارلیس گفت: «سپاهش نابود شده.»

«هنوز مونده که با قدرت اسپارت روبرو بشین.»

«پنج هزار سرباز نمی‌تونن در برابر نیروهای مکدون مقاومت کنن.»

«خواهیم دید. حالا برین. چیزی رو که گفتم به فیلیپوس گزارش بدین. و کلام آتنا رو بهش برسونین - اگه به اسپارت حمله کنه، خواهد مرد.»
تئو پارلیس تعظیم کرد و به سمت اسبش عقب رفت، افرادش از او پیروی کردند.

درای افسون را باطل کرد و به نظر جنگجویان رسید که ایزدبانو ناگهان ناپدید شده است. کاهنه بی آن که دیده شود به سمت غرب و جنگل دوردست رهسپار شد.

پارمنیون را نشسته در کنار گور تازه پیدا کرد. پرسید: «تو جایش رو میگیری؟»

«نمی‌دونم، تینا. ما به طرف اسپارت می‌رفتیم چون فکر می‌کردم اونجا امنه و شاید ارسطو رو پیدا کنیم. ولی حالا؟ اسپارتی‌ها فرماندهی جنگی ندارن و مکدونی‌ها می‌تونن به راحتی به شهر حمله کنن.»

«چه راه حل‌هایی وجود داره.»

پارمنیون شانه‌هایش را بالا انداخت. می‌تونیم به طرف دروازه بریم و الکساندر رو به تقدیرش برسونیم - اگه چنین چیزی حقیقت داشته باشه... و امیدوار باشیم ارسطو اونجاست و پیش از رسیدن مکدونی‌ها ما رو به خونه بر می‌گردونه.»

«دیو شاه چی می‌شه؟»

«اون مشکل من نیست، تینا. اینجا دنیای من نیست.» کلماتش قانع کننده نبود و چشمانش به سمت قبر کشیده شد. آه کشید و ایستاد. گفت: «به من بگو چه کاری درسته؟»

«از من می‌پرسی - یا از اون؟ اون خود تو بود، پارمنیون. از خودت پیرس، اگه نقش‌ها عوض می‌شد چکار می‌کردی. ترجیح می‌دادی شهرت رو شکست خورده ببینی، مردمت رو اسیر شده؟ یا امیدوار بودی همزادت بتونه چیزی رو به دست بیاره که تو نتونستی؟»

«خودت جوابشو می‌دونی. ولی باید به فکر الکساندر بود.»

درای گفت: «ولی شرایط فرقی نکرده. ما نیاز داریم اسپارت مدتی مقاومت

کنه تا فرصت کنیم و الکساندر رو به دروازه برسونیم. کی بهتر از خود پادشاه جنگجوی اسپارت می‌تونه چنین کاری رو انجام بده؟»

«ولی من اون نیستم. به نظرم درست نمی‌آد، تینا. اون ممکنه خانواده‌ای داشته باشه - همسر - دختر و پسر. اونا می‌شناسنش. و اگه شناسن کار من توهینی به خاطره‌اش خواهد بود.»

«اگه اون بود که به خاطر تو می‌جنگید، این کارو توهین تلقی می‌کردی؟»
پارمنیون اعتراف کرد: «نه، با این وجود هنوز با روحیه‌ام سازگار نیست. اونوقت آتالوس و سربازان کورینتوس چی می‌شن؟ اونا می‌دونن من پادشاه اسپارت نیستم.»

«آتالوس می‌دونه چکار باید بکنه. ولی من و تو باید به اسپارت بریم. کارهای زیادی باید انجام بشه و فرصت خیلی کمه، چون فیلیپوس طی چند روز دیگه به شهر حمله می‌کنه.»

ناگهان پارمنیون لعنت فرستاد. فریاد زد: «چرا من؟ من اینجا اومدم تا بصرم رو نجات بدم، نه این که توی جنگی درگیر بشم که هیچ ربطی به من نداره.»

درای مدتی ساکت ماند، سپس جلو آمد و دستش را روی بازوی او گذاشت. «خودت جوابشو می‌دونی، عزیز من. چرا تو؟ چون تو اینجا هستی. فقط همین. حالا عجله کن، وقت تنگه.»

پارمنیون کنار گور رفت، به نرمی گفت: «من هرگز تو رو نمی‌شناختم، ولی مردم به نیکی ازت یاد می‌کردن. هر کاری که از دستم بر بیاد برای مردم و شهرت انجام می‌دم.»

به سرعت زره قر شده‌ی پادشاه فقید را بر تن کرد و شمشیر لیونیداس را به کمرش آویخت. به سمت درای برگشت و لبخند زد.

درای به او گفت: «کارهای خیلی زیادی داریم.»

«پس بهتره شروع کنیم.»

آن‌ها مدت دو ساعت به طرف جنوب سواری کردند، سپس از روی تپه‌ها به سمت شرق تغییر مسیر دادند و غروب هنگام در دهکده‌ای متروک و

ویرانه اتراق کردند. پارمنیون کنار دیواری فرو ریخته آتش روشن کرد، نشست و در سکوت به شعله‌ها خیره شد. درای مزاحم افکار او نشد. سرانجام او لب به سخن گشود.

ناگهان گفت: «گارد محافظ پادشاه در حال عقب نشینی می‌جنگیدن. فکر می‌کنی فرار کردن؟»

«الان معلوم می‌شه.» لحظاتی بعد درای سرش را تکان داد. «بیشتر از یک سوم اونا کشته شدن، ولی حالا از یک گذرگاه باریک دفاع می‌کنن و هنوز مکدونی‌ها رو عقب نگهداشتن.»

«ما باید تا سحر بهشون برسیم. اگه بتونم افسر فرماندهی پادشاه رو متقاعد کنم که هنوز شانس باقی مونده، می‌تونم این نقشه رو عملی کنم.»
درای به زمزمه پرسید: «حتی اون موقع می‌تونی در مقابل دیو شاه بیروز بشی؟»

«من توی جنگ‌های زیادی شرکت کردم، بانو، و هرگز شکست نخوردم. این حرفو به خاطر تکبر نمی‌گم، ولی من رزم آرا هستم. اگه راهی برای شکست فیلیپوس وجود داشته باشه، پیداش می‌کنم. یا مثل... مثل برادرم در یک گور بی‌نشان مدفون می‌شم. کار بیشتری نمی‌تونم بکنم.»

«خودت می‌دونی که مجبور نیستی در این جنگ شرکت کنی. اینجا دنیای تو و شهر تو نیست. می‌تونی به سمت دروازه‌ی بزرگ بری و منتظر ارسطو بشی.»

«نه، نمی‌تونم این کارو بکنم.»

«چرا؟»

پارمنیون شانه‌هایش را بالا انداخت. «از وقتی پامو اینجا گذاشتم غیر از خوبی چیزی از پادشاه اسپارت نشنیدم. حتی موجودات دنیای افسون به خوبی ازش یاد می‌کنن. می‌گن زمین‌هایی بهشون بخشیده که اونجا مورد اذیت و آزار قرار نمی‌گیرن. اون همه‌ی چیزهایی رو داشت که من آرزویش رو داشتم. ولی زندگی‌های ما در دو مسیر متفاوت افتاد. من به یک مزدور سرگردان تبدیل شدم، پر از تلخی و نفرت که تنها هنرم جنگیدن بود. او پادشاه شد و

مردی بهتر.»

«این طور نیست. تو هم روح مهربون، شریف و بخشنده‌ای داری.»

«من مرگ ملت‌ها هستم. تینا، نه پدر ملت‌ها.»

«زنی که این عنوان رو به تو داد اشتباه می‌کرد. اشتباه در تمام کارهایی که انجام داد. اون در زندگی تو دخل و تصرف کرد، رنج و درد برات آورد، به نفرت دامن زد. اما تو همه رو پشت سر گذاشتی و بالا رفتی.»

پارمنیون حیرت زده پرسید: «اونو می‌شناختی؟»

«من یکی از... شاگردانش بودم. این کار قسمتی از نقشه‌ای بود که توی سرش داشت - یک رویا. قرار بود تو جنگجویی باشی که جلوی رب النوع تاریکی می‌ایستی. اما بی‌ثمر بود، توهمی شکست خورده، و خودش با آگاهی از این موضوع از دنیا رفت. اما اینجا از تلخی و نفرت خبری نبود. می‌فهمی؟ شاه هیچ فرقی با تو نداشت. اون مردی شجاع و نجیب زاده بود، باهوش و مهربون. ولی پارمنیونی که من می‌شناسم هم همین طوره.» نفسش به سختی در می‌آمد و رنگش سرخ شده بود، رویش را از پارمنیون برگرداند، دراز کشید و خود را در ردایش پیچید.

پارمنیون کنارش رفت و شانه‌اش را لمس کرد. با لحنی ملایم و تماسی نرم پرسید: «از دست من عصبانی هستی؟»

درای گفت: «نه، عصبانی نیستم. حالا بذار بخوابم، چون خیلی خسته‌ام.» صدای برگشتن او را به کنار آتش شنید و چشمانش را بست.

در اینجا گذرگاه باریک بود، کمتر از هفتاد قدم، و سه صف اسپارتان به زحمت استقامت می‌کردند. لیونیداس زیر لب لعنت فرستاد. ماه در آسمان بود و آسمان صاف و موقعیتی برای تغییر تاکتیک وجود نداشت. با این وجود حفظ این گذرگاه محکوم به شکست بود، زیرا سواره نظام مکدونی هم اکنون خط الرأس کوه را می‌پیمودند تا آن‌ها را از پا در بیاورند. تا صبح هنگام اسپارتی‌ها به دام می‌افتادند.

لیونیداس خسته بود، نوعی فرسودگی کرخت کننده که از تحمل بار شکست ناشی می‌شد. آن‌ها به پیروزی نزدیک بودند و بعد کادمیان‌های لعنتی وحشت کردند. حرامزاده‌های بی دل و جرأت، خشم در وجودش شعله کشید و به عضلاتش نیرویی تازه فرستاد. اما بی‌ثباتی کادمیان‌ها نبود که خشمگینش می‌کرد. نه، عصبانیتش بیشتر معطوف کاهن بزرگ معبد آپولو بود که اعلام کرد زمان بندی نبرد بدشگون است. و قشون اسپارتی بدون برکت آن رب النوع نمی‌توانست عازم جنگ شود.

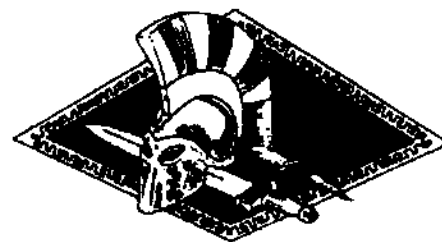
حالا سوتریداس حق به جانب به نظر می‌رسید. در صورتی که لیونیداس می‌دانست اگر کل سپاهیان حاضر بودند، مقدونی‌ها را درب و داغان می‌کردند. در عوض قشون متحدین شکست خورد و پادشاه کشته شد. لیونیداس چشمانش را بست، کشته شد... به سختی می‌توانست آن را باور کند.

طبل‌های دشمن به صدا در آمدند تا علامت پیشروی بدهند و لیونیداس از روی تخته سنگ پایین پرید و دوید تا در جلوی صف، کنار نستوس تنومند، در جای خود قرار بگیرد. از زخم روی گونه‌ی آن جنگجو خون بیرون می‌زد و زره‌اش شکافته بود.

نستوس لبخندی زد و گفت: «خوب، حالا دارن می‌آن. حتماً مُردن رو دوست دارن.»

لیونیداس چیزی نگفت.

مکدونی‌های سیاه پوش هجوم آوردند، صدای فریاد جنگ آن‌ها در گذرگاه می‌پیچید.



گذرگاه تکایی

لیونیداس دستوری را فریاد زد و عقب رفت. جنگجویان دو طرف او به صف ایستادند و با سپرهای بالا آمده و شمشیرهای کشیده منتظر شدند. لیونیداس چند قدم دوید، سپس از تخته سنگی بلند بالا رفت و به گذرگاه نگاه کرد.

مکدونی‌ها اجساد را کنار می‌زدند و مسیر را برای حمله‌ای دیگر آماده می‌کردند. لیونیداس به چشمانش فشار آورد و نیروهای تازه‌ای را دید که جمع می‌شوند. نشان طلایی خورشید بر روی زره‌سینه‌شان حاکی از این بود که گارد شخصی پادشاه هستند. با خود اندیشید، پس سرانجام زنده‌ترین سربازان خود را فرستادند. ولی خوب، اسپارتی‌ها در مقابل ایلیریایی‌ها، تریسی‌ها و واحدهای مزدور دیگر نیز استقامت کرده بودند. تا به حال با چند حمله مواجه شده بودند؟ بیست؟ سی؟ لیونیداس دیگر حسابش را نداشت. همین بس که خون دشمنان میدان جنگ را لغزنده کرده بود. صدها تن از نیروهای دیکتاتور به زمین افتاده بودند. صدها نفر دیگر هم کشته می‌شدند.

در آن لحظه غرشی کوتاه، همانند رعدی دوردست میان کوهستان طنین انداخت. لیونیداس به صخره‌های عمودی سمت چپ نگاه انداخت. سنگ‌هایی به اندازه مشت از کوه فرو می‌ریخت. در قله‌ی گذرگاه، بالاتر از مکدونی‌ها، هیبتی با جوشن طلایی تخته سنگی بزرگ را که به طرز خطرناکی روی تاقچه‌ی باریک آویزان بود، هل می‌داد. تخته سنگ از تاقچه جدا شد، تعادل جنگجو را اندکی به هم زد، سپس حدود شصت پا فرود آمد و روی تاقچه‌ای دیگر منفجر شد و آن را نیز از صفحه‌ی صخره جدا کرد.

یکی از جنگجویان مکدونی فریاد زد: «کوه داره ریزش می‌کنه!» و بقیه با او هم صدا شدند. حمله‌ی دشمن تزلزل پیدا کرد، جنگجویان پیش‌تاز بر می‌گشتند و تلاش می‌کردند از گذرگاه خارج شوند. قطعه‌ای سنگ آهک عظیم بر سر مکدونی‌ها فرود آمد و لیونیداس دید که مردان از جلوی چشم ناپدید شدند و بدن‌هایشان ورای شناختن له و دغان شد. وحشت میان صفوف دشمن افتاده بود و تقلا می‌کردند از زیر باران مرگ بگریزند، تخته سنگ عظیم دیگری بر فراز سرشان سرازیر شد... و افتاد و ده‌ها جنگجو را کشت.

گرد و خاکی خفه‌کننده به هوا رفت، باد آن را به سمت شمال و به طرف صورت مکدونی‌هایی برد که هنوز در گلوگاه منتظر بودند. لیونیداس از میان گرد و غبار به بالا نگاه کرد. روی قله جنگجوی زره‌طلایی را دید و روحیه‌اش بالا رفت.

فریاد کشید: «پادشاه! پادشاه زنده است!»

هیبت روی قله دست تکان داد و به طرف جنوب اشاره کرد و لیونیداس بی‌درنگ منظور او را دریافت. مکدونی‌ها در هم ریخته بودند، صدها نفر از آن‌ها زیر باران سنگ کشته شده بودند. اکنون زمان عقب نشینی بود.

لیونیداس نعره کشید: «افراد به خط! به ردیف شش!»

اسپارتی‌ها نرم و سریع به صورت ستون‌های فشرده از گذرگاه خارج شدند. فرمانده دوم او، لیرکوس، به کنارش آمد.

«واقعاً پادشاه بود؟»

«فکر می‌کنم. اون باعث ریزش کوه شد.»

«شکر به زئوس! پس حالا امیدی هست.»

لیونیداس پاسخی نداد. امید؟ تنها چیزی که برای رویارویی با دیکتاتور باقی‌مانده بود، سپاه اسپارتان بود — پنج هزار مرد جنگنده، بدون سواره نظام، کمانگیر و نیزه‌انداز. در مقابل آن‌ها بیست هزار پیاده نظام و ده هزار سواره نظام مکدونی قرار داشتند. تنها امید آن‌ها نبردی تدافعی برای حفظ خط الرأس یک تپه یا گذرگاه بود. در صورتی که بین تگایی و اسپارت دشت و تپه‌های ناهموار قرار داشت. زمین برای فاتح باز و پذیرا بود.

با خود فکر کرد، پارمنیون راهی خواهد یافت. حتماً می‌دانست که این فقط ندای عشق و وفاداری است و خلقتش تنگ شد.

آن‌ها در کودکی دشمن هم بودند، اما او همیشه به آن جوان دورگه احترام می‌گذاشت و با گذشت سال‌ها آن احساس به نوعی ترس و احترام تبدیل شد. اکنون آن‌ها نزدیک‌تر از دو برادر بودند. با این وجود، حتی ژنرالی مثل پارمنیون در برابر مهارت‌های شیطانی فیلیپوس چه نقشه‌ای می‌توانست تدبیر کند؟

گذرگاه عریض‌تر شد و همچنان که سربازان در دشت گام بر می‌داشتند، دو سوارکار چهار نعل به سمت آن‌ها آمدند.

کسی فریاد زد: «پادشاه!» و اسپارتی‌ها شمشیرهایشان را کشیدند و آن‌ها را به نشانه‌ی احترام بر سپرهای برنزی‌شان کوبیدند. لیونیداس به طرف دو سوار دوید.

فریاد زد: «خوش اومدین، قربان!» پادشاه، بدون حالت، لحظه‌ای بی حرکت نشست، سپس لبخند زد.

«خوشحالم که می‌بینمت، لیونیداس.»

صدای پارمنیون سرد بود و حالتی عصبی در او وجود داشت که لیونیداس درک نمی‌کرد. اما آن‌ها دو روز سخت را پشت سر گذاشته بودند و پادشاه شکستی تلخ را متحمل شده بود.

«چی دستور می‌دین، قربان؟»

پارمنیون گفت: «جنوب به طرف اسپارت، با سرعت جنگی، چون سواره

نظام دشمن خیلی نزدیکه.» لیونیداس تعظیم کرد، سپس روی خود را به طرف زن برگرداند. او چهره‌ای خشک و خشن داشت، اما چشمانش به او قفل شده بود. پادشاه تمایلی برای معرفی او بروز نداد، که باعث حیرت لیونیداس شد، اما چیزی نگفت و به صدر ستون بازگشت.

مردان تا دو ساعت بعد از غروب راه رفتند؛ سپس پادشاه فرمان توقف داد، به لیونیداس اشاره کرد بین درختستانی کوچک بر دامنه‌ی تپه‌ای کم شیب اردو بزنند. سربازان اسپارتی در میان درختان پناه گرفتند، سپس شاکرانه روی زمین افتادند و تن‌های خسته خود را روی علف‌ها کش و قوس دادند. لیونیداس نگاهیانی تعیین کرد تا مراقب هر نشانه‌ای از دشمن باشند، سپس به جایی رفت که پادشاه کنار آن زن نشسته بود. روبروی پارمنیون نشست و گفت: «فکر می‌کردم شما کشته شدین، قربان.» پادشاه جواب داد: «نزدیک بود. تو توی گذرگاه خوب جنگیدی. تلفات ما جقدر بود؟»

«هشتاد و دو نفر توی میدان جنگ کشته شدن و سی نفر دیگه توی گذرگاه. اپیولیس، آندومینوس و کاراس مُردن.» شاه سرش را تکان داد، اما حالتی از اندوه در چهره‌اش دیده نمی‌شد. لیونیداس به سختی می‌توانست حیرتش را پنهان کند، چرا که آندومینوس یکی از نزدیک‌ترین دوستان پادشاه بود. شاه گفت: «سواره نظام مکدونی به گذرگاه رسیده، ولی هنوز تعقیب رو شروع نکرده. دو ساعت اینجا استراحت می‌کنیم، بعد به راهمون ادامه می‌دیم.»

«اینو از کجا می‌دونین، قربان؟»

شاه لبخند زد: «متأسفم، دوست من. ذهنم خیلی مشغوله و روی رفتارم تأثیر گذاشته. بذار بانوی پیشگو، تینا رو بهت معرفی کنم، اون موهبت‌های زیادی داره و در طی نبرد جون منو نجات داد.» لیونیداس سرش را خم کرد و گفت: «برای این کار ازت سپاسگزارم، بانو. بدون پادشاه همه چیز از دست می‌رفت. تو متعلق به کجایی؟»

تینا پاسخ داد: «آسیا.» پارمنیون روی زمین دراز کشید و چشمانش را بست. تینا ادامه داد: «پادشاه خسته است. می‌تونیم یک کم راه بریم و حرف بزنیم؟»

لیونیداس حیرت‌زده گفت: «البته.» رفتار پارمنیون او را ناآرام کرده بود. بازوی تینا را گرفت و با هم به حاشیه‌ی جنگل رفتند و روی درختی افتاده رو به دشت نشستند.

تینا گفت: «وقتی پادشاه از بالای کوه پرت شد، سرش به شدت آسیب دید.»

«کلاخود رو دیدم که قر شده بود، بانو. باعث تعجب که زنده مونده.»

«اون مرد نیرومندیه.»

«پادشاه بهترین مرد دنیاست، بانو.»

«بله، مطمئنم. ولی مدت زیادی نیست که می‌شناسمش. درباره‌اش به من بگو.»

«مطمئناً حتی توی آسیا هم باید درباره‌ی پارمنیون شنیده باشی.»

«منظورم این بود که از شخصیتش برام بگی. شنیدم دورگه است. چطوری به سلطنت رسید.»

«اون ژنرال اول اسپارت بود. وقتی آگیسالیوس سه سال قبل توی جنگ بزرگ آتن کشته شد، شورای ناظرین انتخابش کردن.»

تینا گفت: «ولی اون هیچ پیوندی با خاندان سلطنتی نداره.»

لیونیداس خندید: «این حقیقت نداره، بانو، پارمنیون ازدواج خوبی کرده.» «ازدواج کرده؟»

«خاندان خود من از تبار اشراف زاده هستن. من می‌تونستم صاحب تاج و تخت بشم. اما در این دوران ظاهراً سخت و سیاه می‌دونستم به مرد بهتری نیاز داریم. و پارمنیون همون مرد بود. بنابراین اونو توی خونواده‌مون آوردیم. پارمنیون با خواهر من، درای، ازدواج کرد.»

ضربه وحشتناک بود. درای احساس کرد ضربان قلبش تند شده است و

دستانش می‌لرزید. می‌دانست حالت صورتش او را لو داده است، چون لیونیداس به جلو خم شده بود.

پرسید: «حالت خوبه، بانو؟» صدایش حاکی از نگرانی بود. ولی زبان درای بند آمده بود. دنیایی جایگزین که در آن فیلیپوس حکم می‌راند و پارمنیون پادشاه اسپارت بود! به خودش گفت: احمق. چطور نمی‌دانستی که برای تو هم باید همزادی وجود داشته باشد؟ با لبخندی اجباری گفت: «خواهش می‌کنم منو تنها بذار. مسایل زیادی هست که باید بهشون فکر کنم.»

جنگجو مات و مبهوت از جایش برخاست، تعظیم کرد و دور شد. درای، حالا که تنها شده بود، بار سنگین اندوه را به طور کامل احساس کرد. تامیس پرسید: «چرا غمگینی؟» درای از جایش پرید و از وجود روح پیرزن که در مقابلش معلق بود آگاه شد. درای زمزمه کرد: «نمی‌تونم حرف بزنم، ولی بهت اجازه می‌دم با خاطراتم شریک بشی. تمام جواب‌ها اونجاست.»

تامیس با ملایمت گفت: «نمی‌خوام فضولی کنم.» درای به او اطمینان داد: «این فضولی نیست. من واقعاً از مشاوره‌ی تو ممنون می‌شم.»

تامیس گفت: «بسیار خوب.» و هنگامی که تامیس با ذهن او در آمیخت، احساس کرد گرمایی در افکار گذشته‌اش جاری می‌شود. سرانجام پیرزن خود را از ذهن او بیرون کشید. پرسید: «می‌خواهی چی بهت بگم؟»

درای شانه‌هایش را بالا انداخت. «من دوستش دارم. به نظرم توی تمام زندگی‌ام عاشقش بودم. با این حال فقط پنج روز با هم داشتیم. و از وقتی که اینجا بودیم... اما اون منو نمی‌شناسه. نمی‌تونم اونارو با همدیگه ببینم. نمی‌تونم.»

تامیس به نرمی گفت: «ولی اینجا همه چیز فرق می‌کنه. برنامه‌ی نجاتی وجود نداشت. از پنج روز داغ و پر جوش و خروش خبری نبود. در این دنیا درای عاشق مردی به اسم نستوس بود، اما مجبور شد اونو بذاره کنار و با

پارمنیون ازدواج کنه. اونا حالا آروم و مرفه... ولی بدون عشق با هم زندگی می‌کنن.»

«اون عاشق پارمنیون نیست؟ نمی‌تونم باور کنم.» «همون طور که گفتم. توی این دنیا اون درای رو نجات نداد؛ قبل از ازدواج فقط چند جلسه با هم ملاقات داشتن. ولی درای نامزد نستوس بود و اونو می‌پرستید. فکر می‌کنم هنوزم عاشقشه.»

درای زمزمه کرد: «پس همه‌ی این اتفاقات برای چی بوده؟ چرا باید این طور می‌شد؟ چرا باید تامیسی که من می‌شناختم مداخله می‌کرد؟»

«اون به هر دوی شما صدمه بزرگی زده و من هیچ توجیهی براش ندارم. ولی اگه این کارها رو انجام نمی‌داد اوهام من به واقعیت نمی‌پیوست. رزم آرا به کمک دنیای من نمی‌اومد.»

«چی داری می‌گی؟»

«بذار فرض کنیم پارمنیون تو هرگز به مرگ ملت‌ها تبدیل نمی‌شد. اونوقت چطوری می‌تونست به اسپارت این دنیا کمک کنه؟ اون هرگز به اینجا نمی‌اومد. چون الکساندری وجود نداشت که بخواد دنیالش بیاد و نجاتش بده. متوجه هستی؟»

ذهن درای به چرخش در آمده بود و سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «پس می‌گی تامیس دنیای من درست عمل کرده؟ نمی‌تونم اینو باور کنم!»

زن مسن‌تر شانه‌هایش را بالا انداخت. «منظور منو درست نفهمیدی. در روند دنیای تو کار اون اشتباه بوده، چون اعمالش به تولد روح آشوب منتهی شد و عشق و رویاهای تو رو به نابودی کشوند. اما اینجا؟ اینجا ممکنه پسرک اسکندر باشه و امیدی برای دنیای افسون.»

«من نمی‌تونم درک کنم، تامیس.»

«به این نتیجه می‌رسیم، عزیز من، هر عمل ما نتایج بسیاری داره. برخی نیک و برخی شر. به عنوان نمونه زندگی خودت رو در نظر بگیر. دزدیدن تو وقتی که دختر جوانی بودی باعث شد تو و پارمنیون به هم برسین. یک عمل شرورانه که به نتیجه‌ی خوبی انجامید. و گرچه همنام من اشتباه کرد که تو رو از

برسن.»

«بالاخره چکار کردن؟»

«نپذیرفتن.»

«و بعد؟»

«همگی قتل عام شدن. هیچ کس زنده نمودند.»

«نقطه نظر تو چیه؟»

«این سؤالی است که تو باید جواب بدی، عزیز من. فکر می‌کنی اونا اشتباه

کردن؟»

«نمی‌تونم بگم. ولی بچه‌ای که ممکن بود قربانی‌اش کتن، در هر صورت

کشته شد.»

«درسته.»

«پس چرا اونا امتناع کردن؟»

تامیس آه کشید. «اونا درک کردن که برای دور کردن شیطانی بزرگ

نمی‌تونن اجازه بدن یک شیطنت کوچک انجام بگیره. شیطان رشد می‌کنه،

درای. وقتی یک بار بهش میدون بدی، دوباره تسلیمش می‌شی... و دوباره. اگه

تو بودی بچه رو می‌کشتی؟»

«نه، البته که نه.»

«حتی برای نجات شهر؟»

«نه.»

«پس چرا پرسیدی اونا چرا امتناع کردن؟»

«چون به شرارت انسان‌ها عادت دارم و طبیعت خودخواهی و مصالحه رو

درک می‌کنم. واقعاً تعجب می‌کنم که تمام مردم یک شهر چنین روحیه‌ی

شرافتمندی داشته باشن.»

«اونا رهبر بزرگی داشتن، دخترم. اسمش اپامینونداس بود و نزدیک‌ترین

دوست شاه پارمنیون. مردم به خاطر پارسایی‌اش دوستش داشتن و به

خاطرش مُردن.»

«چی به سر پادشاه دشمن اومد؟»

شاهزاده سیاه

اسپارت بیرون برد. ولی تو به یک شفاگر تبدیل شدی. هیچ کدوم از ما نمی‌دونیم اعمال‌مون به کجا منتهی می‌شه. به همین علت پیروان منشأ نباید از سلاح‌های شیطان استفاده کنن. هر کاری که ما انجام می‌دیم باید تحت تأثیر عشق باشه.»

«تو فکر می‌کنی عشق نمی‌تونه به بدی منتهی بشه؟»

«البته که می‌تونه. چون عشق حسادت تولید می‌کنه و حسادت باعث نفرت می‌شه. اما عشق فاتح هم هست و اعمالی که از عشق الهام می‌گیرن اغلب توازن به وجود می‌آرن تا ناهماهنگی.»

درای پرسید: «پس رفتار ما با فیلیپوس باید توأم با عشق باشه؟»

تامیس پاسخ داد: «من ازش متنفر نیستم. دلم به شدت براش می‌سوزه.

ولی من پارمنیون رو اینجا نیاوردم — گرچه می‌تونستم. همین طور از

قدرت‌هام استفاده نکردم تا شاهد کشته شدن فیلیپوس باشم — که این کارو هم

می‌تونستم انجام بدم. چون در این رابطه از اراده‌ی منشاء آگاه نیستم.»

درای گفت: «فکر می‌کنم طفره می‌ری. چون نمی‌تونی از این نکته‌ی ساده

که پارمنیون من اینجاست فرار کنی. و اون یک جنگجوست. اون سعی می‌کنه با

فیلیپوس بجنگه و در این جنگ هزاران نفر کشته می‌شن. مطمئناً استفاده از

اسلحه‌ی شیطان در این کار دخیله؟»

پیرزن سرش را تکان داد. «شاید. ولی من به اراده‌ی خودم نمی‌تونم دنیا

رو تغییر بدم. تنها کاری که از دستم بر می‌آد اینه که در مواجهه با شرارت دنیا

اصول اخلاقی خودمو حفظ کنم. وقتی سرطان توی بدنی پخش می‌شه و جراح

بدن رو می‌شکافه و اونو بیرون می‌کشه، آیا عملی شیطانی انجام داده؟ اون به

بدن صدمه زده و درد ایجاد کرده. این کار شرارتیه؟ تمام اصول اخلاقی در

برابر خرد جمعی دنیا می‌تونن احمقانه به نظر برسن. زمانی یک شهر تحت

محاصره قرار داشت. پادشاه دشمن گفت اگه اونا یک بچه رو روی استحکامات

بیارن و در مقابلش قربانی کنن به شهر رحم می‌کنه. مطمئناً شهر نمی‌تونست

در مقابل اون مقاومت کنه. بزرگان شهر بحث می‌کردن که کشته شدن یک

نوزاد بهتر از اینه که تمام بچه‌های شهر بعد از شکسته شدن دیوارها به قتل

«خودشو برای حمله به اسپارت آماده می‌کنه. چون اون فیلیپوس بود.»
 درای گفت: «من اینجا نمی‌مونم تا چنین چیزی رو ببینم. به طرف جنوب و دروازه‌ی بزرگ راه می‌افتم. نمی‌خوام پارمنیون رو با... با همسرش ببینم. همین طور صبر نمی‌کنم تا مردنش رو شاهد باشم.»
 «تو فکر می‌کنی شکست می‌خوره؟»
 «چطوری می‌تونه موفق بشه، تامیس؟»
 پیرزن جوابی نداشت.



پارمنیون عمیقاً ناخشنود از این حيله، بیدار دراز کشید. خود را شاید می‌دانست و این مسئله آزارش می‌داد. ولی چه راه چاره‌ی دیگری وجود داشت؟ آیا می‌توانست به لیونیداس بگوید، من پادشاه تو نیستم، بلکه جنگجویی از یک دنیای دیگر هستم؟ و اگر حقیقت را می‌گفت، آیا هنوز می‌توانست قشون اسپارتی را فرماندهی کند؟ نشست و به اطراف اردوگاه نگاه کرد.

می‌توانست نستوس را ببیند، شمشیرزنی که به دست پارمنیون کشته شد، زیرا دستور مرگ درای را داده بود و لیرکوس، همان پسری که در شب حمله به هرمیاس در اسپارت کشته بود. اینجا و آنجا چهره‌هایی را می‌دید که به خاطر می‌آورد، اما نام‌ها گمشده و در راهروهای تاریک حافظه‌اش ناپدید شده بودند.

ایستاد و صدا زد: «افسرها بیایند اینجا.» آنها به طرف او آمدند و دورش نشستند، همگی به جز نستوس در مقابلش تعظیم کردند. پارمنیون به چشمان او نگاه کرد و خصومت را دید. لیونیداس از میان درختان ظاهر شد و به آنها پیوست. پارمنیون به صورت زیبایی او نگرست، موهای مجعد قرمز مایل به طلایی، چشمان آبی شفاف. با خود فکر کرد، دوست من و دشمن من.
 پارمنیون گفت: «گرچه در این نبرد شکست خوردیم، ولی خیلی چیزها یاد گرفتیم. فیلیپوس فرماندهی خوبی نیست.»

نستوس پرسید: «چطوری می‌تونین اینو بگین؟ اون هیچوقت شکست

نخورده.» حالتی از تمسخر در صدایش شنیده می‌شد.
 «چشم طلایی بهش قدرت می‌ده که افکار حریفش رو بخونه. بعد واکنش نشون می‌ده. متوجه هستین؟ اون نیازی به تدبیر جنگی نداره. فقط مانع اجرای نقشه‌ی دیگران می‌شه تا وقتی که فلج بشن. بعد حمله می‌کنه.»

لیونیداس پرسید: «این چه کمکی به ما می‌کنه؟»
 پارمنیون به او گفت: «به ما می‌گه قدرت فقط نقابی است برای پوشاندن ضعف. اگه بتونیم قدرتش رو خنثی کنیم، می‌تونیم نابودش کنیم.»

لیرکوس باریک اندام پرسید: «چطوری؟»
 پارمنیون با اعتماد به نفسی که خود احساس نمی‌کرد، وعده داد: «من راهی پیدا می‌کنم. حالا به من بگو، لیونیداس، چند مرد رو می‌تونیم جمع کنیم؟»
 «مرد قربان؟ ارتشی‌ها، پنج هزار نفر.»

پارمنیون ساکت شد. در اسپارتی که می‌شناخت می‌دانست سیریتای نیز هستند، جنگجویانی از کوهستان‌های شمال غربی شهر. اما آیا اینجا هم زندگی می‌کردند؟

کلماتش را با دقت انتخاب کرد: «اگه مجبور می‌شدیم سپاهی جمع کنیم که کاملاً اسپارتی نباشن، کجا دنبالشون می‌گشتی؟»
 «هیچ کسی نیست، قربان. مِسینا با فیلیپوس متحد شده. اگه فرصت داشتیم می‌تونستیم جنگجویان یرتی رو ثبت نام کنیم - ولی فرصتی نیست. ما تنها هستیم.»

«اگه به هر مردی که در شهر هست شمشیر بدیم، چند نفر می‌شن؟»
 «متظورتون اینه که برده‌ها رو مسلح کنیم؟»
 «دقیقاً.»

«پونزده تا بیست هزار نفر. ولی اونا جنگجو نیستن، انتظام ندارن و بعد از اون - حتی اگه پیروز بشیم - چطوری می‌تونیم اسلحه‌ها رو ازشون پس بگیریم.»

«هر قدم به نوبت، دوست من. اول باید پیروز بشیم.»
 نستوس پرسید: «شما فکر می‌کنین سپاه اسپارتان نمی‌تونه به تنهایی پیروز

بشه؟» چشمان سیاهش خشمگین بود.

«در یک منطقه‌ی مناسب، هیچ نیرویی توی دنیا نمی‌تونه با ما برابری کنه. ولی به من بگو، نستوس، چنین منطقه‌ای بین اینجا و اسپارت کجاست؟ در زمین باز فیلپیوس ما رو محاصره می‌کنه، حتی شاید سواره نظامش از کنار ما بگذرن و به خود شهر حمله کنن. و ما نمی‌تونیم از شهر دفاع کنیم. باید فیلپیوس رو به میدان بیاریم و تمام سپاهشو به اونجا بکشونیم. این کار با پنج هزار سرباز ممکن نیست.

لیرکوس پرسید: «پس چکار باید بکنیم؟»

«به محض این که به اسپارت برگشتیم شما باید تمام برده‌ها و هر مرد اسپارتی زیر سن شصت و پنج و بالای پانزده سال رو جمع کنین. به برده‌هایی که حاضر بشن کنار ما بجنگن قول آزادی می‌دیم. اون وقت نوبت شماست که تعلیماتی سطحی بهشون بدین. شاید پنج روز وقت داشته باشیم. شاید کمتر.» نستوس پوزخند زد: «بچه‌ها و پیرمرد‌ها و برده‌ها؟ شاید بهتر باشه همین حالا تسلیم بشیم.»

پارمنیون به نرمی گفت: «اگه می‌ترسی بهت اجازه می‌دم توی خونه کنار زن‌ها بمونی.»

رنگ از صورت مرد تنومند کشیده شد. «تو جرأت می‌کنی به من بگی...» پارمنیون به او گفت: «جرأت می‌کنم، و حاضر نیستم هیچ مرد بزدلی به من خدمت کنه.»

نستوس از جایش برید، شمشیرش از غلاف بیرون آمد.

لیونیداس فریاد زد: «نه!»

پارمنیون به نرمی از جایش برخاست، اما شمشیرش در نیام باقی ماند. گفت: «ولش کن!»

لیرکوس داد زد: «این دیوونگیه. به خاطر هرا، نستوس، اون شمشیر رو بذار کنار!»

«اون منو بزدل خطاب کرد. این توهین رو از هیچ مردی نمی‌پذیرم.» پارمنیون خرناس کشید: «اشتباه می‌کنی، حرومزاده‌ی متکبر! اینو از من

می‌پذیری. حالا دو تا راه داری. یا از اون شمشیر استفاده کنی؛ یا دوم، جلوی من زانو بزنی و طلب بخشش کنی. حالا کدام رو انتخاب می‌کنی؟»

نستوس بی‌حرکت ایستاد، می‌دانست همه‌ی چشم‌ها به او دوخته شده است. در آن لحظه‌ی هولناک متوجه شد چه کرده است و چه عاقبتی در انتظار اوست. اگر پارمنیون را می‌کشت - که آرزویش بود - دیگران بر سرش می‌ریختند. ولی زانو زدن جلوی این دورگه!

فریاد کشید: «خودت باعث شدی! تو به من توهین کردی!»

پارمنیون با تغییر گفت: «انتخاب کن، وگرنه همونجا که ایستادی می‌کشمت.»

نستوس لحظه‌ای مکث کرد، سپس شمشیر را انداخت. پارمنیون غرید: «زانو بزن!»

مرد تنومند با سر خمیده به زمین افتاد. پارمنیون او را نادیده گرفت و نگاهش روی افسران دیگر چرخید. «مرد دیگه‌ای اینجا هست که بخواد رهبری منو مورد تردید قرار بده؟»

لیونیداس به نرمی گفت: «هیچ کس، قربان. ما در خدمت شما هستیم. با روح و جان.»

پارمنیون به طرف نستوس برگشت. گفت: «از جلوی چشم دور شو! از این لحظه به بعد در صف اول جبهه می‌جنگی. و فرمانده نیستی. دیگه هیچوقت دهن‌تو در حضور من باز نکن.»

نستوس برخاست و تلوتلو خوران از گروه افسران دور شد.

پارمنیون گفت: «بسیار خوب، خودتون رو آماده کنین. تا یک ساعت دیگه حرکت می‌کنیم.» سپس به آن‌ها پشت کرد و به جنگل رفت.

لیونیداس او را دنبال کرد. گفت: «این کار باید سه سال قبل انجام می‌شد. شکیبایی تو منو متحیر می‌کنه. ولی به من بگو، پارمنیون، چرا حالا؟»

«وقتش بود. خوشحالم که اینجا، نیاز داشتم باهات حرف بزنم. به من نگاه کن، لیونیداس و بگو چی می‌بینی؟»

لیونیداس یکه خورد و گفت: «پادشاه و دوست عزیزم رو.»

خوب نگاه کن. من پیرتر به نظر می‌رسم. جوونتر؟»

«مثل همیشه هستی - شاید کمی خسته.»

تینا به آن‌ها نزدیک شد و پارمنیون به طرفش برگشت. «روش من فریب و دروغ نیست، تینا. از عهده‌ی من بر نمی‌آد.»

تینا گفت: «باید این کارو بکنی.»

«می‌خوام لیونیداس حقیقت رو بدون.»

درای به چشمان او نگاه کرد و بدون این که نیازی به خواندن ذهنش باشد، دریافت که این بحثی بیهوده خواهد بود. آنگاه درخواست کرد: «پس بذار من نشونش بدم، اونوقت همه چیزو می‌بینه.»

«هر طور که بخوای.»

لیونیداس پرسید: «اینجا چه خبره؟ این چیه که من نمی‌دونم؟»

تینا دستور داد: «کنار اون درخت بشین و چشمتو ببند. همه چی برات آشکار می‌شه.»

لیونیداس گیج و مبهوت دستور او را اجرا کرد، روی علف‌ها نشست و به یک درخت سرو تکیه داد. تینا مقابلش نشست و چشمانش را بست. گرما مثل نسیم داغ تابستانی در مغز لیونیداس جاری شد و دریافت از فراز یک بلندی به شهر اسپارت نگاه می‌کند. با این حال، متوجه شد که آنجا اسپارت نیست. تفاوت‌های ظریفی وجود داشت.

پرسید: «اینجا کجاست؟»

تینا پاسخ داد: «تماشا کن و آگاه شو.»

او پارمنیون جوان را دید، مورد نفرت و اذیت و آزار، خانواده‌ی خودش را دید. اما هیچ چیز سر جای خود نبود. سال‌ها به سرعت برق می‌گذشتند و او دوئل بین پارمنیون و نستوس را دید، آزاد شدن یک شهر را شاهد بود، شکست سپاه اسپارتان و مرگ یک پادشاه را تجربه کرد. لیونیداس مسحور شده بود.

آنگاه فیلیپوس را دید و خشم در وجودش شعله کشید، ولی حتی اینجا نیز تفاوت‌هایی وجود داشت. فیلیپوس را فیلیپ صدا می‌زدند و چشم طلایی

نداشت، هیچ جادویی از او محافظت نمی‌کرد. وقایع پیش چشمانش جاری می‌شدند - جنگ‌های بزرگ، پیروزی، شکست - تا این که سرانجام دزدیدن پسر پادشاه را دید و سفر پارمنیون برای این که او را نجات دهد.

صدای درای در ذهنش زمزه کرد. «خودتو آماده کن، چون چیزی که حالا می‌بینی خیلی دردناکه.»

یک بار دیگر صفوف جنگی شکل گرفت، جنگجویان کادمیان در جناح راست وحشت کرده و فرار می‌کردند. اسب شاه را دید که رم کرد و به سمت کوه‌های غربی تاخت.

هنگامی که پارمنیون با گلوی شکافته از روی صخره‌ها برت می‌شد و بدن بی‌جان‌ش روی سنگ‌ها می‌افتاد، لیونیداس فریاد کشید: «نه! او، نه! نه!»

مردی که خدمتش را می‌کرد و دوستش می‌داشت، اکنون به خاک سپرده می‌شد و همزادش زره و کلاهخود او را به تن می‌کرد.

تصویرش تار شد و چشمانش را گشود. به آرامی گفت: «تو پادشاه من نیستی.» پارمنیون تأیید کرد: «نه.»

تینا دستش را روی بازوی لیونیداس گذاشت و یادآوری کرد. «ولی اون رزم آراست.»

لیونیداس ایستاد، چند نفس عمیق کشید. زیر لب گفت: «می‌دونستم اشکالی وجود داره.»

پارمنیون به او گفت: «متأسفم، لیونیداس. من چنین چیزی رو نمی‌خواستم.» «می‌دونم، خودم دیدم.»

پارمنیون گفت: «اگه بخوای، همین الان از اینجا می‌رم. من دوست ندارم نقش شیاد رو بازی کنم.»

«اگه نقش‌ها عوض می‌شد پادشاه من هم همین حرفو می‌زد. اون مرد بزرگی بود، مهربان و قوی. برای همینه که نستوس رو تحمل می‌کرد. احساس می‌کرد به اون صدمه زده و دینی بهش داره. چی می‌تونم بگم؟ نمی‌دونم چطوری ادامه بدم.»

تینا جلو آمد و گفت: «تو یک دوست رو از دست دادی - یک دوست

عزیز. از خودت بپرس اون چه انتخابی می‌کرد. پارمنیون تو مرده، دعا می‌کنم منشاء روحش رو هدایت کنه. اما این پارمنیون هم رزم آراست. پادشاه چه تصمیمی می‌گرفت؟»

لیونیداس مدتی ساکت ماند. از آن‌ها فاصله گرفت و به میان درختان خیره شد. سپس لب به سخن گشود. «تو با من صادق بودی، پارمنیون. به خاطرش ازت متشکرم. ما به اسپارت می‌ریم و سپاهی گردآوری می‌کنیم. نمی‌دونم چطوری می‌تونیم پیروز بشیم، ولی من در کنارت می‌جنگم. اما اگه جان به در بردیم، باید ما رو ترک کنی. تو... برادر من نیستی. درست نیست که اینجا بمونی.»

پارمنیون گفت: «بهت قول می‌دم. می‌خوای قسم بخورم.»

لیونیداس به او گفت: «قسم لازم نیست. مثل برادرم، قول تو برام کافیه.» پارمنیون گفت: «پس به این... نمایش ادامه می‌دیم. من به کمکت احتیاج دارم. چیزهای زیادی توی این دنیا هست که من باهاشون آشنا نیستم، به خصوص وقتی که به شهر برسیم. به کدوم یک از اعضاء شورا می‌تونم اعتماد کنم؟ دشمنانم چه کسانی هستن؟ وقت خیلی تنگه.»

«تو فکر می‌کنی ما می‌تونیم فیلیپوس رو شکست بدیم؟»

«می‌دونم که می‌تونم جادویش رو باطل کنم. من و تو درباره‌ی استراتژی جنگ صحبت می‌کنیم. ولی هنوز به تعداد نفرات ما بستگی داره.»

«هر چی از من بخوای انجام می‌دم. و تا نتیجه‌ی نهایی جنگ، تو، پادشاه باقی می‌مونی.»

لیونیداس دستش را جلو آورد و پارمنیون آن را فشرد. اسپارتی جوان گفت: «پیروزی یا مرگ!»

پارمنیون پاسخ داد: «پیروزی ترجیح داره.»

لیونیداس لبخند زد و دور شد و پارمنیون به طرف تینا برگشت. «فکر می‌کنی اشتباه کردم که بهش گفتم؟»

تینا سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «نه، تو توی شهر به یک

دوست احتیاج داری.»

«من تو رو دارم.»

او با لحنی غمگین پاسخ داد: «نه، من به اسپارت نمی‌آم. به طرف جنوب غربی و دروازه‌ی بزرگ می‌رم.»

«ولی من فکر می‌کردم...»

«مثل من. ولی نمی‌شه.»

«دلم... برات تنگ می‌شه، بانو.»

«منم همین طور. پیغامی برای آتالوس نداری؟»

«چرا. همین طور برای برونس. ما هنوزم با این فاصله زیاد می‌تونیم با هم ارتباط برقرار کنیم؟»

«تینا سرش را به علامت تأیید تکان داد، قدمی به جلو برداشت و دست او را گرفت. قول داد: «سرتاسر همه‌ی دنیاها.»

آن‌ها حدود یک ساعت نشستند و پارمنیون طرح کلی نقشه‌اش را بازگو کرد. سپس لیونیداس بازگشت و به او گفت: «افراد آماده‌ان.»

پارمنیون پاسخ داد: «منم همین طور.»

اسپارتی را با آرایش جنگی نشان می‌داد. لبخندی زد و گفت: «اسپارت هیچوقت عوض نمی‌شه، حتی توی یک دنیای دیگه».

مستخدمی کهنسال جلو آمد و تعظیم کرد. لیونیداس زیر لب گفت: «پریاستیس».

پریاستیس گفت: «به خونه خوش اومدین، قربان. حمام رو براتون آماده کردم، همینطور غذا و نوشیدنی».

بیرمرد یک بار دیگه تعظیم کرد و به طرف پله‌ها برگشت. پارمنیون و لیونیداس او را دنبال کردند. روی پلکان مجسمه‌هایی از قهرمانان نیزه به دست اسپارتی از زمان‌های گذشته ردیف شده بودند. پارمنیون هیچ کدام را نمی‌شناخت. پریاستیس بالای پله‌ها رسید و توی راهرویی عریض به راست پیچید. دری را گشود که به چندین اتاق مشرف به مشرق راه داشت. پارمنیون قدم به داخل گذاشت و پشت سر مستخدم به اتاقی کوچک رسید که توی آن یک وان کوچک برنزی پر شده از آب داغ و معطر قرار داشت. مستخدم قلاب‌های زره سینه‌ی پارمنیون را باز کرد و مرد اسپارتی به سرعت لباس‌هایش را در آورد.

حمام لذت بخش بود و حرارت آب عضلات خسته‌اش را آرامش می‌بخشید. پریاستیس درون جامی طلایی شراب رقیق شده ریخت، خودش اول جرعه‌ای نوشید و سپس جام را به دست پادشاهش داد.

پارمنیون گفت: «متشکرم، پریاستیس، به چیز دیگه‌ای احتیاج ندارم».

آنگاه خود را عمیق‌تر در آب فرو کرد. مرد تعظیم کرد و از اتاق بیرون رفت. پادشاه جدید غبار راه را از بدنش شست و بعد از وان بیرون آمد. لیونیداس حوله‌ای به دست پارمنیون داد که دور کمرش پیچید و بعد به ایوان پشت پنجره‌های اصلی رفت. نسیمی خنک روی بدن نمناکش زمزمه کرد و تنش لرزید. به جنگجوی اسپارتی گفت: «احساس خوبی دارم».

لیونیداس با کلماتی حساب شده گفت: «شستن بوی عرق مانده و اسب، پیش از این که همسرتون رو ببینین کار عاقلانه‌ای است».

«همسر؟ چه همسری؟»



شهر اسپارت

خبر شکست به شهر رسیده بود و هنگامی که سربازان به طور منظم در طول خیابان عزیمت به سمت قصرِ ستون مرمری رژه می‌رفتند، جمعیتی به استقبالشان نیامده بود.

به محض این که سربازان به سربازخانه‌های خود بازگشتند و پارمنیون و لیونیداس از دروازه‌ی بزرگ وارد شدند، پارمنیون زیر لب گفت: «نزدیک من بمون، چون من هیچوقت توی قصر رو ندیدم و هیچ کمکی بهمون نمی‌شه اگه این طرف و اون طرف برم و گم بشم».

لیونیداس خندید. «شش اندرون توی طبقه‌ی اوله و آشپزخانه‌ها اون جلوست. اقامتگاه شخصی تو طبقه اول و در سمت راست قرار داره».

پارمنیون سرش را تکان داد و به دیوارهایی که با رنگهای تند نقاشی شده بود و به پلکان مرمر منتهی می‌شد، نگاه کرد. صحنه‌های جنگ همه جا دیده می‌شد، تمام سرسرا را پوشانده بود و حتی موزائیک‌های کف زمین جنگجوهای

لیونیداس نفسی عمیق کشید. وقتی تینا به او اجازه داد زندگی پارمنیون را در دنیای دیگری از یونان ببیند، از دست دادن عشق او را با اندوه مشاهده کرده بود. «این برات آسون نخواهد بود، پارمنیون. توی این دنیا تو با خواهر من، درای، ازدواج کردی.»

«اون اینجاست؟ توی قصر؟»

«البته. ولی اینو بدون: درای عاشق تو نیست. قرار بود با نستوس ازدواج کنه، اما انجام وظیفه مقدم تر بود و با تو ازدواج کرد تا با خاندان سلطنتی پیوند داشته باشی.»

پارمنیون به دستانش نگاه کرد: آن‌ها می‌لرزیدند. به زمزمه گفت: «فکر نمی‌کنم بتونم با اون روبرو بشم. تو نمی‌دونی...»

لیونیداس زیر لب گفت: «می‌دونم. باور کن که می‌دونم. اما ما دست به کاری زدیم که هیچ راه برگشتی نداره. قوی باش، دوست من. درای دوست نداره وقت زیادی با تو بگذرونه. می‌تونی ازش اجتناب کنی. به خودت بگی اون زنی نیست که عاشقت هستی. اینجا یک دنیای متفاوته.» آنگاه موضوع صحبت را عوض کرد و با لحنی ملایم پرسید: «حالا، نقشه‌های جنگی تو چیه؟»

پارمنیون سرش را تکان داد، با تلاشی ناموفق خود را مجبور ساخت فکر درای را از ذهنش بیرون کند. «ما درباره‌ی جزئیاتش بحث نمی‌کنیم. بدون تینا نمی‌تونم بفهمم مراقب ما هستن یا نه.»

«ما پیشگوی خودمونو داریم، تامیس. اون پیره، ولی زمانی قدرت زیادی داشت. می‌خوای احضارش کنم.»

«هنوز نه. اگه اون دارای موهبت باشه، از... نیرنگ من آگاه می‌شه. نه، اول مشاورین اعظم رو صدا بزن. امروز اونا رو می‌بینم. فردا صبح تامیس رو بیار پیش من. حالا به من بگو کدوم یک از مشاورین مخالف جنگ با فیلیپوس بودن؟»

«کریسوفوس و سوتریداس. می‌شه گفت اونا رهبران شورا هستن. کریسوفوس ثروتمنده و افراد زیادی زیر نفوذ اون قرار دارن، ولی سوتریداس

هم کاهن اعظم معبد آپولو است و اون بود که طالع بد رو دید و مانع شد کل ارتش ما رو همراهی کنن.»

«می‌تونی ده تا مرد با ذهن‌های باز و دهان‌های بسته پیدا کنی؟»

لیونیداس پاسخ داد: «البته، ولی چرا؟»

«در طی جلسه می‌خوام خونه‌های کریسوفوس و سوتریداس تفتیش بشه.»

«انتظار داری اونا چی پیدا کنن؟»

«امیدوارم چیزی پیدا نکنن. ولی باید این احتمال رو هم در نظر بگیریم که شاید یکی از اونا یا هر دو جیره خوار فیلیپوس باشن. تو و افرادت باید دنیال رابطه‌ای با مکدونی‌ها باشین. نامه، طلای مکدونی... هر چیزی.»

«هر چی تو بگی انجام می‌شه.»

«و سوارانی بفرست تا مراقب سپاه مکدونی‌ها باشن.»

«بله، قربان.» اسپارتي خوش سیما تعظیم کرد و عقب رفت.

«لیونیداس!»

«بله، قربان؟»

«من تمام سعی‌ام رو می‌کنم که ارزش... اونو داشته باشم.»

«شک ندارم، دوست من. و من در کنار تو خواهم بود.»

پس از رفتن لیونیداس پارمنیون جام خود را پر کرد، ایستاد و به ناحیه‌ی شرقی شهر نگاه کرد. از اینجا می‌توانست میدان بازار را ببیند، جایی که غرفه داران مواد غذایی هم اکنون بساط خود را می‌چیدند. پشت خیابان قصر رفتگران آشغال‌های دیروز را جارو می‌کردند، فاضلابی که از لوله‌های سفالی روباز هر خانه‌ای به خیابان‌ها سرازیر می‌شد، اما بر فراز شهر، روی تپه‌ی آکروپولیس، مجسمه‌ی زئوس به ماورای کوهستان خیره شده بود — عبوس، مغرور و رعب‌انگیز.

لیونیداس گفته بود، حدود چهل هزار نفر اینجا زندگی می‌کنند که بیش از نیمی از آن‌ها برده یا مستخدم هستند. پارمنیون نسبت به جنگ پیش رو روحیه‌ی بالایی نداشت.

او می‌دانست تعداد نفرات برابر با مکدونی‌ها کافی نیست. همزاد او تقریباً

همین کار را کرده بود. نه کلید موفقیت کیفیت بود... و غافلگیری. اما چطور می‌توان مردی را غافلگیر کرد که از قصد تو با خبر است؟ آیا فیلیپوس در همین لحظه هم فکر او را می‌خواند؟

این فکر به هیچوجه آرامش بخش نبود.

مکدونی‌ها می‌آمدند، اما چه مدت طول می‌کشید تا به شهر برسند؟ آنها چند روز قبل درگیر یک جنگ بودند. احتمالاً فیلیپوس به سپاهیان‌اش اجازه می‌داد استراحت کنند و از میوه‌های پیروزی، دزدی و چپاول، لذت ببرند. پنج روز؟ سه روز؟

او اسبپارتی‌ها را تهدیدی بزرگ نمی‌پنداشت — نه فقط با پنج هزار سرباز. و افزایش سپاهی از بردگان اصلاً باعث نگرانی‌اش نبود.

در پشت سرش باز شد و بوی عطری شیرین فضا را انباشت. بی‌درنگ فهمید چه کسی وارد شده است و به آهستگی برگشت. ضربان قلبش شدت گرفت و دهانش به ناگاه خشک شد.

درای مقابلش ایستاده بود، ملبس به جامه‌ای سفید با حاشیه‌های طلایی. گیسوان سرخش بلند بود و به شکل دو گیس بافت ظریف از صورتش عقب کشیده شده بود. به محض این که نزدیک آمد، نفس پارمنیون در گلو حبس شد. پس از تمام این سال‌ها دوباره با زنی که عاشقش بود و از دستش داده بود روبرو می‌شد.

به زمزمه گفت: «درای!»

او گفت: «تو باعث شرمندگی نستوس شدی!» چشمانش خشم او را نمایان می‌ساخت. «تا وقتی زنده باشی از تو متنفر خواهم بود.»

پارمنیون نمی‌توانست صحبت کند، ضربه بسیار سنگین بود. احساس کرد پاهایش می‌لرزند و از ایوان به اتاق آمد. بیشتر از سی سال عاشق این زن بود. نه، کوشید به خودش بگوید، نه این درای. اما منطق در مقابل تصویر مقابلش تأثیری نداشت. چهره و اندام او مدت سه دهه در ذهنش ضبط شده بود و اکنون با دیدن او روحیه‌اش را می‌باخت.

درای گفت: «خوب، حرف بزن!»

پارمنیون سرش را تکان داد و جامش را برداشت، نگاهش را از او برگرفت و تلاش کرد افسون را باطل کند.

«حرفی برای گفتن نداری؟»

آنگاه خشم بر وجود پارمنیون پنجه کشید و به سرعت شعله‌ور شد. به او گفت: «نستوس شانس آورده که بین زنده‌هاست. و در مورد نفرت تو، بانو، گذرا خواهد بود. احتمالاً همه‌ی ما بیشتر از پنج روز فرصت زندگی نداریم. اگر دلت می‌خواهد این روزها رو با نستوس بگذرونی، برو پیشش؛ دعای خیر من با توست.»

«دعای خیر؟ این چیزیه که من هیچوقت نداشتم. من منظور تو رو بر آورده کردم. تو با من ازدواج کردی تا پادشاه بشی، خوشبختی منو دزدیدی — و حالا دعای خیرت رو به من می‌دی؟ خوب، لعنت به اون! من احتیاجی بهش ندارم.»

«به من بگو به چی احتیاج داری و اگر در حیطه‌ی قدرت من باشه، اونو خواهی داشت.»

درای پاسخ داد: «چیزی وجود نداره که تو بتونی به من بدی.» روی پاشنه‌اش چرخید و به طرف در گام برداشت.

پارمنیون صدا زد: «درای!» او ایستاد، اما برگشت. «من همیشه دوستت داشتم، همیشه.»

آنگاه درای با گونه‌های سرخ و چشمان شعله‌ور برگشت، اما با دیدن حالت چهره‌ی او خشمش فرو کشید و از اتاق فرار کرد.

پارمنیون با افکاری گرفته و غمگین روی نیمکتی نشست.

اندکی بعد مستخدم پریاستیس به اقامتگاه پادشاه آمد و تعظیم کرد.

پرسید: «امروز چی می‌پوشین، قربان؟»

پارمنیون پاسخ داد: «جامه‌ی رزمی.»

«کدوم زره سینه رو می‌خواهین؟»

او با ترشروی گفت: «برام مهم نیست. تو انتخاب کن، پریاستیس. فقط

بیارش..»

پیرمرد پرسید: «چشم، قربان، حالتون خوبه؟»

«خوبم.»

پریاستیس با لحنی معنی‌دار گفت: «آهان، ولی ملکه عصبانی هستن. دنیا داره از هم می‌پاشه، ولی ملکه عصبانیه. همیشه همین طوره — چرا زن دیگه‌ای نمی‌گیری، پسر؟ خیلی از پادشاه‌ها چندین زن دارن... در ضمن اون پسری به شما نداده.» پیرمرد آشکارا روابطی گرم با پادشاه داشت و پارمنیون این حالت باز و دوستانه را آرامش بخش یافت و بدون فکر پاسخ داد.

گفت: «من عاشق این زن هستم.»

پریاستیس حیرت‌زده پرسید: «واقعاً؟ از کی؟ و چرا؟ قبول دارم که ملکه صورت و اندام زیبایی داره. ولی، به زنوس قسم، خلق و خویی بدتر از این ندیدم.»

«چند وقته تو با منی، پریاستیس؟»

«قربان؟»

«دقیقاً چه مدت؟»

«دقیقاً؟ بعد از نبرد اورومینوس شما منو آزاد کردین. کی بود... سال گرفین؟ چقدر زود گذشته.»

پارمنیون بی آن که روشن‌تر شده باشد، تأیید کرد: «درسته. از اون موقع تا حالا من خیلی تغییر کردم؟»

پیرمرد زیر لب خندید و گفت: «نه، هنوز مثل قبل هستی — کمرو و با این حال متکبر، هم شاعر و هم جنگجو. این جنگ برای شما خیلی سخت بوده، پسر، پیرتر به نظر می‌رسی. خسته. شکست همیشه این تأثیر رو روی آدم می‌ذاره.»

«سعی می‌کنم دیگه چنین اتفاقی نیفته.»

پریاستیس خندید و گفت: «و حتماً موفق می‌شی. همه‌ی کاهنین پیشگویی کرده بودن که توی اون جنگ می‌میری، ولی من حرفشونو باور نکردم. گفتم، اون پارمنیون منه. هیچ آدم زنده‌ای نمی‌تونه شکستش بده. می‌دونم اگه به

خاطر اون کادمیان‌ها نبود بیروز می‌شدی. شنیدم روی نستوس رو کم کردی. به موقع بود. چند وقته که بهت می‌گم همین کارو بکن. هان؟»

«خیلی وقته. حالا زره‌ام رو بیار — و وقتی مشاورین اومدن به من خبر بده.» پریاستیس به اتاق پستی رفت و با جوشنی از چرم سیاه با حاشیه‌ی طلایی و دامنی چرمی و مسلح شده به برنز بازگشت. «همین‌ها خوب هستن؟»

«آره. تا لباس می‌پوشم مقداری غذا برام بیار.»

«می‌تونم خواهشی ازت بکنم، پسر؟»

«البته.»

لیونیداس می‌گه شما از هر مرد توانمند، حتی برده‌ها، دعوت کردین برای دفاع از شهر شمشیر به دست بگیرن. خوب، من چی می‌شم؟ من فقط هفتاد و سه سال دارم و هنوز قوی هستم. می‌خوام کنار شما بایستم.»

پارمنیون گفت: «مردان مسن‌تر می‌مونن تا از شهر دفاع کنن.»

پریاستیس عقب نشست، حالت صورتش سخت شد. «من دوست دارم کنار تو باشم... در آخرین روز.»

پارمنیون به چشمان خاکستری پیرمرد نگاه کرد. به نرمی پرسید: «فکر می‌کنی من می‌میرم؟»

پریاستیس گفت: «نه، نه.» اما به چشمان جنگجو نگاه نمی‌کرد. «من فقط می‌خوام اونجا باشم و در جشن پیروزی شرکت کنم. من هیچوقت پسر نداشتم، پارمنیون. اما حدود پونزده ساله که از تو مراقبت کردم. و تو رو دوست دارم، پسر. اینو می‌دونی؟»

«می‌دونم. پس هر چی تو بگی: همراه من خواهی بود.»

«متشکرم. حالا برم و برات غذا پیدا کنم. کیک و عسل؟ یا مقداری گوشت نمک سود رو ترجیح می‌دی؟»

مادامی که پریاستیس دنبال غذا رفته بود پارمنیون لباس پوشید، سپس به ایوان رفت. دریافت پارمنیون این دنیا مرد خوبی بوده است، مهربان و شکیبا. وگرنه چطور به مستخدمینش اجازه می‌داد چنین غیررسمی با او صحبت

کنند؟ در غیر این صورت چگونه نافرمانی نستوس را تحمل می‌کرد؟

اینک این پیرمرد چیزی بیشتر از این نمی‌خواست که کنار مردی که دوستش می‌داشت بمیرد. پارمنیون آه کشید. به آسمان ابری نگاه کرد و زیر لب گفت: «تو مردی بهتر از من بودی.»

در آن سوی دیوارهای قصر اسبارت به جنبش در می‌آمد. برده‌ها به سوی بازار می‌رفتند، مغازه‌ها باز می‌شدند و دکان دارها کالای خود را روی میز می‌چیدند.

اندیشید، چقدر شبیه شهر خودش. اما به ناگاه متوجه شد که زینوفون و هرمیاس وجود ندارند. تنها دوست او در اسبارت دنیای خودش، هرمیاس، هنگامی که دیگران همه به چشم دورگه‌ای نفرت‌انگیز به او می‌نگریستند، کنارش ایستاده بود. هرمیاس، که در لوکترا مرده بود.

لیونیداس گفت: «اعضای شورا آماده هستن، قربان.»

پریاستیس به سرعت پشت افسر اسبارتی وارد شد و با تندی گفت: «بذار اول غذاشو بخوره.»

لیونیداس خندید و گفت: «مثل یک گرگ ماده نسبت به بچه‌اش رفتار می‌کنی.»

پریاستیس یک سینی نقره‌ای جلوی پادشاه گذاشت و پاسخ داد: «مواظب زبونت باش، پسر، وگرنه این پیرمرد اونو از حلفت می‌کشه بیرون.»

پارمنیون کیک‌های عسلی را به سرعت خورد و با شرابی رقیق شده آن‌ها را شست و فرو داد. پریاستیس را مرخص کرد و به طرف لیونیداس برگشت. گفت: «من مشاورین رو نمی‌شناسم. بنابراین می‌خوام موقع خوش و بش با اسم صداشون بزنی.»

«همین کارو می‌کنم و افرادی که انتخاب کردم همین حالا عازم خونه‌های کریسوفوس و سوتریداس هستن. وقتی جلسه شروع بشه منم به اونا ملحق می‌شم.»

«اگه چیزی پیدا کردی به قصر برگرد و بیا توی جلسه. حرفی نزن، فقط به

گناهکار اشاره کن.»

«امر شما اطاعت می‌شه.»

دو مرد از اقامتگاه پادشاه خارج شدند، از یلکان پایین آمدند و در راهروی بلند به راه افتادند. هنگام عبور مستخدمین در مقابلشان تعظیم می‌کردند و نگهبانان باغ‌های سلطنتی سلام نظامی می‌دادند. سرانجام به دری دو لنگه و بزرگ رسیدند که دو سرباز مسلح به نیزه و سیر در طرفین آن ایستاده بودند. هر دو جنگجو ادای احترام کردند، سپس نیزه‌های خود را کنار کشیدند و درها را باز کردند.

پارمنیون قدم به اندرونی بسیار بزرگ گذاشت. کنار دیوارها مبل‌هایی چیده شده بود و زمین با موزائیک‌های مجلل تزئین شده بود و آپولو را نشان می‌داد که بر پلنگی غول پیکر سوار است. چشمان رب‌النوع از یاقوت کبود بود و چشمان پلنگ با زمرد کار شده بود. در هر طرف دوازده ستون سقف را نگه می‌داشت و اثاثیه‌ی اتاق طلاکوب بود. با ورود پارمنیون شش نماینده‌ی شورا از جا برخاستند. لیونیداس به میان آن‌ها رفت و همچنان که اسم‌ها را می‌گفت پارمنیون گوش می‌داد.

«دکسیپوس، قسم می‌خورم تو روز به روز جاق‌تر می‌شی. چند وقته به میدان تمرین نرفتی، ها...؟ آه، کلیندر، از محموله چه خبر؟ من رویش حساب می‌کنم تا بدهی‌های قمارم رو بپردازم... اون چیه، لیگون؟ مزخرفه، فقط بدشانسی آوردم. دوباره برنده می‌شم و همه‌ی پولهام رو پس می‌گیرم.»

پارمنیون چیزی نگفت، بلکه به طرف نیمکت بزرگی در کنار دیوار شمالی حرکت کرد، رویش لم داد و با دقت به گفتگوها گوش سپرد. مردی به او نزدیک شد - بلند قد و چهارشانه، نیتمنه‌ای ساده و آبی رنگ به تن داشت و کمربندی از چرم سیاه با حاشیه‌ی نقره بسته بود. موهایش خاکستری و چشمانش آبی آبی بود.

با صدایی بم و سرد گفت: «خوشحالم که زنده می‌بینمتون، سرورم.»

لیونیداس کنار آن مرد آمد. گفت: «ما هم خیلی شکرگزار هستیم، سوتریداس، چون اگر شاه باعث ریزش کوه نمی‌شد، هیچ کدوم از ما اینجا

نبودیم.»

سوتریداس گفت: «درباره‌اش شنیدم. ولی در مقابل اون شکست بزرگ، این پیروزی کوچکی به حساب می‌آید.»
پارمنیون نگاهش را به چشمان او دوخت و با لحنی نرم گفت: «کاملاً درسته. ولی از اول شکست ما قطعی بود، مگه نه، سوتریداس؟»
«منظورتون چیه، قربان؟»

«مگه تو اونو پیش بینی نکردی؟ مگه ادعا نکردی تمام نشانه‌ها بر ضد ماست؟ خوب، این حرف‌ها کافیه، بهتره جلسه رو شروع کنیم.»
پارمنیون نگاهش را در اتاق چرخاند و سوتریداس عقب رفت تا کنار کریسوفوس بنشیند، مردی با موهای سیاه و آرواره‌ی قوی و جلو آمده. او ردایی به رنگ سبز درخشان به تن داشت و نشانی از طلا بر گردنش خودنمایی می‌کرد.

پارمنیون گفت: «امروز فقط باید به یک سؤال پاسخ بدیم. برای اسپارت چه باید کرد؟»

لیونیداس تعظیم کرد و از اتاق بیرون رفت، درها پشت سرش بسته شدند. کریسوفوس دستانش را از هم گشود و گفت: «مطمئناً فقط یک جواب وجود داره. باید با فیلیپوس به توافق برسیم. حالا دیگه نمی‌تونیم در مقابلش بایستیم.»

سوتریداس گفت: «من موافقم. پادشاه مقدونیه شکست ناپذیره — همون‌طور که رزم آرای خودمون حالا متوجه شده.»

دکسیپوس، جنگجویی کوتاه قد و سیه چرده، ریش دار و با موهای کم شده گفت: «فکر این که دست به چنین اقدامی بزنیم منو آزار می‌ده، ولی نمی‌دونم چطوری می‌تونیم با اون مقابله کنیم. از لحاظ تعداد به تنهایی اون می‌تونه جناح‌های ما رو محاصره کنه تا مجبور بشیم یک مربع جنگنده تشکیل بدیم و بعد فقط با استفاده از نیزه‌اندازان و کمانگیرانش می‌تونه ما رو از پا در بیاره.»

کلیندر غرید: «من می‌گم در هر حال باهاش بجنگیم.»
پارمنیون حیرت کرد که صدایی به این قدرتمندی از بدنی چنان استخوانی

خارج شده است؛ کلیندر از شدت لاغری به پوست و استخوان می‌مانست، پوستش زرد و چشمانش کدر بود.

«چه کار دیگه‌ای می‌تونیم بکنیم، برادران من؟ ما با یک پادشاه دشمن روبرو نیستیم، حریف ما یک نیروی شیطانی است. تسلیم‌شون ما رو از وحشت‌های چنین مردی نجات نمی‌ده. بهتره توی جنگ بمیریم.»
کریسوفوس گفت: «با احترام، باید بگم تو به هر حال می‌میری. همه‌ی ما از این موضوع متأسفیم. ولی تو نسبت به بقیه‌ی مردم شهر چیزهای کمتری از دست می‌دی — مثلاً در مقایسه با زن‌ها و بچه‌ها.»

«بله، من دارم می‌میرم، ولی به این دلیل نیست که می‌گم باید بجنگیم. بچه‌های ما بیشتر از بچه‌های کادمون امنیت نخواهند داشت. ما اینجا با حداکثر قوای شیطان روبرو هستیم؛ هیچ مصالحه‌ای نمی‌تونه وجود داشته باشه.»

کریسوفوس گفت: «توی هر جنگی زیاد مبالغه می‌شه. دشمن همیشه به صورت هیولا ترسیم می‌شه. فیلیپوس یک شاه جنگجو است — روئین تن و شکست‌ناپذیر — ولی اون انسانه و نه چیزی بیشتر.»

صدایی دیگر گفت: «موافق نیستم.» پارمنیون چرخید تا ناطق را ببیند. او لیکن بود. جوان‌ترین مشاورین، مردی خوش قیافه در میانه‌ی بیست سالگی، مو مشکی و سیاه چشم. «من پادشاه مکدونی رو دیدم و شاهد بودم توی متون و پلاتیه مرتکب چه‌اعمالی شد. من با کلیندر موافقم؛ باید باهاش بجنگیم.» مجادله‌ای آغاز شد. پارمنیون غرید: «کافیه!» مردی بلند قد و هیکل‌دار ته اتاق نشسته بود و پادشاه به طرف او چرخید. «تو هنوز حرفی نزدی، تیماسیون. پیشنهادی نداری؟»

تیماسیون شانه‌هایش را بالا انداخت. «من مردد هستم، قربان. قلبم می‌گه بجنگیم، عقلم می‌گه عقب نشینی کنیم. می‌تونم ببرسم، طالع‌ها چی پیش بینی می‌کنن؟»

سوتریداس از جایش برخاست، اول رو به پادشاه تعظیم کرد، سپس بقیه‌ی مشاورین را خطاب قرار داد. «امروز برای زئوس، خدای خدایان یک بز قربانی

کردیم. جگرش پر از لکه بود و توی شکمش غده‌ی سرطانی داشت. هر جنگی بر علیه فیلیپوس به مرگ و فاجعه منجر می‌شه. خدایان بر علیه ما هستن.»

پارمنیون گفت: «همون طور که توی مانتینیا بودن؟»

کاهن اعظم تأیید کرد: «درسته، قربان.»

پارمنیون گفت: «نبرد جالبی بود، ما یورش اونا رو در هم شکستیم و نزدیک بود مرکزشون رو به دست بیاریم. اما حتی سیصد اسپارتی می‌تونستن به پیروزی دست پیدا کنن. البته، خیلی جالب‌تره که در نظر بگیریم اگه با پنج هزار جنگجو حمله می‌کردیم چه اتفاقی می‌افتاد.»

سوتریداس یادآوری کرد: «خدایان اون نقشه رو بدشگون تعبیر کردن.»

«بله، تو به اطلاع ما رسوندی. برای من خیلی عجیبه که خدایان... آچیا... صلاح بدون طرف دیوشاه رو بگیرن. ولی خوب، من پیشگو نیستم و جای من نیست که خردمندی زئوس رو زیر سؤال ببرم. به من بگو. کریسوفوس، برای نجات اسپارت تو چطوری می‌خوای پادشاه مکدوننی رو خشنود کنی؟»

کلیندر با تندی گفت: «شما نمی‌تونین این گزینه رو مورد توجه قرار بدین.»

پارمنیون غرید: «ساکت! من می‌خوام پیشنهاد کریسوفوس رو بشنوم.

نوبت تو هم دوباره می‌رسه، کلیندر.»

کریسوفوس ایستاد و شروع به صحبت کرد. صدایش نرم بود و کلماتش آرامش بخش. گفت: «یک سفیر نزد فیلیپوس می‌فرستیم و برادری و دوستی و صلح پایدار پیشنهاد می‌کنیم، می‌تونیم هدیه‌هایی هم ارسال کنیم. فیلیپوس سوار کاری زبده است و من می‌تونم نریان‌های تربی خودم رو اهدا کنم. بدین ترتیب از جنگ و خونریزی اجتناب می‌شه و اسپارت با قویترین ملت دنیا پیمان اتحاد می‌بنده.» او مدتی صحبت کرد و سرانجام اضافه کرد: «با توجه به این که فیلیپوس یک پادشاه جنگجو است، قطعاً برای غلبه بر اتروسکان و شهرهای آچیائی ایتالیا سپاهشو به شمال و مغرب رهبری خواهد کرد. حتی ممکنه تا سرزمین‌های اسطوره‌ای گُل هم پیشروی کنه، جایی که ساختمون‌ها از طلا و جواهر ساخته شدن و گفته می‌شه پادشاهش فناپذیره.» سپس نتیجه‌گیری کرد: «اگر حالا قرارداد صلح ببندیم، در حقیقت آچیا رو

زودتر از شر فیلیپوس خلاص کردیم. طبیعتاً پیشنهاد می‌کنم من سرپرست هیئت نمایندگان اعزامی باشم.» آنگاه روی صندلی‌اش نشست.

کلیندر خرناس کشید: «طبیعتاً.»

در آن لحظه لیونیداس وارد اتاق شد. پارمنیون، تنها مردی که رویش به در بود، منتظر علامت او شد. هنگامی که او به کریسوفوس و سوتریداس اشاره کرد، پارمنیون سرش را تکان داد. مردان مسلح وارد اتاق شدند، آرام جلو آمدند و پشت نیمکت خائنین ایستادند. صورت کریسوفوس سرخ شد و آب دهانش را سخت فرو داد.

کلیندر پرسید: «اینجا چه خبره، قربان؟»

پادشاه به او گفت: «صبر داشته باش. ما در لبه‌ی دوزخ ایستاده‌ایم. شیطان بزرگی در سرزمین ما به کمین نشسته. ما فرصتی داشتیم تا دنیا رو از شر این شیطان خلاص کنیم، اما جلوی کار ما گرفته شد. چون جاسوسان فیلیپوس همه جا هستن.»

پارمنیون مکث کرد، نگاهی را به دو خائن دوخت. احساس کرد خشم در وجودش می‌جوشد. این مردان باعث مرگ پادشاه اسپارت و هزاران جنگجوی دیگر در دشت مانتینیا شده بودند. هیچ چیز بیشتر از این نمی‌خواست که طول اتاق را پیماید و شمشیرش را در قلب کثیف آن‌ها فرو کند. خودش را آرام کرد و دوباره لب به سخن گشود: «طبیعت تاریکی در فاسد شدن و مردانی با اراده‌ی ضعیف یا مردانی با شهوت و طمع همیشه آماده‌ی پذیرش اون هستن. مخفیانه با فیلیپوس وارد معامله شدن و توطئه چیدن تا دیوشاه توی مانتینیا پیروز بشه، نمی‌دونم برای این خیانت چه پیشنهادی بهشون داده شده. اهمیتی هم نمی‌دم. اونا سعی کردن همه‌ی ما رو محکوم به فنا کنن و جنایاتشون با خون نوشته شده.»

کریسوفوس اصرار ورزید: «کاری که من کردم به خاطر اسپارت بود. هیچ خیانتی در کار نیست. فیلیپوس همیشه پیروز نهایی بود؛ فقط یک احمق می‌تونست انکارش کنه. ولی اون به گذشته تعلق داره و بحث درباره‌اش احمقانه است. من تنها مردی هستم که می‌تونم شهر رو نجات بدم. فیلیپوس

به من اعتماد داره و رفتاری منصفانه خواهد داشت. بدون من شما نمی‌تونین جون سالم به در بیرین. بهش فکر کن!»

پارمنیون گفت: «بهش فکر کردم. اسپارت می‌جنگه - و اسپارت پیروز می‌شه. ولی تو - و اون کاهن چاپلوس - زنده نمی‌مونین تا اون روز رو ببینین. لیونیداس!»

«قربان؟»

«این... موجودات رو از اینجا دور کن. بیرشون به محل اعدام. این کارو فوراً انجام بده و مطمئن باش جسدهاشون توی قبرهای بی‌نشان خاک بشه.»

کریسوفوس بین خودش و نگهبانی که پشت سرش ایستاده بودند فاصله انداخت و روی زمین موزائیک پوش جلو رفت. فریاد کشید: «دیوونگی نکنین! من می‌تونم نجاتتون بدم!»

ناگهان خنجرى از زیر ردایش بیرون کشید و به طرف پارمنیون دوید. پادشاه خود را کنار کشید، شمشیرش از غلاف بیرون آمد و از میان ردای سبز درخشان رد شد. کریسوفوس ناله‌ای کرد و عقب عقب رفت. پارمنیون شمشیرش را از بدن او بیرون کشید و خون روشن ابریشم سبز را خیس کرد. کریسوفوس روی زانوانش فرود آمد، با دو دست شکمش را چسبید، سپس چشمانش مات شد و به پهلو روی زمین افتاد. چند سرباز جسد را کشیدند و اثری از خون روی زمین به جا گذاشتند. سوتریداس سرچایش باقی ماند، چهره‌اش تهی از هر حالتی بود، تا این که سربازان بازوانش را گرفتند و او را به بیرون از اتاق هدایت کردند.

کلیندر به زمزمه گفت: «قسم به خدایان که نمی‌تونم اینو باور کنم، قربان. اون از تبار یک خانواده‌ی اصیل اسپارتی بود. خاندانی اشراف‌زاده... سلسله‌ای از قهرمانان.»

پارمنیون گفت: «قضاوت انسان از روی خون و تبارش احمقانه است. من پسران آدم‌های بزدل رو دیدم که دلیر و شجاع بودن، و پسران دزدانی که به قدری قابل اعتماد بودن که می‌تونستی خزانه‌ی یک ملت رو به دستشون بسپری. چنین خیانتی به خون بستگی نداره، کلیندر، بلکه به روح انسان

مربوطه.»

لیونیداس پرسید: «حالا چکار کنیم، قربان؟»

«حالا؟ برای جنگ آماده می‌شیم.»

دو روز راه مانده به جنوب غربی شهر آتالوس دستش را بالا برد و گروه را متوقف کرد، سپس به منظره‌ی هولناک اطرافش چشم دوخت، سنگلاخ و ناهموار، جنگل تَنک با جویبارهای باریک. طی سفرشان در این سرزمین غیردوستانه از چند دهکده گذشته بودند، اما فقط در مزرعه‌هایی تنها و دور افتاده توقف کرده بودند تا برای خود غذا و برای اسب‌ها علوفه تهیه کنند.

آتالوس ناآرام و بی‌قرار بود، تعقیب کنندگان نزدیک می‌شدند. اواخر روز گذشته، هنگامی که خورشید در حال غروب روی نوک نیزه‌های یک واحد بزرگ سواره نظام می‌درخشید، هلم اولین کسی بود که آن‌ها را دید. شاید یک ساعت با آن‌ها فاصله داشتند. آتالوس قادر نبود از میان مه گرما سوارکار خاصی را تشخیص دهد، اما اقلأ پنجاه نفر بودند.

اکتالیس که کنار مرد مقدونی اسب می‌راند به گرد و خاکی در طرف غرب اشاره کرد. گفت: «احتمالاً اهل مسینا هستن. اونا به حاکم ظالم خدمت می‌کنن.»

گروه به مشرق و جنوب تغییر مسیر دادند و تا نیمه‌های شب حرکت کردند. اما اسب‌ها خسته بودند و هنگامی که ماه پشت ابرها پنهان شد، آتالوس مجبور شد فرمان توقف دهد. آن‌ها در میان تعدادی تخته سنگ اتراق کردند بدون این که آتشی بیفروزند و بیشتر افراد خوابیدند. ولی نه آتالوس.

هلم او را در حالی پیدا کرد که تنها نشسته بود و مسیر شمال را نگاه می‌کرد.

جنگجو توصیه کرد: «تو باید استراحت کنی.»

«نمی‌تونم. فکر، نقشه، ترس - همه‌شون مثل زنبورهای عصبانی توی سرم

پرواز می‌کنن.»

هلم پرسید: «تا جنگل سحر و جادو چقدر راه مونده؟» مهتاب با حالتی خوف‌انگیز روی صورت فلزی‌اش می‌درخشید.

«یک روز دیگه - برونتس این طور می‌گه.»

هلم از جایش برخاست و گفت: «خوب، دو احتمال برای ما وجود داره، موفقیت یا مرگ.»

آتالوس با تغییر گفت: «خیلی آرامش بخشه.»

هلم لبخندی زد و گفت: «برای من که هست.» سپس میان تخته سنگ‌ها رفت تا بخوابد.

سکوت مرد مقدونی را احاطه کرد و باد خنک روی صورتش وزید. مدت یک ساعت تنها نشست، ملول و درمانده، سپس صدای پای اسبی را شنید و از رویا بیرون آمد. به جابکی برخاست و شمشیرش را کشید. چرا نگهبان‌ها به او هشدار نداده بودند؟ اسب میان سنگ‌ها آمد و تینا از اسب پیاده شد.

آتالوس شمشیرش را غلاف کرد، به طرف او رفت و پرسید: «پارمنیون کجاست؟»

«توی اسپارت، داره یک سپاه گردآوری می‌کنه.»

«چرا؟ اون باید اینجا پیش ما باشه. بذار پادشاه اسپارت خودش دست به مبارزه بزنه.»

«الان پارمنیون پادشاه اسپارته.»

«این دیگه چه جور دیوونگیه؟»

«من تشنه‌ام. کمی آب برام بیار و بعدش با هم صحبت می‌کنیم.» تینا از او دور شد و در دامنه‌ی تپه نشست. آتالوس برایش آب آورد، سپس کنار او نشست و منتظر شد آب خود را بنوشد. تینا به آهستگی وقایعی که به تصمیم پارمنیون منتهی می‌شد و مشکلاتی که با آن‌ها روبرو بود را توضیح داد.

آتالوس گفت: «ولی امیدی برای پیروزی وجود نداره. من رزم آرا نیستم تینا، ولی حتی منم می‌دونم که اولین اصل جنگ تسلط بر جناح‌های دشمنه. اگر نتونی این کارو بکنی اول محاصره و بعد نابود می‌شی. پنج هزار جنگجو نمی‌تونن جلوی سپاهی رو که ما توی دشت دیدیم بگیرن.»

تینا با خستگی پاسخ داد: «اینو می‌دونم.»

«می‌گی پارمنیون اونجا می‌میره؟ چرا؟ در نام هکات، چرا؟»

«اون یک مرد شرافتمنده.»

«شرافتمند؟ شرافت چه ربطی به این کار داره؟ اون به این مردم بدهکار نیست. فقط در مقابل الکساندر و پادشاه خودش وظیفه داره.»

«ولی الکساندر تحت سرپرستی توست و پارمنیون به تو اعتماد داره.»

«خوب، لعنت به اون! پارمنیون فکر کرده یک خداست که می‌تونه هر حریفی رو شکست بده؟ فیلیپوس نابودش می‌کنه.»

تینا چشمان خسته‌اش را مالید و گفت: «پارمنیون ازت خواسته الکساندر رو به جنگل ببری و برونتس رو پیدا کنی. وقتی اونجا رسیدیم راجع به نقشه‌اش بحث می‌کنیم.»

«اگه این نقشه به بازگشت من و الکساندر به مقدونیه ربط داشته باشه، ازش حمایت می‌کنم - ولی از من انتظار نداشته باش به شهر برم و در جنگی بدفرجام علیه دیوشاه شرکت کنم.»

بادی سرد بر پشت آتالوس وزید و صدایی صغیر مانند موهای بدنش را سیخ کرد.

«چه عاقل!» آتالوس چرخید و شمشیر در دستش درخشید. در مقابلش هیتی بی‌رنگ معلق بود که به نظر می‌رسید از مه شکل گرفته است. آن شکل به آهستگی سخت شد و به مردی چهارشانه، ریش‌دار و قدرتمند تبدیل شد که چشم راستش مثل طلا می‌درخشید. تینا بی‌صدا نشست و چیزی نگفت. فیلیپوس زمزمه کرد: «اوه، آتالوس، چقدر عجیبه که می‌بینم تو بر علیه من هستی. قلب و روح به من می‌گن که به من تعلق داری. تو باید در کنار من راه ببری. من می‌تونم ثروت، زمین، زن‌های بسیار و امپراتوری در اختیار بذارم. چرا مخالف من هستی؟ برای بچه‌ای که یک روز تو رو خواهد کشت. اونو به من بده و خطرش نسبت به تو پایان می‌پذیره.»

آتالوس با صدایی گرفته گفت: «من به تو خدمت نمی‌کنم.»

«نه، به همزاد بی‌مقدار من خدمت می‌کنی. تو از یک انسان پیروی می‌کنی،

اینجا می‌تونی تابع یک رب النوع باشی. این فکر برات جالبه، نه؟ بله، می‌تونم قلبت رو بخونم. قصرهای بیشمار، آتالوس، ملت‌هایی که تحت تسلط تو قرار می‌گیرن. تو می‌تونی یک پادشاه بشی.»

تینا گفت: «وعده‌های اون ارزشی ندارن.» اما کلماتش تیز و تو خالی به نظر می‌رسید.

فیلیپوس گفت: «اون می‌دونه، می‌دونه که راست می‌گم؛ می‌دونه جنگجویانی باهوش و استعداد اون همیشه نفرت و حسادت مردان حقیرتر رو بر می‌انگیزن. حتی فیلیپ یک روز بهش پشت می‌کنه. اما اینجا - کنار من - می‌تونه تمام آرزوهایش رو عملی کنه. این طور نیست، آتالوس؟»

شمشیرزن پاسخ داد: «چرا، من می‌تونم به خدمت تو در بیام.»
«پس همین کارو بکن. بچه رو بیار پیش من. یا صبر کن تا سواران من برسن. در هر دو صورت به تو پاداش خواهم داد.»

دیوشاه لرزید و کم‌کم محو شد. آتالوس به طرف تینا چرخید. ما نمی‌تونیم اونو شکست بدیم. نمی‌تونیم.»

«می‌خوای چکار کنی؟»

«منو تنها بذار، تینا. نیاز دارم کمی فکر کنم.»

تینا گفت: «نه، این چیزیه که اصلاً بهش نیاز نداری. باید احساساتت برگرده. اون فیلیپ رو حقیر و بی‌مقدار نامید. باهاش موافقی؟»

«مهم نیست که من موافق باشم یا نباشم. در زندگی فقط بردن و باختن مطرحه. فیلیپوس یک برنده است.»

تینا به او گفت: «بردن و باختن؟ زندگی مسابقه نیست. مردی که در هیچ جنگی شکست نمی‌خوره ولی زندگی‌اش در تنهایی و بدون عشق به آخر می‌رسه، برنده نیست. فرقی نمی‌کنه تو چی بگی، این چیزیه که خوب درکش می‌کنی. اگه درک نمی‌کردی، این طور وفادارانه به فیلیپ خدمت نمی‌کردی. صادق باش، آتالوس، تو فیلیپ رو عمیقاً دوست داری.»

آتالوس فریاد کشید: «آره، دوست دارم. و همین باعث شده احمق بزرگی مثل پارمنیون باشم، ولی اینجا می‌تونم به پادشاهی برسم!»

«کاملاً درسته. تنها کاری که باید بکنی اینه که به فیلیپ خیانت کنی و شاهد به قتل رسیدن پسرش باشی.»

آتالوس لحظه‌ای ساکت شد و سرش را پایین انداخت، سپس به نرمی گفت: «من پیش از این هم به مردانی خیانت کردم. کار خیلی سختی نیست.»
هلم از میان سایه‌ها بیرون آمد و پرسید: «آه، ولی تا حالا به یک دوست خیانت کردی؟»

آتالوس پاسخ داد: «من تا حالا هیچ دوستی نداشتم.»

«پس این... فیلیپ چی؟»

آتالوس آه کشید: «اون به من اعتماد داره. می‌دونه من چی هستم و چه کارهایی انجام دادم، با این وجود به من اعتماد می‌کنه. حتی منو دوست خودش می‌دونه.» ناگهان خندید، صدایش پر از تلخی بود. «و من دوستش هستم. حاضرم برای اون مرد بمیرم... و احتمالاً همین طور هم خواهد شد.»

هلم گفت: «خوب، اگه بحث تموم شده من مایلم برگردم و دوباره بخوابم.»
آتالوس به تینا رو کرد: «من به پسر خیانت نمی‌کنم.»

تینا بلند شد، جلو رفت و روبروی او ایستاد. به او گفت: «تو از چیزی که خودت فکر می‌کنی مرد خیلی بهتری هستی.»



درای به چشمان کمرنگ مرد نگاه کرد. او سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «من همینم که هستم.» سپس به میان سنگ‌ها برگشت تا به تنهایی دراز بکشد. درای به طور گذرا روح او را لمس کرد، ترس‌هایش را زدود و امنیت خواب را برایش به ارمغان آورد.

روحیه‌اش به طرز عجیبی بالا بود. فیلیپوس اشتباه کرده بود. او افکار آتالوس را خواند و درست خواند، با این حال اشتباه کرد. این اولین شکاف کوچک در زره نفوذناپذیر دیوشاه بود. حاکم ظالم شکست خورده بود.

درای به سختی می‌توانست آن را باور کند. از میان تمام مردانی که احتمال داشت همراه شوند، آتالوس آنکه از تلخی و نفرت می‌بایست آسان‌ترین قربانی باشد. با این وجود در مقابل وعده و وعیدها مقاومت کرده بود، به رغم

این که جنبه‌ی سیاه شخصیت او فریاد زده بود که آن را بپذیرد.

کاهنه نشست و پشتش را به سنگی تکیه داد. در لحظه‌ای که فیلیپوس ظاهر شد، او روحش را با آتالوس پیوند داد. به قصد این که به او قدرت ببخشد و کمکش کند. اما نیازی به این کار نبود. در وجود مرد مقدونی رشته‌ای نازک و متزلزل وجود داشت که در میان تاریکی روحش می‌درخشید: عشق او به فیلیپ.

این عشق از کجا آمده بود؟ درای نمی‌دانست. آتالوس تقریباً قادر بود دست به هر عمل شرورانه‌ای بزند. با این وجود ثابت کرده بود که فاسد نشدنی است. او لبخند زد.

هلم جلو آمد و کنارش نشست، گفت: «شب خوبیه.»

«فکر می‌کردم می‌خواهی بخوابی.»

او سرش را تکان داد: «خواب بدون رویا مثل مرگ می‌مونه، بانو.»

«چیزی از زندگی‌ات به خاطر نیاوردی؟»

«نه.»

«خیلی آروم به نظر می‌رسی. آگه من بودم دوست نداشتم گذشته‌ام

دزدیده بشه.»

هلم لبخند زد، پوست فلزی‌اش کشیده شد و دندان‌های برنزی را به نمایش گذاشت. ولی من نمی‌دونم گذشته چیه، یا چی بوده. در عدم آگاهی آرامشی وجود داره. شاید من مرد بدی بودم. شاید کارهایی کردم که باعث شرمندگی منه.»

«من هیچ شرارتی در وجود تو احساس نمی‌کنم.»

«ولی دنیاست که ما رو شکل می‌ده، تینا. بدی ما بدی رو پدید می‌آره. آگه مردی با نفرت درونی رشد کنه، اونوقت اون نفرت بر اعمالش حاکم می‌شه. شاید مثل آتالوس. من خاطره‌ای ندارم. بنابراین شکل نگرفتم.»

درای گفت: «هسته‌ی وجودی‌ات بدون تغییر باقی مونده. تو زندگی‌ات رو به خطر انداختی تا اسکندر رو نجات بدی. به علاوه، دوستی و وفاداری رو درک می‌کنی.»

«ولی خوب، پسرک می‌تونه منو از این... طلسم آزاد کنه. همین دلیلی خودخواهانه به من می‌ده تا به خاطرش بجنگم.»

درای گفت: «من عمری طولانی کردم، خیلی طولانی‌تر از چیزی که توی این بدن جوان دیده می‌شه. در تجربه‌ی من شیطان در وجود زن‌ها و مردهای ضعیف رشد می‌کنه. تو ضعیف نیستی. به من اعتماد کن. من نمی‌گم تو مرد خوبی بودی یا یک آدم مقدس - مهارتت در استفاده از شمشیر اینو آشکار می‌کنه. ولی شرور نیستی.»

هلم پاسخ داد: «خواهیم دید.»



پارمنیون کنار لیونیداس و لیرکوس کنار ورودی شمالی میدان تمرین ایستاده بود و برده‌ها و مستخدمین و پیرمردانی را که از مقابلش می‌گذشتند با خونسردی تماشا می‌کرد. افسران در میان آن‌ها بودند، با رفقای قدیمی احوالپرسی می‌کردند و کهنه سربازان را به طرف غرب محوطه راهنمایی می‌کردند، جایی که صدها شمشیر، سپر و نیزه کنار دیوار چیده شده بود.

از فاصله‌ای دور صدای پتک اسلحه سازان شهر به گوش می‌رسید که شتابزده سلاح‌های بیشتری می‌ساختند، نوک تیر و شمشیر، نیزه و کلاهخود.

پادشاه پرسید: «تا حالا چند نفر جمع کردین؟»

لیونیداس پاسخ داد: «چهار هزار نفر، ولی توی میدان مشق برای تعدادی بیشتر از این جا نیست. اونایی که امروز صبح اینجا اومدن از نواحی جنوب و شرق شهر هستن. ما از... داوطلبان شمال و غرب هم خواستیم امروز بعد از ظهر جمع بشن.»

لیرکوس پرسید: «ما چطوری می‌تونیم این همه مرد رو قضاوت کنیم. و چطوری می‌تونیم در کمتر از دو روز بهشون نظم یاد بدیم؟»

پارمنیون به او گفت: «من می‌خوام فقط دو فن به برده‌ها آموزش داده بشه. کسانی رو که انتخاب می‌کنیم باید یاد بگیرن با انضباط رزمی در یک صف گسترده بایستن و برای حمله به صورت تشکل بسته حرکت کنن.»

لیونیداس یادآور شد: «ولی این کار فایده‌ی چندانی نداره. چون هر قدر هم

که تشکل اونا در آغاز خوب باشه، وقتی دستور حمله داده بشه صفوفشون شکاف برمی‌داره و به چیزی که هستن تبدیل می‌شن - جماعت اراذل و اوباش».

«اینو می‌دونم. ولی دو نوع تشکل رو بهشون آموزش بدین. وقتی دستور صادر بشه می‌خوام به خوبی و نرمی جنگجویان اسپارتنی حرکت کنن. همچنین پونصد نفر رو پیدا کنین که بتونن از کمان استفاده کنن؛ برای برگردوندن سواره نظام مکدوننی بهشون احتیاج داریم».

لیونیداس گفت: «دستورات شما انجام می‌شه، قربان».

«خوبه. نزدیک ظهر برمی‌گردم تا بر تمرینات نظارت کنم».

لیونیداس پرسید: «موقع ملاقات با تامیس می‌خواین منم پیش شما باشم، قربان؟»

پارمنیون با لبخندی کج پاسخ داد: «نه. اگه اون به کارش وارد باشه همه چیز رو می‌فهمه. در غیر این صورت چندان استفاده‌ای برامون نداره».

هنگامی که پارمنیون از میان دروازه‌های بزرگ می‌گذشت قصر خالی از سکنه به نظر می‌رسید. تمام مستخدمین مرد - به جز پریاستیس - در میدان مشق بودند. پارمنیون کنار اصطبل از پشت مادیان خاکستری پایین آمد و حیوان را به چراگاه محصور برد، زین پوست پلنگ را از پشتش برداشت و روی زره‌ای آویزان کرد. مادیان شیهه کشید و در اطراف حصار چراگاه یورتمه رفت، سرش را بالا انداخت و روی دو پا بلند شد تا حضورش را به نریان‌هایی که در چمنزار کوچک آن طرف‌تر بودند، اعلام کند.

پارمنیون به قصر رفت و پریاستیس را صدا زد، پیرمرد دوان دوان از اتاق‌های طبقه‌ی بالا آمد.

«منتظر ساحره تامیس هستم. اونو به اتاق من بیار».

«بله، قربان، ولی بهتر نیست توی باغ غربی ملاقاتش کنین؟»

«تو فکر می‌کنی اقامتگاه من مناسب پذیرایی از یک پیشگو نیست؟»

پریاستیس با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «نه، قربان. ولی بانو خیلی پیره و پله‌ها تیز و بلند هستن. هوای باغ خنکه و من براتون میوه و شراب می‌آرم».

پارمنیون لبخند زد و رضایت داد و از میان راهروی طویل و خنک به سمت باغ‌های غربی گام برداشت. آن‌ها به زیبایی طراحی شده بودند و شاخه‌های درختان روی جوی‌های مصنوعی آویخته بود. چند نیمکت مرمرین زیر سایه قرار داشت و پارمنیون نشست، بدنش را کش آورد و عضلات گردن و پشتش را آرامش داد. او خسته و عصبی بود. شب گذشته تماماً به جلسات مشاوره گذشته بود - اول با لیونیداس، سپس با کلیندر رو به مرگ و دیگر مشاورین. سحرگاه هنوز بیدار بود و با افسران سربازخانه‌ها که سربازان جوان‌تر را احضار کرده بودند، در مورد تدابیر جنگی بحث می‌کرد. دو هزار پسر بالای سن پانزده سال بودند و برای آن‌ها هدفی ویژه در نظر گرفته بود. اکنون دو ساعت به ظهر مانده بود و چشمان پارمنیون از خستگی می‌سوخت و پشتش از سنگینی زره درد می‌کرد.

پریاستیس کوسن‌های برودری دوزی شده آورد و روی نیمکت‌ها پخش کرد، سپس با کوزه‌ای شراب خنک و کاسه‌ای میوه برگشت - پرتقال، نارنگی و سیب - و آن‌ها را جلوی پادشاه گذاشت.

پیرمرد گفت: «شما باید یک کم بخوابین».

«حتماً... به زودی».

اینجا آرام بود و او به کوسن‌های نرم تکیه داد و چشمانش را بست تا فکر کند. نقشه‌های بسیاری را باید طراحی می‌کرد، ترفندهای زیادی را باید مدنظر قرار می‌داد...

در چمنزاری روشن از مهتاب بیدار شد، هشیار و بانشاط، زره‌ای بر تن نداشت و نسیم شب روی بدنش خوشایند بود.

صدایی گفت: «خوش اومدی، پارمنیون». او نشست و پیرزنی را دید که زیر درخت بلوطی گسترده نشسته بود.

پرسید: «ما کجا هستیم؟»

«در یک محل بی‌طرف، به دور از جنگ‌ها و تهدید جنگ. چه احساسی داری؟»

«خستگی‌ام در رفته. تو همون تامیسی هستی که توی اسپارت خودم

می‌شناختم؟»

«نه. ولی تو هم پارمنیون آشنای من نیستی. چه کمکی از دستم برمی‌آد؟ باید بهت بگم من کسی رو نمی‌کشم و برای کشتن به تو کمک نخواهم کرد.»

«می‌تونی منو در مقابل چشم طلایی پوشش بدی؟»

«اگه این چیزیه که تو می‌خوای.»

«در ضمن باید بدونم چه موقع تحت نظر هستیم. این خیلی مهم و حیاتیه.»

«جلسه‌ی تو با مشاورین و مرگ کریسوفوس و سوتریداس دیده شده. همین طور آموزش امروز صبح.»

«ملاقات دیشب من با کلیندر چی؟»

«نمی‌دونم. ولی تو باید فرض رو بر این بذاری که فیلیپوس از نقشه‌ها آگاه.»

«می‌تونه حالا ما رو ببینه؟»

تامیس پاسخ داد: «نه. این فقط یک رویاست. هر چیزی که اینجا بگی. فقط من و تو خبر داریم و منشاء تمام مخلوقات.»

«خوبه. بچه کجاست؟»

«پسر و ملازمینش نزدیک سرزمین سحر و جادو هستن. ولی خطر بزرگی تهدیدشون می‌کنه. بیشتر از صد سوار مسینایی منتظرشون هستن و تعداد

بیشتری تعقیبشون می‌کنن.»

«ما می‌تونیم کمکشون کنیم؟»

«نه.»

پارمنیون نفسی عمیق کشید، ترس و نگرانی برای الکساندر را از ذهنش دور ساخت و فقط روی دفاع از اسپارت تمرکز کرد. «خیلی مهمه که موقع ترک شهر تحت نظر نباشیم. همه‌ی امیدهای ما به این مسئله بستگی داره. با این حال نمی‌خوام فیلیپوس بدونه که... دیدش محدود شده. می‌فهمی؟»

تامیس اعتراف کرد: «نه.»

«استراتژی جنگی من باید ساده باشه. چون یک سپاه بی‌تجربه رو

فرماندهی می‌کنم. برای به دست آوردن پیروزی باید به فیلیپوس اتکا کنم. اون می‌دونه که قشون من از برده‌ها، پیرمردها و بچه‌ها و با آرایش پیاده نظام اسپارتی تشکیل شده. استراتژی او بر اساس این آگاهی خواهد بود. تنها امید من... تنها امید ما... اینه که فریبش بدیم.»

«چطوری؟»

«می‌خوام فیلیپوس به قویترین نقطه‌ی من حمله کنه.»

«این چه ربطی به خروج سپاه از اسپارت داره؟»

«ترجیح می‌دم الان درباره‌اش حرف نزنم. بانو. قصدم توهین نیست.»

او به نرمی گفت: «می‌فهمم. تو منو نمی‌شناسی. پارمنیون، بنابراین بهم اعتماد نمی‌کنی. عاقلانه است. یک هدیه برات دارم که می‌تونه کمکت کنه؛ وقتی به دنیای زنده‌ها برگشتی پیداش می‌کنی. وقتی گرم بشه می‌فهمی که زیر نظر هستی و در تمام مدتی که با تنت تماس داشته باشه هیچ نیروی اهریمنی نمی‌تونه به ذهنت وارد بشه و افکارت رو بخونه.»

پارمنیون پرنشاط از خواب بیدار شد، در بدنش هیچ دردی نداشت. نشست، به اطرافش نگاه کرد و آفتاب را دید که هنوز به نیم روز نرسیده است. جامش را پر کرد و جرعه‌ای نوشید، نوشیدنی هنوز خنک بود. پریاستیس به باغ آمد، جلوی او ایستاد و تعظیم کرد.

گفت: «خبر بدی دارم، قربان. تامیس نمی‌آد. اون دیشب مرد.»

پارمنیون زیر لب لعنت فرستاد و می‌خواست صحبت کند که درخشش گرمی را روی گلویش احساس کرد. دستش را بالا آورد و گردن آویزی را که اکنون به گردن داشت لمس کرد.

«متشکرم پریاستیس، کار دیگه‌ای ندارم.»

پیرمرد پرسید: «بدون کمک اون می‌تونیم موفق بشیم؟»

پادشاه برخاست و گفت: «نه.» سپس در میان باغ گام برداشت و به اقامتگاه شخصی خود رفت. آینه‌ای برنزی به دیوار نصب شده بود و جلوی آن ایستاد. گردن بند از رشته‌های طلا بود که دور سنگی زرین با رگه‌های سیاه در هم بافته شده بود.

سنگ هنوز گرم بود. پارمنیون حرکتی را در آینه دید، هیبتی غبارآلود که زیر سقف نقاشی شده معلق بود، اما همچنان که نگاهش می‌کرد سوسو زد و ناپدید شد.

گرمای گردن آویز از میان رفت.

پارمنیون به زمزمه گفت: «متشکرم، تامیس.»

هنگامی که لیونیداس و لیرکوس به اندرون کوچکی که پارمنیون در آن جا منتظرشان بود، می‌رفتند لیونیداس گفت: «اوضاع خیلی ناامید کننده است.» اتاق فقط پنج نیمکت داشت که در اطراف سکویی بلند و موزائیک شده چیده شده بود. روی سکو تندیس آرتمیس^۱ قرار داشت که آکتیون شکارچی را به گوزن تبدیل کرده بود. لیونیداس نشست و اظهار داشت: «این همه مرد و این قدر بی‌استعداد.» کلاهخودش را برداشت و آن را کنار پایش روی زمین گذاشت و پاهایش را روی نیمکت کش آورد. پریاستیس دو جام را پر کرد و به دست افسران جوان داد.

لیرکوس آهی کشید و گفت: «ماه‌ها طول می‌کشد. حتی اون موقع هم...» پارمنیون به دو مرد نگاه کرد و لبخندی اجباری بر لب آورد. به آن‌ها گفت: «زیادی توقع دارین. امروز فقط روز اول بود. من شخصاً از پیشرفت کارها راضی هستم. کمانگیران امیدبخش به نظر می‌رسن و من تحت تأثیر افسر تعلیم دهنده‌ی اونا قرار گرفتم... داریکلس؟ مرد خوبی، فردا اوضاع بهتر می‌شه.»

کلیندر از میان درگاه گفت: «باید بشه. پيشاهنگان ما گزارش کردن که فیلپوس خودشو برای حمله آماده می‌کنه.»

پارمنیون از جا برخاست و نماینده‌ی شورا را به اتاق دعوت کرد. صورت کلیندر غرق در عرق بود، چشمانش از شدت تب می‌درخشید.

پارمنیون او را به سمت نیمکتی برد و با لحنی پر مهر گفت: «بشین، دوست

۱. Artemis - در اساطیر یونانی دختر زئوس (الهه زاوش) و خواهر توأم آپولون. م

من. می‌بینم که حالت خیلی خوب نیست.»

کلیندر زمزمه کرد: «آخرش نزدیکه. جراح من می‌گه اونقدر زنده نمی‌مونم که نبرد رو ببینم. بهش ثابت می‌کنم که اشتباه کرده.»

پارمنیون تأیید کرد: «بله، حتماً می‌تونی. باید بتونی. چون مسئولیت دفاع از شهر به عهده‌ی توست. سربازان پیر و جوان‌ترها تحت فرماندهی تو قرار دارن. می‌خوام بیشتر خیابون‌ها سنگر بندی بشه، به جز خیابون عزیمت و خیابون آتنا.»

لیرکوس یادآوری کرد: «ولی اونا به میدان اصلی شهر منتهی می‌شن. سواره نظام دشمن به راحتی می‌تونه به مرکز شهر برسه.»

پارمنیون با حالتی خشک گفت: «همون جایی که من می‌خوام باشن. اونجاست که صدها نفرشون کشته خواهند شد.»

بحث در مورد تدابیر جنگی تا پاسی از شب ادامه داشت، تا این که سرانجام کلیندر به خواب رفت و دو افسر اسپارتی به سربازخانه‌های سلطنتی بازگشتند. پریاستیس بتویی پشیمی روی کلیندر انداخت و پارمنیون اتاق را ترک کرد و به طبقه‌ی بالا رفت.

ماه در اوج آسمان قرار داشت، اما مرد اسپارتی به رغم خستگی مفرط نمی‌توانست بخوابد. افکارش پیش آنالوس و الکساندر بود و نمی‌دانست چرا تینا با او ارتباط نگرفته است. ترس در وجودش دوید، اما آن را کنار زد. به خودش هشدار داد، هر مشکل به نوبه‌ی خود.

پریاستیس کوزه‌ای آب خنک و مقداری میوه کنار تختخواب گذاشته بود. پارمنیون پاهایش را از روی تخت پایین آورد و کمی آب نوشید. به بالکن رفت تا شهر خفته را تماشا کند، باد شبانه بر روی پوستش خنک بود.

به فیلپ و مقدونیه اندیشید، به فائیدرا و پسرانش. چقدر دور... چقدر درو از دسترس. صدای افکارش به او گفت: تونمی‌تونی پیروزی بشی.

دوباره برده‌ها را دید که برای پیروی از دستورات می‌دویدند و به یکدیگر برخورد می‌کردند. سه نفر در طی آن بعدازظهر به طور جدی مجروح شدند. پای مردی لغزید و روی یک شمشیر افتاد؛ دومی بر عکس حرکت کرده و با

مردی دیگر تصادف کرد و به سختی زمین خورد و پایش شکست؛ شانه‌ی نفر سوم توسط تبری که بی‌دقت رها شده بود زخمی شد. برای سپاه جدید اسپارت شروع خجسته‌ای نبود.

به مردانی که در مقدونیه تعلیم داده بود اندیشید - تئوپارلیس، کوئینوس، نیکانور... و آن‌ها را تصور کرد که لشگرهای خود را از میان دروازه می‌گذرانند و در نبردی بر علیه دیوشاه درکنارش قرار می‌گیرند. زیرلب گفت: «حاضرم ده سال از عمرم رو بدم و چنین چیزی اتفاق بیفته.»

اما این فکر را نیز از سرش بیرون کرد. به خودش دستور داد، روی چیزهایی که در اختیار داری تمرکز کن. پنج هزار نفر از بهترین جنگجویان سربازان اسپارتی. مادامی که چنین افرادی آماده می‌ایستادند هیچ نبردی نمی‌توانست از دست رفته تلقی شود.

سعی نکن خودت را فرب دهی.

صدای باز شدن در اتاقش را شنید و بوی عطر شیرین درای در بینی‌اش پیچید. هنگامی که او وارد شد، پارمنیون گفت: «من نه وقت دارم و نه توان جنگیدن، بانو.»

گیسوانش باز بود و روی شانه‌ها ریخته بود و فقط جامه‌ای بلند و کتانی با برودری دوزی طلا به تن داشت.

او گفت: «من قصد دعوا ندارم. تمرینات به کجا رسیده؟»

پارمنیون شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد: «باید ببینیم» از آنجا که تمام روز را به ترغیب و تشویق افسران‌ش گذرانده بود، احساس می‌کرد دیگر توان دروغ گفتن ندارد.

درای به بالکن آمد و جلوی او ایستاد. پرسید: «چرا گفתי دوستم داری؟»

پارمنیون به سادگی گفت: «چون حقیقت داره.»

«پس چرا تا حالا اینو نگفته بودی؟»

او جوابی نداشت. فقط ایستاد و به چهره‌ی درای در زیر نور مهتاب نگاه کرد. زیبایی پرشکوه او را جذب کرد، تک تک اعضایش را به دیده کشید. او

بزرگ‌تر از درای رویاها و خاطراتش بود، با این حال هنوز جوان بود و پوست نرم و لبان زیبا داشت. دستانش بی‌اختیار بالا رفت و روی شانه‌های او قرار گرفت و گرمای بدن او را احساس کرد.

درای خود را کنار کشید و گفت: «نه، این جواب من نیست.»

پارمنیون دستانش را پایین انداخت و گفت: «می‌دونم» از کنار او گذشت و به اتاق برگشت.

«در این دو سال تو هیچ وقت دنبالم نفرستادی، هرگز تختخوابم رو شریک نشدی. حالا - وقتی که اسپارت در لبه‌ی نابودی قرار داره - به من می‌گی دوستم داری، منطقی توی این گفته نمی‌بینم.»

آنگاه پارمنیون لبخند زد. اعتراف کرد: «در این نکته با هم توافق داریم. کمی شراب می‌خوری؟»

درای سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و پارمنیون دو جام طلایی را پر کرد، به خود زحمت نداد که به آن‌ها آب بیفزاید. در سکوت جامی به درای داد و بعد خودش روی کاناپه‌ی بزرگی که کنار دیوار بالکن قرار داشت دراز کشید. درای روی یک صندلی در مقابلش نشست.

مدتی هر دو ساکت ماندند و نوشیدنی خود را جرعه جرعه نوشیدند. پارمنیون پرسید: «واقعاً عاشق نستوس هستی؟»

درای سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و لبخند زد: «زمانی فکر می‌کردم دوستش دارم، وقتی که پدرم ترتیب ازدواج ما رو می‌داد. اما هر چه بیشتر می‌گذشت می‌دیدم چقدر بی‌نزاکت و متکبره.»

«پس چرا اونقدر ازش دفاع می‌کردی؟»

درای گفت: «اون چیزی بود که تو از من گرفته بودی، می‌فهمی؟»

«فکر می‌کنم. ازدواج با نستوس لاف‌ل به وصال می‌رسید و تو نقشی برای بازی کردن داشتی. در عوض توسط یک فرمانده‌ی دل‌سخت که می‌خواست پادشاه بشه مورد استفاده قرار گرفتی. من چه احمقی بودم!»

«چرا هیچ وقت ازم نخواستی با تو همبستر بشم؟ فکرش این قدر دردناک بود؟»

«بهتره از تلخی‌های گذشته حرف نزنیم، همین طور از حماقت‌های گذشته. اون مردی که من بودم توی مانتینیا مُرد؛ مردی که الان هستم ممکنه طی چند روز آینده بمیره. الان زمان حاله، درای. تنها چیزی که توی زندگی وجود داره. حالا.» از روی کاناپه برخاست و دستش را به سوی او دراز کرد. درای آن را گرفت. احساسات فرو خفته بدن پارمنیون را به لرزه انداخته بود. اما آن را فرو نشانده گفت: «تو دست‌های شفاگر داری.»

درای پاسخ داد: «حرف نزن.»

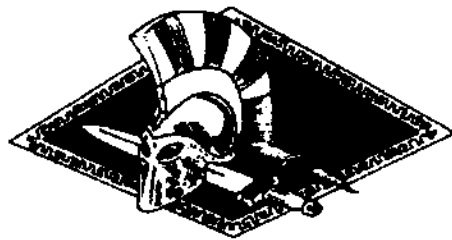
هر فکر آگاهانه‌ای از وجود پارمنیون رخت برپست. شور و احساس همه چیز بود. نه احساسات آتشی‌نی که در آن شب وحشتناک با المپاس داشت، بلکه احساس فرو خفته‌ی یک عمر بود و رویاهای خالی. درای اینجا بود. نمرده بود و استخوان‌های سفید شده‌اش در کف دریا قرار نداشت، بلکه اینجا بود! عشقی که یک عمر گم کرده بود اکنون دوباره به او تعلق داشت.

تصاویر گذشته همچون شهر فرنگ از جلوی چشم ذهنش می‌گذشت. پنج روز باشکوه در المپیا، هنگامی که آفتاب با عظمت می‌درخشید، آسمان فیروزه‌ای بود و دو معشوق جوان دنیا و قوانینش را نادیده می‌گرفتند. دوباره لبخند درای جوان را دید، صدای خنده‌اش را شنید که میان کوهستان پژواک می‌یافت.

آن‌ها دوباره با هم بودند! ناگهان به طرزی لذت بخش از دنیای اطرافش غافل شد. نه دیوشاهی وجود داشت و نه سپاه وحشت، دروازه‌ای بین دنیاها نبود، نه جادوگری، نه آینده‌ای.

زمان حال همه چیز بود.

شور و شوق پارمنیون چنان زیاد بود که نمی‌توانست بر آن تسلط یابد، احساس می‌کرد روح از بدنش خارج می‌شود، آنگاه بیهوش شد - درون یک تاریکی شیرین و ارضا کننده فرو رفت که در آخرین لحظه‌ی هشیاری هرگز نمی‌خواست بیدار شود.



تپه‌های گیتیوم

آتالوس شمشیرش را در شکم مهاجم فرو کرد، آن را بیرون کشید و جسد را روی سنگ‌ها هل داد. مرد دوم از تپه بالا آمد و نیزه‌ای به طرف آتالوس انداخت. مرد مقدنی خود را به کناری پرتاب کرد و نیزه در پشت یکی از جنگجویان کورینتوسی که کنار هلم می‌جنگید فرو رفت.

آتالوس تعادلش را به دست آورد و به طرف نیزه‌انداز دوید، اما او پشت سنگ‌ها شیرجه رفت و ناپدید شد.

آتالوس فریاد کشید: «بیاین بیرون، توله سگ‌ها. کجا هستین؟»

اما سربازان مسینایی پشت دژ سنگ‌ها عقب نشستند و مجروحانشان را با خود بردند. آتالوس چرخید و نگاهی به مدافعین انداخت. سه کورینتوسی مرده بودند و چهار نفر دیگر زخم‌های عمیق داشتند. ساحره به شفای مجروحان مشغول بود و الکساندر آرام در کنارش نشسته بود و صورتش هیچ حالتی را نشان نمی‌داد.

آتالوس خونی را که از زخم سطحی بر روی پیشانی‌اش ریخته بود پاک کرد و کنار هلم رفت. پرسید: «چند نفر؟»

«دوازده نفر رو کشتیم و شش نفر دیگه که احتمالاً قادر به جنگیدن

نیستن.»

آتالوس غرید: «کافی نیست.»

هلم گفت: «به زودی تعداد بیشتری رو از پا در می آیم.»

آتالوس خندید: «داره ازت خوشم می آد. چه حیف که باید اینجا بمیریم.» جنگجو یادآوری کرد: «ما هنوز نمردیم.»

اکتالیس به آن‌ها پیوست. «دیگه خیلی نمی‌تونیم این موقعیت رو حفظ کنیم. همین حالا هم بهمون فشار زیادی اومده.»

آتالوس با تندی گفت: «خودم می‌بینم. پیشنهاد می‌کنی تسلیم بشیم؟» «نه، فقط حقیقت رو بیان می‌کنم. با یک حمله‌ی دسته جمعی دیگه می‌تونن به داخل حلقه نفوذ کنن. وقتی وارد بشن نمی‌تونیم باهاشون مقابله کنیم.» «نقشه‌ای داری؟»

«می‌تونیم فرار کنیم. وقتی توی جنگل باشیم نمی‌تونن خیلی راحت پیدامون کنن.»

آتالوس از نزدیک‌ترین تخته سنگ بالا رفت و به جنگل که کمتر از یک مایل با آن‌ها فاصله داشت خیره شد. چنین نزدیک – با این وجود جنگل می‌توانست به اندازه‌ی یک اقیانوس از آن‌ها دور باشد، زیرا بیشتر از سی جنگجو در آن پایین انتظار می‌کشیدند و بر اسب‌های آتنی سوار بودند – چندین وجب بلندتر از اسب‌های مکدونی و کورینتوسی و بسیار سریع‌تر. به اکتالیس گفت: «نمی‌تونیم تا نصف راه هم بریم، وقتی هم توی دشت باشیم خیلی راحت می‌تونن همه‌ی ما رو بکشن.»

اکتالیس گفت: «پس باید بجنگیم و بمیریم.»

آتالوس خشمگین شد، اما چیزی نگفت و فقط سرش را به تأیید تکان داد. آن‌ها از دست گروه اول سواران گریختند، ولی توسط این گروه محاصره شدند. هلم دایره‌ی سنگی را پیدا کرد و آن‌ها اینجا سنگر گرفتند.

اما شکست، هنگامی که به جنگل چنین نزدیک بودند! آتالوس احساس کرد خشمش شعله‌ور می‌شود. تماشش تقصیر پارمنیون بود. اگر با آن‌ها می‌ماند هیچ کدام از این حوادث اتفاق نمی‌افتاد. اما نه: او باید نقش خود را در بازی قهرمانان ایفا می‌کرد.

هلم گفت: «تعداد بیشتری دارن می‌آن.» آتالوس به سمت شمال نگاه کرد. گرد و خاک ایجاد شده خبر از حداقل پنجاه سوار دیگر می‌داد.

شمشیرزن ناسزایی داد: «بذار همه‌شون بیان. چه فرقی می‌کنه؟» به هر حال سی نفر هم زیاده. حالا چه هشتاد نفر باشن، چه صد و هشتاد نفر. دوباره دشنام داد.

زیر پایشان جنگجویان مسینا منتظر هم‌زمان خود بودند و دو تن از افسران دشمن از مردان دیگر فاصله گرفتند تا درباره‌ی استراتژی بحث کنند. خورشید کم‌کم غروب می‌کرد، آسمان بر فراز کوه‌های دوردست به رنگ سرخ آتشین در آمده بود.

تینا به آتالوس نزدیک شد. با صدایی آهسته گفت: «من الکساندر رو به جنگل می‌برم.»

آتالوس اعتراض کرد: «اونا دستگیرتون می‌کنن.»

تینا با خستگی گفت: «ما رو نمی‌بینن. نمی‌تونم همین کارو برای تو و دیگران انجام بدم. قدرت‌هایم کشیده شده، ولی اگه در اوج هم بودن نمی‌تونستن گروهی به این بزرگی رو پوشش بدن.»

آتالوس برگشت، احساساتش با خشمی مرگبار می‌جوشید. گفت: «ببرش! ببرش و برو به جهنم!»

کاهنه لحظه‌ای بر جای ایستاد، سپس عقب رفت و الکساندر را به سوی اسب‌ها برد، او را روی اسب نشانند و خودش پشت او سوار شد. کورینتوسی‌ها در سکوت او را تماشای می‌کردند و هلم جلو رفت تا کنار اسب بایستد.

به نرمی پرسید: «کجا می‌ری؟»

«می‌رم به جنگل. کسی جلویم رو نمی‌گیره.»

«پسره خیلی برام مهمه. اگه گم بشه من بدون گذشته می‌میرم.»

«می‌دونم. با این حال سرنوشت اون خیلی بزرگ‌تر از آرزوی توست.»

«برای من چنین نیست، بانو.»

تینا به او گفت: «پس باید تصمیم‌گیری و راهی رو انتخاب کنی.» صدایش عادی بود و حالتش آرام. «می‌تونی شمشیرت رو بکشی و جلوی منو بگیری.

ولی اونوقت پسرک به دست دیوشاه می‌افته. چون شما نمی‌تونین این تپه رو در برابر جنگجویانی که محاصره‌اش کردن حفظ کنین.»
هلم تأیید کرد: «کاملاً درسته. خیلی خوب، سفر امنی داشته باشی، بانو.»
دستش را بالا آورد و پای الکساندر را نوازش کرد: «امیدوارم در جستجوی خودت موفق باشی، پسر. متنفرم به خاطر هیچ بمیرم.»
الکساندر سرش را تکان داد، اما هیچ نگفت.

تینا افسار را کشید و اسب میان سنگ‌ها حرکت کرد. به آرامی از دامنه‌ی تپه پایین می‌رفت. آتالوس، هلم و دیگر جنگجویان او را تماشا می‌کردند که کاملاً آشکار به سمت سواران دشمن می‌راند. کسی مانع او نشد، همچنین به نظر نمی‌رسید او را دیده باشند و مادیان مکدونی از میان اردوگاه دشمن گذشت و به طرف درختان رفت.
آتالوس یک سنگ چاقو تیزکنی از کیسه‌اش بیرون کشید و به تیز کردن شمشیرش مشغول شد.

هلم گفت: «خوب، لااقل دشمن رو فریب دادیم.»

آتالوس غرید: «خیلی باعث آرامش من شد!»

جنگجو پرسید: «تو همیشه این قدر بداخلاق هستی؟»

«فقط وقتی که قراره بمیرم.»

«که این طور. پس فکر نمی‌کنی می‌تونیم پیروز بشیم؟»

آتالوس چرخید تا رو در روی او قرار بگیرد، خشمش نزدیک به جنون بود. سپس لبخند بزرگ را روی صورت فلزی دید، نگاه تمسخرآمیز را در چشمان برنزی. تمامی تنش واضطرابش محو شد و با شادی واقعی لبخند زد. پرسید: «چطوره شرط ببندیم؟»

هلم پرسید: «روی چی؟»

«که تعداد کسانی رو که من می‌کشم بیشتر از توست.»

«با چی شرط بندی کنیم؟ من سکه‌ای ندارم.»

«منم ندارم. پس چطوره بگیم هزار سکه‌ی طلا؟»

هلم یادآوری کرد: «تا حالا تو سه نفر رو کشتی و من دو نفر. فکر می‌کنم

باید از اول شروع کنیم و اونا رو فقط از حمله‌ی بعدی بشمریم.»

«پس قبوله؟»

هلم گفت: «کاملاً.»

اکتالیس فریاد کشید: «اونا دارن می‌آن.»

کاهنه تا زیر سایه‌ی درختان راند، سپس اسپش را متوقف کرد. الکساندر ساکت بود، پشتش سفت و بدنش از فشار عصبی خشک بود. تینا به نرمی روحش را به سوی او فرستاد.

«ولم کن!» این فرمان با چنان انفجار روحی قدرتمندی گفته شد که کاهنه روی زین تکان خورد و فریاد کشید. صدای سم اسبان از تمام اطرافشان شنیده شد و قنطورس‌ها با کمان‌هایی در دست و تیرهای آماده از میان درختان بیرون آمدند.

یکی از آن‌ها گفت: «خوش آمدی، اسکندر.» او بلند قد بود، ریش و یال سفید و پوستی طلایی داشت و دمش بلند و سفیدتر از ابرهای پف‌آلود بود. «اسم من استیپان است. دنبالم بیاین و شما رو به دروازه‌ی بزرگ می‌رسونم.»
الکساندر پاسخ داد: «نه. تو فکر می‌کنی تا وقتی دوستانم چند قدم اون طرف‌تر دارن می‌میرن من دنیای جادویی رو بر می‌گردونم؟ تو جنگ بالای تپه رو تماشا می‌کردی. اینو می‌دونم چون قدرتم زیاده. استیپان، برادرت اوراسیس از تو پرسید، نباید مداخله کنیم؟ تو جواب دادی، اگه من جای اسکندر بودم از اونجا دور می‌شدم. خوب، من این کارو کردم. حالا نوبت توست که از فرمان من پیروی کنی.»

استیپان روی پاهایش بلند شد، سم‌های جلوییش را بر زمین کوبید و صورتش سرخ شد. فریاد کشید: «اینجا نمی‌تونی دستور بدی! تو اینجا هستی تا تقدیرت رو تحقق ببخشی.»

الکساندر پاسخ داد: «این طور نیست. اینجا هستم تا تقدیر تو رو تحقق ببخشم. اما اول باید دوستی منو جلب کنی. اینو می‌فهمی؟ عمل، نه حرف. حالا به پیروانت دستور بده به مسینایی‌ها حمله کنن. اگه این کارو نکنن، برمی‌گردم

و همراه دوستانم می‌میرم. و دیگه بر نمی‌گردم، استیپان، حتی اگر جادو بمیره و تمام موجوداتش از بین برن.»

قنطورس ناتویی مکث کرد و دیگران برای کسب دستور به او نگاه می‌کردند. سرانجام گفت: «اگه قدرت این قدر زیاده، چرا دوستانت رو نجات ندادی؟»

الکساندر پاسخ داد: «چون دارم تو رو امتحان می‌کنم. دیگه کافیه! تینا، منو برگردون. وظیفه‌ی من تموم شد.»

استیپان غرید: «نه! اگه لازم باشه به زور می‌برمت!»

«این طور فکر می‌کنی؟ پس بیا جلو، بزدل و پنجه‌ی مرگ رو احساس کن!»
«من بزدل نیستم.»

«عمل، نه حرف، استیپان. به من نگو - نشونم بده!»

استیپان دوباره روی دو پا بلند شد. فریاد کشید: «دنیالم بیاین!» و به طرف دشت تاخت. بیشتر از شصت قنطورس مسلح به کمان و خنجر دنبالش روانه شدند. الکساندر آرام گرفت و خودش را در میان بازوان تینا رها کرد.

به زمزمه گفت: «خیلی خسته‌ام.» تینا از اسب پیاده شد و او را روی زمین گذاشت. آنجا پسرک دراز کشید و سرش را روی بازوی خود گذاشت. پس از چند لحظه به خواب رفت. تینا نگاهش را به سمت تپه برگرداند. جنگجویان دسته دسته از آن بالا می‌رفتند و از این فاصله مثل مورچه به نظر می‌رسیدند. اما قنطورس‌ها به سرعت نزدیک می‌شدند.

تینا روحش را رها کرد و با آتالوس پیوند داد. اما صحبت نکرد، زیرا او به سختی با چند مهاجم می‌جنگید و تینا جرأت نداشت ذهنش را منحرف کند. روی غلف‌ها نشست، به روحش اجازه داد که آزاد شود و به سوی تپه پرواز کند. فقط سه نفر هنوز زنده بودند - هلم، اکتالیس و آتالوس - و آن‌ها تا دیواره‌ی غربی سنگ‌ها عقب نشسته بودند.

هلم را دید که ضربه‌ای را دفع کرد. سپس با ضربه‌ای برگردان شمشیرش را در گلوئی جنگجو فرو کرد. فریاد کشید: «هفت! حالا دیگه نمی‌تونی به من برسی، شمشیرزن!»

این کلمات تینا را گیج کرد، اما متوجه شد که آتالوس لیخند می‌زند. خود را بالاتر کشید و قنطورس‌ها را دید که به دامنه‌ی تپه می‌رسیدند، تخته سنگ‌ها را احاطه کردند و تیرهایشان زوزه کشان در بدن جنگجویان دشمن فرو رفت. سربازان وحش‌زده به طرف اسب‌هایشان دویدند. اما میان حلقه‌ی سنگ‌ها نبرد هنوز ادامه داشت. هر دو بازوی هلم زخمی شده بود و از شکافی بر روی رانش نیز خون بیرون می‌زد. آتالوس زخم تازه‌ای بر نداشتنه بود، شکاف روی پیشانی‌اش به شکل خطی سرخ بسته شده بود. اکتالیس صدمه ندیده بود، اما به سرعت توانش را از دست می‌داد. آتالوس ضربه‌ای وحشیانه را سد کرد و شانه‌اش را به مهاجم کوبید. مرد زمین خورد، اما آتالوس روی سنگ‌های خیس از خون لغزید و همراه او فرو افتاد. دو جنگجو به قصد کشتن او جلو دویدند. اکتالیس خودش را سر راه آن‌ها انداخت، اولی را با ضربه‌ای قدرتمند در شکم هلاک کرد، اما شمشیر دومی بر پشت گردنش خورد و بی‌درنگ او را کشت.

آتالوس روی پاهایش غلت زد و پشت به پشت با هلم به جنگ ادامه داد. جنگجویی به سمت آتالوس حمله برد، اما تیری در شقیقه‌اش فرو رفت، او تلوتلو خورد و زمین افتاد. تیرهای بیشتری در هوا به پرواز در آمدند و مسینایی‌های باقیمانده شمشیرهایشان را به کناری انداختند و عقب نشستند. هلم سکندری خورد، اما آتالوس بازویش را چسبید و او را بالا کشید.

پرسید: «چند نفر؟»

هلم گفت: نه نفر. تو چی؟»

«شش. من هزار سکه‌ی طلا بهت بدهکارم.»

«من به یک شراب قرمز خوش طعم و زنی زیبا رضایت می‌دم.»

قنطورسی با یال سفید در میان فضای باز جلو راند، مراقب بود پایش را روی اجساد نگذارد. گفت: «اسکندر ما رو فرستاده.»

آتالوس به اکتالیس مرده نگاهی انداخت و عبوسانه گفت: «کمی دیر اومدین!»

این کار احمقانه است. من تمام اعمال تو رو می‌دونم، افکارت رو می‌خونم. نقشه‌هایت جلوی من پهن شده. پس چرا روی این نبرد بی‌معنی اصرار می‌ورزی؟»

پارمنیون پاسخ متقابل داد: «اینجا چی می‌خوای؟»

«یک بچه‌ی مو طلایی. دستور بده اونو برام بیارن و از جان تو و شهرت می‌گذرم. اون برای تو ارزشی نداره؛ حتی مال این دنیا نیست. پسرک شیطان و یک تخم اهریمنی در وجودش داره که باید نابود بشه.»

«تو می‌گی شیطان؟ پس مطمئناً باید دوست تو باشه، فیلیپوس؟»

فیلیپوس پاسخ داد: «من انسانم، پارمنیون.» صدایش نرم و دوستانه بود، چشم طلایی‌اش زیر نور کمرنگ می‌درخشید. «اعمالم به خودم تعلق داره. باید اینو بفهمی. تو جنگجو هستی و یک ژنرال خوب؛ نزدیک بود شکستم بدی. ولی من فقط همینم، پارمنیون، پادشاهی جنگجو که یک امپراتوری ساخته. از شروع زمان همین طور بوده. مردان بزرگ همیشه دنبال قدرت هستن. به من نگاه کن! یک شیطان می‌بینی؟»

«من مردی رو می‌بینم که بچه‌های خودشو قصابی کرد تا به رب النوع تبدیل بشه. یک مرد تسخیر شده رو می‌بینم. سعی نکن منو تحت تأثیر قرار بدی، فیلیپوس. من خریدنی نیستم.»

«یک بچه در مقابل کل یک شهر؟ تازه اون بچه حتی اسپارتنی هم نیست! تو دیوانه‌ای یا فقط احمقی؟»

پارمنیون گفت: «توهین‌های تو برای من معنایی نداره. در ضمن اشتباه می‌کنی، من ازت نمی‌ترسم. طی نبرد مانتینیا چیزای زیادی یاد گرفتم. فهمیدم تو ژنرال ضعیفی هستی، بدون این که هنر رزم آرایبی داشته باشی. همیشه به چشم جادویی‌ات تکیه داری تا پیروزی‌ات رو تغذیه کنه، اما بدون اون تو هیچی نیستی. طی چند روز با قدرت اسپارت مواجه می‌شی و طعم شکست و مرگ رو می‌چشی. چون من می‌دونم چطوری تو رو رو بکشم، فیلیپوس.»

«حالا فهمیدم که تو دیوانه‌ای. من روئین تن و شکست‌ناپذیر هستم. نه تیغ می‌تونه منو بکشه و نه زهر. پنج هزار سرباز رو بیار، همین طور قشون برده‌ها و



شهر اسپارت

پارمنیون پیش از سپیده بیدار شد. به جز پرتوی نقره‌ای نور ماه که از پنجره بالکن می‌تابید اتاق تاریک بود. او تنها بود... و سرد. نشست و پوست شانه‌هایش را مالش داد. هوا مثل زمستان بود و او نگاهش را به اطراف اتاق انداخت، دنبال یک پتو یا ردا می‌گشت. تنها گرمایی که می‌توانست احساس کند از گردن آویز روی گلویش بود.

پشت تیر ماه چیزی تکان خورد و پارمنیون از تختخواب پایین آمد و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. فرمان داد: «خودتو نشون بده!»

هیبتی شبیح آسا میان نور ماه حرکت کرد. ضربه‌ی بزرگی بر پارمنیون وارد شد. به جز چشم طلایی آن مرد خود فیلیپ بود - مو و ریش او مثل پوست پلنگ می‌درخشید، حرکاتش مطمئن و با اعتماد به نفس بود. اما او فیلیپ نبود و پارمنیون از روح خبیث دیوشاه منقلب شد و خود را عقب کشید. مرد گفت: «از من می‌ترسی؟ عاقلانه است. اما تو بر علیه من بلند شدی و

پیرمرد هایت رو. خواهیم دید که اونا در مقابل قدرت مکدون چه می‌کنند! و این بار هیچ الهه‌ی دروغی نمی‌تونه نجات بده. دستور می‌دم تو رو زنده بگیرن و جلوی چشمم پوست رو بکنن.»

آنگاه پارمنیون خندید. «دارم ترس می‌بینم، شیطان؟ چه مزه‌ای داره؟» پادشاه درخشید، شکلش وسعت پیدا کرد، اعضا صورتش به هم پیچید و کش آمد تا این که چشمانش در میان صورتی لکه لکه و خاکستری به صورت شکافی سرخ در آمد، دهانش یک چاک بزرگ و بدون لب با ردیفی از نیش‌های تیز شد. شاخ‌های سیاه و خمیده از میان موهای سیاه بیرون زدند، تاب خوردند و روی جمجمه‌ی از شکل افتاده قرار گرفتند. هیولا جلو آمد، اما پارمنیون با شمشیر کشیده سر جای خود ایستاد.

صدایی سرد و ترسناک گفت: «ترس، آدمیزاد؟ از من پرسیدی ترس رو می‌شناسم؟» دهان پارمنیون خشک شده بود، اما شمشیرش محکم و استوار بود. هیولا جلوی او ایستاد، یک سر و گردن از مرد باریک اندام بلندتر بود. «من ارباب این دنیا هستم. اینجا مال منه. همیشه به من تعلق داشته، چون تمام هستی از هرج و مرج زاییده شده. همه چی، از کوچک‌ترین دانه گرفته تا بزرگ‌ترین ستاره. قبل از این که انسان به وجود بیاد، من در این دنیا راه می‌رفتم، وقتی که زمین زیرپایم می‌جوشید و هوا آتش بود. وقتی اینجا متروک باشه و صدای ناله و فریاد هیچ آدمیزادی بر روی زمین شنیده نشه، من باز هم توی اون راه می‌رم. چون اونوقت خاک و خاکستر خواهد بود، سرد و سیاه. وقتی ستاره‌ها خاموش بشن من اینجا خواهم بود. اونوقت تو می‌خوای ترس رو به من آموزش بدی؟»

پارمنیون تأیید کرد: «به تونه، اما فیلیپوس ترس رو احساس کرد، وگرنه تو خودتو نشون نمی‌دادی.»

«خیلی زرنگی، آدمیزاد. و فکر نکن من نمی‌دونم که شاید و غاصب هستی. تو رو نوی جنگل تماشا می‌کردم، همین طور در دریا وقتی کشتی مرگ غرق شد. تو شکست می‌خوری، همون طور که همزادت شکست خورد. نمی‌تونی پیروز بشی. بقیه شو خودت می‌دونی.»

«چیزی که من می‌دونم اینه که باید با تو مقابله بشه. و می‌شه تو رو شکست داد. چون قدرت محدوده و به کسانی که به تو خدمت می‌کنن بستگی داره. اونا می‌تونن بمیرن و تو می‌تونی شکست بخوری.»

«همون طور که گفتم تو مرد باهوشی هستی، پارمنیون. ولی محکوم به مرگی. سپاه اسپارتان چیزی عایدت نمی‌کنن و برده‌ها با اولین حمله پراکنده می‌شن و فرار می‌کنن. اسپارتهای تو محاصره و نابود می‌شن. پس مبارزه‌طلبی تو چه فایده‌ای داره؟»

پارمنیون پاسخ نداد، نمی‌توانست پاسخ دهد، فقط به چشمان دیو نگاه کرد و شمشیرش را بالا برد. هیولا لرزید و محو شد، اما صدایش برای آخرین بار زمزمه کرد. «کاری می‌کنم که شاهد کشته شدن هر مرد، زن و بچه‌ی این شهر باشی. تو نفر آخر خواهی بود. بهش فکر کن، انسان فانی، چون آینده‌ی تو خواهد بود!»

پارمنیون روی تختخواب افتاد و شمشیر از دستش رها شد. ناامیدی وجودش را فرا گرفت، احساساتش را خفه کرد و قضاوتش را تیره و تار ساخت. چطور فکر کرده بود که می‌تواند چنین موجودی را شکست دهد. صدایی در ذهنش گفت: «من با تو هستم.»

«تینا؟»

«بله.»

«دیدی؟»

«دیدم و به تو افتخار می‌کنم که اون طور در برابرش ایستادی. الکساندر سالمه؛ ما جلوی دروازه هستیم و موجوداتی با قدرت زیاد اینجا هستن. حالا فیلیپوس به تمام سپاهش نیاز داره تا بتونه الکساندر رو اسیر کنه.»

مرد اسپارته‌ی نفسی به راحتی کشید. «لااقل این خبر خوبیه. پیغام منو به بروتس رسوندی؟»

«آره. ولی نتونست راضی‌شون کنه به کمک تو بیان؛ اونا از راه و رسم انسان‌ها می‌ترسن — و حق هم دارن. قرن‌هاست که شکار شدن و به قتل رسیدن، فریب خوردن و مورد خیانت قرار گرفتن، ولی بروتس، هلم و

آتالوس دارن می‌آن تا به تو ملحق بشن. فقط همین.»

«می‌شه گفت انتظارشو داشتم. با این حال خیلی مایوس شدم.»

تینا توصیه کرد: «فعلاً مشکلات دیگه رو در نظر بگیر. فیلیپوس در حال حاضر نمی‌تونه ذهن تو رو بخونه، پس اقلأ نقشه‌هات براش آشکار نشده.»
آنگاه پارمنیون لبخند زد. «من فقط یک نقشه دارم، بانو. یک قمار بزرگ. اگه شکست بخوره، ما شکست خوردیم.»

«فقط یکی؟»

«برای نقشه‌های بزرگ و هوشمندانه فرصتی نیست، تینا. فقط یک بار می‌تونیم تاس بریزیم.»

«پس باید کاری کنی که عملی بشه... و می‌تونی. چون تو رزم آرا هستی و امید دنیا.»

پارمنیون نفسی عمیق و آرامش بخش کشید. «شاید فیلیپوس قادر نباشه افکار منو بخونه، ولی در روز جنگ دیگران از نقشه‌ام با خبر می‌شن. اون موقع به کمک احتیاج دارم. ذهن دیوشاه باید منحرف بشه. اگر استراتژی منو بفهمه اونوقت همه چیز واقعاً از دست رفته است. تو کاری می‌تونی بکنی؟»

لحظه‌ای فقط سکوت بود، سرانجام تینا قول داد: «راجع بهش فکر می‌کنم.» ناگهان پارمنیون گفت: «خوشحالم که دوباره صدات رو می‌شنوم.»

«امیدوارم منشاء کل زندگی همراه تو باشه... دوست من.»

«من ترجیح می‌دم پنج هزار سواره نظام داشته باشم، بانو.»

روزی بلند، داغ و به طرزی بی‌پایان آزار دهنده بود. برده‌ها با زره‌های سینه و دامن‌های چرمی جدید افسران مربی خود را به جنون می‌رسانند. ده‌ها نفر از خدمت مرخص شدند و بسیاری در نبردهای تمرینی مجروح شده بودند. پارمنیون میان گروه‌های پر تلاش راه می‌رفت و کلمات تشویق‌آمیز به افسران و سربازان می‌گفت، تغییرات کوچکی در روش‌های تمرین می‌داد و افسران را ترغیب می‌کرد با سربازان جدید خود شکبیا باشند و بدین صورت روز جلو می‌رفت.

تا بعدازظهر پارمنیون به جوانان سربازخانه‌ها کمک می‌کرد تا خیابان‌ها را ببندند - از خانه‌ها اثاثیه می‌آوردند، کیسه‌ها را از خاک و سنگ پر می‌کردند و روی سنگرها می‌گذاشتند.

او به کلیندر گفت: «می‌خوام در تمام طول خیابان عزیمت و خیابان شاهان روی بام‌ها نیزه گذاشته بشه و مردانی با بازوان نیرومند که بتونن پرتابشون کنن. می‌خوام چند صد کمانگیر پشت سنگرهای میدان شهر مستقر بشن.»
مرد رو به مرگ گفت: «انجام می‌شه، قربان.»

پارمنیون غروب هنگام به قصر بازگشت و دو ساعت را با لیونیداس، تیماسیون، کلیندر و گروهی از افسران گذراند و به گزارش آن‌ها درباره‌ی پیشرفت آموزش گوش کرد.

لیونیداس گفت: «طی دو روز گروهی مرد با توانایی‌های بالقوه خواهیم داشت. اما نه بیشتر از پنج هزار نفر. بقیه در جنگ‌های بزرگ به درد نخواهند خورد. من پیشنهاد می‌کنم اونا رو برای دفاع از شهر نزد کلیندر بذاریم.»
پارمنیون گفت: «موافقم. اما مردانی که انتخاب نشدن نباید احساس کنن که بی‌استفاده هستن. اونا رو به گروه‌های بیست نفره با یک رهبر از خودشون تقسیم کنین؛ بعد از رهبرها بخواین که به کلیندر گزارش بدن. در این جنگ روحیه باید جای نظم رو بگیره - بهتره همه‌مون اینو بفهمیم. از کسانی که توانایی استفاده از شمشیر رو ندارن انتقاد نکنین. همین‌طور بهشون نگیین که مهارت‌های اسب‌ارتی فقط طی سال‌ها تمرین به دست می‌آد. باید با ملایمت و چرب زبانی اونا رو تشویق کنین. اگه نمی‌تونین از مهارت‌هاشون تعریف کنین، پس به شجاعتشون آفرین بگیین. مثل برادر باهاشون رفتار کنین. هر افسری که این روش‌ها رو مطابق میلش نمی‌بینه می‌تونه به هنگ خودش برگرده. امروز چند مرد رو دیدم که سر تازه سربازها فریاد می‌کشیدن؛ جلوی این کار باید گرفته بشه.»

تیماسیون ریش سیاه به جلو خم شد و گفت: «چیزی رو که شما می‌گیین می‌پذیرم، سرور من، اما حقیقت اینه که هر چقدر هم در تعلیم برده‌ها بکوشیم باز هم نمی‌تونن در برابر تشکل مکدونی‌ها مقاومت کنن. چون به سال‌ها

تمرین نیازه که مردان بتونن بلافاصله از یک فرمان اطاعت کنن. به نرمی سر جای خودشون قرار بگیرن یا تغییر جناح بدن. شما نمی‌تونین انتظار داشته باشین که برده‌ها طی یک هفته یا کمتر اینا رو یاد بگیرن.»

لیکون گفت: «تیماسیون درست می‌گه. قدرت یک سپاه فقط به اندازه‌ی ضعیف‌ترین قسمت خودش. ما سواره نظامی نداریم و دو جناح از برده‌ها و کهنه سربازها تشکیل می‌شن. می‌تونیم به سربازان کارآزموده اعتماد کنیم، ولی اونا پیرتر از اون هستن که بتونن حمله‌ای رو تحمل کنن - و برده‌ها از هم پاشیده می‌شن.»

پارمنیون به آن‌ها گفت: «با شما بحث نمی‌کنم، دوستان من، ولی بذارین اینو بگم: صحبت از شکست یا از هم گسستن یعنی اونو صدا زدن. وقتی باور داشته باشیم که شکست می‌خوریم، حتماً شکست می‌خوریم. تازه سربازها مرد هستن؛ سهم خودشونو انجام می‌دن. در این مورد به من اعتماد کنین... و اگه اعتماد نمی‌کنین، پس بهش تظاهر کنین. من نمی‌خوام حرفی از شکست یا ضعف بشنوم. همه ما در اینجا جنگجو هستیم و همه طبیعت جنگ رو درک می‌کنیم. هر چیزی که شما می‌گین حقیقت داره... اما نباید بر زبون بیاد. جنگ‌ها در نهایت توسط اعمال تنها یک نفر پیروز می‌شن و یا شکست می‌خورن. وقتی یک نفر وحشت کنه، مثل طاعون به دیگران سرایت می‌کنه. اگر یک نفر مقاومت کنه، دیگران همراه اون مقاومت می‌کنن. من نمی‌خوام برده‌ها با فکر شکست به جبهه برن. می‌خوام مثل مرد استوار باشن، پر از امید و اعتقاد. می‌خوام مغرور باشن، با این آگاهی که اربابان اونا اعتبار زیادی براشون قائلن. اهمیتی نمی‌دم که این واقعیت نداشته باشه... ولی باید واقعی به نظر برسه. و بعد، وقتی اونا سهمشون رو ادا کنن و پیروزی به ما تعلق بگیره، این باور واقعیت پیدا می‌کنه.»

لیونیداس پرسید: «شما واقعاً فکر می‌کنین می‌تونیم پیروز بشیم؟»

«فکر نمی‌کنم - مطمئنم! ما اسپارتان هستیم. اونا ما رو شکست نمی‌دن. بلکه پخش می‌شن. سواره نظامشون ما رو دور می‌زنه. اونا به طرف شهر تغییر مسیر می‌دن، چون می‌دوتن تمام مردان بلند مرتبه اونا رو می‌بینن و نگران

چون زن و بچه‌ها، مادر و خواهرشون می‌شن. بعد پیاده نظام حمله می‌کنه که تعدادشون احتمالاً سه به یک از ما بیشتره. جنگ طی یک ساعت بعدی مغلوبه می‌شه.»

لیکون پرسید: «از کجا مطمئن هستین که سواره نظام از کنارمون می‌گذره؟»

«من روش اونو در مانتینیا دیدم. فیلیپوس مرد سواره نظام نیست؛ برای تمام جنگ‌های بزرگ از پیاده نظامش استفاده می‌کنه. و می‌خواد شهر رو اشغال کنه. اون همه چیزو با هم می‌خواد و صبر نداره. ولی مهمتر از اون، مایل نیست ما عقب نشینی کنیم و در نتیجه به مدافعین شهر کمک کنیم. می‌خواد منزوی بشیم و شهر در پشت سرمون نابود بشه.»

تیماسیون گفت: «اگه شما اشتباه کرده باشین، چی؟ اونوقت چطوری می‌تونیم چون سالم به در بیریم؟»

پارمنیون لبخندی زورکی بر لب آورد. «من اشتباه نمی‌کنم، ولی اگه سواره نظام فیلیپوس به شهر حمله نکنن، اونوقت کلیندر با تمام افرادش در جبهه به ما ملحق می‌شه. یک موضوع دیگه. به برده‌ها نباید ردای قرمز داده بشه؛ فقط اسپارته‌ها باید اونا رو ببوشن.»

کلیندر پرسید: «ولی چرا؟ مگه هدف این نیست که سربازان تازه کار خودشون رو اسپارته‌ای احساس کنن؟»

«من می‌خوام هنگ‌های اسپارته برجسته باشن. می‌خوام دشمن به وضوح اونا رو ببینه.»

تیماسیون زیر لب گفت: «این روز تا سال‌های سال در یادها باقی می‌مونه. پنج هزار اسپارته در مقابل چهل هزار بربر!»

پارمنیون قول داد: «این روزی خواهد بود که مکدوننی‌ها هرگز فراموش نمی‌کنن.»



نستوس روی تشک باریک خود دراز کشیده بود و به خُر خُر دیگر سربازان گوش می‌داد. چهل مرد در این اتاق دراز خوابیده بودند، چهل سرباز صفر

اسپارتی، که هیچ کدام با این مرد ننومند صحبت نمی کردند. او مردی تنها بود و نفرت وجودش را فرا گرفت.

پدرش حاضر نشده بود او را بپذیرد و شایعه‌ی رسوایی‌اش در شهر پخش شده بود. دوستانش در خیابان از او فاصله می گرفتند، صورتشان را برمی گردانند و تظاهر می کردند او را ندیده اند.

دهانش خشک بود، بنابراین از رختخواب بلند شد، به غذاخوری خالی رفت و جامی آب برای خودش ریخت. نسیمی سرد پشت برهنه‌اش را لمس کرد و تنش لرزید.

همین دو سال قبل زندگی پر از وعده‌های شیرین بود. درای را دوست داشت و جشنی باشکوه برای ازدواجشان برنامه ریزی شده بود. پدرش احساس افتخار می کرد. پیوندی با خانواده‌ی سلطنتی - شوهر خواهر پادشاه آینده. همه می دانستند که لیونیداس وارث تاج و تخت است و نستوس نزدیک ترین دوست او بود. اوه، چه آینده‌ی روشنی، چقدر طلایی! حتی خدمت اجباری و انزجارآور او به دورگه‌ای که ژنرال اول اسپارت شده بود، تحت الشعاع این ازدواج قرار گرفته بود.

پارمنیون...

اکنون بیشتر از همیشه فقط فکر نام او زرد آب را در گلویش بالا می آورد و ضربان قلبش را شدت می بخشید.

آن روز در خاطرش داغ خورده بود و هرگز پاک نمی شد. آگیسالیوس مرده بود و لیونیداس به زودی پادشاه می شد. نستوس که به قصر گاوپها احضار شده بود تا دوستش را ببیند، از اختیاراتی که به او تعلق می گرفت غرق در لذت بود، آیا قرار بود ترفیع بگیرد؟ در مقام جدیدش به فرماندهی کدام هنگ درمی آمد؟ اما نه. خبردار شد که ازدواج فسخ شده است و عروس او - عشقش - قرار است با پارمنیون ازدواج کند تا آن دورگه بتواند پادشاه اسپارت شود.

نستوس زیر لب غرید: «باید همون موقع می کشتمش.» تصور کرد تیغه‌ی شمشیرش در میان دنده‌های پارمنیون می لغزد و نور زندگی از آن چشمان

حرامزاده محو می شود.

نستوس پشت میزی دراز روی یک صندلی ولو شد و جام دیگری آب ریخت.

از خودش پرسید، حالا چی داریم باقی مانده؟ مرگ از پس بی آبرویی. نابودی اسپارت، قتل عام مردم. افکارش به درای کشیده شد و او را مجسم کرد که توسط بربرها کشان کشان از قصر برده می شود، مورد تعدی قرار می گیرد و بعد قصایی می شود.

نفرین خدایان بر سر شهر فرود آمده بود، زیرا دورگه‌ای اجازه یافته بود بر تخت سلطنت بنشیند!

اتاق سردتر شد، اما نستوس به سختی به آن توجه کرد.

چرا باید بمانی؟ این فکر به طور ناخواسته در ذهنش پدیدار شد و وضوح آن او را شوکه کرد. «دیگه کجا می تونم برم؟»

کرت. تو در اون جزیره دوستانی داری... و پولدار هستی.

«من نمی تونم دوستانم و خانواده‌ام رو ول کنم.»

اوناتو رو ول کردن. توی خیابون از تو فاصله گرفتن.

«کار من غلط بود. روی پادشاه شمشیر کشیدم.»

اون دورگه؟ مردی که از جادوی سیاه استفاده کرد تا به سلطنت برسه و عروس تو رو دزدید؟

جادو؟ این فکر قبلاً به مغز او خطور نکرده بود. البته، همین بود. لیونیداس جادو شده بود. چه دلیل دیگری می توانست برای یک اسپارتی اشرافزاده وجود داشته باشه که از حقوقش برای سلطنت چشم پوشی کند؟ او را بکش.

«نه. نه. نمی تونم.»

مثل قهرمانان روزگار قدیم مردی که عروس تو دزدیده بکش. چیزی که حقاً به تو تعلق داره پس بگیر. درای تو رو دوست داره. نجاتش بده. اونو از شهر خارج کن - به امنیت کرت ببر.

«به امنیت، بله! می تونم نجاتش بدم. اون عاشق منه! با من می آد. می تونیم

اونجا با هم خوشبخت بشیم. راهی کوتاه تا گیتئون، سپس یک کشتی، بله! دورگه رو می‌کشم و چیزی رو که به من تعلق داره دوباره به دست می‌آرم! بله!»

سرما از میان رفت و اتاق داغ و نمناک شد. تغییر ناگهانی نستوس را به لرزه انداخت، از جایش بلند شد و به خوابگاه برگشت. بی سر و صدا نیمتنه‌ای خاکستری پوشید و پوتین‌های ساق بلند پایش کرد. سپس ردا و شمشیرش را برداشت و از سربازخانه خارج شد.

خانه‌ی پدرش تاریک و آرام بود و او از پنجره‌ای در طبقه اول خود را بالا کشید، میان اتاق‌ها آهسته حرکت کرد تا این که به اتاق کار پدرش رسید. اینجا، پنهان در پشت گنجه‌ای از چوب بلوط حکاکی شده، تاقچه‌ای درون دیوار سنگی وجود داشت؛ پنج کیسه‌ی بزرگ چرمی و سنگین از طلا آنجا بود. دو تا از آن‌ها را برداشت، خانه را ترک کرد و راهش را به سمت اصطبل گشود. مهتری که روی علوفه‌ی کنار در خوابیده بود با ورود نستوس بیدار شد. مشت محکم مرد غول پیکر بر صورت مرد فرود آمد و استخوان گونه‌اش را شکست؛ مهتر بیهوش نقش زمین شد.

نستوس به دو تا از سریع‌ترین اسب‌ها دهنه و افسار زد و سم‌هایشان را با پارچه بست، سپس آن‌ها را به خیابان روشن از مهتاب برد و مسیر قصر گاو‌بها را در پیش گرفت. فقط دو نگهبان جلوی درها کشیک می‌دادند و هر دو را می‌شناخت. نستوس اسب‌ها را پشت دیوار اصلی دور از چشم بست، سپس از میان دروازه‌ی بزرگ عبور کرد و به نگهبان‌ها نزدیک شد.

اولی غرید: «اینجا چی می‌خوای؟» مشت نستوس بر چانه‌ی او خورد و بیهوشش کرد. سپس روی دومی پرید، گلایش را گرفت و سرباز را وحشیانه از زمین بلند کرد. گردن مرد با صدایی بلند شکست. نستوس قصد کشتن او را نداشت، سرباز را انداخت و وحشتزده قدمی به عقب گذاشت.

صدای فکرش زمزمه کرد. اولی را هم بکش. نستوس شمشیرش را کشید و بدون مکث آن را در گلوئی جنگجوی بی دفاع فرو کرد.

درهای قصر را گشود، به داخل دوید و از پله‌های بلند تا طبقه‌ی سوم بالا

رفت و راهروی سرد به سمت اقامتگاه ملکه را پیمود. اکنون قلبش به شدت می‌تپید و دهانش خشک شده بود. در اتاق نیمه باز بود و او به اندازه‌ای که بتواند از میانش بگذرد آن را باز کرد. پرتو درخشان ماه از میان پنجره‌ی بالکن به اتاق می‌تابید و اولین چیزی که او دید جامه‌ی سبز و درخشانی بود که با بی‌دقتی روی نیمکتی افتاده بود. آن را برداشت و به صورتش فشرد، بوی عطرش را استشمام کرد. هوس در وجودش بیدار شد و به اتاق خواب رفت، جایی که درای روی ملاقه‌ها خوابیده بود. نستوس ایستاد و به اندام او نگاه کرد. ملکه به پهلوی خوابیده و سرش را روی بازوی چپ گذاشته بود. پیشانی نستوس عرق کرد. پوست طلایی او زیر نور ماه سفیدتر از عاج به نظر می‌رسید، با این وجود نرم و گرم بود و از سلامتی می‌درخشید. نستوس کنار تخت‌خواب رفت و شمشیر خونینش را روی ملاقه‌ها گذاشت. بازوی او را نوازش کرد و درای در خواب ناله کرد و به پشت غلتید.

نستوس لبخند زد، لذت‌های آینده در مغزش جرقه زد؛ خانه‌ای کنار دریا، مستخدمین، بچه‌ها.....

درای بیدار شد و جیغ کشید، کوشید فرار کند. نستوس بی‌اختیار او را گرفت، انگشتانش موهای او را جنگ زد و زن وحشتزده را عقب کشید.

«جیغ زن! منم، نستوس. دنبال تو اومدم. می‌خوام نجات بدم!»

درای دست از تقلا کشید، چشمان سبزش را به صورت او دوخت. «منظورت چیه، منو نجات بدی؟ دیوونه شدی؟ اگه اینجا پیدات کنن کشته می‌شی.»

«اهمیتی نمی‌دم. امشب دو مرد رو کشتم و هر کس دیگه‌ای هم که بخواد جلوم رو بگیره می‌کشم. یک نقشه دارم، درای. ما به کرت می‌ریم. من دوستانی اونجا دارم و ما خوشبخت می‌شیم. ولی اول تو باید لباس بپوشی. وقت زیادی نداریم. توی راه همه چیزو برات توضیح می‌دم.»

«تو عقلت رو از دست دادی!»

«نه! گوش کن به من. شهر محکوم به فناست — هیچی نجاتش نمی‌ده. این تنها فرصت ما برای خوشبختیه. متوجه نیستی؟ ما با هم خواهیم بود.»

درای نگاهش را به زیر انداخت و شمشیر خونین را دید. «تو چکار کردی؟»
نستوس پاسخ داد: «کاری که باید انجام می‌دادم.» دستش را جلو برد تا او را نوازش کند.

درای خودش را کنار کشید. زیر لب گفت: «پارمنیون تو رو می‌کشد.»
«اون اینجا تنهاست. و هرگز روزی رو ندیده که تونسته باشد منو توی نبرد شکست بده. هیچ کس نتونسته. من بهترین هستم.»
ناگهان درای از روی تخت پایین پرید. نستوس به طرفش حمله برد، اما او خودش را کنار کشید و به طرف در دوید. نستوس شمشیرش را برداشت و او را دنبال کرد، اما درای به راهرو رسیده بود و صدایش را به سرش کشیده بود:
«پارمنیون! پارمنیون!»

نستوس در بالای پله‌ها به او رسید و موهایش را چنگ زد: «ای هرزه! تو گفתי عاشق منی و حالا بهم خیانت می‌کنی!»
درای گفت: «من هیچوقت دوست نداشتم!» دستش بالا رفت و برگونه‌ی او نواخته شد. نستوس او را به عقب پرتاب کرد و شمشیرش را بالا برد.
فریاد کشید: «می‌کشمت!» درای گریز زد و به طرف پله‌ها دوید، دو تا یکی پایین می‌رفت. نستوس او را دنبال کرد، اما پایش لغزید و با سر فرود آمد و شمشیر از دستش رها شد. در حالی که سرش گیج می‌رفت برخاست و آن را از روی قالیچه‌ای برودری دوزی شده در پای پله‌ها برداشت. برای یافتن درای به پشت چرخید.

پارمنیون به نرمی گفت: «شمشیرت رو برداشتی. حالا ازش استفاده کن!»
پادشاه میان راهرو ایستاده بود و درای پشت سرش بود. نستوس به او گفت: «حالا می‌میری، دورگه.»

پارمنیون لبخند زد و تیغ خودش را بالا برد. نستوس جلو دوید و با شمشیرش شکم او را هدف گرفت، اما پارمنیون خود را کنار کشید. از جلوی شمشیر گریز زد و پایش را دور ران مرد مهاجم قلاب کرد و نستوس سخت زمین خورد، اما به جابجی بلند شد. پارمنیون با لحنی سرد توصیه کرد: «بیشتر احتیاط کن. خشم آدم رو بی دقت می‌کنه.» نستوس دوباره حمله کرد، این بار

تیغ خود را زوزه کشان به طرف گلوی پارمنیون برد. پادشاه خود را روی یک زانو به زمین انداخت و شمشیر هوای بالای سرش را شکافت، شمشیر خودش به کشاله‌ی ران نستوس فرو رفت. مرد غول پیکر فریاد زد. پارمنیون تیغش را بیرون کشید و ایستاد. نستوس چند قدمی به جلو تلوتلو خورد و در حالی که خون از شاهرگش فوران می‌کرد روی زانوانش به زمین خورد. تقلا کرد برخیزد، اما نیرویش به سرعت کشیده می‌شد، زمین افتاد و صورتش روی سنگ‌های سرد راهرو قرار گرفت.

به نظر می‌رسید خشم همراه با خون از بدنش خارج می‌شود.
با خود فکر کرد، من اینجا چه می‌کنم
صدای دویدن پاهایی را شنید و صدایی که فریاد می‌زد: «یک نفر می‌خواست شاه رو بکشد!»

اندیشید، باید همین باشد. من اینجا بودم تا جان پادشاه را از دست دشمنانش نجات بدهم.

بله. با خیالی آسوده چشمانش را بست. پدر به من افتخار خواهد کرد.



پارمنیون قدمی به عقب گذاشت و درای را به اتاق خودش برد، در را بست و شمشیر را رها کرد.

درای با بازوان گشوده به طرف او آمد و گفت: «اون جن زده بود.»
پارمنیون با ملایمت او را میان بازوانش گرفت و هیچ کدام صدای باز شدن در را نشنیدند و ورود لیونیداس را ندیدند. جنگجوی اسپارتنی لحظه‌ای هیچ نگفت، سپس گلویش را صاف کرد.

پارمنیون برگشت، اما درای را رها نکرد. «چی می‌خواهی، لیونیداس؟»

«می‌خواستم ببینم صدمه‌ای نخورده باشی... قربان.»

درای گفت: «وای، لیون، وحشتناک بود، باید چشم‌هاشو می‌دیدی. هیچوقت نستوس رو این طوری ندیده بودم.»

لیونیداس با لحنی سرد به او گفت: «اون دو تا نگهبان رو کشته. ولی می‌بینم شما خوب هستید، قربان. تنها تون می‌گذارم... هر دوی شما رو. فردا صبح

آماده حرکت هستیم. پنج روز، اگه یادتون باشه.» آنگاه تعظیم کرد و از اتاق بیرون رفت.

درای برای شوهرش زمزمه کرد: «حالتش عجیب بود.» پارمنیون اندیشید، عجیب نبود. لیونیداس هم اینک خواهرش را در آغوش پادشاه دروغین دید. درای گفت: «دوستت دارم. به من قول بده که بر می‌گردی.»

پارمنیون با صدایی گرفته گفت: «چطور می‌تونم چنین قولی بدم.» «فقط قول بده، من باور نمی‌کنم تو شکست بخوری. تو پارمنیون هستی، پادشاه اسپارت. تو پارمنیون من هستی.»

پارمنیون لبخند زد. «یک مرد خردمند روزی به من گفت طوری برنامه‌ریزی کن که انگار تا ابد زنده هستی. اما طوری زندگی کن مثل این که امروز آخرین روز زندگی توست.»

پارمنیون او را به سمت اتاق خواب برد. به او گفت: «نمی‌خوام امشب تمام بشه، نه حالا... نه هیچوقت.»

درای پاسخ داد: «چقدر غمگین حرف می‌زنی، عزیزم. اندوهی وجود نخواهد داشت. نه امشب... نه برای ما.»

دیرتر آن شب، هنگامی که روی نیمکتی نشسته بودند و شراب رقیق شده می‌نوشیدند صدای پاهایی از راهروی پشت در اصلی شنیدند. درای بلند شد و به اتاق خواب برگشت و پارمنیون شمشیرش را از روی زمین برداشت و در را باز کرد. دو نگهبان همراه با لیونیداس بیرون در ایستاده بودند.

پارمنیون پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

«فیلیپوس شبانه حرکت کرده. قصد داره ما رو غافلگیر کنه. دو نفر از دیده‌بان‌هامون همین الان وارد شدن. مکدوننی‌ها ظهر فردا نزدیک شهر می‌رسن.»

پارمنیون قول داد: «برایش آماده خواهیم بود.»

«بله. خواهرم هنوز پیش شماست؟»

«بله.»

«می‌تونم پیام تو؟»

«نه، دوست من. این... شب آخر... به ما تعلق داره. متوجه هستی؟»

«فکر می‌کنم. ولی ممکنه فردا صبح عاقلانه به نظر نرسه.»

«زندگی من پر از افسوس و ندامته، ولی حتی اگه فردا کشته بشم، امشب یکی از اونا نخواهد بود.»

لیونیداس گفت: «من به تو فکر نمی‌کردم.»

حقیقت کلمات آن سرباز همچون ضربه‌ای سخت بر پارمنیون وارد شد. اگر هم اکنون با درای همبستر نشده بود، او پارمنیون را به صورت پادشاهی بدخلق به خاطر می‌سپرد که هیچ احساسی به همسرش نداشت و اندوهش از مرگ او بسیار اندک می‌بود.

پارمنیون چه شکوه پیروزی یا شکست و مرگ را تجربه می‌کرد، از زندگی درای ناپدید می‌شد. زیرا به لیونیداس قول داده بود. او فقط مدت پنج روز شاه بود — یا تا زمانی که جنگ فیصله می‌یافت.

سپس دوباره درای را از دست می‌داد.

لیونیداس حالت نومیدی را در چهره‌ی پادشاه دید و دستش را به سوی او پیش برد. زیر لب گفت: «متأسفم، دوست من.» پارمنیون چیزی نگفت. قدمی به عقب گذاشت، در را بست و در تاریکی اتاقش ایستاد.

درای صدا زد: «کی بود؟» پارمنیون قدم در اتاق خواب گذاشت و کنار او دراز کشید.

«لیونیداس. مکدوننی‌ها فردا به اینجا می‌رسن.»

درای خواب آلوده گفت: «تو شکستشون می‌دی.» پارمنیون گیسوان او را نوازش کرد و ملافه را روی هر دوشان کشید.

سپیده دم، هنگامی که پریاستیس به اتاق بیرونی وارد شد، پارمنیون هنوز بیدار بود. آهسته برخاست و از اتاق خواب بیرون رفت. در را به نرمی پشت سرش بست. پریاستیس با زره سینه، کلاهخود و ساق بند به او تعظیم کرد و پارمنیون لبخند زد.

گفت: «ترسناک شدی.»

پریاستیس زیر لب خندید. «یک موقع مردی بودم که ترس هم داشتم.

هنوز چیزی از اون مرد باقی مونده - همون طور که مکدوننی‌ها خواهند دید. حالا کدوم زره رو می‌پوشین؟»

«یک زره ساده با ساق پوش و میج بند. من پیاده می‌جنگم. در ضمن یک کلاهخود بدون تزئین هم برام پیدا کن.»

پریاستیس حیرت‌زده پرسید: «نمی‌خواهین موقع جنگ برجسته و مشخص باشین؟»

پارمنیون مکث کرد. پیرمرد درست می‌گفت. پارمنیون پیش از این همیشه ژنرالی بود که به یک پادشاه یا فرمانروا یا یک شهر خدمت می‌کرد. اما اینجا او پادشاه بود و افراد آماده می‌شدند تا برایش بجنگند و بمیرند. حق آن‌ها بود که اربابشان را هنگام عملیات ببینند و مهمتر از آن، این وظیفه‌ی پارمنیون بود. روحیه احساسی ظریف و شکننده محسوب می‌شد و اسپارته‌ها در موقعیت‌های بسیار فیلیپ را دیده بودند که تنها با حضورش در زره طلایی و کلاهخود بلند و پردار سرنوشت جنگ را تغییر داده است. مردان می‌دیدند که او به میان خطر می‌تازد و قلبشان از غرور پر می‌شد.

سرانجام گفت: «کاملاً درسته، پریاستیس. درخشنده‌ترین و پر زرق و برق‌ترین زره‌ای رو که دارم برام بیار.»

پیرمرد خندید. «یعنی کلاهخود طلایی با تاج موی اسب و محافظ‌های گونه‌ای که با عاج کار شده. کار واقعاً زیبایی است و خیلی هم محکم. شما مثل خورشید می‌درخشید و حسادت آپولو رو بر می‌انگیزید.»

«کار عاقلانه‌ای نیست آدم حسادت خدایان رو برانگیزه.»
«خوب، پس آپولو از شما خوش قیافه تره و براش مهم نیست که زره شما بدرخشه.»

طی یک ساعت، هنگامی که خورشید از پشت کوه‌ها بیرون می‌آمد، پارمنیون - پس از ملاقات با کلیندر و هیئت دفاعی - از میان دروازه‌های قصر بیرون راند و مورد استقبال لیونیداس، تیماسیون، لیرکوس و افسران قرار گرفت. هنگامی که نزدیک شد همگی تعظیم کردند و پارمنیون احساس کرد گونه‌هایش سرخ می‌شوند. کلاهخود تماماً همان چیزی بود که پریاستیس

توصیف کرده بود و زره آهنی زر اندود توی آفتاب چشم را می‌زد. حتی میج بندها و ساق پوش‌ها با عاج و نقره منبت کاری شده بود و ردای سفیدش با رشته‌های نقره بافته شده بود که زیر نور سحرگاه می‌درخشید.

سپاهیان او را دیدند، شمشیرهایشان را کشیدند و با صدایی بلند و ناموزون بر سپرها ضرب گرفتند. پارمنیون دستش را بالا برد و سلام آن‌ها را پاسخ گفت، چشمانش روی صفوف سربازانی که خیابان عزیمت را پر ساخته بود، چرخ زد.

لیونیداس با لیخندی گسترده بر صورتش به او نزدیک شد. پرسید: «هنوز وقتش نرسیده طرح کلی نقشه‌ات رو بازگو کنی؟»

پارمنیون سرش را تکان داد و افسران را فراخواند. «گردن آویز تامیس روی گلویش خنک بود و او به آرامی سخن گفت و واکنش آن‌ها را تماشا کرد. آن‌ها در سکوت گوش سپردند، اما لیونیداس بود که کوشید اولین سؤال را مطرح کند.

«اگر...؟»

پارمنیون دستش را بالا برد. «نه، دوست من. اما و اگر توی کار نیارین. اگر خورشید به آتش تبدیل بشه؟ اگر اقیانوس‌ها از کاسه‌هاشون بیرون بریزن؟»
الان برای چنین افکاری فرصت نداریم. من دیوشاه رو در حین عملیات دیدم و ما فقط یک شانس پیروزی داریم. بنابراین بسیار حیاتی است که پیاده نظام اون به سپاهیان اسپارت حمله کنن و در وهله‌ی اول کاری به کار برده‌ها نداشته باشن. اگه بتونیم فیلیپوس رو وادار به این کار کنیم شانس‌ی خواهیم داشت، در غیر این صورت هیچ امیدی نیست. حالا هنگ‌هاتون رو آماده کنین، حرکت می‌کنیم.»

او نگاهی به چهره‌های اطرافش انداخت. هیچ کدام از آن‌ها هنوز از استراتژی او راضی نبودند، حتی اینجا در این یونان دیگر، انتظام اسپارته در درجه‌ی اول اهمیت قرار داشت. آن‌ها ادای احترام کردند و دور شدند.

پارمنیون به طرف صدر صفوف راند و لیونیداس در کنارش بود. مرد جنگجو به زمزمه گفت: «به تمام خدایان دعا می‌کنم که نقشه‌ات موفق‌آمیز باشه.»

پارمنیون پاسخ داد: «بهتره امیدوار باشیم دعایت به گوش اون‌ها برسه.»
پیش قراولان از شهر خارج شده بودند که سه سوارکار از سوی جنوب به
تاخت سر رسیدند. آتالوس و هلم دوش به دوش هم می‌راندند و مینوتور
برونتس درست پشت سرشان بود و با حالتی ناهنجار روی اسبش نشسته بود.
آتالوس جلوی پارمنیون دهانه‌ی اسبش را کشید و پایین جهید. در حالی
که چشمانش به طرف زره پر شکوه کشیده می‌شد، گفت: «از طرف جنوب
کمکی نمی‌رسه.»

«انتظار هم نداشتم. کنار من حرکت کن.»

برونتس و هلم هر دو از اسب به زیر آمدند و اسب‌هایشان را آزاد
ساختند. آدمیزاد و مینوتور به پادشاه پیوستند. پارمنیون دستش را اول به
طرف برون‌تس دراز کرد و گفت: «خوش اومدین، دوستان من.»

برونتس به او گفت: «متأسفم که برادران من از دنیای جادو به کمک تو
نیومدن، ولی اونا حاضر نیستن در چیزی که به عنوان نبرد انسان‌ها می‌بینن
نقشی داشته باشن. شاید می‌تونستم متقاعدشون کنم، ولی وقتی بهشون گفتم تو
دنیای جدید سحر و جادو رو به گورگون پیشنهاد کردی، نظرشون در مورد تو
راسخ‌تر شد. اگر با اون شیطان دوست نشده بودی، احتمالاً می‌تونستی یک
سپاه دوم داشته باشی.»

پارمنیون یادآوری کرد: «بدون گورگون الکساندر به دروازه نمی‌رسید. ولی
دیگه مهم نیست. ما به تنهایی می‌ایستیم — و بعضی وقت‌ها قدرت از همین
سرچشمه می‌گیره.» مرد اسپارتی به سمت هلم چرخید. «فکر می‌کردم تو کنار
اسکندر می‌مونی. مگه اون کلید حافظه‌ی تو نیست؟»

جنگجوی صورت برنزی گفت: «الکساندر از من خواست که پیام. گفت
پاسخ من در دستان تو قرار داره.»

پارمنیون پرسید: «تو چی، آتالوس؟ لازم نبود که اینجا باشی.»

«من به همراهی با شما عادت کردم... قربان. و اصلاً مایل نیستم این جنگ
رو از دست بدم. دیو شاه سرتاسر دنیا منو تعقیب کرده. حالا نوبت منه که
شکارش کنم.»

پارمنیون لبخند زد. «با همدیگه شکارش می‌کنیم.»

چشم طلایی نیاز ندارم.» اما اندیشید، چرا باید از این لذت کوچک محروم شود؟ ژنرال‌های پارمنیون چه نومییدی و ترسی را احساس می‌کردند؟ با تمرکزی عمیق تر لیونیداس را جستجو کرد...

صدایی در ذهنش نجوا کرد: «به مرگ خودت فکر می‌کنی؟» فیلیپوس طوری از جا پرید که انگار ضربه‌ای خورده است. او همان ساحره‌ای بود که وانمود می‌کرد الهه آتنا است. چشم انسانی‌اش را بست و روح آن زن را جستجو کرد؛ او حدود بیست قدم دورتر در هوا معلق بود.

به او گفت: «نمی‌تونی به من صدمه بزنی، جادوگر.»
تینا پاسخ داد: «نیازی هم به این کار ندارم. شیطان همیشه خودشو شکست می‌ده. و این اتفاق امروز روی خواهد داد.»

«دور شو، زن! من امروز نه وقت دارم و نه قصد این که با تو بحث کنم!»
تینا پوزخند زد: «البته که قصد نداری، شاه بزدل اول باید افکار دشمن رو بخونه. چون خودش قادر نیست نقشه‌ی جنگی طرح کنه. دست به کار شو. نذار من مزاحمت بشم. تصور می‌کنم دیدن اون کشاورزان و برده‌ها توی دلت رو خالی کرده.»

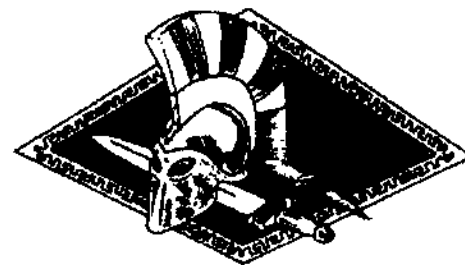
صدای دیگری مداخله کرد. صدای یک بچه. «اون خیلی پر ابهت نیست، مگه نه، تینا؟» فیلیپوس سرش را چرخاند و پسرک لاغر و مو طلایی را دید که از مدت‌ها پیش در جستجوییش بود.

«پیدايت می‌کنم، بچه. جایی نیست که بتونی از چشم من پنهان بشی.»
پسر بچه با حالتی عبوسانه به او نگاه کرد. به نرمی گفت: «فکر نمی‌کنم بتونی، ولی اگه پیدام کردی می‌کشمت.»

آنگاه فیلیپوس خندید، گرچه هنگامی که به چهره‌ی جدی پسرک نگاه کرد خنده‌اش محو شد. «هیچی نمی‌تونه منو بکشه! می‌شنوی؟ هیچی!»

پسر بچه زمزمه کرد: «من می‌تونم، فقط با یک تماس دست. ولی فعلاً تو رو معطل نگه می‌داریم. بزدل. می‌خوای به پارمنیون بگیرم گردن بند قدرت رو در بیاره؟ این طوری نابود کردن سپاه برده‌ها برات آسونتر می‌شه؟»

انزجاری که در صدای پسرک بود پادشاه را با زبانه‌های آتش نیش زد و



میدان خون

فیلیپوس پشت اسب جنگی‌اش نشسته بود و به دشمنش فکر می‌کرد، چشم طلایی خود را در دوردست به هیبت پر زرق و برق پادشاه اسپارتان دوخته بود.

از این که آن مرد طلسمی محافظ داشت رنجیده خاطر بود، نه بدین خاطر که از استراتژی رقت‌بار او می‌ترسید، بلکه فقط از این جهت که همیشه از دیدن ترس و وحشتی که در دل دشمن در حال شکست می‌افکند، لذت می‌برد.

آخرین ملاقاتش با پارمنیون را به خاطر آورد، از این که آن اسپارتنی با چنان انزجاری از شیوه‌های جنگی او حرف زده بود، موج خشم را احساس می‌کرد. یک ژنرال ضعیف! او فیلیپوس بود، بزرگ‌ترین پادشاه جنگجویی که دنیا به خود دیده بود!

افکارش را با صدای بلند زمزمه کرد: «برای شکست دادن امثال تو به

شروع کرد پاسخی بدهد، ولی روح‌ها ناپدید شده بودند. فیلیپوس که اکنون به شدت خشمگین بود به طرف صفوف جنگی خود راند و فرماندهان و کاهنانش را احضار کرد. هنگامی که می‌گذشت سربازان با نیزه‌های برافراشته در سکوت ایستاده بودند و در حدود هشتصد قدم جلوتر به دشمن می‌نگریستند.

پادشاه مکدونی افسار اسبش را کشید و حیوان را به سمت جنوب برگرداند. جبهه‌ی دشمن همان‌طور بود که انتظار داشت: اسپارته‌ها با کلاهخودهای برنزی تمام رخ و رداهای سرخ در زمین مسطح میان دو تپه مستقر بودند؛ برده‌ها به دو گروه تقسیم شده و در دامنه‌ی تپه‌ها ایستاده بودند. پشت نیروی اصلی می‌توانست کمانگیران و نیزه‌اندازان را، در انتظار دستور، ببیند.

فیلیپوس پرسید: «چند نفرن؟»

افسری اسبش را کنار پادشاه راند. «پنج هزار اسپارتان، قربان و حدود همان تعداد برده. تخمین تعداد کمانگیرها دشواره، شاید هزار نفر.»

فیلیپوس نیازی نداشت نگاهی به عقب بیندازد تا تعداد مکدوننی‌ها را بداند. درست پشت سرش، گارد سلطنتی، شامل شش هزار نفر، مربعی بزرگ و جنگنده، با رداهای سیاه، به صورت انتظام جنگی به عمق بیست ردیف و پهنای سیصد سیر، استقرار داشتند. آن‌ها توفان آخرین بودند، زیرا هنگام حرکت فریاد جنگی‌شان مثل تندر طنین می‌انداخت و شمشیرهایشان مرگبارتر از آذرخش زئوس بود. در جناحین آن‌ها ده هزار سرباز پیاده استقرار داشتند، مردانی قدرتمند و جنگجو و به خوبی تعلیم دیده، با زره و کلاهخودهای آهنی صیقل خورده که مثل نقره می‌درخشید. در طرف راست پنج هزار مزدور از تسالی، تریس و ایلیریا ایستاده بودند. این جنگجویان ردهایی به رنگ گوناگون به تن داشتند و گرچه از نظم خوبی برخوردار نبودند، اما وحشیانه می‌جنگیدند و شهوت خون و مرگ داشتند که پادشاه مقدونی را بسیار شادمان می‌کرد. پشت سر آن‌ها در جناح راست، سواره نظام مستقر بود — اکثراً کورینتوسی، به تعداد هفت هزار نفر. بیست و هشت هزار مرد جنگ آزموده در مقابل پنج هزار اسپارته‌ی و گروهی پیرمرد و برده‌های رنگارنگ که

شتابزده مسلح شده بودند.

فیلیپوس پوزخند زد: «نقشه‌اش رقت انگیزه. مثل پرده‌ی توری می‌شه پشتش رو دید. اون از ما دعوت می‌کنه به مرکز سپاهش حمله کنیم: برای همینکه اسپارته‌ها روش دفاعی آسون رو انتخاب کردن. زمین همواره.»

افسر گفت: «ولی اگه اونا رو کنار بزنیم، برده‌ها وحشت می‌کنن و پا به فرار می‌ذارن و روز به ما تعلق می‌گیره. مطمئناً باید به اسپارته‌ها حمله کنیم، درسته؟»

«تو اونا رو توی مانتینیا دیدی. حمله‌ی مستقیم مثل ریختن آب روی یک دیوار سنگی است. اونا سربازان رشیدی هستن و به راحتی از هم پاشیده نمی‌شن. نه، این چیزیه که اون می‌خواد — ایستادگی در برابر حمله‌ی کامل پیاده نظام ما، برای این که روحیه‌ی مکدوننی‌ها رو خراب کنه. وقتی روحیه شکسته بشه، تفاوت نفرات چندان به حساب نمی‌آد.»

«اون چه افکاری توی سرش داره، قربان؟»

«نه می‌دونم و نه اهمیتی می‌دم. به کورینتوسی‌ها دستور بده دشمن رو دور بزنن و به خود اسپارت حمله کنن. بذار ببینیم اونا چه روحیه‌ای پیدا می‌کنن. وقتی متوجه بشن نبردشون بیهوده است، بعدش به سربازان پیاده و واحدهای مزدور فرمان بده رو به جلو حرکت کنن، انگار قصد دارن به مرکز سپاه اسپارت حمله کنن. وقتی به پنجاه قدمی رسیدن فرمان حمله رو تغییر بده. مزدورها رو به چپ بفرست و دو هنگ پیاده نظام رو به راست. به دامنه‌ی تپه‌ها هجوم ببرین و برده‌ها رو پراکنده کنین. اونوقت سربازان پیاده جلو می‌رن و از پشت به اسپارته‌ها حمله می‌کنن و مزدوران از طرف تپه‌ها هجوم می‌آرن. در این لحظه من گارد سلطنتی رو جلو می‌فرستم و محاصره‌شون می‌کنیم. ولی یادتون باشه پارمنیون رو زنده می‌خوام.»

«بله، قربان، زنده.»

پادشاه به سمت کاهن اعظم خود چرخید، مردی تاس با بینی عقابی و چشمان سیاه گود رفته. «طالع امروز چیه، فارین؟»

«دو پادشاه با هم دوئل می‌کنند، قربان و فیلیپوس پیروزمنده و دشمن کنار

پاهایش مرده روی زمین افتاده.»

«ولی من اونو زنده می‌خوام!»

«این طور نخواهد بود، قربان. شما در نبردی تن به تن با دشمنتون رو در

رو می‌شین و اونو می‌کشین.»

«استعداد ذاتی فارین جای تردید نداشت، با این حال پادشاه سرش را برگرداند و چشم طلایی درخشید. «به من که دروغ نمی‌گی؟»

«حقیقت رو می‌گم، قربان. طالع شما این طوره. یک دریا خون، کوهی از

اجساد، اما فیلیپوس فاتح.»

«تو هیچوقت اشتباه نکردی، فارین. حتی یک دفعه.»

«همین طور امروز، قربان.»

طبل جنگی مکدونی‌ها به کوبش در آمد، صدا همچون ضربان قلب هیولایی اسطوره‌ای در سرتاسر جبهه پیچید. پارمنیون وحشت برده‌های اطرافش را احساس کرد، آن‌ها را دید که نگاهی به یکدیگر می‌اندازند، عرق پیشانی‌شان را پاک می‌کنند یا لب‌های خشک خود را با زبان‌های خشک‌تر می‌لیسند.

پارمنیون به یکباره گفت: «شما مردان دلاوری هستین!» صدایش میان صفوف طنین انداخت. «و من افتخار می‌کنم اینجا کنار شما بایستم.» برده‌های نزدیک به او با حالتی عصبی لبخند زدند. «نذارین این صدا نگران‌تون کنه. چوب‌های روکش دار که روی پوست گاو دباغی شده کوبیده می‌شه، فقط همین. و اون سربازانی که منتظر دستور حمله ایستادن مردانی مثل شما هستن. چیز خاصی در موردشون وجود نداره. اون‌ها هم مثل همه‌ی آدم‌ها می‌میرن.»

پارمنیون ساکت شد؛ حرف دیگری نداشت که بگوید. او فیلیپ نبود، پادشاهی جنگجو با قدرت حیرت‌انگیز سخنوری. زینوفون آن را قدرت والای رهبری می‌نامید، توانایی یگانه مردی که می‌توانست ترس را به شهامت تبدیل کند، مثل اسلحه سازی که از فلز خام تیغه‌ی شمشیر می‌سازد. مرد

آنتی زمانی به او گفته بود: «درون هر سپاه یک روح مجرد و نامرئی وجود دارد که می‌تواند بزدلی را به شجاعت و توحش را به نظم تغییر دهد. یک پادشاه یا ژنرال واقعی این را درک می‌کند. طبیعت این روح را می‌شناسد. می‌داند که این روح هم از مردان سپاه تغذیه می‌شود و هم به آن‌ها قوت و غذا می‌رساند. این روح دانه‌ی وحشت است، با این حال منشاء عظمت. برخی با چرب زبانی بهترین موقعیت را از آن به دست می‌آورند، دیگران شور و هیجان به درون آن می‌دمند. اما کسانی که این روح را نادیده می‌گیرند شکست می‌خورند.»

پارمنیون همیشه پیش از جنگ آن را تغذیه می‌کرد، در میدان مشق یا هنگام رزمایش - با شناختی که از افراد به دست می‌آورد، وجودشان را با اعتماد به نفس و اطمینان به ژنرال خود پر می‌کرد. روندی زمان‌بر که در این دنیای جدید فرصت زیادی نداشت تا این جادوی آرام را به کار گیرد.

دشمن حرکت خود را آغاز کرد، واحدهای مزدور و سربازان پیاده که با سپرهای قفل شده همگام با صدای طبل، در دشت هموار به طرف مرکز قشون اسپارت پیش می‌آمدند.

هلم گفت: «یا خدایان، الان می‌تونستم یک شاش درست و حسایی بکنم.» صدای عمیق و فلزی‌اش سکوت ناگهانی را شکست. سربازان اطرافش با حالتی عصبی خندیدند و رها شدن فشار روحی تقریباً قابل لمس بود. پارمنیون زیر لب خندید. در آن لحظه هلم حالتی را بیان کرد که برای تمام مردان جنگجو شناخته شده بود. دهان خشک و مثانه‌ای پُر.

زمانبندی او بی‌عیب و نقص بود و پارمنیون به جنگجوی طلسم شده‌ی کنار خود نگاه انداخت. هلم سرش را بالا آورد و با یکی از چشمان برنزی خود به او چشمک زد. پادشاه با حرکت دهانش گفت: «متشکرم.»

پارمنیون نگاه متبخر و کارشناسانه‌ی خود را به سپاهیان دشمن دوخت. پنج هنگ شامل حدوداً پانزده هزار نفر پیش می‌آمدند.

ابری از گرد و خاک در منتهی‌الیه چپ به هوا رفت و مرد اسپارتی سرش را به آن طرف چرخاند و سواره نظام مکدونی را دید که آن‌ها را دور می‌زنند.

فریاد کشید: «داریکلس!» و کمانگیری جوان و بلند قامت دستش را بالا برد. «کمانگیرانت رو پخش کن مبادا سواره نظام برگردن و از عقب حمله کنن.» مرد جوان ادای احترام کرد و پارمینون توجهش را دوباره به پیاده نظام معطوف کرد.

تا اینجا همه چیز طبق پیش بینی او انجام گرفته بود، سواره نظام پخش شده بودند تا به امید خدایان به شهر حمله کنند، در حالی که سربازان پیاده باقی مانده بودند تا راه را باز کنند.

ناگهان نیروی دشمن به دو دسته تقسیم شدند و به چپ و راست پیچیدند، صفوف خود را شکستند تا به دو جناح حمله کنند. فریادهای جنگ مثل دیوار وحشتناک صدا به هوا رفت و صدای کوبش پاها بر دشت خشک ضربات بی‌وقفه‌ی طبل را در خود غرق کرد.

فیلیپوس نبرد را از جایگاه خود در صدر محافظین گارد تماشا می‌کرد. او برده‌های اسپارتی را با انزجار دیده بود که آرایش رزمی می‌گیرند - مردان به یکدیگر می‌خوردند و سپرها به زمین می‌افتاد - و احساس کرد هیچانش کاهش می‌یابد. جنگ‌ها معمولاً پر از لذتی وحشیانه و احساساتی خروشان بود، اما این یک او را کسل و بی‌حوصله کرده بود. به احتمال زیاد برده‌ها در هم می‌شکستند و پیش از رسیدن سربازان پا به فرار می‌گذاشتند.

آنچه به دنبال می‌آمد قتل عام بود...

فیلیپوس نگاهش را به سمت اسپارتی‌های سرخ پوش برگرداند و آن‌ها را دید که به نرمی از تشکل دفاعی بیرون می‌آیند - دیواری مستحکم به پهنای دوپست و پنجاه سپر و عمق بیست صف - و دیوار وسیع‌تری به عرض ناصد سپر درست می‌کنند. نیزه‌های بالا رفته‌شان در خطی منظم و کامل پایین آمد و تن پادشاه مکدونی را از ترس به لرزه در آورد. این‌ها جنگجوی واقعی بودند! مکدونی‌ها شروع به دویدن کردند، نیرویی که شکاف برداشت و به چپ و راست میدان تغییر جهت داد. فیلیپوس لبخند زد و از میان گرد و خاک به هوا رفته دلهره و اضطراب صفوف برده‌ها را تماشا کرد. تیر و نیزه از دو جناح

اسپارتی به پرواز در آمد و بر مکدونی‌های مهاجم اصابت کرد. صدها نفر به زمین در غلتیدند و بسیاری بیشتر روی آنها سکندری رفتند. اما اکنون حمله غیرقابل جلوگیری بود.

هیجان دوباره در وجود پادشاه مکدونی ریشه دواند و دستانش به لرزه افتاد. صفوف برده‌ها در سمت راست، حتی پیش از رسیدن مکدونی‌ها، در هم می‌شکست.

نه، در هم نمی‌شکست!

تغییر می‌یافت!

در وهله‌ی اول پادشاه نمی‌توانست آنچه را که می‌بیند باور کند.

برده‌ها به روش تشکل دیرینه‌ی اسپارتی‌ها سپرها را ماهرانه به هم قفل کرده بودند و از تپه‌ها پایین می‌آمدند. صفوف مکدونی‌ها در شتابی که برای له کردن دشمن داشتند، با عزمی جزم برای کنار زدن این جنگجویان دروغی، از هم گسسته بود. اکنون هیچ تشکل رزمی وجود نداشت. فقط گله‌ای سیاه که از هر دو طرف به سمت تپه‌ها می‌شتافتند. فیلیپوس نگاهش را به راست معطوف کرد. آنجا نیز برده‌ها در تشکلی بی‌مانند پیشروی می‌کردند تا با مهاجمین مواجه شوند.

با خود فکر کرد، دیوانگی است. اما باریکه‌ای از ترس سرد در ذهنش رشد می‌کرد.

در اینجا چیزی سرجای خودش نبود. ولی چه اهمیتی داشت؟ برده‌ها چگونه می‌توانستند در برابر حمله‌ای مستقیم مقاومت کنند؟

اکنون گرد و خاک، غلیظ و کور کننده، به هوا برخاسته بود. چشم طلایی درخشید و روح دیوشاه بر فراز جبهه‌ی جنگ به پرواز در آمد. اولین جنگجویان مکدونی به برده‌ها رسیدند، اما با سهولتی تمام و کمال از پای در آمدند، شمشیر در بدن‌هایشان فرو رفت و سپرهای دشمن چون سدی در مقابل سیل مکدونی‌ها به هم بسته شد.

فیلیپوس نظری به قشون اصلی اسپارتان انداخت. آن‌ها هنوز سر موضع خود ایستاده بودند و برای کمک به برده‌های دو جناح تلاشی نمی‌کردند.

اکنون حمله سست می‌شد و تزلزل پیدا می‌کرد، مرده‌های مکدونی در جای جای میدان به زمین ریخته بودند. برده‌ها به پیشروی خود ادامه می‌دادند، با شمشیرهای خون چکان ضربه می‌زدند و می‌شکافتند. مکدونی‌ها نومیدانه می‌کوشیدند صفوف خود را دوباره نظم دهند، اما برده‌ها فرصت نمی‌دادند.

فیلیپوس کشت و کشتار را تماشا می‌کرد و گیج شده بود.

صدای ذهنش گفت: «احمق، نمی‌بینی چه اتفاقی افتاده؟»

پادشاه فریاد کشید: «راحتم بذار!»

«پارمنیون به تو کلک زده، برده‌ها جنگجویان اسپارتی هستن. رداها و کلاهخودهاشون رو عوض کردن. تو با تشکل به هم ریخته به‌بزرگ‌ترین جنگجویان دنیا حمله کردی!»

«چکار می‌تونم بکنم؟»

«هنوز همه چی از دست نرفته. گارد سلطنتی رو به مرکز اسپارتی‌ها بفرست.»

«این چه کمکی به ما می‌کنه؟»

«اسپارتی‌ها مجبور می‌شن دست از حمله بکشن و این کار به سربازان ما فرصت می‌ده تا دوباره به صف در بیان. همین حالا فرمان بده، وگرنه همه چی به هدر می‌ره!»

فیلیپوس به یکباره هشیار شد و شمشیرش را کشید. فریاد زد: «به پیش!» و شش هزار جنگجوی برگزیده، افتخار مکدون، عبوس و سخت دل، شمشیرها و سپرها را بالا بردند و به طرف برده‌هایی که اطراف پادشاه اسپارت را گرفته بودند حرکت کردند.



شهر اسپارت

هنگامی که به شهر خبر رسید سواره نظام دشمن دیده شده است کلیندر، با تمام انزجارش، نیاز داشت از دو مستخدم بخواهد او را تا بالای بام حمل کنند. ریه‌های فاسد شده‌ی او به کلی از کار افتاده بود و مجبور بود حتی زره چرمی سبک و کلاهخودش را از تن در آورد. زیرا وزن آن‌ها برایش بسیار زیاد بود. هنگامی که مستخدمین به بالای پله‌ها رسیدند و او را روی بام گذاشتند نفسش به سختی بیرون می‌آمد.

به دنبال سرفه‌ای دردناک، نفسی عمیق و لرزان بیرون آمد که قطره‌های سرخ خون را روی سنگ‌های سفید پاشید. کلیندر خود را سرپا کرد و آهسته به طرف جان پناه کوتاه اطراف ساختمان رفت. از آن جا می‌توانست خیابان عزیمت را زیر نظر داشته باشد. میدان سنگر بندی شده در سمت چپ او قرار داشت، غرفه‌های بازار واژگون شده و تمام راه‌های خروجی را مسدود کرده بود. در سمت راست می‌توانست دشت باز و گرد و غباری را که خبر از دشمن می‌داد، ببیند.

دستش را بالا برد و مستخدم شخصی‌اش، دوریان، را صدا زد. جوانی از اهالی کادمیان که خانه زاد او بود. مرد جوان شاخ گاو خمیده‌ای را که در دست داشت به طرف دهانش برد و تک نوایی بلند و واضح در آن دمید که در سرتاسر شهر پژواک یافت. کلیندر نگاهش را روی بام‌ها گرداند و نیزه‌اندازان و کمانگیران پنهان شده خودشان را نشان دادند و دست‌هایشان را بالا بردند تا دریافت علامت را اعلام کنند؛ سپس دوباره از جلوی دید پنهان شدند. عرق توی چشمان کلیندر می‌ریخت و پوستش خاکستری شده بود. دوریان بازوی اربابش را گرفت و به آرامی گفت: «یک لحظه دراز بکشین، قربان.»

او پاسخ داد: «اگه... دراز بکشم... می‌میرم.» در عوض کنار دیواره‌ی جان پناه زانو زد. بدن تشنه به اکسیژن و خسته‌اش از درد می‌لرزید، اما اراده کرد که ادامه دهد. پادشاه دفاع از شهر را به عهده‌ی او گذاشته بود و کلیندر وظیفه‌ی خود را به درستی انجام می‌داد. یکبار دیگر نقشه را در ذهنش مرور کرد، در فکر بود که آیا نقصی باقی مانده است که توسط دشمن کشف شود یا خیر. او تمام خیابان‌ها را بسته بود، به جز خیابان پادشاهان و موازی با آن خیابان عزیمت را. هر دو به بازار رو باز با ده‌ها کوچه و تقاطع فرعی منتهی می‌شدند؛ اما این کوچه‌ها نیز با غرفه‌ها و اثاثیه‌ی خانه‌های اطراف مسدود شده بودند. رهبرانی که برای واحدها تعیین کرده بود پیش چشم مجسم کرد. تعدادی از آن‌ها باعث نگرانی‌اش بودند. اما بهترین جنگجویان همراه پارمنیون رفته بودند و فایده‌ای نداشت که اکنون درباره‌ی کیفیت کسانی که پشت سر باقی مانده بودند خودخوری کند.

دشمن به سرعت نزدیک می‌شد و کلیندر می‌توانست درخشش آفتاب را روی کلاهخودها و نیزه‌هایشان ببیند. هزاران سوارکار به طرف شهر می‌تاختند و ترس به دل مرد اسپارتنی رخنه کرد. آیا آن‌ها می‌توانستند در مقابل این تعداد زیاد مقاومت کنند؟

دعا کرد: «پدر زئوس، به من قدرت عطا فرما!» سرش را بالا آورد و به دوریان گفت: «بشین، پسر، و آماده‌ی علامت من باش.» سه مرد دیگر در

بالای بام به آن‌ها پیوسته بودند. دو نفر از آن‌ها کمان و چندین ترکش پر از تیرهای بلند حمل می‌کردند؛ سومی کنار بیست نیزه‌ی نوک آهنی که به دیواره‌ی سنگر تکیه داشت مستقر شد. نیزه‌انداز اولین اسلحه را برداشت و وزن و تعادل آن را امتحان کرد. کلیندر هشدار داد: «نه... تا وقتی که... علامت ندادم.» و مرد سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان داد و لبخند زد.

کلیندر اندیشد، زمانی من یک جنگجو بودم. با کلاهخود و شمشیر کنار پادشاهم می‌ایستادم، دشمنان او را از میان می‌بردم و به قدرت و توانایی‌ام افتخار می‌کردم. حمله‌ی سرفه‌ای دیگر بر بدن اسکلتی‌اش چنگ انداخت. جرقه‌های درخشان مقابل چشمانش به رقص در آمدند و احساس کرد از پهلوی به زمین می‌لغزد. دوریان بازویش را چسبید و نشسته نگاهش داشت. دید کلیندر تار می‌شد، تاریکی او را در خود فرو می‌برد. با تلاشی بی‌نهایت با آن جنگید و حواسش را روی سواره‌نظامی که چهل نعل پیش می‌آمد متمرکز کرد. آن‌ها را دید که به دو دسته تقسیم شدند و نیمی از آن‌ها به سمت خیابان عزیمت تاختند.

در زمان‌های دور اسپارت به دیوار محکم خود می‌بالید، اما لیکارگاس، بنیان‌گذار پهلوان و اسطوره‌ای اسپارت به آن‌ها گفته بود دیواری انسانی محکم‌تر از دیوار سنگی است و بدین ترتیب استحکامات شهر را خراب کرده بودند. چنین بود غرور اسپارت، چنین بود قدرت سپاهش که در هیچ دوره‌ی تاریخی دشمن نتوانسته بود آنقدر نزدیک شود که تهدیدی برای شهر باشد. تا کنون...

هنگامی که سواره نظام به خیابان عزیمت سرازیر شد دوریان به کلیندر نگاه کرد، اما مرد بیمار سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. آن‌ها پیش می‌آمدند و رداهای سفیدشان در پشت سر پرواز می‌کرد. بسیاری از آن‌ها جنگجویان کورینتوس بودند و زره‌های سنگین به تن نداشتند. فقط نیزه یا شمشیر حمل می‌کردند و تنها محافظشان سرعت اسب‌ها و سپرهای کوچکی بود که به ساعد چپ خود بسته بودند. کلیندر منتظر شد تا این که آن‌ها تقریباً به انتهای خیابان عزیمت رسیدند. در اینجا سواران از هم فاصله گرفتند. او به

زمزمه گفت: «حالا!»

شیپوری بلند از شاخ گاو نواخته شد و مردان از روی هر بام برخاستند. نیزه‌ها به صورت بارانی از مرگ از هوا سرازیر شدند و تن مهاجمین را دریدند. اسب‌ها دسته دسته به زمین می‌افتادند و سواران خود را بر زمین سنگ فرش می‌انداختند. آنگاه کمانگیران افراد نجات یافته را که جایی برای فرار نداشتند زیر تیر گرفتند. رداها و نیمتنه‌های سفید با لکه‌های سرخ شکوفه کردند و صدای جیغ و فریاد مردان رو به مرگ در سرتاسر شهر پژواک یافت. کلیندر کشت و کشتار را با خونسردی تماشا می‌کرد، سپس برگشت تا پیش قراولان ستون را ببیند که به میدان شهر می‌راندند. در اینجا آن‌ها با توفانی از تیر و نیزه مواجه شدند.

بردگان مسلح از روی سنگرهای دفاعی پایین می‌آمدند و مهاجمین دلسرد و تضعیف شده را از روی اسب‌ها به زیر می‌کشیدند و تبر و چاقوهای تیز گوشت و استخوان را می‌درید و تکه تکه می‌کرد.

سواره نظام تار و مار شده برای یافتن راه فرار می‌جنگیدند، اما تنها مسیر باز همان خیابانی بود که از آن آمده بودند و آنجا نیز اجساد سربازان و لاشه‌ی اسب‌ها تلنبار شده بود.

و قتل عام ادامه یافت.

کلیندر بالای بام به پشت افتاد.

دیدش تار شد، مردان اطرافش محو می‌گشتند و به سایه تبدیل می‌شدند. سپس هیبتی درخشان در مقابل دیدش ظاهر شد. به نظر می‌رسید از میان غباری پر تلاولو بیرون آمده است. کلیندر از جا برخاست. تمام دردهایش از میان رفت و به چشمان مرد درخشان مقابلش نگاه کرد.

«شما رو مأیوس نکردم، قربان. شهر نجات پیدا کرد.»

پارمنیون، پادشاه اسپارت گفت: «کارت عالی بود، پسرعمو.» همچنان که درگیری ادامه داشت کلیندر چشمانش را به زیر انداخت و به بدن ضعیف و تحلیل رفته‌ی خودش نگاه کرد که از یاد رفته روی زمین افتاده بود. استخوانی و رقت‌انگیز... آزاد شدن از آن چه لذتی داشت. سپس نومییدی وجودش را

فرا گرفت. اگر پادشاه اینجا بود، پس...

«ما شکست خوردیم، قربان؟»

«هنوز نه. جنگ ادامه داره. دنبال من بیا.»

«همیشه دنبال شما اومدم، قربان. همیشه خواهم آمد. ولی کجا می‌ریم؟»

«به میدان خون، دوست من. چون اسپارته‌ی‌های زیادی اونجا هستن که

پیش از به پایان رسیدن امروز نیاز به هدایت دارن.»

آن‌ها پیشروی می‌کردند.

ترسی سرد در بدنش پیچید. بعد از اسپارتی‌ها این مردان با انضباط‌ترین جنگجویان آچیا بودند، فاتح جنگ‌های بسیار. همچنان پیش آمدند. تشکلی مستحکم از مردانی جنگجو، دست کم بیست ردیف. فشار حمله‌ی مرکب آن‌ها به صفوف ایستای هر دشمنی نفوذ می‌کرد.

پارمنیون در دل لعنت فرستاد. اگر گروهانش به راستی اسپارتی بودند، هم اکنون فرمان پیشروی می‌داد تا رو در رو با دشمن مواجه شوند، با تشکل آن‌ها برابری می‌کرد و می‌توانست روی قدرت تحمل سربازانش تکیه کند، اما آن‌ها اسپارتان نبودند: برده‌های خانگی، تحصیل دار، باغبان و مستخدمینی که هیچ تجربه‌ی جنگی نداشتند.

در آن لحظه‌ی وحشت ناگهان قوه‌ی درک بر سرش فرود آمد: او هیچ راه چاره‌ای نداشت. اگر بی‌حرکت می‌ایستادند به کلی نابود می‌شدند. اسپارتان یا غیر آن، رزم آرا فقط یک راه انتخاب داشت. حمله.

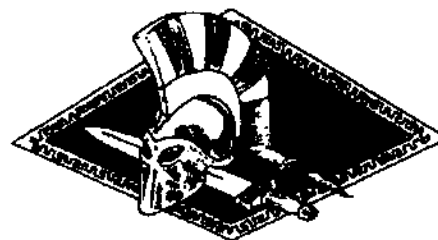
به طرز عجیبی این فکر تمام ترس‌هایش را کنار زد و از چاهی عمیق در وجودش شهوت جنگ چنان وحشیانه بر وجودش مستولی شد که پیش از این هرگز تجربه نکرده بود. فریاد کشید: «تشکل حمله!»

برده‌ها در طی چند روز تمرین فقط دو حرکت عملیاتی را فرا گرفته بودند و این یکی از آن‌ها بود، حرکت نرم از صف گسترده‌ی دفاعی به واحد به هم فشرده‌ی حمله.

پادشاه فریاد زد: «طبال‌ها شروع کنید! با گام سه!»

ده طبال در پشت صفوف جنگی با ضرباتی موزون و یکنواخت زمانبندی را تعیین می‌کردند.

به محض این که افراد شروع به پیشروی کردند پارمنیون در ردیف سوم خود را مستقر کرد. صف اول سپر و شمشیر حمل می‌کردند، سربازان ردیف دوم نیزه‌های بلند نوک آهنی در دست داشتند. هنگامی که به دشمن نزدیک



میدان خون

به رغم کشت و کشتار در هر دو طرف پارمنیون خودش را از نبرد جدا احساس می‌کرد. ذهنش تماماً روی نفس جنگ متمرکز بود. مکدونی‌ها شکست سنگینی خورده بودند؛ صدها تن از مزدورانشان از پای در آمده بودند و بقیه وحشتزده فرار می‌کردند. سربازان پیاده به رغم تلفات سنگین هنوز به سختی می‌جنگیدند، اما توسط مهارت جنگی اسپارتی‌های لباس مبدل پوشیده به عقب رانده می‌شدند.

جنگ هنوز به پیروزی یا شکست منتهی نشده بود، اما در موقعیت حساسی قرار داشت. پارمنیون به سمت راست خود نگاه کرد، جایی که لیونیداس و تیماسیون حمله را رهبری می‌کردند. اسپارتی‌ها صفی جنگنده به وسعت دویست سپر تشکیل داده بودند و به تدریج دشمن را به وسط میدان عقب می‌راندند. در طرف چپ لیرکوس دیگر پیشروی نمی‌کرد، زمین زیرپای جنگجویان پوشیده از جسد بود.

گرد و خاک بر سر تا سر جبهه می‌وزید. پارمنیون نگاهش را به سوی افراد ذخیره‌ی دشمن برگرداند، گارد نخبه‌ی مکدونی. چشمانش را تنگ کرد.

می‌شدند این اسلحه‌ها پایین می‌آمد، مردان ردیف جلو شمشیرهایشان را غلاف می‌کردند و برای نشانه‌گیری دقیق به حمل نیزه‌ها کمک می‌کردند. در حالی که نیزه‌اندازان دسته‌ی نیزه‌ها را با دو دست محکم می‌گرفتند و آن‌ها را به میان صفوف متخاصم فرود می‌آوردند.

در برابر قشونی نامنظم یا گروهانی بدون شکل، چنین تاکتیکی اغلب سرنوشت ساز می‌شد. اما سپاه‌یانی به هم فشرده و منضبط نیزه‌ها را با سپرهای خود دفع می‌کردند و مراحل اولیه‌ی نبرد به قدرت و وزن دو قشون، هنگامی که مثل دو گاو غول پیکر با هم شاخ به شاخ می‌شدند، بستگی پیدا می‌کرد.

پارمنیون فرمان داد: «نیزه‌ها آماده!» و اسلحه‌ها در ردیفی نامرتب پایین آمدند، اما گرد و غبار ایجاد شده مانع از آن شد که دشمن ببیند نیزه‌ها چقدر ناشیانه سر جای خود قرار گرفتند. «طبال‌ها با گام چهار!» ضربات طبل‌ها همچون صدای بامب بامب قلبی خشمگین سرعت گرفت.

پریاستین کنار پادشاه خود آمد و گفت: «حالا نشونشون می‌دیم!» اما پارمنیون فرصتی برای پاسخ نداشت، چرا که دشمن نزدیک بود.

مکدونی‌ها به سرعتی که او انتظار داشت حرکت نمی‌کردند. در حقیقت مردد به نظر می‌رسیدند، صفوف آن‌ها در جناحین وسیع‌تر و در مرکز فرو رفته بود. پارمنیون لحظه‌ای حیرت کرد، سپس آگاهی در ذهنش بیدار شد.

آن‌ها ترسیده بودند! گارد سلطنتی به گمان خود سپاه برده‌ها را دیده بودند که به راحتی می‌توانستند صفوفشان را در هم بکوبند و اکنون به نظرشان می‌رسید که با بهترین جنگجویان دنیا روبرو شده‌اند. افراد ردیف اول در قسمت وسط خود را عقب کشیده بودند و از برخورد وحشت داشتند. این امر صفوف مکدونی‌ها را به هم فشرده می‌کرد و فضای جنگی لازمه در بین ردیف‌ها را کاهش می‌داد.

پارمنیون فریاد کشید: «طبال‌ها با گام پنج!» صدای ضربات طبل‌ها سریع‌تر شد، پیشروی شتاب گرفت. «نیزه‌ها آماده!»

هنگامی که اسپارته‌ها با سپاه مکدونی برخورد کردند آن‌ها تقریباً

بی‌حرکت بودند. نیزه‌اندازان ردیف دوم خود را به جلو پرتاب کردند، نوک آهنین سلاح‌هایشان بر تن دشمن فرود آمد. مکدونی‌ها با آن فضای متراکم نمی‌توانستند آن‌ها را دفع کنند و نوک نیزه‌ها مابین سپرها فرو می‌رفت. پارمنیون فریاد زد: «نیزه‌ها رو بکشید!» و سلاح‌های خونین به عقب کشیده شد تا یکبار دیگر ضربه بزند.

صدها سرباز دشمن در غلتیدند و صف اول دشمن تاب برداشت، اما تشکل شکسته نشد.

نیزه‌ها بارها و بارها فرود می‌آمد، اما اکنون مکدونی‌ها تجدید قوا کرده و متقابلاً شروع به جنگیدن کردند. برده‌های ردیف جلو شمشیرهایشان را کشیدند و نبرد به صورت تن به تن در آمد. پیشروی اسپارته‌ها کند شد. در ردیف جلو به تدریج شکاف پدید می‌آمد.

هلم خودش را درون یک شکاف انداخت و شمشیرش روی صورت جنگجویی پیش رونده خوابید. او فریاد زد: «فشرده به هم، برادران!» صدایش میان رزمندگان پیچید و تأثیرش آنی بود. برده‌ها به خود آمدند، شکاف‌ها را بستند و مشغول جنگ شدند.

تمام حرکت‌های رو به جلو متوقف شده بود و اکنون دو قشون پنجه به پنجه و سپر به سپر ایستاده بودند.

پارمنیون نگاهی به اطراف انداخت. همه جا برده‌ها سر موضع خود ایستاده بودند و غرور در دل پارمنیون جوشید. واقعیت سرد به ذهن رزم‌آرا رسید. مکدونی‌ها هنوز تزلزل داشتند، اما به زودی از عدم مهارت آگاه می‌شدند و پیشروی را آغاز می‌کردند.

و در آن لحظه دریافت هم‌زادش در مانتینیا چه احساسی داشته است، طعم شیرین پیروزی چنان نزدیک بر روی زبانش.

شکاف دیگری در مقابل او ایجاد شد. به محض این که می‌خواست خود را به جلو بیندازد هیکل غول آسای برونس با تبری بزرگ در دست شکاف را پوشش داد. تیغش فرود آمد و کلاه‌خود و زره جنگجویی مکدونی را درید.

پارمنیون چرخید. بازوانش را بالا برد و فرمان داد: «شش ردیف آخر

تشکل وسیع! کسی حرکت نکرد، مردها به یکدیگر نگاه انداختند، زیرا این یکی از تمرینات آنها نبود. پارمنیون ناسزایی را در گلو خفه کرد، با اشاره به راست دوباره فریاد زد: «شش ردیف آخر دنبال من!» صفوف به حرکت در آمدند. «دوباره به صف در بیاین و از راست حمله کنید!»

افراد به دنبال پادشاه با زره طلایی‌اش شروع به دویدن کردند. او فرمان داد: «به شکل دفاعی گسترده صف بکشید!» مردان این فرمان را می‌فهمیدند و به سرعت در سه ردیف و به عرض دویست سپر صف کشیدند. پارمنیون در صف اول شمشیرش را کشید، سپرش را بالا برد و آنها را به طرف جناح مکدونی‌ها هدایت کرد. اکنون طبالی وجود نداشت و گرد و خاک غلیظ خفه کننده بود.

مکدونی‌ها در آخرین لحظه آنها را دیدند و کوشیدند به طرف آنها برگردند.

پارمنیون می‌دانست که برده‌ها نمی‌توانند به صفوف دشمن نفوذ کنند، اما امیدوار بود که چرخش ناگهانی حمله از سرعت دشمن بکاهد و جنگجویان مجبور شوند از جلو و راست به دفاع بپردازند.

در سمت چپ خود می‌توانست مینوتور را ببیند که هنوز تبرش را می‌چرخاند و ضربه می‌زد و مکدونی‌ها در مقابل او و هلم که اکنون دوشادوش آتالوس در ردیف جلو می‌جنگیدند عقب می‌نشستند.

شمشیری صورت او را نشانه گرفت. پارمنیون با سپرش آن را منحرف کرد و با تیغ خود ضربه‌ای متقابل زد که این نیز دفع شد. مرد اسپارتی خود را روی یک زانو بر زمین انداخت و شمشیرش را زیر سپر جنگجوی مکدونی فرو کرد. تیغ دامن چرمی مرد را درید و در کشاله‌ی ران او فرو رفت. پارمنیون شمشیرش را بیرون کشید و برخاست تا حمله‌ی دیگری را دفع کند.

در تمام اطرافش برده‌ها به جلو فشار می‌آوردند.

اما مکدونی‌ها آنها را عقب می‌رانند.

و صفوف دشمن بی‌وقفه پیشروی می‌کردند.

لیونیداس خود را از ردیف جلو عقب کشید و به چابکی از تپه بالا رفت و چرخید تا صحنه‌ی نبرد را تماشا کند. نقشه‌ی پارمنیون به طرز زیبایی کارگر افتاده بود، اما وزنه‌ی تعداد هنوز بر علیه آنها بود. مزدوران تریسی از میدان گریخته بودند، اما مرد اسپارتی می‌توانست ببیند که افسران‌شان نومیدانه تلاش می‌کنند افراد باقیمانده را دوباره به صف در آورند. با در نظر گرفتن زمان، آنها به جبهه باز می‌گشتند.

لیونیداس چشمانش را تنگ کرد و از میان گرد و خاک پارمنیون را دید که برده‌های لباس مبدل پوشیده را به سمت گارد سلطنتی هدایت می‌کند و در سمت چپ لیرکوس که تحت فشار پیاده نظام قرار داشت به سختی راهش را به جلو می‌گشاید. مانند تمام جنگ‌ها، اولین کسانی که به زمین می‌افتادند سربازان ضعیف، بی دست و پا و ناشی بودند. اکنون فقط جنگجویان واقعی باقی مانده بودند و شجاعت مکدونی‌ها جای تردید نداشت.

آنها، گیج و مأیوس از یورش اولیه، اکنون انتظام خود را به نمایش گذاشته بودند و نبرد به تدریج به نفع آنها تغییر می‌کرد.

میدان از جسد پوشیده بود، اکثریت به مکدونی‌ها یا مزدوران آنها تعلق داشت، اما اسپارتی‌ها هم تلفات داده بودند و لیونیداس چشم کار آزموده‌ی خود را روی صفوف جنگنده گرداند. او با دو هزار و پانصد سرباز تحت فرماندهی خود آغاز به جنگ کرده بود؛ بیش از دو هزار نفر به عرض دویست سپر و عمق ده ردیف باقی مانده بودند.

در برابر آنها حدود چهار هزار ایلیریایی بدون نظم با زره‌های قرمز و کلاهخودهای شاخدار می‌جنگیدند. جنگجویانی خشن و کار کشته، اما نامنظم، هنگ لیونیداس آنها را به عقب می‌راند، اما دشمن از وحشت یا عقب نشینی فاصله‌ی بسیار داشت.

لیونیداس دو دل بود. برده‌ها نمی‌توانستند در مواجهه با نیروی محافظین تاب بیاورند. حرکتشان دلاورانه، اما محکوم به فنا بود، مگر این که تقویت می‌شدند. لیونیداس سرانجام تصمیم خود را گرفت و به طرف جبهه دوید.

فریاد زد: «پنج ردیف عقب به چپ! تشکل ده!» پنج صف انتهایی هنگ او

به نرمی به طرف چپ حرکت کردند، دوباره به عمق ده ردیف و عرض پنجاه سپر به صف در آمدند و لیونیداس با دو افسر در طرفین خود در مرکز قرار گرفتند. او نعره کشید: «پادشاه!»

مردان ردیف اول سپرهایشان را بالا بردند و با چرخشی به چپ پیشروی خود را آغاز کردند. ایلیریایی‌ها در حالی که فریاد جنگ سر می‌کشیدند به جناح ضعیف‌تر راست حمله‌ور شدند. این خطری بود که لیونیداس از آن واهمه داشت. سپر همیشه با دست چپ حمل می‌شد و هنگامی که هنگ به چپ می‌پیچید، جناح راست برای حمله‌ی دشمن باز می‌ماند، زیرا سپرها رو به داخل داشتند. اما او چاره‌ای نداشت. فرمان تشکیل مربعی جنگنده حرکت به جلو را تقریباً غیرممکن می‌ساخت. افراد جناح راست برای دفاع مهاجمین فقط شمشیرهای خود را داشتند، اما آن‌ها هنوز اسپارتی بودند و ایلیریایی‌ها در تلاش برای شکستن صفوف آن‌ها تلفات زیادی را متحمل می‌شدند.

لیونیداس می‌دانست که کار وخیم‌تر خواهد شد، زیرا همچنان که آن‌ها راهشان را به جلو می‌گشودند ایلیریایی‌ها می‌توانستند به پشت آن‌ها حرکت کنند. او فقط امیدوار بود تیماسیون با گروهان باقیمانده‌ی تحت فرماندهی‌اش، خطر را ببیند و برای دفاع از عقب سپاه دست به ضد حمله بزند.

لیونیداس فریاد کشید: «قدم آهسته!» طبالی وجود نداشت که طبل‌ها را به صدا در بیاورد، اما اسپارتی‌ها بی‌درنگ واکنش نشان دادند، صف جلو باز هم بیشتر به چپ پیچید. لیونیداس نگاهی به عقب انداخت. تیماسیون به افرادش دستور داده بود شکاف حاصل از حرکت لیونیداس را پوشش دهند و ایلیریایی‌های مهاجم اکنون میان دو قشون گرفتار شده بودند.

شکافی در میان رزمندگان روبرو به وجود آمد و لیونیداس می‌توانست ببیند که پارمنیون و جنگجویانش تلاش می‌کنند جلوی گارد سلطنتی را سد کنند. مینوتور غول پیکر و جنگجوی صورت فلزی اینک توسط دشمن احاطه شده بودند، اما موقعیت خود را از دست نمی‌دادند. لیونیداس دوباره فریاد کشید: «پادشاه!»

پاسخ رعدآسای اسپارتی‌ها به هوا رفت: «پادشاه!»

پارمنیون نگاهی به عقب انداخت. بی‌درنگ به مردانش فرمان داد خود را کنار بکشند و برای اسپارتی‌های مهاجم جا باز کنند تا آن‌ها بتوانند به جناح چپ محافظین حمله کنند. جناح دشمن زیر هجوم ناگهانی از پا درآمد و اسپارتی‌ها به عمق مربع مکدونی‌ها نفوذ کردند.

لیونیداس برای اولین بار دیوشاه را با شمشیری درخشان در دست در مرکز سپاهش دید.

اکنون همه جا هرج و مرج بود، جنگ دیگر صفوف متعارف و موازی دو قشون متخاصم را نداشت. لیونیداس با شکستن جناح راست اسپارتان برای نابودی مرکز سپاه دشمن دست به قمار بزرگی زد. اما دیوشاه آنجا ایستاده بود. و او روئین تن بود.



پارمنیون حتی در بحبوحه‌ی نبرد و با بازوی خسته می‌دانست که نقطه‌ی محوری جنگ فرا رسیده است. می‌توانست آن را احساس کند، همان طور که یک دونده حضور بی‌صدای رقیبی را در پشت سر خود حس می‌کند. مکدونی‌ها وحشیانه می‌جنگیدند، اما اثری از وحشت در رفتارشان دیده می‌شد. آن‌ها سال‌ها جنگیده و پیروز شده بودند و قرار بود این نبرد آسان‌ترین پیروزی برایشان باشد. این انتظار به طرز ظالمانه‌ای بی‌ثمر بود و روحیه‌شان اکنون متزلزل و آماده شکستن بود.

پارمنیون ضربه‌ای وحشیانه را دفع کرد، با ضربه‌ای متقابل و مرگبار تیغ خود را در گردن مهاجم فرو کرد. آن مرد از پشت به زمین افتاد و پارمنیون برای یک لحظه از عملیات آزاد شد. به طرف چپ نگاه کرد، جایی که لیرکوس و هنگش یکبار دیگر در مقابل پیاده نظام پیشروی می‌کردند. در انتهای سمت راست تیماسیون افرادش را ترغیب می‌کرد از میان ایلیریایی‌ها جلو بروند تا به مرکز میدان برسند.

دور تا دور پادشاه برده‌ها استوار ایستاده بودند، گرچه تلفاتشان بسیار بود. پارمنیون دوباره هجوم عزم راسخ خود را برای شکست نخوردن احساس کرد. این مردان استحقاق پیروزی را داشتند.

اما اکنون جایی برای استراتژی وجود نداشت. در میان کشت و کشتار میدان جنگ فقط به بازوی قوی نیاز بود و شجاعت روحیه‌ی انسان. مکدونی‌ها فقط برای غلبه و چپاول می‌جنگیدند، در حالی که برده‌ها برای آزادی خود نبرد می‌کردند و اسپارته‌ها برای شهر، خانه و افتخار پیروزی. هنگامی که دو قشون با تشکل شکسته در آن میدان آغشته به خون تن به تن می‌جنگیدند، این تفاوت از اهمیتی حیاتی برخوردار بود.

حرکتی در بالای تپه‌های جنوب غربی نظر پارمنیون را جلب کرد. در وهله‌ی اول گرد و خاک چرخان تشخیص را دشوار می‌ساخت، سپس پادشاه هیبت غول آسای گورگون را دید که از شیب پایین می‌آمد، پشت او صدها جانور جنگلی سرازیر شده بودند. برخی خرنده و فلس‌دار و بقیه پوشیده در پشم زولیده. بسیاری به چماق‌های زمختی از چوب گره‌دار بلوط مسلح بودند، اما اکثرشان به جز دندان‌های نیش و چنگال نیازی به سلاح نداشتند. فلس بال‌ها بالای سرشان چرخ می‌زدند و با اشاره‌ای از طرف گورگون روی صفوف جنگجویان مکدونی شیرجه رفتند تا تیرهای سمی خود را پرتاب کنند.

مکدونی‌های ردیف عقب نزدیک شدن هیولاهای را دیدند و وحشت کردند. سلاح‌های خود را زمین انداختند و از میدان گریختند. دیگران، با شجاعت بیشتر، کوشیدند سپرهای خود را در برابر این دشمن جدید به هم قفل کنند. هیولاهای جنگل با نیرویی رعب‌انگیز بر سر مکدونی‌ها فرود آمدند، چنگال‌هایشان زره و کلاهخود را جر می‌داد، گوشت و پوست را می‌درید و استخوان‌ها را مثل چوب پوسیده می‌شکست. هیچ چیز نمی‌توانست در برابرشان تاب بیاورد.

سیستم دفاعی محافظین فرو ریخت.

در یک لحظه آن‌ها سپاهی پر هیبت بودند و لحظه‌ای دیگر گله‌ای وحشت‌زده و برآشفته و مستأصل برای فرار.

گورگون با دو چماق آهنی در دست راه خود را به میان صفوف آن‌ها می‌گشود و هر کسی را که سر راهش بود له و داغان می‌کرد. چشمان کم‌رنگش می‌درخشید. جنگجویان در مقابلش جیغ می‌کشیدند و خشکشان می‌زد،

بدن‌هایشان سفت و جمع می‌شد و خشک و چروکیده روی زمین می‌افتاد. ایلیریایی‌هایی که با هتگ تیماسیون می‌جنگیدند با دیدن وحشت و هراسی که در میان محافظین افتاده بود، برگشتند و پا به فرار گذاشتند.

اکنون فقط مربعی جنگنده و در هم فشرده دیوشاه را محاصره کرده بود. فیلیپوس، مطمئن از شکست ناپذیری خود، شمشیرش را کشید و منتظر شد. گورگون دیوار سپر را شکست و با چماق بزرگش ضربه‌ای سنگین به شانه‌ی پادشاه زد، اما اسلحه پس جهید و فیلیپوس جلو پرید و شمشیرش در سینه‌ی گورگون فرو رفت. ارباب جنگل به عقب تلوتلو خورد و خون تیره از زخمش بیرون زد. فیلیپوس پیش آمد، اما بروتس خودش را به جلو پرتاب کرد، تبرش را به زمین انداخت و بازوهای نیرومند خود را دور بدن پادشاه حلقه کرد. پادشاه در میان جنگ او تقلا می‌کرد و می‌کوشید شمشیرش را به سمت این مهاجم جدید برگرداند، اما بروتس که بازوان او را به پهلوهایش دوخته بود، از جا بلندش کرد. فیلیپوس فریاد کشید اما نتوانست خود را آزاد کند.

آخرین مقاومت مکدونی‌ها در هم شکست، مردان شمشیرهایشان را زمین انداختند. زانو زدند و بخشش طلبیدند. در وهله‌ی اول به رغم التماس‌هایشان کشته می‌شدند، اما صدای پارمنیون بر فراز سر و صدای جنگ بالا رفت. «کافیه! نکشیدشون!»

سکوتی غریب و غیر طبیعی بر سرتاسر میدان جنگ فرو افتاد. در جنوب سپاهیان مکدونی که زمانی شکست‌ناپذیر بودند بدون نظم و ترتیب فرار می‌کردند. اینجا در مرکز میدان مکدونی‌های باقیمانده اسلحه‌هایشان را زمین گذاشته بودند.

بروتس دیوشاه را روی زمین انداخت. بازوان پادشاه شکست خورده را عقب کشید و طناب خواست تا او رابیندد. یک کمانگیر زه‌یدکی خود را به او داد. بروتس دست‌های فیلیپوس را به یکدیگر بست، سپس ایستاد و او را که تقلا می‌کرد از زمین بلند شود، تماشا کرد.

هلم قدمی پیش گذاشت، مقابل فیلیپوس ایستاد و به صورت پادشاه خیره شد. سپس تلوتلو خوران عقب رفت و نزدیک بود زمین بیفتد. آتالوس به

کنارش جهید و او را گرفت.

مرد مقدونی پرسید: «حالت خوبه؟» هلم پاسخش را نداد، صورت برنزی‌اش سخت و برآمده شد و یکبار دیگر به شکل فلز جامد در آمد. جنگجوی طلسم شده دستش را به طرف کلاهخودی که اکنون بر سر داشت بالا آورد؛ کلاهخود دیگر قسمتی از صورتش نبود. اما هلم آن را بر نداشت.

پارمنیون به سرعت کنار گورگون رفت، خون او روی زمین متلاطم می‌ریخت. پارمنیون کنار هیولا زانو زد و دستش را گرفت، اما برای تیتان رو به مرگ کلامی نمی‌یافت.

چشمان گورگون باز شد. پادشاه جنگل پرسید: «تعجب کردی منو اینجا دیدی؟»

«بله. ولی خیلی خوشحال شدم که برگشتی. فکر می‌کنم تو ما رو نجات دادی.»

«نه. خودشون داشتن از پا در میومدن.» گورگون کوشید بلند شود، اما خون تازه از زخم هولناک روی سینه‌اش بیرون زد. «نمی‌تونم پاهام رو احساس کنم. دارم می‌میرم؟»

پارمنیون زیر لب گفت: «بله.»
گورگون لیخند زد. «عجیبه... اصلاً درد ندارم. به من قول می‌دی مردم منو به دروازه برسونی؟»

«البته.»

«دوستی تو... بهای... سنگینی داره. ولی...» سر ارباب جنگل عقب افتاد و بدنش رعشه گرفت. به نظر رسید که پوست صورتش برق می‌زند. مارها پس رفتند. پارمنیون همانجا ماند و دید که بدن او به آهستگی تغییر کرد و در لحظه‌ای مرگ به مرد خوش سیما و سیاه مویی که روزگاری در زندگی بود، تبدیل شد.

پارمنیون، خسته و غمگین، برخاست.

برونتس جلو آمد و کنار برادرش زانو زد. فریاد کشید: «چرا؟ چرا این کارو

کردی؟» بازوان گورگون را گرفت و بدنش را تکان تکان داد.

پارمنیون به نرمی گفت: «اون نمی‌تونه صدات رو بشنوه.»

مینوتور سرش را بالا آورد. چشمان قهوه‌ای درشتش پر از اشک بود. «به من بگو، پارمنیون، اون چرا اومد؟»

مرد اسپارتی به سادگی پاسخ داد: «به خاطر دوستی.»

«گورگون معنی این کلمه رو نمی‌فهمید.»

«من فکر می‌کنم می‌فهمید. وگرنه چرا باید اون و دوستانش زندگی خودشونو به خطر می‌انداختن؟ اونا اینجا چیزی به دست نمی‌آوردن.»

«ولی... مردم خود من از کمک به تو امتناع کردن. در حالی که این... موجود... به خاطر تو کشته شد. من نمی‌فهمم.»

مینوتور سر شاخدار خود را بالا برد و عذابش را به آسمان فریاد کشید. خنده‌ی فیلیپوس طنین انداخت. گفت: «همینه! زار بز، هیولای بدبخت. من کشتمش. اگه آزاد بشم تو رو هم می‌کشم. همه‌ی شما رو می‌کشم!»

برونتس خیز برداشت و تبرش را در چنگ گرفت. فیلیپوس دوباره خندید. تیغه‌ی تبر بر صورت پادشاه فرود آمد، اما پوستش حتی خراش بر نداشت.

هلم کنار پارمنیون آمد و گفت: «بازش کن!» مرد اسپارتی به طرف هلم چرخید. صدای او دیگر فلزگونه به گوش نمی‌رسید و کلاهخود از پوستش جدا شده بود.

پارمنیون از او پرسید: «حافظه‌ات برگشته؟» خودش جواب را می‌دانست.

«آره. ولش کنین. من باهاش می‌جنگم.»

«نمی‌شه اونو کشت.»

«خواهیم دید.»

پارمنیون به زمزمه گفت: «صبر کن!» به سرعت گردن آویزش را باز کرد و قدم جلو گذاشت تا آن را دور گردن هلم ببندد. «حالا اون قادر نیست ذهن تو رو بخونه.» جنگجو سرش را تکان داد، از مرد اسپارتی دور شد و شمشیرش را کشید. برونتس به پارمنیون نگاه کرد. «آزادش کن!» برونتس با تیغه‌ی تبرش طناب را برید. فیلیپوس تلوتلو خورد، سپس تعادلش را بازیافت و برگشت تا

هلم را ببیند که با شمشیر کشیده به او نزدیک می‌شد.

دیوشاه قهقهه زد. گفت: «اولین کسی که می‌میره!» شمشیرش را از جایی که حین درگیری با برونس افتاده بود، برداشت. «بیا جلو. بذار برنامه‌ی سفر به عالم اموات رو ترتیب بدم.»

هلم چیزی نگفت. اما پیشروی‌اش ادامه یافت. فیلیپوس برای مقابله با او جلو پرید. شمشیرش با یورش سریع جلو آمد. هلم از آن گریز زد و ضربه‌ای متقابل وارد آورد که پوست بازوی دیوشاه را شکافت. فیلیپوس عقب جهید، وحشتزده به خونی که از زخمش بیرون می‌زد نگاه کرد.

فریاد کشید: «من زخم نمی‌خورم! زخم نمی‌خورم!»

هلم مکث کرد، سپس دست چپش را بالا برد و کلاهخودش را برداشت. فیلیپوس پس پس رفت، نور از چشم طلایی‌اش محو شد.

جنگجویان هر دو سپاه حیرت‌زده در جا خشکشان زد — چرا که مقابل دیوشاه همزاد او ایستاده بود، به جز این که چشمش طلایی نبود، بلکه رنگ سنگ اُبال را داشت.

فیلیپوس زیر لب پرسید: «تو کی هستی؟»

جنگجو پاسخ داد: «فیلیپ مقدونی.»

دیوشاه از سر استیصال دست به حمله زد، اما فیلیپ به آسانی گریز زد و تیغش در گلوی دشمن فرو رفت. خون از دهان فیلیپوس بیرون زد. فیلیپ غرید: «این به خاطر این که پسر من رو تهدید کردی! و اینم برای خودم!» شمشیر قوسی درخشان در هوا زد و سر دیوشاه را از بدن جدا کرد. سر از طرف چپ روی خاک کوبیده افتاد. بدن، با خونی که از آن فوران می‌کرد به راست پرت شد.

فیلیپ پرسید: «برای تو به اندازه‌ی کافی مرده هست؟»

پیامد جنگ طولانی و بسیار پیچیده بود. مکدونی‌های خلع سلاح شده در یک جا دسته شدند و پارمنیون افسرانشان را نزد خود فراخواند. به آن‌ها گفت آزاد هستند که به مکدون برگردند و پادشاهی تازه انتخاب کنند. اما اول باید

سوگند مقدس یاد می‌کردند که به بازسازی شهر ویران شده‌ی کادموس کمک خواهند کرد. آن‌ها قسم خوردند. انبار تجهیزات مکدونی‌ها مصادره شد و همراه با آن ثروت هنگفت فیلیپوس. اما پارمنیون قول داد نیمی از آن را به قربانیان تهاجم فیلیپوس اختصاص دهد، به علاوه بیست سکه‌ی طلا به هر برده‌ای که در کنار او جنگیده بود.

بردگان نجات یافته و نیمی از سپاه اسپارت به شهر فرستاده شدند و برونس موافقت کرد پیروان گورگون را به دروازه‌ی بزرگ برساند و آنجا منتظر رسیدن پارمنیون بماند.

از سوی ایلیریایی‌ها و تریسی‌های پراکنده شده پیک‌هایی آمدند که درخواست شرایط صلح را داشتند. با این تقاضا موافقت شد، به شرط این که جنگجویان بی‌درنگ به سرزمین‌های خود بازگردند.

در طی تمام این مذاکرات جراحان مکدونی و اسپارتی در میان مجروحان هر دو طرف حرکت می‌کردند و زیر نور مشعل اعمال جراحی انجام می‌دادند. تا پایان روز بیشتر از یازده هزار اجساد دشمن در میدان نبرد و چهار هزار جسد دیگر در حمله به اسپارت شمارش شده بود. زره مردگان مکدونی را در آوردند و هم قطاران زنده‌ی آن‌ها چندین گور دسته جمعی حفر کردند. هشتصد و هفتاد مرده‌ی اسپارتی برای مراسم تدفین افتخارآمیز به شهر برگردانده شدند. بیشتر از دو هزار برده کشته شده بودند. اسپارتی‌ها قبری ویژه برای آن‌ها حفر کردند و لیونیداس قول داد یک بنای یادبود بر روی آن ساخته خواهد شد.

ساعاتی از نیمه شب گذشته بود که پارمنیون سرانجام به چادر فیلیپوس آمد و در آنجا فیلیپ و لیونیداس به او پیوستند.

هنگامی که سه مرد استراحت می‌کردند، آتالوس پرسید: «نمی‌فهمم دیوشاه چطوری کشته شد. شنیده بودم اون رویین تنه.»

پارمنیون با خستگی به او گفت: «به جز زخم‌هایی که به دست خودش ایجاد می‌شد. فیلیپ خود فیلیپوس بود... هست؛ یک نفر در دو دنیای متفاوت. گمان می‌کنم طلسمی که از اون محافظت می‌کرد نمی‌تونست تفاوت بین اونا رو

تشخیص بده.»

لیونیداس برخاست. گفت: «شما دوستان رو با هم تنها می‌ذارم. ولی اول می‌تونم با شما تنها صحبت کنم، قربان؟ پارمنیون به تأیید سر تکان داد و اسپارتان جوان را تا بیرون چادر دنبال کرد.

پارمنیون زیرلب گفت: «فکر می‌کنم بدونم چی می‌خواهی بگی و قولم رو فراموش نکردم. به من اجازه می‌دی یکبار دیگه به اسپارت بیام و با درای خداحافظی کنم؟»

لیونیداس سرش را تکان داد: «تو اشتباه می‌کنی، دوست من. از تو می‌خوام که بمونی. حالا کارهای زیادی باید انجام بشه. دیگه کی می‌تونه پادشاه باشه؟ تیماسیون؟ اون می‌خواد به جنگ کورینتیان و مسینی‌ها بره، دوست داره دشمنانمون رو مجازات کنه و با این کار تنفر بیشتری ایجاد می‌شه. لیکن خیلی جوون و کله شقه. شخص دیگه‌ای نداریم.»

«در حق خودت بی‌انصافی می‌کنی. تو پادشاه خوبی می‌شی.»

لیونیداس لبخند زد. «این طور نیست، پارمنیون. من جنگجو هستم و همین برام کافیه. به چیزی که گفتم فکر کن. ما اینجا به تو احتیاج داریم.»
افسر در میان شب دور شد و از کنار مشعل‌های فروزانی که میدان نبرد را روشن کرده بود، گذشت. پارمنیون در سکوت ایستاد و به دشت خیره شد. سپس دستی‌شانه‌اش را لمس کرد. «از پیشنهادش چیزای زیادی به دست می‌آری.»

پارمنیون به تصدیق سر تکان داد. فیلیپ بازویش را گرفت و دو مرد قدم زنان دور شدند و از آتش اردوگاه اجتناب کردند، جایی که سربازان اسپارتی خوابیده بودند.

«اینجا زندگی خوبی خواهی داشت، پارمنیون. به عنوان ناجی مورد ستایش و احترام خواهی بود. می‌تونی یک امپراتوری بسازی.»

«من آرزوی امپراتوری ندارم، قربان. و هرگز دلم نخواسته پادشاه بشم.»
مرد اسپارتی آه کشید. «این دنیای من نیست.»

فیلیپ گفت: «تو می‌دونی چقدر بهت احتیاج دارم و از دست دادنت

لطمه‌ی بزرگی به من می‌زنه. ولی روی این پیشنهاد خوب فکر کن.»

«باشه. ولی به من بگو، چطوری به هلم تبدیل شدی؟»

فیلیپ ناسزایی داد، سپس خندید. «فردای روزی که شما رفتین مردی به دیدن من اومد، ادعا می‌کرد از الکساندر خبر داره. از اونجا که خیلی اصرار داشت منو تنها ببینه، به اقامتگاه من آوردنش. طبیعتاً بدنش رو گشتن، اما هیچ اسلحه‌ای با خود نداشت. در حقیقت، به جز لباس‌هایش فقط یک کیسه‌ی چرمی کوچک داشت که سنگی با رگه‌های طلایی توی اون بود. گفت طلسم شانس. اون وارد اتاق من شد - و این آخرین چیزیه که به یاد دارم. توی یک قبرستون بیدار شدم. می‌تونی باور کنی؟ حالا چطوری منو اینجا فرستاد اصلاً نمی‌دونم. همین طور نمی‌دونم چرا حافظه‌ام رو گرفت و صورتم رو به فلز تبدیل کرد.»

پارمنیون گفت: «حدس می‌زنم اون مرد ارسطو بوده و نمی‌تونم بگم چرا هویت تو رو گرفته، اما صورت فلزی محافظ فوق‌العاده‌ای بود. اگه به جای فیلیپوس گرفته می‌شدی زندگیا واقعاً کوتاه می‌بود.»

مرد مقدونی زیرلب گفت: «فیلیپوس!» این اسم مدتی در هوا معلق ماند. «اون واقعاً خود من بود؟ فکر می‌کنی من می‌تونستم مثل اون باشم؟ یک نابود کننده، شیطان؟»

«نه، قربان. اون تسخیر شده بود. روح تاریکی برو جودش حکمرانی می‌کرد.»
«با این وجود، قشونش مثل سپاه من سرتاسر دنیا رو در می‌نوردید. احساس خوبی نیست وقتی آدم این وحشیگری رو از دید قربانی‌ها ببینه.»
پارمنیون گفت: «شاید همین‌طور باشه.»

فیلیپ زیرلب خندید: «شاید. وقتی به خونه برگشتیم من نقشه‌هامو دوباره بررسی می‌کنم. سیاست کلید این معما است. آنتی‌ها، اسپارتی‌ها و تیبسی‌ها رو متقاعد می‌کنم که منو رهبر یونان بکنن. فقط اون موقع است که جنگ رو به پارس می‌کشونم. من هرگز یک فیلیپوس نخواهم بود، پارمنیون. هرگز.»
«تردید ندارم، قربان. هیچوقت چنین چیزی به ذهنم خطور نکرده بود.»
«این قدر منو قربان صدا نکن. اینجا تو پادشاه هستی و من سرباز.»

«ترک عادت موجب مرض است... فیلیپ»

مرد مقدونی به چشمان پارمنیون نگاه کرد. «فراموش نمی‌کنم برای من چکار کردی، همین طور برای پسر. تو دوست خوبی هستی، پارمنیون؛ بهترین کسی که می‌تونستم داشته باشم.» گردن بندی که افکارش را از دیوشاه محافظت می‌کرد باز کرد و یک بار دیگر دور گردن پارمنیون انداخت.

پارمنیون که ناگهان معذب شده بود چیزی نگفت و پادشاه خندید و دستش را محکم روی شانه‌ی او زد. «همیشه تعریف و تمجید باعث ناراحتی‌ات می‌شه، اسپارتی. بیا، بهتره پیروزی‌ات رو جشن بگیریم و مست بشیم.»

اما هنگامی که به چادر برگشتند آتالوس روی نیمکتی خوابش برده بود و آن‌ها پس از جامی شراب در سکوتی آرامش بخش فرو رفتند، سپس فیلیپ هم اظهار خستگی کرد و روی زمین دراز کشید تا بخوابد.

پارمنیون مدتی بیدار دراز کشید، افکارش مغشوش بود، رشته‌ای از تصاویر گوناگون در ذهنش غلت می‌زدند. درای، فائیدرا، تینا، الکساندر، لیونیداس... دو دنیا و میدان انتخاب برای دو زندگی. پادشاه یا ژنرال. درای یا فائیدرا؟ دومی را دوست نداشت، اما او مادر فرزندان‌ش بود و وظیفه حکم می‌کرد که باز گردد.

با خود اندیشید، لعنت بر وظیفه‌شناسی! من هیچوقت حق خوشبختی ندارم؟ اما آنگاه به الکساندر و شیطان درونش فکر کرد. یک فیلیپوس دیگر که منتظر بود شرارت خود را بر سر دنیا خالی کند. به زمزمه گفت: «نمی‌تونم بمونم.»

و اندوهی عمیق وجودش را فراگرفت.



دروازه‌ی بزرگ

الکساندر کنار دریاچه‌ای محصور از درخت نشسته بود و به قله‌ی تپه‌ی سمت چپ خود نگاه می‌کرد. بر فراز آن، طرح تاریک ستون‌های دو قلوی دروازه‌ی بزرگ دیده می‌شد و روی آن یک تخته سنگ مرمر قرار داشت که نوشته‌هایی به زبانی که الکساندر هرگز ندیده بود بطور عمیق حک شده بود.

پسرک در آن روز سه بار به طرف آن سنگ‌ها کشیده شد، دور ستون‌ها و میان‌شان راه می‌رفت و می‌کوشید پیام نهفته‌ی آن‌ها را کشف کند. خود ستون‌ها به طرز زیبایی حکاکی شده و به جز تفاوت‌های جزئی کاملاً مثل یکدیگر بودند. روی ستون سمت چپ نقش یک خورشید با هیجده گوی در اطرافش حک شده بود؛ ستون سمت راست نوزده گوی داشت. روی پایه‌ی هر کدام نقشی عجیب که به نظر می‌رسید رد پای جانوری با چهار پنجه باشد دیده می‌شد و کمی بالاتر از آن طرح یک خرچنگ یا عقرب و یا حتی هیولایی سه سر قرار داشت. به سختی می‌شد هدف مجسمه ساز را درک کرد.

الکساندر سنگی برداشت و آن را مماس با سطح آب به دریاچه پرتاب

کرد. دروازه افکارش را مشغول کرده بود، روی علف‌های نرم دراز کشید و سرِ نخ‌ری را که نیاز داشت جستجو کرد. روی هر ستون سنگی بیرون زده به طرف داخل قرار داشت — مثل انگشت‌هایی که به یکدیگر اشاره کنند. در افسانه آمده بود، غولی که این دروازه را ساخت بین ستون‌ها ایستاد و هر دو سنگ را در دستانش گرفت. سپس ناپدید شد.

اما الکساندر نمی‌توانست عین آن عمل را انجام دهد. وقتی سنگ اول را نگه می‌داشت و دست دیگرش را دراز می‌کرد هنوز به اندازه‌ی شش قدم با سنگ دوم فاصله داشت.

تردید به ذهنش هجوم آورد. آیا تو به راستی اسکندر هستی؟ فکر کرده بود فقط لازم است دروازه را ببیند تا راز آن برایش آشکار شود.

از شب پرسید: «چکار باید بکنم؟»

صدایی آشنا گفت: «هر کاری که می‌تونی.» الکساندر چرخید و چپرون را دید که از تپه پایین می‌آید.

الکساندر فریاد کشید: «تو زنده‌ای!» از جایش پرید و به طرف افسونگر دوید. چپرون زانو زد و پسرک را در میان بازوانش گرفت.

«آره، زنده‌ام. و خوشحالم که دوباره شکل انسانی پیدا کردم.»

«ولی تو — کامیرون — موقع توفان افتاد توی دریا. نتوانستم پیدات کنم. فکر می‌کردم مُردی.»

«کامیرون خودشو به ساحل رسوند و از اونجا، گیج و گمگشته، رو به جنوب گذاشت و بالاخره به جنگل رسید. اونجا کسانی بودن که کامیرون رو می‌شناختن — منو — و قدرت باطل کردن افسون تغییر رو داشتن. من دیگه هرگز وسوسه نمی‌شم تغییر شکل بدم.»

«اصلاً چرا اونقدر نزدیک به جنگل گورگون دست به این خطر زدی؟»

جادوگر رویش را برگرداند، سپس لبخندی تأسف آمیز زد. «من قصد نداشتم از افسون تغییر استفاده کنم. ولی ترسیده بودم، الکساندر. به همین سادگی. مکدونی‌ها داشتن می‌اومدن. پارمنیون تصمیم گرفته بود به اعماق شیطانی‌ترین محل در آچیا وارد بشه.» شانه‌هایش را بالا انداخت. «من خوابم

برد، اما رویاهایم همه زاییده وحشت بودن. دست کم کامیرون می‌تونست دشمن‌هاشو پشت سر بذاره — ولی چیزی که تصورش رو هم نمی‌کردم این بود که قنطورس سنگ قدرت رو دور بیندازه... و منو توی تله نگه داره. فکر می‌کنم به نوعی می‌دونست که این تنها شانسیه که می‌تونه زندگی واقعی داشته باشه.»

«کامیرون بیچاره. خیلی خوشحال بود که هر روز صبح بیدار بشه و خاطراتش رو محفوظ ببینه.»

چپرون لبخند زد و کنار پسرک نشست. «اون نمی‌تونست زندگی کنه، الکساندر. قنطورس‌ها تا زمانی که بدنشون ادغام شده است نمی‌تونن غذایی جذب کنن. کامیرون از این موضوع اطلاعی نداشت، ولی وقتی بالاخره به اینجا رسید از گرسنگی در حال مرگ بود. اصلاً نمی‌تونست امیدی به زندگی مستقل داشته باشه.»

الکساندر گفت: «دلم براش تنگ می‌شه.»

افسونگر به او گفت: «ولی من نه. حالا بهتره برگردیم سر مشکل تو. از دروازه چی فهمیدی؟»

«خیلی کم یا هیچی. حکاکی‌های روی ستون‌ها کاملاً مشابه نیستن، ولی این می‌تونه اشتباه انسانی شمرده بشه، گرچه من شک دارم. سنگ‌های بیرون زده نوعی دستگیره هستن، ولی همون طور که در افسانه اومده، یک گول لازمه که بتونه هر دو رو با هم بگیره.»

چپرون گفت: «با این وجود راز همین جاست. نوشته‌های روی نعل درگاه به زبون آکادیایی هستن که از الفبای باستانی آتلانتیا با چهل و دو حرف گرفته شده. مردم آکادیا حروف رو به بیست و نه حرف کاهش دادن.»

«تو می‌تونی اونو بخونی؟»

«البته.»

«چی می‌گه؟»

«چیز قابل توجهی نیست. نوشته ستون‌ها کی به اینجا آورده شد، لیست نام جادوگران ارشد و پادشاه وقت که دروازه به نام او بر پا شد، همین طور می‌گه

این بنا در سال هزارم امپراتوری آکادیا ساخته شد. فقط همین.»

الکساندر با لحنی ناامید گفت: «انتظار داشتم بیشتر از اینا باشه.»

چیزون خندید. «مثلاً یک فهرست دستورالعمل؟ فکر نمی‌کنم در اون روزها نیازی به این دستورالعمل‌ها داشتن. دروازه همیشه باز بود.»

«پس چطوری سحر و افسون ساطع می‌کرد؟»

«فکر نمی‌کنم هیچوقت چنین کاری کرده باشه.»

«چی؟ منظورت اینه که من نمی‌تونم جادو رو به این سرزمین برگردونم؟»

«متأسفانه نه.»

«پس چکار می‌تونم بکنم؟»

«این دروازه‌ها - که خیلی هم زیاد هستن - سفر بین ملت‌ها، دنیاها و زمان‌ها رو امکان‌پذیر می‌کردن. توی خاور دور بهشون می‌گن گذرگاه اژدها. در غرب به اسم دروازه‌ی رویا شناخته می‌شن. و در شمال سرد و گزنده به نام گذرگاه خدایان شهرت دارن.»

«اگه نتونم برای بازگردوندن جادو ازشون استفاده کنم، پس چطوری می‌تونن به من کمک کنن؟»

«اگه یک اسب اونقدر ضعیف باشه که نتونه خودشو به آب برسونه، سوارکار چکار می‌کنه؟»

الکساندر جواب داد: «خودش واسه‌ی اسب آب می‌آره.»

«دقیقاً. تو نمی‌تونی سحر و افسون به آجیا بیاری. بنابراین باید اجازه بدی مردم جنگل از میون دروازه‌ها به دنیایی برن که در اونجا جادو هنوز قدرت داره.»

«پس باید دروازه رو باز کنم؟»

«گمان می‌کنم این سرنوشت تو باشه.»

«چطوری باید بفهمم اونا رو کجا بفرستم؟»

چیزون شانه‌هایش را بالا انداخت. «نمی‌تونم جواب اینو بدم.»

الکساندر از جایش بلند شد و راه خود را به سوی دامنه‌ی تپه پی گرفت.

چیزون دنبال او رفت و همراه هم ستون‌ها را دوباره مطالعه و واریسی کردند.

الکساندر انگشتانش را روی خطوط منحنی‌ای کشید که رد پای جانوری را شکل داده بود و پرسید: «این قسمت چیه؟»

«نقشه‌ی آجیا. نگاه کن، این اسپارته و اینجا خلیج کورینتوس.»

«می‌بینم! پس خرچنگ کالکید رو نشون می‌ده، جایی که شما بهش می‌گین سرزمین‌های سه شاخه.» او به طرف ستون دست راست رفت و بر نقشه‌ی دوم دست کشید. «و اینم مثل همونه - به جز این که خیلی خیلی باریکتره. نگاه کن، اینجا سرزمین‌های سه شاخه هم تغییر کردن، شاخه‌ها به هم متصل شدن.»

به طرف ستون اولی برگشت و شگفت زده به نقشه نگاه کرد. «صبر کن! اینجا خلیج کورینتوس وجود نداره، اینجا چه خبره، چیزون؟»

جادوگر زیرلب گفت: «به محض این که بهشون دست بکشی تغییر می‌کنن. حالا نقشه‌ی دست راست اصلاً آجیا نیست. همه‌ی جزیره‌ها به سرزمین اصلی متصل شدن.»

همچنان که تماشا می‌کردند نقشه‌ها به حرکت در آمدند و در زنجیره‌ای گیج‌کننده سریع و سریع‌تر تغییر پیدا کردند، انگار دستی نامرئی با زغال خطوطی روی سنگ ترسیم می‌کرد.

الکساندر به ستون دست چپ نزدیک شد و انگشتش را روی کنگره‌ی کوچکی در مرکز نقشه‌ی پائینی گذاشت. حرکت خطوط بی‌درنگ متوقف شد. نقشه‌های متحرک روی ستون دست راست نیز سرعت خود را کم کردند و منجمد شدند.

چیزون عقب ایستاد، دست‌هایش را به کمر زد و گفت: «این لااقل نوعی جواب محسوب می‌شه. نشون می‌ده اونا چطوری این دروازه رو بنا کردن. یکی از این نقشه‌ها باید مال این دنیا باشه، دومی نقطه‌ی مقصد رو نشون می‌ده. فکر نمی‌کنم معبر ورودی زمان باشه. من اونا رو دیدم و خیلی بزرگترن، دایره‌های کامل سنگی. ولی این پیچیده‌تر از بقیه‌ی دروازه‌های آکادیا است که برای سفر در طول امپراتوری مورد استفاده قرار می‌گرفتند. این باید یکی از شش دروازه‌ی اسطوره‌ای دنیاها یا متناوب باشه.»

«بقیه کجا هستن؟»

«خودت از وسط یکی از اونا سفر کردی: فیلیپوس تو رو کشید توی اون. یکی دیگه رو در مشرق دیدم. اما مردم خرافاتی قبایل ستون‌ها رو شکستن. بقیه؟ نمی‌دونم. شاید با آتلانتیس گمشده زیر دریا باشن. یا زیر یخ جدید در لبه‌ی انتهایی دنیا.»

الکساندر پرسید: «چطوری می‌تونم دروازه رو باز کنم؟»

جیرون اعتراف کرد: «نمی‌دونم.» بین ستون‌ها رفت و دسته‌ها را امتحان کرد. «محافظین دروازه‌ها سنگ رویا داشتن. قطعه‌های قدرت. منم چند تا دارم. اما جایی خیلی دور از اینجا پنهانشون کردم، بنابراین استفاده‌ای برای ما ندارن. ولی از یک چیز اطمینان دارم - این دروازه روزی با بقیه‌ی معبرها در یک ردیف قرار داشت. در نقطه‌ای از زمان این نظم به هم ریخته.»

آن‌ها تا یک ساعت بعد دروازه را بررسی کردند. اما خستگی بر الکساندر غلبه کرد و بین دو ستون دراز کشید و خوابش برد.

خواب پیلا و قصر پدرش و پارمنیون را دید. رویاهایش پر از نگرانی و ترس بود. زیرا غباری تاریک در لبه‌ی دیدش معلق بود و همیشه او از برگرداندن سرش و نگاه کردن به آن امتناع می‌کرد. مه آنجا آویزان بود. بی‌حرکت، سیاه و هولناک.

سرانجام الکساندر بیش از این طاقت نیاورد و چرخید... و دریافت که به یک آینه با قابی از دود نگاه می‌کند. بازتاب خودش به او خیره شده بود.

گفت: «تو من نیستی.»

آینه پاسخ داد: «تو من نیستی.» سپس تصویر خندید و از شقیقه‌هایش شاخ بیرون زد و روی گوش‌هایش انحنای یافت. روح آشوب گفت: «بدون من نمی‌تونی دروازه رو باز کنی. خودت اینو می‌دونی. مگه نه؟»

الکساندر تأیید کرد: «بله.»

«برای این که کمکت کنم چی بهم می‌دی؟»

پسرک گفت: «هیچی.»

«هیچی؟ اگه مردم سحر و افسون رو مایوس کنی، تکه تکه‌ات می‌کنن.»

الکساندر گفت: «دقیقاً.» اعتماد به نفس در صدایش افزایش یافت. «فقط

تو می‌تونی مانعش بشی.»

«چرا باید این کارو بکنم؟»

«دست بردار. برای جوابش نیازی به من نداری. تو بدون من کی هستی؟» روح آشوب به او گفت: «می‌دونی که نمی‌میرم. فقط این که باید بیشتر صبر کنم و منتظر بمونم تا بدن دیگه‌ای آماده بشه.»

پسرک یادآوری کرد: «ولی صبر و طاقت نداری.»

روح تأیید کرد: «درسته. ولی دوباره ازت می‌پرسم، چی به من می‌دی؟» الکساندر گفت: «ا هیچ معامله‌ای نمی‌کنیم. همین که به دنیای خودمون برگردیم کافیه، و اونجا به هر نبردی که منتظرمون باشه ادامه می‌دیم.»

روح آشوب زمزمه کرد: «می‌دونی، تو رو به دست می‌آرم. همون طور که برادرم توی این دنیا فیلیپوس رو به دست آورد. اوه، چه لذت‌هایی در انتظار منه، الکساندر. و تو در اونا شریک هستی. نباید از من متنفر باشی؛ من اینجا هستم تا تمام آرزوهای قلبی‌ات رو تحقق ببخشم.»

«در حال حاضر آرزوی من اینه که از اینجا خلاص بشم.»

«پس عملی خواهد شد. تو ستون‌ها و نقشه‌های رویشون رو دیدی. ولی به بالاترین حکاکی نگاه کن. اونا نقشه‌های ستارگان هستن. مثل نقشه‌های زمین، باید اونا رو در یک ردیف قرار بدی. وقتی نقشه‌ی اصلی عیناً تکرار شد، دروازه می‌درخشه و زنده می‌شه. فکر کن مردی بین دو آینه ایستاده و آینه‌ها پشت به اون هستن. وقتی برگردن به نقطه‌ای خواهند رسید که اون مرد به طور کامل در هر دو آینه بازتاب پیدا می‌کنه. وقتی این اتفاق بیفته، دروازه‌ها به طرف هم کشیده شده و یکی می‌شن. بعدش دنیای دوم بر روی موجودات اینجا باز می‌شه.»

«ولی این ممکنه اونا رو به دنیای خود ما بفرسته. من اینو نمی‌خوام. اونا اونجا عذاب خواهند کشید، همون طور که اینجا عذاب کشیدن. در واقع بدتر هم هست. چون لااقل مردم اینجا همیشه اونا رو می‌شناختن. توی یونان مورد ترس و نفرت قرار می‌گیرن و کشته می‌شن.»

«بقیه کجا هستن؟»

«خودت از وسط یکی از اونا سفر کردی: فیلیپوس تو رو کشید توی اون. یکی دیگه رو در مشرق دیدم. اما مردم خرافاتی قبایل ستون‌ها رو شکستن. بقیه؟ نمی‌دونم. شاید با آتلانتیس گمشده زیر دریا باشن. یا زیر یخ جدید در لبه‌ی انتهایی دنیا.»

الکساندر پرسید: «چطوری می‌تونم دروازه رو باز کنم؟»

جیرون اعتراف کرد: «نمی‌دونم.» بین ستون‌ها رفت و دسته‌ها را امتحان کرد. «محافظین دروازه‌ها سنگ رویا داشتن. قطعه‌های قدرت. منم چند تا دارم. اما جایی خیلی دور از اینجا پنهانشون کردم، بنابراین استفاده‌ای برای ما ندارن. ولی از یک چیز اطمینان دارم - این دروازه روزی با بقیه‌ی معبرها در یک ردیف قرار داشت. در نقطه‌ای از زمان این نظم به هم ریخته.»

آن‌ها تا یک ساعت بعد دروازه را بررسی کردند. اما خستگی بر الکساندر غلبه کرد و بین دو ستون دراز کشید و خوابش برد.

خواب پیلا و قصر پدرش و پارمنیون را دید. رویاهایش پر از نگرانی و ترس بود. زیرا غباری تاریک در لبه‌ی دیدش معلق بود و همیشه او از برگرداندن سرش و نگاه کردن به آن امتناع می‌کرد. مه آنجا آویزان بود. بی‌حرکت، سیاه و هولناک.

سرانجام الکساندر بیش از این طاقت نیاورد و چرخید... و دریافت که به یک آینه با قابی از دود نگاه می‌کند. بازتاب خودش به او خیره شده بود.

گفت: «تو من نیستی.»

آینه پاسخ داد: «تو من نیستی.» سپس تصویر خندید و از شقیقه‌هایش شاخ بیرون زد و روی گوش‌هایش انحنای یافت. روح آشوب گفت: «بدون من نمی‌تونی دروازه رو باز کنی. خودت اینو می‌دونی. مگه نه؟»

الکساندر تأیید کرد: «بله.»

«برای این که کمکت کنم چی بهم می‌دی؟»

پسرک گفت: «هیچی.»

«هیچی؟ اگه مردم سحر و افسون رو مایوس کنی، تکه تکه‌ات می‌کنن.»

الکساندر گفت: «دقیقاً.» اعتماد به نفس در صدایش افزایش یافت. «فقط

تو می‌تونی مانعش بشی.»

«چرا باید این کارو بکنم؟»

«دست بردار. برای جوابش نیازی به من نداری. تو بدون من کی هستی؟» روح آشوب به او گفت: «می‌دونی که نمی‌میرم. فقط این که باید بیشتر صبر کنم و منتظر بمونم تا بدن دیگه‌ای آماده بشه.»

پسرک یادآوری کرد: «ولی صبر و طاقت نداری.»

روح تأیید کرد: «درسته. ولی دوباره ازت می‌پرسم، چی به من می‌دی؟» الکساندر گفت: «ا هیچ معامله‌ای نمی‌کنیم. همین که به دنیای خودمون برگردیم کافیه، و اونجا به هر نبردی که منتظرمون باشه ادامه می‌دیم.»

روح آشوب زمزمه کرد: «می‌دونی، تو رو به دست می‌آرم. همون طور که برادرم توی این دنیا فیلیپوس رو به دست آورد. اوه، چه لذت‌هایی در انتظار منه، الکساندر. و تو در اونا شریک هستی. نباید از من متنفر باشی؛ من اینجا هستم تا تمام آرزوهای قلبی‌ات رو تحقق ببخشم.»

«در حال حاضر آرزوی من اینه که از اینجا خلاص بشم.»

«پس عملی خواهد شد. تو ستون‌ها و نقشه‌های رویشون رو دیدی. ولی به بالاترین حکاکی نگاه کن. اونا نقشه‌های ستارگان هستن. مثل نقشه‌های زمین، باید اونا رو در یک ردیف قرار بدی. وقتی نقشه‌ی اصلی عیناً تکرار شد، دروازه می‌درخسه و زنده می‌شه. فکر کن مردی بین دو آینه ایستاده و آینه‌ها پشت به اون هستن. وقتی برگردن به نقطه‌ای خواهند رسید که اون مرد به طور کامل در هر دو آینه بازتاب پیدا می‌کنه. وقتی این اتفاق بیفته، دروازه‌ها به طرف هم کشیده شده و یکی می‌شن. بعدش دنیای دوم بر روی موجودات اینجا باز می‌شه.»

«ولی این ممکنه اونا رو به دنیای خود ما بفرسته. من اینو نمی‌خوام. اونا اونجا عذاب خواهند کشید، همون طور که اینجا عذاب کشیدن. در واقع بدتر هم هست. چون لااقل مردم اینجا همیشه اونا رو می‌شناختن. توی یونان مورد ترس و نفرت قرار می‌گیرن و کشته می‌شن.»

روح آشوب توضیح داد: «زمانی این موجودات وجود داشتن - حتی توی یونان. وگرنه تو چطوری به افسانه‌های دست می‌یافتی. و از لحاظ یأس و نومیدی - این احساسیه که اونا هر جا برن، خواهند شناخت، این طبیعت اوناست، چون کامل نیستن. خدایان کهن اونا رو به خاطر لذت‌های خودشون خلق کردن و ازشون استفاده کردن. اونا مثل اسباب بازی‌های کهنه و پس‌مونده هستن، الکساندر. جنگ برایشون همه چیز بود. پیروزی معنای مرگ داشت. گرچه، به اونا کمک می‌کنیم، برادر، من و تو. دنیایی برایشون پیدا می‌کنیم که بتونن از نو بجنگن.»

الکساندر پرسید: «می‌تونی این کارو بکنی؟»

«ما می‌تونیم، همراه هم می‌تونیم هر کاری رو انجام بدیم. هیچوقت اینو فراموش نکن. حالا بهتره شروع کنیم.»

الکساندر بیدار شد. چیرون کنارش خوابیده بود و خُرخر می‌کرد. شاهزاده برخاست و به ستون سمت چپ نگاه کرد. روح آشوب به او فرمان داد: «ازش برو بالا!»

کار دشواری نبود، زیرا حکاکی‌ها جای دست و پای خوبی به وجود آورده بودند. الکساندر از ستون بالا رفت و خود را به جلوی آن کشاند. درست بالای سرش یک گوی حکاکی شده بود و اطرافش را گوی‌های کوچکتر احاطه کرده بود. روح آشوب گفت: «سنگ مرکزی رو با دستت لمس کن.» الکساندر چنین کرد و سنگ‌ها مثل نقشه‌ی قبلی لرزیدند و حرکت کردند. روح گفت: «داره خودشو میزون می‌کنه. حالا از ستون دومی برو بالا.»

الکساندر از آن بالا رفت، اما وقتی روح دستور داد، لمسش نکرد. روح آشوب پرسید: «موضوع چیه، برادر؟»

«چطوری می‌تونم به تو اعتماد کنم؟ چون تنها چیزی که می‌دونم اینه که تو این موجودات رو به دنیایی از وحشت و مرگ می‌فرستی.»

روح تصدیق کرد: «کاملاً درسته. ولی تو اسکندر هستی، شاهزاده‌ی موعود.

تو اونا رو اونجا نمی‌فرستی.»

«منظورت رو نمی‌فهمم.»

«اومدن تو پیشگویی شده بود، شاهزاده‌ی جوان. دروازه منتظر تو بوده. صف آرایی انجام گرفته و منتظر توست. نمی‌تونی ببینی؟ در این مورد تو فقط ابزار سرنوشت هستی. آخرین مردی که از این دروازه گذشت به عمد نظم اونا رو به هم ریخت. فقط دست تو می‌تونه جادو رو به جریان بندازه.»

با این حال الکساندر از جایش تکان نخورد. روح آشوب پرسید: «دیگه چی می‌تونم بهت بگم؟ به من بگو چطوری می‌تونم متقاعدت کنم.»

شاهزاده پاسخ نداد. «به آرامی دستش را جلو برد تا گوی را لمس کند. ستون شروع به لرزش کرد، به طوری که نزدیک بود الکساندر به زمین بیفتد. به سرعت پایین آمد و از کنار دروازه قدمی به عقب گذاشت. سنگ خاکستری درخشید و بویی عجیب مثل سوختن برگ هوا را پر کرد، زننده و نامطبوع. چیرون بیدار شد و از جا برخاست، عقب رفت و به الکساندر پیوست: «تو راز رو کشف کردی؟»

«فکر می‌کنم.»

سنگ‌ها اکنون درخشانتر می‌شدند. نقره‌ای در زیر نور مهتاب، نقشه‌ها و متن‌های حکاکی شده با شعله‌هایی از میان شکاف‌های سنگ زبانه می‌کشیدند. گوی‌ها نیز مثل خورشیدهای مینیاتوری شعله‌ور بودند و تپه غرق نور بود. خود دروازه شروع به لرزیدن کرد و از میان آن دشتی در میان کوه‌ها دیده می‌شد و جنگلی در دوردست که از نور خورشیدی درخشان روشن شده بود. الکساندر به قصد عبور از دروازه قدم جلو گذاشت، اما دست چیرون شانه‌اش را چسبید. جادوگر زمزمه کرد: «نه، دروازه هنوز باز نشده.»

موجودات دنیای جادو از میان درختان بیرون آمدند. الکساندر برگشت تا نگاهشان کند. آن‌ها آهسته حرکت می‌کردند، چشمانشان با واهمه به دروازه‌ی درخشان دوخته شده بود. الکساندر دریافت که این لحظه قرن‌ها در رویاهایشان بوده است. برای آن‌ها این نقطه‌ی اوج تمام امیدهایشان بود. آن‌ها به صورت نیم دایره‌ای بزرگ پخش شدند؛ قنطورس‌ها، پریان دریایی، حوری‌های جنگلی، مردان بلند قامت با بال‌هایی بر روی شانه‌ها، فلس‌بال‌ها با پوست سیاه، جانوران خزنده، مینوتورها، گله‌ای خاموش و مواج که قدم به قدم

نزدیک می‌شدند.

خورشید دنیای دیگر منظره را با طلایی رنگ آمیزی کرده بود و روی صورت جمعیت می‌درخشید. کسی صحبت نمی‌کرد. حتی یک صدا از موجودات دنیای جادو شنیده نمی‌شد.

دهان الکساندر خشک شده بود و وزن انتظارات آن‌ها را چون تخته سنگی بر روی قلبش احساس می‌کرد.

چشمانش را بست و تینا را جستجو کرد؛ او وسط جنگل تنها نشسته بود. الکساندر اندوه او را احساس کرد، اما انگار نقابی آهنی سر جای خود قرار گرفته بود و از او محافظت می‌کرد.

تینا از او پرسید: «از من چی می‌خوای؟»

الکساندر گفت: «احتیاج دارم که تو به یک سفر بری.» روح تینا به پرواز در آمد. الکساندر چشمانش را بسته نگه داشته بود و با تمام وجودش تمرکز کرده بود، با چشم روحش دید که ساحره از میان دروازه‌ی لرزان گذشت و پس از چند لحظه بازگشت.

به او گفت: «اونجا دنیایی پر از وحشیگری و رنج.»

الکساندر یکبار دیگر از ستون دست راست بالا رفت و انگشتش را روی سنگ‌ها کشید.

دروازه دوباره تغییر رنگ داد، این بار مثل طلایی صیقل خورده می‌درخشید. منظره‌ی مابین ستون‌ها عوض شد و به اقیانوسی آبی رنگ با ساحلی از ماسه‌ی سفید و طلایی تبدیل گشت. الکساندر به تینا گفت: «به اونجا برو.» روح تینا به او گفت: «نیازی نیست. می‌تونم جادو رو احساس کنم. ناب و سرشار از لذت و شادی.»

هنگامی که پارمنیون، فیلیپ و آتالوس از میان جنگل اسب می‌راندند، همه جا غرق در سکوت بود. ماه در آسمان می‌درخشید و جنگل را با نوری نقره‌ای شستشو می‌داد و روی نهرها و تخته سنگ‌ها تلالو می‌یافت. اما همچنان که جلوتر می‌ناختند نشانی از نگرانی دیده نمی‌شد.

صدای تینا در ذهن پارمنیون طنین انداخت. «همین طور رو به جنوب حرکت کنین تا به یک آبشار برسین. بعد به طرف غرب تغییر مسیر بدین.» آن‌ها کمتر از یک ساعت راه پیمودند و سرانجام به فضایی باز رسیدند که پر از موجودات دنیای سحر و جادو بود: قنطورس، غول یک چشم، زنان و مردان بالدار، فون‌ها^۱ و حوری‌های جنگلی. پارمنیون از اسب به زیر آمد و هنگامی که ایزدبانوی سپیدموی نزدیک شد به او تعظیم کرد. بدن او زیر نور ماه می‌درخشید، اما هیچ احساسی در وجود مرد اسپارتنی بیدار نکرد. او اثری و درخشان به نظر می‌رسید، فراسوی عطش و تمایلات انسان فانی.

گفت: «خوش اومدی، پارمنیون. جاده‌ی تو طولانی و خطرناک بود.»

او پاسخ داد: «با این وجود اینجا هستیم. پسر بچه کجاست؟»

«مشغول بررسی دروازه است. به من بگو پسر چطور می‌مرد.»

پارمنیون گفت: «میون دوستان.»

الیه سرش را تکان داد و لبخند زد. «خوشحالم. دست کم جرقه‌ای از شرافت توی وجودش باقی مونده بود.»

«فکر می‌کنم خیلی بیشتر.»

«طی هزاران سال اون با کسی دوست نشده بود. تو چه خصوصیت ویژه‌ای داری؟»

«نمی‌دونم.»

ایزدبانو از کنار او رد شد و جلوی فیلیپ ایستاد. «هرگز انتظار نداشتم با شخصی که صورت تو رو داره صحبت کنم، آقا. حتی حالا هم به سختی می‌تونم خودمو راضی کنم که به صورتت نگاه بندازم.»

«من فیلیپوس نیستم.»

«اینو می‌دونم. تو خوب جنگیدی.»

«کشتنش کار سختی نبود. اون در تمام زندگی‌اش روئین تن بود و نیازی نداشت اصول اولیه‌ی دفاعی رو یاد بگیره.»

۱. Faun - (افسانه‌ی روم) ایزد جنگل و کشتزارها که به شکل نیمه انسان، نیمه بره مجسم می‌شده است. م

«تو توی سرزمین خودت پادشاه هستی؟»

«بله، هستم.»

«تو هم برای همسایگان وحشت و ناامیدی می آری؟»

فیلیپ اعتراف کرد. «بله. این طبیعت یونانه، بانو. ما همیشه در جنگ هستیم. ولی به زودی به یک ملت واحد تبدیل می شیم؛ اونوقت دست از کشتن همدیگه بر می داریم.»

«تحت فرمانروایی تو، البته.»

فیلیپ گفت: «البته.»

او با لحنی غمگین گفت: «هیچی تغییر نمی کنه.» به طرف آتالوس رفت. «و تو، آقا، از سفرت به این قلمرو چی یاد گرفتی؟»

شمشیرزن شانهایش را بالا انداخت. «کمتر چیزی که از قبل نمی دونستم.»

«واقعاً این طور بوده؟ دست کم خودتو با نوری متفاوت ندیدی؟»

آتالوس لبخند زد. «من می دونم کی هستم، چی هستم. در این مورد توهمی

ندارم.»

«ولی تو دیوشاه رو دیدی و تحت تأثیر قرار نگرفتی. به خودت افتخار نمی کنی؟»

«نه. خیلی نزدیک بود که تسلیم بشم. این هیچ افتخاری نداره.»

«اشتباه می کنی، آتالوس. تو با نفرت و تلخی اومدی اینجا و موقع رفتن خیلی از اونا رو پشت سر می ذاری. این طور نیست؟»

آتالوس تأیید کرد. «همین طوره.»

ایزدبانو به سمت پارمنیون برگشت، بازویش را گرفت و او را به طرف درخت ها هدایت کرد. گفت: «تو اینجا عشق رو پیدا کردی، آدمیزاد. اونو رها می کنی و می ری؟»

مرد اسپارت به او گفت: «بله. چون باید برم.»

«پس احساس گناه هنوز توی ذهنت باقی است؟»

«بله. باید مراقب الکساندر باشم. شیطان هنوز توی وجودشه، درست مثل

فیلیپوس. اون به یک دوست واقعی نیاز داره — کسی که دوستش داشته باشه.»
«آره. درست می گی.» آن گاه او ایستاد و به چهره ی پارمنیون نگاه کرد.

«می دونی که اون یک روزی تو رو می کشه؟»

«همه ی انسان ها می میرن، و هیچ آینده ای روی سنگ نوشته نشده.»

«این طور نیست. نه برای تو. الکساندر تو رو می کشه. پارمنیون. توی ستاره های تو نوشته شده، زمزمه اش توسط باد منتقل می شه، روی سنگ جاودانی حک شده. نمی تونی ازش فرار کنی.»

پارمنیون با دهانی که به ناگاه خشک شده بود، گفت: «خواهیم دید.»

الهه پس از مدتی گفت: «تو مرد خوبی هستی و برکت من به همراه توست.

حالا دیگه قدرت زیادی توی او نیست، ولی دعا همیشه بهتر از نفرینه.»

مرد اسپارتنی پاسخ داد: «درسته. یعنی تمام آینده های ما روی این سنگ جاودانی نوشته شده؟»

«نه. فقط آینده ی تو و الکساندر. حالا وقتش رسیده که از این دروازه رد

بشی و این سرزمین زجر کشیده رو ترک کنی. بیا — و با ما وداع کن.»

پارمنیون در وسط جمعیت بزرگ و خاموش، جلوی دروازه در کنار فیلیپ به انتظار ایستاده بود. بر فراز سرشان ماه، روشن و درخشان، نور افشانی می کرد، ستارگان مثل جواهراتی در سیاهی چشمک می زدند. اما پشت دروازه همه جا آفتاب بود و تپه ها را با نوری طلایی روشن کرده بود.

ناگهان فیلیپ به بیرون اشاره کرد و گفت: «جادوگر! همون جادوگری که منو ظلم کرد.»

پارمنیون به او گفت: «فکر نمی کنم، قربان. اون چیرونه. مال این دنیاست.»

فیلیپ غرید: «اگه یک دوقلوی دیگه بینم دیوونه می شم.»

الکساندر به طرف ستون ها برگشت، سنگ بیرون زده ی ستون دست راست را گرفت و دستش را به طرف سنگ دیگه دراز کرد. برای یک لحظه فقط ایستاد، سپس سرش عقب افتاد، دودی سیاه از سوراخ های بینی و دهانش بیرون زد و روی سینه و بازویش پایین لغزید. دود شکل گرفت، به یک

الکساندر دیگر تبدیل شد - شاخدار با چشمان زرد، تصویری بی‌تناسب و از شکل افتاده. روح آشوب دست الکساندر را گرفت و دست دیگرش را به طرف سنگ دوم دراز کرد.

در آن لحظه آذرخش در میان ستون‌ها چنگال کشید. الکساندر با صورت روی زمین افتاد. روح آشوب به هوا پرتاب شد.

صدای تامیس در ذهن پارمنیون طنین افکند. «گردن بند! اونو به گردن پسرک بنداز!»

پارمنیون جلو دوید و کنار شاهزاده‌ی بیهوش زانو زد. سرش را بالا برد و هیئت دودی شکل روح آشوب را دید که به طرف آن‌ها شناور است. آویز را باز کرد و دور گردن الکساندر بست. دود روی پسرک را پوشاند، اما بعد نسیمی خنک وزید و آن را پراکنده کرد.

الکساندر چشمانش را گشود و پرسید: «دروازه باز شد؟» پارمنیون بالا را نگاه کرد و گفت: «بله.» اولین موجودات از میان ستون‌ها می‌گذشتند.

الکساندر تقلا کرد از جا بلند شود، به زمزمه گفت: «نمی‌تونم رب النوع تاریکی رو احساس کنم.»

پارمنیون به او گفت: «اون در درون تو نیست. حالا تو گردن آویزی با قدرت زیاد به گردنت داری. تا جایی که اون سر جای خودش باشه هیچ شیطانی نمی‌تونه به ذهنت وارد بشه.»

فیلیپ به طرف آن‌ها آمد و کنار پسرش زانو زد. پادشاه مقدونی دستانش را گشود و گفت: «کارت عالی بود، پسر.» الکساندر در آغوش پدرش فرو رفت و فیلیپ در حالی که پسرک را به سینه می‌فشرد از زمین برخاست.

پارمنیون آه کشید و ایستاد. موجودات دنیای جادو به آهستگی از میان دروازه رد می‌شدند و قدم به دنیایی جدید می‌گذاشتند.

ایزد بانوی سپید موی به او نزدیک شد. «آینده هر چی توی چنته داشته باشه، پارمنیون باید به این روز افتخار کنی.»

«حتماً، بانو.»

او لبخند زد و به سمت دروازه قدم برداشت. سرانجام فقط چIRON و برونس باقی ماندند و جادوگر کنار پارمنیون رفت و دست او را گرفت. گفت: «متأسفانه در بیشتر راه سفر همراه شما نبودم و کمک چندانی نکردم.»

پارمنیون به او اطمینان داد: «به اندازه‌ی کافی کمک کردی. روز اول ما رو از دست فلس بال‌ها نجات دادی و توی جنگل گورگون، در قالب کامیرون، الکساندر رو به امنیت رساندی. حالا می‌خواهی چکار کنی؟»

«از دروازه می‌گذرم تا ببینم دنیای جدید چی عرضه می‌کنه. ولی دروازه‌های زیادی وجود داره، پارمنیون، و احساس می‌کنم ما دوباره همدیگه رو ملاقات می‌کنیم.»

«چشم به راه اون روز هستم.»

مادامی که مینوتور به پارمنیون نزدیک می‌شد چIRON از الکساندر و فیلیپ خداحافظی کرد.

برونس گفت: «فراموش نمی‌کنم، آدمیزاد.»

«منم همین طور.»

«تو شانس رستگاری به برادرم دادی. فکر می‌کنم ازش استفاده کرد. فقط برای همین یکی همیشه سپاسگزار تو خواهم بود. امیدوارم خدایان با تو هم قدم باشن، پارمنیون.»

مرد اسپارتنی گفت: «و همراه تو.» برونس برگشت و به طرف ستون‌ها گام برداشت.

به محض این که برونس از میان دروازه عبور کرد ستون‌ها یک بار دیگر لرزیدند و به رنگ خاکستری سرد درآمدند... و دنیای ماورا سوسو زد و از میان رفت.

آتالوس کنار پارمنیون آمد و پرسید: «حالا چی. رزم آرا؟»

مرد اسپارتنی شانه‌هایش را بالا انداخت. به طرف درختی رفت، نشست و پشتش را به تنه‌ی آن تکیه داد. طی چند روز کوتاه نیمی از یک سرزمین عجیب را طی کرده و جنگی بزرگ را فرماندهی کرده بود و زندگی یک پادشاه را، البته خیلی کوتاه، تجربه کرده بود. اکنون بدنش از شدت خستگی کرخت بود

و ذهنش گیج و خسته.

صدای نرم پای تینا را شنید و هنگامی که او کنارش نشست لبخند زد. سؤال آتالوس را بازتاب داد و پرسید: «حالا چی؟»

تینا گفت: «منتظر ارسطو می‌شیم. از پادشاه بودن لذت بردی؟»

پارمنیون گفت: «آره. اونجا عشقم رو پیدا کردم. درای.» آه کشید و اشک در چشمانش جمع شد. گلویش را صاف کرد و لحظه‌ای رویش را برگرداند.

تینا به نرمی گفت: «می‌تونستی بمونی.»

«نه. سرنوشت من پشت این دنیا است. باید کنار الکساندر بمونم. تو چکار

می‌کنی؟»

«به معبد بر می‌گردم. من شفاگر هستم و کسانی به هنرم نیاز دارن.»

پارمنیون دست او را گرفت و گفت: «صدات غمگینه، بانو. نباید غمگین

باشی.»

تینا پاسخ داد: «زندگی پر از غم و اندوهه. ولی هنوز زندگی است. تو مرد

خوبی هستی. امیدوارم خوشبختی رو پیدا کنی.» بلند شد و به طرف دامنه‌ی تپه و میان درختان رفت.

صدای ارسطو در ذهن تینا زمزمه کرد، انگار از فاصله‌ای بسیار دور انعکاس می‌یافت. «موجودات از دروازه گذشتن؟»

«بله.»

«همه‌ی اونا؟ تک تکشون؟»

«آره، همه‌شون. همین طور همزاد تو.»

«پس به من کمک کن به جایی که تو هستی بیام.»

«چطوری؟»

«صدام رو توی ذهنت نگهدار. منو مجسم کن. سنگ رویا بقیه‌اش رو انجام

می‌ده.»

درای کششی بر روحش را احساس کرد و تقریباً از بدنش کنده شد. داد زد و در مقابل آن فشار مقاومت کرد، اما درد در تنش پیچید و دوباره فریاد کشید. درد به همان سرعتی که آمده بود ناپدید شد و هیبتی غبارآلود در

مقابلش شکل گرفت و به آهستگی به ارسطو تبدیل شد. جادوگر تلوتلو خورد و زمین افتاد. انگشتانش با حالتی متشنج و غیرارادی در زمین سخت چنگ انداخت.

گفت: «سفر سختی بود. کارت رو خوب انجام دادی، درای.»

درای به نرمی گفت: «منو برگردون به شکل خودم.»

ارسطو از جا بلند شد و گفت: «ولی مطمئناً می‌خوای جوانی‌ات رو حفظ کنی.»

تینا - درای پاسخ داد، «نه، می‌خوام به شکلی که بودم برگردم.»

ارسطو سرش را با ناباوری تکان داد، اما دستش را که سنگی طلایی در آن می‌درخشید، بالا برد. موهای سیاه او دوباره رنگ نقره‌ای با اثری از قرمز محو به خود گرفت. پوست صورتش تا میانسالی فرو ریخت و چشمانش تار و یکبار دیگر کور شد. ارسطو زیر لب پرسید: «چطوری تونستی چنین چیزی رو بخوای؟»

درای پاسخ داد: «این چیزی است که من هستم، حالا منو برگردون.»

«خداحافظی کردی؟»

«هر چی می‌تونستم بگم گفتم.»

ارسطو دستش را بالا برد. سنگ طلایی درخشید و نوری ملایم کاهنه را در خود پوشاند. هنگامی که نور محو شد، او رفته بود.

ارسطو به سمت جایی که دیگران منتظر بودند از تپه بالا رفت.

الکساندر فریاد کشید: «چِیرون! تو برگشتی؟»

جادوگر پاسخ داد: «آره، برگشتم. اومدم تا تو رو به خونه برگردونم.»

فیلیپ با لحنی خشک پرسید: «این کدوم یکی است؟»

پارمنیون خندید و گفت: «فکر می‌کنم، ارسطو باشه.»

«مطمئنی؟»

«تو چی فکر می‌کنی، آتالوس؟»

«موافقم. این ارسطو است، قربان.»

فیلیپ گفت: «خوبه.» نفسی عمیق کشید و به طرف جادوگر گام برداشت.

غرید: «ای بی پدر!»

ارسطو با ترس و حیرتی ناگهانی عقب پرید. گفت: «این کار باید انجام می‌شد. قربان.»

«چرا حافظه‌ام رو گرفتی؟»

«توضیحش مشکله، اما اگه به من فرصت بدین همه‌اش رو می‌گم.»

پارمنیون با لحنی ملایم گفت: «من یکی که دوست دارم بشنوم.»

فیلیپ دست‌هایش را به سینه زد و در حالی که چشمانش هنوز خشمگین

بود، غرید: «پس بیا، جادوگر، چون دوست دارم یک داستان خوب بشنوم.»

ارسطو همراه با دیگران در نیم دایره‌ای جلوی پادشاه نشست و آغاز به

سخن کرد: «اسم من ارسطو است.»

فیلیپ فریاد زد: «اینو می‌دونم، لعنتی! ادامه بده.» جادوگر دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد.

«به روش خودم، قربان، اگه اجازه بدین، من حالا ارسطو هستم - ولی زمانی چیرون بودم و اینجا با مردم سرزمین جادو زندگی می‌کردم. اینجا بود که برای اولین بار پارمنیون و هلم... جنگجوی بدون حافظه، و آتالوس شمشیرزن رو ملاقات کردم. اینجا در این دنیا همچنین، برای اولین بار، کودک طلایی اسکندر رو دیدم. و - همون طور که خودتون کمی قبل شاهد بودین - همراه با فرزندان تیتان از میون این دروازه مهاجرت کردیم. برای شما فقط چند لحظه گذشته، اما از وقتی که من این سرزمین رو ترک کردم چهار قرن می‌گذره.»

پارمنیون پرسید: «پس برای تو چه اتفاقی افتاد؟»

من طی قرن‌ها، سرزمین‌های زیادی رو کشف کردم. دروازه‌های دیگه‌ای پیدا کردم، گذرگاهایی بین دنیاها. سفرهای دور و درازی رفتم. اما مشتاق هم‌نشینی با انسان‌ها بودم، بنابراین سرانجام به آسیا و بعد به یونان اومدم - و یکبار دیگه اسم پارمنیون به گوشم خورد. اونوقت فهمیدم دایره بزرگی در زمان زده‌ام: به نقطه‌ی پیش از رفتن پارمنیون به آچیا رسیده بودم. برای من مشکل بزرگی بود. آیا می‌تونستم مداخله کنم؟ آیا هم اینک مداخله کرده

بودم؟ البته، چون وقتی پارمنیون برای اولین بار به آچیا اومد به چیرون گفت جادوگری توی یک دنیای دیگه اونو فرستاده. گفت، اون مرد شبیه من بوده. من هم متوجه شدم در تار تاری خطرناک گیر افتادم. باید همه چیز رو دوباره مثل قبل خلق می‌کردم، یا خطر تغییر گذشته رو می‌پذیرفتم - و شاید خودمو نابود می‌کردم. وضعیت متناقضی بود. دوستان من، من پارمنیون و آتالوس رو فرستادم؛ بعد شما رو پیدا کردم. قربان، نمی‌دونستم چه ماجراهایی برای شما پیش می‌آد، چون خاطرات من از این زمان به خاطر دوران زندگی‌ام در وجود کامیرون تیره و تار بود. می‌بینین در چه تنگنایی قرار داشتم؟ می‌تونستم چیزی به شما نگم - چون وقتی برای اولین بار شما رو دیدم، چیزی نمی‌دونستین. آرزو داشتم با شما پیام، بهتون کمک کنم، ولی نمی‌تونستم. بعضی از قوانین تغییرناپذیر هستن. گذشتن از یک دروازه به زمان یا مکانی که قبلاً در اونجا زندگی می‌کردی ممکن نیست. هیچ انسانی نمی‌تونه خودش رو ملاقات کنه. بنابراین تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم این بود که صبر کنم و امیدوار باشم و دعا کنم که حوادث مثل دفعه‌ی اول خودشونو شکل می‌دن.»

فیلیپ گفت: «تا یک جایی تقریباً می‌تونستم چیزهایی رو که می‌گفتی درک کنم، ولی فهمیدن تو مثل این می‌مونه که بخوای با دست‌هایت ماهی بگیر.» ارسطو گفت: «من سختی‌هایی رو که باهاش روبرو شدین درک می‌کنم، این ماجراها برای شما تازگی داشته، ولی برای من قسمتی از تاریخچه‌ی زندگی‌ام بوده. اونا قبلاً یکبار اتفاق افتاده بودن. من باید روی چیزهایی که از چیرون می‌دونستم تکیه می‌کردم. تنها چیزی که اون می‌دونست این بود که جنگجویی به نام هلم در جبهه‌ی جنگ ظاهر شد و فیلیپوس رو کشت و این مرد پادشاه مکدون در یک دنیای دیگه بود. چیرون... من... همچنین می‌دونست که حافظه‌ی این پادشاه پاک شده. بنابراین وقتی من با مشکلی از طرف دیگه‌ی زمان روبرو شدم، فقط شرایط رو دوباره خلق کردم.»

فیلیپ خرناس کشید: «منظورم همینه! درست وقتی که نزدیکه معما رو حل کنم همه چی از ذهنم می‌لغزه و می‌ره. ولی اینو به من جواب بده، این فکر - در اصل - مال کی بود که منو بدزده و حافظه‌ام رو پاک کنه؟»

«این یک حلقه است، قربان. بنابراین نه آغاز داره و نه پایان. کسی برای سرزنش وجود نداره.»

«هیچ کس... به من گوش بده، جادوگر، من پادشاه هستم و برای پادشاه همیشه کسی برای سرزنش کردن وجود داره. این طریقه‌ی دنیا است. تو به قصر من اومدی و بدون کسب اجازه منو دزدیدی. حالا یک دلیل خوب به من ارائه بده که چرا نباید سرت رو از گردن جدا کنم.»

ارسطو دستانش را از هم گشود و لبخند زد. «تنها جوابی که می‌تونم بهش فکر کنم، قربان، اینه که اگر سعی کنی این کارو انجام بدی، شما را به یک مارمولک تبدیل می‌کنم و رویتان پا می‌گذارم.»

فیلیپ لحظه‌ای ساکت شد، سپس به پارمنیون رو کرد. «می‌تونم بگم این دلیل خوبی به نظر می‌رسه.»

«موافقم، قربان.»

پادشاه گفت: «از تو خوشم می‌آد، جادوگر، ولی یک بدهی به من داری. چطوری می‌خوای پرداختش کنی؟»

«شما چطور می‌خواین پرداخت بشه، قربان؟»

«با ما به پیلا بیا، به عنوان معلم پسر.»

ارسطو خندید و گفت: «می‌خواستم به عنوان هدیه اینو از شما بخوام و این مجازات رو با کمال میل می‌پذیرم.»

«خوبه، حالا ما رو برگردون خونه.»

لبخند ارسطو محو شد و یادآوری کرد: «پارمنیون هنوز با ملکه‌اش خداحافظی نکرده، و اون پای تپه منتظره.»

پارمنیون آه کشید، ایستاد و به سمت درختان رهسپار شد. درای را در حالی یافت که روی تنه‌ی درختی افتاده نشسته بود، هنگامی که پارمنیون را دید از جا بلند شد.

«می‌خواستی بدون دیدن من از اینجا بری؟ بدون خداحافظی؟»

«آره، روش بزدل‌هاست، می‌دونم، ولی احساس کردم نمی‌تونم کلمه‌ای ادا کنم. تو بالیونیداس صحبت کردی؟»

«آره. همه چیزو به من گفت. من مثل اون هستم؟»

پارمنیون سرش را تکان داد: «از هر نظر.»

درای با لحنی غمگین گفت: «پس زنی رو که دوست داشتی من نبودم.»

پارمنیون به او اطمینان داد: «چرا، خودت بودی. اولش فقط یک تصویر بود، یک خاطره، اما من با تو عشق ورزیدم. زنی رو که دوست دارم تو هستی.»

«با این وجود نمی‌تونی بمونی؟»

«نه. باید مراقب الکساندر باشم. این وظیفه‌ی من و زندگی منه. منو می‌بخشی؟»

درای سرش را به تأیید تکان داد و میان بازوان او خزید. سپس به نرمی او را عقب زد و گفت: «حالا برو... و خیلی سریع. می‌دونم یک روز بر می‌گردی. راز تو رو می‌دونم، پارمنیون. می‌دونم به چه علت باید با الکساندر سفر کنی. اما سرنوشت تو اینجااست و یک روز برمی‌گردی. و من اینجا منتظرت هستم، درست همین طور که منو می‌بینی. همین جا خواهم بود.»

پارمنیون گفت: «نمی‌تونم چنین قولی بهت بدم، گرچه با تمام وجود همین آرزو رو دارم.»

«مجبور نیستی. دیشب خوابی دیدم. یک پیشگوی ریش سفید ظاهر شد و به من گفت امشب اینجا باشم. گفت تو از اینجا می‌ری و به دنیای خودت برمی‌گردی. ولی اینو هم گفت که تمام تلاش خودشو می‌کنه تا تو رو پیش من برگردونه. من منتظر می‌مونم.»

پارمنیون سخنی نگفت. چند قدم عقب رفت، روی پاشنه چرخید و راه سربالایی تپه را پی گرفت.

ارسطو منتظر بود و به محض این که مرد اسپارتنی به او رسید دستش را بالا برد.

دروازه یکبار دیگر لرزید....



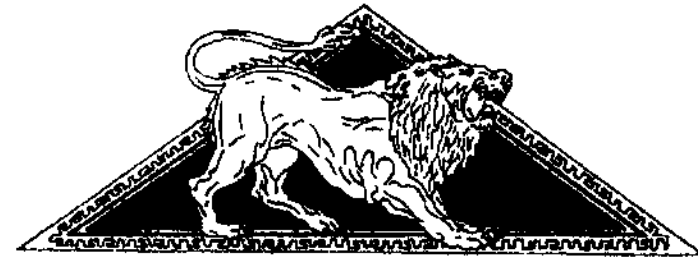
شهر مایزا سال ۳۳۷ قبل از میلاد

مردی که ارسطو خوانده می‌شد، تنها در باغ‌های خالی ساختمان مدرسه نشسته بود، رو به شمال داشت و ابرهای توفان‌زا را که بر فراز کوهستان برافراشته‌ی بورا پدیدار شده بود تماشا می‌کرد. نسیمی سرد وزید و او لرزید. ردای پشمی خاکستری‌اش را محکم‌تر دور بدنش پیچید.

سرش را برگرداند و نگاهی به خانه انداخت. همسرش پیتیا را دید که در قطعه زمین کوچک و مزروعی کنار خانه سبزی می‌چیند. به زودی وقت رفتن فرا می‌رسید، چهارده سال گذشته را پشت سر می‌گذاشت و با مایزا، مقدونیه و یونان وداع می‌کرد.

آه کشید. فناناپذیری بار سنگینی بود و با این حال، مثل مواد مخدرِ مصری، بسیار اعتیاد آور. خلاص شدن از دورنمای مرگ فقط ترس از مرگ را شدت می‌بخشید. هر چه طولانی‌تر زندگی می‌کرد بیشتر کسل می‌شد، هر چه بیشتر آرامش‌گور را آرزو می‌کرد، از فکر آن بیشتر به وحشت می‌افتاد. و خاطرات...

چه زیاد... سه هزار سال قبل از فکر آن‌ها تقریباً دیوانه شد. اما پنداریک



کتاب چهارم سال ۳۳۷ قبل از میلاد

نجاتش داد و به او آموخت از سنگ‌های قدرت عاقلانه‌تر استفاده کند. هر کدام از زندگی‌های قبلی او تنها به یک کلمه‌ی کلیدی کاهش یافته و در مغزش قفل شده بود. سال‌های مکدونی به اسکندر تبدیل شد. فقط با فراخواندن آن کلمه به ضمیر آگاه دوباره می‌توانست کودک طلایی و دروازه‌ی درخشان و سال‌های پیش از آن را ببیند. اما اکنون به نقطه‌ای رسیده بود که کلیدها همچون ستارگان، هزاران هزار، در ذهنش می‌درخشیدند.

در عجب بود، چه چیز تازه‌ای وجود دارد؟

جواب مثل نیشتری در قلبش خیلی زود آمد

هیچ چیز تازه‌ای در زیر خورشید وجود ندارد. همه پوچی و بیهودگی است. لبخند زد و کلید عمری را که با فیلسوف گذرانده بود باز کرد. روزهای طلایی. زمانی که هنوز چیزهایی برای اکتشاف وجود داشت، حوادث شگفت‌انگیزی که موجب لذت می‌شد.

از خودش پرسید، چرا این قدر افسرده و سودا زده هستی؟ در اطرافش چندین نیمکت بود، اکنون خالی، اما زمانی نمی‌گذشت که پسران نجبای مقدونی آن‌ها را اشغال می‌کردند. مردانی جوان همه سرشار از امید و رویا. و همیشه در مرکز آن‌ها، خورشیدی روشن و درخشان در زندگی‌شان، الکساندر قرار داشت.

آنگاه متوجه شد، حالا می‌دانی.

الکساندر.

ارسطو از جا بلند شد و قدم زنان به سمت دروازه‌ی شمالی رفت، آن را باز کرد و در دامنه‌ی کوه برمیون گشت زد. در طی تمام اعصار مردانی را ملاقات کرده بود، مردان بزرگ، مردان خردپیشه، مردان جنگ، مطمئن در تکبر خود، بی‌اعتنا به گذشته. با این حال زمان گذشته کلید تمام اسرار را در خود داشت و تمام نسل‌های متوالی نادانسته آن‌ها را در کناری قفل و بست می‌زدند. سپس در آینده‌های تولد نیافته جستجویشان می‌کردند.

اندیشید، امیدهای بزرگی برای تو داشتم، الکساندر. تو ذهن تیز و هشیاری داری، شاید درخشان‌ترین ذهن از زمان حکومت فیلسوف بر اورشلیم. مطمئناً

با پنداریک در روزهای فرمانروایی بر آتلانتیس برابری می‌کنی.

اما آن چیست که تو را می‌خواند؟ عقل و خرد؟ طلب دانش؟ نه. تو شیپور جنگ را می‌شنوی، در جستجوی روسپی فتح و کشورگشایی هستی. حتی زمانی که روح آشوب بیرون از وجود تو در غل و زنجیر باشد، تو هنوز یک مرد هستی و مردان همیشه تشنه‌ی شکوه و قدرت هستند.

و دیگران دنباله‌روی تو خواهند بود. آن‌ها را پیش چشم تصور کرد، چهره‌های جوانشان درخشان از امید برای آینده‌ای که می‌دانستند وعده‌های شیرین برایشان دارد. همانند تمام جوانان به قدرت خود می‌بالیدند و به اعمال پدرانشان با دیده‌ی تحقیر می‌نگریستند.

ارسطو کنار جویباری باریک نشست و پشت به باد به تخته سنگی تکیه داد. یک شاهین به سرعت در آسمان شیرجه زد، مثل سنگ فرو افتاد. پنجه‌هایش در بدن خرگوشی جوان که از لانه‌اش بیرون می‌آمد، فرو رفت. هنگامی که پرنده دوباره به هوا پرواز کرد، حیوان اسیر شده به سستی در جنگ شاهین آویزان بود و تقلایی نمی‌کرد. ارسطو روحش را به پرواز در آورد تا خرگوش را لمس کند. او مرده بود.

ارسطو با صدای بلند گفت: «نفرین بر تمام شاهین‌ها.»

صدایی گفت: «اون بچه‌هایی برای تغذیه داره.» ارسطو سرش را بالا آورد و به هیئت بلند بالایی که در میان سایه‌های درختان جلو می‌آمد تا کنار او بنشیند، لبخند زد. مرد هنگام نشستن صورتش را از درد به هم کشید، زیرا زانوی رماتسمی او از خم شدن امتناع می‌کرد.

پارمنیون گفت: «فکر کردم اینجا پیدات می‌کنم.» کلاهخودش را برداشت و دستش را میان موهای خاکستری و عرق کرده‌اش کشید. «فیلیپ ازت خواسته واسه‌ی مراسم ازدواج به پیلا بیایی.»

ارسطو سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد: «اینجا نخواهم بود. پارمنیون.»

«فیلیپ خیلی می‌رنجه.»

«خشم اون به من ربطی نداره. من در گذرگاه ازدها به طرف دنیاها می‌گذرم»

خواهم بود.»

«بیتاس چی؟»

«بول زیادی برایش می‌ذارم. برای مردن من سوگواری نمی‌کنه؛ اون رختخوابم رو گرم می‌کرد، اما عشق زیادی بین ما وجود نداره.» نگاهی عمیق به پارمنیون انداخت، خطوط واضح صورتش و سیاهی زیر چشمان آبی‌اش را دید. «خسته به نظر می‌رسی، دوست من.»

پارمنیون شانه‌هاش را بالا انداخت. من شصت و سه ساله هستم. باید انتظارشو داشت که بعد از یک لشگرکشی طولانی خسته باشم.»

«مطمئناً حالا می‌تونی استراحت کنی؟ از وقتی که فیلیپ آتنی‌ها و تبسی‌ها رو توی چیرونیا شکست داده، به جز در نام، به ارباب یونان تبدیل شده. حالا دشمنانش کجا هستن؟»

پارمنیون با لبخندی کج پاسخ داد: «همه جا.»

ارسطو لبخند او را پاسخ داد و گفت: «قبول می‌کنم، ولی منظورم این بود که دشمنانی که بتونن بهش صدمه بزنن کجا هستن؟ دیگه سیاهی باقی نمونده که بخواد به اون غلبه کنه؟ از تریس تا اپیروس، پاپونیا تا تسالی. همه در مقابلش سر تعظیم فرود آوردن - حتی آتن. شنیدم بعد از نبرد چیرونیا مجسمه‌اش رو بر پا کردن. باور کردنی نیست!»

«نه واقعاً. آتنی‌ها انتظار داشتن ما وارد شهرشون بشیم و اونجا رو چپاول کنیم. در عوض فیلیپ مرده‌هاشونو با احترام کامل نظامی برگردوند و تقاضای صلح کرد. این کار باعث آسودگی خیال اونا شد.»

«چرا از جونشون گذشت؟ آتن سال‌ها خار چشمش بود.»

پارمنیون شانه‌هایش را بالا انداخت. «فیلیپ همیشه رفتار همزادش توی مکدونی رو به خاطر داره. تصمیم گرفته هیچوقت چنان شرارت‌هایی رو تکرار نکنه. اما رویاهای بزرگ‌تری هم توی سرش داره؛ می‌خواد قلمرویش رو تا مشرق ادامه بده.»

«دیگه کجا می‌خواد بره؟ اون نمی‌تونه بر قدرت پارس غلبه کنه.»

«فیلیپ چاره‌ی دیگه‌ای نداره. مقدونیه حالا ارتش بزرگی داره - سواره نظام، فلاخن‌انداز، مزدور. همه به غذا و دستمزد احتیاج دارن. چه جای

دیگه‌ای می‌تونه بره؟ پادشاه کبیر بر صد ملت حکومت می‌کنه. همه‌شون ثروتمند.»

جادوگر گفت: «و جواب تو اینه؟ صد ملت. همه دارای سیاه. پادشاه کبیر می‌تونه یک میلیون جنگجو به جبهه بیاره.»

پارمنیون با خستگی گفت: «می‌دونم.»

ارسطو از جا برخاست، دستش را دراز کرد تا پارمنیون را بالا بکشد. زانوی مرد اسپارتی به طرز دردناکی صدا کرد و او پایش را کش داد. گفت: «این روزها پشت اسب خیلی راحت ترم.»

«بیا بریم خونه و جام وداع بنوشیم.»

دو مرد تا پاسی از شب در اندون کوچک پشت مدرسه نشستند و گفتگو کردند. منتقلی پر از زغال وسط اتاق می‌سوخت و چند فانوس روی دیوارها سوسو می‌زدند. اتاق گرم بود، باد شبانه کرکره‌های پشت تک پنجره را به صدا در می‌آورد.

ناگهان ارسطو پرسید: «تو از زندگی‌ات راضی هستی؟» پارمنیون لبخند زد، اما پاسخی نداد. «آرزو می‌کردی توی آچیا می‌موندی؟»

«البته. ولی فکر کردن به اشتباهات گذشته احمقانه است.»

ارسطو سرش را تکان داد: «حرفت عاقلانه است. فیلوئاس چطوره؟»

چهره‌ی پارمنیون تیره شد. «مثل همیشه. به ندرت با هم حرف می‌زنیم. تکبیرش حد و اندازه نداره، با این وجود مثل برده‌های خانگی واسه‌ی الکساندر خود شیرینی می‌کنه. سعی می‌کنم عصبانی نشم. ولی برای پسر یک زنرال آسون نیست؛ اون احساس می‌کنه باید خودشو بهتر از پدرش اثبات کنه.»

ارسطو با ملایمت گفت: «فیلوئاس جاه‌طلبی زیادی داره.»

«مادرش از لحظه‌ی تولد با فکر شکوه و افتخار تغذیه‌اش کرده. باید از خیلی وقت پیش جلویش رو می‌گرفتم.»

ارسطو هشدار داد: «ممکنه جاه‌طلبی اون روزی تو رو زمین بزنه. فیلوئاس رویای پادشاهی رو توی سرش می‌پرورونه.»

«چنین چیزی هرگز اتفاق نمی‌افته. اون نه ذکاوتش رو داره و نه قدرتشو.»

«می‌دونم. من سیزده سال تعلیمش دادم. گرچه، فکر می‌کنم فرماندهی قابل‌ی می‌شه. هنوز امکان داره بتونه خودشو به جایی برسونه.»

«اون نوی لشگرکشی تربیالیا خیلی خوب کار کرد، اما افتخارش مال الکساندر بود. حتماً تحملش برای فیلوتاس سخت بوده.»

«فیلو تنها فرد ناامید نبود.»

پارمنیون سرش را تکان داد: «هر چی رو که می‌شنوی باور نکن، جادوگر. فیلیپ به پسرش حسودی نمی‌کنه. دوستش داره و به دستاوردهاش افتخار می‌کنه. همین طور من.»

«شنیدم عروس تازه‌ی فیلیپ حامله است - و یک پسر براش به دنیا می‌آره. پذیرشش برای الکساندر آسون نیست.»

پارمنیون پرسید: «چرا نباشه. الکساندر هجده سالشه و وارث تاج و تخت. هیچی اینو عوض نمی‌کنه.»

«دست بردار، رزم آرا، نذار حس وفاداری کورت کنه. عقلت رو به کار بنداز. فیلیپ داره با کلتوباترا ازدواج می‌کنه، یک مقدونی اصیل زاده، بقیه هسمرانش همه خارجی هستن. اون تحت سرپرستی آنالوسه. تو فکر نمی‌کنی خیلی از نجبای مقدونی اون بچه رو به عنوان اولین وارث قانونی ببینن؟ خود تو یک دورگه هستی. مادر الکساندر یک اپیروت است، که معنی‌اش اینه الکساندر هم دورگه است.»

پارمنیون با تغییر گفت: «دوست ندارم در این باره صحبت کنم.»

ارسطو آه کشید و به پشتی تکیه داد. «پس صحبت نمی‌کنیم. شرابمون رو می‌نوشیم و خداحافظی می‌کنیم.»

ارسطو، در تاریکی پیش از سپیده، ملبس به نیمتنه‌ی بلند و ردای ضخیم سفر به آهستگی قدم به اتاقی گذاشت که پارمنیون در آنجا خوابیده بود. مرد اسپارتنی در خوابی عمیق بود و جادوگر کنار تخت‌خواب رفت. ارسطو از کیسه‌ی آویزان از کمر بندش یک سنگ جادوی کوچک طلایی بیرون آورد و آن را به زانوی راست پارمنیون کشید. مرد خوابیده جابه‌جا شد و به آرامی ناله کرد، اما بیدار نشد. قدرت سنگ در وجود پارمنیون وارد شد، موهای خاکستری‌اش

اندکی به تیرگی گرائید، چین‌های روی چهره‌اش عمق کمتری یافت.

ارسطو زمزمه کرد: «هدیه‌ای از طرف من. ولی آخری‌اش نیست، دوست من. یک روز بر می‌گردم.»

به طرف در رفت و از خانه‌اش خارج شد، کنار رودخانه و جلوی غاری کم عمق که پشت بوته‌های انبوه نیمه پنهان بود برگشت. خورشید تازه پر شکوه و جلال بالا آمد و ارسطو ایستاد تا زیبایی انوار آن را بر روی منطقه‌ی سرسبز تماشا کند.

از خودش پرسید: «چرا حالا اینجا رو ترک می‌کنی؟»

جواب به ذهنش جهید، تیز و تلخ. روزهای خون نزدیک می‌شود و رب‌النوع تاریکی دوباره عرض اندام می‌کند. می‌توانست حضور آن روح را، مثل غباری نادیده، معلق بر آن سرزمین احساس کند که در قلب انسان‌ها می‌چرخد و در ذهنشان جریان می‌یابد و در گوششان زمزمه می‌کند.

آیا پارمنیون فکر می‌کرد که آن گردن آویز می‌تواند برای مدتی طولانی پسرک را حفظ کند؟ آن فقط تکه‌ای فلز بود که توسط سنگ رویا قدرت یافته بود. می‌توانست با فشاری اندک از گردنش کنده شود. و بعد؟

رب‌النوع تاریکی باز می‌گردد.

خودش را تصحیح کرد، باز خواهد گشت. هیچ چیز مانع او نخواهد شد.

به ذهنش رسید، تو فرار می‌کنی. خود را از جنگ بزرگی که به وقوع خواهد پیوست پنهان می‌کنی.

با صدای بلند گفت: «من می‌خواهم زندگی کنم. سهم خود را ادا کرده‌ام. سگ زنده بهتر از شیر مرده است.» اما متقاعد نشده بود.

آخرین نگاه را به ناحیه‌ی روستایی مقدونیه انداخت و قدم به درون غار گذاشت.

و دیگر در سرزمین یونان دیده نشد.

بطلمیوس ادعا کرد: «همه ما یک روز پادشاه می‌شیم. من صاحب یک تخت طلایی می‌شم و هزارن زن خوشگل.»

نیرکاس خندید و گفت: «اونوقت نمی‌دونی باهاش چکار کنی.» الکساندر همراه دیگران به دستپاچگی بطلمیوس خندید. سرشت خوب و ملایم بطلمیوس، جوانترین فرد بین آن‌ها، افسانه‌ای بود.

نیش بطلمیوس به خنده باز شد و گفت: «با کمال خوشحالی حاضرم امتحان کنم.»

الکساندر گفت: «اگه قراره همه‌ی شما پادشاه بشین، چی واسه‌ی من باقی می‌مونه؟»

بطلمیوس به او گفت: «طبیعتاً تو شاه شاهان می‌شی، بر دنیا حکمروایی می‌کنی و ما بر ولایات زیر سلطه‌ی تو حکومت می‌کنیم.»

فیلاتوس اضافه کرد: «و همه‌ی دشمنانت رو می‌کشیم.»

«فکر جالبیه. بعدش وقتی دیگه دشمن نداشته باشم چه اتفاقی می‌افته؟»

بطلمیوس گفت: «مردان بزرگ همیشه دشمن دارن. اگه این طور نباشه فایده‌ی بزرگ بودن چیه؟ زندگی چقدر کسالت آور می‌شه.»

نیرکاس پرسید: «درسته که تو همین حالا هم یک گله دشمن واسه‌ی خودت جمع کردی؟»

«آره. با تو شروع کردم، کودن بی اصل و نسب!»

قهقهه‌ی خنده‌ی نیرکاس به هوا رفت، سریع و سرایت کننده. «من؟ این کارت عاقلانه است؟ دیگه نمی‌خواهی جلوی خواهرم ازت تعریف کنم.»

بطلمیوس چانه‌اش را مالید و گفت: «نکته‌ی خوبییه. درست می‌گی. الان برای دشمنی با تو وقت خوبی نیست. پس باید فیلو باشه؛ اون بهترین دشمن من خواهد بود.»

الکساندر گفت: «این حرف‌ها کافیه. همه‌تون یک کم مست هستین. برگردین خونه‌هاتون، من صبح زود قصد سواری دارم. شنیدم یک شیر ماده توی دهکده‌ی کوچک در شمال شهر به گله‌های بز و گوسفند حمله کرده. شکار خوبی می‌شه.»



بیلا، تابستان سال ۳۳۷ قبل از میلاد

الکساندر عقب نشسته بود، گه گاه جرعه‌ای از شرابش را می‌نوشید و به بحث هم قطارانش درباره لشگرکشی به پارس گوش می‌کرد. مطابق معمول فیلاتوس بود که بیشتر از همه نظر می‌داد. برای الکساندر عجیب بود که پسری این طور به پدرش شباهت داشته باشد، اما از استعداد او چندان بهره‌ای نبرده باشد. فیلوتاس بلند و باریک بود، دونده‌ای سریع و افسر خوب سواره نظام، اما از نکات ظریف استراتژی جنگی درک ضعیفی داشت. با این وجود، همانند مردان بسیاری با استعدادهای محدود توانایی اصلی او در هنر بازنگری بود. همیشه اشتباهات گذشته‌ی دیگران را می‌دید.

فیلو به دیگران می‌گفت: «مثلاً در چیرونیای پدرم نباید اجازه می‌داد جناح چپ با اون وسعت زیاد تغییر جهت بدن. اگر الکساندر حمله نمی‌کرد، فلیپ کشته می‌شد.»

الکساندر لبخند زد و چیزی نگفت. ضرری نداشت که هم قطارانش او را به چشم یک ایزد جوان جنگ ببینند، اما حقیقت — مثل همیشه — چنین ساده نبود.

نیرکاس از جایش بلند شد، عضلاتش را نرمش داد و گفت: «من با دست‌های خالی می‌کشمش.» او نیز مثل پدرش، تثوپارلیس، شانه‌های پهن و سینه‌ای ستر داشت.

بظلمیوس گفت: «اگه موفق نشدی، می‌تونی توی صورتش فوت کنی و از همه‌ی پیازهایی که خوردی استفاده‌ی خوب ببری.»

نیرکاس به طرف جوان باریک اندام پرید، اما سکندری خورد و روی میزی کوچک و انباشته از تنقلاقت افتاد. هنگامی که به سختی بلند شد و به دنبال مرد جوان تا باغ‌های سلطنتی دوید، فیلوتاس به طرف الکساندر برگشت و تعظیم کرد.

به نرمی گفت: «تا فردا، اعلیحضرت.»

الکساندر با لحنی نرم گفت: «درست نیست منو اعلیحضرت صدا کنی. من پادشاه نیستم.»

پسر ارشد پارمنیون گفت: «هنوز نه!» و پیش از این که از اتاق خارج شود یک بار دیگر تعظیم کرد.

سرانجام فقط کراتیروس باقی ماند. بیست ساله و بزرگ‌تر از دیگران، او جوانی ساکت و درون‌گرا بود، اما در میهمانی‌های پر از لودگی آن‌ها آرام و راحت به نظر می‌رسید.

الکساندر پرسید: «چیزی ناراحتت کرده؟»

«مچ پای تو هنوز متورمه و بدجوری می‌لنگی. فکر می‌کنی وقت خوبی برای شکار شیر باشه؟»

الکساندر به شانه‌ی مرد بلندقدتر زد. «خوب می‌بندمش و تا فردا بهتر می‌شه. ولی دلیل این که منتظر شدی تا منو ببینی این نیست.»

کراتیروس شانه‌هایش را بالا انداخت و لبخند زد. «نه. راحت نیستم. قربان. توی دربار راجع به ازدواج پادشاه و بچه‌ای که کلتوپاترا توی شکمش داره حرف زیاده.»

لبخند از صورت الکساندر محو شد. «پدر من شش تا زن دیگه هم داره.»
«نه مثل این یکی.»

شاهزاده هشدار داد: «جلوتر از این نرو. کراتیروس. بعضی چیزها نباید گفته بشه.»

«بسیار خوب. مثل همیشه از تو اطاعت می‌کنم. اما اینو بدون — اگه به من احتیاج پیدا کردی در کنارت هستم.»

الکساندر یادآوری کرد: «تمام نوکران درباری قسم خوردن که به پادشاه خدمت کنن. فیلیپ پادشاهه.»

«شاید این طور باشه. ولی من به الکساندر خدمت می‌کنم.»

الکساندر قدمی به جلو گذاشت و به چشمان سیاه و گود رفته‌ی دوستش نگاه کرد.

«این از اون گفته‌هایی‌است که می‌تونه به مرگ شاهزاده‌ها منجر بشه. می‌فهمی چی می‌گم؟ من هرگز بر علیه فیلیپ قیام نمی‌کنم. هرگز! اگر آرزوی مرگش رو داشتم می‌گفتم توی چیرونیا بکشنش. وقتی که در حال جنگ اسبش کشته شد. حالا حرف بیشتری نباشه. چیزی برای ترسیدن وجود نداره. کراتیروس. هیچی.»

مرد جوان تعظیم کرد و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. الکساندر به وسط اتاق برگشت، جامش را برداشت و محتوی آن را نوشید. او تمام شب را با همین یک جام سر کرده بود، زیر اثر الکل بر بدنش را دوست نداشت.

المپاس از میان سایه‌های راهروی بیرونی به اتاق آمد و گفت: «تو باید به حرفش گوش بدی. پسر عزیزم.»

«معمولاً رفتار مؤدبانه‌ی اینه که حضورت رو اعلام کنی، مادر.»

«از دستم عصبانی هستی؟»

الکساندر سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و لبخند زد. المپاس قدمی نزدیک‌تر گذاشت و گونه‌اش را بوسید. گیسوان قرمز — طلایی‌اش اکنون اثری از نقره‌ای داشت، اما صورتش هنوز جوان بود و اندامش باریک. الکساندر پرسید: «چرا همه توی سایه‌ها خطر می‌بینن؟ این فقط یک جشن عروسیه.»
«اون تحت سرپرستی آتالوس قرار داره... و آتالوس از تو متنفره.»

«اون یک موقعی زندگیشو به خاطر نجات من به خطر انداخت. هیچوقت فراموش نمی‌کنم.»

چشمان المپاس برق زد و گفت: «این مال اون موقع است. حالا ذهن فیلیپ رو بر علیه تو مسموم می‌کنه. چرا نمی‌تونی اینو ببینی؟»

«من این طور انتخاب کردم و فیلیپ این سرزمین رو از هیچ درست کرد. در حالی که از همه طرف محاصره شده بود، به تنهایی مقدونیه رو به قدرت رسوند. من چکار کردم؟ سپاهی به شمال بردم و تریبالیا رو شکست دادم. چطور می‌شه اینو با پادشاهی مقایسه کرد که بر تریس، ایلیریا، چالکید، تسالی و پاپونیا غلبه کرده - و نیروهای دوگانه‌ی آتن و تبس رو شکست داده؟ او خندید و به نرمی شانه‌های مادرش را گرفت. «می‌فهمی چی می‌گم؟ اون چیزی به من بدهکار نیست. اگه بخواد پسر کوچکش رو وارث خودش کنه، من چه حقی دارم که باهاش مخالفت کنم؟»

المپاس با خشونت خودش را کنار کشید و گفت: «حق؟ تو وارث سلطنت هستی - پسر ارشد. این سرنوشت توست. ولی به این فکر کن، الکساندر: اگه خلع ید بشی، کسانی هستن که مرگ تو رو بخوان. تو نه فقط برای تاج و تخت، بلکه برای زندگی‌ات می‌جنگی.»

الکساندر گفت: «نه، فیلیپ هرگز دستور قتل منو نمی‌ده - همون طور که من هیچ وقت به قتل اون رضایت نمی‌دم. اما همه‌ی این حرف‌ها خطرناکه. کلمات مثل جرقه روی علف‌های خشک می‌ریزن و من اجازه نمی‌دم در اطراف من به زبون بیان.»

المپاس به او گفت: «تو زیادی خوش بین هستی. اما کسی به پیلا می‌آد که شاید بتونه تو رو متقاعد کنه.»

«کی؟»

«بانوی ساموتراک. اسمش آیدا است. و پیشگویی است با قدرت زیاد. اون می‌تونه طالع تو رو ببینه.»

الکساندر سخنی نگفت، اما از مادرش رو برگرداند و به طرف در گام برداشت. المپاس صدا زد: «اونو می‌بینی؟»

الکساندر با لحنی سرد پاسخ داد: «نه، نمی‌بینم. هیچ کدوم از شما متوجه نیستین چکار دارین می‌کنین؟ وقتی فیلوئاس منو اعلیحضرت صدا می‌زنه، وقتی کراتیروس می‌گه من برایش بالاتر از پدرم هستم، وقتی تو می‌خوای منو بر علیه فیلیپ تحریک کنی - شما فقط هر خطری رو که ممکنه وجود داشته باشه افزایش می‌دین. این آیدا رو جلوی چشم من نیار.»

المپاس فریاد کشید: «اما همه‌ی اینا به خاطر توست - چون دوستت داریم!» الکساندر پاسخ نداد، بلکه از قصر بیرون رفت و به باغ روشن از مهتاب قدم گذاشت.

علف رنگ سرخ می‌گرفت و روی زمین تفته خون می‌چکاند. آسمان رنگ خاکستر بود، بی‌روح و بی‌رنگ. پرنده‌ای پرواز نمی‌کرد، نفس باد دشت را نمی‌آشفته. فیلیپ زانو زد و شاخه‌ی سرخ را لمس کرد و خون پوستش را بیالود. لرزان از جای برخاست و برای اولین بار اجساد را دید که دور تا دورش بر زمین افتاده بودند. هزاران هزار جسد، علف‌ها در اطرافشان، روی بدنشان، از درونشان رشد می‌کرد. فیلیپ به خود لرزید. مردی به پشت افتاده بود و از زیر پلک‌هایش علف رویده بود.

فیلیپ فریاد کشید: «اینجا کجاست؟ صدا م‌رُد، حتی پیش از این که از دهانش خارج شود.»

«تو اینجا راحت نیستی؟»

فیلیپ شمشیر کشید و روی پاشنه چرخید. در مقابل او، ملبس به زره سیاه و طلای، فیلیوس ایستاده بود، دیوشاه.

فیلیپ عقب عقب رفت و فریاد زد: «تو م‌رُدی!»

پادشاه مکدون تأیید کرد: «بله.»

«از من دور شو!»

فیلیوس پرسید: «آدم این طوری با برادرش رفتار می‌کنه؟» شمشیر خودش را کشید و پیش آمد. فیلیپ جلو جهید تا با او مقابله کند، تیغ‌هایشان بر هم خورد و شمشیر او برگردن حریفش فرود آمد و زخمی عمیق باز کرد و خون

فواره زد. فیلیپوس به طرف راست پرتاب شد، چرخید و باصورت روی زمین افتاد. آنگاه در حالی که پشت به دشمن خود داشت. به آهستگی روی ژنواش بلند شد. فیلیپ منتظر بود. دیوشاه ایستاد و به آرامی چرخید. فیلیپ جیغ کشید. صورت ریش داری که صورت خودش را منعکس می کرد ناپدید شده بود. اکنون فیلیپوس موی طلایی، چشمان سبز دریا و چهره ای با زیبایی استثنایی داشت.

«الکساندر؟»

دیو شاه لبخند زد و با شمشیر کشیده قدم جلو گذاشت. «بله، پدر، الکساندر.»

«مجبورم نکن بکشت! تمنای کم!»

«تونمی تونی منو بکشی، پدر. نه. ولی من تو رو به قتل می رسونم.»

شاخ های سیاه از شقیقه های الکساندر بیرون زد و روی گوش هایش به پشت چرخید. رنگ چشمانش از سبز به زرد تغییر یافت، مردمک ها به شکل شکاف در آمدند. فیلیپ شمشیرش را چسبید و منتظر شد تا شیطان روبه رویش حمله ای آهسته ای خود را آغاز کند؛ آنگاه ضربه ای سریع به گلو ی حریف حواله کرد، اما بازویش سنگین بود، حرکاتش آهسته، و با وحشتی تهوع آور دید که شمشیر الکساندر تیغ او را دفع کرد و درخشان و تیز بلند شد و در گلو ی خودش فرو رفت و از دهانش گذشت و همچون زبانه ی آتش مغزش را سوزاند...

فیلیپ از خواب پرید و فریاد کشید. زن کنار او تکان خورد، اما بیدار نشد. پادشاه نشست، سرش از درد می کوبید، بدنش خیس عرق بود. زخم کهنه ی روی رانش به طرز دردناکی زق می کرد، اما خودش را از رختخواب بیرون کشید و لنگ لنگان به طرف نزدیک ترین نیمکت رفت. کوزه ی شراب روی میز کوچک خالی بود. فیلیپ ناسزایی داد و در حالی که کوزه را در دست داشت روی نیمکت افتاد.

کابوس همیشه یکسان بود. او هرگز نمی توانست الکساندر را شکست دهد. با خود فکر کرد: «همون موقعی که به دنیا اومد باید می کشتمش.» نسیمی

سرد در اتاق زمزمه کرد و فیلیپ به خود لرزید و به رختخوابش برگشت. کنارش کلتوپاترا در خواب بود. با ملایمت موهایش را نوازش کرد. چه زیبا، چه جوان. دست روی شکمش گذاشت که به رغم سه ماه بارداری هنوز تخت و سفت بود. در وجود او یک پسر رشد می کرد. نه شیطان و نه تسخیر شده. نه زاده ی تاریکی و سحر و جادو، بلکه پسری واقعی، کسی که با عشق به پدرش بزرگ می شد، نه این که نقشه ی قتل او را در سر پیرو راند.

چطور می توانی با من چنین کاری بکنی، الکساندر؟ من دوست داشتم. حاضر بودم به خاطر تو هر خطری را به جان بخرم.

اوایل فیلیپ گزارش هایی را که آنالوس به استحضارش می رساند نادیده می گرفت - اظهار نظرهای چاپلوسانه ی دوستان فیلیپ، انتقاداتی که به پادشاه و زرنال هایش نشانه می رفت. اما با گذشت ماه ها فیلیپ بیشتر و بیشتر متقاعد می شد که الکساندر تا زمانی که بر تخت سلطنت ننشیند راضی نخواهد شد. لشگرکشی تریبالیا این را نشان می داد. او فکر می کند من احمق هستم؟ اوه بله، الکساندر دشمن را شکست داد و آن ها را مجبور به پرداخت باج و خراج کرد. اما به نام چه کسی آن را مطالبه کرد؟ نه برای فیلیپ، نه برای مقدونیه، نه به نام الکساندر.

توله سگ از خود راضی! البته که تو تریبالایی ها را شکست دادی. زیرا سپاه مرا پشت سرت داشتی. سپاه من!

اما به راستی سپاه من است؟ در چیرونیا آن ها برابر شاهزاده ی طلایی هلهله کشیدند و او را روی دوش دور تا دور اردوگاه گرداندند. و بعد پیروزی تریبالیا، زمانی که او به هر جنگجو ده سکه ی طلا پاداش داد، آن ها به طور شاهانه برایش ادای احترام کردند و شمشیرها را روی سپرها کوبیدند.

آیا آن سپاه هنوز به من تعلق دارد؟

البته، زیرا من پارمنیون را دارم. بله، آن اسپارتنی همیشه وفادار خواهد بود. فیلیپ لبخند زد و دراز کشید و سرش را روی بالش نرم و ساتنی گذاشت. اندیشید، شیرمقدونیه با من است و یک بار دیگر به خواب رفت.

علف رنگ سرخ می گرفت و روی زمین تفته خون می چکاند. آسمان رنگ

خاکستر بود، بی روح و بی رنگ. پرنده ای پرواز نمی کرد، نفس باد دشت را نمی آشفته...



حمام توسط فیلیپ طراحی و ساخته شده بود و بهترین مرمر را داشت. برای شش برده بیش از یک ساعت به طول می انجامید تا آن را با آب داغ و معطر پر کنند و دوازده مرد می توانستند روی نیمکت های سنگی زیر آب بنشینند و یا در وسط آن شنا کنند.

پادشاه پس از لشگرکشی دوم به تریس آن را بنا کرده بود، هنگامی که پایش شکسته و استخوان ها خوب جوش نخورده بود و او را با یک لنگی آشکار و درد مداوم باقی گذاشته بود. فقط آبتنی در آب گرم درد آن را کاهش می داد و فیلیپ عادت کرده بود جلسات خود با افسران را در حمام برگزار کند. امروز پارمنیون حضور داشت و همچنان که برده ها آب داغ اضافه می کردند و حرارت را بالا نگه می داشتند، دو مرد در کنار هم نشسته بودند و پارمنیون احساس می کرد گرفتگی و خستگی سفر طولانی از بدنش کشیده می شود.

پادشاه گفت: «پس ارسطو رفت. دلم برایش تنگ می شه.»

«اون بهترین دروهای خودشو براتون فرستاد، قربان.»

فیلیپ خندید: «یادت می آد تهدید کرد منو به سوسمار تبدیل می کنه؟»

«بله، تا جایی که به خاطر دارم شما واکنش خوبی نشون دادین.»

«روزهای خوبی بود، پارمنیون. روزهای قدرت. دلم برایشون تنگ می شه.» مرد اسپارتی نگاهی به پادشاه خود انداخت. فیلیپ به تدریج نشانه های پیری را نشان می داد - در مو و ریش سیاهش رگه های خاکستری دیده می شد و پوست زیر چشمانش پف کرده بود. اما خنده اش آنی بود و قدرتش هشدار دهنده.

فیلیپ پرسید: «ما با شهرهای آسیایی ارتباط برقرار کردیم؟»

«بله. موتاک گزارش هایش رو دریافت کرده. ما در تمام شهرهای یونانی آسیای صغیر با استقبال روبرو می شیم، ولی تأمین تدارکات دشوار خواهد بود.

سی هزار نفر به غذای زیادی نیاز دارن.»

فیلیپ با بی اعتنائی گفت: «ناوگان آتنی ما رو تأمین می کنه. از پادشاه جدید پارس چی شنیدی؟»

«اون سیاستمدار و جنگجو است. سال ها قبل می شناختمش؛ توسط اون بود که درجه ام رو از دست دادم و به مقدونیه اومدم. اون متکبره اما کم هوش و احمق نیست. در مورد ما عجله ای به خرج نمی ده. حاکمان خودشو به جنگ ما می فرسته و سعی می کنه پشت سرمون شورش ایجاد کنه. همین حالا هم با اسپارت و تبس ارتباط برقرار کرده و نماینده هاش در آتن و کورینتوس هستن.»

فیلیپ به جلو خم شد و آب معطر را به صورت و ریش خود پاشید. «این دفعه چیزی نصیبشون نمی شه. سپاهی وجود نداره که سر وقت ما بیاد - حتی اسپارت. هیچکس نمی تونه به تنهایی دست به عمل بزنه.»

پارمنیون گفت: «حمله به پارس اقدام جسورانه ای است، امیدوارم اونو سرسری نگیرن.»

«در این مورد نگران نباش، پارمنیون. تقریباً بیست ساله که این رویا رو توی سرم پروروندم، اما همیشه از خطراتش آگاه بودم. تقریباً نیم قرن پیش آگیسالیوس اسپارتی به پارس حمله کرد. چه اتفاقی افتاد؟ اون موفقیت هایی کسب کرد، اما وقتی تبس بر علیه اش شورید به شهر احضار شد. این روش پارسی هاست. با طلاهای نامحدودشون و طمع ما، قرن هاست که ما رو دشمن همدیگه نگه داشتن. برای همینه که این قدر صبر کردم تا اطمینان حاصل کنم یونان در پشت سرمون امنیت داره. حالا پارسی ها اهرم فشاری اینجا ندارن.»

مرد اسپارتی پرسید: «چه دستوری به الکساندر می دین؟»

حالت فیلیپ سخت شد. «هیچی. اون همین جا می مونه.»

«تا در غیبت شما حکومت کنه؟»

«نه. آتنی پاتر نایب السلطنه ی من خواهد بود.»

«من نمی فهمم، قربان. الکساندر لیاقت خودشو ثابت کرده.»

«لیاقتش نیست که منو نگران می کنه - وفاداریشه. الکساندر بر علیه من

توطئه چینی می‌کنه، پارمنیون. چیزی نمی‌گذره که تصمیم می‌گیره منو ساقط کنه - با اون مادر همه کاره‌اش، شک نداشته باش که به من خیانت خواهد کرد. لابد فکر می‌کنی من احمقم. یا شاید هر دو چشمم کوره. خوشبختانه هنوز دوستانی دارم که منو در جریان می‌دارن.»

پارمنیون گفت: «من هیچ نشونه‌ای از خیانت ندیدم.»

«واقعاً؟ و اگه می‌دیدى به من می‌گفتی؟»

«البته، چطوری می‌تونین شک داشته باشین؟»

فیلیپ از حمام خارج شد و لنگ لنگان طول زمین مرمرین را پیمود. دو مستخدم حوله‌های گرم برایش آوردند؛ پادشاه یکی را دور کمرش بست و با دیگری مو و ریشش را خشک کرد. پارمنیون دنبال او آمد. «چه اتفاقی برات افتاده، فیلیپ؟ چطوری می‌تونی به وفاداری پست شک کنی؟ اون دو بار جونت رو نجات داده و حتی یک بار نشنیدم که بر ضد تو حرف بزنه. آتالوس چه سمی توی گوش تو ریخته؟ چون حضورش رو در این زمینه احساس می‌کنم.»

پادشاه پاسخ داد: «فکر می‌کنی غیر از آتالوس جاسوس دیگه‌ای ندارم؟ خیلی دارم. ماه گذشته الکساندر برای دوستانش یک میهمانی ترتیب داد و در اونجا سخنرانی کرد. می‌دونی چی گفت؟ پدرم چه سرزمینی برای من باقی گذاشته که فتح کنم؟ الکساندر مرگ منو می‌خواد!»

«بستگی به این داره که از این نقطه نظر چه برداشتی داشته باشی. از نظر من اون فقط به دستاوردهای تو افتخار می‌کرد.»

«درباره‌ی پسر خودت چی می‌گی، فیلاتاس؟ اون تمام مدت به ضعف‌های تو - و به طور ضمنی، من - اشاره می‌کنه: محاصره‌ی پرینتوس و بیزانتیون. اون از کلمه‌ی حماقت استفاده کرد. درباره‌ی من!»

«مردم احمق همیشه در به کار بردن این کلمات اول هستن. فیلاتاس پسر باهوشی نیست، قربان. ولی الکساندر همیشه اونو سرزنش می‌کنه. و در مورد محاصره، خوب، ما افتخار زیادی کسب نکردیم. نتونستیم هیچ کدوم از شهرها رو بگیریم. شاید ما... خیلی... هوشمندی به خرج ندادیم.»

فیلیپ غریب: «چرا تو همیشه از الکساندر طرفداری می‌کنی؟ من حق ندارم از تو انتظار وفاداری داشته باشم؟»

پارمنیون پاسخ داد: «کاملاً حق دارین. و اگه من کوچک‌ترین نشانه‌ای از خیانت بر علیه شما ببینم، گزارش می‌دم. بیشتر از اون، هر مردی - هر مردی - که قصد سرنگونی شما رو داشته باشه می‌کشم.»

فیلیپ نفس عمیقی کشید و آن را آهسته بیرون داد. سپس لبخند زد و آرام گرفت. «می‌دونم. ولی تو زیادی خوش بین هستی، اسپارتی. هنوز به کودک طلایی فکر می‌کنی. خوب، اون الان مرد شده و بلند پروازی‌های خودشو داره. ولی صحبت در این باره کافیه - راجع به عروس تازه‌ی من چی فکر می‌کنی؟»

«ایشون خیلی زیبا هستن، اعلیحضرت.»

«آره و طبیعت شیرینی داره. می‌دونی، زمانی فکر می‌کردم عاشق المپاس هستم. اما حالا می‌دونم که جادو شده بودم. اونو همون طور که واقعاً هست می‌بینم. یک عجوزه‌ی رذل، بداخلاق، با زبون زهرآگین. ولی کلتوپاترا همون چیزیه که همیشه آرزویش رو داشتم. واقعاً منو خوشبخت کرده. و به زودی یک پسر دیگه خواهم داشت، پسری که از عشق متولد می‌شه.»

پارمنیون در حالی که می‌کوشید اثری از غم در صدایش نباشد، گفت: «بله، قربان.»



جشن ازدواج برای هشت روز برنامه‌ریزی شده بود و کسی در پیلا نمی‌توانست مراسمی مانند آن را به یاد بیاورد. شراب رایگان در تمام خانه‌ها پخش می‌شد و تمام مردان بالای پانزده سال یک سکه‌ی ویژه‌ی طلا با نقش سرفیلیپ در یک طرف و تصویر کلتوپاترا در پشت آن دریافت کردند. سکه معادل دستمزد شش ماه مستخدمین فقیرتر و کارگران مزارع ارزش داشت و جشن‌ها پر سر و صدا، مجلل و فراموش نشدنی بودند.

مسابقات ورزشی به مدت دوازده روز انجام می‌شد و از لحاظ حدود و وسعت با بازی‌های المپیا برابری می‌کرد. شهر از جمعیت می‌جوشید. زیرا

شهروندان مناطق اطراف و میهمانانی از سرتاسر قلمرو برای مراسم ازدواج آمده بودند. تمام قهرمانان یونان برای مسابقات حاضر بودند و پادشاه به برنده‌ها تاجی از برگ غار ساخته شده از طلای ناب جایزه می‌داد. مقدونیه فقط دو برنده داشت. فیلوتاس برنده‌ی دو استقامت شد و الکساندر در مقابل سواران تریس، آتن، اسپارت، تسالی و کورینتوس سوار بر بوسیفالوس به پیروزی رسید.

هنگامی که الکساندر بر روی نریان سیاه غول پیکر از خط پایان گذشت، در حالی که نزدیک‌ترین حریفش بیست قدم با او فاصله داشت، غریو ده هزار جمعیت حاضر به هوا رفت. شاهزاده دور میدان بزرگ استادیوم یورتمه رفت و تشویق مردم را پاسخ گفت، سرانجام مقابل جایگاه سلطنتی توقف کرد، جایی که فیلیپ در کنار کلتوپاترا نشسته بود و ژنرال‌هایش، پارمنیون، آنتی پاتر، آتالوس و کلیتوس در اطراف او ایستاده بودند.

کلیتوس با حالتی تحسین‌آمیز به سوارکار جوان نگاه کرد و گفت: «پیروزی درخشانی بود.»

فیلیپ زیرلب غرید و گفت: «هر کسی با اون اسب پیروز می‌شد.» از جایش بلند شد، تاج طلایی را از روی میز کنارش برداشت و آن را به دست پارمنیون داد. گفت: «برو، جایزه‌ی برنده رو بهش بده.»

هنگامی که ژنرال به طرف شاهزاده می‌رفت، سکوت حکمفرما شد. همه می‌دانستند که پادشاه باید جایزه را اهدا کند و زمزمه‌های حیرت در جایگاه‌ها آغاز شد. الکساندر پایش را بلند کرد و از روی بوسیفالوس پایین پرید، سرش را خم کرد تا تاج را دریافت کند. هنگامی که تاج روی سرش قرار گرفت، لبخندی گشوده زد و برای جمعیت دست تکان داد و مردم دوباره برخاستند و برایش کف زدند.

در حالی که هنوز لبخند بر روی لبانش بود زیرلب از پارمنیون پرسید: «پدرم چه‌اش شده؟ کاری کردم که باعث ناراحتی‌اش شده باشه؟»

پارمنیون پاسخ داد: «بعداً حرف می‌زنیم.»

«می‌آم خونه‌ی تو.»

«نه، درست نیست. موتاک خونه‌ی کوچکی در بخش غربی داره. نزدیک معبد شفا. نیمه شب بیا پشت معبد. اونجا می‌بینمت. مواظب باش کسی تعقیبت نکنه.»

الکساندر لبخند زنان یال اسبش را گرفت و روی پشتش جهید. پارمنیون به جایگاه برگشت و از پله‌ها بالا رفت، آتالوس را دید که رفتن شاهزاده به طرف دروازه‌ی خروجی را تماشا می‌کند.

گذشت سال‌ها روی خوش به شمشیرزن نشان نداده بود. موهایش سفید و کم پشت شده بود، صورتش لاغر و استخوانی، با خط‌های عمیقی که بر گونه‌اش حک شده بود، پوست گلویش شل و چروکیده بود. با این حال هنوز شصت سال نداشت. آتالوس متوجه شد که پارمنیون نگاهش می‌کند و لبخند زد. مرد اسپارتی در پاسخ سرش را تکان داد، سپس همزمان با آغاز مسابقه‌ی بوکس، سرچایش در کنار پادشاه ایستاد.

پارمنیون ساعتی دیگر صبر کرد، سپس از پادشاه اجازه‌ی مرخصی خواست و از جایگاه پایین آمد، به سمت چادرهای بزرگی که بیرون استادیوم بر پا شده بود رفت، جایی که غذا و نوشیدنی ارائه می‌شد. همه چیز رایگان بود و بسیاری از فقرای شهر آنجا جمع شده بودند و تا سر حد اشباع می‌نوشیدند. مرد اسپارتی به آرامی از میان جمعیت می‌گذشت و به طرف چادر افسران می‌رفت.

فیلوتاس را دید که با بطلمیوس جوان و کروتیروس عبوس صحبت می‌کند. جوان‌ها او را دیدند و فیلوتاس از آن‌ها جدا شد.

فیلو پرسید: «خوب دویدم؟ منو دیدی؟»

«آره. زمان بندیت یی نقص بود.»

«به سرعت تو هستم؟»

پارمنیون گفت: «باید بگم سریع‌تر. من هیچوقت جهش آخری رو نداشتم. یک لحظه فکر کردم دونده‌ی اسپارتی تو رو می‌گیره. ولی توی دور آخر نابودش کردی.»

فیلو لحظه‌ای ساکت ایستاد، انگار از این تعریف شوکه شده است، سپس

حالتش نرم شد. «متشکرم، پدر، من... متشکرم. واسه‌ی یک نوشیدنی به ما ملحق می‌شی؟»

«نه، خسته‌ام. فکر می‌کنم بهتره برم خونه.»

یأس و نومیدی مرد جوان واقعی بود. اما بلافاصله جای آن را حالتی بی‌تفاوت و کنایه‌آمیز گرفت، که پارمنیون به خوبی با آن آشنا بود. فیلو گفت: «بله، البته، باید می‌دونستم که نباید از تو بخوام زمانی رو با من بگذرونی. ترک عادت یک عمر ممکن نیست.» آنگاه چرخید و به طرف دوستانش بازگشت. پارمنیون زیر لب لعنت فرستاد. او باید درخواست پسرش را می‌پذیرفت، احساس گناه وجودش را لمس کرد. فیلو حق داشت: او هرگز برای پسرک وقت نداشت، همین‌طور برای هیچ یک از پسرانش، به جز یکی. الکساندر.

در انتهای چادر افسران چراگاه محصور بود که اسب‌ها را بسته بودند. مهتری اسب او را آورد و او به آهستگی از میان شهر به سمت خانه‌اش راند. فائیدرا تا فردا باز نمی‌گشت که دست کم چند ساعت بیشتر رضایت نسبی به او عرضه می‌کرد.

موتاک را در اتاق مطالعه‌ی کوچک پشت خانه یافت. پیرمرد تبسی روی گزارشانی از آسیا خم شده بود و روی میز تحریر بزرگ کاغذها و تومارهایی پخش بود.

پارمنیون پرسید: «خبر تازه؟» کلاهخود تشریفاتی‌اش را برداشت و آن را با دقت روی نیمکت کنارش گذاشت.

موتاک پاسخ داد: «تازه؟ همه‌اش تازه است. و با این وجود به قدمت زئوس. خیانت، تزویر، مصالحه. اسم‌های جدید، فسادهای باستانی. ولی باید بگم، از سیاست خوشم می‌آد.» توماری را برداشت و خندید. «اینجا یک نامه دارم از مردی به اسم دوپیاس، به من اطمینان می‌ده که هوادار گرم فیلپیه. ادعا می‌کنه اگه سپاه پارسی توسط «مقدونی‌های دلاور» شکست بخوره، مورد استقبال گرم عوامل اون در تایر قرار می‌گیریم.»

پارمنیون گفت: «امیدبخش به نظر می‌رسه.»

«درسته، اما از یک منبع دیگه گزارش گرفتم که دوپیاس جیره خوار

پارسی‌هاست.»

«چه بهتر. می‌تونیم ارزش استفاده کنیم تا اطلاعات نادرست به داریوش برسونه.»

«آره. زندگی به طرز فوق‌العاده‌ای پیچیده است. می‌تونم روزهای کسل‌کننده‌ی قدیم رو به یاد بیارم که تنها چیزی که به حساب می‌اومد قدرت بازوی مرد و حقانیت آرمانش بود.»

پارمنیون به او گفت: «نه، نمی‌تونی. فقط این طوری به نظر می‌آد. زمان گذشته همه‌اش رنگ‌های درخشان. سایه‌های خاکستری ناپدید شدن. همیشه همین‌طور بوده. اگه به خوابگاه افراد گارد بری و با اون جوانان مشتاق صحبت کنی از حقانیت آرمانشون باهات حرف می‌زنن و قدرت بازویشون رو به رخ می‌کشن. چشم‌هاشون از افتخار می‌درخشه. روش مردهای جوان همینه.»

موتاک آه کشید: «می‌دونم. فقط می‌خواستم بی‌خیال باشم. تو چهاش شده؟»

پارمنیون شانه‌هایش را بالا انداخت. «اوضاع خراب شده. موتاک. فکر می‌کنم فیلپ می‌خواد الکساندر رو بکشه.»

«چی؟ من که باور نمی‌کنم!»

«دیروز به من گفت قصد نداره شاهزاده رو با خودش به جنگ با پارسی‌ها ببره. چون اون کاری توی مقدونیه داره. این یعنی چی؟»

پیرمرد تبسی دستش را روی سر تاس خود کشید و پوست سرش را خاراند. «فیلپ زرنک‌تر از اونه که یک دشمن بالقوه رو پشت سرش بذاره — ولی کشتن پسر خودش؟ تو مطمئنی؟»

«آره. مطمئنم.»

«می‌خوای چکار کنی؟»

«نمی‌دونم. امشب شاهزاده رو می‌بینم؛ بهش توصیه می‌کنم پیلا رو ترک کنه.»

موتاک پرسید: «مرض فیلپ چیه؟ پسره دوستش داره، در این مورد هیچ تردیدی نیست. خودت می‌دونی چند تا جاسوس به من گزارش می‌دن. ولی

هیچ کدوم تا حالا نگفتن ممکنه الکساندر به پدرش خیانت کنه.»
پارمنیون گفت: «متأسفانه این مسئله در مورد دوستانش صدق نمی‌کنه. من گزارش حرف‌هایی که فیلو و نیرکاس، بطلمیوس و کاساندر زدن، دیدم. مردان جوانی که الکساندر رو ستایش می‌کنن. بعدش هم پوسانیوس - اوضاع خیلی بی‌ریخته.»

موتاک غرید: «تقصیر خودش بود. پوسانیوس احمقه. فیلیپ همیشه از توجه مردان جوان لذت برده، ولی علاقه‌اش به هیچ کدوم از اونا پایدار نبوده. پسره زیادی سمج بود.»

پارمنیون قبول کرد: «ممکنه این درست باشه، ولی اون هنوز یک مقدونی اشرافزاده است و مجازاتش بی‌رحمانه و نسنجیده بود.»

موتاک چیزی نگفت. چطور می‌توانست مشاجره کند؟ پوسانیوس مورد عنایت پادشاه بود و در اوج محبوبیت آتالوس را با خود دشمن کرده بود، او را هدف شوخی و طعنه‌های زیاد قرار می‌داد. آتالوس صبر کرد تا مرد جوان از چشم بیفتد، سپس دستور داد سربازان گارد شخصی‌اش او را کتک زده و مورد اذیت و آزار قرار دهند.

خفت و خواری نجیب زاده‌ی جوان بسیار شدید بود، چرا که او را برهنه به یکی از غرفه‌های بازار بسته و رها کرده بودند. این حادثه تبعات زیادی داشت. جوانان دنباله‌رو الکساندر همگی با پوسانیوس دوست بودند و مجازات او را غیرمنصفانه می‌دیدند. نجبای مسن‌تر دربار از حقارت او شادی می‌کردند و آن را درسی به موقع و آموزنده برای جوانی می‌دانستند که لاف‌زن و خودستا بود.

همچنین همه می‌دانستند که پوسانیوس یکی از دوستان نزدیک الکساندر است. مرد جوان خیلی زود پس از این حادثه سراغ الکساندر آمد و از او خواست آتالوس را به جزای عملش برساند؛ الکساندر در دادگاهی عمومی تقاضای او را به اطلاع پادشاه رساند، اما فیلیپ توجهی نکرد و آن را یک ماجرای شیطنت‌آمیز خواند که باید به دست فراموشی سپرده می‌شد.

اما در ماه‌هایی که به دنبال آمد کمتر کسی آن را فراموش کرد، زیرا

مشخص می‌کرد ستاره‌ی بخت آتالوس تا چه حد در دربار مقدونی بلند شده است و مردان زیادی اکنون محتاطانه گام برمی‌داشتند و یا آشکارا مجیز آدمکش سابق را می‌گفتند.

سرانجام موتاک گفت: «ممکنه مجازات اون بی‌رحمانه بوده، ولی این نباید باعث نگرانی تو باشه. آتالوس دیگه ترسی از تو نداره. تو توی فهرست دشمنانش نیستی - و همین طور هم باید باقی بمونه. ممکنه تو بزرگ‌ترین ژنرال مقدونیه باشی، پارمنیون، اما آتالوس حالا قدرت زیادی پیدا کرده و دشمنی بین شما به مرگ تو ختم می‌شه.»

پارمنیون گفت: «ما دشمن نمی‌شیم، مگه این که اون قصد داشته باشه به الکساندر صدمه بزنه.»

موتاک به زمزمه هشدار داد: «اگه این کارو بکنه به دستور پادشاه خواهد بود.»

مرد اسپارتنی پاسخ داد: «می‌دونم.»

آهسته راه می‌رفت و به دو عصا تکیه می‌داد و فقط می‌توانست خود را به معبد برساند و آنجا زیر نور آفتاب بعدازظهر بنشیند. اما غروب هنگام برای بازگشت به اتاقش نیاز به کمک داشت و نسیم خنک شب دست و پاهایش را خشک می‌کرد.

درای روی نیمکت مرمر نشسته بود و به کوسن‌های نرم اطرافش تکیه داده بود، گرمای آفتاب بعدازظهر را روی صورتش احساس می‌کرد و روزهای را به یاد می‌آورد که قدرتش در اوج بود، زمانی که کورها دوباره بینایی می‌یافتند و به پای افراد چلاق نیروی راه رفتن باز می‌گرداند.

وقتی کامفیتا کنارش آمد، او غرق در خاطراتش بود.

«یک کالسکه داره می‌آد، بانو. رنگش سیاهه، اما با طلایی تزئین شده. باید مال یک بانوی متشخص باشه. در پشت و جلو سربازهایی همراهی‌اش می‌کنن و کالسکه با شش نریان سیاه کشیده می‌شه. ممکنه ملکه باشه.»

درای با حالتی خواب آلود گفت: «بهتره دعا کنیم که فقط یک سرماخوردگی داشته باشه.»

کامفیتا اندام فربه‌ی خود را کنار پیرزن لاغر و استخوانی جای داد. «می‌خواین کمکتون کنم به اتاق محراب برین؟»

«نه، عزیزم. همین جا منتظر می‌شم. کمی آب تازه از چاه بکش و مقداری میوه بیار. حتماً مسافرها خسته و تشنه هستن.»

«به زودی غروب می‌شه. یک شال براتون می‌آرم.»

درای صدای دویدن کامفیتا را شنید، قدم‌های سنگینش در راهرو طنین می‌انداخت. کودکی او را به یاد آورد - باریک و زیبا، اما با پایی پیچیده و چلاق. درای پای او را شفا داد و کامفیتا قسم خورد همیشه به او خدمت کند.

«حماقت نکن، بچه. از اینجا برو. مرد خوبی پیدا کن و براش پسرهای قوی به دنیا بیار.»

اما کامفیتا نپذیرفت. و او، درای چقدر سپاسگزار شده بود.

صدای پای اسب‌ها بر روی سنگفرش ذهن درای را به زمان حال برگرداند. اکنون آنقدر خسته بود که نمی‌توانست از هر آنچه از استعدادش باقی مانده



معبد، آسیای صغیر

باغچه‌های معبد پوشیده از علف بود، بیشتر رزها مدت‌ها پیش مرده بودند، توسط برگ‌های پهن بایتهال‌ها خفه شده و یا به خاطر شاخه‌های آویزان درختان بسیار از دید آفتاب پنهان شده بودند. علف بین سنگ‌های پیاده‌روها روییده بود، با قدرت آهسته‌ی طبیعت رو به بالا فشار می‌آورد، گذرگاه را کج و معوج کرده و راه رفتن را خطرناک می‌ساخت.

فواره‌ها اکنون خاموش بودند، آب را کد، اما درای اهمیتی نمی‌داد. دیگر قدرت قدم زدن در باغ را نداشت و به ندرت اتاق پشت محراب را ترک می‌کرد. فقط دو مستخدم باقی مانده بودند. هر دو زن‌هایی که مدت‌ها پیش درمانشان کرده بود، پیش از این که قدرت‌هایشان از میان برود.

دیگر چادرهای زنده، پر از افراد علیل و بیمار، در پشت معبد وجود نداشت. کسی برای دیدن شفاگر نوبت نمی‌گرفت.

اکنون می‌توانست زخم‌های سطحی را بهبود ببخشد، عفونت‌های جزئی هنوز با تماس دستش ناپدید می‌شدند. اما دیگر نمی‌توانست به کورها بینایی دهد، یا سرطان را از ریه و شکم افراد رو به مرگ بیرون بکشد.

اکنون او بود که رنج می‌کشید، پاهایش درد می‌کرد و مفاصلش متورم بود.

بود استفاده کند و به تازه واردین نگاهی بیندازد. اما به نظر می‌رسید دست کم دوازده اسب سوار باشند؛ می‌توانست بوی عرق اسب، آمیخته با رایحه‌ی شیرین و دودی جرم کهنه را استشمام کند.

کالسکه جلوی دروازه‌ی باریک توقف کرد و او صدای باز شدن درها را شنید. قدم‌ها پیش می‌آمدند و روی زمین گرومپ گرومپ می‌کردند.

ناگهان سرمای ترس در وجودش پیچید، انگار بادی سرد روی باغ از بین رفته وزید؛ درای لرزید. صدای سربازان را شنید که کنار رفتند، اما خش خش نرمی به دنبال آن آمد، همچون ماری که از وسط علف‌های خشک و برگ‌های مرده می‌خزد. عطری شیرین فضا را پر کرد و خش خش جلوتر کشیده شد. آنگاه درای آن را به عنوان صدای لباس زنانه تشخیص داد.

پرسید: «تو کی هستی؟»

صدایی سرد پاسخ داد: «یک دشمن قدیمی.»

ذهن درای به اولین ملاقاتش با بانوی سیاه کشیده شد، بر خورد روح‌هایشان، نیزه‌های آذرخش و فریاد نامیراها. سپس دوباره سفرش به ساموتراک را دید و تلاشش برای این که مانع به وجود آمدن روح آشوب شود.

«آیدا؟»

«دقیقاً خودشه. و منظورم اینه که دقیقاً بدتم هنوز جوانه، درای — نه پیر و فرتوت، نه تحلیل رفته و در حال فساد.»

«به جرأت می‌تونم بگم که این تعریف‌ها در مورد روح صادق نیست.» آیدا خندید، صدایش مملو از سرخوشی بود. «می‌بینم سگ مردنی هنوز می‌تونه گاز بگیره. نمی‌پرسی چرا اینجا اومدم؟»
«برای کشتن من؟»

«کشتن تو؟ نه، نه، درای. تو به زودی و بدون کمک من خواهی مرد. توی این سال‌ها تماشايت می‌کردم واز ضعیف شدن قدرت‌هایت لذت می‌بردم. ولی کشتن تو؟ چرا باید این کارو بکنم؟ بدون تو پسر عزیز من هرگز به دنیا نمی‌اومد.»
درای گفت: «پسر عزیز تو شکست خورد، بیرون انداخته شد. الکساندر حالا یک جوان قوی و برومنده.»

آیدا تأیید کرد: «البته که هست. همون طوری که من نیاز دارم باشه. من زن صوری هستم. زمان مناسبی نبود که رب النوع تاریکی در قالب انسانی در بیاد. ولی حالا؟ حالا زمانش رسیده.»

درای به او گفت: «کلمات تو خالی تو منو نمی‌ترسونه؟»

«نبایدم بترسونه. ولی من عازم پیلا هستم. برای شرکت در مراسم ازدواج فیلیپ و کلتوپاترا. و وقتی اونجا باشم کلماتم خیلی تو خالی نخواهند بود. تو فکر می‌کنی یک گردن بند طلایی الکساندر رو محافظت می‌کنه؟ یک جواهر بی ارزش؟ در طی این سیزده سال می‌تونست در هر زمانی کنده بشه. ولی لازم بود که اون پسر بچه به مرد تبدیل بشه. برای خودش دوستانی پیدا کنه و راه رو برای روح برگزیده هموار کنه.»

آیدا دوباره خندید و این بار صدایش رنگی ظالمانه داشت. «تو اونو در زمان عظمت و افتخار خواهی دید، درای. و اوج بدبختی و ناامیدی رو خواهی شناخت.»

درای گفت: «این طور نمی‌شه.» صدایش تو خالی و غیرواقعی بود. «پارمنیون جلوی تو رو می‌گیره.»

«اونم پیر شده. دوران شکوفایی‌اش گذشته. و ارسطو به دنیاها دور و زمان‌های دیگه فرار کرده. کسی باقی نمونده که جلوی منو بگیره.»
«چرا اومدی اینجا؟»

آیدا با سرخوشی گفت: «برای این که تو رو زجر بدم. برای این که برایت رنج و درد بیارم. برای این که بفهمی روز رب النوع تاریکی داره طلوع می‌کنه. هیچی جلودارش نیست.»

«حتی اگر درست بگی، فقط برای مدت کوتاهی خواهد بود. الکساندر فناپذیر نیست. یک روز می‌میره.»

«شاید. شاید هم نه. ولی چه اهمیتی داره؟ وقتی گوشت و پوستش توسط پرنده‌ها دریده بشه، یا کرم‌ها بخورنش، یا در آتش سوخته بشه، روح آشوب یک بار دیگه آزاد می‌شه و پیروانش جایگاه مناسب دیگه‌ای براش پیدا می‌کنن. اون فناپذیره.»

«چرا تو بهش خدمت می‌کنی، آیدا؟ اون فقط درد و رنج با خودش می‌آره.

نفرت و نومیدی.»

«چرا؟ چطوری می‌تونی اینو بررسی؟ تو اینجا نشستی و جلوی چشم من داری فاسد می‌شی، ولی من هنوز جوونم. شکر به برکت او. ثروتمندم و برده و سربازان زیادی دارم. بدنم از تمام لذائذ شناخته شده - و تعداد زیادی ناشناخته بهرمند شده. کدوم ارباب دیگه‌ای می‌تونه همه‌ی اینا رو به من بده؟»

اکنون نوبت درای بود که لبخند بزند. «چه گنجینه‌ی بی‌ارزشی. ازش لذت

ببر.»

آیدا مثل مار غرید: «بی‌ارزش؟ اعتراف می‌کنم که تجربه‌ی تو در بی‌ارزشی از من بیشتره. تو فقط یک معشوق رو شناختی. من هزاران نفر رو، هم مرد و هم زن - بله. و شیاطین. از چیزهایی لذت بردم که تو حتی نمی‌تونی در خواب ببینی.»

«آرزویش رو هم ندارم. در ضمن تو اشتباه می‌کنی، آیدا: تو هرگز معشوقی نداشتی، چون از درک عشق عاجزی. از معنای اون هیچی نمی‌دونی. اومدی اینجا که منو زجر بدی؟ موفق نشدی. چون زمانی ازت متنفر بودم، و حالا فقط دلم برات می‌سوزه. تو برام یک هدیه آوردی... و به خاطرش ازت متشکرم.» آیدا ایستاد و زمزمه کرد: «پس یکی دیگه هم اینجاست. پارمنیون به دست پسرش، الکساندر، کشته می‌شه. آهن سرد توی بدنش فرو می‌ره. تمام چیزهایی که آرزویش رو داشتی به هیچ ختم می‌شن. بهش فکر کن، عجوزه‌ی پیر!»

درای چیزی نگفت و همچنان که بانوی سیاه دور می‌شد بی‌حرکت نشست. صدای باز شدن در کالسکه را شنید، جمع شدن پله‌ها، زوزه‌ی تازیانه، شیهه اسب‌ها.

کامفیثا سینی نقره را روی نیمکت مرمر گذاشت و پرسید: «اونا رفتن؟»

«آره رفتن.»

«اون ملکه بود؟»

«نه. فقط زنی بود که یک وقتی می‌شناختم.»

آذرخش آسمان را می‌شکافت که الکساندر از قصر بیرون آمد و در طول خیابان پهن و خالی به طرف غرب و میدان بازار رهسپار شد. با نزدیک شدن نیمه شب مردم زیادی در خیابان‌ها نبودند، اما او مطمئن بود که تعقیب می‌شود. دوباره فکر کرد مردی بلند قد را با ردای سیاه دیده است، اما وقتی برمی‌گشت کسی را نمی‌دید.

هنگامی که از میدان اصلی شهر می‌گذشت دو روسپی صدایش زدند، اما او لبخند زد و سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. زن جوانتر گفت: «یک قیمت ویژه برای تو، پسر خوش قیافه.»

اما الکساندر دست‌هایش را از هم گشود و پاسخ داد: «سکه‌ای ندارم.» آن‌ها برگشتند و دست در دست دور شدند.

برق حرکتی در طرف چپ توجهش را جلب کرد و خنجر به دست چرخید. کسی آنجا نبود. آسمان برق زد، سایه‌های سیاه از معبد زئوس به رقص در آمدند. الکساندر سرش را تکان داد.

سایه. تو از دیدن سایه‌ها از جا می‌پری. خنجر را در غلاف گذاشت و به راهش ادامه داد. زمانی برای جستجو در میان سایه‌ها از موهبتش استفاده می‌کرد، اما از زمانی که پارمنیون آن گردن بند طلایی را به گردنش آویخت قدرت‌هایش ناپدید شدند. بهایی کوچک برای آرامشی که از زمان بیرون رفتن رب النوع تاریکی از بدنش احساس می‌کرد.

هر کسی که احساس تنهایی او در کودکی را تجربه نکرده بود، نمی‌توانست لذتی را که از زمان بازگشتش از دنیای آچیا شناخته بود، درک کند. لمس کردن و نکشتن، در آغوش کشیدن و احساس گرمای بدنی دیگر بدون ترس و واهمه. لذت‌هایی بسیار ساده. دیگر تنها نبودن، نشستن در میان گروه کودکان، اسب سواری و خنده و شراکت.

دستش را بالا آورد و طلای سرد گردن آویز را لمس کرد.

به راهش ادامه داد، خیابان دباغان را قطع کرد و به خیابان عریض‌تر

اسب‌ها رسید. نزدیک سایه‌ی دیوارها راه می‌رفت و گوش‌هایش را برای هر صدایی تیز کرده بود.

اندیشید، چطور اوضاع به اینجا رسیده است؟ حرکت پنهانی در میان خیابان‌های نیمه شب برای ملاقاتی مخفیانه. بازگشت از آچیا سراسر لذت و خوشحالی بود. خوش خلقی فیلیپ ماه‌ها باقی ماند و حتی زمانی که در لشگرکشی‌های مداوم خود به تریس یا چالکید از شهر دور بود مرتب برای پسرش پیغام می‌فرستاد. کجای راه به بی‌راهه رفته بود؟ آیا مشکل به آن اسب مربوط می‌شد؟

پنج سال قبل را به یاد آورد، روزی که پارمنیون برای اولین بار بوسیفالوس را به شاه نشان داد. طی چهار روز گذشته جشن‌های آرتیمیس برگزار شده بود و هنگامی که تعلیم دهنده‌ی اهل تسالی نریان سیاه و غول پیکر را به میدان آورد فیلیپ استراحت کرده و اندکی از خود بیخود بود. نفس الکساندر با دیدن آن در گلو حبس شد. نریان با قدی هفده وجب، شانه‌های نیرومند و چشمان مغرور منظره‌ای زیبا و حیرت‌انگیز ساخته بود. پادشاه بی‌درنگ هشیار شد. آن زمان هنوز لنگ نشده بود و از روی جایگاه پائین پرید و به حیوان نزدیک شد.

فیلیپ گفت: «تا حالا چنین اسبی ندیده بودم.»

پارمنیون به او گفت: «پدرش تیتان بود، قربان. فقط یکبار سوارش شدم و هیچوقت فراموشش نکردم.»

پادشاه گفت: «برای اون ده قنطار نقره بهت می‌دم.»

«فروشی نیست قربان، حتی برای شما. هدیه‌ای است برای الکساندر.»

«این نریان به درد بچه‌ها نمی‌خوره. اسب جنگیه.» فیلیپ با دستی لرزان گردن سیاه حیوان را نوازش کرد. «ده قنطار، پارمنیون. اون می‌تونه یک اسب دیگه داشته باشه.»

الکساندر پانزده ساله به پارمنیون هجشم دوخت، گونه‌های او سرخ شده و لب‌هایش به هم فشرده بود. «شما نمی‌تونین هدیه‌ی مرددیگه‌ای رو بخرین، اعلیحضرت. من چند اسب جنگی دیگه دارم که با کمال میل تقدیم می‌کنم.»

پادشاه با صدایی که از شدت خشم بم شده بود، اعلام کرد: «من این یکی رو می‌خوام!»

پارمنیون گفت: «نه!» این کلمه به نرمی بیان شد، اما نسبت به نیروی احساسی نهفته در پشت آن تردیدی وجود نداشت.

فیلیپ نفسی عمیق کشید، برگشت و الکساندر را دید که تماشایش می‌کند. گفت: «اگه بتونه ازش سواری بگیره می‌تونه اونو داشته باشه.» سپس به طرف شاه نشین گام برداشت.

الکساندر زیر لب گفت: «متشکرم، پارمنیون.» جلو رفت تا کنار نریان بایستد. «ولی من چطوری می‌تونم سوار چنین اسبی بشم؟ باید گام به گام پیش برم.» مرد اسپارتنی توصیه کرد: «به بینی‌اش دست بکش و توی سوراخ‌های دماغش فوت کن، بعد بیا عقب.» الکساندر دستورات پارمنیون را اجرا کرد و هنگامی که بوسیفالوس جلوی زانو زد، هم تعجب کرد و هم خوشحال شد. یال سیاهش را چسبید و روی پشتش پرید. بوسیفالوس بی‌درنگ از جا برخاست. الکساندر پاشنه‌هایش را به پهلوه‌های نریان فشرده و فریاد کشید: «آی آی!»

بوسیفالوس شروع به دویدن کرد و شاهزاده هرگز لذت و شادی آن اولین سواری، سرعت باور نکردنی، قدرت رعب‌انگیز او را از خاطر نمی‌برد. اما خشم پدرش روزها ادامه داشت و حتی وقتی که از میان رفت هنوز اثری از آزرده‌گی باقی ماند.

الکساندر چندان نرنجید، زیرا می‌دانست که پادشاه نگران جنگ قریب الوقوع بر علیه تبس و آتن است، دو دشمن سرسخت و خشن. آتنی‌ها بودند که دویست سال قبل قشون بزرگ پارسی را در جنگ ماراتون تار و مار کردند و تبسی‌ها که سه دهه‌ی قبل در نبرد لوکترا به سلطه‌ی اسپارت خاتمه دادند. آن‌ها اکنون در مقابل فیلیپ با هم متحد شده بودند و بزرگ‌ترین تهدیدی که پادشاه مقدونیه تا آن زمان با آن مواجه شده بود، به وجود آورده بودند.

الکساندر کنار فواره‌ای عمومی ایستاد تا کمی آب بنوشد و نگاهی دزدانه به

ساختمان‌های اطرافش بیندازد. نشانی از مرد سیاه پوش دیده نمی‌شد... شاهزاده با لبخندی کج اندیشید، اگر از اول چنین مردی وجود می‌داشت. غرش کوتاه رعد در دوردست به صدا در آمد و آذرخشی سه شاخه بلافاصله آن را دنبال کرد. باد شدت بیشتری گرفت، اما هنوز خبری از باران نبود.

به یاد آورد که شب قبل از نبرد جیرونیای نیز رعد و برق بود. او روی زمین بلند مشرف بر اردوگاه دشمن کنار پارمنیون ایستاده بود. حدود سه هزار نفر، جنگجویان کارکشته‌ی گروه مقدس، سواره نظام کورینتیان، پیاده نظام، سربازان سبک سپر و نیزه‌اندازان آتنی.

الکساندر به آرامی پرسید: «غمگین نیستی؟ منظورم اینه که تو به تشکل گروه مقدس کمک نکردی؟»

پارمنیون پاسخ داد: «چرا، حتماً اونجا مردهایی هستن که من تعلیمشون دادم، همین طور پسران افراد دیگه‌ای که می‌شناختم. از فکرش دلم به درد می‌آد. ولی من انتخاب کردم که به پدر تو خدمت کنم و اونا دشمنی با فیلیپ رو انتخاب کردن.»

مرد اسپارتی شانه‌هایش را بالا انداخت و از او دور شد. نبرد بسیار شدید بود، گروه مقدس در مقابل تشکل مقدونی مقاومت می‌کرد، اما سرانجام فیلیپ همراه با سواره نظام خود به حمله‌ای موفقیت‌آمیز به جناح چپ دشمن دست زد، کورینتوسی‌ها را پراکنده کرده و در نیروی دشمن شکاف ایجاد کرد.

الکساندر دوباره با چشم ذهنش نیزه‌ای را که قلب اسب پادشاه را شکافت و زمین خوردن پدرش را دید. سربازان دشمن به طرف او دویدند. الکساندر با لگدش بوسیفالوس را به تاخت واداشت و برای کمک به پادشاه حمله‌ای شدید را رهبری کرد. هر دو بازوی فیلیپ مجروح شده بود، اما الکساندر به موقع به او رسید، دستش را دراز کرد و پدرش را پشت خود بالا کشید. بوسیفالوس هر دو را به امنیت رساند.

این آخرین باری بود که الکساندر به یاد می‌آورد پدرش او را بغل کرده باشد...

شاهزاده آه کشید. تقریباً به محل ملاقات رسیده بود و از خیابان سفالگران می‌گذشت که سه مرد از میان سایه‌ها ظاهر شدند. الکساندر مکث کرد و چشمانش تنگ شد.

مردان، همگی سیاه پوش، در حالی که کارد در دستشان می‌درخشید، پخش شدند. الکساندر عقب عقب رفت و همزمان خنجر خودش را کشید. سرکرده‌ی آن‌ها، مردی چهارشانه با ریش جوگندمی گفت: «ما فقط گردن‌بند رو می‌خواهیم، شاهزاده‌ی جوان. قصد نداریم صدمه‌ای بهت بزنیم.» الکساندر به او گفت: «پس بیا جلو و بگیرش.»

مرد دیگری پرسید: «یعنی یک قطعه طلا به زندگیت می‌ارزه؟» این یکی لاغر و گرگ مانند بود.

الکساندر جواب داد: «مطمئناً از زندگی شما بیشتر می‌ارزه.» سرکرده تمنا کرد: «مجبورمون نکن بکشیمت.» الکساندر چند قدم عقب رفت، سپس شانه‌اش به دیوار ساختمان پشت سرش خورد. دهانش خشک بود و می‌دانست نمی‌تواند بدون جراحات جدی هر سه مرد را بکشد. فقط برای یک لحظه وسوسه شد که گردن بند را تحویلشان دهد، سپس پنجه‌ی مرگ و تنهایی وحشتناک دوران کودکی‌اش را به یاد آورد، نه، بهتر بود که بمیرد. به مرد لاغر اندام نگاهی سریع انداخت؛ او خطرناک‌ترین آن‌ها بود، مثل مار سریع و مرگبار. آن‌ها نزدیک‌تر شدند، از راست، چپ و وسط جلو می‌آمدند. الکساندر خود را منقبض کرد، آماده بود که به طرف راست خود بجهد.

صدایی محکم گفت: «اسلحه‌ها تونو غلاف کنین.» مردها در جا خشک شدند، رهبرشان سرش را برگرداند و مردی ملبس به ردای سیاه را دید که با شمشیری درخشان در دست پشت سرشان ایستاده است.

سرکرده پرسید: «انوقت چی می‌شه؟»

تازه وارد با لحنی منطقی گفت: «انوقت می‌رین دنبال کارتون.» دزد گفت: «بسیار خوب!» خودش را به سمت راست کشاند و مردانش او را دنبال کردند. هنگامی که سه مهاجم خود را از صحنه دور کردند، برگشتند و

میان سایه‌ها ناپدید شدند.

الکساندر گفت: «از تو متشکرم.» اما خنجر در دستش باقی ماند.
مرد خندید. من هفاستیون هستم. ارباب پارمنیون ازم خواست مراقب تو باشم. بیا، تو رو می‌برم پیش اون.»
«بیفت جلو، دوست من. درست پشت سرت هستم.»



خانه‌ی موتاک در بخش فقیرنشین پیلا بود، جایی که می‌توانست با جاسوسان بسیار خود ملاقات و مصاحبه داشته باشد. ساختمان دو طبقه بود و با دیوارهای بلند احاطه شده بود. باغی وجود نداشت، اما در پشت خانه، رو به مشرق، حیاط کوچکی داشت که نیمی با سقف تاک پوشیده شده بود. خانه فقط یک اندرون داشت، بدون پنجره و بدون تزئینات که در آن سه نیمکت و چند میز کوچک چیده شده بود. در این اتاق بود که موتاک با جاسوسانش صحبت می‌کرد، زیرا صدایشان از بیرون شنیده نمی‌شد.
هنگامی که پارمنیون الکساندر را به خانه برد، شاهزاده پرسید: «چه اتفاقی واسه‌ی پدرم افتاده؟»

ژنرال سرش را تکان داد و شانه‌هایش را بالا انداخت. «خیلی مطمئن نیستم.»

مرد اسپارتی بدن لاغرش را روی یکی از نیمکت‌ها کش آورد و الکساندر متوجه شد او چقدر خسته است. تعجب کرد، زیرا پارمنیون همیشه قهرمان او بود و خستگی‌ناپذیر به نظر می‌رسید. اکنون به مردان شصت ساله‌ی دیگر شباهت داشت، موی خاکستری، خطوط روی صورت، چشم‌های آبی کم رنگش که حلقه‌های سیاه را نشان می‌داد.

شاهزاده غمگین شد و صورتش را برگرداند. مرد اسپارتی ادامه داد: «بعضی اوقات آدم می‌فهمه رویاهاش پیش از این که به واقعیت ببیوندن جادویی‌تر بودن. فکر می‌کنم این می‌تونه پاسخی باشه.»

«منظورتو نمی‌فهمم. فیلیپ قدرتمندترین پادشاه در یونانه. هر چیزی رو که تا به حال خواسته به دست آورده.»

ژنرال آه کشید: «دقیقاً همین‌ه که من گفتم. وقتی برای اولین بار توی تبس دیدمش اون فقط یک بچه بود و با دورنمای قتلش شجاعانه روبرو شده بود. فیلیپ هیچوقت نمی‌خواست پادشاه بشه. ولی بعد برادرش در جنگ کشته شد و مقدونیه در شرف نابودی قرار گرفت. فیلیپ سلطنت رو پذیرفت تا ملت رو نجات بده. به زودی رویای عظمت توی سرش افتاد - نه برای خودش، بلکه برای قلمرو و آینده‌ی پسر به دنیا نیومده‌اش. تنها چیزی که می‌خواست این بود که کشور بزرگی برای تو بسازه.»
الکساندر گفت: «حالا این کارو کرده.»

«می‌دونم. اما در طول مسیر اتفاقی برایش افتاد. حالا برای خودش می‌سازه نه برای تو. و هر چی پیرتر می‌شه، شخص تو، جوانی‌ات و استعدادت رو یک تهدید به حساب می‌آره. وقتی خبر شورش تریپالیا به تریس رسید من اونجا با فیلیپ بودم. اون آماده بود که به خونه برگرده، چون قدرت قبیله‌نشین‌ها، شجاعت و مهارتشون رو می‌شناخت. هر عملیاتی علیه اونا به ماه‌ها برنامه‌ریزی نیاز داشت. بعد خبر پیروزی حیرت‌انگیز تو اومد. تو اونا رو دور زدی، غافلگیرشون کردی و طی هجده روز شکستشون دادی. یک کار بزرگ و خیره‌کننده. من بهت افتخار کردم. فکر می‌کنم اونم همین طور. ولی این فقط نشون داد تو تا چه حد برای سلطنت آمادگی داری.»

الکساندر سرش را تکان داد: «من نمی‌تونم برنده بشم، مگه نه؟ سعی می‌کنم با پیشرفت خودم اونو خوشحال کنم، اما این باعث می‌شه ازم بترسه. پس باید چکار کنم، پارمنیون؟ اگه کند ذهن بودم بهتر بود، مثل برادر ناتنی‌ام، آریدیوس؟ چکار می‌تونم بکنم؟»

مرد اسپارتی توصیه کرد: «فکر می‌کنم باید پیلا رو ترک کنی.»

«ترک کنم؟» الکساندر لحظه‌ای ساکت شد. سپس به صورت پارمنیون نگاه کرد، اما برای اولین بار در تمام سال‌هایی که او را می‌شناخت، مرد اسپارتی از نگاه کردن به چشمان او امتناع کرد. زمزمه کرد: «قصد داره متو بکشه؟ این چیزیه که می‌خوای به من بگی؟»

هنگامی که ژنرال سرانجام به چشمان الکساندر نگاه کرد چهره‌اش عبوس و

گرفته بود. «این طور فکر می‌کنم. فیلیپ روز به روز خودشو متقاعد می‌کنه - یا متقاعدش می‌کنن - که تو به زودی دست به خیانت می‌زنی. داره دوباره‌ی تو و حرف‌هایی که دوستان‌ها می‌زنن اطلاعات جمع می‌کنه. یک نفر توی گروه شما بهش گزارش می‌ده. نمی‌دونم اون کیه.»

الکساندر حیرت‌زده پرسید: «یکی از دوستان من؟»

«آره - یا بهتره بگیم کسی که تظاهر به دوستی می‌کنه.»

«باور کن، پارمنیون، من هیچوقت بر ضد پدرم حرف نزدم یا حتی یک انتقاد ازش نکردم. حتی پیش دوستام. هر کسی که بر علیه من حرف می‌زنه، یا دروغ می‌گه یا واقعیت رو تحریف می‌کنه.»

«اینو می‌دونم. پسرا! بهتر از هر کس دیگه‌ای. ولی باید راهی پیدا کنم که فیلیپ اینو درک کنه. برای تو بهتره که شهر رو ترک کنی. اونوقت من تمام سعی خودمو به کار می‌بندم تا پادشاه رو قانع کنم.»

الکساندر گفت: «نمی‌تونم این کارو بکنم. من وارث سلطنت هستم و بی‌گناهم. حاضر نیستم فرار کنم.»

پارمنیون به تندی گفت: «تو فکر می‌کنی فقط مردان گناهکار می‌میرن؟ فکر می‌کنی بی‌گناهی سپریه که شمشیر و دفع می‌کنه؟ وقتی آدمکش‌ها امشب بهت حمله کردن سپرت کجا بود؟ اگه به خاطر هفاستیون نبود کشته می‌شدی.»

الکساندر تأیید کرد: «شاید، ولی اونا آدمکش نبودن. گردن بند رو می‌خواستن.»

پارمنیون چیزی نگفت، اما رنگ از رویش پرید و به طرف دیگر اتاق رفت، جایی که کوزه‌ای شراب و دو جام کم عمق روی میزی قرار داشت. به شاهزاده تعارف نکرد، بلکه جام خود را پر کرد و لاجرم سر کشید. به نرمی گفت: «باید حدس می‌زدیم.»

«چی رو؟»

«رفتن ارسطو. اون موقع ناراحت شدم. اما حالا دلیلش رو می‌دونم. سال‌ها قبل - درست پیش از تولد تو - من رفتم سفر... یک سفر خطرناک. اون

همراهم اومد. اما وقتی به نظر رسید همه چیز از دست رفته، فرار کرد. درست مثل چIRON. یادت می‌آد؟ وقتی به جنگل گورگون رسیدیم اون به فنتورس تبدیل شد و فقط بعد از رفع شدن خطر دوباره به شکل خودش در اومد.»

«دوباره‌اش با من حرف زد؛ گفت وحشت کرده بود.»

«آره. حالتی از بزدلی توی وجودش هست که نمی‌تونه در مقابلش مقاومت کنه. همیشه اونو دیدم - و سرزنشش نمی‌کنم. این طبیعتشه و سخت تلاش می‌کنه بهش غلبه کنه. ولی با این وجود اونجاست. حالا دوباره فرار کرده و امشب یک نفر سعی کرد گردن بند رو بدزده.»

«شاید اونا فقط دزدهای معمولی بودن.»

پارمنیون تأیید کرد. «ممکنه، ولی شک دارم. سه مرد توی یک خیابون خالی. اونجا چکار می‌کردن؟ امیدوار بودن یک تاجر ثروتمند نصفه شب از اونجا رد بشه؟ و گردن بند جلوی چشم نیست. به خصوص شب‌ها، به علاوه، خیلی هم با ارزش به نظر نمی‌رسه. نه، از وقتی که از آجیا برگشتیم من همیشه با ترس زندگی کردم و منتظر بازگشت رب النوع تاریکی بودم.» ژنرال جامش را دوباره پر کرد و سرچایش برگشت. «من افسونگر و پیشگو نیستم، الکساندر، اما می‌تونم حضورش رو احساس کنم.»

شاهزاده گفت: «اون از توی وجود من رفته. ما شکستش دادیم.»

«نه، نرفته... منتظره. تو همیشه جایگاه اون هستی. تنها چیزی که محافظتت می‌کنه گردن بنده.»

الکساندر یادآوری کرد. «تتونستن اونو بگیرن.»

«این دفعه! اما از حالا به بعد بازم تلاش می‌کنن. حتماً احساس کردن زمان مناسب فرا رسیده.»

الکساندر گفت: «پارسال دوبار نزدیک بود گردن بند رو گم کنم. توی جنگ با تریبالیان تیری به زرهام خورد و شکست، نوکش دو تا از حلقه‌های طلا رو پاره کرد. دادم تعمیرش کردن. زرگره نمی‌فهمید چرا موقع جوشکاری اون حاضر نشدم از گردنم درش بیارم؛ دو بار گلویم رو سوزوند. بعد، یک روز که رفته بودم شکار، زاغچه‌ای روی سرم شیرجه رفت و گردن بند رو چنگ زد.

پرنده رو با دستم زدم و پنجه‌اش از توی حلقه‌ها ول شد. ولی وقتی اون پرواز کرد، قفلش باز شد. بالاخره تونستم همین طور که دور گردنم بود قفلش رو ببندم.»

پارمنیون گفت: «باید خیلی مراقب باشیم، پسر. حالا، اگه نمی‌خوای از پیلا بری، لااقل این خواهش منو رد نکن.»
«البته، فقط کافیه بررسی.»

«هفاستیون رو کنار خودت نگه دار. اون بهترین افسر منه. چشم‌های تیز و ذهن هشیاری داره؛ مراقب پشت سرت خواهد بود. اونو به جلسات خودت ببر و به عنوان ملازم جدید معرفی‌اش کن. سر فرصت می‌تونه خائن رو پیدا کنه.»
الکساندر لبخندی تأسف‌انگیز زد. «می‌دونی، فکر نمی‌کنم صحیح باشه به مردی که به پادشاه گزارش می‌ده، بشه گفت خائن. در واقع می‌شه اینو خیانت به حساب آورد. ژنرال پادشاه و پسر پادشاه توی جلسه‌ای مخفیانه.»

پارمنیون تأیید کرد: «کسانی پیدا می‌شن که اینو خیانت ببینن، ولی من و تو می‌دونیم که حقیقت نداره.»

«اینو به من جواب بده، پارمنیون: اگه پدرم بر ضد من اقدامی بکنه تو کجا خواهی ایستاد؟»

مرد اسپارتی گفت: «کنار فیلیپ، چون قول شرف دادم که بهش خدمت کنم و هرگز به اون خیانت نمی‌کنم.»
«و اگه منو بکشه؟»

«اونوقت خدمتش رو ترک می‌کنم و از مقدونیه می‌رم. ولی باید اطمینان پیدا کنیم که کار به اینجا نمی‌رسه. باید کاری کنیم که از وفاداری تو مطمئن بشه.»

«من صدمه‌ای بهش نمی‌زنم — حتی به خاطر نجات زندگی خودم.»
پارمنیون گفت: «می‌دونم.» ایستاد و مرد جوان را در آغوش کشید. «دیگه باید بری. هفاستیون کنار دروازه‌ی جلویی منتظره.»



قصر تابستانی، آیکای

المیباس جلوی بانوی ساموتراک زانو زد و سرش را خم کرد تا از او برکت بگیرد.

آیدا به جلو خم شد و گفت: «تو حالا یک ملکه هستی. نباید جلوی من زانو بزنی.»

المیباس به تلخی پاسخ داد: «ملکه؟ همسر مردی که هفت تا زن داره؟»
«تو مادرِ پسر و وارثش هستی. هیچی نمی‌تونه اینو ازت بگیره.»

المیباس برخاست و کنار آیدای سیاه پوش روی نیمکت ساتن شده نشست. پرسید: «این طور فکر می‌کنی؟ کلثویاترا برایش پسر به دنیا می‌آره. اینو می‌دونم، چون تمام مدت درباره‌اش لاف می‌زنه. و از الکساندر متنفر شده. من باید چکار کنم؟»

آیدا دستش را دور شانه‌ی ملکه انداخت، او را نزدیک خود کشید و پیشانی‌اش را بوسید. صدایش را تا حد نجوا پایین آورد و گفت: «پسر تو پادشاه خواهد شد.» نگاهی به پنجره‌ی باز افکند. از کجا معلوم که جاسوسانی در آن اطراف کمین نکرده باشند؟ روحش را به پرواز در آورد، اما کسی در

گوش رس نبود.

«همیشه اینو باور داشتم. آیدا. واقعاً. و قبل از ازدواج توی جزیره‌ی ساموتراک خیلی خوشحال بودم. فکر می‌کردم فیلیپ بزرگ‌ترین پادشاه در تمام دنیاست و خوشبختی من کامل بود. اما همیشه چیزی بین ما وجود داشته. یک حالت معذب... نمی‌دونم جطوری توصیفش کنم. فقط شب اول تونستیم به پیوندی برسیم که تحت تعلیمات تو انتظارشو داشتم. حالا به سختی می‌تونه نگاهی به من بندازه بدون این که صورتش از خشم سیاه بشه. یعنی هیچوقت منو دوست داشته؟»

آیدا شانه‌هایش را بالا انداخت. «کی می‌تونه بگه توی ذهن مردها چی می‌گذره؟ مغزشون توی پاهاشون قرار گرفته. چیزی که مهمه اینه که حالا چکار کنیم. تو می‌دونی که انتخاب شدی تا کودکی ویژه به دنیا بیاری، شاه شاهان. یک رب النوع. تو به این قسمت از سرنوشتت تحقق بخشیدی. به خاطرش شادمان باش. خواهر! وترس‌هایت رو به من بسپار.»

«تو می‌تونی به الکساندر کمک کنی؟»

او پاسخ داد: «من خیلی کارهامی‌تونم بکنم. حالا از پسرت به من بگو. اون چه جور مردی شده؟» ملکه خود را کنار کشید، صورتش ناگهان طراوت گرفت و دوباره‌ی موفقیت‌های الکساندر شروع به صحبت کرد. خوبی‌هایش، قدرت و غرورش.

آیدا صبورانه نشست، حالتی مجذوب به خود گرفت، گه‌گاه لبخند می‌زد، حتی چند بار از ذوق و خوشی کف زد. کسالت و بی‌حوصلگی‌اش تقریباً به اوج خود رسیده بود که المپیاس پرسید: «زیادی حرف زدم؟»

آیدا به سرعت گفت: «به هیچوجه. به نظر می‌آد اون مرد فوق‌العاده‌ای شده. همون چیزی که همیشه رویایش رو داشتیم. امروز دیدمش، با گروهی مرد جوان قدم می‌زد. خیلی خوش قیافه است. ولی متوجه شدم گردن بندی انداخته که توجه‌ام رو جلب کرد.

«اونو سال‌ها قبل هدیه گرفته. همیشه گردنشه.»

«دوست دارم ببینمش. می‌تونی بیاریش پیش من؟»

المپیاس سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «متأسفانه نمی‌تونم. می‌دونی، زمانی بود که به نظر می‌رسید اون... تسخیر شده است. گردن بند محافظتش می‌کنه. نمی‌تونه اونو در بیاره.»

«مزخرفه! الکساندر یک بچه‌ی استثنایی بود. با تواناهایی اونقدر قوی که نمی‌تونست بهشون مسلط بشه، اما حالا یک مرده.»

المپیاس گفت: «نه، من دست به چنین خطری نمی‌زنم.»

آیدا پرسید: «به من اعتماد نداری؟» صورتش مقدار مناسب رنجش را نشان داد.

المپیاس گفت: «اوه، نه!» دست آیدا را گرفت. «البته که بهت اعتماد دارم. فقط این که... می‌ترسم اون سیاهی که زمانی توی وجودش بود برگرده و نابودش کنه.»

«به این فکر کن، عزیزم. بدون گردن بند الکساندر اونقدر قدرت پیدا می‌کنه که هیچ مردی نمی‌تونه اونو بکشه.»

«تو فکر می‌کنی فیلیپ... نه، من باور نمی‌کنم.»

«تا حالا نشنیدی پادشاهی پسرش رو به قتل برسونه؟ عجیبه. این پیشامد نادری توی پارس نیست.»

المپیاس تأیید کرد: «ولی نه اینجا. فیلیپ از این نوع مردها نیست. وقتی بعد از مرگ برادرش به سلطنت رسید، از خون برادرزاده‌اش، آمینتاس، گذشت که باعث تعجب خیلی‌ها شد، چون آمینتاس وارث قانونی بود.»

«و اون حالا کجاست؟»

«آمینتاس؟ جزو محافظین شخصی پادشاه شد و به شدت به فیلیپ وفاداره؛ اون هیچ علاقه‌ای به پادشاه شدن نداره.»

«شاید حالا نه - ولی اگه فیلیپ بمیره؟»

«الکساندر پادشاه می‌شه.»

«اونوقت آمینتاس به الکساندر هم وفاداره؟»

المپیاس اخم‌هایش را در هم کشید و رویش را برگرداند. «نه، اونا با هم دوست نیستن.»

آیدا به نرمی گفت: «و آمینتاس یک مقدونی اصیله. این طور نیست؟»
 «چرا منو می ترسونی؟ آمینتاس خطری به حساب نمی آد.»
 آیدا با تغییر گفت: «خطر همه جا هست. من فقط سه روزه که اینجا هستم و تمام دربار به جز جانشینی حرف دیگه ای ندارن. خانواده ای آتالوس رویای پادشاهی پسر کلتوپترا رو توی سرشون می پرورونن. بقیه برای آمینتاس سوگند وفاداری خوندن. تازه بعضی ها هم از آریدیوس حرف می زنن.»
 «ولی اون عقب افتاده است؛ مسخره بازی در می آره و نمی تونه روی یک خط مستقیم راه بره.»

«با این وجود پسر فیلیپه. و کسانی هستن که بخوان از طریق اون حکومت کنن. مثلاً آنتی پاتر.»

المپاس فریاد زد: «بس کن! تو همه جا دشمن می بینی؟»
 آیدا با لحنی ملایم تأیید کرد: «همه جا. من سال های خیلی خیلی زیادی زندگی کردم. متوجه شدم که خیانت طبیعت دوم انسانه. الکساندر دوستان زیادی داره و دشمنان زیاد. ولی این مهم نیست. راز حقیقی اینجاست که بتونه اونا رو از هم تشخیص بده.»

«تو اسرار رو درک می کنی، آیدا. می تونی ببینی خطر در کجا قرار داره؟»
 بانوی سیاه چشم در چشم المپاس دوخت و پاسخ داد: «یک دشمن بزرگ هست که باید کشته بشه.»

المپاس به زمزمه پرسید: «کی؟»

«خودت جوابشو می دونی. لازم نیست نامش رو بگم.» دست باریک آیدا توی جیبی گود در جامه ای سیاهش فرو رفت، سپس با سکه ای گرد و طلایی بیرون آمد که آن را بین شصت و انگشت سبابه بالا نگه داشت. ساحره پرسید: «این شباهت زیادی بهش داره، این طور فکر نمی کنی؟» سکه را توی دامن المپاس انداخت.

ملکه سرش را پایین انداخت و به تصویر طلایی فیلیپ مقدونی خیره شد.



هفاستیون پاهای درازش را کش آورد و آن ها را روی چهارپایه ی حکاکی

شده ی انتهای نیمکت قرار داد. سرش از سر و صدای جوانان درد می کرد و فقط از جام طلایی پارسی شراب بسیار رقیق شده می نوشید. در آن سوی اتاق بطلمیوس با کاساندر کشتی می گرفت و چندین میز برگشته بود و میوه ها و شیرینی ها روی زمین پخش شده بود. دو مرد روی آن ها سر می خوردند و می لغزیدند، جامه هایشان آغشته به آب میوه بود. هفاستیون نگاهش را برگرداند. فیلو تاس و الکساندر به نوعی بازی پارسی مشغول بودند که با تاس و مهره های طلایی و نقره ای بازی می شد. دیگر ملازمین شاهزاده یا قمار می کردند و یا روی نیمکت های بیشمار در خوابی مستانه فرو رفته بودند.

هفاستیون کسل و بی حوصله بود. او که از سن پانزده سالگی به سربازی رفته بود، به فضای باز و زمین های بکر علاقه داشت، زیر ستارگان خوابیدن، هنگام طلوع برخاستن، شیپور جنگ را دنبال کردن. اما این؟ کوسن های لطیف، شراب شیرین، بازی های کرخت کننده ی ذهن...

نشست، نگاهش به سمت فیلو تاس کشیده شد که نشسته و روی میزی خم شده بود. از لحاظ ظاهری به پدرش شباهت داشت و با این وجود بسیار متفاوت بود. مقایسه ی آن ها جالب بود. حتی مثل هم راه می رفتند، با شانه های عقب کشیده و چشمان هشیار، حرکاتی مطمئن و گریه مانند. اما پارمنیون فقط اعتماد به نفس نشان می داد و فیلو تکبر. هنگامی که مرد مسن تر لبخند می زد مرد ها سرشوق می آمدند، اما در مورد فیلو مثل این بود که مسخره می کند. هفاستیون اندیشید، تفاوت های ظریف، اما گویا.

پشتش را کش آورد و ایستاد. به طرف الکساندر رفت و از او اجازه ی مرخصی خواست.

الکساندر سرش را بالا آورد و خندید. گفت: «خوب بخوابی، دوست من.» هفاستیون به راهروی روشن از نور مشعل رفت و برای نگهبانانی که خبردار ایستاده بودند سرتکان داد. باغ خنک بود، نسیم شبانه روح بخش. نفسی عمیق کشید و بعد، با نگاهی به عقب، به میان سایه های درختان کنار دروازه ی شرقی قدم گذاشت. نیمکتی مرمری آنجا بود، پنهان زیر گیاهان آویخته، روی آن نشست و منتظر شد.

یک ساعت گذشت... سپس ساعتی دیگر. سپس هیکلی ردپوش از در عقبی بیرون آمد و به سرعت گذرگاه را پیمود. اما از میان دروازه نگذشت؛ در عوض راهش را به سمت یک دروازه‌ی داخلی دیگر تغییر داد. هفاستیون ایستاد و در حالی که خود را در سایه‌ی دیوار نگه داشته بود، مرد را تعقیب کرد. کنار دروازه‌ی انبوهی از پایتال رویده بود و عطر گل‌های رز از پشت دیوار به مشام می‌رسید. هفاستیون قدم‌هایش را آهسته کرد، محتاطانه از میان گیاهان راه می‌رفت. می‌توانست از باغ کوچک آن طرف نجوای آهسته‌ای را بشنود و هر دو را تشخیص داد.

فیلیپ پرسید: «هنوز حرفی از خیانت نمی‌زنه؟»

«نه، قربان. ولی روز به روز ناراضی‌تر می‌شه. امشب ازش پرسیدم نظرش درباره‌ی لشگرکشی آینده چیه و اون نقشه‌اش رو برای گرفتن یک شهر محصور توضیح داد. مثل ژنرال‌ها صحبت می‌کنه و به نظر من خودشو در مقام فرماندهی ارتش می‌بینه.»

چشمان هفاستیون تنگ شد. ماجرا این طور نبود. به آن گفتگو گوش کرده بود و الکساندر - هنگامی که تحت فشار قرار گرفت - فقط اشاره کرد در زمان محاصره‌ی شهرهای دارای استحکامات باید صبور و شکیب‌ا بود.

فیلیپ گفت: «آتالوس اعتقاد داره که چون من در خطر، باهاش موافقی؟»
«گفتنش سخته، اعلیحضرت. ولی در مورد ازدواج اخیر شما حسادت زیادی رو احساس می‌کنم. همه چیز ممکنه.»

پادشاه گفت: «متشکرم. وفاداری تو مایه‌ی افتخاره. فراموش نمی‌کنم.»

هفاستیون خود را بیشتر در عمق سایه‌ها فرو برد و پشت بوته‌ای بزرگ زانو زد. چند دقیقه‌ای منتظر شد، سپس برخاست و میان شب به راه افتاد، از کنار سربازخانه گذشت و به طرف خانه‌ی پارمنیون رفت. در اتاق مطالعه‌ی طبقه‌ی پائین تنها یک فانوس روشن بود و شعاع‌های باریک نور طلایی از میان کرکره‌های پنجره کوچک به بیرون درز می‌کرد.

سرباز بر چوب تاقه زد و پارمنیون کرکره را باز کرد، او را دید و اشاره کرد از در کناری وارد شود. درون اتاق ژنرال شراب تعارفش کرد، اما هفاستیون آن را

رد کرد و به جایش جامی آب را پذیرفت.

پارمنیون پرسید: «فیلو است؟»

هفاستیون به تأیید سر تکان داد. هنگامی که ژنرال به طرف صندلی بزرگ چرمی پشت میز تحریرش برمی‌گشت حالتی در صورتش دیده نمی‌شد. «فکر می‌کردم. همه‌اش رو تعریف کن.»

سرباز حقایق تحریف شده‌ای را که فیلوتاس به پادشاه گزارش کرده بود، باز گفت. «اون چی به دست می‌آره، قربان؟ شاهزاده دوستشه و وارث سلطنت. مطمئناً موفقیت‌های آینده‌اش تحت حکومت الکساندر تضمین می‌شه.»

«فیلو با این دید نگاه نمی‌کنه. کارت رو خوب انجام دادی، هفاستیون، ازت متشکرم.»

«متأسفم که اطلاعاتم باعث ناراحتی شما شد.»

پارمنیون سرش را به نفی تکان داد. «در هر صورت می‌دونستم، ته قلبم.»
مرد اسب‌ارتی چشمانش را مالید، سپس جامی پر را به طرف لبانش برد و لاجرم سر کشید.

سرباز پرسید: «حالا می‌تونم به هنگ خودم برگردم، قربان. من به زندگی توی قصر عادت ندارم.»

«نه، متأسفم. فکر می‌کنم الکساندر در خطر و می‌خوام مدتی بیشتر مراقبش باشی. این کارو برای من می‌کنی؟»

هفاستیون آه کشید. «می‌دونم که هیچ چیز از شما دریغ نمی‌کنم، قربان. ولی خواهش می‌کنم اجازه بدین خیلی طولانی نباشه.»

«بیشتر از یک ماه نخواهد بود. حالا باید کمی استراحت کنی. فکر می‌کنم الکساندر فردا به شکار می‌ره... امروز... وقت سپیده.»

هفاستیون زیر لب خندید. «واسه‌ی من مایه‌ی خوشوقتیته.» لبخندش محو شد و پرسید: «درباره‌ی فیلوتاس چکار می‌کنین؟»

پارمنیون پاسخ داد: «اون کاری که باید انجام بدم.»



پارمنیون اندکی بعد از طلوع از خواب بیدار شد، اما احساس شادابی

نمی‌کرد. رویاهایش پر از نگرانی و یأس بود و در بیداری نیز احساس بهتری نداشت.

از تختخواب برخاست و کرکره‌های پنجره‌ی اتاق خوابش را گشود و به شهر خیره شد. هنگامی که مردم به او نگاه می‌کردند بزرگ‌ترین ژنرال مقدونیه را می‌دیدند، یک فاتح، مرد قدرت. اما امروز احساس پیری می‌کرد، خستگی و کسالت.

یک پسر، فیلوئاس، به پسر دیگر، الکساندر، خیانت می‌کرد، و پادشاهی که مورد عشق و ستایش پارمنیون بود خودش را به سرعت از لزوم قتل وارثش متقاعد می‌ساخت.

اینجا جبهه‌ی جنگ نبود که رزم آرا یکی از معجزه‌های بی‌شمار خود را به کار گیرد. این همچون تازی از بندهای سمی بود که خود را دور شهر و قلمرو پادشاه می‌پیچاند و با هر کجا تماس می‌یافت آن جا را فاسد می‌کرد. اما عقرب چه کسی بود؟

آتالوس؟

آن مرد سخت دل و جاه طلب بود، اما پارمنیون باور نداشت که قادر باشد فیلیپ را به بازی بگیرد. پس چه کسی سود می‌برد؟

دو تن از مستخدم‌هایش را احضار کرد و دستور داد حمام را برایش آماده کنند. همین چند سال قبل بود که اول خانه را ترک می‌کرد تا دویدن صبحگاهی‌اش را انجام دهد، عضلاتش را نرم کند و ذهنش را شاداب سازد. اما اکنون پاهایش سفت‌تر از آن بود که بخواهد چنین بی‌مهابا انرژی‌اش را رها کند. یک سینی پر از سیب کنار پنجره بود و او یکی را برداشت و گاز زد. شیرین و نرم بود و بقیه‌اش را از پنجره بیرون انداخت.

عقرب چه کسی بود؟

جواب آسانی وجود نداشت. پادشاه میانسال بود و طبیعی بود که مردان جوان چشمانشان را به طرف یک جانشین برگردانند. بسیاری به الکساندر علاقه داشتند، اما دیگران با آریدیوس کند ذهن خوشحال‌تر بودند و کسانی نیز به یاد می‌آوردند که آمینتاس پسر پردیکاس بود، پادشاه قبل از فیلیپ.

اما پارمنیون چنین افکاری را از ذهنش کنار زد. آمینتاس را خوب می‌شناخت؛ آن پسر علاقه‌ای به سلطنت نداشت و از آن کمتر شایستگی‌اش را، او مردی آسان‌گیر و صمیمی بود، افسری توانمند، اما بدون خلاقیت و قوه‌ی ابتکار.

نه، پاسخ به فیلیپ مربوط می‌شد و بی‌اعتمادی روز افزونش به الکساندر. فیلوئاس با دروغ‌ها و نیمه واقعیت‌ها او را تغذیه می‌کرد، اما برای ایجاد چنین تار عنکبوتی نه درایت داشت و نه زیرکی ذاتی.

پارمنیون بدنش را نیم ساعت در حمام گود استراحت داد و با این مشکل دست و پنجه نرم کرد، موتاک وارد شد تا درباره‌ی پیام‌های رسیده از عوام‌لش در آسیای صغیر گفتگو کند، و پارمنیون هنوز به راه حل نزدیک‌تر نشده بود. پیرمرد تبسی گفت: «پادشاه کبیر نیروهایش رو در غرب تقویت کرده و سپاه‌هایی به شهرهای بندری یونان فرستاده. اما نه خیلی زیاد. شاید سه هزار نفر. خیلی عجیبه.»

پارمنیون گفت: «پارس وسعت زیادی داره، اون می‌تونست در طی یک ماه قشون بزرگی جمع کنه. نه، فقط می‌خواد به ما بگه که می‌دونه. از تبس چه خبر؟»

«همون نا آرامی‌های همیشگی. هیچ کس دوست نداره پادگانی خارجی توی کادمیا داشته باشه. باید اینو یادت بیاد.»

پارمنیون گفت: «یادمه.» روزهایش در آن شهر را به خاطر آورد، هنگامی که قشون اسپارت قلعه‌ی وسط شهر را اشغال کرده بود.

«توی شهر شنیده می‌شه که می‌خوان با طلای پارسی سپاهی مزدور استخدام کنن و کادمیا رو پس بگیرن.»

پارمنیون گفت: «شک ندارم که پولش حاضره. پادشاه کبیر به هر طرف طلا می‌پاشه: اسپارت، آتن، کورینتوس، فرایا. اما این دفعه پارسی‌ها شکست می‌خورن. شورش پست سر ما اتفاق نمی‌افته.»

موتاک غرید: «خیلی مطمئن نباش. تبس قبلاً هم خودشو از دست فاتحین دیگه خلاص کرده.»

«اون موقع اپامینونداس بود، و پلوپیداس. دشمن هم اسپارت بود. حالا شرایط فرق کرده. اسپارت مجبور بود محتاطانه قدم برداره. چون از یک جنگ دیگه با آتن می‌ترسید. حالا تبس تنها ایستاده و حتی با یک پنجم سپاه مقدونی نمی‌تونه برابری کنه.»

موتاک غرید و سرش را با عصبانیت تکان داد. «مثل مقدونی‌ها حرف می‌زنی! خوب، من تبسی هستم و با تو موافق نیستم. گروه مقدس دوباره شکل گرفته. تبس این بار هم آزاد می‌شه.»

پارمینون از حمام بیرون آمد و حوله‌ای ضخیم دور کمرش پیچید. «روزگار قدیم گذشته، موتاک! خودت می‌دونی، تبس آزاد می‌شه — اما فقط وقتی که فیلیپ به این نتیجه برسه که می‌تونه به تبسی‌ها اعتماد کنه.»

موتاک با عصبانیت گفت: «چه متکبر! تو مردی بودی که تبس رو آزاد کردی. نه اپامینونداس. تو! تو به ما کمک کردی کادمیا رو باز پس بگیریم و بعد نقشه‌ی داغون کردن سپاه اسپارت رو کشیدی. یادت نمی‌آد؟ حالا چی تغییر کرده؟ از کجا می‌دونی همین الان یک پارمینون جوان نوی تبس نیست، در حال طرح و بررسی؟»

پارمینون آهی کشید و پاسخ داد: «مطمئنم که هست، ولی قشون اسپارت هیچوقت بیشتر از پنج هزار نفر نبود و بخش بودن، فیلیپ می‌تونه چهل و پنج هزار مقدونی رو احضار کنه و نصف اون تعداد افراد مزدور. یک جنگل فلاخن اندازه داره، منجنیق، برج‌های متحرک. مثل قبل نیست.»

موتاک با چهره‌ای سرخ از خشم گفت: «انتظار داشتم که این دیدگاه رو داشته باشی.»

پارمینون گفت: «متأسفم، دوست من، دیگه چی می‌تونم بگم؟» به طرف پیرمرد رفت و دستش را روی شانه‌ی پهن او گذاشت. اما مرد تبسی آنرا پس زد. موتاک گفت: «بعضی مطالب بهتره مسکوت بمونن. بهتره با مشکلاتمون ادامه بدیم.» کاغذهایش را در آورد و آن‌ها را ورق زد. سپس مکث کرد، سر تاسش به جلو خم شد و پارمینون دید که اشک در چشمانش حلقه زده است. پارمینون جلو رفت و کنارش نشست، پرسید: «چی شده؟ از چی ناراحتی؟»

موتاک، در حالی که صدایش می‌لرزید، گفت: «همه‌شون می‌میرن.»
«کی؟ کی میره؟»

«جوون‌های شهر من. اونا بلند می‌شن، شمشیر به دست می‌گیرن. و از بین می‌رن.»

آنگاه ذهن پارمینون آگاه شد. «تو برای سازماندهی بهشون کمک می‌کردی؟»

پیرمرد به تأیید سر تکان داد: «اون شهر منه.»

«می‌دونی کی می‌خوان به کادمیا حمله بپرن؟»

«نه، ولی زود خواهد بود.»

«نیازی نیست به خونریزی ختم بشه، موتاک. من دو هنگ دیگه به بوتیا می‌فرستم و همین باعث می‌شه اونا تأمل کنن. ولی به من قول بده ارتباطت رو با شورشیان قطع می‌کنی. قول بده!»

«نمی‌تونم چنین قولی بدم! درک می‌کنی؟ من هر کاری اینجا بکنم خیانت محسوب می‌شه. از زمان چیرونیا، وقتی تو سپاه تبسی رو شکست دادی. همون موقع باید ترکت می‌کردم. باید برمی‌گشتم خونه. حالا این کارو می‌کنم!»

پارمینون گفت: «نه، نرو. تو قدیمی‌ترین دوست من هستی و بهت احتیاج دارم.»

پیرمرد با لحنی غمگین گفت: «تو به چیزی احتیاج نداری. رزم آرا هستی، مرگ ملت‌ها، من دارم پیر می‌شم، پارمینون. به تبس برمی‌گردم. توی شهر زادگاهم می‌میرم و کنار عشقم دفن می‌شم.»

موتاک برخاست و با پستی خشک و گرفته از اتاق بیرون رفت.

ساختمان دور از شهر قرار داشت. خانه‌ی قدیمی یکی از نجیب‌زادگان مقدونی که در جنگ‌های تریس کشته شده بود. آیدا آن را از بیوه‌ی او خرید. زیرا امتیازات زیادی داشت. نه فقط خلوت و دور افتاده بود، بلکه باغی پنهانی در پشت یک دیوار بلند داشت. جایی که خادمین او می‌توانستند از شر اجساد قربانیان خلاص شوند - افراد بیچاره‌ای که خونشان برای قوی نگه‌داشتن نجوگران لازم بود.

او دستش را جلو برد و اولین اشکال شیخ‌گونه را احضار کرد. آن‌ها روی انگشتانش سرازیر شدند و بی‌درنگ تصاویری در ذهنش شکل گرفت. فیلیپ را دید که با افکاری تیره و غمبار روی تخت سلطنت ولو شده است و با صدای بلند خندید. پیچاندن ذهن انسان چقدر آسان بود! تصویر دیگری را احضار کرد و آتالوس را در حال نقشه کشیدن و توطئه چینی دید.

پیش از این که نجوگران را به طرف میزبانان انسانی‌شان بازگرداند گزارش تک تک تصاویر را دریافت کرد. آنگاه، سرانجام، سرما در استخوان‌هایش نفوذ کرد، از جا برخاست و از اتاق خارج شد و از پلکان تاریکی که به باغ‌های پائینی می‌رسید بالا رفت.

همه چیز مرتب بود و آیدا عمیقاً احساس رضایت می‌کرد. به زودی فیلیپ به دست مرگ سپرده می‌شد و بانوی ساموتراک پسرش را به سمت اریکه‌ی سلطنت هدایت می‌کرد. عجب پسر زیبایی! او، او با کمال میل کمکش می‌کرد، لذت‌های فراوان در اختیارش می‌گذاشت و بعد، هنگامی که در خواب بود، گردن بند را باز می‌کرد و دروازه‌های روحش را می‌گشود.

آیدا غرق در لذتی وافر به خود لرزید. در تمام زندگی، همانند مادرش پیش از او، رویای این روز را در سر پرورانده بود. امیدهای مادرش - و بدتر از آن، روح و اراده‌اش برای زندگی - توسط تامیس از میان رفته بود. با خود فکر کرد، اکنون کسی نیست که مانع کار من شود.

به زودی فیلیپ مقدونی خواهد مرد، توی قصرش در خواب کشته خواهد شد.

سر شوق آمد و دو تن از محافظینش را احضار کرد. اکثر اوقات تماس



شهر آیکای، میانه‌ی زمستان، سال ۳۳۷ قبل از میلاد

آن‌ها نام‌های زیادی داشتند و استفاده‌های بسیار، اما از نظر آیدانجو اگر بودند. پارسی‌ها به عنوان شیاطین کوچک آن‌ها را ستایش می‌کردند؛ مردم باستانی آکادی و آنلانتیس اعتقاد داشتند که آن‌ها ارواح افراد شرور هستند، حتی یونانی‌ها آن‌ها را به شکل هارپی‌های فاسد می‌شناختند.

اکنون مثل مه دور آیدا جمع شده بودند، به سختی قدرت ادراک داشتند، اما با احساساتی سیاه می‌تپیدند، فضولات شیطانی، یأس، افسردگی، غم، بی‌اعتمادی، حسادت و نفرت می‌پراکنده.

سرداب سردتر از قلب دریاچه‌ای زمستانی بود، اما آیدا خود را در مقابل آن سخت کرد و همچنان که مه دود مانند در اطرافش معلق بود، وسط آن نشست.

مردان را ناخوشایند می‌یافت، اما گاه استفاده از آن‌ها رضایت بخش بود. و هنگامی که می‌دانست عشاقش به زودی خواهند مرد لذتش بیشتر می‌شد. وقتی جوانی و نیرویشان را صرف او می‌کردند تصور مرگ قریب الوقوع‌شان شادی زیادی به او می‌بخشید.

آن دو خوش سیما و بلند قد بودند، مزدورانی از آسیای صغیر. هنگامی که نزدیک او می‌آمدند لبخند می‌زدند.

آیدا اندیشید، فردا ارواح شما در مسیر خود به سوی عالم اموات جیغ خواهند کشید.



میانه‌ی زمستان

فیلیپ از خود بیخود و سرخوش بود. دوستان و ژنرال‌هایش اطراف او بودند - بیست مردی که طی دو دهه‌ی گذشته به خوبی به او خدمت کرده بودند - و آخرین شب مراسم ازدواج او را جشن می‌گرفتند. فیلیپ به پستی صندلی‌اش تکیه داد و از مردی به مرد دیگر چشم گرداند.

پارمنیون، آنتی پاتر، کلیتوس، آتالوس، تئوپارلیس، کوئینوس... مردانی که می‌توانستی کوه‌ها را با آن‌ها بیمایی. قوی، وفادار، نترس. حرکتی در انتهای میز نگاهش را جلب کرد. الکساندر به لطیفه‌ای که بطلمیوس جوان گفته بود لبخند می‌زد.

خوش خلقی فیلیپ از میان رفت. احتمالاً لطیفه درباره‌ی او بود. اما این فکر را کنار زد. امشب شب جشن بود و هیچ چیز نباید آن را آشفته می‌کرد.

مستخدمین آخرین دیس‌ها را جمع کردند و تردست‌ها جلو آمدند تا پادشاه را سرگرم کنند. آن‌ها از قوم ماد بودند، ریش فر خورده داشتند و

لباس‌هایی رنگارنگ از ابریشم و ساتن. هر سه نفر شمشیرهایی در دست داشتند که یکی یکی به هوا انداختند. تا این که به نظر می‌رسید تیغ‌ها زنده هستند. بالای سر تردست‌ها همچون پرندگان فلزی می‌چرخیدند و برق می‌زدند. مادها از هم جدا شدند و اکنون شمشیرها هوای بین آن‌ها را می‌شکافتند و چنان سریع حرکت می‌کردند که به نظر نمی‌رسید با دست پرتاب کنندگان تماسی داشته باشند. فیلیپ از مهارت آن‌ها غرق حیرت بود و با خود فکر می‌کرد اگر پای جنگ در میان باشد آیا آن‌ها در استفاده از شمشیر همین استعداد را از خود نشان خواهند داد یا خیر. بر طبق گزارش موتاک پادشاه پارس سه هزار جنگجوی قوم ماد در ارتش خود داشت.

سرانجام نمایش به پایان رسید و فیلیپ آغازگر تشویق بود. چند تن از دوستان الکساندر کف زدند که باعث شد اخم‌های فیلیپ در هم کشیده شود. برای نشان دادن تحسین و قدردانی کف زدن به تدریج رسم می‌شد. اما قرن‌های متمادی این کار توهین به شمار می‌رفت. کف زدن در تئاتر آغاز شد، تماشاگران بدین وسیله بازیگران بد را انگشت نما می‌کردند و آن‌ها را به ترک صحنه وادار می‌ساختند و سپس آنتی‌ها در پایان نمایش تشویق خود را با دست زدن نشان دادند. فیلیپ این تغییر را نمی‌پسندید.

یک پرتاب کننده‌ی چاقو با مهارتی فوق‌العاده جایگزین تردست‌ها شد. هفت هدف بر پا شد و آن مرد اهل تسالی با چشمان بسته تمام کاردهایش را به هدف زد. فیلیپ سکه‌ای طلا به او پاداش داد.

سپس چهار آکروبات باز به دنبال او آمدند. پسران باریک اندام اهل تسالی و شاعری افسانه سرا که سرگذشت هرکول را می‌خواند. در تمام مدت جام فیلیپ هرگز خالی نبود.

نزدیک نیمه شب چند تن از افسران مسن‌تر، که پارمنیون نیز در میانشان بود، از پادشاه اجازه‌ی مرخصی خواستند و به خانه‌هایشان بازگشتند. اما فیلیپ، آتالوس، الکساندر و چندین نفر دیگر باقی ماندند، می‌نوشتند و حرف می‌زدند.

فیلیپ متوجه شد اکثر آن‌ها از خود بیخود هستند، به خصوص آتالوس که

به ندرت الکل مصرف می‌کرد. چشمان کم رنگ او تار شده بود، اما با مسرت لبخند می‌زد، که باعث شد پادشاه به خنده بیفتد و به پشت او بزنند.

«تو باید بیشتر بنوشی، دوست من. همیشه زیادی جدی و عبوس هستی.» آتالوس پاسخ داد: «کاملاً درست می‌گین.» کلمات را با دقت و تمرکز زیاد بیان می‌کرد. ایستاد، تعظیمی اغراق‌آمیز کرد و گفت: «احساس... فوق‌العاده‌ایه.»

فیلیپ نگاهی سریع به الکساندر انداخت. پسرک کاملاً هشیار بود. همان جامی را در دست داشت که حدود دو ساعت قبل سفارش داده بود. غرید: «چاهات شده؟ شرابش رو نمی‌پسندی؟»

«خیلی عالی‌ه، پدر.»

«پس بنوش!»

شاهزاده پاسخ داد: «حتماً پدر - به وقتش!»

پادشاه دستور داد: «همین حالا بنوش!» الکساندر جامش را به افتخار او بالا برد و به یکباره سرکشید. فیلیپ مستخدمی را احضار کرد. «جام شاهزاده خالی شده. کنارش بایست و مراقب باش دیگه خالی نشه.»

مرد تعظیم کرد و کوزه‌ای به انتهای میز آورد و پشت سر الکساندر جای گرفت. فیلیپ که از ناآرامی مرد جوان رضایت پیدا کرده بود به طرف آتالوس برگشت، اما شمشیرزن سرش را به بازویش تکیه داده و روی میز به خواب رفته بود.

فیلیپ فریاد کشید: «این دیگه چیه؟ یعنی پادشاه باید تنهایی جشن بگیره؟»

آتالوس تکان خورد و زیر لب گفت: «دارم می‌میرم.»

فیلیپ گفت: «تو به شراب بیشتری احتیاج داری.» مرد مست را روی باهایش ایستاند و گفت: «جامی به سلامتی ما بنوش، آتالوس!»

همگی غریدند: «به سلامتی! به سلامتی!»

آتالوس سرش را تکان داد و جامش را بالا برد، نیمی از محتویاتش را روی میز ریخت. «به سلامتی فیلیپ، بانوی من کلثوپاترا و پسر به دنیا نیومده‌اش.»

شمشیرزن الکساندر را دید و لبخند زد. جامش را بالا برد و گفت: «به سلامتی وارث مشروع سلطنت!»

سکوت در میان عیاشان فرو افتاد. رنگ چهره‌ی الکساندر سفید شد و از جا برخاست. با خشم پرسید: «و با این گفته جای من کجاست؟»

آتالوس چشم بر هم زد. نمی‌توانست باور کند که چنین کلماتی را به کار برده است. آن‌ها ناخواسته بر دهانش جاری شده بودند. اما دیگر نمی‌توانست حرفش را پس بگیرد. الکساندر فریاد کشید: «می‌شنوی چی می‌گم. آدمکش بی پدر؟ جوابم رو بده!»

فیلیپ از جا پرید و غرید: «ساکت شو! به چه حقی نطق سلامتی آتالوس رو قطع می‌کنی؟»

الکساندر پاسخ داد: «ساکت نمی‌شم. به اندازه‌ی کافی توهین‌های تو رو تحمل کردم. ولی این قابل تحمل نیست. من اهمیتی به جانشینی نمی‌دم - تا جایی که به من مربوطه می‌تونی اونو به یک بز بدی - ولی هر کسی که مشروعیت تولد منو زیر سؤال بیره جوابش رو خواهد گرفت. من اجازه نمی‌دم مردی به مادرم توهین کنه که خودش با بالا رفتن از روی اجساد که به دستش به قتل رسیدن به درجات بالا دست پیدا کرده.»

«به اندازه‌ی کافی حرف زدی. پسر!» فیلیپ صندلی‌اش را به عقب هل داد و با سرعت به طرف الکساندر رفت. اما به محض این که به او رسید پایش به چهارپایه‌ای گرفت و سکندری خورد. پای لنگش در رفت و پیش از این که زمین بخورد دست به سوی الکساندر دراز کرد، اما انگشتانش فقط در گردن بندی که روی گلوی شاهزاده می‌درخشید قلاب شد. گردن بند بلافاصله پاره شد و فیلیپ به میز اصابت کرد، سرش به یک صندلی خورد و نقش زمین شد. الکساندر سکندری خورد، سپس خودش را راست کرد. اکنون هیچ صدایی در تالار شنیده نمی‌شد، بادی سرد از میان پنجره‌های باز به درون وزید و شعله‌ی مشعل‌ها لرزید.

شاهزاده به مرد افتاده بر زمین نگاه کرد. با صدایی گرفته و به طرزی غیر عادی سرد، گفت: «اینجا افتاده، مردی که می‌خواد روی تمام دنیا گام بزنه

نمی‌تونه حتی توی یک اتاق راه بره.»

الکساندر چند قدم عقب عقب رفت، سپس روی پاشنه چرخید و از اتاق بیرون رفت. بطلمیوس و کراتروس او را دنبال کردند.

پارمنیون صدای کوبیدن در را نشنید، زیرا ضیافت به شدت خسته‌اش کرده بود و به خوابی عمیق و بی‌رویا فرو رفته بود. چند روز گذشته، با رفتن موتاک و بازگشت فائیدرا از سفر، پر از اندوه و دل شکستگی بود. مستخدمی آهسته به اتاق وارد شد و شانه‌ی ژنرال را به نرمی تکان داد. پارمنیون بیدار شد و غرغر کرد: «چی شده؟»

از میان پنجره‌ی باز نگاهی به آسمان هنوز تاریک انداخت.

«پادشاه دنبال شما فرستادن، قربان. اضطرابی است.»

پارمنیون نشست و چشمانش را مالید. باهانش را از تختخواب پائین انداخت و منتظر نشست تا مستخدم نیمتنه‌ای تمیز و ردایی با حاشیه‌ی پوست برایش بیاورد. زمستان نزدیک می‌شد و هوای شبانه سوز داشت. سرانجام لباس پوشیده، پائین آمد و فیلوتاس را دید که آماده‌ی همراهی با اوست.

از پسرش پرسید: «تو می‌دونی چه اتفاقی افتاده؟»

فیلو پاسخ داد: «الکساندر از شهر فرار کرده. بعد از رفتن تو کلمات تندی بین اون و پادشاه رد و بدل شد.»

پارمنیون در دل لعنت فرستاد و در حالی که فیلو به دنبالش بود از خانه بیرون رفت. مرد جوان‌تر به سرعت قدم‌هایش افزود و کنار پارمنیون آمد.

فیلو گفت: «ممکنه جنگ داخلی در بگیره.» پارمنیون نگاهی به پسرش انداخت، ولی چیزی نگفت. مرد جوان‌تر ادامه داد: «بطلمیوس، کراتروس و کاساندر همه‌شون با الکساندر رفتن. همینطور افسر تو، هفاستیون. من هیچوقت بهش اعتماد نداشتم. فکر می‌کنی چند نفر از ارتش به شاهزاده می‌پیوندن؟»

پارمنیون مکث کرد و به طرف پسرش چرخید. با صدایی که سردتر از

هوای شب بود گفت: «جنگ داخلی نخواهد شد، فرقی نمی‌کند تو چقدر سخت فشار بیاری، فیلو.»

«این حرف یعنی چی؟»

پارمنیون با تغییر گفت: «درکش سخت نیست. تو دروغ‌ها و واقعیت‌های تحریف شده‌ات رو پیش شاه بردی و تو - و هر کس دیگه‌ای که بهش خدمت می‌کنی - مسئول وقایع امشب هستین. ولی جنگی در کار نخواهد بود. حالا از جلوی چشم دور شو!»

پارمنیون از پسرش رو برگرداند و به سمت قصر گام برداشت، اما فیلو جلو دوید و بازوی پدرش را گرفت.

چشمان مرد جوان از خشم می‌درخشید. غرید: «چطور جرأت می‌کنی مثل یک خائن با من رفتار کنی؟ من وفادارانه به پادشاه خدمت می‌کنم.»

پارمنیون نگاهی به صورت پسرش انداخت و نفسی عمیق کشید. سرانجام با لحنی که اندوهش را بازتاب می‌داد گفت: «تو مقصر نیستی، مادرت زمانی پیشگو بود، البته نه چندان خوب. اون اعتقاد داشت که تو پادشاه بزرگی می‌شی. و وقتی کوچکتر از اون بودی که بفهمی، ذهنت رو با افکار پر شکوه آینده پر می‌کرد. اون اشتباه کرده و حالا به من گوش کن: مادرت اشتباه کرده. چیزی که براش تلاش می‌کنی فقط باعث مرگت می‌شه.»

فیلو قدمی به عقب برداشت و گفت: «تو همیشه از من متنفر بودی، هر کاری که می‌کردم تو رو راضی نمی‌کرد. ولی تصور مادر اشتباه نبوده. اینو می‌دونم؛ می‌تونم در قلبم احساسش کنم. من سرنوشتی دارم که تمام دستاوردهای تو رو تحت الشعاع قرار می‌ده. هیچ چیز نمی‌تونه جلوی منو بگیره!» مرد جوان باز هم عقب‌تر رفت، سپس در میان شب ناپدید شد.

پارمنیون آه کشید، ناگهان وزن سال‌های عمرش تحمل‌ناپذیر به نظر می‌رسید. تنش لرزید و به طرف قصر رفت. با وجود دیر بودن ساعت مستخدمین و برده‌ها درون راهروها و تالارها حرکت می‌کردند و او به اتاق بارگاه هدایت شد، جایی که فیلیپ با آتالوس منتظرش بود. شمشیرزن اکنون هشیار به نظر می‌رسید. او سرش را برای مرد اسپارتنی تکان داد، اما چیزی

نگفت و فیلیپ خلاصه‌ی وقایع آن شب را تعریف کرد.

پارمنیون به طرف آتالوس چرخید: «تو مشروعیت اونو زیر سؤال بردی؟ نمی‌تونم باور کنم!»

«نمی‌دونم چرا چنین چیزی گفتم، به زئوس قسم که همین طوری از دهنم بیرون پرید. مست بودم. ولی اگه می‌تونستم اونو پس بگیرم این کارو می‌کردم.»

پارمنیون به پادشاه رو کرد و گفت: «این مسئله زیادی پیش رفته.» فیلیپ که خود را روی کرسی سلطنت رها کرده بود، به نرمی گفت: «می‌دونم. یک دفعه همه چیزو یک جور دیگه می‌بینم. مثل این که خورشید بعد از یک توفان بیرون اومده باشه. نمی‌تونم باور کنم چنین رفتار بدی باهاش داشتم. اون پسر منه! وقتی افتادم سرم به صندلی خورد و مدتی گیج بودم. ولی وقتی هشیار شدم انگار از دید یک مرد دیگه نگاه می‌کردم. تمام ترس‌هایم از میان رفته بود و احساس می‌کردم آزاد شدم. دنبالش رفتم تا معذرت بخوام. ازش طلب بخشش کنم. ولی اون رفته بود.»

پارمنیون قول داد: «پیداش می‌کنم، قربان. همه چیز مثل روز اول می‌شه.» فیلیپ زمزمه کرد: «اون زندگی منو نجات داد. دو بار، چطوری تونستم فکر کنم که مرگ منو می‌خواد؟»

«نمی‌دونم، اعلیحضرت. ولی خوشحالم که حالا واقعیت رو می‌بینی، جوان برومندی که شما رو تحسین می‌کنه.»

«باید پیداش کنی، پارمنیون.» فیلیپ از روی صندلی بلند شد و لنگ لنگان به طرف مرد بلند قدتر رفت. اینو بهش برگردون، چون می‌دونم خیلی براش اهمیت داره.» و دستش را پیش برد و مشتش را باز کرد.

مرد اسپارتنی سرش را پائین انداخت و احساس کرد کاردی در بدنش فرو رفته است، آهن سرد در قلبش. گردن بند زیر نور فانوس می‌درخشید و پارمنیون با دستی لرزان آن را گرفت.

«چطوری... به دست شما افتاده؟»

«وقتی که می‌افتادم دستم رو دراز کردم و انگشتانم توی اون قفل شد.»

در آن لحظه پارمنیون فهمید چرا کج خیالی پادشاه از میان رفته است. جادوی گردن بند مانع ورود هر شیطانی به قلب و مغز دارنده آن می‌شد.

ولی گم شدن آن چه معنایی برای الکساندر داشت؟

گفت: «بلافاصله حرکت می‌کنم، قربان.»

«می‌دونی کجا رفته؟»

«نه، ولی می‌دونم کجاها رو بگردم.»

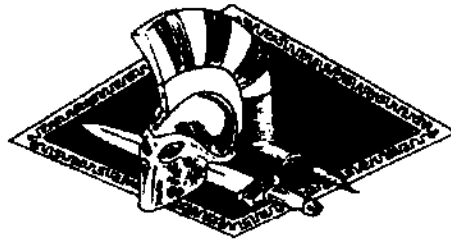
آتالوس گفت: «منم یا تو می‌آم.»

مرد اسپارتنی به او گفت: «فکر نمی‌کنم عاقلانه باشه.»

«عاقلانه یا غیر عاقلانه، می‌خوام رو در رو ازش عذر خواهی کنم.»

«ممکنه تو رو بکشه - و من سرزنشش نمی‌کنم.»

آتالوس گفت: «پس می‌میرم، بهتره راه بیفتیم.»



رودخانه‌ی آکسیوس، زمستان سال ۳۳۷ قبل از میلاد

باران آغاز شده بود. سوزن‌های یخی که به ضخیم‌ترین رداها نفوذ می‌کرد و آب رودخانه به خاطر باران‌های مداوم چند هفته‌ی گذشته خشمگانه از کناره‌ها بیرون می‌زد. هفاستیون کنار درختی افتاده بر زمین آتش برافروخت و ملازمین، پیچیده در رداها، دورش جمع شدند.

بطلمیوس دست باریکش را روی شعله‌ها نگه داشت و پرسید: «کجا می‌ریم؟» الکساندر پاسخی نداد. به نظر می‌رسید در افکارش غرق شده است. کراتروس گفت: «به طرف غرب و اپیروس. همه‌ی ما دوستانی اونجا داریم.»

کاساندر گفت: «چرا نریم به پلاگونیا در شمال غربی؟ سپاه اونجا از مردانی تشکیل شده که بعد از لشگرکشی به تریبالیا بهشون پاداش دادیم. اونا به طرفداری از الکساندر قیام می‌کنن.»

هفاستیون به شاهزاده نگاه کرد، اما الکساندر هنوز نشانه‌ای از شنیدن این گفته‌ها بروز نمی‌داد. او هیزم به آتش افزود، به تخته سنگی تکیه داد و ذهنش

را در مقابل سرما بست.

ده سال پیش در چنین شبی، هنگامی که باران روی زمین‌های مرتفع به برف تبدیل شده بود، برای اولین بار پارمنیون را دید. آنگاه بود که زوزه‌ی سگ‌های شکاری را شنید و صدای سم اسب‌های شکارچیانی که دنبال پسرک فراری می‌گشتند. هفاستیون سیزده سال داشت و با مادر بیوه‌اش توی مزرعه‌ای کوچک در دامنه‌ی کوهستان کرکاین زندگی می‌کرد. صبح زود یک روز افراد قبایل پایونیان از شمال به مقدونیه حمله کردند، گذرگاه‌های بلند را در نور دیدند، کشاورزان را کشتند و دو شهر را غارت کردند.

پیشاهنگان جلوتر از بقیه به مزرعه‌ی آن‌ها رسیدند. می‌خواستند مادرش را مورد آزار و اذیت قرار دهند، اما او چنان سخت جنگید که مجبور شدند خنجرى در قلبش فرو کرده و او را بکشند. هفاستیون جوان قاتل را با تبر از پای در آورد و به جنگل فرار کرد. دیده‌وران سگ جنگی با خود داشتند و آن‌ها را دنبال او روانه کردند. به رغم سرمای شدید پسرک خود را به رودخانه‌ی متلاطم زد و تا مدتی از شرشان خلاص شد. اما با نزدیک شدن نیمه شب سگ‌ها دوباره بویش را تشخیص دادند.

هفاستیون از یادآوری آن شب تنش لرزید. او سنگی تیز برداشته و به انتظار نشسته بود. دو حیوان غول پیکر که آب دهانشان سرازیر بود به فضای باز رسیدند و شش دیده ور روی اسب‌های نقاشی شده‌ی خود به دنبالشان آمدند.

سرکرده‌ی مهاجمین، مردی لاغر و عضلانی با ردای زرد، فرمانی را فریاد کشید و سگ‌ها جلوی پسرک ایستادند. هفاستیون عقب رفت و پشت به صخره ایستاد. سنگ هنوز در دستش بود.

رهبر غارتگران با صدایی خشن و ظالمانه گفت: «سگ‌ها رو می‌بینی، پسر. چند دقیقه‌ی دیگه بهشون فرمان می‌دم تکه تکه‌ات کنن. می‌بینی چطوری ایستادن، انگار می‌خوان خودشونو از بند خلاص کنن؟ اونا خوب تعلیم دیدن.» هفاستیون نمی‌توانست چشمانش را از سگ‌ها برگیرد. لب‌هایشان روی پوزه‌های سنگین عقب کشیده شده و نیش‌هایی بلند و تیز را به نمایش گذاشته

بودند. پسرک از شدت ترس اختیار مثنه‌اش را از دست داد و شش سوارکار به سرافکندگی او قهقهه زدند.

مردی بلند قد با زره درخشان از پشت صخره‌ها بیرون آمد. شمشیری کوتاه و برنده در دست داشت. سگ‌ها زوزه کشیدند و حمله‌ور شدند، اما جنگجو به سرعت خود را جلوی پسرک انداخت، شمشیرش در هوا به چرخش در آمد، سر حیوان اول را نیمی از بدن جدا کرد و قلب دومی را درید.

این عملیات به قدری سریع انجام گرفت که مردان نتوانسته بودند حرکت کنند. اما سرکرده که کشته شدن سگ‌هایش را شاهد بود شمشیرش را کشید و با لگدی اسبش را به جلو راند. تیرهایی در هوا به پرواز در آمد. اولی پشت گوش رهبر یاغیان فرود آمد و به مغزش وارد شد. او یک پهلوی از روی اسب به زمین افتاد. طی چند ضربه‌ی قلب هر شش مرد و چهار رأس از اسب‌هایشان یا مرده و یا در حال مرگ بودند.

هفاستیون سنگ را از دستش انداخت و به طرف جنگجو برگشت که مشغول پاک کردن خون از روی شمشیرش بود.

به سختی گفت: «متشکرم، آقا.» مرد شمشیرش را غلاف کرد و جلوی او زانو زد، چشمانش زیر نور ماه خاکستری می‌نمود.

شانه‌های هفاستیون را گرفت و گفت: «کارت خوب بود، پسر. مثل یک جنگجو جلوی اونا ایستادی.»

پسرک سرش را به نفی تکان داد و اشکش سرازیر شد. «من از ترس خودمو خیس کردم.»

«ولی نه فرار کردی و نه التماس کردی از جونت بگذرن. از ضعف لحظه‌ای مثنه خجالت نکن. بیا، بذار بریم یک جای گرم و لباس خشک برات پیدا کنیم.»

«شما کی هستین، آقا؟»

مرد از جایش بلند شد و پاسخ داد: «من پارمنیون هستم.»

«شیر مقدونیه؟»

«خودشه.»

«شما زندگی منو نجات دادین. هرگز فراموش نمی‌کنم.»

ژنرال لبخند زد و به مرکز فضای باز رفت. جایی که کمانگیران مقدونی مشغول لخت کردن اجساد بودند. افسری جوان اسب پارمنیون را جلو آورد و ژنرال به نرمی بر پشتش سوار شد. سپس دستش را به طرف هفاستیون دراز کرد: «بیا، سوار اسب من بشو!»

هفاستیون به آن خاطره لبخند زد.

ناگهان الکساندر گفت: «داره می‌آد.»

بطلمیوس پرسید: «کی؟»

«پارمنیون. آنالوس هم با اونه.»

مرد جوان ایستاد و از میان پرده‌ی باران به سمت جنوب نگاه کرد. گفت:

«کسی رو نمی‌بینم، الکساندر.»

الکساندر تقریباً با حالتی خواب آلود گفت: «ظرف یک ساعت می‌رسن اینجا.»

کراتروس پرسید: «از کجا می‌دونی؟»

شاهزاده پاسخ داد: «الهامی از طرف خدایان.»

«اگه این یک الهام واقعی است، پس پارمنیون چطوری می‌دونه ما رو کجا

پیدا کنه؟»

الکساندر گفت: «واقعاً چطوری؟» چشمان سبز دریایی‌اش روی هفاستیون

متمرکز شد.

افسر گفت: «من برات پیغام گذاشتم و گفتم به طرف شمال می‌ریم.»

کراتروس غرید: «چی؟ پس تو خائن هستی!»

الکساندر با صدایی ملایم گفت: «ساکت باش، دوست من، بذار هفاستیون

حرفشو بزنه.»

«ژنرال از من خواسته مراقب شاهزاده باشم تا صدمه‌ای بهش نخوره. من

این کارو کردم، اما در بین بزرگان پارمنیون تنها دوست واقعی الکساندره. فکر

کردم مهمه که اون بدونه کجا دنبال ما بگرده.»

بطلمیوس یادآوری کرد: «و اون آنالوس رو با خودش آورده. این موقعیت

رو چطور می‌بینی؟»

هفاستیون به آرامی دو شاخه‌ی ضخیم روی آتش رو به خاموشی گذاشت و سرانجام گفت: «من به پارمنیون اعتماد دارم.»

الکساندر گفت: «منم همین طور.» به طرف دیگر آتش آمد تا کنار افسر بنشیند. «ولی می‌تونم به تو اعتماد کنم. سرباز؟»

هفاستیون چشم در چشم او دوخت و گفت: «بله.»

الکساندر لبخند زد. «تو رویایی هم داری، هفاستیون؟ بلند پروازی، آرزو؟»

«البته، قربان.»

«روایهای من ما رو به سرتاسر دنیا می‌بره. تو تا رسیدن به قله‌ی عظمت دنبال من می‌آی؟» صدایش آرامش بخش بود، به نوعی اغواگر، و هفاستیون احساس کرد غوطه‌ور می‌شود، تصاویر رژه بزرگ سپاهیان ذهنش را پر ساخت، سوختن شهرها، جاری شدن رودخانه‌هایی از طلا، چرخش جویبارهای خون در زیر پاهایش. الکساندر دوباره پرسید: «دنبال من می‌آی؟»

«بله، قربان. تا آخر دنیا.»

شاهزاده زمزمه کرد. «و شاید به ماورای آن؟»

«هر کجا که شما امر کنید.»

الکساندر گفت: «خوبه.» دستش را به شانه‌ی او زد. «حالا بهتره منتظر میهمانانمون بشیم.»



باران به برف تبدیل شد، دانه‌های سرد برف پوست را می‌سوزاند. کراتروس، بطلمیوس و کاساندر شاخه‌های درختان اطراف را می‌بریدند و بیهوده تلاش می‌کردند پناهگاهی بسازند که توسط هجوم باد مدام فرو می‌ریخت.

الکساندر بی صدا کنار آتش کوچک نشسته بود، چشمانش را به شعله‌های لرزان دوخته بود و برف روی ردا و مویش می‌نشست. هفاستیون لرزید و ردای پشمی‌اش را محکم‌تر دور خود پیچید. حالت شاهزاده نگرانش می‌کرد:

او حال عجیبی داشت، بی توجه به خطر و ظاهراً راحت در میان کولاک ناگهانی. سرما به استخوان‌های هفاستیون رسوخ کرد و دست‌هایش را به یکدیگر مالید و هوای گرم را به کف آن‌ها فوت کرد.

ناگهان الکساندر پرسید: «به این وضع بیشتر علاقه داری، مگه نه؟»

«بله، قربان؟»

«سرما، آسمان عریان، دشمن در نزدیکی. تو سرباز هستی — جنگجو.» هفاستیون لیخندی اجباری بر لب آورد و گفت: «البته دوست دارم کمی

گرم‌تر باشه.»

«توی اتاق‌های من با بی‌تابی پرسه می‌زدی و هیچوقت آرامش نداشتی.»

«من دستور جناب پارمنیون رو انجام می‌دادم.»

«البته، تو ستایشش می‌کنی؟»

«ستایش نه، شاهزاده‌ی عزیز من. اما بابت خیلی چیزها ازش سپاسگزارم.

بعد از کشته شدن مادرم مجبور شدم مزرعه‌مون رو توی حراج بفروشم تا بتونم شهریه‌ی مدرسه‌ی نظام رو پردازم. وقتی به سن قانونی رسیدم قباله‌ی مزرعه به من برگردونده شد. پارمنیون اونو خریده بود.»

«اون مرد مهربونیه — و فکر می‌کنم تو رو از دست مهاجمین پایونیایی

نجات داد؟»

«درسته. شما از کجا می‌دونستین؟ خودش بهتون گفت؟»

الکساندر گفت: «نه، ولی من دوست دارم زندگی کسانی رو که به من

خدمت می‌کنن بدونم. فکر می‌کنی چرا آتالوس همراهشه؟»

هفاستیون دست‌هایش را از هم گشود. «من سرباز هستم، نه رزم آرا. چند

نفر با اونا هستن؟ توی رویا ندیدین؟»

«تنها هستن.»

هفاستیون به راستی حیرت کرد. «بعید به نظر می‌رسه، قربان. آتالوس

دشمنان زیادی داره و حالا به درستی باید شما رو یکی از اونا بدونه.»

الکساندر به سمت او خم شد. «اگر من بر ضد آتالوس اقدامی بکنم تو کجا

می‌ایستی؟»

«کنار شما!»

«و بر علیه فیلیپ؟»

«جوابم همونه. ولی ازم نخواین با پارمنیون بجنگم.»

«تو در کنار اون خواهی بود؟»

«نه — برای همینه که مایل نیستم چنین چیزی از من بخواین.»

الکساندر سرش را تکان داد، اما چیزی نگفت. سرش را چرخاند و سه ملازم خود را دید که زیر پناهگاه سر هم بندی شده به هم چسبیده‌اند، اما بادی ناگهانی آن را روی سرشان انداخت. شاهزاده به فقهه خندید. گفت:

«اینجا افرادی هستن که می‌خوان دنیا رو برام فتح کنن.»

آن‌ها خود را از زیر سرپناه بیرون کشیدند و دور آتش جمع شدند.

بطلمیوس از الکساندر پرسید: «تو سرما رو احساس نمی‌کنی؟» شاهزاده

خندید. «سرما نمی‌تونه منو لمس کنه.»

ملازمین درباره‌ی قدرت‌های تازه یافته‌ی الکساندر به شوخی و بذله‌گویی مشغول شدند و هفاستیون به سنگ تکیه داد، گوش‌هایش را روی خوشمزگی‌های آن‌ها بست و آن صدا را آزاد گذاشت تا مثل صدای رودخانه در زمینه جاری شود و با زوزه‌ی باد در آمیزد.

از گفتگوهایش با شاهزاده هم شگفت زده و هم خشمگین بود. حیرت‌زده به

خاطر روش غافلگیرانه‌ای که تعهد کرده بود او را دنبال کند، عصبانی از خود به

دلیل خیانتی که به آسانی در حق پارمنیون مرتکب شده بود. این که به

الکساندر علاقه و احترام پیدا کرده باشد قابل درک بود. شاهزاده مردی

شرافتمند و شجاع بود. اما هفاستیون هرگز حدس نمی‌زد این احترام چه عمقی

یافته است و اکنون می‌دانست که ریشه در عشق دارد. الکساندر خورشید بود

و هفاستیون در کنارش گرم می‌شد. از خودش پرسید: اما تو پارمنیون را

دوست نداری؟ جواب بلافاصله به ذهنش رسید. البته، اما آن عشق زاییده

دین بود و دیون همیشه قابل پرداخت هستند.

از شدت برف کاسته شد و باد آرام گرفت. آتش سر و صدا به راه انداخت

و بالا کشید، زبانه‌های رقصان شعله‌ها چوب‌ها را می‌لیسیدند. هفاستیون

ردایش را باز کرد و آتش را آزاد گذاشت تا بالاتنه‌اش را گرم کند.

الکساندر به او نگاه می‌کرد. گفت: «میهمانانمون به زودی سر می‌رسن. می‌خوام پشت سرشون بری و مراقب باشی سپاه بزرگتری دنبالشون نباشه.» هفاستیون ایستاد و تعظیم کرد. ناگهان دهانش خشک شده بود. پاسخ داد: «هر چی شما امر بفرمائید.»

و اینجا بود، لحظه‌ی خیانت. اگر ملازمین شاهزاده پارمینون و آتالوس را به قتل می‌رساندند به معنای جنگ داخلی بود. اما الکساندر راه فراری در اختیار او قرار داد. هنگام کشتار او حاضر نبود. هنگامی که افسر سوار بر اسبش می‌شد احساس تهوع داشت.

اما بدون نگاهی به عقب به راه افتاد.



پارمینون آتش دور دست را دید و دهانه‌ی اسبش را کشید. نور مثل شمعی لرزان به نظر می‌رسید و از این فاصله تشخیص مردان دور آن ممکن نبود.

آتالوس از او پرسید: «فکر می‌کنی اونا باشن؟»

ژنرال پاسخ داد: «احتمالش هست، ولی ممکنه یک دسته راهزن باشن.» آتالوس زیرلب خندید: «امکان داره بتونن با دو تن از بزرگ‌ترین شمشیرزن‌های مقدونیه برابری کنن؟»

پارمینون لبخند زد: «یک زمانی نمی‌تونستن، دوست من. متأسفانه به خاطر پیری کمی از مهارت‌هامون رو از دست دادیم.»

«درباره‌ی خودت حرف بزن، اسپارتی. من مثل همیشه سریع هستم.» پارمینون به شمشیرزن مو سپید نگاه انداخت و از اعتماد راسخی که در صدایش بود تعجب کرد. او معمولاً به کلماتی که ادا می‌کرد باور داشت. مرد اسپارتی مشاجرہ نکرد، بلکه با پاشنه‌هایش اسب را به پیشروی ترغیب کرد. آن‌ها به آتش اردوگاه نزدیکتر شدند. گوش‌های اسب پارمینون راست شد و شیهه کشید، پاسخش از پشت درخت‌های آن سوی آتش آمد.

پارمینون گفت: «خودشون هستن. صدای بوسیفالوس بود. اون و پاکسیوس

توی یک اصطبل بزرگ شدن.»

آتالوس پرسید: «اگه با شمشیر به ما حمله کنن چی؟»

پارمینون پاسخ داد: «اونوقت می‌میریم. چون من با الکساندر نمی‌جنگم.» ابرها گسستند و ماه بر زمین سفیدپوش تابید و رودخانه‌ی نزدیک آن‌ها مثل آهن صیقل خورده درخشید. پارمینون به طرف آتش رفت و از اسب به زیر آمد. الکساندر چهار زانو جلوی شعله‌ها نشست، اما با نزدیک شدن ژنرال از جایش برخاست.

شاهزاده به آتالوس نگاه کرد و گفت: «شب سردیه.»

شمشیرزن تأیید کرد. «بله، قربان. یک شب سرد به دنبال کلمات داغ.»

«چی می‌خوای به من بگی، آتالوس.»

شمشیرزن گلوش را صاف کرد. «من اومدم... تا...» لبانش را لیسید. آنگاه، انگار طعم کلمات مثل اسید بر روی زبانش باشند، به سرعت گفت: «اومدم تا عذرخواهی کنم. نمی‌دونم چرا اون حرف‌ها رو زدم. من مست بودم. خودم هم به اندازه‌ی شما شوکه شدم و حاضرم هرکاری انجام بدم تا اونا رو پس بگیرم.»

«پدرم تو رو فرستاده تا اینارو بگی؟»

«نه. خودم خواستم پیام.»

الکساندر سرش را تکان داد و به پارمینون رو کرد. «و تو، دوست من، چی داری به من بگی؟»

«فیلیپ عمیقاً متأسفه. اون تو رو دوست داره، الکساندر؛ می‌خواد به خونه برگردی.»

«منو دوست داره؟ چه جالب! مدت‌هاست که نشونه‌ای دال بر عشقش ندیدم. از کجا بدونم اگه به پیلا برگردم به قتل نمی‌رسم.»

پارمینون به سادگی گفت: «من بهت قول می‌دم. حالا، از دوستانت نمی‌خوای به ما ملحق بشن؟ حتماً توی جنگل از سرما منجمد شدن.»

شاهزاده گفت: «اونا جایی می‌مونن که من دستور بدم.» جواب رد خود را زیر لفاف لبخند پوشاند. «بهتره کنار آتش بشینیم و کمی حرف بزنیم.»

الکساندر چوب بیشتری به آتش افزود، سه مرد نشستند و پارمینون

تأسف و اندوه فیلیپ را منعکس کرد. سرانجام مرد اسپارتنی دست در جیب کرد و گردن بند را بیرون آورد. «وقتی پادشاه اینو لمس کرد تمام ترس و نگرانی‌اش دوباره‌ی تو ناپدید شد. می‌دونی علتش چی بود؟ جادوی گردن بند افسونی رو که به دور اون تنیده بود باطل کرد.»

الکساندر به گردن بند خیره شد. «تو می‌گی پدرم جادو شده بود؟»
«این طور فکر می‌کنم.»

«پس شاید اون باید گردن بند رو بپوشه.»

«تو نمی‌خواهی اونو پس بگیری؟»

«بهش نیازی ندارم. اون کارشو انجام داده. معلومه که رب النوع تاریکی جسم دیگه‌ای پیدا کرده. من از دستش آزاد شدم.»

پارمنیون با ملایمت پرسید: «چه ضرری داره یکبار دیگه اونو ببندی؟»
«اصلاً ضرری نداره - به جز این که من نمی‌خوام. حالا، تو می‌گی پدرم مشتاقه من بگردم خونه و باید بهت اعتماد کنم. بنابراین می‌آم. چون تو همیشه دوست من بودی، پارمنیون، مردی که بعد از فیلیپ بیشتر از همه تحسینش می‌کنم. تو با من پیش پادشاه می‌آی؟»
«البته، قربان.»

آتالوس یکبار دیگر گلوش را صاف کرد. پرسید: «منو بخشیدین؟»
«چرا نباید ببخشم، آتالوس؟ چون رفتار تو باعث تغییراتی شد، که سال‌های زیادی بود آرزویش را داشتم. از تو سپاسگزارم.»

پارمنیون با لحنی تند پرسید: «چه تغییراتی؟»
الکساندر با ملایمت پاسخ داد: «عشق دوباره‌ی پدرم. حالا بهتره راه بیفتیم.»



شهر آیکای

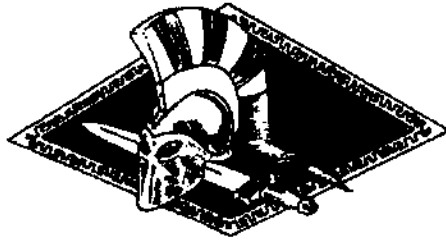
آیدا نجواگرها را مرخص کرد، چون وظیفه‌ی خود را انجام داده بودند و بانوی سیاه غرق در شادی بود. لحظه‌ای که فیلیپ گردن بند را از الکساندر جدا کرد، آن را احساس کرد، فوران احساساتی را تجربه کرد که به اوج لذت جسمانی شباهت داشت.

اکنون توی سرداب تاریک زیر خانه زانو زده بود و اجساد دو عاشق تازه‌اش روی زمین سرد افتاده بود و خون روی سینه‌هایشان خشک می‌شد. آیدا لبخند زد و انگشت خون آلودش را از زخم سینه تا روی شکم اولین جسد کشید. در تمام طول تاریخ پرداخت تاوان به شکل‌های گوناگون وجود داشت - مردم آکادیا از بلور استفاده می‌کردند، هیتی‌ها آهن، پارسی‌ها طلا. اما برای نیروهای اهریمنی ورای لانه‌ی انسان‌های فانی فقط یک پول رایج وجود داشت. خون. منبع حیات.

آیدا چشمانش را بست. فریاد زد: «مورفیوس! یوکلستس!»
همین حالا آدمکش‌ها به پیلا نزدیک می‌شدند و دور کردن نگهبانان قصر از درگیری بسیار حیاتی بود.

آیدا دوباره صدا زد و تاریکی اتاق افزایش یافت و سرما بیشتر شد. حضور آن‌ها را احساس کرد و کلمات قدرت را بر زبان راند. سپس شیاطین ناپدید شدند و همراه با آن‌ها اجساد قربانی‌ها. حتی لکه‌ای خون روی زمین مرمین باقی نماند.

آیدا از جا برخاست، از شدت هیجان می‌لرزید. امشب عصر جدیدی آغاز می‌شد. امشب پادشاه می‌مُرد.



پیلا، زمستان سال ۳۳۷ قبل از میلاد

خواب به چشمان فیلیپ راه نمی‌یافت، از تخت‌خواب پایین آمد و به بالکن رفت. هنگامی که باد زمستانی بدنش را لمس کرد لرزید، اما همان جا که بود باقی ماند و از نوازش آن لذت برد. طرز رفتارش را با پسرش به یاد آورد و اندیشید، عجب احمقی بودم. چطور مردی می‌توانست در امور دنیوی این طور عاقل باشد و با این وجود نسبت به ارزش‌های خون و گوشت خودش چنین کور؟

سال‌ها بود که فیلیپ نقشه‌ی حکومت بر یونان را در سر می‌پروراند، لشگری از جاسوسان و سر سپردگان در تمام شهرهای بزرگ سازمان داده بود و در برابر امثال دموستین و آیشینز از خود زرنگی نشان داده و اکثر ذهن‌های هشیار اسپارت، تبس و کورینتوس را فریب داده بود. اما اینجا در مقدونیه با برداشت غلط از مقاصد پسرش شاید عشق او را از دست داده بود. چقدر تحقیرآمیز و رنج آور بود.

دوباره به خود لرزید و به اتاقش برگشت و پیش از این که دوباره به بالکن برود خود را در ردایی گرم و باشلق دار از پشم گوسفند پیچید.

ذهنش به سال‌ها قبل برگشت، خودش را دوباره به صورت گروگانی در تبس دید که منتظر مرگش بود. روزهای اندوه و تنهایی و درون نگری و احساس وحشتی که از شنیدن مرگ برادرش در جنگ علیه ایلیریایی‌ها به او دست داد و تصویر سرنوشت خودش. او هرگز پادشاهی را نمی‌خواست. اما چه انتخاب دیگری پیش رو داشت؟ کشورش در محاصره‌ی دشمنان بود، ارتش از بین رفته، آینده تاریک و با وعده‌ی یأس و نومیدی.

به شهر خفته و تپه‌های کوتاه پشت آن نگرست. در اندکی بیش از بیست سال مقدونیه را به عظمت رسانده بود و ملت را ورای دسترسی هر دشمنی. فیلیپ آه کشید. پایش زق زق می‌کرد، روی یک صندلی کوچک نشست و جای زخم کهنه را مالش داد. استخوان‌هایش درد می‌کرد و درد مداوم چشم نابینایش لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. به یک نوشیدنی نیاز داشت.

بلند شد و چرخید تا وارد اتاق خواب سلطنتی شود و حیرت‌زده به مه رقیق و سفید رنگی که از زیر در به اتاق نشست می‌کرد خیره شد. در وهله‌ی اول گمان کرد دود است، اما مه به زمین چسبیده بود، غلت می‌خورد تا اتاق را پر کند. فیلیپ عقب عقب خود را به لبه‌ی بالکن کشید. مه او را دنبال کرد، اما به محض این که بیرون خزید باد شبانه آن را پراکنده کرد.

اما درون اتاق روی قالیچه‌ها و صندلی‌ها موج می‌زد و بالاتر بر روی تختخوابی که کلتوپاترا رویش خوابیده بود. همچنان که تماشا می‌کرد مه به آهستگی محو شد، اول مات و سپس تقریباً شفاف گشت. سرانجام به کلی ناپدید شد. فیلیپ قدم به اتاق گذاشت و به سرعت به سمت کلتوپاترا گام برداشت. انگشتانش را روی نبض گردن او گذاشت. او در خوابی عمیق فرو رفته بود؛ کوشید بیدارش کند، اما هیچ واکنشی وجود نداشت.

اکنون نگران، لنگ لنگان طول اتاق را پیمود، در را باز کرد و نگهبانان را صدا زد. هر دو مرد توی راهرو افتاده بودند و نیزه‌ها در کنارشان بود. ترس به قلب پادشاه راه یافت. ردایش را کناری پرتاب کرد و به اتاق

پشتی رفت. روی قای چوبی زره و سپرش آویزان بود، به سرعت دامن چرمی را پوشید و قلاب‌های زره سینه را بست. شمشیرش را از غلافش بیرون کشید و به اتاق بیرونی برگشت.

همه جا سکوت بود. همچنان که در میان درگاه ایستاده و گوش‌هایش را تیز کرده بود احساس می‌کرد دهانش خشک شده است. چند آدمکش آنجا بودند؟

به خودش هشدار داد، به این فکر نکن. چون به شکست و ناامیدی ختم می‌شود.

افکارش به کلتوپاترا برگشت و کودکی که در شکم داشت. آیا در امنیت قرار داشت؟ یا او هم هدفی برای آدمکش‌ها بود؟ به سمت تختخواب گام برداشت، او را بغل کرد و روی زمین گذاشت، پتویی رویش انداخت و به آرامی زیر تخت هلش داد تا جلوی دید نباشد.

به خود گفت: (تو تنهایی. برای اولین بار در مدت بیست سال سپاهی نداری که به آن تکیه کنی. آنگاه خشمی سرد وجودش را فرا گرفت.

یکبار دیگر به طرف درگاه رفت و گوش سپرد. طرف راست او پلکانی قرار داشت که به تالار بزرگ و اندرون‌های پائینی منتهی می‌شد، دست راست راهرویی که به اقامتگاه زنان می‌رسید. نفسی عمیق کشید و از روی نگهبانان خوابیده رد شد. پرده‌ای در سمت راستش تکان خورد و آدمکش سیاه پوش از مخفی گاهش بیرون پرید. فیلیپ چرخید. شمشیرش در سینه‌ی مرد فرو رفت و قلبش را درید. شمشیر را آزاد کرد و چرخید تا با شمشیرزن دوم، باشلق به سر و تقاب زده، روبرو شود که از سمت چپ هجوم آورده بود. فیلیپ ضربه‌ای وحشیانه را دفع کرد، سپس شانه‌اش را به مرد کوفت و او را به زمین انداخت. از پشت سر می‌توانست صدای کوبش پاهایی بسیار را روی قالیچه‌های راهرو بشنود. فیلیپ از روی مرد افتاده پرید و به طرف پلکان دوید. کاردی پرتاب شده به زره سینه‌اش خورد، به بالا کمانه کرد و پوست پشت گوشش را خراش داد.

به بالای پلکان رسید و ایستاد. سه نگهبان دیگر بیهوش به زمین افتاده

بودند. پادشاه نیزه‌ای را قاپید، برگشت و هفت نفر را دید که در طول راهرو به طرفش می‌دوند. فیلیپ منتظر شد. هنگامی که نزدیکش رسیدند بازویش عقب رفت، ماهیچه‌ها مقبض شدند، سپس به جلو جهیدند. نیزه در سینه‌ی جلوترین مرد فرو رفت و از پشتش خارج شد. خون از دهان آدمکش بیرون زد و او فرو افتاد. فیلیپ منتظر نشد تا دیگران به او برسند بلکه سه پله یکی پایین دوید، می‌کوشید وزنش را روی پای سالم خود بیندازد.

نیمه راه پله‌ها سکندری خورد، به جلو افتاد و شمشیر از دستش رها شد. سخت زمین خورد، تا پائین پله‌ها غلتید و سرش به پایه‌ی یک مجسمه برخورد کرد. نیمه گیج تلاش کرد از جا بلند شود. شمشیرش ده قدم بالاتر افتاده بود، اما فرصت برداشتنش را نداشت، چرا که شش آدمکش باقیمانده تقریباً به او رسیده بودند.

نگاهی به راست انداخت و بدن دو نگهبان دیگر را دید و به طرفشان دوید. مهاجمی روی پشتش پرید و دستی استخوانی دور گلوی او حلقه شد. اما پادشاه سرش را دزدید، روی پاشنه‌اش چرخید و مرد را سر راه رفقایش انداخت. چشمان فیلیپ تار شد، تلوتلو خورد، به طرف نگهبانان افتاده بر زمین رفت. مایوسانه تلاش می‌کرد خود را به اسلحه‌ای برساند.

کاردی پرتاب شده به رانش فرو رفت. اما درد را نادیده گرفت و خودش را روی بدن یکی از نگهبان‌ها پرتاب کرد. فقط آن قدر فرصت داشت که شمشیری را بقاپد، آنگاه آدمکش‌ها بالای سرش بودند. غلت زد و شمشیر را رو به بالا به کشاله‌ی ران یکی از آدمکش‌ها فرو کرد. پای چکمه پوش بر شقیقه‌اش کوبیده شد و چاقویی به پایش فرو رفت. فیلیپ فریاد جنگ برکشید و روی زانویش بلند شد و خود را به طرف آدمکش‌ها انداخت. شمشیر از دست راستش رها شد، اما با دست چپ گلوی یکی از آن‌ها را چسبید - مرد شمشیرش را حواله کرد، اما زره فیلیپ مانع آن شد. انگشتان پادشاه در گردن مرد فرو رفت و همچون تله‌ای آهنی خرخره‌ی او را چسبید؛ شمشیری باسن او را درست در زیر زره سینه هدف گرفت و او از درد فریاد کشید و گلوی آدمکش را رها کرد. مرد نفس زنان عقب عقب رفت. مشت فیلیپ بر چانه‌ی

مردی دیگر فرو آمد و فقط برای یک لحظه فضا پیدا کرد. به طرف چپ و دری باز دوید - آدمکش‌ها دنبال او خود را پرتاب کردند، اما فیلیپ به اتاق خالی رسید و در را بست و کلون باریک را پشت آن انداخت.

آدمکش‌ها خود را به در کوبیدند که ترک خورد و به لولاهایش فشار آورد. فیلیپ که می‌دانست طولی نخواهد کشید که آن‌ها در را بشکنند، به دنبال سلاحی به اطرافش نگاه انداخت. اما این اندرون کوچک پائینی بود. بدون پنجره، فقط شش نیمکت، یک ردیف میز کوچک و منقلی پر از زغال‌های گداخته را در خود جای داده بود. کمی زودتر در آن شب همراه کلثوپاترا آنجا نشسته بودند و درباره‌ی آینده‌شان صحبت می‌کردند.

قاب در شکاف خورد و پادشاه وسط اتاق رفت. خون از زخم‌هایش بیرون می‌زد. تمام در شکم داد و پنج آدمکش باقی مانده توی اتاق پریدند. فیلیپ به طرف منقل دوید. مهاجمی گستاخ‌تر از بقیه به پادشاه حمله کرد، اما او منقل را بلند کرد و توی صورت مرد انداخت. زغال‌های داغ به نقاب مهاجم گرفت و روی کلاه و پشت یقه‌ی نیمتنه‌ی سیاهش ریخت. دود و آتش در اطرافش به هوا رفتند، او جیغ کشید و بوی گوشت سوخته اتاق را پر کرد. مرد با مو و ریش شعله‌ور به زمین افتاد و همچنان که آتش او را در خود می‌گرفت فریاد می‌زد و پیچ و تاب می‌خورد.

چهار قاتل باقیمانده جلو آمدند و دور پادشاه حلقه زدند.

فیلیپ، زخمی و بدون سلاح، منتظر مرگ شد.

اما آدمکش‌ها به ناگاه بر جای خشک شدند و پادشاه دید که چشمانشان از هول و وحشت گرد شده. تک تکشان عقب عقب از او دور شدند و برگشتند تا از اتاق فرار کنند.

فیلیپ به سختی می‌توانست بخت خود را باور کند. سپس بادی سرد در پس گردنش زمزمه کرد و چرخید.

دیوار روبرو برق زد - سپس تاریک شد - هبیتی غول پیکر و باد کرده از زمین تا سقف شکل گرفت. کله‌ای بیرون آمد، کج و معوج و نخرانیده، چشمان بدون پلک به اتاق خیره شد. دور تا دور دهان را نیش‌های بلند،

خمیده مثل شمشیر، احاطه کرده بود. پادشاه مژه بر هم زد، نمی‌توانست چیزی را که چشمانش می‌دید باور کند. فکر کرد، این باید کابوس باشد، اما درد زخم‌هایش تماماً حقیقی بود.

فیلیپ زیر لب لعنت فرستاد و به طرف در دوید، اما پیش از این که به آن برسد در با صدایی بلند بسته شد و زبانه‌های آتش روی آن به رقص در آمدند. به طرف هیولا چرخید. او بازو نداشت، اما به جای آن‌ها مارهای عظیم‌الجثه رویده بودند: سرشان به اندازه‌ی خمره، نیش‌ها به بلندی شمشیر. فش فش صفیری از دهان مارها بیرون می‌آمد و آن‌ها به طرف پادشاه وول می‌خوردند.

فیلیپ عقب عقب رفت و به جسد آدمکشی که با منقل کشته بود رسید، خم شد و خنجر مرد را برداشت. در مقابل هیولایی که از دیوار بیرون می‌آمد مثل اسباب بازی به نظر می‌رسید.

سرانجام تمام بدن آن غول بی شاخ و دم خارج شد و روی پاهای عظیم و بشمالویش ایستاد. سرش به سقف بلند می‌سایید. چشمانش روی مرد روبرو متمرکز بود. مارهای بازویش به جلو حمله‌ور بودند.

فیلیپ که راهی برای عقب نشینی نداشت به طرف دشمن هجوم برد.



اسب پارمنیون پاکسیوس خاکستری بسختی می‌توانست هم پای بوسیفالوس بتازد که خستگی‌ناپذیر در جلو چهار نعل می‌رفت و مرد اسپارتی بر حیوان فشار نمی‌آورد. پاکسیوس نیز از نژاد تیتان، پدر بوسیفالوس بود، اما بین دو نریان مقایسه‌ای وجود نداشت. پاکسیوس، گرچه سریع، اما نمی‌توانست با سرعت بی‌نظیر اسب سیاه و همچنین تاب و توان او برابری کند.

با این وجود پارمنیون هنوز مجبور بود افسار را محکم نگه دارد، زیرا پاکسیوس با تمام وجود می‌خواست بدود و رقیبش را پشت سر بگذارد. افکار ژنرال، همچنان که پشت سر الکساندر اسب می‌راند، گرفته و اندوهبار بود. شاهزاده ملازمینش را مرخص کرده و آن‌ها را از امنیت خود مطمئن ساخته بود و آن‌ها، ناراضی و مردد، راه دیگری را پیش گرفته بودند. اما ناآرامی آن‌ها

نبود که پارمنیون را نگران می‌کرد، بلکه هفاستیون بود. افسر جوانی که از طرف جنوب به آن‌ها نزدیک شده و بعد به سمت غربی راهش را کج کرده بود. او با پارمنیون حرفی نزد و از نگاه کردن به چشمان او اجتناب کرد.

پارمنیون بسیار رنجید، گرچه حالت صورتش آن را نشان نمی‌داد. ژنرال هنگامی که هفاستیون را در کنار آتش ندید تعجب کرد و اکنون می‌دانست وفاداری مرد جوان دیگر متوجه او نیست. به خودش گفت، جوان‌ها همیشه به طرف جوان‌های دیگر کشیده می‌شوند، اما رنجش باقی ماند.

زمانی که سه مرد به پیلا رسیدند ماه بر فراز آسمان نور افشانی می‌کرد. اسب‌های پارمنیون و آتالوس هر دو عرق کرده و خسته بودند، اما پهلوهایی سیاه بوسیفالوس فقط می‌درخشید. الکساندر منتظر شد تا دیگران به کنارش برسند و به پارمنیون خندید. گردن بلند و نرم نریان را نوازش کرد و گفت: «تا حالا هیچ شاهزاده‌ای هدیه‌ای بهتر از این نگرفته.»

مهرتری خواب آلود که صدای سم اسبان را روی سنگفرش شنیده بود از اصطبل بیرون آمد و با دیدن شاهزاده تعظیم کرد. الکساندر هنگامی که به زیر می‌آمد به او دستور داد: «بدنش رو خوب مالش بده.» شاهزاده با خوش خلقی به طرف قصر به راه افتاد — سپس در میانه‌ی راه ایستاد و چشمانش را تنگ کرد.

آتالوس پرسید: «چی شده؟»

پارمنیون بی درنگ فهمید چه چیز شاهزاده را نگران کرده است. ژنرال غرید: «نگهبانی اینجا نیست.» شمشیرش را کشید و به طرف درهای بزرگ چوب بلوط، تزئین شده با برنز در زیر ستون‌های دو قلوی مقابل قصر دوید. هنگامی که به آن رسید نیزه‌ای رها شده در میان سایه‌ها دید و ضربان قلبش شدت گرفت. فریاد زد: «پادشاه!» و شانه‌اش را به در سمت چپ کوبید و در باز شد و مرد اسپارتی به داخل دوید.

چراغ‌های روی دیوارها سوسو می‌زدند و او زیر نور ضعیف آن‌ها نگهبانان را دید که روی زمین افتاده‌اند. سایه‌ای به طرف راست او حرکت کرد و چهار مرد مسلح از اندرون پائینی بیرون آمدند؛ آن‌ها نیمتنه و شلوارهای چسبان

سیاه به تن داشتند و صورتشان نقاب پوش بود. با دیدن مرد اسپارتی، با کاردهای بلندی که در دست داشتند به طرف او یورش بردند و پارمنیون جلو جهید تا با آنها مواجه شود. سه آدمکش تغییر جهت دادند تا به طرف در بدوند، اما الکساندر و آتالوس سر راهشان را بستند.

پارمنیون خود را از جلوی ضربه‌ای وحشیانه کنار کشید و تیغ خودش را بر بازوی دراز شده‌ی مرد فرود آورد. تیغ‌های آهنی عمیق فرو رفت. استخوان را شکست و شاه‌رگ را قطع کرد. چاقوکش فریاد زنان عقب افتاد. پارمنیون قدم پیش گذاشت تا شمشیرش را در سینه‌ی مرد فرو کند.

پشت سرش الکساندر با ضربه‌ای به شکم آدمکش دیگری را از پای در آورد و آتالوس با سومی درگیر شد. چهارمین مرد از در بیرون دوید. شمشیر آتالوس از دستش رها شد، سپس مشتی بر چانه‌اش خورد و او کنار دیوار زمین افتاد. الکساندر پشت سر مهاجم رفت و به محض این که کارد او روی گلولی آتالوس بالا رفت شمشیرش را در پشت او فرو کرد.

آتالوس با گیجی از جایش برخاست و خم شد تا شمشیرش را بردارد. پارمنیون روی پله‌ی اول قدم گذاشته بود که فریادی عجیب و غیر زمینی از اندرون پائینی شنید. الکساندر به در نزدیک‌تر بود. در قفل به نظر می‌رسید. شاهزاده خودش را به آن کوبید، اما به رغم این که لولاها کنده شده بودند در حرکتی نکرد.

به نظر نمی‌رسید چیزی در را سرچایش نگه داشته باشد، با این وجود مثل آهن استوار ایستاده بود.

الکساندر قدمی به عقب گذاشت و لحظه‌ای به چوب خیره شد. سپس شمشیرش را بالا برد.

پارمنیون آغاز به صحبت کرد: «اون نمی‌تونه...»
شمشیر فرود آمد و در انگار به طرف داخل منفجر شد، تکه‌ها و تراشه‌های چوب در اتاق به پرواز در آمدند.

الکساندر و به دنبالش دو افسر به اتاق پریدند. هر سه با دیدن شیطان عظیم‌الجثه در انتهای اندرون بر جای خشک شدند، پادشاه به طرفش

پیشروی می‌کرد.

مارهای بازو دور کمر پادشاه حلقه شدند و او را از جا بلند کردند. الکساندر و پارمنیون جلو جهیدند. آتالوس از شدت وحشت نتوانست حرکتی کند.

هیولا پادشاه را آهسته به طرف دهانش برد، آب دهان از نیش‌هایش روی سینه می‌ریخت. الکساندر جلو دوید، سپس ایستاد، بازویش مثل نیزه‌اندازان به عقب کشیده شد، دستش به سرعت برق جلو آمد و تیغ آهنی هوا را شکافت. به محض این که نیش‌های جانور داشت بر روی فیلیپ بسته می‌شد شمشیر در چشم او جای گرفت، گردنش به عقب کشیده شد و فیلیپ خنجرش را در پوست فلس دار گلویش فرو کرد. خون سیاه از زخم بیرون زد و مارهای بازو منقبض شدند و شاه را رها ساختند، او با نفس حبس شده روی موزائیک‌های کف اتاق افتاد. پارمنیون جلو پرید، شمشیرش را چپ و راست بر بدن هیولا فرود می‌آورد و الکساندر کنار پادشاه رفت و او را به وسط اتاق برگرداند.

دود از زخم‌های اهریمن بیرون زد، اندرون را پر کرد و نفس جنگجویان را بند آورد.

پارمنیون فریاد کشید: «برو عقب!»

آتالوس کنار الکساندر رفت و دو نفری فیلیپ را بلند کردند و به راهرو بردند. پارمنیون به آنها پیوست و هر سه پادشاه زخمی را به بیرون قصر حمل کردند و او را بین ستون‌های دو قلوی درگاه قرار دادند.

پارمنیون دستور داد: «یک جراح بیار!» اما آتالوس کنار پادشاه زانو زد، صورتش نقابی از وحشت و ناباوری بود.

شمشیر زن زیر لب گفت: «اون نباید بمیره!»

پارمنیون به شدت او را تکان داد: «نمی‌میره! حالا یک جراح بیار!»
آتالوس غرید: «باشه... باشه!» از زمین بلند شد و به طرف خوابگاه محافظین دوید.

الکساندر گفت: «زخم‌هاش عمیق هستن، ولی فکر نمی‌کنم مهلک باشن. همین حالا خونریزی روی رانش داره لخته می‌شه.»

«اون مرد خشنی است.» ماه از پشت ابرها بیرون آمد، نور درخشان نقره‌ای ورودی قصر را شستشو داد. پارمنیون زمزمه کرد: «به این نگاه کن!» به زره آهنی فیلیپ اشاره کرد. در جایی که مارها دور آن حلقه شده بودند فلز خم و مچاله شده بود. دو مرد به سرعت سگک‌های زره را باز کردند و آن را از تن پادشاه در آوردند؛ سپس الکساندر با یک خنجر نیم‌تنه‌ی فیلیپ را جر داد. بالا تنه‌ی او پر از کبودی و کوفتگی بود. پارمنیون انگشتش را روی دنده‌های فیلیپ کشید و گفت: «دست کم یکی‌اش ترک خورده.»

پادشاه تکان خورد، چشمانش را باز کرد و به زمزمه گفت: «الکساندر؟»

«من اینجا هستم، پدر.»

«خدایان... رو... شکر. منو می‌بخشی؟»

«چیزی واسه‌ی بخشیدن وجود نداره. پارمنیون می‌گه تو تحت جادوی سیاه قرار داشتی. حالا همه چی مرتبه. ما دوباره با هم هستیم.»

فیلیپ تولا کرد بلند شود، اما پارمنیون به آرامی او را به عقب هل داد. منتظر جراح بشین.

فیلیپ غرید: «لعنت به همه‌ی جراح‌ها!» پارمنیون سرش را تکان داد، اما به پادشاه کمک کرد به حالت نشسته در بیاید.

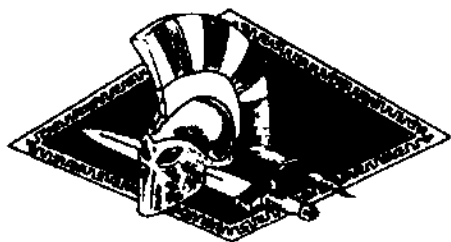
«اون موجود چی بود؟»

الکساندر پاسخ داد: «یوکلستن. یک زمانی تیتان بود، اما حالا خادم تمام کسانی است که قدرت احضارش رو دارن.»

پارمنیون پرسید: «تو از کجا درباره‌اش می‌دونی؟»

شاهزاده لیخند زد. «من معلم خوبی داشتم. ارسطو داستان‌های زیادی از نفرین شدگان برامون تعریف کرده.»

فیلیپ بازوی الکساندر را گرفت و گفت: «تو باز هم جون منو نجات دادی، پسرم. حالا شد سه دفعه.» ناگهان پادشاه خندید. «می‌دونی، دارم فکر می‌کنم شاید قراره تا ابد زنده بمونم. یا خدایان، اگر هشت آدمکش و هیولایی مثل اون نمی‌تونن منو بکشن، پس چی می‌تونه؟»



آیگای، تابستان سال ۳۳۶ قبل از میلاد

فیلیپ از درخشش آفتاب تابستانی که از پنجره‌ی باز به درون می‌تابید از خواب بیدار شد. خودش را کش و قوس داد، از رختخواب برخاست و به آواز پرندگان باغ زیر اتاقش گوش سپرد. عطر گل‌ها هوا را پر کرده بود و او تقریباً دوباره خود را جوان احساس می‌کرد.

به طرف آینه‌ای بزرگ و برنزی رفت، جلویش ایستاد و به بازتاب چهره‌اش نگاه کرد. او دیگر چاق نبود؛ عضلات شکمش سفت و بیرون زده بود و ریش سیاه و موهای فر خورده‌اش از سلامتی می‌درخشید. اثر زخم‌های روی باسن و رانش اکنون به شکل خطوطی محو و سفید روی پوست برنزه‌اش دیده می‌شد. به تصویرش گفت: «در اوج جوانی هستم.» این روزها احساس بهتری داشت. اکنون جراحت پایش به ندرت آزارش می‌داد و درد چشم نابینایش به خاطره تبدیل شده بود.

مستخدمین نیم‌تنه‌ی سفید و ردای تشریفاتی‌اش را آوردند و او لباس پوشید و آن‌ها را مرخص کرد، سپس قدم به بالکن گذاشت. آسمان به رنگ

آبی شگفت‌انگیزی بود، حتی تکه‌ای ابر دیده نمی‌شد. بر فراز قصر عقابی طلایی به پهلوی خم شد و روی جریان گرم هوا سر خورد.

روز خوبی برای زنده بودن بود!

شب گذشته کلتوپاترا پسری برایش به دنیا آورد - پسری سالم و پر سروصدا با موهای سیاه سیاه. فیلیپ او را در آغوش گرفت، به طرف پنجره برد و در میان دستانش بالا برد تا جمعیت بیرون از قصر او را ببینند. فریاد هلهله‌ای آن‌ها قصر را تقریباً به لرزه در آورد. آن‌ها امروز تولد او را به روش واقعی مقدونی جشن می‌گرفتند، با رژه‌ها، بازی‌ها، مسابقات و نمایش‌هایی از بهترین بازیگران یونان. امروز روزی به یاد ماندنی می‌شد - و نه تنها برای تولد شاهزاده‌ی جدید.

نیمه شب فیلیپ پیغامی از پارمنیون دریافت کرد. قشون او بدون مقابله از داردانل گذشته و وارد پارس شده بودند. چندین شهر آسیایی یونان، به علاوه‌ی افسوس، بر علیه خان‌های پارسی قیام کرده بودند. تمام رویاهای فیلیپ به حقیقت می‌پیوست.

بیست سال نقشه چینی، برنامه ریزی و نبرد به اینجا رسیده بود: اوج تمام چیزهایی که برایشان جنگیده بود. آتن سرانجام موافقت کرد فیلیپ رهبر یونان شود. تمامی شهرهای ایالتی از او پیروی کردند، به جز اسپارت؛ اما اسپارت دیگر به حساب نمی‌آمد. ارتش یونان به پارس تجاوز کرده بود و به زودی فیلیپ به آن‌ها ملحق می‌شد. سپس تمام شهرهای آسیایی یونان را آزاد می‌کردند و پادشاه پارس، داریوش، ثروت زیادی پیشکش می‌کرد تا از لشگرکشی سپاه مقدونی به خاک امپراتوری‌اش جلوگیری کند.

فیلیپ با صدای بلند خندید، صدایش در باغ پیچید.

پادشاه از پنج ماه گذشته به این طرف، زمانی که نزدیک بود به دست شیطان از پای در بیاید، لذت‌های زندگی را بازشناخته بود. چهره‌ی المپاس در مقابل چشم ذهنش پدیدار شد و روی درهم کشید، اما حتی فکر او نیز نمی‌توانست بر خلق خویش تأثیر بگذارد.

مستخدمی وارد شد و اطلاع داد الکساندر بیرون منتظر است.

فیلیپ دستور داد: «خوب، بیارش تو، مرد!»

الکساندر زره سیاه و نقره‌ای گارد سلطنتی را به تن داشت و کلاهخودی با پر سفید روی سرش بود. او تعظیم کرد و لبخند زد. «با شکوه به نظر می‌رسی، پدر. لباس سفید خیلی بهت می‌آید.»

«احساس خوبی هم دارم. روز خوبی خواهد بود.»

«واقعاً جمعیت زیادی جمع شدن و رژه آماده است.»

فیلیپ اعلام کرد: «مثل من، دو مرد همراه هم از قصر خارج شدند. بیرون دروازه‌های بزرگ رژه روندگان خودشان را آماده می‌کردند. سوارکارانی از تمام ولایات و نیروهایی از مناطق اطراف آنجا بودند. بازیگران و خوانندگان، شاعران، شعبده‌بازان و تردستان.

دو گاو سفید را با حلقه‌های گل بر گردنشان به نقطه‌ی آغازین هدایت کردند، هدیه‌هایی برای زئوس، خدای خدایان. بیست گاری انباشته از مجسمه‌های (چوبی آرتیمیس، آپولو، آرس، آفرودیت و تمام خدایان یونان پشت سر آن‌ها حرکت می‌کردند.

فیلیپ با تاجی طلایی از برگ‌های بلوط در مرکز صف رژه روندگان جای گرفت، گارد سلطنتی و در صدرشان الکساندر در طرفین او بودند. پشت سرشان سفرای شهرهای ایالتی یونان قرار داشتند، آتن، کورینتوس، تبس و حتی اسپارت، و نمایندگانی از بوتیا، فرایا، یوبوتیا، تریس، ایلیریا و پایونیا.

فیلیپ از روی شانه‌ی راست نگاهی به عقب انداخت، به کوهستان سر به فلک کشیده‌ی دور دست، سپس دوباره به جلو و سمت دشت گسترده‌ی امانیان چرخید. مقدونیه، سرزمین اوا!

بر خلاف پیلا، جایی که قصر پادشاه در وسط شهر قرار داشت، اینجا در این پایتخت باستانی، قصر بالای تپه‌ای بلند بنا شده بود و شهر سفید و درخشان در زیر آن گسترش یافته بود. فیلیپ می‌توانست در فاصله‌ی دور آلفی‌تئاتر را ببیند، جایی که ملتش را خطاب قرار می‌داد و جمعیت که پای تپه برای ورود به آن صف کشیده بودند.

پرورش دهندگان گاوها را به جلو راندند و آن‌ها فرود بلند به دشت را

آغاز کردند. از کنار گورهای پنهان پادشاهان مقدونی گذشتند، جایی که آن‌ها در عمق تپه‌ها دفن شده بودند و درختان بلند بر فرازشان رویده بودند. نیاکان فیلیپ آنجا آرمیده بودند و ثروتشان از نگاه دزدان احتمالی پنهان بود. فیلیپ اندیشید، روزی من هم در چنین جایی خواهم خفت و به رغم آفتاب به خود لرزید.

صف حدود یک چهارم مایل گسترش داشت و جمعیت در دو سوی خیابان به پای رژه روندگان گل می‌افشاندند. فیلیپ برای مردمش دست تکان می‌داد و تشویق‌هایشان را پاسخ می‌داد، احساس می‌کرد نیروی عشقشان وجودش را غوطه‌ور می‌سازد.

کسی فریاد زد: «زنده باد پادشاه!» و در تمام راه این فریاد تکرار شد. پاهای فیلیپ درد گرفته بود، اما اکنون به آملی تئاتر نزدیک بودند، جایی که دو هزار مقدونی و مقامات دیگر انتظار می‌کشیدند تا پادشاه خود را ببینند و به سخنانش درباره‌ی شکوه و عظمت آینده‌ی گوش فرا دهند. هنوز هیچ کدام از موفقیت پارمنیون و آنالوس در تهاجم به پارس اطلاع نداشتند و فیلیپ از تصور برخورد آن‌ها نسبت به نطق از پیش نوشته شده‌اش به خود لرزید. «شهروندان مقدونیه، ما پشت دروازه‌های عصری جدید ایستاده‌ایم. قدرت پارس به پایان رسیده است، طلوع آزادی منتظر...»

رژه به چپ پیچید، آماده‌ی گذر از دروازه‌های بزرگ و ورود به آملی تئاتر بود. فیلیپ و گارد سلطنتی‌اش به سمت راست تغییر جهت دادند و جلوی تونل کوتاهی ایستادند که به جایگاه سلطنتی می‌رسید. فیلیپ آنجا مکث کرد و به محافظین مسلحی که از او محافظت می‌کردند نگاه انداخت.

گفت: «نمی‌خواهم در حالی وارد بشم که دور تا دورم رو شمشیر گرفته. این طوری مثل پادشاهی مستبد به نظر می‌رسد. من اول می‌رم؛ شما با سی قدم فاصله دنبالم بیایید.»

الکساندر تأیید کرد: «هر طور میل شماست، پدر.»

فیلیپ قدم به میان سایه‌ها گذاشت، تک چشم او به مربع نور روبرو خیره شده بود.



ویرانه‌های تروا، زمستان، سال ۳۳۵ قبل از میلاد

پارمنیون پاکسیوس را تا قلعه‌ی تپه‌ای که بر ستون‌های شکسته‌ی تروا مشرف بود پیش راند. آجودان‌هایش کنار او آمدند - شش مرد جوان، پسران خانواده‌های اصیل مقدونی.

پردیکاس با صدایی لرزان زمزمه کرد: «اونجا بود که آشیل جنگید و سقوط کرد.»

پارمنیون گفت: «بله، جایی که پادشاه پریم در مقابل قشون‌های یونانی استوار ایستاد. جایی که هکتور کشته شد و هلن زیبا با پاریس زناکار زندگی کرد. تنها چیزهایی که از شکوه شهری که روزی تروا نام داشت باقی مونده.» بطلمیوس پرسید: «می‌تونیم بریم پائین، قربان؟»

«البته. ولی احتیاط کنین. روستاهای زیادی در نزدیکی اینجا قرار دارن و ممکنه ساکنینشون برخورد دوستانه‌ای نداشته باشن.»

اشرافزادگان اسب‌های خود را به جلو راندند و چهار نعل به سمت ویرانه‌ها تاختند. پارمنیون معبدی بادبوارهای سفید را در جنوب دید و پاکسیوس را به طرف آن راند.

تمام قشون‌های پارسی دست کم مدت یک روز سواری با آن‌ها فاصله داشتند و هشدار او به جوانان چندان ضروری نبود. با این وجود او مایل بود افسران‌ش همیشه هشیار و گوش به زنگ باشند.

هنگامی که به معبد نزدیک شد زنی کوتاه قد و فربه دروازه‌ای کناری را گشود و به پیشوار او آمد. پارمنیون افسار نریان را کشید و جلوی او توقف کرد. او پرسید: «شما شیر مقدونیه هستین، آقا؟»

پارمنیون تعجب کرد. پانزده هزار سرباز مقدونی در آن منطقه حضور داشتند و دست کم دوازده افسر هم سن و هم قد و قامت او.

«این طور صدام می‌کردن، بانو. چرا پرسیدی؟»

«بانویم منو فرستاده شما رو پیدا کنم. داره می‌میره.»

«من شفاگر نیستم؛ سربازم. اون به تو چی گفت؟»

«گفت باید از معبد پیام بیرون و به جنگجویی که سوار بر اسب خاکستری است نزدیک بشم. فقط همین، آقا. با من می‌آین؟»

پارمنیون لرزید، به رغم هوای آفتابی ناگهان تنش یخ کرد. چیزی در ضمیر ناخودآگاهش به حرکت در آمد، اما نتوانست آن را به سطح کامل آگاهی برساند. نگاهی به آن زن انداخت. آیا ممکن بود این یک دام باشد؟ آیا سربازان یا قاتلانی در میان آن دیوارهای سفید کمین کرده بودند؟

فکر کرد، خیر. زن روبرویش به هیچوجه حالت عصبی نداشت؛ فقط مستخدمه‌ای بود که دستورات بانویش را اجرا می‌کرد. پارمنیون از اسب پیاده شد و نریان را از میان دروازه‌ای باریک عبور داد و از گذرگاهی پر پیچ و خم به باغی پوشیده از علف قدم گذاشت.

افکارش هنوز ناآرام بود.

چه حالتی در این مکان وجود داشت؟

آنجا پذیرا و توأم با آرامش بود، اما تمام حس‌هایش فریاد بر آورده بودند و او عصبی و منقبض بود.

جلوی در اصلی ایستاد و نریان را به شاخه‌ی درختی تنومند بست. پرسید: «بانوی تو کیه؟»

زن پاسخ داد: «اون شفاگر بود، قربان.»

درون معبد تاریک بود و مستخدمه او را به اتاقی کوچک راهنمایی کرد، جایی که پنجره‌ای کوچک با پرده‌ای پشمی و ضخیم پوشیده شده بود. پیرزنی روی تشکی باریک دراز کشیده بود؛ صورتش لاغر و چشمانش کور بود. پارمنیون به طرف پنجره رفت و پرده را کنار زد. نور درخشان اتاق را پر ساخت.

مرد اسپارتنی به صورت پیرزن در زیر نور آفتاب نگاه کرد و نفس در گلوی‌ش حبس شد. به عقب تلوتلو خورد و پرده را چسبید تا از سقوطش جلوگیری کند. و آنگاه خاطره از تاریک‌ترین زوایای ذهنش بیرون جهید. دوباره باغ‌های المپیا را دید، جایی که او و درای برای اولین بار یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. و او را دید که در رختخوابش دراز کشیده است و صدای نرم و شیرینش را شنید.

«خواب دیدم توی یک معبد هستم و همه جا تاریکه. و گفتم، شیر مقدونیه کجاست؟ اونوقت آفتاب درخشید و ژنرالی رو با کلاهخود پر دار دیدم. اون بلند قد و سرافراز بود و نوری از پشتش می‌تایید. منو دید...»
پارمنیون روی زانویش به زمین افتاد و زمزمه کرد: «یا هیرای مقدس! امکان نداره تو باشی، درای. امکان نداره!»

پیرزن آه کشید و گفت: «خودمم. وقتی منو از کشتی توی دریا انداختن من نمردم. به ساحل رسیدم. سال‌ها این جا منتظر شدم، فکر می‌کردم تو دنبالم می‌آی.»

پارمنیون با انگشتان لرزان دست او را گرفت. «فکر می‌کردم تو مُردی. به خاطر تو حاضر بودم سر تا سر عالم مردگان رو بگردم.»

«می‌دونم.»

«چرا برام پیغام نفرستادی.»

«نمی‌تونستم. من شفاگر هستم، یک کاهنه. و وقتی فهمیدم تو کجا هستی، دیدم توی تیس با زن دیگه‌ای زندگی می‌کنی.» کلامی وجود نداشت که پارمنیون بتواند بر زبان آورد و نمی‌توانست کلمات را از پشت بغضی که راه

گلویش را بسته بود خارج کند. فقط نشست، دست متورم و رماتیسمی او را گرفت و به حرف‌هایش گوش داد، از سال‌هایی که در معبد گذرانده بود، از سفرهای روح خود بر روی دریاها، نجات او و تئیس از طاعون در تبس و هدایت او به دنیای اموات برای نجات روح الکساندر، درمان پارمنیون از تومور مغزی و بازگرداندن قسمتی از جوانی‌اش. سرانجام سفر خود به دنیای سحر و جادو، با لباس مبدل تینا، را برایش تعریف کرد. این بار پارمنیون با صدای بلند نالید.

«چرا خودتو به من نشون ندادی؟»

«فکر می‌کردم این کارو بکنم - ولی بعد تو اون یکی... منو پیدا کردی.»
آنگاه اشک پارمنیون فرو ریخت و درای احساس کرد قطره‌ای گرم روی دستش افتاد. «وای، عزیز من، غمگین نباش. من زندگی فوق‌العاده‌ای داشتم. آدم‌های زیادی رو شفا دادم و همیشه تو رو نگاه کردم، مراقبت بودم. تأسفی ندارم. روزهایی رو که با هم بودیم عزیز داشتم و اونا رو گرم و درخشان توی خاطراتم حفظ کردم.»

پارمنیون التماس کرد: «نمیر! خواهش می‌کنم نمیر!»

درای لبخندی ضعیف بر لب آورد. گفت: «این چیزی نیست که در قدرت من باشه. ولی من کامفیئا رو دنبال تو نفرستادم تا غصه بخوری. لازم بود که بهت هشدار بدم. بانوی ساموتراک... آیدا، یادت می‌آد؟»
«آره.»

«اون توی مقدونیه است. می‌خواد گردن بند قدرت الکساندر رو بدزده، ولی جلوییش باید گرفته بشه. بدون گردن بند رُب النوع تاریکی پیروز می‌شه.»
«می‌دونم. نگران نباش. من مراقب الکساندر هستم.»

«قدرت اون خیلی زیاده. تو باید تمام مدت مراقب باشی.»
پارمنیون با خستگی گفت: «حتمأً ولی اینو به من بگو: راهی برای شکست روح آشوب وجود داره؟ می‌شه شیطان رو کشت بدون این که الکساندر صدمه ببینه؟»

درای پاسخ داد: «نه، نمی‌شه اونو کشت. حتی وقتی الکساندر بمیره اون باز

هم به زندگی ادامه می‌ده - وقتی بدن میزبان نابود بشه، با آتش بسوزه یا توسط کرم‌ها یا لاشخورها خورده بشه، روح آشوب یکبار دیگر آزاد می‌شه.»
«ولی اگه ما عقب نگهش داریم از این که سعی کنه روح الکساندر رو به تسخیر در بیاره خسته نمی‌شه؟ مطمئناً پیدا کردن یک انسان دیگه و گرفتن روح اون آسونتره؟»

درای گفت: «نمی‌تونه این کارو بکنه. اون شب در ساموتراک وقتی تو... لحظه‌ای مکث کرد. همراه با لبخندی عذرخواهانه دست او را به آرامی فشرد. سپس ادامه داد. «... وقتی نطفه‌ی الکساندر بسته شد، همین طور تصادفی انتخاب نشده بود اون شب زمانی شوم و نامبارک بود. جادو و طلسم‌های زیادی بافته شد، خون بی‌گناهان به زمین ریخت. هدف از تمام این‌ها پیوند اون کودک با کادمیلوس اهریمن بود. بچه به دروازه‌ای تبدیل می‌شد که اون هیولا می‌تونست ازش عبور کنه. تا زمانی که الکساندر زنده باشه به کادمیلوس پیوسته است. همین طور رُب النوع تاریکی نمی‌تونه الکساندر رو ترک کنه؛ تا زمانی که اون بدن وجود داشته باشه اونا به هم زنجیر شدن.»

«پس امیدی وجود نداره؟»

«همیشه امید هست، عزیز من. شیطان تنها زندگی نمی‌کنه. توازن هم وجود داره.»

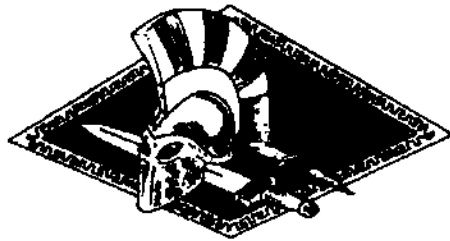
صدای درای محو شد و پارمنیون برای یک لحظه فکر کرد او مرده است. تمام افکار رُب النوع تاریکی از ذهنش پرید. دست او را فشرد و نامش را صدا زد. چشمان کور درای باز شد و لبخندی ضعیف زد.

پارمنیون گفت: «بهتره دیگه در این باره حرف نزنیم. از سال‌هایی که اینجا گذروندی تعریف کن. اجازه بدی اونا رو با تو شریک بشم.»

او نشست و به گفته‌های درای گوش سپرد، خورشید از آسمان محو می‌شد، پارمنیون متوجه نبود که افسران‌ش آمده‌اند و بی صدا کنار درگاه ایستاده‌اند. آن‌ها نمی‌خواستند اندوه آشکار او را بر هم بزنند.

سرانجام هنگامی که اولین ستارگان شب در آسمان ظاهر می‌شدند درای نفسی عمیق و لرزان کشید.

و جان به جان آفرین تسلیم کرد...
 نه خداحافظی، نه وداعی اشک آلود. یک لحظه زنده بود و لحظه‌ای بعد
 روحش جدا شده بود.
 وقتی نفسش قطع شد پارمنیون به عقب افتاد و چنان حالتی از سکون و
 آرامش اتاق را فرا گرفت که افراد حاضر هرگز آن را از خاطر نمی‌بردند. حالتی
 گرم و آرامش بخش، متعالی و پر از عشق که قلب و ذهن و روح را لمس
 می‌کرد.
 بظلمیوس جلو رفت و ژنرال خود را در آغوش کشید. دیگران از او پیروی
 کردند.
 و آن‌ها با ملایمتی بسیار مرد اسپارتی گریان را به باغ بردند، جایی که
 اسب جنگی او منتظر بود.



فریکیه بزرگ، سال ۳۳۶ قبل از میلاد

در هفته‌هایی که به دنبال آمد پارمنیون تمام نیروی خود را صرف نقشه
 کشیدن و برنامه ریزی برای لشکرکشی می‌کرد، از قبل از طلوع تا بعد از
 غروب کار می‌کرد. شیرهی حتی جوان‌ترین افسران را می‌کشید، آذوقه و
 لوازم ضروری را کنترل می‌کرد، به نقشه نگارها دستور می‌داد نقشه‌ی نواحی
 اطراف را ترسیم کنند، گاری‌های غذا را سازمان می‌داد، سوارانی اعزام می‌کرد
 تا مراقب کشتی‌های تدارکاتی باشند، سربازان را اتراق می‌داد و تا حد مرگ
 خود را خسته می‌کرد.

آتالوس می‌کوشید او را سر عقل بیاورد، التماسش می‌کرد تا از سرعت خود
 بکاهد، اما مرد اسپارتی هیچ مخالفتی را نمی‌پذیرفت. تمام توصیه‌ها را نادیده
 می‌گرفت و همچنان ادامه می‌داد.

در روزگاران گذشته موتاک کمکش می‌کرد، که مهارتش در برنامه ریزی

نفس گیر بود. اما اکنون احساس می کرد نمی تواند به کسی اعتماد کند. قشونی که به زودی تعدادش به سی هزار نفر می رسید به طرف داردانل به حرکت در می آمد. اسب ها به چراگاه های امن نیاز داشتند. افراد گوشت، غلات و آب می خواستند. آماده نگه داشتن افراد برای جنگ خود یک هنر به شمار می رفت. یک گاری با چهار گاو بارکش در طول صحرا می توانست سی بشکه ی آب حمل کند، اما گاوها هم به آب نیاز داشتند و بعد از ده روز فقط پانزده بشکه باقی می ماند. چنین بود مشکلاتی که پارمنیون خود را در آن ها غرق می کرد تا روحش را از غم مرگ درای پوشش دهد.

آنگاه مسئله ی درگیری و زد و خورد افراد ارتش در میان بود، ارتشی که از سپاهیان باستانی همچون یونانیان، ایلیریان، مقدونی ها، آتنی ها و تربسی ها تشکیل شده بود. دعوای نژادی هر روز گزارش می شد و مردان بسیاری در زد و خوردها کشته می شدند. اغلب پارمنیون و آتالوس را صدا می زدند تا درباره ی نجات یافتگان چنین درگیری هایی قضاوت کنند و برای مرد اسپارتنی آزار دهنده بود که جنگجویان خوب را به مرگ محکوم کند.

اما حتی این ملاحظات از فکر این که درای در تمام این سال ها زنده بوده است و اکنون او را برای همیشه از دست داده است، بسیار بهتر بود.

در بعد از ظهر پنجمین هفته در پایگاه امپراتوری پارس، دیده واران خبر آوردند که گروهی از افسران مقدونی از یک کشتی آتنی پیاده شده اند. هنوز نشانی از فیلیپ نبود و پارمنیون در دل لعنت فرستاد.

پارسی ها در مقابل سپاه مهاجم فرار کرده بودند و بسیاری از شهرهای یونانی از مقدونی ها خواسته بودند آن ها را آزاد کنند. با این وجود پارمنیون نمی توانست سپاه پیشرو را آن قدر پراکنده کند که یک ضد حمله بتواند آن را از پای در آورد، بنابراین مجبور بود منتظر رسیدن پادشاه و بقیه ی سپاه بماند. می دانست این تأخیر به زودی به تضعیف استقامت شهرها می انجامد و بسیاری از آن ها حمایت خود را پس خواهند گرفت.

مرد اسپارتنی خانه ای در شهر اشغال شده ی کابالیا را تصرف کرده و آن را با آتالوس شریک شده بود. شمشیرزن از زمان حمله به شهر تاکنون از خلق و

خوی خوبی برخوردار بود و از شراکت در فرماندهی لذت می برد. دو مرد در مجموع به خوبی با هم کنار می آمدند. آتالوس مسائلی را که نکات ریز و جزئی می نامید به پارمنیون سپرده بود و خودش هر روز برای شکار و دیده بانی به مناطق اطراف می رفت.

جنگجوی پیر حتی در میان سپاهیان محبوبیتی یافته بود، زیرا همیشه بدون مکث حاضر بود در جبهه ی مقدم قرار بگیرد و در اولین برخورد با قشون پارس خودش را برجسته ساخته بود.

پارمنیون کاغذهای روی میز بزرگ را به عقب هل داد و پشتش را کش آورد. او تا مغز استخوان خسته بود، پیشروی به آسیا کار دشواری نبود، اما یک لشگرکشی طولانی به تاب و توان، اعصاب و تمرکز زیادی نیاز داشت.

پارمنیون یک جدول زمان بندی سه ساله به فیلیپ ارائه کرده بود. سه سال برای کنترل آسیای صغیر و امنیت بخشیدن به منطقه. سه سال و شصت هزار جنگجو. این وظیفه ی کوچکی نبود و پارمنیون در سن شصت و چهار سالگی در عجب بود آیا تا پایان آن لشگرکشی زنده خواهد بود یا خیر.

مشکلات زیادی وجود داشتند، مهمتر از همه تهیه ی غذا برای سپاه بود. هنگامی که آن ها از داردانل می گذشتند برای سی روز آذوقه داشتند و دو سوم آن هم اکنون مصرف شده بود. گروه های جستجو هر آنچه در محل می یافتند به اردوگاه می آوردند، اما پارمنیون نگران کشتی های آذوقه ای بود که می بایست به خلیج های تعیین و حفاظت شده برسند. فیلیپ فقط صد و شصت کشتی داشت: اگر ناوگان پارس به دریای اژه می آمدند. کشتی های مقدونی یک به سه در اقلیت قرار می گرفتند و سپاه مستقر در ساحل از گرسنگی مجبور به تسلیم و یا عقب نشینی می شدند.

اما حتی با تأمین آذوقه هنوز مشکل قشون پارس وجود داشت. پادشاه جدید پارس، داریوش، به وقت خود می توانست سپاهی به تعداد حدوداً یک میلیون نفر جمع کند. پارمنیون می دانست که احتمال این کار ضعیف است، اما حتی اگر او فقط جنگجویان پارس مرکزی را به خدمت فرامی خواند، مقدونی ها با یکصد و بیست هزار مرد منضبط و کاملاً مسلح روبرو می شدند. در میان

آن‌ها حدوداً چهل هزار فلاخن‌انداز و کمانگیر ماهر وجود داشت. حتی وقتی فیلیپ با نیروی کمکی می‌رسید، مقدونی‌ها فقط حدود هزار کمانگیر داشتند. پارمنیون اعتقاد داشت که فیلیپ با تمام مهارت‌های هیبت برانگیز خود هرگز امپراتوری پارس و قوای تشکیل دهنده‌ی آن را به خوبی درک نکرده است.

پادشاه کبیر از فریگیه در غرب تا سرزمین‌های دوردست هندوکش، از زمین‌های حاصل خیز تا دشت لم یزرع، از جنگل‌های پوشیده از یخ تا جنگل‌های غیرقابل نفوذ حکومت می‌کرد. اما روش حکومت او بود که غلبه بر امپراتوری را آن‌طور دشوار می‌ساخت. حاکمان و فرمانروایان محلی غالباً خود مختار بودند، سپاه خود را گرد می‌آوردند و باج و خراج مناطق خود را تعیین می‌کردند. حتی اگر فیلیپ داریوش را شکست می‌داد هنوز می‌بایست با دشمنان قدرتمندی روبرو شود که هر کدام از آن‌ها قادر بودند قشونی بزرگ‌تر از سپاه مقدونی به میدان بیاورند.

سی میلیون کیلومتر مربع و یکصد قوم متفاوت، تمام پیروزی‌های گذشته‌ی فیلیپ در مقابل چنین قدرتی هیچ شمرده می‌شد! هنگامی که مرد اسپارتی به اردوگاه می‌راند خورشید غروب کرده بود، او ایستاد تا دیرک‌های پرچین و محافظان چراگاه محصور را بازرسی کند. نگهبانی جوان را دید که نشسته بود، شمشیر و کلاهخودش را کناری گذاشته بود و نان و پنیر می‌خورد. به محض این که پسرک ژنرال را دید از جایش پرید.

«متأسفم، قربان. امروز فرصت غذا خوردن پیدا نکرده بودم.»
پارمنیون به او گفت: «غذا خوردن با گلوی بریده کار آسونی نیست. اینجا سرزمین دشمنه و دوستان زیادی نداری»
«می‌دونم، قربان. دیگه تکرار نمی‌شه.»
«کاملاً درسته. چون دفعه دیگه اگه ببینم تبلی کردی خودم گلویت رو می‌برم.»

«متشکرم، قربان... منظورم اینه که...»

مرد اسپارتی غرید: «می‌دونم منظورت چیه.» سپس به راهش ادامه داد.

همه‌ی آن‌ها خیلی جوان بودند، پسران ریش در نیاورده‌ای که بازی جنگ می‌کردند.

او بیشتر از یک ساعت در میان اردوگاه خارج از شهر گشت زد. آنجا دیوارهای سفید داشت و مجسمه‌های زیبا به ردیف در گذرگاه‌ها و باغ‌ها چیده شده بودند، اتاق‌ها بزرگ و پنجره‌ها بلند بودند. کف زمین با موزائیک فرش نشده بود، بلکه قالی و قالیچه‌های نرم و زیبا در زیر پا پهن بود. نقاشی‌های عظیم دیوارهای داخلی را تزیین می‌کردند و خدایان پارسی، اهورا مزدای قدرتمند، پروردگار عقل و خرد و حواریان کوچکتری که در خدمت او بودند را نشان می‌دادند.

کنیزکی یک کوزه شراب غسل برای ژنرال آورد. پارمنیون جامی پذیرفت و سپس او را مرخص کرد. با نزدیک شدن تاریکی دختری دیگر وارد شد و چراغ‌های مسی آویخته بر دیوارها را روشن کرد. خیلی زود اتاق را نوری نرم و طلایی پر کرد و مرد اسپارتی زره و ساق پوش‌هایش را از تن در آورد و روی نیمکتی بزرگ نشست.

آنالوس اوائل شب او را آنجا یافت. شمشیرزن جامه‌ای بلند و خاکستری پوشیده بود و موهای سپیدش را با نواری چرمی با حاشیه‌ی نقره‌ای از پشت بسته بود.

آنالوس پرسید: «روز پر باری داشتی؟»

مرد اسپارتی شانه‌هایش را بالا انداخت. «شاید. کاش فیلیپ اینجا بود. خیلی از شهرها حالا با حلقه‌های گل از ما استقبال می‌کنن. ولی اگه خیلی معطل کنیم پشتشون سست می‌شه. خبردار می‌شن که پادشاه کبیر داره خودشو برای جنگ آماده می‌کنه و دروازه‌هاشونو به روی ما می‌بندن.»

آنالوس گفت: «می‌بینم هنوز گرفته‌ای. به خاطر نوشیدن اون شاش بز پارسی است.» آنگاه اضافه کرد: «شراب خوب یونانی چیزیه که تو بهش احتیاج داری.» جامی طلایی را برای خود پر کرد و محتویاتش را لاجرعه سر کشید.

پارمنیون به آهستگی گفت: «حالم گرفته نیست، ولی جاسوس‌هامون

گزارش می‌دن پادشاه کبیر داره سپاهی جمع آوری می‌کنه که از زمان حمله‌ی خشایارشا به یونان تا به حال دیده نشده. پیک‌ها به سرتاسر امپراتوری سفر می‌کنن - کاپادوکیه، پسیدیه، سوریه، پونتوس، مصر، بین‌النهرین... می‌تونن تصور کنی چند نفر بر علیه ما بلند می‌شن؟»

آتالوس گفت: «شکستشون می‌دیم». نشست و پاهایش را کش آورد.

«همین طوری؟»

«البته، رزم آرا، تو نقشه‌ای برای پیروزی طرح می‌کنی و ما با خیال راحت توی رختخوابمون می‌خوابیم.»

پارمنیون خندید. «تو باید از سال‌ها قبل نوشیدن رو شروع می‌کردی. باهات خیلی سازگاره.»

«برای یاد گرفتن هیچوقت دیر نیست. ولی باهات موافقم. منم منتظر فیلیپ هستم. دیگه خیلی طولانی شده. آخرین خبری که ارزش داشتم شش ماه قبل بود که منتظر بود کثوپاترا پسرش رو به دنیا بیاره و نقشه‌ی جشن رو می‌کشید. از دیدنش خوشحال می‌شم.»

آتالوس خندید: «یک وقتی بود، اسپارتی، که آرزوی مرگت رو داشتم. حالا از مصاحبت لذت می‌برم. شاید دارم پیر می‌شم.»

پیش از این که پارمنیون بتواند پاسخی بدهد، مستخدمی ورود یک پیک از بیلا را اعلام کرد. پارمنیون بلند شد و تا وسط اتاق به استقبال او رفت.

اولین کسی که وارد شد هفاستیون بود و به دنبالش کاساندر و ژنرال سواره نظام، کلیتیوس. هفاستیون تعظیم کرد، اما چهره‌اش خشک بود و چشمانش حالتی عصبی را می‌نمایاند.

پارمنیون گفت: «سفر سختی داشتین؟»

هفاستیون نزدیک پارمنیون آمد و به خشکی پاسخ داد: «از پادشاه نامه داریم». کاساندر و کلیتیوس به سمت آتالوس پیش آمدند. کلیتیوس توماری لوله شده از کاغذ پایپروس را به شمشیرزن ارائه داد.

پارمنیون صدها بار چنین پیغام‌هایی دریافت کرده بود. با این وجود تنشی

وحشتناک در فضا وجود داشت که حس بدی به مرد اسپارتی می‌داد. نظری به کلیتیوس انداخت: افسر سواره نظام توماری مهر و موم شده را به آتالوس می‌داد، اما دست راستش آهسته به سمت خنجر آویخته از کمرش حرکت می‌کرد. در آن لحظه‌ی هولناک پارمنیون دریافت چه در راه است.

فریاد زد: «آتالوس!» هفاستیون به سمت مرد اسپارتی جهید و بازوهایش را محکم نگه داشت و گرچه پارمنیون تقلا می‌کرد خود را آزاد سازد، مرد جوانتر بسیار نیرومند بود. دو افسر دیگر شمشیرهایشان را کشیدند و به آتالوس حمله ور شدند. پیرمرد بی حرکت ایستاد، گیج‌تر از آن بود که بتواند حرکت کند. تیغی آهنین در شکمش فرو رفت و او فریاد کشید. شمشیر دومی بر گردنش فرود آمد و زخمی وحشتناک باز کرد. زانوهای آتالوس خم شد. حتی در هنگام سقوط شمشیر و کارد در بدنش فرو می‌رفت و پیش از این که به زمین برخورد کند مرده بود.

هفاستیون پارمنیون را رها کرد و او به عقب تلوتلو خورد و با دستی لرزان شمشیرش را کشید.

فریاد زد: «ببین جلو، خیانت کارها! کارتون رو تموم کنین!»

هفاستیون گفت: «کارمون تموم شده، قربان.» صورتش خاکستری شده بود. «این فرمانی بود که پادشاه صادر کرده بودن.»

«من باور نمی‌کنم! شما بهترین دوست فیلیپ رو کشتین.»

«می‌دونم، قربان. ولی فیلیپ مرده.»

این کلمات مثل تیری زهرآگین بر پارمنیون فرود آمد و او به عقب تلوتلو خورد. «مرده؟ مرده؟»

«موقع ورود به آمفی تئاتر کشته شد، جایی که قرار بود تولد پسرش رو جشن بگیره. قاتل توی سایه قايم شده بود و خنجرش رو توی قلب فیلیپ فرو کرد.»

«کی؟ کی این کارو کرد؟»

هفاستیون پاسخ داد: «پوسانیوس. به نفرتش دامن زده بود، گرچه اونو خوب پنهان می‌کرد، ولی از این که فیلیپ حاضر نشده بود عدالت رو در مورد

آتالوس به اجرا در بیاره هرگز اونو نبخشید.»

«ولی چرا پادشاه محافظ نداشت؟»

«فیلیپ به گارد سلطنتی دستور داد که با فاصله‌ی سی قدم عقب‌تر حرکت کنن. گفت نمی‌خواد مثل یک حکمران مستبد به نظر بیاد که در قلمرو خودش نیاز به محافظت داره. اون بلافاصله از دنیا رفت.»

«یا هرای مقدس! نمی‌تونم باور کنم! نه طلسم و جادو جلودار فیلیپ بود، نه آدمکش‌های حرفه‌ای و نه هیچ سپاهی. و شما به من می‌گین یک محبوب طرد شده اونو به قتل رسوند؟»

«بله، قربان. حالا الکساندر پادشاه. به محض این که مشکلات یونان رو پشت سر بگذاره می‌آد اینجا. اما به ما دستور داد به محض رسیدن به اینجا آتالوس رو بکشیم.»

پارمنیون به مرد مرده خیره شد، سپس شمشیرش را به زمین انداخت و خود را روی نیمکت انداخت و سرش را در میان دستانش گرفت. به زحمت پرسید: «توی مقدونیه چه خبره؟»

هفاستیون کنار او نشست. «تقریباً نزدیک بود جنگ داخلی در بگیره، ولی الکساندر خیلی زود دست به کار شد و دشمنانش رو از بین برد. آمینتاس کشته شد، همین طور کلتوپاترا و پسر نوزادش، همراه با حدوداً سی نجیب‌زاده‌ی دیگه.»

«الکساندر حکومتش رو با قتل یک نوزاد شروع کرد؟ که این طور.» پارمنیون راست نشست، چشمانش سرد بودند، صورتش یک نقاب. ایستاد، شمشیرش را برداشت و به غلافش برگرداند. «بگین جسد رو از اتاق بیرون ببرن و قالی‌ها رو بشورن. بعد از خونه‌ی من برین بیرون!»

هفاستیون سرخ شد. «الکساندر از من خواسته جانشین آتالوس بشم. فکر می‌کردم از اتاق‌های اون استفاده می‌کنم.»

پارمنیون گفت: «پس اشتباه فکر می‌کردی، پسر! یک وقتی بود که فکر می‌کردم بذر بزرگی و شرافت توی وجودت داری، اما حالا چیزی رو که هستی می‌بینم: یک قاتل مزدور. تو پیشرفت زیادی می‌کنی، ولی نمی‌تونی ملازم من

باشی، همین طور دوست. زبون همدیگه رو می‌فهمیم؟»

هفاستیون با لب‌های به هم فشرده گفت: «بله.»

«خوبه.» مرد اسپارتی به طرف دیگران چرخید، رویشان چشم گرداند؛ سپس به جسد روی زمین نگاه کرد. گفت: «اون مرد بود. جنبه‌های سپاهی توی طبیعتش داشت، اما وفادارانه کنار پادشاهش ایستاد. سال‌ها قبل جونش رو به خطر انداخت تا زندگی الکساندر رو نجات بده. خوب، شما پاداشش رو آوردین. فردا مراسم تدفین برایش خواهیم داشت. با عزت و افتخار. اعتراضی هست؟»

کاساندر شروع کرد: «من...»

پارمنیون غرید: «دهنت رو ببند.»

کلیتیوس با صورتی گر گرفته و چشمانی خشمگین گفت: «ما دستور پادشاهمون رو اجرا کردیم.»

پارمنیون به جسد اشاره کرد و پاسخ متقابل داد: «همین طور اون. بهتره امیدوار باشیم همین سود عاید شما نشه!»

پارمنیون بدون کلامی بیشتر از اتاق بیرون رفت. چندین مستخدم توی راهرو جمع شده بودند. به آن‌ها گفت: «کشت و کشتار تموم شده. جسد رو ببرین و برای مراسم تدفین آماده‌اش کنین.»

دختری جوان قدم جلو گذاشت، با سر خم شده گفت: «مردی اینجااست، ارباب؛ کمی قبل اومده. می‌گه دوست شماست و شما مایل هستین اونو به طور خصوصی ببینین.»

«اسمش رو هم گفت؟»

«گفت موتاک است. اون پیره و من بردمش به اتاق شما. کار درستی کردم؟»

«بله. ولی به کسی نگو که اینجااست.»

موتاک به آرامی زیر نور نرم چراغ نشسته بود، چشمانش نامتمرکز، به هیچ خیره مانده بود، درون خود را می‌نگریست. احساساتش اکنون خشک و

تحلیل رفته بود و حتی خاطره‌ی شعله‌ها و ویرانی‌ها نمی‌توانست اندوهی تازه در قلبش ایجاد کند.

از خودش پرسید. اینجا چه می‌کنی؟ جواب به سرعت به ذهنش رسید: به کجای دیگر می‌توانستم بروم؟

پیرمرد تبسی صدای پایی در راهرو شنید و با دهان خشک شده از روی نیمکت برخاست.

پارمنیون وارد شد، اما چیزی نگفت. مرد اسپارتی فقط دو جام را با شراب رقیق شده پر کرد و یکی را به موتاک داد. مرد تبسی بی درنگ آن را نوشید. گفت: «همه چی نابود شد و از بین رفت.» سپس دوباره روی نیمکت افتاد. پارمنیون کنارش نشست. «برام بگو.»

«تبس ویران شد، هر خونه، هر تالار، هر مجسمه. هیچی باقی نموند.» پارمنیون خاموش نشست، صورتش حالتی را نشان نمی‌داد. موتاک ادامه داد: «ما بر علیه متجاوزین قیام کردیم، اما نتوانستیم کادمیا رو پس بگیریم. مقدونی‌ها دروازه‌های داخلی رو روی ما بستن. ولی اونجا، وسط شهر به دام افتاده بودن و تا مدتی ما فکر می‌کردیم آزاد می‌شیم. اما آتن حاضر نشد ما رو به رسمیت بشناسه و نتوانستیم از بقیه‌ی شهرها کمک بگیریم. حتی اسپارت هم برامون سرباز نفرستاد. بعد الکساندر اومد، با یک قشون. فهمیدیم نمی‌تونیم باهاش بجنگیم و پیشنهاد صلح دادیم، ولی سربازای اون به شهر هجوم آوردن. کشت و کشتار وحشتناک بود - مرد، زن، بچه، همه رو از دم تیغ گذروندن - چون جایی برای فرار وجود نداشت. هزاران نفر مُردن؛ بقیه رو به اسیری گرفتن تا به عنوان برده بفروشن. خود الکساندر دستور داد شهر رو با خاک یکسان کنن. هر مجسمه و هر ستون رو انداختن و خُرد کردن. دیگه تبسی وجود نداره... همه‌اش رفت.»

«تو چطوری فرار کردی؟»

«توی یک زیرزمین مخفی شدم، ولی پیدام کردن. بیرونم کشیدن و جلوی یک افسر بردن. خوشبختانه اون کوئینوس بود و منو شناخت. پول و یک اسب تندرو بهم داد و من تونستم تا آتن برم و اونجا یک کشتی به مقصد آسیا

گرفتم. چرا الکساندر این کارو کرد؟ چرا شهر و نابود کرد؟»

«نمی‌تونم جوابش رو بدم، دوست من. اما خوشحالم که تو سالمی.»

موتاک زیرلب گفت: «خیلی خسته‌ام. از موقع... نابودی، نتوانستم خوب بخوابم. مدام صدای جیغ‌ها رو می‌شنوم و خون می‌بینم. همه‌ی این کارها برای چی بود، پارمنیون؟»

مرد اسپارتی دستش را دور شانه‌ی دوستش انداخت. «همین جا استراحت کن. فردا صبح با هم حرف می‌زنیم.» بازوی موتاک را گرفت و او را به سمت تختخوابی بزرگ برد. «حالا بخواب.»

موتاک فرمانبردارانه دراز کشید و چشمانش را بست. طی چند ثانیه در خواب عمیق فرو رفت. اما رویاها دوباره بازگشتند. او ناله‌ای کرد و اشک از پشت پلک‌های بسته‌اش سرازیر شد.



پارمنیون از اتاق خارج شد و به باغ روشن از مهتاب رفت. کلمات تامیس از میان دالان‌های زمان طنین انداخت. پیرزن پیشگو چهار دهه‌ی قبل در تبس به نزدش آمده بود، درست پیش از این که او حمله به کادمیای اشغال شده توسط اسپارتی‌ها را رهبری کند.

«توسر یک چهار راه ایستادی، پارمنیون. یک جاده به نور آفتاب و لب خندان منتهی می‌شه و یکی به رنج و ناامیدی می‌رسه. شهر تبس، مثل یک اسباب بازی کوچیک، توی دستان تو قرار داره. توی جاده‌ی آفتاب شهر رشد می‌کنه، اما در اون یکی جاده با خاک یکسان می‌شه و به دست فراموشی سپرده می‌شه.»

تامیس به او توصیه کرد به تروا سفر کند، اما پارمنیون به گفته‌ی او واقعی نگذاشت، چرا که گمان می‌کرد جاسوس اسپارتی‌هاست.

اگر اندرز او را به گوش گرفته بود درای را می‌یافت و با هم در صلح و آرامش زندگی می‌کردند. هیچ سپاه مقدونی وجود نمی‌داشت و هرگز الکساندر را به وجود نمی‌آورد.

پارمنیون متوجه شد ذهنش در زیر وزن تمام مطالبی که دریافت کرده بود

می چرخید. درای زنده... اما اکنون مرده. فیلیپ رفته، آتالوس به قتل رسیده، تبس نابود شده.

تقریباً می توانست قهقهه‌ی رب النوع تاریکی را بشنود.

با صدای بلند گفت: «نه، حتی بهش فکر نکن!» روی نیمکتی چوبی نشست، ذهنش پر از تصاویر روی هم افتاده بود. درای، جوان و سرزنده - پیر و در حال مرگ؛ فیلیپ خندان و در حال نوشیدن؛ کودک طلایی الکساندر توی جنگل سحر و جادو؛ آتالوس، بلند قد و دلاور، ایستاده در مقابل دشمن. و در اعماق حافظه‌اش، اپامینونداس لاغر اندام و پارسا، نشسته در اتاق مطالعه‌اش در حال طرح نقشه‌ی آزاد سازی تبس.

چهره‌های بسیار، خاطرات با ارزش...

همه نابود شده. نمی توانست آن را باور کند.

چطور ممکن بود فیلیپ مرده باشد؟

آن همه سرزندگی، آن همه قدرت، یک ضربه‌ی چاقو و تغییر دنیا! پارمنیون به خود لرزید. از خودش پرسید، حالا چی، اسپارتنی؟ آیا مثل پدر به پسر هم خدمت خواهی کرد؟ و اگر رب النوع تاریکی بازگشته باشد چی؟ می توانی الکساندر را بکشی؟

شمشیرش را کشید. به تیغه‌ی آن که زیر نور ماه می درخشید خیره شد، آن را مجسم کرد که در قلب پادشاه جدید فرو می رود. تنش لرزید و اسلحه را انداخت. نسیمی سرد گیاهان را به خش خش در آورد و او ایستاد، به جایی که شمشیر را انداخته بود رفت. خم شد، آن را برداشت، خاک روی تیغه را زدود. او شرارت‌های فیلیپوس در دنیای خودش را دیده بود. اگر الکساندر به چنان مردی تبدیل می شد...

پارمنیون زیر لب گفت: «او را خواهم کشت.»



یونیه، بهار،

سال ۳۳۴ قبل از میلاد

اما الکساندر به آسیا نیامد، زیرا خبر رسید که قبایل پایونیا و تریبالیا در شمال یونان دوباره قیام کرده‌اند و پادشاه مقدونیه مجبور شده بود در صدر سپاهی به جنگ آن‌ها برود.

در آن نبرد الکساندر به پیروزی رسید، اما یکبار دیگر طلای پارس در شهرهای جنوبی تحت سلطه‌ی اسپارت ایجاد ناآرامی می کرد و دانه‌ی شورش شکوفا شد.

در آتن خطیب دموستین بر علیه مقدونی‌ها نطق کرد و الکساندر قشونش را به جنوب رهبری کرد، از ویرانه‌های تبس گذشت و برای این که شهرهای یونان را وادار به اطاعت کند قدرت‌ش را به نمایش گذاشت. گرچه به موفقیت رسید، اما وقت زیادی از او گرفت و پارمنیون بیش از یک سال در آسیا ماند - با کمبود نیروی انسانی و آذوقه، با سپاه پارسی موش و گربه بازی می کرد.

هنگامی که پارمنیون و هفاستیون سپاه در معرض تهاجم را به ساحل یونیه هدایت می کردند تا پادگانی نظامی در خلیجی نزدیک جزیره‌ی لسبوس

بسا زنده، روحیه‌ی افراد بسیار پائین بود. استحکاماتی به سرعت بر پا شد و هنگامی که خورشید پشت دریای اژه پنهان می‌شد مقدونی‌ها به استراحتی که بسیار نیازمندش بودند تن در دادند. آذوقه کم بود و افراد دور آتش‌های اردوگاه جمع شده بودند تا جیره‌ی غذایشان را بخورند: برشی باریک از گوشت گاو و تکه نانی بیات برای هر نفر.

هفاستیون کلاهخودش را از سر برداشت و کرباسی را که درگاه چادر پارمنیون را شکل می‌داد کنار زد. ژنرال پیر و دوست تبسی‌اش، موتاک، روی زمین نشسته بودند و نقشه‌ها و تومارهایی را بررسی می‌کردند.

پارمنیون سرش را بالا آورد. پرسید: «دیده‌ورها اعزام شدن؟»

هفاستیون پاسخ داد: «بله.»

پارمنیون سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و توجهش را به نقشه معطوف کرد. «فردا به میسیا حمله می‌کنیم. چند شهر کوچک اونجاست. اونا بول و غذا به ما می‌دن.»

هفاستیون با تغییر گفت: «افراد از فرار خسته شدن. چرا نمی‌تونیم بایستیم و قدرت نیزه‌های مقدونی رو به پارسی‌ها نشون بدیم؟»

پارمنیون پاسخ متقابل داد: «چون قدرتش رو نداریم. الان میمون نزدیک به پنجاه هزار جنگجو داره که همگی تعلیم دیده و مسلح هستن. احتمال شکست ما خیلی زیاده.»

«من باور نمی‌کنم.»

«هر چی دلت می‌خواد باور کن.»

هفاستیون کنار مرد اسپارتی خم شد. «به من گوش بده، جناب، افراد دل شکسته شدن. ما باید یک پیروزی به دست بیاریم.»

چشمان سرد و آبی پارمنیون در چشمان هفاستیون قفل شد. «تو فکر می‌کنی من پیروزی نمی‌خوام، مرد؟ یا خدایان! من حاضرم به خاطرش دست راستم رو بدم. ولی به این منطقه نگاه کن.» به نقشه‌ی پوست بز اشاره کرد. «وقتی ما نبرد رو ببیزیم پارسی‌ها جناح‌های ما رو محاصره می‌کنن و مانع عقب نشینی می‌شن. بعدش فنا می‌شیم. می‌دونم پذیرش این برای جوانی مثل

تو آسون نیست، ولی ما کمتر از هزار نفر سواره نظام داریم و فقط چند صد کمانگیر. نمی‌تونیم جلوی اونا رو بگیریم. ولی کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که دشمن رو در حال پیشروی نگه داریم و منتظر بشیم الکساندر سپاه اصلی رو بدون مقابله از داردانل عبور بده. بعدش می‌تونیم دست به جنگی بزنیم که تو آرزویش رو داری.»

هفاستیون با پوزخندی گفت: «اینم نقشه‌ی شیر مقدونیه! زمانی بود که فقط اسمت دشمن رو فراری می‌داد. ولی همه‌ی مردها پیر می‌شن.»

پارمنیون لبخند زد. «اگه شانس بیاریم با پیر شدن عاقلتر هم می‌شیم، پسر، و واغ واغ توله سگ‌ها به هیچ وجه ناراحتمون نمی‌کنه.»

مرد اسپارتی توجهش را به نقشه معطوف کرد و هفاستیون خشمش را فرو خورد و چادر را ترک کرد. او مدت یک ساعت یا بیشتر در اردوگاه گشت زد. نگهبانان را بازرسی کرد و با مردان حرف زد، سپس از اردوگاه پیچ در پیچ به سمت پرتگاه غربی بالا رفت و زیر نور مهتاب به سرزمین افسانه‌ای امپراتوری پارس خیره شد. چنان ثروتی برای غصب! چنان شکوهی برای پیروزی! در آن سوی یونیه فریگیه قرار داشت، غنی از فلز، نقره، طلا و آهن. پشت آن کاپادوکیه، ارمنستان و بین‌النهرین. و بعد ناحیه‌ی مرکزی امپراتوری، بابل، ماد و خود پارس.

درآمد سالیانه‌ی مقدونیه هشتصد قطار نقره بود — ثروتی کلان. اما، آن طور که شنیده بود، در شهر بابل خزانه‌ی کوچکی با محتوای دویست و چهل قطار طلا وجود داشت.

هفاستیون از فکر چنان ثروتی به خود لرزید. ساختمان‌هایی از طلا و مجسمه‌هایی از نقره‌ی خالص وجود داشت. جواهراتی به اندازه‌ی سر یک مرد. پارس! حتی میدايس اسطوره‌ای که به هر چیز که دست می‌زد به طلا تبدیل می‌شد، نمی‌توانست در طول یک زندگی ثروت پارس را خلق کند.

ماه روشن و درخشان در آسمان می‌تابید که هفاستیون سوار کار را دید که اسبش را در دشت باریک چهار نعل می‌تازاند. او کلاه چرمی لیه پهنی به سر داشت که دیده‌وران پایونیایی بر سر می‌گذاشتند و هفاستیون دست تکان داد و

فریاد کشید تا توجهش را جلب کند. سوارکار او را دید و اسبش را برگرداند تا از تپه بالا رود.

هفاستیون از او پرسید: «چه خبر؟»

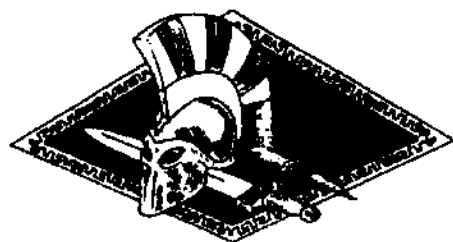
سوار جواب داد: «پادشاه توی تروا است، قربان.»

هفاستیون با خوشحالی به هوا مشت زد. «تو مطمئنی؟» گزارش‌های

دروغین زیادی از رسیدن الکساندر شنیده می‌شد.

«با چشم خودم سپاهش رو دیدم. بیشتر از سی هزار نفر با خودش داره.»

هفاستیون شادمانه فریاد زد: «پس شروع شده!»



کوهستان آیدا، سال ۳۳۴ قبل از میلاد

دو سپاه بر دشتی در زیر سایه‌های کوه سر به فلک کشیده‌ی آیدا به هم رسیدند. هفاستیون که کنار پارمنیون اسب می‌راند، چادرهای مقدونی‌ها را دید که مثل مرواریدهای گردن بند کنار هم قرار گرفته بودند، سفید در زمینه‌ی سبز دشت.

با چشم‌های کار آزموده‌اش هنگ‌های منتظر را از نظر گذراند. می‌توانست پنج تیپ سربازان پیاده را ببیند، نه هزار جنگجو با نیزه‌هایی که به طور عمودی در دست داشتند خبردار ایستاده بودند. در کنار آن‌ها سه هزار سپردار. آن طور که گارد سلطنتی فیلیپ اکنون نامیده می‌شدند، مستقر بودند. طرف چپ آتنی‌ها و کورینتوسی‌ها قرار داشتند، حدود هفت هزار نیروی کارآمد که حضورشان ظاهری از یونان متحد را می‌نمایاند. طرف راست، صفوف نامرتب

تریسی‌های وحشی استقرار داشت. تعیین تعداد آن‌ها دشوار بود، زیرا تشکل خود را حفظ نمی‌کردند، یکدیگر را هل می‌دادند و به صورت توده‌ای متلاطم دیده می‌شدند. اما هفاستیون تخمین زد که باید بیشتر از پنج هزار نفر باشند. الکساندر از مرکز سپاه خارج شد؛ زره آهنی‌اش مثل نقره‌ی صیقل خورده می‌درخشید، کلاهخودش در زیر پَر سفید تلالوی طلایی داشت. اکنون حتی بوسیفالوس زره پوش بود، زره سبکی در اطراف گردن و زیر سینه بسته شده و مقتول‌های نقره‌ای رنگ با یال و دم سیاهش بافته شده بود.

الکساندر به استقبالشان آمد؛ فرماندهان او پشت سرش اسب می‌رانند؛ کاساندر، فیلوتاس، کلیتیوس، کوئینوس و پسر دوم پارمنیون، نیچی. هفاستیون افسار اسبش را کشید.

پادشاه مستقیم به سمت پارمنیون رفت و از اسب به زیر آمد. مرد مسن‌تر حرکت او را تکرار کرد و جلوی الکساندر زانو زد.

پادشاه گفت: «نه، نه.» جلو آمد و مرد اسپارتنی را بلند کرد. «هیچوقت نباید جلوی من زانو بزنی. از دیدنت خوشحالم، دوست من.» الکساندر مرد بلندقدتر را در آغوش گرفت. «می‌خواهم تمام خبرهایت رو بشنوم. ولی اول با افرادت صحبت می‌کنم و بعد به چادر من می‌روم.»

پارمنیون تعظیم کرد و پادشاه به طرف اسبش برگشت. به محض نزدیک شدن او بوسیفالوس زانو زد و الکساندر سوارش شد و جلوی قشون دوازده هزار نفری پارمنیون راند. آن‌ها فریاد تشویق بر کشیدند و خبردار ایستادند. زره و ردهایشان خاک گرفته بود و آن‌ها خسته و بی رمق به نظر می‌رسیدند. الکساندر فریاد زد: «خوب، یاران من، خوشحالم دوباره می‌بینمتون! شما پارسی‌ها رو خوب دنبال خودتون کشوندین. اما حالا فرار تموم شده؛ از این لحظه به بعد دیگه فرار نمی‌کنیم. رو در روی دشمن قرار می‌گیریم و قدرت داریوش رو زیر پاشنه‌های مقدونیه له می‌کنیم.» تشویقی سست و ضعیف شنیده شد و خیلی زود فرو نشست. الکساندر کلاهخود را از سرش برداشت، انگشتانش را میان موهای طلایی و عرق کرده‌اش کشید. «تک تک شما امروز یک سکه‌ی فیلیپ طلا دریافت می‌کنین و من صد بشکه شراب مقدونی

آوردیم که یاد خونه رو براتون زنده می‌کنه. امشب به افتخار شما و پیروزی‌هاتون جشنی بزرگ برگزار می‌کنیم.»

هفاستیون حیرت کرد. دوازده هزار سکه‌ی فیلیپ — هر کدام دستمزد یک سال سربازی عادی بود... و این طور بی‌اعتنا و غیررسمی داده می‌شد. غرش گوشخراش سربازان به هوا رفت که بوسیفالوس را ترسانند و روی دو پایش بلند شد. الکساندر نریان را آرام کرد و به جایی که افسران منتظر بودند بازگشت.

به نرمی گفت: «حالا درباره‌ی مسائل جدی بحث می‌کنیم.» و آن‌ها را به سمت اردوگاه اصلی هدایت کرد.

الکساندر تمام بعدازظهر به گزارش‌های پارمنیون و هفاستیون درباره‌ی طبیعت و ساختار ارتش پارس گوش سپرد. داریوش فرماندهی جنگجویانش را به یک جانش یونانی به نام میمون داده بود و پارمنیون تأکید می‌کرد که او زرنالی کارآزموده و مکار است. تعداد سپاهیان پارس پنجاه هزار نفر بود که نیمی از آن‌ها سوارکارانی از کاپادوکیه و پالاگونه در شمال بودند.

هفاستیون گفت: «سوارکارهای خیلی خوبی هستن و کاملاً ترس.»

الکساندر پرسید: «برخورد بزرگی هم داشتین؟»

پارمنیون پاسخ داد: «نه. شاید بیست درگیری بین سواران جلودار، ولی من از برخورد کامل اجتناب کردم.»

فیلوتاس گفت: «تعجبی نیست که سربازها این قدر خسته به نظر می‌رسن. اونا توی این هفت ماه فقط از دشمن فرار می‌کردن.»

الکساندر گفت: «کار پارمنیون خیلی عاقلانه بوده. اگه اینجا یک شکست بزرگ رو متحمل می‌شدیم، احتمالاً حمایت یونانی‌ها رو از دست می‌دادیم. به نوبه‌ی خود این لشگرکشی تقریباً غیرممکن می‌شد.» او به طرف پارمنیون برگشت. «از شهرهای یونان چقدر می‌تونیم انتظار حمایت داشته باشیم؟»

پارمنیون گفت: «خیلی کم، قربان. اوایل از ما استقبال می‌کردن، نماینده می‌فرستادن و ما رو از حمایت خودشون مطمئن می‌کردن. اما با گذشت چند ماه دل و جرأتشون رو از دست دادن. و حالا داریوش پادگان‌هایش رو در

میتیلن و افسوس تقویت کرده.»

هفاستیون به تبادل نظرات گوش می‌کرد و پارمنیون را می‌نگریست. مرد اسپارتی خشک و معذب به نظر می‌رسید، چشمان آبی‌اش از صورت الکساندر کنده نمی‌شد. اما اگر پادشاه متوجه نگاه خیره‌ی ژنرال شده بود آن را نشان نمی‌داد.

الکساندر پرسید: «حالا دشمن کجاست؟»

پارمنیون به او گفت: «نزدیک شهر زیلیا اردو زدن. دو روز راه به طرف شمال شرق.»

الکساندر شادمانه گفت: «پس پیداشون می‌کنیم.» ناگهان به جلو خم شد و شانه‌ی پارمنیون را گرفت. «چیزی ناراحتت کرده، دوست من. به من بگو.»

«چیزی نیست، اعلیحضرت، بهتون اطمینان می‌دم. فقط خسته‌ام.»

الکساندر از جایش بلند شد و گفت: «پس باید استراحت کنی. فردا صبح همدیگه رو دوباره می‌بینیم.»

هنگامی که دیگران چادر را ترک کردند هفاستیون باقی ماند و الکساندر بازویش را گرفت و او را به بیرون هدایت کرد تا زیر نور ماه در اطراف اردوگاه قدم بزنند.

پادشاه پرسید: «پارمنیون چه‌اش شده؟»

«همون طور که براتون نوشتم، اعلیحضرت، از کشتن آتالوس عصبانی شد و به قتل کلئوپاترا و نوزادش اعتراض کرد. بعدش خیلی زود دوست تبسی‌اش، موتاک، به اون ملحق شد که گمان می‌کنم شاهد نابودی شهرش بوده. همون موقع چیزی در حالت پارمنیون تغییر کرد. دیگه همون مرد سابق نیست. شاید فقط به خاطر سنشده... نمی‌دونم. ما به جز دربارهی استراتژی و انتظام به ندرت با هم حرف می‌زنیم.»

«فکر می‌کنی دیگه نمی‌تونم به پارمنیون اعتماد کنم؟»

هفاستیون محتاطانه پاسخ داد: «به نظر من... هنوز... در فکر خیانت نیست. اما رنجش زیادی توی قلبش داره.»

«بهش احتیاج دارم، هفاستیون — شاید نه برای مدتی طولانی. ولی حالا

بهش احتیاج دارم. اون پارسی‌ها و روش‌هاشونو می‌شناسه. و هر چیز دیگه‌ای که باشه — یا نباشه — هنوز بزرگ‌ترین ژنرال این دورانه.»

«یک روزی بود، قربان. ولی حالا مطمئن نیستم؛ اون پیر و خسته است.»

الکساندر زیرلب گفت: «اگه این حقیقت داشته باشه، پس خواهی دید که واسه‌ی یک استراحت طولانی به آتالوس ملحق می‌شه.»

پارمنیون سومین جام شراب غسل را سر کشید و یکی دیگر ریخت. می‌دانست بیش از حد می‌نوشد، اما طی چند ماه گذشته فقط الکل می‌توانست دردی را که احساس می‌کرد کاهش دهد. فقط شراب می‌توانست فشار روی روحش را سبک کند. در رویاهایش فیلیپ و آتالوس را می‌دید، دوباره جوان و پر از امید به آینده. اسپارت دنیای جادو را می‌دید و دوباره درای جوان را به سینه می‌فشرد.

هنگامی که بیدار می‌شد ناله می‌کرد و دست به شراب می‌برد. تا این جا مهارت‌هایش تحت تأثیر قرار نگرفته بود — یا قرار گرفته بود؟ آیا می‌توانست بیشتر از این مانع کار میمون شود؟ آیا می‌توانست سپاه پارس را شکست دهد؟

با صدای بلند گفت: «نمی‌دونم. اهمیتی نمی‌دم.» منقلی آهنی در وسط چادر قرار داشت. زغال‌های گداخته سردی هوای شب را می‌گرفت و سایه‌هایی تیره و رقصان روی دیوارهای پارچه‌ای می‌انداخت. پارمنیون چهار پایه‌ای با رویه‌ی چرمی را جلو کشید و کنار آتش نشست و به حفره‌های کوچک میان شعله‌ها خیره شد.

الکساندر از زیر کرباس جلوی در وارد چادر شد و پرسید: «می‌خوای تنها باشی؟»

پارمنیون از جایش برنخاست. سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «مهم نیست. تنها هستم. حالا و همیشه.»

الکساندر چند دقیقه‌ای ساکت جلوی مرد اسپارتی نشست و با دقت به چهره‌ی پارمنیون نگاه کرد. سپس دست ژنرال را گرفت. او را ترغیب کرد: «با

من حرف بزن. سیاهی بزرگی توی قلبت داری. اجازه بده روشنش کنیم.»
پارمنیون سرش را با ناباوری تکان داد. «توی قلب من؟ این اواخر نوزادی رو کشتیم؟ دستور قتل یک ژنرال وفادار رو دادم؟ شهری غنی در تاریخ و اسطوره رو از صحنه‌ی یونان پاک کردم؟»

پادشاه به نرمی گفت: «که این طور، از دست من عصبانی هستی. ولی منو خشن قضاوت می‌کنی، پارمنیون؛ من فقط کاری رو انجام دادم که تو بهم تعلیم دادی. تمام اون درس‌های آروم درباره‌ی استراتژی، زیر آفتاب مایزا و توی املاک خودت، خوب، اگه تو بودی چکار می‌کردی؟ تبس بر علیه ما قیام کرد. آتن پیام حمایت فرستاد، اما عقب نشست و منتظر شد تا ببینه پسرک پادشاه چکار می‌کنه. اسپارت یک سپاه به شمال فرستاد و پنج هزار نفر توی مگارا اردو زد. تمام شهرهای جنوبی آماده بودن عهدنامه‌هایی که با فیلیپ – نبرد شاه – بسته بودن باطل کنن، جاسوس‌های پارس همه جا بودن، طلای پادشاه کبیر رو برای هر کسی که با مقدونیه اعلام دشمنی می‌کرد خرج می‌کردن. فیلیپ می‌تونست اونا رو مرعوب کنه – ولی اون وزن شهرتش رو پشت سر داشت. پسرک، الکساندر، به جز چند پیروزی کوچیک در مقابل ایلیاتی‌های زمخت هیچ شهرتی نداشت.» الکساندر با حالتی اندوهگین سرش را تکان داد. «من داشتم با تبسی‌ها مذاکره می‌کردم، سعی داشتم یک راه صلح‌آمیز برای خارج شدن از بن بست پیدا کنم. اما حادثه‌ای نزدیک یک دروازه‌ی مخفی توی دیوار جنوبی اتفاق افتاد، عده‌ای جوان تبسی به یک گروه دیده‌بان مقدونی که فرمانده‌شون پردیکاس بود حمله کردن. بعدش قشون تبسی به اردوگاه ما یورش آوردن. اونا رو خیلی سریع شکست دادیم و وارد شهر شدیم، همون موقع پادگان محاصره شده‌ی ما دروازه‌هاشو باز کرد و از داخل حمله کرد. تو سقوط شهرها رو دیدی، پارمنیون – همه جا پر از جنگجو، درگیری‌های کوچک، جنگ و گریز. هیچ نظمی وجود نداره. آره، کشتار خیلی بزرگ بود، ساعت‌ها طول کشید که بتونیم جلوش رو بگیریم و نظم رو برقرار کنیم.

«روز بعد دستور نابودی شهر رو صادر کردم و سپاه رو به جنوب بردم. اسپارتی‌ها عقب نشینی کردن. آنتی‌ها نماینده فرستادن و حمایت وفادارانه

خودشونو اعلام کردن. نابودی تبس مثل زمین لرزه بود، پایه و اساس شورش رو از بین برد. ولی خیلی ناراحتم کرد، پارمنیون. عظمت تبس، مقبره‌ی هکتور، مجسمه‌های زیبای اثر پراکسیتل. فکر می‌کنی خودم متأسف نشدم؟»
ژنرال سرش را بالا آورد و حالتی را که به اندوه شباهت داشت در صورت الکساندر دید و آه کشید: «آتالوس چی؟ از اونم ناراحت شدی؟»

الکساندر اعتراف کرد: «نه، ولی خودت می‌دونی که چاره‌ای نداشتیم. اون از من نفرت داشت و ازم می‌ترسید. سال‌ها بود که سعی می‌کرد ذهن فیلیپ رو بر علیه من مسموم کنه. آتالوس مرد پدرم بود، هیچوقت مال من نمی‌شد. ولی اینو بهت بگم، اگه بازنشسته شده بود و توی املاکش زندگی می‌کرد دستور مرگش رو صادر نمی‌کردم. ولی بازنشسته نبود. فرماندهی مشترک سپاهی توی آسیا بود – سپاهی که ممکن بود بر علیه من تحریک کنه.»

پارمنیون نمی‌توانست حقیقت این گفته را انکار کند. خود فیلیپ بعد از برنامه‌ریزی قتل رقبا احتمالاً به قدرت رسیده بود. اما آخرین دمل دردناک برای بیشتر زدن باقی مانده بود. پرسید: «بچه چی؟»

«عمل وحشتناکی بود – و به دستور من انجام نگرفت. خجالت می‌کشم، ولی به گمان من کار مادرم بود، با کمک دوستش از ساموتراک – آیدا. شب بعد از قتل پدرم دوتایی سراغ کلئوپاترا رفتن – اونو در حالی پیدا کردن که با یک تسمه‌ی نقره خفه شده بود. المپاس انکارش کرد – ولی دیگه کی می‌تونست باشه؟ شروع شومی برای حکومت من بود – قتل برادر نوزادم.»

«تو هیچ نقشی توی اون کار نداشتی؟»

«تو فکر می‌کنی این کارو می‌کردم؟» الکساندر به راستی تکان خورده بود و مرد اسپارتی صداقت را در چشمانش می‌دید.

پارمنیون احساس کرد باری سنگین از روی دوشش برداشته شده است. جلو رفت و مرد جوان را در آغوش کشید، چشمانش پر از اشک بود. گفت: «نمی‌تونم بهت بگم چقدر خیالم راحت شد. قتل اون بچه فکر و روحم رو تسخیر کرده بود. فکر می‌کردم...»

«فکر می‌کردی رب النوع تاریکی بر من مسلط شده؟»

پارمنیون به تأیید سر تکان داد. الکساندر خم شد و خنجر باریک از کمربندش بیرون کشید. دست پارمنیون را گرفت و دسته‌ی خنجر را کف دست او قرار داد. انگشتان مرد اسپارتی دور آن حلقه شد و الکساندر جلو آمد، به طوری که نوک خنجر به سینه‌اش سایید.

به پارمنیون گفت: «اگه به من شک داری، پس منو بکش.»

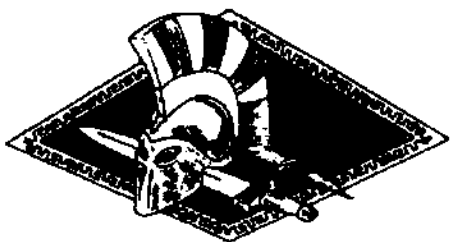
ژنرال به چشمان مرد جوان نگاه کرد، نشانه‌ای از جانور دنیای سحر و جادو را جستجو کرد. اما چیزی وجود نداشت. تنها چیزی که می‌توانست ببیند مرد جوان و زیبایی بود که پسرش به آن تبدیل شده بود. خنجر را از دستش رها کرد و سرش را تکان داد، گفت: «من فقط یک پادشاه می‌بینم.»

الکساندر خندید. «به خدایان قسم، خوشحالم که دوباره می‌بینمت، پارمنیون! روزی رو که توی قصر پیلا با هم نشسته بودیم و درباره‌ی پیروزی تو در میدان کروکوس بحث می‌کردیم یادت می‌آد؟ اون موقع ازت پرسیدم یک روز ژنرال من می‌شی. یادت هست؟»

«آره، تقریباً چهار ساله بودی. بهت گفتم شاید تا موقعی که تو پادشاه بشی من کمی پیر شده باشم. و واقعاً هم هستم.»

«خوب، حالا دوباره ازت می‌پرسم: شیر مقدونیه حاضره سپاه منو فرماندهی کنه و به پیروزی برسونه؟»

«اگر خدایان مقدر کنن، من حاضرم، قربان.»



رودخانه گرانیکوس ، سال ۳۳۴ قبل از میلاد

همه جا جسد افتاده بود و کناره‌های گل آلود گرانیکوس از خون لغزنده شده بود. پارمنیون کلاهخودش را از سر برداشت و آن را به بظلمیوس داد که با دستانی لرزان آن را گرفت. مرد اسپارتی به صورت جوان که به طرزی غیرعادی سفید شده بود نگاه انداخت و برق عرق سرد را روی گونه‌های او دید. پرسید: «از عظمت این پیروزی لذت می‌بری؟»

بظلمیوس آب دهانش را سخت فرو داد و گفت: «پیروزی بزرگی بود، قربان.»

ژنرال دستور داد: «دنیالم بیاین. پارمنیون و شش آجودانش به آهستگی عرض میدان نبرد را می‌پیموندند و از روی اجساد ورم کرده‌ی کشته‌های پارسی می‌گذشتند. ابر تاریک کلاغ‌ها و لاشخورها از روی اجساد بلند می‌شدند: فریادهای تیز و زنده‌شان گوش را می‌آزرد. پارمنیون کنار جسد مثله شده‌ای ایستاد، یک جوان اشrafزاده‌ی پارسی ملبس به جامه‌ی ابریشم و ساتن. انگشتان دست چپش را بریده بودند و پس از برداشتن انگشت‌های طلا

آن‌ها را دور انداخته بودند. صورتش خاکستری بود. کلاغ‌ها چشمانش را در آورده بودند. نمی‌توانست بزرگ‌تر از بطلمیوس باشد. در گرمای ظهر بدنش پر از گازهای مرگ بود و بوی تعفن می‌داد. پارمنیون به سمت افسران چرخید و گفت: «اون به افتخار فکر می‌کرد. دیروز سوار اسبی اصیل بود و می‌خواست دشمنان پادشاهش رو نابود کنه. احتمالاً یک همسر جوان و شاید پسری در خونه داره. خوش قیافه بوده، نه؟»

بطلمیوس نگاهش را از جسد مرد پارسی برگرداند و پرسید: «چرا اینجا هستیم، قربان؟»

پارمنیون پاسخ نداد. در آن سوی میدان چند سرباز مقدونی و تریسی هنوز مرده‌ها را لخت می‌کردند و بر فراز جبهه پرنندگان سیاه دور می‌زدند و گرسنگی خود را فریاد می‌کشیدند.

مرد اسپارتنی پرسید: «فکر می‌کنین چند نفر اینجا افتادن؟»
پردیکاس، جوانی لاغر و بلندقد از سواره نظام که با الکساندر به آسیا آمده بود، جواب داد: «هزاران نفر.»

پارمنیون به او گفت: «چیزی دور و بر شونزده هزار.» در منتهی‌الیه چپ گروهی کارگر مقدونی مشغول حفر گوری دسته جمعی برای کشته شدگان خود بودند. ژنرال به بطلمیوس نگاه کرد و ادامه داد: «تلفات ما چقدر بوده؟» مرد جوان شانه‌هایش را بالا انداخت و دستانش را از هم گشود.

صورت پارمنیون کبود شد. به او گفت: «تو باید بدونی. باید بدونی دقیقاً چند نفر. وقتی قدم به جبهه‌ی جنگ می‌ذاری، زندگی‌ات به هم‌زمانت بستگی داره. اونا باید مطمئن باشن که بهشون اهمیت می‌دی. می‌تونی اینو بفهمی؟ اونا برای فرمانده‌ای دلسوز خیلی بهتر می‌جنگن. ما هشتصد و هفده مقدونی از دست دادیم، چهار صد و یازده تریسی و دویست و یونزده نفر از یونانی‌های متحد.»

ژنرال به راهش ادامه داد و افسران، حیرت‌زده، او را دنبال کردند. اینجا صدها جسد روی هم تلنبار شده بود. پارمنیون گفت: «آخرین موضع پیاده نظام سلطنتی. وقتی همه‌ی سپاه از دور و اطرافشون فرار می‌کردن اونا دست از

مقاومت نکشیدن... تا دم مرگ. مردان شجاع، مردان سرافراز، بهشون احترام بذارین، هم در فکر و هم در کلام.»

پردیکاس پرسید: «چرا باید به دشمن احترام بذاریم؟ چه فایده‌ای برامون داره؟»

پارمنیون گفت: «حالا کی بر این سرزمین حکمروایی می‌کنه؟»
«ما.»

«و در سال‌های آینده پسران همین مردان شجاع رعیت‌های شما خواهند بود. اونا به ارتش شما می‌پیوندن و زیر بیرق‌های شما گام می‌زنن. ولی وفادار هم خواهند بود؟ می‌تونین بهشون اعتماد کنین؟ شاید عاقلانه باشه که حالا پدرانشون رو محترم بشمارین تا بعداً عشق پسرانشون رو به دست بیارین.»
پارمنیون می‌دانست آن‌ها را متقاعد نکرده است، اما راه رفتن در میان کشته شدگان به سنت تبدیل شده بود، وظیفه‌ای ضروری، و پارمنیون دریافت بیشتر برای خودش تا برای مردان جوانی که مجبورشان می‌کرد او را همراهی کنند.

او در سکوت از میدان جنگ بیرون رفت و در مسیر رودخانه به جایی که اسب‌ها را بسته بودند برگشت. آنگاه سوار بر اسب شد و گروه کوچک خود را به اردوگاه قبلی پارسی‌ها برد.
پیروزی سریع و وحشتناک بود.

قشون پارسی با چهل و پنج هزار سرباز، ساحل آن طرف رودخانه‌ی گرانیکوس را سنگربندی کرده بود، سواره نظام در چپ و راست، پیاده نظام مزدور و گارد سلطنتی - و ژنرال میمنون - در مرکز. با احتساب تمام احتمالات این استراتژی باید موفقیت آمیز می‌بود. اما پارمنیون مردانی را مخفیانه جلو فرستاده بود تا عمق رودخانه را تعیین کنند. فصل خشکی بود و آب فقط به ران می‌رسید و حرکتی کند داشت.

الکساندر با سواره نظام پیشرو به جناح چپ دشمن حمله برد. پارمنیون به فیلوتاس و سواران تسالی او دستور داد به جناح راست یورش ببرند. پارسی‌های شوکه شده واکنشی نکرد داشتند و تا زمانی که پارمنیون پیشروی

عمومی را به صدا دستور دهد خطوط آن‌ها از هم گسیخته بود. فقط پیاده نظام مزدور و گارد سلطنتی مقاومتی دلیرانه از خود نشان دادند، واحدهای دیگر — و رهبر دشمن، مِمَنون — از میدان گریختند. نبرد کمتر از یک ساعت به طول انجامید و قتل عام برای دو ساعت بیشتر.

پیش از این که خورشید به اوج آسمان برسد شانزده هزار پارسی کشته شده بودند.

آن شب الکساندر ضیافت پیروزی خود را در چادر ژنرال مُرده‌ی پارسی برگزار کرد. او همراه خود کاتب و شاعری یونانی را به آسیا آورده بود، مردی استخوانی به نام کالیستین با سری که به طور غیرطبیعی بزرگ بود و موهایی که از مدت‌ها پیش برای پوشاندن آن دست از تلاش کشیده بودند. پارمنیون از او خوشش نمی‌آمد، اما مجبور بود بپذیرد که در داستان سرایی مهارت زیادی دارد، صدایش بم و غنی بود و زمانبندی‌اش کامل و بی‌نقص.

در طی جشن شعری فی‌البداهه به سبک هومر سرایید و در آن شاهکارها و دلاوری‌های الکساندر را بر شمرد. این شعر با تشویق‌های بسیار مورد استقبال قرار گرفت. به نظر می‌رسید پادشاه جوان شخصاً دو هزار نفر از نیم میلیون پارسی را کشته است، در حالی که ژئوس، خدای خدایان، دست نیرومندش را بر پهنه‌ی آسمان دراز کرده بود تا ابرها را از هم بگشاید و این قدرتمندترین انسان فانی را نظاره کند.

کالیستین شعری از آتنا خواند، ایزد بانوی جنگ، که شب قبل از جنگ بر الکساندر ظاهر شده و فناپذیری را به او پیشنهاد کرده بود و پادشاه جوان این افتخار را نپذیرفت چرا که هنوز سزاوار آن نبود.

پارمنیون احساس کرد این آواز تا حد تهوع او را برانگیخته است، اما مردان جوان با هر نکته‌ی اغراق‌آمیز کف می‌زدند و هلهله می‌کشیدند. سرانجام کالیستین از لحظه‌ای گفت که ژنرال‌های پادشاه به عبور از رودخانه‌ی خروشان گرانیکوس رأی ندادند و پادشاه جوان پاسخ داد پس از عبور از داردانل باعث شرمندگی است که به جویبار کوچک گرانیکوس اجازه دهد مانع راه او شود.

هفاستیون که کنار پارمنیون نشسته بود سرش را جلو آورد و زمزمه کرد: «ولی قضیه این طور نبود.»

ژنرال پاسخ داد: «هیچ کدومش واقعیت نداشت، ولی از نظر جوون‌ها و جاهل‌ها خیلی هم خوبه.»

جشن تا پاسی از شب ادامه داشت و پارمنیون، خسته و بی‌حوصله، به چادرش برگشت. موتاک هنوز بیدار بود و روی یک صندلی بزرگ و نرم پارسی لم داده بود. مرد تبسی مشروب زیادی نوشیده بود.

هنگامی که پارمنیون وارد شد، او گفت: «روز فوق‌العاده‌ای بود، ملت دیگه‌ای رسیده و آماده برای فتح. شهرهای بیشتری برای سوختن و نابود شدن.» صورتش سرخ بود، چشمانش مات و گود افتاده.

پارمنیون چیزی نگفت. به منقل سوخت افزود و زره تشریفاتی‌اش را از تن در آورد و روی نیمکتی بلند دراز کشید.

موتاک پرسید: «ایزد شاه از شنیدن داستان‌هایی درباره‌ی خودش خسته شده؟»

پارمنیون اندرز داد: «یواشتر حرف بزن، دوست من.»

موتاک راست نشست و شرابش به زمین ریخت. پرسید: «چرا؟ من بیشتر از هفتاد سال زندگی کردم. چکار می‌تونه با من بکنه؟ منو بکشه؟ کاشکی ده سال پیش مرده بودم. می‌دونی، بعد از ویرانی تبس حتی نمی‌تونستم قبر الیای خودمو پیدا کنم. الیای عزیزم!»

«پیداش می‌کنی. اون با ردای بدنش در خاک نخواییده.»

موتاک پشت دستش را به چشمانش کشید. «ما اینجا چکار می‌کنیم، پارمنیون. چرا به مقدونیه بر نمی‌گردیم؟ اسب پرورش بدیم و این کشت و کشتار رو به جوون‌ها بسپَریم. اینجا چی به دست می‌آریم؟ مرگ بیشتر. خرابی بیشتر.»

مرد اسپارتنی پاسخ داد: «من همین هستم که هستم. این تنها چیزیه که برام باقی مونده.»

«تو نباید به اون خدمت کنی. الکساندر مثل فیلیپ نیست که برای حفظ

ملت خودش بجنگه. اون قاتله. چیزی نمی‌سازه. پارمنیون: در مقام یک ویرانگر بر سرتاسر دنیا راه می‌ره.»

«اینو باور نمی‌کنم. اون قاده به عظمت و بزرگی دست پیدا کنه.»

«چرا چشمای تو بر روی این شیطان کوره؟ چه تسلطی روی تو داره؟»

پارمنیون غرید: «کافیه! تو یک پیرمرد مست هستی. پر از تلخی و ناامیدی.

دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم!»

«ممکنه مست باشم. ولی فریب اونو نمی‌خورم.» موتاک خود را سر پا کرد و تلوتلو خوران از چادر بیرون رفت.

پیرمرد تبسی هوای خنک شب را با نفس‌های عمیق به سینه کشید و از اردوگاه بیرون رفت و تا ردیفی از تپه‌های کوتاه در جنوب قدم زد. کنار تپه نشست و به پشت دراز کشید. کوشید روی ستارگان تمرکز کند، اما آن‌ها جلوی چشمانش شناور شدند و حالت تهوع به او دادند. به پهلوی غلتید و به شدت استفراغ کرد. سرش از درد می‌کوبید، نشست و کاغذ مجاله شده در دستش به زمین افتاد.

آن را برداشت و صاف کرد. شاید اگر آن را به پارمنیون نشان می‌داد؟ نه، می‌دانست که فایده‌ای ندارد. او گزارش را باور نمی‌کرد. پارمنیون به راستی در مقابل هر انتقادی نسبت به پادشاه جوان کور بود.

مهتاب درخشان بود و موتاک یک بار دیگر گزارش مأمور خود در پیلا را خواند. بیشتر آن به آنتی پاتر، نایب جدیدی که به ریاست قوای باقیمانده در خانه منصوب شده بود و المپاس که در مقام ملکه حکومت می‌کرد، مربوط می‌شد. همچنین به ناآرامی‌هایی در غرب قلمرو اشاره داشت. اما آخرین قسمت آن در رابطه با قتل کلتوپاترا و پسر نوزادش بود.

یکی از مستخدمین قصر درباره‌ی قتل‌های دوگانه حرف زده بود و بعد خودش به قتل رسیده بود. تمام دوستان آن مستخدم و خانواده‌های آن‌ها را از پیلا خارج ساخته و اعدام کرده بودند.

اما داستان فراموش نشد، دشمنان الکساندر آن را در میان خود زمزمه

می‌کردند. مأمور موتاک نوشته بود، مطمئناً هولناک‌تر از آن است که حقیقت داشته باشد. گفته می‌شد الکساندر به اتاق کلتوپاترا رفت و او را با سیمی طلایی خفه کرد. بعد نوزاد را به اقامتگاه جادوگری اجنبی از ساموتراک برد و در آنجا برای اطمینان از موفقیت خود برای دستیابی به تاج و تخت کودک را به نام رب النوعی ناشناخته قربانی کرد - و بعد قلب او را خورد.

موتاک که اکنون هشیار بود به کاغذ پوستی خیره شد. بادی سرد در پشتش وزید و تنش لرزید.

صدایی سرد از پشت سرش گفت: «وقت مردن رسیده!» دردی سوزناک با زبان‌های آتشین در قلب موتاک پیچید. پیرمرد تقلا کرد از جا برخیزد، اما درد بیش از حد شدید بود، دوباره روی علف‌ها افتاد و کاغذ از میان انگشتانش رها شد.

به محض این که سند با زمین تماس پیدا کرد شعله‌ور شد و با دود سیاهی که از آن می‌وزید سوخت و خاکستر شد.

موتاک روی شکمش غلتید و کوشید سینه خیز جلو برود، اما دستی نیرومند شانه‌اش را چسبید و او را به پشت برگرداند. موتاک بالا را نگاه کرد و یک جفت چشم زرد و اریب را دید و احساس کرد خنجری بلند زیر دنده‌هایش لغزید.

سپس درد رهایش کرد و علف‌ها در زیر گردنش خنک بودند. روزی از گذشته‌های دور در تبس را به یاد آورد، زمانی که کنار جویی باریک نشسته بود و الیا در کنارش سر خود را روی شانه‌ی او گذاشته بود.

رنگ‌ها درخشان بودند، سبزی درخت سرو بالای سرش. آبی آسمان درخشان، انگار مجسمه‌های توی باغ را از برف بکر تراشیده بودند. در آن روز زندگی زیبا بود و آینده با وعده‌ی لذت‌های بیشتر رخ می‌نمود.

زمزمه کرد: «الیا...»

الکساندر به آهستگی از عمق رویایی تاریک به سمت آگاهی لغزید و در وهله‌ی اول از ملاقه‌ی ابریشمی که بدن عریانش را پوشانده بود آگاه شد.

ملافه‌ای تجملی و نرم که به بدنش چسبیده بود، گرم و آرامش بخش. به پشت غلتید و احساس کرد دست‌هایش از گِل پوشیده و انگشتانش به هم چسبیده‌اند. چشمانش را گشود و نشست. نور صبحگاهی بر دیوار بیرونی چادر تابیده بود و او دستش را بالا آورد تا چشمانش را مالش دهد و خواب را از آن‌ها بزداید. مکث کرد و ضربان قلبش تند شد. دست و بازویش غرق در خون خشکیده بود و رختخوابش به همچنین. فریاد کشید، ملافه را کنار زد و بدنش را به دنبال زخم جستجو کرد.

هفاستیون شمشیر به دست به چادر دوید. «چی شده، سرورم؟»
الکساندر در آستانه‌ی وحشت پاسخ داد: «چاقو خوردم.» دستانش را به پوست بدنش می‌کشید. هفاستیون تیغ‌اش را انداخت و کنار تختخواب رفت و با چشمانش بالاتنه‌ی پادشاه را به دقت بررسی کرد.

«زخمی وجود نداره، قربان.»

«باید باشه! به خون‌ها نگاه کن!»

اما زخمی در کار نبود. کنار درگاه چادر خنجری افتاده بود، لایه‌ای خون بر رویش لخته شده بود. هفاستیون گفت: «خنجر شماست، اما خون مال شما نیست.»

الکساندر کنار دیوار روبرو رفت، جایی که کوزه‌ای آب روی میز کوچکی قرار داشت.

پادشاه به سرعت خود را تمیز کرد، هنوز دنبال زخم یا خراشی می‌گشت. به طرف هفاستیون چرخید. «چه اتفاقی برای من افتاده؟»

افسر جوان پاسخ داد: «منظورتون رو نمی‌فهمم، سرورم.»

«دیشب، جشن. من کی اونجا رو ترک کردم؟»

«درست قبل از سپیده. شراب زیادی نوشیده بودین و تلو تلو می‌خوردین.»

ولی قبول نکردین من بهتون کمک کنم.»

الکساندر به طرف تختخواب برگشت، نشست و سرش را در میان دستان

گرفت. «این خون باید از جایی اومده باشه!»

هفاستیون به نرمی گفت: «بله، قربان.»

«من دارم دیوونه می‌شم؟»

«نه! البته که نه!» هفاستیون عرض اتاق را پیمود و بازویش را دور شانه‌ی پادشاه انداخت. «شما پادشاه هستین - بزرگ‌ترین پادشاهی که توی دنیا وجود داره. خدایان شما رو تبرک کردن. چنین افکاری رو به زبون نیارین.»

«متبرک؟ بهتره امیدوار باشیم که اینطور باشه.» الکساندر نفسی عمیق کشید.

«شما گفتین با من صحبت می‌کنین، قربان، درباره‌ی پارمنیون.»

«من گفتم؟»

«بله. ولی حالا که چنین پیروزی‌ای رو به دست آورده گمان نمی‌کنم بخواین به آتالوس ببیننده.»

«چی داری می‌گی؟ خواب دیدی؟»

«نه، قربان. چند شب پیش... یادتون می‌آد؟ ما درباره‌ی پارمنیون بحث کردیم و شما گفتین شاید لازم باشه بکشیمش.»

«من هیچوقت چنین حرفی نمی‌زنم. اون قدیمی‌ترین دوست منه؛ زندگی‌اش رو برای من به خطر انداخته... بارها. چرا این حرفو می‌زنی؟»

«حتماً اشتباه برداشت کردم، اعلیحضرت. شما گفتین می‌خواین مثل آتالوس یک استراحت طولانی بهش بدین. من فکر کردم...»

«اشتباه فکر کردی! می‌شنوی؟»

«بله، سرورم، متأسفم.»

مردانی در بیرون از چادر فریاد زدند و هفاستیون چرخید و بی‌درنگ به میان آفتاب رفت. الکساندر همچنان روی تختخواب افتاده بود و می‌کوشید به خاطر آورد بعد از جشن چه اتفاقی افتاده است. می‌توانست خنده‌ها و شوخی‌ها را مجسم کند و کلیتیوس، سوارکار پیر، که روی میز می‌رقصید. اما به یاد نمی‌آورد جشن را ترک کرده باشد، همین‌طور آمدنش به رختخواب را.

هفاستیون برگشت و به آهستگی چادر را پیمود، چهره‌اش عبوس بود.

پادشاه پرسید: «اون بیرون چه خبره؟»

هفاستیون نشست، اما چیزی نگفت. چشمانش را برگردانده بود و به الکساندر نگاه نمی‌کرد.

«چی شده، مرد؟»

«دوست پارمنیون، موتاکِ تبسی... به قتل رسیده.» هفاستیون نگاهش را بالا آورد. «چاقو خورده، قربان... بارها.»

دهان الکساندر خشک بود. گفت: «کار من نبوده. من اون پیرمرد رو دوست داشتم. سواری به من یاد می‌داد. همیشه منو روی شونه‌اش می‌نشوند. کار من نبوده!»

«البته، قربان. حتماً وقتی شما خواب بودین کسی اومده توی چادر و به تن و بدنتون خون مالیده.»

«آره... آره. کسی نباید بدونه، هفاستیون. وگرنه شایعه درست می‌شه... می‌دونی، مثل اون موقع توی پیلا درباره‌ی بچه.»

«می‌دونم، سرورم. کسی چیزی نمی‌شنوه، به شما قول می‌دم.»
«باید پارمنیون رو ببینم. حتماً خیلی ناراحت و پریشونه. اون موقع توی تبس وقتی پارمنیون آزادشون کرد و قدرت اسپارت رو از بین برد موتاک باهانش بود. پدرم هم اونجا بود... اینو می‌دونستی؟»

«بله، قربان. مستخدم‌هاتون رو صدا می‌زنم و اونا براتون لباس می‌آرن.»
هفاستیون خنجر خونین را برداشت و آن را در آب کثیف و سرخ کوزه فرو برد و اسلحه را تمیز کرد. سپس به طرف تخت‌خواب برگشت، ملاقه‌ی خون آلود را جمع کرد و به شکل بقچه‌ای سفت در آورد.

«چرا باید کسی این کارو با من بکنه، هفاستیون؟»
«جوابشو نمی‌دونم، سرورم. ولی نگهبانان اطراف چادر شما رو دو برابر می‌کنم.»

افسر جوان ملاقه‌ی خونین را از چادر بیرون برد و الکساندر در سکوت نشست و به دستانش خیره شد. اندیشید، چرا نمی‌تونم به خاطر بیارم. درست مثل پیلا، بعد از این که اون زن، آیدا، رو دیدم.

آیدا دست الکساندر را گرفت و آینده‌اش را پیشگویی کرد. بوی عطرش قوی بود و درباره‌ی شکوه و افتخار حرف می‌زد. پوست بدنش از عاج سفیدتر بود. الکساندر گیج و بهت زده نشسته بود.

اما بعد از آن...؟ حافظه‌ای وجود نداشت. آیدا کمی بعد به او گفت که با همدستی المیاس بیوه‌ی فیلیپ و نوزاد او را کشته‌اند. به الکساندر اطمینان داد که این کار ضروری بوده است. الکساندر حرف او را باور نکرد، اما برای تنبیه آن زن نیز کاری انجام نداد.



پارمنیون گمان می‌کرد که جای بیشتری برای درد در قلب و روحش باقی نمانده است. مرگ درای و قتل فیلیپ با زبانه‌های آتش بر احساساتش تازیانه زده و او را کرخت و بی‌رمق بر جای گذاشته بود. اما اکنون می‌دانست که اشتباه می‌کرده است. قتل موتاک یک زخم سوزان دیگر را باز کرد و اندوه تمام وجود پیرمرد اسپارتی را فرا گرفت.

اشکی وجود نداشت، اما رزم آرا مغموم و گمگشته بود.
با پسرانش، فیلو تاس، نیچی و هکتور در چادرش نشسته بود، بدن موتاک روی تشکی باریک قرار داشت. پارمنیون کنار جسد نشست و دست هنوز گرم موتاک را در دست گرفت.

نیچی کنار پارمنیون رفت و گفت: «بیا بریم بیرون، پدر.» مرد اسپارتی نگاهی به او انداخت و سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد، اما حرکتی نکرد. در عوض نگاهش به سوی فرزندانش چرخید: فیلو، بلند قد و باریک اندام، نسخه‌ی دوم پدرش؛ نیچی، کوتاه‌تر، مو مشکی و تنومند؛ و کوچک‌ترین پسرش، هکتور، چقدر به مادرش شباهت داشت، پوست روشن با چشمانی درشت و معصوم. اکنون آن‌ها مرد بودند، کودکی‌شان را از دست داده بود.

پارمنیون گفت: «به سن تو بودم هکتور، وقتی با موتاک آشنا شدم. اون دوست وفاداری بود. آرزو می‌کنم شما هم چنین دوستی‌هایی رو در زندگی‌تون تجربه کنین.»

فیلو تأیید کرد: «اون مرد خوبی بود.» پارمنیون چهره‌ی او را به دنبال حالتی باز تمسخر نگاه کرد، اما به جز تأسف چیزی در آن ندید.

ناگهان پارمنیون گفت: «من پدر خوبی برای شماها نبودم.» کلماتش خودش را نیز غافلگیر کرد. «شما استحقاق خیلی بیشتری داشتن. موتاک به

خاطر این معایب همیشه ازم ایراد می‌گرفت. کاش... کاش...» او ساکت شد، سپس نفسی عمیق کشید. «ولی با این آرزوها نمی‌شه گذشته رو تغییر داد. بذارین اینو بگم: به همه‌تون افتخار می‌کنم.» به فیلو نگاه کرد. «ما اختلاف نظرهایی داشتیم... ولی تو کارت رو خوب انجام دادی. توی رودخانه‌ی گرانیکوس تماشایت می‌کردم. کنار الکساندر افرادت رو برای حمله هدایت می‌کردی. و هنوز مسابقات با قهرمانان یونان رو به یاد دارم - غیرت و مهارتت بی‌نظیر بود. هر چیزی که بین ما باشه، فیلوتاس، می‌خوام بدونی که با دیدن اون مسابقه احساس غرور کردم.» به طرف نیچی و هکتور رو کرد. «هر دوی شما مجبور بودین بجنگین تا بتونین بر این نقص که پسر شیرمقدونیه هستین غلبه کنین. همیشه انتظار بیشتری از شما می‌رفت. اما حتی یک بار نشنیدم گله و شکایت کنین و می‌دونم همیشه مورد احترام مردان تحت خدمتتون قرار می‌گیرین. من دارم پیر می‌شم و نمی‌تونم سال‌های گذشته رو برگردونم و روش زندگی‌ام رو تغییر بدم. اما اینجا... حالا... بذارین بگم که همه‌تون رو دوست دارم. و ازتون طلب بخشش می‌کنم.»

هکتور گفت: «چیزی برای بخشیدن وجود نداره.» قدم جلو گذاشت و به آغوش پدرش خزید. نیچی به سمت چپ پارمنیون رفت و دستش را دور شانه‌ی او انداخت. فقط فیلو دور از آن‌ها باقی ماند. به طرف جسد موتاک رفت و دستش را روی سینه‌ی مرد مُرده گذاشت.

فیلو سخنی نگفت و به پدرش نگاه نکرد، اما صورتش می‌لرزید و با سر فروافتاده ایستاد. سپس، بدون کلامی حرف روی پاشنه‌اش چرخید و از چادر بیرون رفت.

نیچی گفت: «از دستش دلگیر نشو. اون در تمام عمرش چیزی بیشتر از این نمی‌خواسته که عشق تو رو به دست بیاره. بهش زمان بده.»

پارمنیون با لحنی غمگین گفت: «فکر می‌کنم زمان رو از دست دادیم.» موتاک زیر سایه‌های کوه آیدا، در گوری احاطه شده با درختان بلند به خاک سپرده شد.

و سپاه به طرف جنوب به پیشروی خود ادامه داد.



ایسوس، پانیز، سال ۳۳۳ قبل از میلاد

الکساندر، با جسارتی که کمتر دشمنی می‌توانست انتظار داشته باشد، سپاه متحدین را در امتداد ساحل جنوبی آسیای صغیر پیش برد و از میسیا، لیدیا و کاریا گذشت. بسیاری از شهرهای یونانی بی‌درنگ دروازه‌های خود را گشودند و از مقدونی‌های پیروز به عنوان دوست و آزادی بخش استقبال کردند و الکساندر با نمایشی از تواضع و فروتنی باج و خراج آن‌ها را پذیرفت... رفتار وحشیانه و خشونت آمیز او نسبت به شهرهایی که می‌کوشیدند به مقابله با او برخیزند با این منش در تضاد بود.

با هجوم مزدوران تریسی پادشاه به شهر یونیه از میلیتوس داستان‌هایی هولناک درباره‌ی قتل، تعرض و چپاول از طرف مشرق به امپراتوری پارس و از مغرب به شهرهای یونان می‌رسید. حتی دشمنان الکساندر به سختی

می‌توانستند عمق فجایع را باور کنند. حتی زمزمه می‌شد که شخص پادشاه مقدونی در هیئت سربازان عادی حاضر بوده است و وحشیان تریسی را به انجام شرارت‌های بیشتر ترغیب می‌کرده است.

هنگامی که الکساندر این را شنید خشمش خروشید و تحقیقاتی فوری زیر نظر یک ژنرال آتنی آغاز شد. نجات یافتگان میلیتوس را به اردوگاه مقدونیان آورده و مورد بازجویی قرار دادند. به تریسی‌ها دستور داده شد صف بکشند تا مردم در میانشان راه رفته و سربازان متهم به جنایات را نشان دهند. تا غروب روز پنجم حدود هفتاد تریسی محاکمه و اعدام شدند. قضاوت سریع الکساندر اعتبار زیادی در میان متحدین برایش به همراه آورد و قشون مقدونی به پیشروی ادامه داد.

تا بهار سال آینده الکساندر به مستعمره‌ی جنوبی کلکیه در ساحل دریای قبرس رسیده بود. هیچ سپاه پارسی با او مواجه نشده بود و ژنرال داریوش، مِمْنون، نیروهای مهاجم خود را به دریا برده بود و با ناوگانی شامل سیصد کشتی جنگی در دریای اژه گشت می‌زد. کشتی‌های تدارکاتی مقدونیان را نابود می‌کرد و به شهرهای ساحلی که از الکساندر اعلام حمایت کرده بودند یورش می‌برد.

پارمنیون در شهر تسخیر شده‌ی آفرودسیا تخلیه‌ی سه کشتی یونانی را تماشا می‌کرد که از میان محاصره‌ی پارسی‌ها گریخته بودند. اولی، یک ناو آتنی، ذخیره‌ی سکه‌هایی را حمل می‌کرد که برای پرداخت حق‌الزحمه سربازان بسیار مورد نیاز بود. الکساندر حکم کرده بود که شهرهای آزاد شده نباید مورد چپاول قرار بگیرند. افراد می‌بایست مایحتاج خود را خریداری می‌کردند و اگر سربازی به جرم دزدی یا غارت گناهکار شناخته می‌شد بی‌درنگ اعدام می‌شد. سیاست خوبی بود، زیرا به معنای آن بود که پادشاه می‌تواند همچنان به عنوان یک رهایی بخش دیده شود و نه متجاوز. اما مشکلی بزرگ نیز به همراه داشت. اگر سربازان مجبور بودند برای غذا، لباس و زن پول بپردازند، پس به سکه نیاز داشتند - و سکه کمیاب بود.

تا اینجا ناوگان پارسی سه کشتی طلا را مصادره کرده بود و بیش از سه ماه

بود که مقدونیان دستمزدی دریافت نکرده بودند. نا آرامی بیشتر می‌شد و روحیه‌ها پایین بود.

هنگامی که صندوق‌ها را از کشتی تخلیه کرده و بار گاری‌های گاوکش می‌کردند پارمنیون آن‌ها را شمرد، سپس سوار بر اسبش شد و کاروان را به خزانه‌ی شهر هدایت کرد. آنجا تخلیه‌ی گاری‌ها را تماشا کرد و بطلمیموس و هکتور را به نظارت بر ذخیره سازی سکه‌ها در سرداب زیر قصر گماشت.

الکساندر در اتاق‌های بالایی منتظر بود و هفاستيون و کراتيروس همراهش بودند. هنگامی که پارمنیون وارد اتاق شد و تعظیم کرد، اندیشید پادشاه خسته به نظر می‌رسد. الکساندر ملبس به زره کامل آهنی برجسته کاری شده با طلا روی صندلی پشت بلند در کنار پنجره‌ی بزرگ نشسته بود.

پارمنیون گفت: «سکه‌ها صحیح و سالم انبار شدن، اعلیحضرت.» آنگاه بند کلاهخودش را باز کرد و آن را از سر برداشت. موهای خاکستری‌اش از عرق خیس بود، به طرف میزی رفت که کوزه‌ای شراب رقیق شده و شش جام در اطرافش قرار داشت.

پادشاه ایستاد و کنار پارمنیون رفت. «از داریوش چه خبر؟»

مرد اسپارتنی به طرف کوزه دست برده بود، اما اکنون مکث کرد و گفت: «لحظه‌ی بزرگ نزدیک می‌شه. پادشاه کبیر پارسال از تمام مستعمرات سربازگیری کرد. ولی بعدش متقاعد شد که حمله‌های ما فقط ناخت و تازی سریع به آسیای صغیر است، برای تاراج شهرهای یونیه. اما حالا به اشتباهش پی برده. گزارش‌های ما اون طور که من دوست دارم کامل نیست، اما به نظر می‌رسه اون سپاه بزرگی گردآوری کرده.»

پادشاه، در حالی که چشمانش می‌درخشید، پرسید: «کجا؟»

«گفتنش مشکله. سربازان در سرتاسر امپراتوری حرکت می‌کنن. گزارش رسیده که سپاهی توی مازارا مستقر شده که حدود سه هفته تا شمال شرقی ما فاصله داره. گفته می‌شه یکی دیگه در تارسوس است، به فاصله‌ی یک هفته تا شرق. و باز هم یک قشون دیگه داره توی سوریه جمع می‌شه. ممکنه باز هم بیشتر باشن.»

هفاستیون پرسید: «چند قشون به جنگ ما می‌آیند؟»

دهان مرد اسپارتی خشک بود و با تمام وجود می‌خواست کوزه را بردارد و جریان قوی شراب را در رگ‌هایش احساس کند. سرش را تکان داد و گفت: «کی می‌تونه بگه؟» به طرف کوزه دست برد.

الکساندر اصرار ورزید: «ولی می‌تونی حدس بزنی؟»

پارمنیون پاسخ داد: «شاید یک چهارم میلیون.» به سرعت جامی برای خودش ریخت و آن را به طرف لبانش برد، قصد داشت فقط جرعه‌ای بنوشد، اما طعم شراب مقاومت‌ناپذیر بود و هنگامی که جام را روی میز قرار می‌داد خالی بود.

الکساندر دوباره آن را پر کرد و پرسید: «یک چهارم میلیون؟ مطمئناً نمی‌تونه این طور باشه!»

مرد اسپارتی خود را وادار ساخت شراب را نادیده بگیرد و به طرف نیمکتی در وسط اتاق رفت. در حالی که چشمان خسته‌اش را می‌مالید نشست و به کوسن‌های ابریشمین تکیه داد. آنگاه گفت: «اشخاصی که در آسیا نبودن به سختی می‌تونن وسعت امپراتوری رو مجسم کنن. اگه جوانی بخواد در قسمت بیرونی مرزها به آهستگی سواری کنه در میان‌سال‌ها به نقطه‌ی شروع می‌رسه. سال‌ها و سال‌ها سفر از بین کویر و کوهستان، دره‌های سرسبز و دشت‌های بسیار وسیع، جنگل و نواحی بکر که صدها بار دورتر از دیدرس قرار گرفتن، حتی از بالای بلندترین کوه‌ها.» نگاهی به اطراف اتاق انداخت. به آن‌ها گفت: «به کوزه‌ی شراب نگاه کنین. اگه اون یونان باشه، پس این قصر امپراتوری پارسه. اون قدر وسعت داره که نمی‌تونین رعیت‌های پادشاه کبیر رو بشمارین: صد میلیون... دویست میلیون؟ حتی خودش هم نمی‌دونه.»

کراتیروس پرسید: «پس چطوری می‌تونیم چنین امپراتوری‌ای رو فتح کنیم؟»

پارمنیون جواب داد: «اول با انتخاب میدان نبرد، اما مهم‌تر از اون جلب حمایت مردم. امپراتوری بزرگ‌تر از اونه که در مقام تهاجم بشه شکستش داد.»

ما باید به قسمتی از اون تبدیل بشیم. داریوش با مسموم کردن رقبايش سلطنت رو تصاحب کرد. اون با جنگ‌های داخلی خودش روبرو شده و پیروزی به دست آورده. اما اشخاص زیادی هستن که بهش اعتماد ندارن. مقدونیه زمانی قسمتی از امپراتوری شمرده می‌شد و ما باید به اون تکیه کنیم. الکساندر نه فقط به خاطر آزاد سازی شهرهای یونانی اینجاست، بلکه می‌خواد امپراتوری رو از سلطه‌ی غاصب آزاد کنه.»

هفاستیون خندید. «شوخی می‌کنی، پارمنیون! چند نفر پارسی می‌پذیرن که یک یونانی متجاوز منجی اون‌هاست؟»

ناگهان الکساندر گفت: «بیشتر از اون که بتونی باور کنی. درباره‌اش فکر کن، دوست من. توی یونان ما شهرهای ایالتی زیادی داریم، اما همه یونانی هستیم. اینجا صدها ملیت متفاوت وجود داره. مردم کاپادوکیه چه اهمیتی می‌دن اگه یک پارسی بر تخت سلطنت ننشسته باشه؟ یا فریگی‌ها، یا سوری‌ها، یا مصری‌ها؟ تنها چیزی که می‌دونن اینه که پادشاه کبیر توی شوش حکومت می‌کنه.» او به پارمنیون رو کرد. «تو درست می‌گی، رزم آرا، مثل همیشه. اما این دفعه حتی بهتر هم بودی.» پادشاه جام تازه‌ای از شراب برای او آورد که مرد اسپارتی شاکرانه پذیرفت.

کراتیروس یادآوری کرد: «هنوز مسئله‌ی لشکر پارسی باقی مونده. کی اونو فرماندهی می‌کنه؟»

پارمنیون اعتراف کرد: «مشکل همین جاست. مِمْنون زُنرال ورزیده‌ای است. ما توی گرانیکوس شکستش دادیم چون از میزان قوای کمکی که همراه الکساندر اومده بودن آگاهی نداشت. تفاوت نفراش با ما جزیی بود. اما این جنگ هر جا که در بگیره ما با نفراش ده به یک مواجه خواهیم بود.»

الکساندر گفت: «خودتو نگران مِمْنون نکن.» صدایش به طرز غریبی یکنواخت و بی‌حالت بود. «اون دو شب پیش مرد.»

پارمنیون گفت: «اینتو نشنیده بودم.»

پادشاه گفت: «نباید هم شنیده باشی. من توی خواب دیدم: قلبش مثل یک هندوانه‌ی رسیده ترکید.»

الکساندر پشت پنجره رفت و به دریا خیره شد.

هفاستیون کنار او رفت و چنان آهسته صحبت می‌کرد که پارمنیون نمی‌توانست کلماتش را تشخیص دهد. اما الکساندر به تأیید سر تکان داد.

هفاستیون اعلام کرد: «پادشاه الان مایل هستن تنها باشن.»

پارمنیون برخاست و کلاهخودش را برداشت، اما الکساندر رو به پنجره باقی ماند. مرد اسپارتی گیج و سر در گم به دنبال کراتیروس از اتاق بیرون رفت.

هنگامی که آن‌ها قدم به زیر آفتاب گذاشتند، از مرد جوان‌تر پرسید: «حال پادشاه خوبه؟»

کراتیروس پیش از دادن پاسخ مکث کرد. «دیشب به من می‌گفت به زودی به یک رب النوع تبدیل می‌شه. شوخی نمی‌کرد، پارمنیون. اما بعداً، وقتی ارزش سؤال کردم، همه چیزو انکار کرد. این اواخر... خیلی رویا زده و پریشان شده. الهام، گفتگو با خدایان. شما تجربه‌ی زیادی دارین، قربان، از مرده‌ها و جنگ‌ها و لشگرکشی‌های طولانی. می‌فهمین چه اتفاقی داره براش می‌افته؟»

«درباره‌ی این موضوع با کسی حرف زدی؟»

«نه، قربان، البته که نه.»

«کارت عاقلانه بوده، پسر. چیزی نگو — حتی به هفاستیون، یا به هر کدوم از دوستان. حتی اگر دیگران در حضور تو در این رابطه صحبت کردن، ساکت بمون.»

چشمان کراتیروس گرد شدند. «شما فکر می‌کنین داره دیوونه می‌شه؟» پارمنیون با لحن محکم‌تر از آنچه قصدش را داشت، گفت: «اون قدرتی واقعی داره. در بچگی هم داشت. توانایی دیدن وقایع از فاصله زیاد... و قدرت‌های دیگه. حالا اونا برگشتن. ولی فشار وحشتناکی بر الکساندر وارد می‌کنن.»

«چی توصیه می‌کنین؟»

«توصیه‌ی دیگه‌ای ندارم. تقدیر الکساندر بر بزرگی و عظمت قرار گرفته.

تنها کاری که ما می‌تونیم بکنیم اینه که ارزش حمایت و پیروی کنیم. اون اراده‌ی محکمی داره و امیدوارم این... بیماری... بگذره.»

«ولی فکر نمی‌کنی که می‌گذره؟»

پارمنیون پاسخ نداد. دستی بر شانه‌ی جوان زد و با افکاری تیره و تار به راه خود رفت. مدت زمانی طولانی بود که تردیدهایش را عقب می‌راند و چشمانش را از حقیقت بر می‌گرداند. موتاک درست می‌گفت، او خودش را در مورد بدیهیات کور کرده بود.

رزم آرا اجازه داده بود احساسات بر عقل نقاب بزنند، حتی منطق خود را با شراب کند و ضعیف کرده بود. چند بار چنین حماقت‌هایی را به افسران زیر دست خود هشدار داده بود؟ اما اینک مجبور بود رو در روی آن قرار بگیرد، وحشتی که برای مدتی چنین طولانی با آن زندگی کرده بود. روح آشوب بازگشته بود.

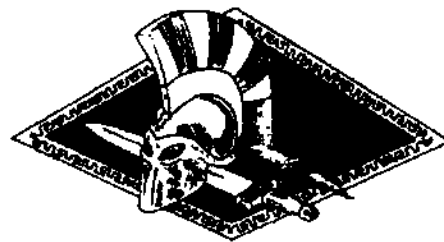
از آنجا که اردوگاه پارسیان کمتر از چهار مایل با آنها فاصله داشت پارمنیون در صدر پیاده نظام مقدونی محتاطانه حرکت می‌کرد و الکساندر کنارش اسب می‌راند. در تمام طول شب مرد اسپارتی به گزارشات دیده‌وران در رابطه با موقعیت پارسی‌ها گوش فرا داده بود. داریوش - آن طور که پارمنیون امید داشت - مطمئن شده بود که الکساندر از او می‌گریزد و بنابراین بی دقت شده بود و نیروهای عظیم او که تعدادشان به بیشتر از دویست هزار نفر می‌رسید کنار رودخانه‌ای در جنوب شهر ایسوس اردو زده بودند و آنجا بود که پارمنیون قصد داشت جنگ را آغاز کند؛ زیرا زمین‌های هموار جنوب شهر فقط تا یک مایل ادامه داشت و برای پارسی‌ها دشوار بود برای محاصره‌ی جناحین مقدونی از تمام نفرات خود سود ببرند.

الکساندر به طرزی غیر طبیعی ساکت بود و هیچ کدام از افسران مایل نبودند سکوت را بشکنند.

اکنون لحظه‌ی حقیقت بود و هر کس چه سواره و چه پیاده، دهقان یا نجیب‌زاده آن را می‌دانست. حتی موضوع پیروزی یا شکست نبود - به جز در ذهن ژنرال‌ها و افسران. امروز هر مردی با دورنمای مرگ یا نقص عضو مواجه می‌شد. خبر عظمت سپاه رقیب پخش شده بود و الکساندر در اردوگاه گشت می‌زد و با مردان صحبت می‌کرد، آنها را تشویق می‌کرد و روحیه‌ها را بالا می‌برد. اما حتی آن کلمات پر جاذبه بی‌جان و مثل مه این صبح سرد رقیق به نظر می‌رسید.

زمین روبرو وسعت یافت. تپه‌ها کوتاه‌تر شدند و کوه‌ها پشت آنها عقب کشیدند. الکساندر به پیاده نظام دستور داد در دشت پخش شوند. سپردارها به سر کردگی تئوپارلیس ریش نقره‌ای - سربازان نخبه‌ای که زیردست پارمنیون تعلیم دیده بودند به طرف راست حرکت کردند و پیاده نظام مقدونی به فرماندهی پردیکاس را در مرکز زمین باقی گذاشتند. سربازان متحد و مزدوران در سمت چپ باقی ماندند و پیشروی در جبهه‌ی وسیع ادامه یافت، افراد اکنون در صفوفی به عمق هشت ردیف حرکت می‌کردند.

الکساندر و افسران در امتداد خط پیش می‌رفتند، جایی که سواره نظام



نبرد در ایسوس، سال ۳۳۲ قبل از میلاد

صبح روزی که پارمنیون ملیس به زره کامل، نریان خاکستری، پاکسیوس، را به سمت شمال می‌راند، هوا سرد بود و از منخرین حیوان بخار بیرون می‌زد. آسمان به رنگ آهن بود و مه دریا از مغرب به سرتاسر اردوگاه خزیده بود و هنگامی که پیاده نظام مرد اسپارتی به تشکل در می‌آمد صدا را گرفته و خفه می‌کرد. پارمنیون بند چرمی کلاهخودش را بست و چرخید تا مردان را تماشا کند.

پنج روز بود که مقدونی‌ها به طرف جنوب حرکت می‌کردند و ظاهراً از مقابل سپاه عظیم داریوش می‌گریختند. اما اکنون، زمانی که نور سحرگاه مدیترانه را شستشو می‌داد - یونانی‌ها به شمال تغییر جهت دادند و از میان گذرگاهی باریک و سنگلاخ به راهشان ادامه دادند.

متحدین و تسالی‌ها مثل بال‌های عقاب از مرکز باز می‌شدند.

سرانجام الکساندر بوسیفالوس را کنار پارمنیون راند و شروع به صحبت کرد. «خوب، زنرال عزیز من، بالاخره روز بزرگ سر رسید.» خندید و دستش را جلو برد تا دست پارمنیون را به روش جنگجویان، محب به محب بگیرد. «دوباره همدیگر رو می‌بینیم، یا در پیروزی و یا در الیزیموم.»

پارمنیون لبخندی کج بر لب آورد و پاسخ داد: «پیروزی ترجیح داره.» پادشاه تأیید کرد و گفت: «چنین باد!» افسار را کشید و به دوردست تاخت، سواره نظام ملازم او و نیزه‌اندازن پشت سرش روانه شدند.

پارمنیون به طرف ستون کمانگیران سبک زره برگشت و پشت گروهان رفت. افراد از جنگجویان تریس غربی بودند، بلند قد و گرگ مانند، مردان کوهستان که کمان‌های خمیده‌ی شکارچیان را حمل می‌کردند. آن‌ها رزمنده‌هایی ماهر به شمار می‌رفتند—خونسرد، آرام و مرگبار در نبرد. پارمنیون افسرشان را نزد خود فراخواند و فرمان داد به راست و دامنه‌ی تپه‌های مه گرفته حرکت کنند.

«تقریباً مطمئن هستم که داریوش سواره نظامش رو از پشت اعزام می‌کنه تا به جناحین ما حمله کنن. اونا رو منحرف کنین. اگه می‌تونین برشون گردونین، در غیر این صورت سعی کنین تلفاتشون سنگین باشه.»

مرد پاسخ داد: «بله، قربان. فراری شون می‌دیم.» با خنده‌ای نیشی دندان‌های یکی در میان خود را به نمایش گذاشت، سپس به طرف مشرق حرکت کرد و افرادش پشت سر او سرازیر شدند.

مرد اسپارتی به طرف سواره نظام جناح چپ راند، چشمانش خط بلند ساحل هموار را به سمت غرب دنبال کرد. به طرف برین رو گرداند، شاهزاده‌ی بینی عقابی تسالیایی که سال‌ها قبل در میدان کروکوس دوش به دوش او جنگیده بود. ریش برین اکنون خاکستری شده بود، اما هنوز اندامی باریک و نیرومند داشت و پوستش به رنگ چرم کهنه در آمده بود. جنگجوی تسالیایی لبخند زد و گفت: «ممکنه اونا سعی کنن در زمین‌های مسطح کنار دریا به ما حمله کنن، می‌خوایم بریم اون طرف؟»

«نه، افرادت رو ببر پشت پیاده نظام و از اسب‌ها پایین بیاین. تا موقعی که دشمن درگیر حمله به جناحین نشده نمی‌خوام دیده بشین.»

برین سلامی نظامی داد و افرادش را به صف برگرداند. اکنون پشت سر افراد گرد و خاک به هوا رفته بود و جنگجویان تسالی از اسب‌ها به زیر آمدند و در عقب مستقر شدند و از منخرین حساس اسب‌هایشان مراقبت کردند. برخی از آن‌ها حتی آب با ارزش را روی پارچه‌ی خشک می‌ریختند و گرد و خاک را از دهان اسب‌هایشان می‌زدودند.

سپاه به پیشروی ادامه داد. در فاصله‌ای دور، کنار نوار باریک یک رودخانه، قشون پارس در جلوی چشم ظاهر شدند. جایی که خاکریزهایی به سرعت حفر و ساخته شده بود.

سواره نظام پارسی با زره‌های درخشان در دامنه‌ی کوه‌های سمت راست حرکت می‌کردند، اما پارمنیون خود را وادار ساخت نادیده‌شان انگارد و به کمانگیران آگریان برای بازداشتن آن‌ها اعتماد کند. پیشروی به کندی ادامه یافت، پارمنیون دو هزار سواره نظام متحدین را به سمت چپ هدایت کرد و دستور داد پخش شوند.

همان طور که امید داشت، نیروی بزرگی از سواران پارسی به سمت ساحل طرف مغرب از رودخانه عبور کردند. چشمان آزموده‌اش آن‌ها را تماشا می‌کرد که از جناح چپ دشمن سرازیر می‌شدند، سه هزار، چهار، پنج، شش... بطلمیوس کنار پارمنیون آمد، مرد جوان با حالتی مضطرب پرسید: «می‌تونیم باهاشون مقابله کنیم؟» مرد اسپارتی به تأیید سر تکان داد.

«به برین و افرادش دستور بده سوار بشن.»

پارمنیون نگاهش را به مرکز میدان برگرداند، جایی که پیاده نظام مقدونی تقریباً به رودخانه رسیده بودند. اکنون زمان آزمون بود، زیرا هیچ راهی نبود که افراد بتوانند از رودخانه بگذرند و تشکل خود را حفظ کنند. و آن‌ها با توده‌ای استوار از گارد کاملاً مسلح پارسی روبرو بودند و دست کم پنج هزار مزدور شورشی یونانی که بسیاری از آن‌ها از بوتیا و تبس بودند و نفرتی عمیق به مقدونی‌های فاتح داشتند. پارمنیون اطمینان داشت که تسالی‌های وحشی

می‌توانند سواره نظام پارسی را به ساحل کشانده و جناح چپ را حفظ کنند، به علاوه به مهارت کمانگیران آگریان که از دامنه‌های سمت راست محافظت می‌کردند ایمان داشت. اما اکنون همه چیز به سواره نظام مقدونی بستگی داشت که دستور داشتند به مرکز سپاه دشمن رسوخ کنند. زیرا اگر پارسی‌ها اجازه می‌یافتند به جلو بتازند، فقط وزن تعدادشان مثل نیزه به قلب هشت صف پیاده نظام فرو می‌رفت.

مرد اسپارتنی گلویش را صاف کرد، اما نتوانست به قدر کافی آب دهان جمع کند که تف بیرون بیندازد. اکنون همه چیز به قدرت و شجاعت الکساندر بستگی داشت.



الکساندر بند سپر آهنین را روی ساعد چپ خود سفت کرد، سپس افسار بوسیفالوس را گره زد. از اینجا به بعد فقط می‌توانست اسب جنگی را با زانوانش مهار کند. فیلاتوس فریاد کشید و الکساندر برگشت و سواره نظام پارسی را دید که به سمت دامنه‌ی تپه‌ها حرکت می‌کنند. نگاهی به عقب انداخت و کمانگیران را دید که آماده می‌شوند سر راه آن‌ها را بگیرند. گلویش را صاف کرد و تف انداخت و گرد و خاک دهانش را زدود، سپس شمشیرش را کشید و آن را به اهتزاز در آورد و بوسیفالوس را به سمت رودخانه تازاند. سواره نظام ملازم به فرماندهی فیلاتوس، کلیتوس و هفاستیون به دنبال او رهسپار شدند. همچنان که پادشاه پیش می‌راند تیر و سنگ به طرفش پرتاب می‌شد، اما هیچ کدام او را لمس نکرد و بوسیفالوس خود را به آب زد و نیزه‌های بزرگ آب را به هوا فرستاد.

هزاران سوارکار پارسی جلو آمدند تا با مهاجمین مقدونی مواجه شوند و الکساندر اولین کسی بود که به آن‌ها رسید. او با ضربه‌ای مرگبار تیغ‌اش را بر شانه‌ی سوارکاری ابریشم پوش فرود آورد و مرد جیغ زنان در آب گل آلود افتاد.

اکثر پارسی‌ها فقط زره سینه‌ای سبک و زردوزی شده به تن داشتند و

مقدونی‌ها تا ساحل آن طرف به طرفشان هجوم بردند.

الکساندر فریاد زد: «بکشید! بکشید! بکشید!» صدایش بر فراز چکاچاک شمشیرها طنین افکند. همچنان که پادشاه پیش می‌راند نیزه‌ای به زره‌سینه‌اش خورد و محافظ شانه‌ی طلاکاری شده را شل کرد. الکساندر از مقابل ضربه‌ی یک شمشیر گریز زد و شکم مهاجم را درید.

پادشاه در بالای سراسیمه‌ی افسار اسبش را کشید و نگاه سریع به چپ انداخت. مزدوران یونانی داریوش به پیاده نظام مقدونی حمله کرده بودند و دو قشون در میانه‌ی رودخانه‌ی کم عمق می‌جنگیدند و تشکل‌ها تماماً به هم ریخته بود. پشت سر یونانی‌ها گارد سلطنتی پارسی مستقر بودند و می‌خواستند به دنبال مزدورها حمله‌ور شوند. الکساندر بلافاصله دریافت که اگر آن‌ها وارد مهلکه شوند مرکز سپاه مقدونی فرو خواهد ریخت.

الکساندر بوسیفالوس را برگرداند و به گارد سلطنتی یورش برد. سواره نظام ملازم مایوسانه تلاش می‌کردند از او محافظت کنند. حرکت او از شجاعتی چشمگیر نشأت می‌گرفت و مقدونی‌هایی که در میان آب می‌جنگیدند پادشاه خود را دیدند که به نظر می‌رسید به تنهایی به سمت مرکز سپاه پارسی می‌تازد.

فریادی بلند به آسمان رفت و توده‌ی به هم فشرده‌ی سربازان به جلو یورش بردند.

الکساندر که هر دو بازویش مجروح شده بود به پیشروی ادامه داد. زیرا دشمن خود، داریوش، را دیده بود که بر ارابه‌ای طلایی که چهار اسب سفید آن را می‌کشیدند، سوار است. پادشاه پارس بلند قد و سفید روی بود. ریش طلای‌اش بلند و فرخورده. روی سرش تاجی طلایی و مخروطی شکل بر روی کلاهخودی نقره‌ای گذاشته بود. دستمال گردنی سفید و ابریشمین دور صورت و گردن انداخته بود که روی ردایی نقره دوزی شده باد می‌خورد.

الکساندر فریاد کشید: «تو رو می‌بینم، غاصب!» هفاستیون و سواره نظام ملازم کنار پادشاه رسیدند تا از طرفین او مراقبت کنند، اما الکساندر یکبار دیگر بوسیفالوس را به جلو راند. گارد پارسی در مقابل شدت این حمله خود را

عقب کشیدند، توده‌ای بزرگ و متلاطم از سربازانی که در برابر اربابه‌ی پادشاه خود به عقب هل داده می‌شدند.

در طرف دیگر میدان برین و جنگجویان تسالی او به جناحین پارسی رسوخ کرده بودند و به راست سرازیر شده بودند تا خود را به الکساندر برسانند.

پارسی‌ها ناامید از هجوم بی‌امان دشمن تقلا می‌کردند مربعی جنگنده در اطراف داریوش تشکیل دهند. الکساندر پادشاه پارس را دید که نیزه‌ای را قاپید و ارباهش را برگرداند تا با متجاوز مواجه شود، اما اسب‌های سفید، وحشزده از سر و صدا و بوی خون، رم کردند و اربابه‌ی طلایی را از میدان بیرون بردند. داریوش می‌کوشید حیوانات عنان گسیخته را تحت تسلط در بیاورد، اما از قدرتش خارج بود و اربابه با سرعت به سمت شمال کشیده می‌شد.

بسیاری از پارسی‌ها که پادشاه خود را به ظاهر در حال فرار می‌دیدند، همراه او پا به فرار گذاشتند و شکاف‌هایی بزرگ در میان صفوف به وجود آوردند. سوارکاران تسالی به میان آن‌ها هجوم بردند تا به الکساندر بپیوندند. طی چند لحظه جنگ به شکست و عقب نشینی منجر شد، سربازان پیاده پارسی به سمت تپه‌ها می‌دویدند و در حال فرار شمشیرها و سپرهایشان را به زمین می‌انداختند. بدنه‌ی اصلی سپاه که هنوز وارد نبرد نشده بودند، به سمت امنیت نسبی شهر ایسوس شروع به عقب نشینی کردند.

هنگامی که خورشید به ظهر رسید فقط آخرین افراد گارد سلطنتی داریوش از خود مقاومت نشان می‌دادند، اما این تعداد اندک به زودی از پای در آمده و به قتل رسیدند. حدود سه هزار مزدور یونانی سلاح‌های خود را زمین گذاشتند و به الکساندر پیشنهاد تسلیم دادند. اما پادشاه نپذیرفت.

به فرستاده‌ی آن‌ها گفت: «شما به ملت خودتون خیانت کردین. در طرف غاصب و بر علیه سپاه یونان جنگیدین.»

فرستاده با چهره‌ای رنگ پریده گفت: «ولی ما مزدور هستیم، اعلیحضرت. این روش زندگی ماست. داریوش پیشنهاد کار به ما داد و ما وفادارانه بهش

خدمت کردیم. چطوری می‌تونین به ما خائن بگین، وقتی که فقط به وظیفه‌ی خود عمل می‌کردیم؟»

الکساندر به سردی گفت: «اون به شما پول داده که بجنگین. پس جنگ کنین. سلاح‌هاتون رو بردارین و پولتون رو شرافتمندانه به دست بیارین.»
پیک فریاد زد: «این دیوانگی است!» برگشت و برای کسب حمایت به ژنرال‌های الکساندر نگاه کرد.

پادشاه غرید: «نه، دیوانگی اینه.» جلو آمد و خنجرش را در گردن مرد فرو کرد، تیغ را از زیر چانه‌ی مرد تا مغزش بالا کشید. جیغ کشید: «حالا همه‌شونو بکشید!»

پیش از این که مزدوران بتوانند سلاح‌هایشان را به دست گیرند، تریسی‌ها و مقدونی‌هایی که محاصره‌شان کرده بودند جلو دویدند و ضربات وحشیانه‌ی خود را چپ و راست فرود آوردند. الکساندر شمشیرش را کشید و میان آن‌ها دوید، شمشیرش در پشت نزدیک‌ترین مزدور فرود آمد. تمام سپاه با غرشی سهمگین بر سر مزدوران ریختند، آنقدر زدند و کشتند تا هیچ سربازی از دشمن سرپا باقی نماند.

مقدونی‌ها یکی یکی خود را از کشتار عقب کشیدند تا این که فقط الکساندر، غرق در خون و جیغ زنان در میان مردگان می‌دوید و قربانیانی جدید را جستجو می‌کرد.

سپاهیان همچنان که رقص مرگ جنون آمیز پادشاه را در میان کشته شدگان تماشا می‌کردند در سکوتی وهم‌انگیز فرو رفته بودند. هفاستیون، که در قتل‌عام شرکت نجسته بود، جلو رفت و به آرامی با الکساندر صحبت کرد و پادشاه در میان بازوان دوستش رها شد و به کمک او از میدان بیرون رفت.

قدرت رب النوع تاریکی را روی زبانش بچشد و حضور بارز او را که همراه نسیم دریا از سوی آسیا می‌وزید احساس کند. لبانش را لیسید. از رویاهای آینده غرق در لذت شد.

کسانی بودند که از خیر و شر حرف می‌زدند، ملت‌های احمق. در جهان فقط قدرت و ضعف وجود داشت، توانایی و عجز. این در قلب تمام اسراری وجود داشت که او با مشقت زیاد در طی زندگی طولانی طولانی خود فراگرفته بود.

جادوی زمین می‌توانست عمر را طولانی کند، قدرت ببخشد و برای زنان و مردانی که آن را درک می‌کردند ثروت کسب کند. اما جادوی زمین به خون و قربانی نیاز داشت؛ برای تغذیه باید ضحیه روح‌ها را می‌شنید.

چیزی که از اولین اشعه‌های نخستین طلوع درک شده بود. در تمام طول تاریخ خردمندان از قدرت قربانی آگاهی داشتند. اما فقط آگاهان حقیقی طبیعت قدرت آزاد شده را می‌فهمیدند.

بله، می‌توانستی گاوی را بخشی و ذره‌ای قدرت به دست آوری. اما یک انسان؟ ترس او قبل از مرگ آن ذره را متورم می‌کرد، نیروی سیاه در آن می‌انباشت، سحر و افسون را در هوا آزاد می‌کرد.

چشمان سیاه آیدا به سمت شرق چرخید، بر آب‌های گسترده. یک سال قبل هزاران هزار نفر در آنجا مُردند، توسط سیاه همیشه پیروز مقدونی در اربیلا کشته شدند. داریوش پادشاه هنگام عقب نشینی به دست افراد دلزده و مایوس خود کشته شد. الکساندر در بابل تاجگذاری کرد.

الکساندر، شاه شاهان، رب النوع الکساندر...

نه، هنوز رب النوع نبود، هنوز انسانی فانی بود که می‌جنگید تا قدرتی را که در درونش زندگی می‌کرد حفظ کند.

اما چندان به طول نمی‌انجامید... آیدا چشمانش را بست، روحش بر گستره‌ی آبی دریا به سوی شهر شوش به پرواز در آمد، جایی که الکساندر روی اریکه‌ای جواهر نشان نشسته بود. اکنون جامه‌ای ابریشمین به تن داشت و ردایی از تار و پود طلا روی شانه انداخته بود.



لیندوس، رودز، سال ۳۳۰ قبل از میلاد

آیدا با رضایت خاطر زیر سایبانی نشسته بود و به دریای درخشنده‌ی زیر نگاه می‌کرد. قصر اینجا روی صخره‌ای بلند بالای دهکده‌ای کوچک ساخته شده بود که بین دو خلیج قرار داشت. از آن جا که نشسته بود فقط می‌توانست خلیج کوچک‌تر را ببیند، کاسه‌ای در میان پناه صخره‌ها، جایی که کشتی‌ها می‌توانستند برای فرار از توفان‌های زمستانی که سرتاسر اژه را در می‌نوردید لنگر بیندازند.

یک رزم ناو در خلیج پهلو گرفته بود، بادبان بزرگش جمع شده و سه ردیف پاروهایش به داخل کشیده شده بود. کشتی مثل اسباب بازی کودکان در ساحل نشسته بود و آیدا ملوانانی را که به ساحل می‌پریدند تماشا می‌کرد. افسری مسیر طولانی گذرگاه پیچ در پیچ به سوی قصر را پی گرفت.

هوای دریا تازه و نشاط آور بود و آیدا نفسی عمیق کشید. می‌توانست طعم

آیدا در هوای مقابل او نادیده معلق شد و زمزمه کرد: «ارباب!»
پاسخی نیامد، اما آیدا می‌توانست نیروی تپنده‌ی رب النوع را در وجود او احساس کند.
الکساندر مثل مردی بود که به صخره‌ای در بالای زمین چسبیده باشد، بازوانش خسته، انگشتانش گرفته و خشک شده، می‌توانست ترسش را احساس کند. روح او از آنچه آیدا ممکن می‌انگاشت قوی‌تر بود و رب النوع تاریکی را در سرنوشت خود نگه داشته بود - و عجب سرنوشتی! هنگامی که به تسلط کامل می‌رسید قدرت‌ش افزایش می‌یافت و از پوسته‌ی سست و شکننده‌ی انسانی بسیار فراتر بازتاب می‌یافت. آنگاه نیروی آشوب سرتاسر زمین را در می‌نوردید و در وجود هر موجود زنده‌ای، هر درخت و صخره‌ای، هر دریاچه و رودخانه‌ای نفوذ می‌کرد.
و بعد کسانی که وفادارانه خدمتش را کرده بودند پاداش خود را دریافت می‌کردند. جوانی ابدی، لذت جویی بی‌پایان، تجربه و احساساتی که هرگز توسط وجود انسانی به دست نمی‌آمد.
آن روز مبارک به زودی فرا می‌رسید.
هر پیروزی، هر مرگی به دست الکساندر، به نیروی سیاه درونش می‌افزود.
آیدا اندیشید، چیزی نمانده است.
به بدنش برگشت، به پستی نیمکت تکیه داد و جامی شراب برداشت. خورشید آهسته آهسته در مغرب پایین می‌رفت و آیداشعه‌های داغ آن را روی پاهایش احساس می‌کرد. ایستاد و نیمکت را کمی عقب‌تر به زیر سایه کشید و دوباره رویش لم داد.
به زودی پیک به اینجا می‌رسید، گرم و خسته از گذرگاه سر بالایی و ناهموار. او برای الکساندر نامه نوشته بود و اجازه خواسته بود به دربارش برود و از توصیه‌های خردمندانه‌اش سود ببرد. هنگامی که به آنجا می‌رسید می‌توانست روند کار را سرعت ببخشد، مواد رخوت‌زا و ضروری به شراب او بیفزاید و نیروی مقاومتش را کاهش دهد.
افکارش به درای برگشت و احساس کرد روحیه‌اش خراب می‌شود. پیرزن

احمق! چقدر بی‌اعتنا بود، ظاهراً بسیار راضی از این که در آن پوسته‌ی ضعیف و دردناک به دام افتاده است.
آیدا پرسید: «حالا چقدر رضایت داری، حالا که کرم‌ها روی بدنت جشن گرفتن؟ تو هیچی نمی‌فهمیدی. تمام درمانگری‌ها و کارهای خوب! فقط از افسون دنیا تغذیه می‌کردی و چیزی باز پس نمی‌دادی. اگر همه‌ی ما مثل تو بودیم سحر و افسون می‌مرد. اونوقت دنیا چی می‌شد؟ توده‌ای پراکنده و نامنظم از انسانیت بدون ذره‌ای جادو.»
از این فکر به خود لرزید. خادمه‌ای جوان و مو قرمز جلو آمد و تا کمر تعظیم کرد. گفت: «مردی به دیدن شما اومده، بانو. یکی از افسران الکساندر.»
آیدا دستور داد: «به اینجا راهنمایی‌اش کن و مقداری شراب بپار.»
دخترک عقب عقب دور شد. آیدا بر جامه‌ی سیاه ابریشمین خود دست کشید و منتظر شد. مردی بلند قد و ریش سیاه جلو آمد. زره سینه‌اش سیاه بود و حاشیه‌ی طلایی داشت و کلاهخودی با پر سفید در دست چپش نگه داشته بود. چهره‌ای زیبا داشت که از آفتاب آسیا برنزه شده بود و با وجود صعود طولانی‌اش به قصر هیچ اثری از عرق بر سر و صورتش دیده نمی‌شد.
او تعظیم کرد و گفت: «من هفاستیون هستم، بانو. الکساندر منو فرستاده تا شما را به دربارش ببرم.»
آیدا به چشمان سیاه او نگریست و بی‌درنگ احساس انزجار کرد. گرچه از مردها متنفر بود، اما به تحسین و ستایش آن‌ها عادت داشت. اما هفاستیون تحت تأثیر زیبایی‌اش قرار نگرفته بود. رنجیده خاطر شد، اما رنجش را نشان نداد. در عوض لبخندی درخشان و عشوهِ گرانه نثارش کرد.
گفت: «مفتخرم که پادشاه کبیر منو به شوش دعوت کردن.»
هفاستیون سرش را تکان داد و گفت: «خانه‌ی شما خیلی زیباست. می‌تونیم کنار دیوارها قدم بزنیم؟»
آیدا آفتاب تند را دوست نداشت، اما هفاستیون به عنوان صمیمی‌ترین دوست الکساندر شناخته می‌شد و آیدا مایل نبود او را برنجانند. به او گفت: «البته.» کلاهی لبه پهن و سیاه روی سر گذاشت و او را به سمت دیوار شمالی

هدایت کرد. از آنجا می‌توانستند هر دو خلیج لندوس را ببینند و مرغان ماهی‌خوار را تماشا کنند که بر فراز قایق‌های کوچک ماهیگیری می‌چرخیدند و شیرجه می‌زدند.

هفاستیون گفت: «پادشاه ناراحت. اعتقاد داره شما می‌تونین کمکش کنین.» هفاستیون روی دیواره نشست و به نرمی گفت: «دو الکساندر وجود دارن. یکی رو دوست دارم و از یکی دیگه می‌ترسم. اولی دوستی همدل و مهربونه. دومی سنگدل و یک قاتل وحشتناکه.»

«خیلی صادقانه صحبت می‌کنی، هفاستیون. عاقلانه است؟»
«اوه، این طور فکر می‌کنم، بانوی من. می‌دونین، اون درباره‌ی اقامت شما در پیلا به من گفت و... کمکی که بهش کردین.»
آیدا یکه خورد و پرسید: «کمک؟»
«کمکی که برای رسیدن به سلطنت بهش کردین.»
«که این طور.»

هفاستیون گفت: «بله.» چشمان سیاهش در نگاه او قفل شد. «وقتی پادشاه نامه‌ی شما را دریافت کرد، از من خواست نزد شما بیام... و برای تمام کارهایی که برایش انجام دادین ازتون تشکر کنم. دو دستور به من داد. اونا با هم تفاوت داشتن، ولی من به این نوع دستورات عادت کردم.»
«این دستورات چی بودن؟»

«اول، همون طور که گفتم، از من خواست شما رو پیشش ببرم.»
«و دومی؟»

«خوب، این برای من مشکل درست کرده. شاید شما بتونین کمکی بکنین.»
آیدا گفت: «اگر بتونم.»

«همون طور که قبلاً گفتم دو الکساندر وجود دارن و هر کدوم دستوری جداگانه به من دادن. دستور کدوم رو باید انجام بدم؟ دوست... یا الکساندری که ازش می‌ترسم؟»

آیدا با دقت گفت: «همیشه عاقلانه‌تره به مردانی که ازشون می‌ترسی محتاطانه جواب بدی. دوست می‌تونه بخشنده باشه، دیگری نه.»

هفاستیون به تأیید سرش را تکان داد. «شما خیلی عاقلین، بانو.» به جلو خم شد و بازوی آیدا را گرفت، او را بالا کشید و روی دیواره نشاند. عاقل و زیبا. به نصیحت شما عمل می‌کنم.»

آیدا به زور لبخندی بر لب آورد و گفت: «پس رابطه‌ی ما شروع خوبی داشته.»

هفاستیون تأیید کرد: «کاملاً. و پایان خوب.»
آیدا پرسید: «پایان؟» دهانش خشک شده بود و آغاز ترس را احساس کرد.

هفاستیون زمزمه کرد: «بله، بانو. چون می‌دونین، دوستم ازم خواسته شما رو نزدش ببرم. الکساندر دومی دستور داد بکشتتون.»
«نمی‌تونه این طور باشه. من خادمه‌ی وفادارش هستم، همیشه بودم. اون دستور قتل منو صادر نمی‌کنه. تو اشتباه می‌کنی، هفاستیون. حالا منو بذار زمین. به اندازه‌ی کافی این مزخرفات رو شنیدم.»

هفاستیون به او گفت: «شاید حق با شما باشه. بعضی وقتا تفکیک اونا از هم خیلی سخته. اما توی پیلا شما بهش کمک کردین نوزادی رو بکشه؛ حتی متقاعدش کردین قلبش رو بخوره. من فکر نمی‌کنم پادشاه من نیازی به مشورت‌های شما داشته باشه.»

آیدا شروع کرد: «گوش کن به من...» اما هفاستیون پاهای او را گرفت و از پشت در فضا پرتابش کرد.

آیدا احساس کرد از دیواره جدا می‌شود.

در آن پایین صخره‌های تیز منتظرش بودند و جیغ‌های او در تمام دهکده طنین انداز شد.



هفاستیون به جلو خم شد تا سقوط آیدا را ببیند - بدنش رو به پایین چرخ می‌خورد، باد جیغ‌هایش را با خود می‌برد. به چشم مرد مقدونی او مثل کلاغی غول پیکر به نظر می‌رسید و جامه‌ی سیاهش همچون بال‌هایی شکسته تاب می‌خورد. برخوردش با صخره‌ها را تماشا کرد، صدای قطع شدن جیغ‌هایش را

شنید، سپس دسته‌ای مرغ ماهیخوار را دید که روی او فرود آمدند، بدن‌های سفیدشان به آرامی جامه‌ی سیاه را پوشاند.

هفاستیون قدمی به عقب گذاشت و نفسی عمیق کشید. او پیش از این هرگز زنی را نکشته بود، اما افسوس‌ی احساس نمی‌کرد. شرارت وجود پیدا تقریباً ملموس بود و هفاستیون احساس می‌کرد تماس با او آلوده‌اش کرده است.

حقیقت را به پیدا گفته بود، دست کم قسمتی از آن حقیقت داشت. الکساندر اعتراف کرده بود که از او می‌ترسد و مرگش را آرزو می‌کند — ولی بعداً با صدایی سرد، دستور داده بود به دربار آورده شود. الکساندر در طی دو سالی که از قتل عام ایسوس می‌گذشت اغلب از ترس‌های خود صحبت می‌کرد، از نیروی سیاهی که درون روحش را می‌جوید. هفاستیون بیشتر از هر مردی اسرار پادشاه را می‌دانست — حتی بیشتر از پارمنیون که اکنون سپاه دوم مقدونی را فرماندهی می‌کرد و به ندرت الکساندر را می‌دید.

هفاستیون بود که الکساندر راز دلش را به او می‌گفت و هفاستیون بود که تشخیص می‌داد رب النوع تاریکی چه وقت مسلط می‌شود. صدای پادشاه سرد می‌شد و چشمانش مات. آنگاه ترسناک می‌شد...

مثل آن شب در شهر تصرف شده‌ی پرسپولیس، هنگامی که گروهی مست و مشعل به دست را با خود برده بود تا یکی از عجایب بزرگ دنیا را به نابودی بکشانند. معبد چوبی زیبا و حجاری شده‌ی اهوارا مرزدا که کارهای زرتشت پیامبر را در خود جای داده بود. هفاستیون بهت زده کنار ایستاد و الکساندر را دید که روی کاغذهای پوستی که کلمات پیامبر با طلا بر آن‌ها نقش شده بود روغن باشید.

بیست هزار قطعه پوست، با ارزش‌ترین دارایی مردم پارس، در یک شب عیاشی سوخت و خاکستر شد و زبانه‌های آتش بر حکاکی‌های چوبی که قرن‌ها در زیر خورشید پارس باقی مانده بودند پنجه کشیدند.

صبح روز بعد الکساندر چیزی از آن را به خاطر نمی‌آورد.

آنگاه به شب نیزه نوبت رسید.

جشنی دیر هنگام که با ژنرال سواره نظام، کلیتیوس، به پایان رسید. او از

پادشاه پرسید چرا جامه‌های پارسی می‌پوشد و چرا رعیت‌هایش را وادار می‌کند از سنت پارسی پیروی کرده و خود را در مقابلش به خاک بیندازند و زمین زیر پایش را بیوسند.

این سؤال الکساندر را دستپاچه کرد، زیرا چندین پارسی حاضر بودند و هفاستیون می‌دانست، گرچه پادشاه آن رسم را نمی‌پسندد. اما تلاش می‌کند رفتارشان همانند پادشاهان پارس باشد و به آداب و رسوم آن‌ها احترام بگذارد. اما او هرگز از افسران مقدونی — یا هر یونانی — نخواسته بود خود را جلوی پایش به خاک بیندازند.

کلیتیوس مست بود و ناراضی از این که جایش را در طرف راست پادشاه به یک ژنرال پارسی داده بودند.

هفاستیون سعی کرد کلیتیوس را از میز دور کند، او را ترغیب می‌کرد به چادرش باز گردد و به رختخواب برود، اما سرباز پیر او را کنار زد و تلوتلو خوران جلوی پادشاه رفت و فریاد زد: «من به پدر تو خدمت کردم، توله سگ متکبر، و هیچوقت مجبور نشدم پایش رو بیوسم. لعنت به من اگر پای تو رو بیوسم.»

هفاستیون با وحشتی تهوع آور الکساندر را دید که متقبض شد و چشمانش رنگ باخت. پیش از این دگرگونی او هرگز در مقابل جمع اتفاق نمی‌افتاد و هفاستیون به طرف پادشاه دوید و نومیدانه کوشید او را از مقابل جمع عیاشان دور کند. اما بسیار دیر بود. الکساندر قدمی به عقب گذاشت، نیزه‌ی یکی از نگهبانان را گرفت و تیغ آهنی را در شکم کلیتیوس فرو برد. بلافاصله خون از دهان پیرمرد بیرون زد و او به عقب افتاد و نیزه از زخم بیرون آمد. مرد مجروح چند لحظه‌ای روی زمین فریاد می‌زد و به خود می‌پیچید. سپس گلویش غل غل کرد و مُرد.

سکوتی وحشتناک به دنبال آمد.

الکساندر چشم برهم زد و سرش گیج رفت. هفاستیون به او رسید و بازویش را گرفت. الکساندر زمزمه کرد: «من چکار کردم؟ یازئوس مقدس!» نیزه را به طرف خودش برگرداند و کوشید خودش را روی آن بیندازد، اما

هفاستیون اسلحه را از دستش بیرون کشید. دو نگهبان به کمکش آمدند و پادشاه گریان را به چادرش بازگرداندند.

صبح روز بعد الکساندر، در حالی که بر موهایش خاکستر افشانده بود، رژه‌ی تدفین را در پشت تابوت کلیتیوس هدایت کرد. به جای سوزاندن جسد و ریختن خاکستر در کوزه‌ای طلایی که رسم مقدونی‌ها بود، او دستور داد مومیایی‌گران مصری بدن را حفظ کنند و قصد داشت آن را در جعبه‌ای بلورین بگذارد و در یک مقبره‌ی مرمین ویژه به نمایش بگذارد.

اندوه پادشاه برای همه آشکار بود و سربازان که الکساندر را می‌پرستیدند به سرعت او را بخشیدند. اما افسران‌ش که شاهد قتل برادری وفادار به دست او بودند سکوت اختیار کردند و هفاستیون افکارشان را می‌دانست. نفر بعدی چه کسی خواهد بود؟

مومیایی کلیتیوس خاطره‌ای بود که هفاستیون هرگز از یاد نمی‌برد. یک مصری لاغر اندام که جعبه‌ای از چوب سرو حمل می‌کرد کنار جسد کلیتیوس رفت و سیخی بلند و نازک، خمیده و با نوک دو شاخه از جعبه‌اش بیرون آورد.

هفاستیون از پادشاه پرسید: «اون داره چکار می‌کنه؟» پاسخ الکساندر بی‌تفاوت و صدایش سرد و بی‌اعتنا بود. «اون باید مغز رو از مجسمه بیرون بکشه تا فاسد نشه. برای این که صورت سالم باقی بمونه سیخ رو از سوراخ بینی توی مغز می‌بره و مواد درونی رو بیرون می‌کشه.» هفاستیون با ناراحتی گفت: «لازم نیست چیز بیشتری بدونم.» برگشت و از اتاق بیرون دوید.

هفاستیون بعداً از الکساندر قول گرفت که اگر جان خود را در جنگ از دست داد، او را به روش مقدونی‌ها به خاک بسپارند.



مرغ‌های ماهیخوار از اطراف جسد له شده بر روی سنگ‌ها برخاستند و هفاستیون خود را از دیواره کنار کشید و گذرگاه پیچ در پیچ قصر را به طرف خلیج پی گرفت. ناخدا‌ی کشتی — مردی کوتاه قد و تنومند از اهالی رودز به نام

پرسید: «خیلی طول می‌کشه بانو حاضر بشن؟ مد دریا داره شروع می‌شه و ما باید تا یک ساعت دیگه حرکت کنیم.»

«ایشون با ما سفر نمی‌کنن، ناخدا. با کمال تأسف، بانو آیدا فوت کردن.» کالیس لعنت فرستاد و گفت: «چه سفر بیهوده‌ای. خوب، مردها نفس راحتی می‌کشن. هیچ دریانوردی دوست نداره زن سوار کشتی باشه. و می‌گن آیدا جادوگر بوده و آینده رو پیشگویی می‌کرده.»

هفاستیون گفت: «فکر نمی‌کنم این طور بوده باشه.» تا غروب هنگام کشتی مسیر شلوغ بازرگانی به سمت قبرس را می‌پیمود، بادی شدید در بادبان بزرگ افتاده بود و پاروزن‌ها پاروها را به داخل کشیده و سرخای خود روی سه ردیف عرشه استراحت می‌کردند. هفاستیون روی یک صندلی رویه پارچه‌ای در باشنه‌ی کشتی نشسته بود و به زمینی که به آرامی در کنارشان سر می‌خورد نگاه می‌کرد.

اول کاریا، سپس لیکیا، زمانی متخاصم، اما اکنون فقط یکی از پایگاه‌های کوچک امپراتوری الکساندر.

چهار سال قبل را به خاطر آورد، هنگامی که نیروهای پیشرو تحت فرماندهی پارمنیون بی‌وقفه جلو می‌رفتند و جابه‌جایی شدند و از درگیری‌های بزرگ با سپاه پارس اجتناب می‌کردند. مرد اسپارتنی چقدر درست می‌گفت. اگر با پارسی‌ها می‌جنگید و پیروز می‌شد، آنگاه داریوش بدون تردید قشونی حتی بزرگ‌تر گرد می‌آورد و هنگامی که الکساندر به آسیا می‌رسید خود را با دشمنی مقاومت‌ناپذیر روبرو می‌یافت. سرزمین‌های امپراتوری پارس وسیع‌تر از آن بودند که در تصور هفاستیون بگنجد، مردمش بیشتر از ماسه‌هایی که در ساحل شمالی می‌توانست ببیند.

حتی حالا، بعد از شش سال جنگ و نشستن الکساندر بر تخت سلطنت، هنوز نبردهایی باید انجام می‌گرفت — علیه سُغدیان در شمال، هندی‌ها در شرق و قبایل سکاییان در سواحل دریای خزر.

پارمنیون سپاه دوم مقدونی را به مشرق برده و در دو جنگ بزرگ پیروز

شده بود. هفاستیون لبخند زد. حتی نزدیک به هفتاد سالگی، مرد اسپارتنی هنوز ژنرالی قدرتمند به شمار می‌رفت. از دو پسرش بیشتر عمر کرده بود؛ هکتور سه سال قبل در نبرد ایسوس کشته شده بود و نیچی هنگامی که در اربیلا کنار پادشاه خود می‌جنگید.

فقط فیلوئاس باقی مانده بود.

کالیس، در حالی که بازوان نیرومندش را به دسته‌ی سکان تکیه داده بود پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»

هفاستیون نگاهش را بالا آورد. «به خشکی نگاه می‌کردم. از اینجا چقدر آروم و صلح‌آمیز به نظر می‌رسه.»

دریانورد تأیید کرد. «آره، همه‌ی دنیا از روی دریا بهتر به نظر می‌رسه. فکر می‌کنم قلمرو پوزیدون ما رو متواضع می‌کنه. اونقدر وسیع و با قدرته که جاه‌طلبی‌های ما در مقابلش کوچک و بی‌ارزش به نظر می‌آن. محدودیت‌هامون رو بر جسته می‌کنه.»

«تو فکر می‌کنی ما محدودیت داریم؟ الکساندر باهانش موافق نیست.»

کالیس زیر لب خندید: «الکساندر می‌تونه یک گل رز رو خلق کنه یا ابر به وجود بیاره؟ می‌تونه یک دریای وحشی رو رام کنه؟ نه. ما مدت کوتاهی زندگی می‌کنیم، اینجا و اونجا می‌دویم، بعد می‌ذاریم و می‌ریم. اما دریا باقی می‌مونه، قوی، زیبا، جاودانه.»

هفاستیون پرسید: «همه‌ی دریانوردها فیلسوف هستن؟»

کالیس قهقهه زد. «وقتی دریا محاصره‌مون کرده، آره. روی زمین مثل سگ‌های گر هرزگی می‌کنیم و اونقدر می‌نوشیم که شراب قرمز می‌شاشیم. وقتی برگردی چه جنگی در پیش داری؟»

هفاستیون شانه‌هایش را بالا انداخت. «هر کجا که پادشاه ما رو بفرسته.»

«دشمنای انسان هیچوقت تموم می‌شن؟»



شوش، پارس، سال ۳۳۰ قبل از میلاد

همان طور که فیلوئاس از مدت‌ها پیش می‌دانست، لحظه‌ی سرنوشت‌ساز فرا رسید و او ناگهان احساس کرد قلبش سرد شده است. در تمام این مدت حق با پدرش بود. دهانش خشک بود، اما به شرابی که در مقابلش قرار داشت دست نزد. امروز می‌خواست ذهنش هشیار باشد.

الکساندر هنوز صحبت می‌کرد، افسران در اتاق بارگاه قصر شوش دور او جمع شده بودند. صد مرد، جنگجو، قوی و شجاع، با این وجود به زمین مرمرین چشم دوخته بودند، مایل نبودند به چشمان رنگ شده‌ی پادشاه نگاه کنند.

نه فیلوئاس، که با سر برافراشته الکساندر را تماشا می‌کرد. پلک بالایی الکساندر با آخرای طلایی نقاشی شده بود و لبانش به رنگ خون بود. تاج بلند و مخروطی شکل داریوش، طلا و عاج، روی سرش قرار داشت و لباس گشاد و ابریشمین امپراتور پارس را به تن کرده بود.

فیلوتاس در عجب ماند، او چگونه به اینجا رسیده بود؟

الکساندر بر پارسیان غلبه کرده بود، سپاه شکست خورده را به ارتش خود کشانده و ژنرال‌ها و فرماندارهای پارسی را به کار گماشته بود. امپراتوری به او تعلق داشت. او حتی با دختر داریوش، رکسانا، ازدواج کرده بود تا به ادعایش بر تاج و تخت جنبه‌ی قانونی ببخشد.

و عجب شیادی بود، زیرا حتی یک بار آن دختر را به رختخواب خود نبرده بود.

نگاه فیلوتاس روی افسران چرخید، که چهره‌هایشان حالت عصبی و ترسشان را نمایان می‌ساخت. الکساندر یک بار دیگر درباره‌ی خیانت در میان آن‌ها صحبت می‌کرد و وعده می‌داد که پیمان شکنان را ریشه کن کند. همین دیروز شصت سرباز مقدونی به خاطر چیزی که پادشاه تمرد و شورش می‌نامید تا حد مرگ شلاق خورده بودند. جرم آن‌ها؟ سؤال کرده بودند چه وقت می‌توانند به خانه بازگردند. آن‌ها به ارتش پیوسته بودند تا شهرهای آسیای صغیر را آزاد سازند، نه این که به دستور پادشاهی بالهوس و تشنه‌ی قدرت دنیا را بیمایند.

پنج روز قبل از آن الکساندر رویایی دیده بود: افسرانش قصد کشتن او را داشتند. در رویا دیده بود آن‌ها چه کسانی هستند و شش نفر با سیم اعدام شده بودند، یکی از آن‌ها تئوپارلیس، فرماندهی سپرداران. فیلوتاس علاقه‌ای به آن مرد نداشت، اما وفاداری او اسطوره‌ای بود.

از زمان رفتن هفاستیون پادشاه رفتاری عجیب داشت، دچار خشم‌های ناگهانی می‌شد و به دنبال آن در سکوت‌های طولانی فرو می‌رفت. اوایل ژنرال‌ها این نشانه‌ها را نادیده می‌گرفتند. از مدت‌ها قبل همه می‌دانستند که الکساندر توانایی‌های عجیبی دارد، گرچه در گذشته این رفتارها همیشه عمری کوتاه داشت. اما اکنون به نظر می‌رسید الکساندری جدید به دنیا آمده است، سنگدل و ترسناک.

روزهای نخست افسران درباره‌ی این دگرگونی پنهانی صحبت می‌کردند، اما پس از شروع قتل‌ها در میان مقدونی‌ها، چنان وحشتی در دل آن‌ها افتاده

بود که حتی دوستان دیگر در خلوت ملاقات نمی‌کردند مبادا به توطئه چینی بر علیه امپراتور متهم شوند.

اما سه روز قبل آخرین جنون او خود را آشکار ساخت.

پارمنیون و سپاه دوم سرانجام شهر عیلام را تصرف کردند. به عبارت دقیق‌تر، هیئت حاکم شهر بر سر تسلیم مذاکره کردند. پارمنیون خزانه‌ی شهر - حدود هشتاد هزار قطار نقره - را برای الکساندر به شوش فرستاد. پاسخ الکساندر دستور قتل هر مرد، زن و کودک در عیلام بود.

پارمنیون با ناباوری این دستور را دریافت کرد و سواری را فرستاد تا از صحت آن جویا شود.

فیلوتاس، همراه با بطلمیوس، کاساندر و کراتیروس به قصر احضار شدند. آن‌ها الکساندر را در حالی یافتند که جلوی جسد فرستاده‌ی پارمنیون ایستاده بود.

الکساندر اعلام کرد: «من باخائنین محاصره شدم. پارمنیون از دستور امپراتورش سر باز زده.»

فیلوتاس به جسد پیک خیره شد، پسری جوان که نمی‌توانست بیشتر از پانزده سال داشته باشد، شمشیر پسرک هنوز در غلافش قرار داشت، اما خنجر الکساندر در قلب او فرو رفته بود.

الکساندر گفت: «تو همیشه بر علیه پدرت حرف زدی، فیلو. باید خیلی زودتر به حرفت گوش می‌کردم. اون در دوران پیری بر علیه من بلند شده. علیه من!»

بطلمیوس پرسید: «پارمنیون چکار کرده، قربان؟»

«حاضر نشده مردم عیلام رو به خاطر یاغی گری شون مجازات کنه.»

فیلوتاس احساس کرد بدنش سرد می‌شود، کرختی در وجودش پخش می‌شد. در تمام زندگی‌اش اعتقاد داشت روزی پادشاه خواهد شد - آگاهی قطعی، نوشته بر سنگ، بر اساس وعده‌ی تنها کسی که در زندگی دوستش می‌داشت، مادرش فائیدرا. اما در طی سال گذشته، سنگ باور او به آهستگی خرد شده بود، نسیم سرد واقعیت بر خلاف آن وزیده بود و امیدهایش را بر

باد داده و رویاهایش را نابود ساخته بود. با نداشتن جذبه و ابهت فیلیپ و الکساندر، یا هوش و استعداد پارمنیون، حتی نمی‌توانست الهام بخش گروهان خود در نبرد باشد. خود آگاهی خیلی دیر به سراغش آمد، اما سرانجام حتی فیلوتاس به حماقت مادرش پی برد.

نه قلمرو پادشاهی، نه شکوه و عظمت. پدرش حق داشت: او آینده‌اش را روی پایه‌ای از مه بنا کرده بود. از خودش پرسید، حالا چی؟ اگر ساکت می‌ماند، پارمنیون کشته می‌شد و او، فیلوتاس، به عنوان ژنرال پادشاه همچنان باقی می‌ماند. در غیر این صورت دستگیر و کشته می‌شد... و پارمنیون نیز به قتل می‌رسید. دهانش خشک بود، ضربان قلبش نامنظم. مردن یا نمردن؟ برای یک مرد جوان این چه گزینه‌ای بود؟

الکساندر پرسید: «خوب، فیلو؟»

فیلوتاس نگاه پادشاه را روی خودش دید... و تنش به لرزه در آمد. بدون مکث گفت: «پارمنیون خائن نیست.»

«پس تو هم بر علیه من هستی؟ چنین باد. اسلحه‌هاشو بگیرین. اون فردا در برابر رفقا و هم‌زمانش پاسخ خیانتش رو خواهد داد.»
کراتیروس و بطلمیوس فیلوتاس را به سیاه چال زیر قصر بردند. آن‌ها در سکوت راه می‌رفتند تا این که بطلمیوس دست پیش برد تا در سلول را ببندد.
«بطلمیوس!»

«بله، فیلو؟»

«می‌خوام یک پیغام برای پدرم بفرستم.»

«من نمی‌تونم. پادشاه منو می‌کشه.»

«می‌فهمم.»

سلول کوچک بود، بدون پنجره و با بسته شدن در، به سیاهی قیر. فیلوتاس کورمال کورمال تشک کاهی را پیدا کرد و رویش دراز کشید.

نیچی و هکتور هر دو مرده بودند و فردا آخرین پسر شیرمقدونیه به آن‌ها می‌پیوست. فیلو با صدایی لرزان گفت: «کاشکی تو رو بهتر می‌شناختم، پدر.»
فیلو به رغم ترسی که داشت خوابید و با صدای باز شدن قفل روی در

بیدار شد. شعاعی از نور سلول را پر کرد و مرد مقدونی چشم بر هم زد، مردان مسلح به درون آمدند.

سربازی دستور داد: «بلند شو، خائن!» بازوی فیلو را گرفت و او را از رختخواب بیرون کشید. او را به راهرو هل دادند و به اتاق بارگاه بازگرداندند. جایی که افسران همردیفش به قضاوت او منتظر بودند.

صدای الکساندر در تالار وسیع طنین انداخت، تیز و گوشخراش، چهره‌اش سرخ و گلگون بود. «فیلوتاس و پدرش همه چیز رو به من میدون هستن — و حالا چطور جوابم رو می‌دن؟ توطئه می‌کنن و نقشه می‌کشن جای منو بگیرن، مجازات چنین خیانتی چیه؟»

افسران فریاد زدند: «مرگ!» فیلوتاس لبخند زد. همین چند روز پیش صدای او در میان صدای دیگران مرگ تئوپارلیس را فریاد زده بود.

فیلو به آهستگی از زمین برخاست، تمام چشم‌ها به طرف او چرخید. الکساندر پرسید: «چه حرفی داری، زندانی؟ قبل از این که حکم مرگت اجرا بشه؟»

فیلو گفت: «چی دوست دارین بگم؟» صدایش استوار بود، نگاهش دوخته به چشمان رنگ پریده و غیر عادی پادشاه.

«می‌خوای رذالت خودتو انکار کنی یا بخشش بطلبی؟»

آنگاه فیلو خندید. «به جز شما مردی توی این اتاق نیست که باور کنه پارمنیون بر علیه شما توطئه چیده. حرفی برای دفاع از خودم ندارم. چون اگر مردی به وفاداری تئوپارلیس می‌تونه گناهکار شناخته بشه، پس فیلوتاس چه شانس داره؟ من برای شما و در کنار شما جنگیدم — در نبردهایی که پدرم شما رو به پیروزی رسوند. دو برادرم کشته شدن تا نشستن شما بر اون تخت تضمین بشه. ولی بذارین همه‌ی افراد حاضر بدونن که پارمنیون خائن نیست. شما بهش دستور دادین شهری رو بگیره — و اونو گرفت. بعد دستور دادین هر مرد، زن و کودکی توی این شهر کشته بشه تا عبرت سایر باغیان بشه. پارمنیون این کارو نمی‌کنه. همچنین هیچ مرد شرافتمند یونانی. فقط یک دیوانه چنین قساوتی رو دستور می‌ده.»

الکساندر غرید: «به ادعای خودش مجرم شناخته می‌شه!» از روی اریکه بلند شد و جلو آمد. «به تمام خدایان قسم که خودم می‌کشم!»

فیلو تاس فریاد کشید: «همون طور که کلیتیوس رو کشتی؟»

خنجر الکساندر به سرعت به طرف گلوی فیلو جلو آمد، اما مرد مقدونی خود را به طرف راست تاب داد و تیغ از کنار صورتش رد شد. بی‌اختیار با دست چپ مشت‌های حواله کرد که بر چانه‌ی الکساندر خورد. پادشاه عقب عقب رفت، خنجر از دستش افتاد. فیلو آن را قاپید و به سمت او جهید و بر زمین مرمرینش انداخت. سر الکساندر به سنگ خورد. نوک خنجر با پوست گردن الکساندر تماس یافت و فیلو عضلاتش را برای ضربه‌ی آخر منقبض کرد. رنگ چشمان الکساندر تغییر کرد و به نوعی سبز - آبی تبدیل شد که فیلو از گذشته‌های دور به یاد می‌آورد.

پادشاه با صدایی ملایم به زمزمه پرسید: «چه اتفاقی افتاده، فیلو؟» فیلو مکث کرد... سپس نیزه‌ای به پشت بی‌محافظ او فرو رفت و ریه‌ها و قلبش را درید. به عقب افتاد و محافظی دیگر تیغش را در سینه‌ی مرد در حال مرگ فرو کرد.

خون از دهان فیلو فواره زد و کنار الکساندر نیمه بیهوش بر زمین افتاد. پادشاه با بدنی لرزان از جای برخاست، سپس خود را از جسد عقب کشید. فریاد زد: «هفاستیون کجاست؟ باید هفاستیون رو ببینم.»

کراتیروس کنار او رفت. «هفاستیون رفته، سرورم، رفته به رودز، برای آوردن بانو آیدا.»
«رودز؟»

«اجازه بدین شما رو به اتاقتون برگردونم، قربان.»

«آره... آره. پارمنیون کجاست؟»

«در عیلام، قربان. ولی خودتونو ناراحت نکنین. فردا کشته می‌شه. من سه نفر از بهترین شمشیرزن‌هامونو فرستادم.»

الکساندر ناله کرد، اما لحظه‌ای هیچ نگفت. می‌توانست جنگ رب النوع تاریکی در درونش را احساس کند و هجوم او را به استحکامات ذهنش. با این

وجود مقاومت کرد و نفسی عمیق کشید. به کراتیروس دستور داد: «منو به اصطبل ببر.»

«اصطبل؟ چرا، قربان؟»

«باید جلوی اونا رو بگیرم، کراتیروس.»

«شما نمی‌تونین تنها برین. دشمنان زیادی همه جا دارین.»

پادشاه به چشمان گرم و صادق مرد جوان نگاه کرد. من دیوانه نیستم، کراتیروس. ولی... شیطانی در وجودم دارم. می‌فهمی؟»

«شیطان، قربان، بله. بیاین و استراحت کنین. من دنبال جراح می‌فرستم.»

«تو حرفمو باور نمی‌کنی؟ نه، ولی چرا باید باور کنی؟ منو تنها بذار!»

الکساندر کراتیروس را کنار زد، در راهروی بلند شروع به دویدن کرد و در محوطه‌ی روشن از نور آفتاب بیرون آمد. دو نگهبان خبردار ایستادند، اما آن‌ها را نادیده گرفت و در طول جاده‌ی درختکاری شده به طرف اصطبل‌های سلطنتی دوید.

بوسیفالوس در چراگاه شرقی بود و با دیدن پادشاه سر بزرگش بالا رفت. الکساندر فریاد زد: «بیا اینجا!» نریان سیاه به طرف حصار یورتمه رفت و الکساندر دروازه را باز کرد، یال سیاه را چسبید و بر پشت بوسیفالوس سوار شد.

پادشاه صدای فریادهایی از سمت غرب شنید و برگشت، کراتیروس و چندین افسر دیگر را دید که به دنبال او می‌دوند.

الکساندر با لگد بوسیفالوس را رو به جنوب شرقی به تاخت واداشت، از میان گردشگاه سلطنتی گذشت و وارد جاده‌ی عیلام شد. شهر حدود شصت مایل تا ساحل فاصله داشت و به راهی سنگلاخ و تپه‌های بلند ختم می‌شد.

میان کوه‌ها راهزنانی زندگی می‌کردند، ایلایی‌های وحشی که بسیاری از کاروان‌ها را غارت می‌کردند، اما الکساندر به آن‌ها نمی‌اندیشید. در عوض مرد اسب‌رانی را در نظر مجسم کرد، دلاوری‌اش را در سرزمین سحر و افسون به یاد آورد و مشاوره‌های خردمندانه‌اش در سال‌هایی که به دنبال آمد. اکنون آدمکش‌هایی برای کشتن او در راه بودند.

به دستور من!

نه، نه به دستور من. هرگز.

الکساندر اندیشید، چطوری می‌توانستم چنین احمق باشم؟ لحظه‌ای که پدرش گردن بند را از گردن او پاره کرد، الکساندر فوراً قدرت رب النوع تاریکی را احساس کرد. اما اعتقاد داشت می‌تواند بر شیطان مسلط باشد، عقب نگهش دارد و در هنگام نیاز از او استفاده کند. اما اکنون می‌دانست که حتی آن اعتقاد فقط نمونه‌ی دیگری از مکر کادمیلوس بوده است.

کادمیلوس! حتی با فکر نام آن هیولا می‌توانست احساس کند که قدرت او بر روحش پنجه می‌اندازد، او را پائین می‌کشد، سرگیجه آغاز می‌شود. فریاد کشید: «نه! نه این دفعه!»

صدای زمزمه‌ای از عمق وجودش بیرون آمد: «تو مال من هستی!»

«هرگز!»

جواب آمد: «همیشه، به عقب نگاه کن، الکساندر - و یأس و ناامیدی را احساس کن!»

درهای مخفی حافظه‌اش باز شد و دوباره قتل فیلیپ را دید، اما بدتر از آن، خودش را در شب قبل از حادثه دید که با پوسانیوس حرف می‌زد و او را به گرفتن انتقام ترغیب می‌کرد. صدای خودش را شنید: «وقتی من پادشاه شدم، پاداش بزرگی به تو خواهم داد.»

صدای درون ذهنش زمزمه کرد: «بیچاره، پوسانیوس ساده دل، چقدر یکه‌خورد وقتی تو از روی جسد پادشاه پریدی و شمشیرت را در سینه‌اش فرو کردی.»

روح الکساندر از ضربه‌ی این آگاهی به چرخش افتاد. در درستی آن تصویر تردیدی وجود نداشت. او سال‌ها خود فریبی را تمرین کرده بود، هرگز جرأت نیافته بود حقیقت را جستجو کند. تصاویر دیگر در ذهنش شناور شدند - مرگ و قطعه قطعه کردن بدن همسر و پسر فیلیپ، کشتن کلیتیوس و موتاک، قتل تئوپارلیس، تئوپارلیس وفادار و خوش بین.

پادشاه همچنان که اسب می‌راند فریاد بر آورد و شیطان درونش خندید و

بلند شد.

الکساندر دوباره گفت: «نه!» احساسات ترس و نفرت را در وجودش فرونشاند، دست از سرزنش و مجازات خود کشید. «اون اعمال مال تو بود، نه من!» تمرکزش عمیق‌تر شد و شیطان را عقب راند.

کادمیلوس به او گفت: «می‌تونی خیلی در مقابل من مقاومت کنی. تو می‌خواهی و من برمی‌خیزم.»

این حقیقت داشت، اما الکساندر اجازه نداد ترس بر افکارش حکمروایی کند. یزدلی کادمیلوس - فرار روحش هنگامی که نوک خنجر فیلو پوست گلوی الکساندر را لمس کرد - آخرین شانس را برای رهایی و رستگاری به پادشاه داده بود و همچنان که اسب می‌راند به پارمنیون می‌اندیشید.

نریان غول پیکر، ظاهراً بدون خستگی، پیش می‌رفت، کوبش سم‌هایش در میان تپه‌ها طنین می‌انداخت.

الکساندر دعا کرد: «پدر زئوس، بگذار به موقع برسم!»

شب‌نم روی برگ‌ها نشسته بود و هوای صبح سرد بود، در گذرگاه پیچ در پیچ قدم زد و جلوی نوار جویباری که از روی بستری با بلورهای رنگین می‌گذشت، ایستاد.

هفتاد سال — پنجاه سال آن در مقام ژنرال.

لرزید و به راه رفتن ادامه داد.

پارمنیون، مرگ ملت‌ها، آن قدر زیاد بودند که دیگر تمام نام‌ها را در حافظه‌اش پیدا نمی‌کرد. به یاد آوردن روزهای اول از همه آسانتر بود. سقوط قدرت اسپارت، شکست ایلیریا، پایونیا و تریس، تاراج چالکید، سرنگونی تیس...

اما چند سال آخر شاهد نابودی سلسله پادشاهانی چنان بسیار بود که نمی‌توانست به یادشان بیاورد: فریگیه، کاپادوکیه، پسیدی، کلیکیه، سوریه، بین‌النهرین، پارس، پارت...

جوی به حوضچه‌ای وسیع می‌ریخت که مجسمه‌هایی در اطرافش بر پا شده بود. پلنگی با تراش زیبا و رنگ درخشان در لبه‌ی حوض سرش را به نشانه‌ی آب خوردن به جلو خم کرده بود. کمی دوتر اسبی راه راه ایستاده بود و پشت آن چندین آهو. همگی بی حرکت، ساکن، یخ زده در زمان.

خورشید از مشرق بالا آمد، گرمایش مرد اسپارتی را لمس کرد، اما روحیه‌اش را بالا نبرد. به سمت دیوار غربی به راهش ادامه داد. شاه‌نشین‌هایی آنجا بود و نیمکت‌های حکاکی شده‌ی چوبی بر رویشان قالب شده بود.

پارمنیون روی دورترین آن‌ها نشست و به حوض و عمارت بزرگ با ستون‌های بلند و کاشی‌های قرمز سقف نگاه کرد.

ده قدم آن سوتر شیری سنگی نشسته بود. بر خلاف حیوانات دیگر باغ رنگ نشده بود؛ سر زال خود را به یک سو خم کرده بود، انگار به صحبتی گوش سپرده است و عضلات پهلوهایش به طرز بسیار زیبایی تراشیده و پرداخت شده بود. پارمنیون دریافت که آن مجسمه یکی از بهترین‌هایی است که تا به حال دیده است و در عجب ماند چرا تا کنون متوجه آن نشده بود.



شهر عیلام، سال ۳۳۰ قبل از میلاد

پارمنیون از خوابی پر رویا بیدار شد و نشست و ملافه‌ی نازک و خیس شده از عرق را کنار زد. آسمان پشت پنجره‌ی باریک رگه‌های خاکستری پیدا کرده بود که او از تخت‌خواب به زیر آمد و به طرف میز کوچکی رفت که آخرین کوزه‌ی شراب هنوز بر رویش قرار داشت. جام تقریباً خالی بود، اما او دُرد آن را توی جام ریخت و سر کشید.

چرخید تا دوباره به رخت‌خواب برگردد که چشمش به بدن خود در آینه‌ی برنزی افتاد. موهایش سفید و کم پشت شده بود، صورتش باریک و زاویه دار، بینی عقابی‌اش برجسته‌تر از همیشه. فقط چشمان آبی کمرنگ مثل همیشه بود. آه کشید و نیمتنه‌ای ساده به رنگ خاکستری نقره‌ای پوشید، سپس خنجرش را بست و به باغ بزرگ پشت خانه رفت.

همچنان که مرد اسپارتی خیره نگاه می‌کرد، شیر به ناگاه حرکت کرد. به آهستگی و با وقار بسیار ایستاد و عضلات مرمین خود را کش آورد. پارمنیون چشمانش را بر هم زد و روی مجسمه متمرکز کرد. شیر دوباره بی حرکت بود و به وضعیت سابق خود با سر خمیده برگشته بود.

صدایی نرم گفت: «من برگشتم.» پارمنیون سرش را برگرداند و از دیدن ارسطو، نشسته بر روی نیمکت چوبی، حیرت نکرد. آن مرد تغییر نکرده بود. در حقیقت کمی جوانتر به نظر می‌رسید. ریش خاکستری‌اش اکنون رگه‌هایی از موی خرمایی داشت.

«چرا شیر رو خلق کردی؟»

جادوگر شانه‌هایش را بالا انداخت. «دوست دارم با حالت نمایشی وارد بشم.» اما لبخندی وجود نداشت و صدایش گرفته و آرام بود.

«برای چی اومدی؟»

«وقتش بود.»

پارمنیون سرش را تکان داد، گرچه درک نمی‌کرد. گفت: «الکساندر داره در جنگ با رب النوع تاریکی شکست می‌خوره و من از نجاتش عاجز هستم. دیگه به حرف من گوش نمی‌ده. خبرهایی که از دربارش می‌رسه همه از قتل و دیوانگی است. می‌تونی بهش کمک کنی؟»

ارسطو پاسخی فوری نداد، بلکه دستش را روی بازوی پارمنیون گذاشت. «نه دوست من. قدرت رب النوع تاریکی خیلی بیشتر از قدرت منه.»

«الکساندر پسر منه. گوشت و خون من، گناه من. شیطان او در دست‌های من قرار داره. باید سال‌ها پیش می‌کشتمش.»

ارسطو گفت: «نه. نمایش هنوز اجرا نشده. به خودم اجازه دادم اینو از اتاق تو بردارم.» جادوگر کیسه‌ای چرمی و کوچک را پیش آورد.

پارمنیون گفت: «الان دیگه بی‌فایده است.»

«در هر صورت بگیرش.»

مرد اسپارتی کیسه را به کمر بندش بست. «گفتی وقتشه. چه اتفاقی می‌خواد

بیفته؟»

ارسطو به پشتی تکیه داد، نگاهش را برگرداند تا به خانه نگاه کند. «سه تا مرد پشت دروازه‌ی اصلی از اسب پیاده می‌شن. به زودی اونا رو می‌بینی که توی این گذرگاه جلو می‌آن. کادمیلوس - رب النوع تاریکی - اونا رو فرستاده. می‌فهمی؟»

پارمنیون نفسی عمیق کشید و چشمانش را تنگ کرد. گفت: «قراره من بمیرم؟»

دری در پشت خانه باز شد و سه مرد مسیر بلند باغ را در کنار جویبار درخشان دنبال کردند. پارمنیون ایستاد و به طرف ارسطو برگشت. اما جادوگر ناپدید شده بود...



پارمنیون آهسته به سمت آن سه مرد رفت. اسمشان را نمی‌دانست، اما آن‌ها را با الکساندر دیده بود. دو نفرشان پارتی بودند، نیمتنه‌های سیاه چرمی و بوتین‌های بلند سواری به تن داشتند، موهای سیاهشان بسیار کوتاه بود. سومی یکی از نجیب زادگان پارسی بود که به خدمت پادشاه در آمده بود. مرد اسپارتی هنگامی که توماری مهر و موم شده در دست او دید لبخند زد.

مرد پارسی به سرعت گام‌هایش افزود و گفت: «پیغامی برای شما داریم، قربان. او یک شلوار ابریشمی گشاد و پیراهنی برودری دوزی شده پوشیده بود و شنی از چرم نرم روی بازوی راستش آویزان بود.

پارمنیون به او گفت: «پس تحویلش بده.» هنگامی که مرد پارسی نزدیک‌تر آمد بوی شیرین روغن معطری که به موی سیاه و فرخورده‌اش زده بود به مشام پارمنیون خورد. او تومار را با دست چپ جلو آورد، اما به محض این که مرد اسپارتی می‌خواست آن را بگیرد، دست راست او از زیر شل بیرون آمد. خنجر باریک در میان دستش بود. پارمنیون منتظر این حرکت بود و جا خالی داد، دست مرد را کنار زد و خنجر خودش را در سینه‌ی آدمکش فرو برد. نفس مرد پارسی حبس شد و روی زانوانش به زمین افتاد. دو مرد پارتی با شمشیرهای کشیده به طرف پارمنیون جهیدند. مرد اسپارتی خود را به سویشان پرتاب کرد، اما آن‌ها جوان بودند و عکس العمل سریع

نشان دادند و او دیگر مزیت غافلگیری را نداشت، شمشیری در شانه‌ی چپش فرو رفت و استخوان بازویش را شکست. پارمنیون چرخید و خنجرش را به سمت شمشیر زن پرتاب کرد. تیغ در گلو ی مرد فرو رفت و ورید گردن را قطع کرد.

چیزی بر قسمت پائینی پشت پارمنیون فرود آمد. همچون لگد اسب بود و هیچ احساسی از برش یا زخم وجود نداشت، اما او می‌دانست شمشیری در بدنش فرو رفته است. خشمش شعله‌ور شد، زیرا قلب جنگجوی او نمی‌توانست فکر مردن را تحمل کند بدون این که دست کم اطمینان یابد قاتلش در جاده‌ی عالم اموات به او پیوسته است. آدمکش تیغ را بیرون کشید و درد دو بدن پارمنیون غریب. مرد اسپارتی به جلو تلوتلو خورد، در گذرگاه به زمین افتاد و به پشت غلتید.

مرد پارتی روی او خم شد. پارمنیون انگشتانش را روی سنگی حلقه کرد و هنگامی که شمشیر زن خود را برای فرود ضربه‌ی مرگ آماده می‌کرد، دستش جلو آمد و سنگ را بر فرق آدمکش کوبید. مرد به عقب تلوتلو خورد، پوست بالای چشم راستش شکافته بود.

او نفرینی بر لب آورد و به طرف اسپارتی مجروح هجوم برد، اما پارمنیون لگدی به او زد و زیر پایش را خالی کرد. او به سنگینی زمین خورد و شمشیر از دستش رها شد. پارمنیون روی شکمش غلتید و کوشید از جا برخیزد. اما برای اولین بار نیروی او با اراده‌اش برابری نکرد و فرو افتاد.

صدای برخاستن مرد پارتی را شنید و درد ناگهانی تیغ شمشیر را احساس کرد که در پشتش فرو رفت و ریه‌هایش را درید. چکمه‌ای بر سرش خورد، سپس دستی خشن او را به پشت برگرداند.

مرد پارتی غریب: «حالا گلویت رو می‌برم... آهسته.» آدمکش شمشیر را انداخت و خنجری خمیده و دندان‌دندانه بیرون کشید و روی پوست گردن مرد اسپارتی گذاشت.

سایه‌ای روی قاتل افتاد. مرد سرش را بالا برد... و همزمان شمشیری کوتاه را دید که بر شقیقه‌اش فرود آمد. او از روی بدن پارمنیون پرتاب شد و با

صورت در نهر افتاد و خونس با آبی که روی بلورها موج می‌خورد در آمیخت. الکساندر کنار اسپارتی مجروح نشست و او را میان بازوان خود بالا آورد. در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود، گفت: «متأسفم، یا خدایان، متأسفم.»

سر پارمنیون روی سینه‌ی مرد جوان افتاد و می‌توانست صدای ضربان قلب او را بشنود، بلند و قوی. مرد اسپارتی دستش را بالا آورد، کیسه را از کمر بندش باز کرد و آن را سمت پادشاه نگه داشت. الکساندر آن را گرفت و محتویاتش را کف دست خود انداخت؛ گردن بند طلایی زیر نور آفتاب درخشید.

پارمنیون التماس کرد: «اونو... بنداز... گردنت.» الکساندر او را به آرامی روی زمین گذاشت و گردن بند را با انگشتانی لرزان دور گردنش حلقه کرد و کوشید قفلش را ببندد. سرانجام آویزه، درخشان و زیبا روی سینه‌اش قرار گرفت.

ارسطو در کنار دو مرد ظاهر شد. گفت: «به من کمک کن پارمنیون رو کنار دیوار غربی ببریم.»

الکساندر گفت: «چرا؟ ما باید یک جراح خبر کنیم.» جادوگر سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد: «هیچ جراحی نمی‌تونه نجاتش بده. ولی من می‌تونم. زمان اون در اینجا تموم شده، الکساندر.» «کجا می‌بریش؟»

«به یکی از خونه‌های خودم. شفایش می‌دم، نگران نباش. ولی باید عجله کنیم.»

آن‌ها همراه هم پارمنیون را کنار شیر سفید بردند و روی علف‌های کنار مجسمه خواباندند. حیوان سنگی روی دو پای عقب خود بلند شد، رشد کرد و پهن شد، تا این که همچون هیولایی اسطوره‌ای در برابر آن‌ها قد علم کرد. شکمش سوسو زد و ناپدید شد و الکساندر از میان آن اتاقی بزرگ با پنجره‌ی قوسی شکل دید که بر روی شبی تاریک با ستاره‌های درخشان باز می‌شد. آن‌ها یک بار دیگر مرد اسپارتی را بلند کرده و تا تخت‌خواب بزرگ توی

اتاق حمل کردند و او را رویش خواباندند. ارسطو سنگی طلایی از کیسه‌ی آویزان بر پهلویش در آورد و روی سینه‌ی پارمنیون گذاشت. تمامی تنفس او قطع شد.

الکساندر پرسید: «اون مرده؟»

«نه. حالا تو باید به دنیای خودت برگردی. اما اینو بدون، الکساندر، که جادوی گردن بند محدوده. ممکنه تا ده سال دوام بیاره، اما احتمالش بیشتره که قدرتش تا قبل از اون محو بشه. هشیار باش.»

«چه اتفاقی برای پارمنیون می‌افته؟»

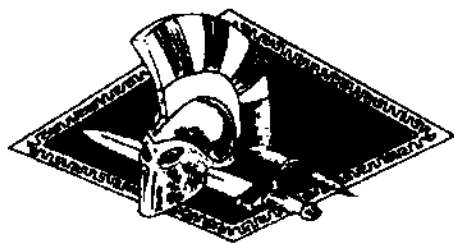
«این دیگه به تو مربوط نمی‌شه، پسر. حالا برو!»

الکساندر عقب عقب رفت و خود را دید که در باغ روشن ایستاده است و به اتاق تاریک درون شکم مجسمه نگاه می‌کند. تصویر به آهستگی محو شد و شیر کوچک شد و سر بزرگش با صورت پادشاه در یک سطح قرار گرفت. آرواره‌ها باز، دندان‌ها بلند و تیز. سپس فرو نشست و خرد شد و سنگ مثل دانه‌های برف بر زمین ریخت و به دست باد سپرده شد.

از پشت سر صدای دویدن کسانی را شنید، برگشت و کراتیروس و بطلمیوس را دید و به دنبال آن‌ها جنگجوی گارد سلطنتی.

بطلمیوس پرسید: «پارمنیون کجاست، سرورم؟»

الکساندر پاسخ داد: «شیر مقدونیه از این دنیا رفته.»



بابل، تابستان، سال ۳۲۳ قبل از میلاد

هفت سال جنگ مداوم صدمه‌ی زیادی بر الکساندر وارد کرده بود. مرد جوانی که مقدونیه را ترک کرد، اکنون جنگجویی کهنه کار و سی و دو ساله بود که به دنبال زخمی که بر ریه‌ی راستش وارد شد و قطع شدن ماهیچه‌های ساق پای چپ بر اثر ضربه‌ی تبر به سختی راه می‌رفت.

پیروزی‌هایش سرتاسر امپراتوری کشیده می‌شد، از هندوستان در مشرق تا سکایا در شمال، از مصر در جنوب تا شمال دریای خزر. او اسطوره‌ای زنده در تمام دنیا بود — مورد ستایش افراد خویش و ترس دشمنانش که از سرحدات قلمرو جدید خود بیرون رانده بود.

با این وجود، در آن صبح درخشان هنگامی که پشت پنجره‌ی اتاق قصرش ایستاده بود به شهرت خود نمی‌اندیشد.

بطلمیوس پرسید: «هنوز سر تصمیم خودتون هستین، اعلیحضرت؟» جلو آمد تا پادشاه را در آغوش بگیرد.

«چاره‌ای ندارم، دوست من.»

«می‌تونیم از جادوگران کمک بگیریم - چند تایی توی بابل هستن که گفته می‌شه قدرت زیادی دارن.»

الکساندر سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «برای جنگ با این هیولا سفرهای زیادی کردم. همه یک زبان هستن که نمی‌تونم شکستش بدم. اون فناپذیره، ابدی است. و قدرت گردن بند به سرعت از بین می‌ره. دلت می‌خواد بازگشت الکساندر قدیمی رو ببینی؟»

«نه، سرورم. ولی... کاش هفاستیون اینجا بود. اون می‌تونست بهتر از من به شما مشاوره بده.»

الکساندر پاسخ نداد، سرش را چرخاند تا به بیرون از پنجره خیره شود. مرگ هفاستیون عزیزش او را به انجام این کار مصمم کرده بود. مرد مقدونی - مورد اعتمادترین افسر پادشاه - مرده در رختخوابش پیدا شد - ظاهراً خفه شده بود. الکساندر از آن شب مورد بحث، دوازده هفته قبل، نمی‌توانست چیزی به خاطر آورد.

جراحان استخوان مرگی را در گلوی هفاستیون یافته بودند و به نظر می‌رسید افسر جوان هنگامی که به تنهایی مشغول صرف غذا بوده مرده است. الکساندر می‌خواست آن را باور کند. مایوسانه، چرا که هفاستیون، بیشتر از همه‌ی دوستانش، در طی این هفت سالی که ارسطو پارمنیون را با خود برده بود، به او یاری رسانده بود. همچنان که قدرت گردن بند کاهش می‌یافت، زمانی که شیطان بر او پنجه می‌انداخت و به زیرش می‌کشید، عشق و دوستی هفاستیون صخره‌ای بود که الکساندر می‌توانست به آن بچسبد و خود را حفظ کند.

اکنون هفاستیون رفته بود و نبرد نهایی آغاز شده بود.

از بطلمیوس پرسید: «کاری رو که گفتم انجام می‌دی - تحت هر شرایطی؟»

«روی زندگی‌ام قول می‌دم.»

«هیچ کسی نباید دست بر... اون بگذاره.»

«مطمئن باشین.»

«تو باید به مصر بری. اون سرزمین رو در اختیار خودت بگیر. در مقابل بقیه حفظش کن.»

«ممکنه جنگی اتفاق نیفته، قربان. همه‌ی ما دوست هستیم.»
الکساندر خندید و گفت: «تو الان دوست هستی. منو تنها بذار، بطلمیوس. و از نقشه‌ی من چیزی به کسی نگو.»
«هر چی شما دستور بدین، قربان.»

ژنرال یکبار تعظیم کرد و برگشت تا اتاق را ترک کند. سپس ناگهان چرخید و به طرف الکساندر برگشت، او را در آغوش گرفت و گونه‌اش را بوسید. سخن دیگری بر زبان نیامد و افسر با چشمانی پر از اشک اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست.

الکساندر کنار میز رفت و جامش را با شرابی که از قبل آماده کرده بود پر کرد. بدون مکث آن را به طرف لبانش برد و سر کشید. سپس جلوی آینه‌ی برنزی دیوار روبرو ایستاد و گردن بند را بررسی کرد. اکنون طلای اندکی روی آن دیده می‌شد؛ مفتول‌های در هم بافته به سیاهی قیر شده بودند.
زمزمه کرد: «فقط کمی بیشتر.»

غروب هنگام مستخدمین او را دراز کشیده در رختخواب یافتند. در وهله‌ی اول در اطرافش حرکت می‌کردند و گمان داشتند که خوابیده است. اما پس از مدتی یکی از آن‌ها کنار پادشاه رفت و دست بر شانه‌اش گذاشت.
«قربان! اعلیحضرت!» پاسخی وجود نداشت.

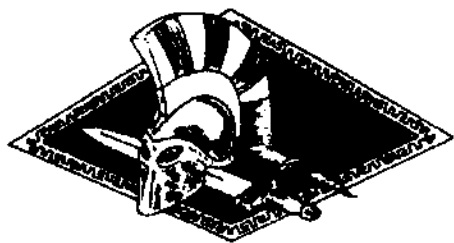
آن‌ها وحشتزده از اتاق بیرون دویدند و پردیکاس، کاساندر، بطلمیوس و افسران دیگر را صدا زدند. جراحی احضار شد - مردی لاغر و رنگ پریده از مردم کورینتوس که سوپیتاس نام داشت. او بود که فهمید نبض گلوی الکساندر هنوز می‌زند. بطلمیوس هنگامی که کسی نگاهش نمی‌کرد، جام ته مانده‌ی شراب زهرآلود را برداشت و زیر لایه‌های ردایش پنهان کرد.

جراح گفت: «پادشاه زنده هستن، اما ضربانشون خیلی ضعیفه. باید ازشون خون بگیریم.»

در طی پنج روز آینده سه بار رگی در بازوی پادشاه باز شد، اما او در هیچ زمان هشیاری اش را باز نیافت.

زمان می‌گذشت و به زودی بر همه آشکار شده بود که الکساندر در حال مرگ است. بطلمیوس به آرامی مقدمات دستوراتی را که الکساندر داده بود فراهم کرد، سپس کنار تختخواب پادشاه نشست.

در شب دوازدهم، هنگامی که کسی جز بطلمیوس در اتاق نبود، صدای الکساندر برای آخرین بار زمزمه کرد: «کادمیلوس».



خلاء، زمان نامعلوم

الکساندر جلوی دهانه‌ی غار نشسته بود، شمشیری طلایی در دستش می‌درخشید و نور آن به خاک مرده و خاکستری خلاء می‌تابید. کمی دورتر، نشسته بر یک تخته سنگ، الکساندري همزاد، ملبس به زره‌ای نقره‌ای، تماشایش می‌کرد، موی سفید صورت زیبایش را قاب گرفته بود، شاخ‌های قوچ از شقیقه‌هایش به عقب خمیده بود.

کادمیلوس ریشخند کرد: «بیچاره، الکساندر. اومده منو بکشد. من؟ فکر کرده می‌تونه با اون اسلحه‌ی مفلوکانه‌اش روحی رو که از قبل از زمان وجود داشته از پا در بیاره. به اطرافت نگه کن، الکساندر. این آینده‌ی توست. توی این دنیای خاکستری و تاریک روشن از قلمرو پادشاهی خبری نیست. شکوه و افتخاری وجود نداره.»

پادشاه با خستگی به او گفت: «تو بزدلی!»

«کلمات تو بی‌اثره، آدمیزاد. حتی اگر اجازه می‌دادم اون شمشیر بر من ضربه بزنه، نمی‌مردم. من جاودانی هستم، قلب بینده‌ی آشوب، ولی تو، تو رقت‌انگیز هستی، بدنت هنوز توی دنیای زنده‌ها زندگی می‌کنه و به زودی من

اونو به تصرف در می آرم. زهری که بلعیدی جلوی منو نمی گیره. خنثی کردن اون فقط چند لحظه کار می بره. بعد ریه ی آسیب دیده و پای ناقص تو رو درمان می کنم.»

الکساندر گفت: «پس بیا، با من هم قدم شو.»

کادمیلوس خندید. «هنوز نه.. هر وقت که دوست داشته باشم توی گذرگاه روح تو پا می دارم. به شمشیرت نگاه کن، الکساندر. ببین چطوری محو می شه. ته مانده ی جادوی گردن بند تقریباً از بین رفته. وقتی که بمیره، شمشیرت هم باهاش می میره. اینو می دونی؟»

پادشاه جواب داد: «می دونم. کاهنین ژئوس آمون به من هشدار دادن.»

«پس امیدوار بودی چی به دست بیاری؟»

پادشاه شانه هایش را بالا انداخت. «انسان همیشه باید برای چیزی که به درستی اش ایمان داره بجنگه. این طبیعت اوست.»

«مزخرف می گی، طبیعت انسان بالهوسی است، اشتیاق برای چیزهایی که نمی تونه داشته باشه. کشتن، دزدیدن، چپاول. برای همین که اون موجودی از دنیای آشوبه — و همیشه هم همین طور باقی می مونه. به خودت نگاه کن! به چه حقی سپاهت رو به پارس بردی؟ به چه حقی اراده ات رو بر دنیا تحمیل کردی؟ نامت به عنوان یک قاتل و ویرانگر در خاطره ها باقی می مونه — و به عنوان یکی از بلند آوازه ترین پیروان من.»

کادمیلوس دوباره خندید، صدایش سرد و مخوف بود. «هیچ استدلالی نداری، الکساندر؟ مطمئناً می تونی برای دفاع از اعمالت چند دلیل کوچک بیاری؟»

پادشاه پاسخ داد: «نیازی به دفاع ندارم. من توی دنیایی زندگی کردم که جنگ بر اون حکمفرمایی می کنه. اونایی که فتح نکنن خودشون فتح می شن. ولی من توی میدان نبرد با دشمنانم جنگیدم. تن به تن، و جونم رو مثل سربازها به خطر انداختم. من از اعمال خودم شرمنده نیستم.»

کادمیلوس پوزخند زد: «خوب گفتی. غلیان احساسات رو وقتی به جنگ می رفتی انکار می کنی، شهوت مرگ و کشتار؟»

الکساندر پاسخ داد: «نه، اشتباه می کنی. من هیچوقت تشنه ی قتل و عام نبودم. جنگ، بله. به این اعتراف می کنم. آزمون توانایی و اراده ام در برابر دشمنان به من لذت می بخشید. اما تو بودی که به خاطر تمام قصایبها بیشترین رضایت رو به دست می آوردی.»

کادمیلوس ایستاد. «حرف های تو کسل کننده است، آمیزاد و می بینم شمشیرت به یک سایه ی رقت انگیز تبدیل شده. بنابراین باید این جلسه رو ختم کنیم. بدن فانی تو منتظر منه.»

الکساندر به شمشیرش که محو می شد نگاه انداخت و در حالی که چشم بر آن داشت اسلحه از میان دستانش ناپدید شد.

کادمیلوس غرید: «از ناامیدی ات لذت ببر.» شکلش متورم شد، تغییر کرد. به ابری سیاه تبدیل شد و از روی سر الکساندر چرخ زنان وارد تونل شد و به طرف سوسوی دور دست نور حرکت کرد.

خلاء اکنون، به جز غباری که روی صخره های بی بار می چرخید، خالی بود. الکساندر با قلبی سنگین آه کشید.

هیبتی از میان غبار بیرون آمد و پادشاه دید که او ارسطو است. جادوگر دستش را جلو آورد تا دست الکساندر را بگیرد.

«بیا، پسر، من نمی تونم زیاد اینجا بمونم. ولی به اندازه ی کافی وقت هست که تو رو به الیزبوم برسونم، جایی که دوستانت منتظرن.»

«موفق شدم؟ تونستم به مدت کافی معطلش کنم؟»

جادوگر جواب داد: «در حین سفر با هم صحبت می کنیم.»



روح آشوب به درون بدن الکساندر خزید. چشم ها باز بودند و کادمیلوس از میان آن ها می توانست سقعی بلند و نقاشی شده را ببیند. کوشید حرکت کند، اما بدن را فلج یافت. چندان باعث نگرانی نبود، قدرتش را به درون برگرداند، سمی را که در رگ ها و اعصاب بدن ضعیف انسانی جذب شده بود جستجو کرد.

اندیشید، انسان احمق، که باور داشت چنان مخدري می تواند جاه طلبی های



شهری کنار دریا، زمان نامعلوم

پارمنیون به اسکله خیره شد، جایی که کشتی‌های بزرگ، بزرگ‌تر از هر کشتی که تا آن زمان دیده بود، لنگر انداخته بودند و مردانی با جامه‌های عجیب روی عرشه‌های وسیع آن‌ها رفت و آمد می‌کردند. نگاهش را به ساختمان‌های اطراف بارانداز برگرداند و از نقشه‌ی پیچیده‌ی آن‌ها حیرت‌زده شد، طاق‌های عظیم سقف‌های گنبدی شکل را نگه داشته بودند. از خیابان سنگفرش می‌توانست صدای کسانی که تصور می‌کرد مغازه‌دار و فروشنده باشند، بشنود که کالاهایشان را فریاد می‌زدند. اما زبان آن‌ها برایش ناشناخته بود.

با ورود ارسطو برگشت. جادوگر نام دیگری در اینجا داشت، و ظاهری دیگر. موهایش بلند و سفید بود، ریشی کم پشت روی چانه‌اش روییده بود و نیمتنه‌ای از جنس مخمل و شلواری پشمی و برودری دوزی شده به تن داشت.

یک ایزد مرد را عقیم بگذارد. به سرعت شروع به زدودن دارو کرد. حس دوباره به بدن بازمی‌گشت. نسیمی خنک از پنجره‌ی دست چپ را احساس کرد و دردی گند از پای مجروح. زهر را نادیده گرفت، توجهش را به پای آسیب دیده معطوف کرد و عضلات تحلیل رفته را از نو ساخت.

بهتر شد! هر نوع دردی برای کادمیلوس نفرین شده بود.

بر زهر تمرکز کرد، آن را از ریه‌ها و شکم پاک کرد.

فکر کرد، به زودی. به زودی بیدار خواهم شد.

صدای افرادی را در اتاق شنید، اما فلج هنوز بر بدن چنگ انداخته بود. سایه‌ای در محدوده‌ی دیدش آمد. مردی سیاه چرده رویش خم شد.

مرد گفت: «چشمانش شگفت‌انگیز هستن. اون واقعاً توسط خدایان تبرک شده بود. چه حیف که نمی‌تونیم حفظشون کنیم.»

صدای بطللمیوس شنیده شد: «آماده هستی کارت رو شروع کنی؟»

«بله، ارباب.»

«پس انجامش بده.»

در مقابل چشم کادمیلوس دستی ظاهر شد، میله‌ای بلند و دو شاخه نگهداشته بود.

رب النوع تاریکی، بی صدا، فریاد زد: «نه!»

میله با شدت در حفره سمت چپ بینی فرو رفت، سپس در مغز وارد شد.

جادوگر پرسید: «حالت چگونه؟»

پارمنیون رویش را از پنجره برگرداند. روی دیوار روبرو آینه‌ای از شیشه‌ی نقره‌ای آویزان بود و درخشش آن هنوز مرد اسپارتی را گیج می‌کرد، گرچه طی پنج روزی که در خانه‌ی ارسطو اقامت داشت بارها به آن نگاه کرده بود.

زخم‌هایش بهبود یافته بود و تصویرش در آینه مردی جوان را در اوج سلامت نشان می‌داد - بلند قامت، باریک اندام، با یک زندگی کامل در مقابلش. لباس‌هایی که به تن داشت راحت، اما زیادی پر زرق و برق بودند. پیراهن سفید و بسیار گشاد با آستین‌های ابریشمین آبی آسمانی بسیار زیبا به نظر می‌رسید، اما پارچه‌اش محکم نبود. تنها یک روز زیر آفتاب داغ پارس یا باران‌های تند فریگه، و آن جامه و همچنین شلوارهای بسیار تنگ و عجیب، از بین می‌رفتند و بی ارزش می‌شدند. و پوتین‌ها! با پاشنه‌ی بلند راه رفتن را مشکل و ناراحت می‌ساختند.

او پاسخ داد: «حالم خوبه، دوست من، ولی توی این شهر چکار باید بکنم؟ من هیچ کدام از آداب و رسومشون رو درک نمی‌کنم و زبونی که از خیابون می‌شنوم برام آشنا نیست.»

ارسطو به او گفت: «تو اینجا نمی‌مونی و حالا که دوباره سلامتت رو به دست آوردی، تو رو به دنیای بهتری خواهم برد - جایی که فکر می‌کنم ازش لذت می‌بری. ولی این به کمی بعد مربوط می‌شه. امشب غذای خوب می‌خوریم و شراب قوی می‌نوشیم و تو جواب تمام سؤالات رو می‌گیری.»

«از حقیقت اطلاع پیدا کردی؟ می‌دونی چه اتفاقی افتاد؟»

جادوگر پاسخ داد: «آره. یک کم زمان برد، ولی فکر می‌کنم ارزش انتظارش رو داشت.»

«برام تعریف کن.»

«صبر داشته باش. بهتره چنین قصه‌های رو برای شب گذاشت.»

پارمنیون تمام بعدازظهر را به انتظار گذراند، اما طرف‌های غروب در جستجوی جادوگر در خانه به راه افتاد. در شمال ساختمان پلکانی چوبی قرار داشت که به اتاقی روشن در زیر سقف می‌رسید. در آنجا ارسطو را یافت که

روی چهارپایه‌ای نشسته بود و تصویر زن مو سیاهی را که جلوی او روی یک صندلی چرمی پشت بلند نشسته بود، ترسیم می‌کرد.

هنگامی که مرد اسپارتی وارد شد زن لبخند زد و چیزی گفت. پارمنیون کلمات او را نفهمید و فقط تعظیم کرد. ارسطو زغالش را زمین گذاشت و ایستاد. چند کلمه‌ای به زن گفت و او پشتش را قوس داد و بلند شد. جادوگر او را تا پایین پله‌ها بدرقه کرد، سپس به اتاق برگشت.

به زبان یونانی گفت: «متوجه نشدم این قدر دیره.»

پارمنیون جلوی نقاشی ایستاد بود. «خیلی شبیه مدله. تو استعداد زیادی داری.»

«قرن‌ها تمرین، پسر. بیا بریم شام بخوریم.»

بعد از صرف غذا دو مرد روی صندلی‌های راحتی کنار پنجره‌ای شیشه‌ای نشستند که از میان آن ستارگان درخشان همانند الماس‌هایی بر روی پوست سمور دیده می‌شدند.

پارمنیون پرسید: «چه اتفاقی برای الکساندر افتاد؟»

جادوگر پاسخ داد: «حدود هزار و هفتصد سال قبل از دنیا رفت. اما در مرگ بزرگ‌ترین پیروزی‌اش رو به دست آورد.»

«چطوری؟»

«آخر کار رب النوع تاریکی بر بدنش مسلط شد. ولی الکساندر دستور داده بود مومیایی‌اش کنن.»

«این چه تفاوتی ایجاد می‌کنه؟»

«روح کادمیلوس به بدن الکساندر پیوند خورده بود. فقط وقتی می‌تونست از اون آزاد بشه که بدن یا می‌سوخت یا توسط لاشخورها خورده می‌شد و یا می‌پوسید. ولی مومیایی؟ بدن الکساندر هرگز نمی‌پوسید و کادمیلوس به دام افتاده بود.»

«وقتی پادشاه مرد جنگ داخلی بین فرمانده‌هانش شروع شد. بظلمیوس جسد مومیایی شده رو دزدید و به شهر اسکندریه در مصر برد و اونجا مقبره‌ای برایش ساخته شد. مردم از سرتاسر دنیا می‌اومدن تا به بدن کامل و

بی حرکت الکساندر کبیر نگاه کن. خود من پونصد سال بعد از مرگ الکساندر همراه با امپراتور روم جلوییش ایستادم. و کادمیلوس هنوز توی اون زندانی بود. می‌تونستم ضربان شیطانی‌اش رو از پشت شیشه‌ی بلورین احساس کنم.»

پارمنیون پرسید: «هنوز اونجاست؟»

«نه. صدها سال قبل بربرها شهر اسکندریه رو غارت کردن. اما کاهنین الکساندر تابوت بلوری رو به کوهستان بردن و همون جا دفنش کردن. عمیق و دور از چشم انسان. هیچ کس جایش رو نمی‌دونه. البته، به جز من... چون پیداش کردم. بدن هنوز سالم و دست نخورده است و روح آشوب به دام افتاده - شاید تا ابد.»

پارمنیون لبخند زد. «پس دیگه هیچ پادشاه تسخیر شده‌ای شیطان رو به دنیا تحمیل نمی‌کنه.»

ارسطو پاسخ داد: «اقلانیه این شیطان. ولی شیاطین دیگه‌ای هستن. همیشه خواهند بود. اما قدرتشون با رب النوع تاریکی برابری نمی‌کنه.»

پارمنیون زمزمه کرد: «الکساندر بیچاره. زندگی‌اش از همون اول نفرین شده بود.»

جادوگر گفت: «اون با شجاعت زیادی با شیطان جنگید و دوستی و عشق رو شناخت. انسان چه چیز بیشتری می‌تونه بخواد؟ ولی بهتره برگردیم به تو... پارمنیون آه کشید و گفت: «من کجا می‌تونم برم؟ برام چی وجود داره، ارسطو؟»

جادوگر زیر لب خندید. «زندگی. عشق. فکر می‌کنم وقتش رسیده که با هم خداحافظی کنیم. یک نفر منتظرته.»

«کی؟»

«چه کسی غیر از درای؟»

«من هیچوقت برنگشتم. چندین دهه گذشته.»

ارسطو به جلو خم شد و دستش را به شانه‌ی مرد اسپارتی زد. «زمان. تو هنوز یاد نگرفتی؟»



دروازه، اسپارت، سال ۳۵۲ قبل از میلاد

ابرها روی ماه را پوشاندند و باد شب به چرخش در آمد، درای ردای پشمی را محکم‌تر دور خود پیچاند.

از زمانی که پارمنیون از میان دروازه‌ی درخشان رد شده و قدم به دنیای ناشناخته گذاشته بود شش ساعت می‌گذشت. درای لرزید و به ستون‌های سرد سنگی نگاه کرد. جادوگر از او خواسته بود همین جا منتظر شود، اما او اکنون در زیر آسمان خالی تنها بود.

صدایی نرم همانند زمزمه‌ی خاطره‌ای دوردست صدایش زد: «درای!» در وهله‌ی اول گمان کرد آن را تصور کرده است، اما دوباره آن را شنید، ضعیف، اما مصرانه.

با صدای بلند پاسخ داد: «من اینجا هستم.»

از گوشه‌ی چشم حرکتی را دید و دو هیبت شبخ وار - محو، تقریباً شفاف - روی تپه ایستاده بودند. تشخیص آن‌ها دشوار بود، گرچه می‌توانست ببیند که یکی زن و دیگری مرد است.

پرسید: «شما کی هستین؟»

صدای دور دست گفت: «چشماتو ببند، از قدرت هایت استفاده کن.»

«من قدرتی ندارم.»

«به من اعتماد کن. چشماتو ببند و ما رو بپذیر.»

ترس در قلب درای جوشید، اما آن را آرام کرد. آن‌ها چه صدمه‌ای می‌توانستند به او وارد کنند؟ مگر او اسپارتی نبود، قوی و مغرور؟ چشمانش را بست و روی صدا تمرکز کرد. صدا قوی‌تر شد و چیرون جادوگر را شناخت.

او گفت: «کسی رو همراه خودم آوردم و می‌خوام لطفی بکنی؟»

درای گفت: «بگو.»

«می‌خوام ذهنت رو باز کنی و به او اجازه بدی وارد قلبت بشه.»

درای، ناگهان وحشتزده، گفت: «نه!»

چیرون به او اطمینان داد: «هر وقت بخوای ترکت می‌کنه!»

«چرا این کارو می‌کنی؟»

چیرون گفت: «برای عشق.»

درای بی‌درنگ از وجود روح دوم آگاه شد. «شناختمش! تو سعی داری منو بکشی. همه‌اش حقه و نیرنگ بود، مگه نه؟ پارمنیون عاشق اون بود و حالا می‌خواد بدن منو بدزده. خوب، نمی‌تونه اونو داشته باشه! می‌شنوی؟»

چیرون به نرمی پاسخ داد: «این حقیقت نداره، ولی انتخاب با توست، درای. به قلب خودت نگاه کن. تو می‌تونی بدن شخص دیگه‌ای رو بدزدی؟»

درای اعتراف کرد. «نه.»

«حتی برای نجات زندگی‌ات؟»

درای مکث کرد. آنگاه با لحنی محکم گفت: «نه. حتی برای این.»

«پس چرا اون این کارو بکنه؟»

«تو از من چی می‌خوای؟»

«اجازه بده به قلبت وارد بشه. باهات حرف بزن. هیچی از تو نمی‌خواد. اما از طریق خاطراتش پارمنیون رو می‌بینی - زندگی‌اش. روباهایش.»

«و بعد؟»

«اگر تصمیم بگیری تو رو ترک می‌کنه و من می‌برمش به یک جای دیگه.»

«اون مرده، مگه نه؟»

«آره.»

درای ساکت شد. سپس یکبار دیگر چشمانش را گشود تا به دروازه‌ی سنگی، که عشقش از میان آن گذشته بود، نگاه کند.

گفت: «باهات حرف می‌زنم.»

گرمایی زیاد در وجودش دمید، تصاویر در ذهنش سرازیر شد - اسپارتی متفاوت، یک زندگی دیگر، معبد، اقیانوسی خروشان از بیماران، مجروحان، معلولان، دعا، عمری کشمکش در مقابل شیطنتهای کادمیلوس. درای زیر وزن آن همه خاطرات تلوتلو خورد و احساس کرد منگ می‌شود.

نوری درخشید، آفتاب بر فراز تپه نور افشانی کرد.

صدای دیگر گفت: «متشکرم.» و درای چشم بر هم زد، زیرا زنی سفید پوش کنارش نشسته بود، جوان و زیبا، با گیسوان سرخ طلایی و چشمان سبز و درشت.

درای گفت: «تو خود من هستی.»

زن پاسخ داد: «نه ... نه کاملاً.»

«چرا اینجا اومدی؟»

«ارسطو... چیرون... پیدام کرد. گفت شناختن تو روحم رو گرم می‌کنه.

درست می‌گفت.»

درای احساس کرد اندوهی عمیق وجودش را فرا می‌گیرد. «روباهای تو هیچوقت محقق نشد، درسته؟»

زن شانه‌هایش را بالا انداخت. «بعضی‌هاشون چرا. اما کسانی هستن که از میون زندگی راه می‌رن و هرگز عشق رو نمی‌شناسن. باید برای اون‌ها تأسف خورد.»

درای گفت: «اون به طرف من بر می‌گرده، اما کسی رو که می‌خواد تو هستی، کسی رو که عاشقش بود تو هستی. من فقط... یک نسخه‌ی بدل هستم.»

زن به او اطمینان داد: «اصلاً چنین نیست. تو هر چیزی هستی که اون می‌تونه بخواد؛ تو سعادتمند می‌شی.»

«چرا چپرون تو رو پیش من آورد؟ می‌خواد چکار کنم؟»

«اون می‌خواد ما یکی بشیم.»

«دو روح در یک بدن؟»

«نه. فقط یکی می‌تونه وجود داشته باشه. اون اعتقاد داره ما می‌تونیم در هم

ادغام بشیم، یک روح با دو مسیر خاطره.»

درای پرسید: «چنین چیزی امکان پذیره؟»

زن دست‌هایش را از هم گشود. «نمی‌دونم. اما اگر تردید داری، پس امتحانش نمی‌کنیم. تو نیاز نداری این کارو برای من بکنی. پارمنیون به زودی می‌رسه اینجا و زندگی شما با همدیگه غنی و پر بار خواهد بود.»

درای به همزادش نگاه کرد و دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: «بذار امتحانش کنیم.»

زن حیرت‌زده به نظر رسید. پرسید: «چرا؟ چرا این کارو برام می‌کنی؟»

«اگه تو بودی نمی‌کردی؟»

زن لبخند زد. «چرا، می‌کردم.» دست‌هایشان در هم گره خورد و نور محو شد.

درای یک بار دیگر زیر سایه‌های دروازه‌ی روشن از مهتاب نشسته بود. نه شب‌چی وجود داشت و نه صدایی، و ستاره‌ها بالای سرش چشمک می‌زدند. نفسی عمیق کشید و خاطراتش را به ذهن آورد.

مدتی بی حرکت نشست. اکنون دالان‌های گذشته دو شاخه بودند و دو تاریخچه برای بازدید وجود داشت. کودکی‌اش در اسپارت دنیای جادو را به یاد آورد، همچنین در مقام زنی جوان در دنیای پارمنیون. سال‌ها در مسیری مار پیچ به جلو حرکت می‌کردند، از جوانی تا اولین تارهای خاکستری مو، با

یادآوری مفاصل رماتیسمی به خود لرزید. دوباره دردهای مداوم دوران پیری را احساس کرد، محو قدرت‌هایش. قدرت‌هایش؟ اندیشید. من قدرتی نداشتم. به خود یادآوری کرد. البته که داشتم. آن‌ها توسط تامیس پرورش یافتند، وقتی برای اولین بار به معبد آمدم، اما برای به دست آوردن آن قدرت‌ها مجبور شدم چشمانم را بدهم.

من هرگز کور نبوده‌ام! وحشتی عمیق وجودش را لمس کرد. اما خاطرات غلتیدند و جلو رفتند، ذهنش را پر ساختند و او را همچون پتوهای گرم کودکی پوشاندند.

با صدای بلند از خودش پرسید: «من کدام یکی هستم؟» اما پاسخی نیامد. خاطرات همه به او تعلق داشتند — و هویت بر اساس خاطره شکل گرفته بود. فقط سال‌های شفاگری در معبد نبود که می‌توانست به یاد آورد، بلکه تمام احساسات و آرزوهایی که آن سال‌ها را همراهی کرده بود. با این وجود همزمان می‌توانست زندگی‌اش در مقام ملکه‌ی اسپارت را به روشنی به خاطر آورد. با پارمنیون اول، و کودکی‌اش با لیونیداس. دوباره پرسید: «کدام یک؟»

سرش را پائین انداخت و گل سفید و کوچکی را دید. با برگ‌های پژمرده و دوران به پایان رسیده، زیبایی‌اش ناپدید می‌شد. دستش را بالای آن نگه داشت؛ گلبرگ‌ها با شادابی تازه جان گرفتند. آن گاه تشویش و سردرگمی رهایش کرد.

زمزمه کرد: «ما یکی هستیم، ما درای هستیم.»

وحشت محو شد و اشتیاقی آرام جایش را گرفت. نگاهش به سمت تپه‌ی رویرو و ستون‌های سنگی دو قلو چرخید.

دروازه با نوری طلایی درخشید و مردی جوان و بلند قامت روی تپه قدم گذاشت.

پایان